BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

کتب چاپی کتابخانه بروخیم ـ تهران

فرهنگ جامع انگلیسی ـ فارسی در دو جلد تألیف آقای س. حییم

فرهنگ مفصل فرانسه ـ فارسی در دو جلد تألیف آقای س. نفیسی

شاهنامه فردوسی از روی نسخ وولرس ـ ماکان ـ مهل در ده جلد

مثنوی معنوی از روی چاپ نیکلسن با تصحیح کامل در شش جلد

کلیات سعدی بتصحیح آقای محمد علی فروغی

فرهنگ جامع روسی ـ فارسی تألیف آقای ش. قهرمانی

لغت کوچك فرانسه ـ فارسی تألیف ا. بروخیم

لغت کوچك فارسی ـ فرانسه تألیف ا. بروخیم

دیوان حافظ بتصحیح آقای پژمان

گرشاسب نامه اسدی طوسی

ویس ورامین فخرالدین گرگانی

رمئو و ژولیت آقای علی اصغر حکمت

رباعیات خیام با ترجمهٔ فرانسه ترجمه آقای ا. اعتصامزاده

بهترین اشعار «منتخبات اشعار شعرای قدیم وجدید ایران» تألیف ح. پژمان

فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

دارای متجاوز از پنجاه هزار لغت مفرد و مرکب و اصطلاحات و امثال
فارسی و معانی انگلیسی آنها با تلفظ لغات بحروف انگلیسی

بضمیمهٔ بحث کافی از کلیه نکات صرف و نحوی فارسی

تالیف

سلیمان حییم

مؤلف فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی

جلد اول

ا ــ ژ

کتابفروشی بروخیم - طهران

۱۳۵۱

دیباچه

هنگامی که فرهنگ جامع انگلیسی بفارسی طبع میشد وهم پس از چاپ و انتشار آن ، عموم اشخاصی که بآموختن زبان انگلیسی علاقه مند و بمراجعهٔ بفرهنگ آشنا بودند و ضمناً سبك لغت نویسی این بندهٔ ناچیز را می پسندیدند ، برای تألیف فرهنگ دیگری از فارسی بانگلیسی که بنظر ایشان مفیدتر و لازم تر میآمد خیلی بیتابی و اظهار اشتیاق میکردند تا بالاخره اینجانب با مسئلت تأیید آسمانی پا بمرحلهٔ اقدام گذارده با ناشرین فرهنگ انگلیسی بفارسی داخل گفتگو شدیم و آنها را بطبع و انتشار یك چنین فرهنگی حاضر نمودم .

اشکالات مخصوص تألیف فرهنگ فارسی بانگلیسی اشکالات مخصوصی داشت که نویسنده در موقع تألیف فرهنگ انگلیسی بفارسی با هیچیك از آنها مواجه نشده بود . بعضی از این اشکالات ذیلا بطریق اختصار نوشته میشود :

اولا در تألیف فرهنگ انگلیسی بفارسی مؤلف برای جمع آوری وترتیب لغات زحمتی نداشت جزء آنکه آنها را از روی فرهنگ های حاضر و آمادهٔ انگلیسی استنساخ و بفارسی صحیح ترجمه نماید اما در موقعی که بنیاد این کتاب گذشته میشد ، هیچ فرهنگی که حاوی لغات امروزهٔ زبان اهالی ایران باشد در فارسی وجود نداشت زیرا زبان امروزهٔ ایران آمیخته است از فارسی و عربی و ترکی ریك مقدار لغات اروپائی و غیره و هیچیك از فرهنگ هایی که تا کنون برای زبان فارسی نوشته‌اند از قبیل برهان قاطع و بهار عجم و فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث‌اللغات و غیره نمایندهٔ این زبان آمیخته نیستند . بعضی از آنها چون برهان قاطع که یکی از معروفترین فرهنگ های فارسی بشمار میرود ،

جز لغات فرس قدیم که اصلیت بسیاری از آنها هم مشکوك است چیز دیگری ندارند و لغات فارسی متداوله امروز هم در آنها بطور کلی دیده نمیشود (و طبیعی است که نباید دیده شود) بعضی دیگر که دارای لغات فارسی و عربی هر دو هستند یا از حیث ترتیب لغات بطریق الفباء ناقص و یا از حیث شمارهٔ لغات بقدری محدودند که چندان مورد استفاده نمیتوانند بود.

ثانیاً بواسطهٔ فقدان یك فرهنگ ملی فارسی که مانند لاروس فرانسه و یا وبستر انگلیسی لغات را بطور واضح تعریف کرده باشد مؤلف را در بسیاری از موارد دو مشکل در پیش بود یکی فهمیدن و محقق نمودن اصل معنی لغت و دیگر پیدا کردن معنی خاص آن در انگلیسی . از قرار معلوم هرکس و هر دسته یك لغت بخصوص را مطابق نظر وسلیقه یا مسموعات خود معنی میکرد و از همین جهت بسی اتفاق می افتاد که در موقع شور در یك لغت اختلافات زیادی در بین اشخاص طرف مشاوره پیدا میشد و نه تنها اینگونه اختلافات نسبت بمعانی لغات رُخ میداد بلکه برای هر اصطلاح و ضرب‌المثل و غیره نیز تغییرات و توضیحات مختلف بدست میآمد . روزی بخاطر دارم منباب امتحان از رفیقی پرسیدم (خود فروشی) یعنی چه ؟ بیدرنگ جوابداد (فداکاری)، که خیلی باعث تعجب اینجانب گردید اتفاقاً مرد مسن تر و ظاهراً مجرب تری فرا رسید و مدعی از او تصدیق جواب خودرا خواستار شد با اینکه گمام نمیبردم کسی غیر از آن رفیق در این معنی بغلط رفته باشد آن شخص ثالث نیز گفت (خود فروشی یعنی فداکاری) و صد چندان بر شگفت من افزود و هرچه گفتم (خود فروشی) بطور اکثر بمعنی (خود نمایی و تمجید از خود) استعمال شده مدعی همچنان در عقیدهٔ خود مصرّ بود تا اینکه شخص فهمیده تری وارد شده با این

دلیل ساده هردوی آنها را متقاعد ساخت که (فداکاری) وقف خویشتن است در مقابل هیچ ولی (خود فروشی) انتظار چیزی است در ازای فروختن خویش . اینست یکی از نتایج فقدان فرهنگ ملی که باید میزان و مرجع زبان یك ملتی باشد .

ثالثاً پیدا کردن مأخذ صحیح بسیاری از لغات بیگانه و مستعمله در فارسی یعنی ذکر اینکه از چه زبانی اقتباس شده و اصل آنها بچه شکل بوده تا یك اندازه خالی از اشکال نبود از آنجمله است ترمز و اشکاف وچرتکه و آقشقه و اشبون (اصطلاح مطبعه) متعلق بزبان روسی و اسکله وبالیوز وجیرو (اصطلاح تجار) از ایطالیایی و اوغور و اراقیطون (که اسم گیاهی است) از لاتین و پیاله از یونانی و ایلول (ماه رومی) از سریانی و چلوار که در اصل چهل یارد بوده وجرجیس ودقیانوس که معرب ژرژ و دسیوس، بوده از انگلیسی و صدها کلمات خارجی دیگر .

لغات عربی برای استعمال لغات عربی در فارسی اصولا حدودی معین نشده است زیرا مصادروسایر اوزان عربی را از ابتدای نفود عرب بدون هیچ حدود و قیودی در فارسی بکار برده اند و هرنویسنده ای اعم از شاعر و مورخ و غیره هر لغتی در عربی بنظرش رسیده بجهت تفنن یا جهات دیگر در کلام فارسی خود استعمال نموده است و در هرحال امروزه زبان عربی در فارسی بومی شده و حکم ریشه های لاتین و یونانی را در السنهٔ اروپائی پیدا کرده است . باری مؤلف حتی الامکان لغات عربی متداول راکه درکتب ادبی وتاریخی دیده ودرحدود اطلاعات او بود در این فرهنگ درج نموده وحتی یك عده لغات عربی دیگرهم که ازحدود اطلاعات اوخارج بود چون دربعضی فرهنگ ها بنظر رسیده بود از لحاظ جامعیت این فرهنگ در آن جای داد ولی باید اقرار کردکه صدها مصادر و اوزان عربی دیگر هست که نویسندگان ایرانی درکلام خود آورده (وهنوز هم جلو آنها را نمیشود گرفت که نیاورند)

که بواسطهٔ غرابت آنها یـا عدم گنجایش این فرهنگ مؤلف پیرامون آنها نگردیده است .

لغات فارسی در نوشتن لغات فارسی نیز از افراط و تفریط احتراز شده ، یعنی هرچند تمامی لغاتی که در برهان قاطع یا سایر فرهنگهـای فارسی بنظر میرسد در این فرهنگ درج نشده لـکن بیشتر لغات فارسی که صاحبان فرهنگ های مختلف در وجود آنها متفق بوده و برای هریك اقلا یك مورد میتوان از ادبیات فارسی ایراد کرد و چندان غریب ومشکوك هم بنظر نمیآید در این دو جلد محدود درج گردید تا برای ایرانی و غیر ایرانی هردو مفید باشد . اگرمؤلف میخواست هرچه درفرهنگهای قدیمی نوشته‌اند اقتباس کند دیگر این فرهنگ گنجایش لغات متداولهٔ امروزی را نداشت ولازم می آمدکه یك برابر دیگر بقطر یا بتعداد جلدهای آن افزوده شودزیرا آن فرهنگ ها که آنهمه لغات کمیاب درآنها درج شده لغات معمولی ومتداول فارسی را دارا نمیباشند. فرضا هم اگرازبعضی ازآنها ذکری شده باشد درجلو آنها عبارتی از قبیل (معروف است) و یا چیزی شبیه بآن نوشته اند یعنی این کلمات متعارفی محتاج بتعریف نیست ! !

لغات اروپایی و غیره دخول لغات اروپایی در فارسی بیشتر بر اثر احتیاج یا تابع مقتضیات بوده است زیرا فارسی هم مانند سایر زبانهای زندهٔ دنیا هروقت احتیاجی داشته بوسیلهٔ اقتباس از زبانهای دیگر رفع کرده است . گاهی لغات سماور و استکان و غیره را از روسها گرفته که حالیه کمتر اشخاص فکر میکنند که لغات بیگانه باشد و گاهی لغات تلگراف و تلفون و اتوموبیل را که ازاختراعات فرنگیها بدست آمده عاریه کرده واز طرف دیگر لغات زیادی بسایر زبانها داده است و این مبادله در میان بسیاری از ملل معمول است و مادامی که برای رفع احتیاج باشد چندان قبحی ندارد . مقصود

از احتیاج آنست که مفهوم لغت اروپایی چیزی باشد از اختراعات خاص اروپاییان که ترجمهٔ لغت آن بفارسی یا عربی گنگ یا غیر طبیعی بنظر آید مثل لوکوموتیو و تلگراف و صدها کلمات دیگر . فرض کنیم تلگراف راهم بقول گروهی (دور نویس)* یا چیز دیگر ترجمه کردیم گذشته از اینکه در مشتقات دیگر از قبیل تلگرافی و تلگراف کردن وغیره بزحمت می‌افتیم دچار یك کاری خواهیم شد که هیچ لطف و ضرورتی ندارد اما جایی که گوینده و نویسنده دچار اضطرار نباشد آوردن لغات اروپایی گاهی ناشی از بی اطلاعی از زبان فارسی و گاهی مبنی بر اظهار فضل و خود نمایی است (آنهم خودنمایی غلط) و همان است که بعضی را وادار باتخاذ جنبهٔ افراطی نموده است که میگویند باید بکلی لغات بیگانه را از فارسی دور ساخت . (هر چند این قسمت بواسطهٔ تسلسل مطالب قدری از مبحث اصلی منحرف گردید لکن روی همرفته مؤلف را نسبت بدرج یك عده لغات اروپایی در این فرهنگ تبرئه مینماید)

مزایای این فرهنك فرهنگ فارسی بانگلیسی قبل از این تاریخ نیز توسط اشخاص دیگر تألیف شده بود و این فرهنگ‌هم اگر بواسطهٔ مزایای آن نبود چندان جلوه وضرورتی نداشت . مزایای مزبور قطع نظر از جامعیت که بنوبهٔ خود حائز بسی اهمیت است عبارت از سه چیز است : نخست رعایت نکات دستوری یا صرف و نحوی که در صحت و اعتبار هر فرهنگی مدخلیت وتأثیر کامل دارد ، چه حقاً میتوان گفت سرمایهٔ اصلی هر لغت نویس تخصص در دستور زبان است و مراجعه کنندگان بفرهنگ وقتی از آن استفاده کامل می کنند که بدانند فلان کلمه اسم است یا صفت یا فلان فعل متعدی است یا لازم و از اینرو مورد استعمال آن برای آنها معلوم گردد

دوم ایراد مثالهای فراوان است که مؤید فهمیدن طرز استعمال لغات فارسی

---

* مؤلف در همین فرهنك نیز بعضی از این لغات را درج نموده است منتهی نه از روی عقیده بلکه تا مردم چه قسم تلقی کنند و تا چه اندازه بپسندند .

است مخصوصاً ترجمه‌های انگلیسی که برای غالب مثالهای مزبور نوشته شده کمك بزرگی برای مترجمین خواهد بود .

سوم بحث لغات است از جنبهٔ علمی و فنی زیرا از چندسال باینطرف اصطلاحات زیادی در رشته‌های علمی بخصوص طبیعیات و گیاه شناسی و ریاضیات وغیره توسط اشخاصی که دارای صلاحیت بوده اند وضع و در کتب مختلفه علمی ثبت شده است . پیدا کردن این اصطلاحات با تفحص کتابها و منابع علمی قدری مشکل ولی مشکلتر از آن بدست آوردن اصطلاحات زیادی بود که فقط در افواه استادان صنعت و ارباب حرف مثل نجار و بنـا و آهنگر وغیره جاری است و شرح چگونگی آن موجب درازی سخن خواهد شد .

اعتراف و عذر خواهی فرهنگ اصولا باید حاوی کلیه لغاتی باشد که در زبان جاری یك ملت و همچنین در ادبیات قدیم و جدید آن ملت بکار برده شده است ولی ادبیات فارسی در معنای بسیط خود فی المثل دریای محیطی است که هیچ فردی بقعر آن پی نبرده و کرانه‌های آنرا نظاره نکرده است بنابراین مؤلف با اعتراف بافتادگی‌های این فرهنگ از عموم مراجعه کنندگان پوزش مخواسته امیدوار است زبان دانها وارباب قلم از این نقیصه و همچنین از اشتباهات دیگر آن که پاره‌ای در ضمن طبع و قسمتی در نتیجهٔ تنهایی و بی کمکی پیدا شده چشم بپوشند یا اگر قصد اصلاح دارند نگذارند لحن عیب جویی و خرده گیری در نظر اصلاح طلبانهٔ ایشان نفوذ کند تا اگر خواست خدا باشد در چاپهای بعد اصلاحات لازمه بعمل آید .

تشکر در پایان این مقوله مؤلف وظیفهٔ اخلاقی خود میداند که از کلیه دوستان و آشنایانی که بطور غیر مستقیم از بذل مساعدت بـا او دریغ نفرموده معانی مناسبی برای بعضی لغات فارسی گفتند یا عقایدی اظهار داشتند قلبا تشکر نماید و خودرا رهین منت ایشان بداند . **س. حییم**

طهران - اول آذر ماه - « فارسی - انگلیسی - تألیف - سلیمان - حییم » - ۱۳۱۲

اسلوب این فرهنك و دستور مراجعه بآن

۱ ـ برای اینکه در سرتاسر این فرهنگ ترتیب حروف تهجی کاملا رعایت شده باشد اولا حرف (آ) که در واقع از دو الف تشکین شده قبل از (اب) گذارده‌شده است مثلا **آویز** (اویز) خیلی جلوتر از (**ابر**) دیده میشود اما کلمهٔ (**بد آمد**) چون مثل (بد امد) تلفظ میشود بعد از کلمه (**بداق**) قرارداده شده وقس علی هذا برای سایر لغات متشابه. ثانیاً همزه‌ای که بشکل ی درآمده باشد در حکم ی قرارداده شده است از اینقرار کلمهٔ (**ائتلاف**) بعداز (**ایتام**) واقع میشودولی به همزهٔ آخر کلمه که غالباً باین شکل (ء) در میاید اهمیتی داده نشده است.

۲ ـ کلمات بسیط و مرکب از لحاظ ترتیب حروف تهجی بایکدیگر فرقی ندارند ولی دو کلمه که بوسیلهٔ اضافه باهم ترکیب شده اند جزو لغات متن نیامده وباحروف بزرگ وسیاه چاپ نشده و این قاعده‌شامل افعال مرکب نیز گردیده‌است مثلا (**ریشه جوز**) بااینکه‌درانگلیسی‌لغت‌خاصی‌دارد باحروف کوچك و در ذیل (**ریشه**) که لغت اصلی است درج شده است و همچنین فعل (جیره دادن) جزو لغات متن نیامده وباحروف کوچك درذیل (**جیره**) دیده میشوددرصورتیکه (**جیره خور**) یك‌لغت‌جدا گانه‌محسوب و با حروف درشت و سیاه چاپ شده است.

۳ ـ مأخذ لغات غیر فارسی بوسیلهٔ حروف انگلیسی در جلو لغات تشخیص داده شده است مثلا *A* برای لغات عربی و *T* برای ترکی و *F* برای لغات فرانسه بکار برده شده است. بنا براین برای فهمیدن معانی این حروف بایستی بفهرست اختصارات انگلیسی در طرف چپ فرهنگ مراجعه شود.

٤ ـ هرگاه یك لغت بچند شکل درآمده باشد هر کدام که از همه متداول تر است مورد بحث قرار گرفته و معنی نگلیسی فقط برای آن یکی نوشته شده و برای اشکال دیگر اشاره شده است که رجوع نمایند به کلمهٔ

متداول مثلا برای (بادنجان) که کلمه متداولی است معنی انگلیسی درج شده ولی در جلو (بادنگان) اشاره شده است که این کلمه مساوی با همان (بادنجان) است .

۵ - دو یا چند معنی انگلیسی که با هم کاملا مترادف هستند بوسیلهٔ این علامت (،) و آنها که تقریباً مترادف هستند با این علامت (؛) از هم جدا شده اند . بین کلماتیکه معانی آنها بکلی مختلف است یا نقطه (۰) و یا این علامت (॥) گذارده شده و در بسیاری از موارد نیز معانی مختلف بانمره طبقه بندی شده است مثلا معانی **دار** (۳) بطریق ذیل مرتب گردیده:

A house Seat; place. — **دار** (۳) A.۱

این طریق میفهماند که **دار** (۳) دو معنی مختلف دارد یکی house **که خانه** باشد و دیگری seat یا place که مقر یامکان باشد اما چون (مقر و مکان) تقریباً بایکدیگر درمعنی مترادف هستند بین آنها این علامت (؛) گذارده شده است.

۶ - خیلی اوقات یك کلمه از لحاظ دستوری چند مورد پیدا میکند یعنی مثلا هم صفت است و هم اسم و یا آنکه اگر فعل باشد هم لازم است و هم متعدی . در این قبیل موارد معانی مختلف با نمره از یکدیگر تفکیك گردیده مثلا کلمهٔ (ربیط) که هم اسم است و هم صفت بطریق ذیل ترجمه شده است :

ربیط (*rabeet*) ا-ص.*A*

1. A hermit.
2. Tied, fastened.

مقصود این است که آنچه در نمره یك گفته شده اسم و آنچه در نمره ۲ گفته شده صفت است .

۷ - درجلو بعضی کلمات شاذ یا کمیاب حرف *R* گذارده شده یعنی rare که معنی آن کمیاب است ولی در هر کجا که مؤلف خیال کرده که ممکن است آن کلمهٔ کمیاب کم کم متداول و جانشین یك کلمهٔ اروپایی

یا عربی شود حرف R گذارده نشده است چنانکه در کلمهٔ (آبچین) و کلمهٔ (آبسوار) که ممکن است بعدها آن یك جانشین (حوله) گردد و این یك بجای (حباب) استعمال شود.

۸ ــ هرگاه مراجعه کنندگان بفرهنك صرف وقت نموده تمام اشارات و اختصارات و تبصره های صرف و نحوی و توضیحاتی را که بین الهلالین درج شده مطالعه کنند و معانی آنها را بفهمند استفاده واقعی از فرهنك خواهند نمود اما کسانیکه برای درك آنها مستعد یا باهمیت آنها معتقد نیستند باید چشم از همهٔ این چیز ها (که بقول آنها حشو و زوائد است) پوشیده باصل معانی لغات بپردازند و بانچه بین این دو علامت [ ] درج شده یا با حروف موسوم به *italics* طبع گردیده، کاری نداشته باشند.

۹ ــ مأخذ تلفظ لغات فارسی در این فرهنك تلفظی است که امروزه آنهم مخصوصا در طهران پایتخت ایران متداول است مثلا تلفظ اصلی کلمه (خانه آنست که حرف نون با زبر گفته شود در صورتیکه امروزه درطهران با کسر نون تلفظ میشود مخصوصا وقتیکه تنها آنرا بگویند یا بکلمهٔ دیگر اضافه کنند مثل) (خانهٔ من) ونیز کلمهٔ (حافظه) که تلفظ اصلی آن درعربی (حافظة) میباشد در این فرهنك همان حافظه بکسر ظ معین شده و بین صدا های سین و صاد و ثاء که درعربی اندك تفاوتی با یکدیگر دارند فرقی گذاشته نشده یعنی کلمات (سئوال) (وصفت) و (ثانیه) هرسه را مولف در تلفظ بحروف انگلیسی با حرف s نشان داده است. همچنین حروف ذال و زاء و ضاد وظاء همه در تلفظ انگلیسی به z تعبیر شده وبین حرف غ وحرف ق هم در این فرهنك فرقی گذاشته نشده است.

۱۰ ـ در هر مورد که تلفظ اصل کلمه بحروف انگلیسی داده شده دیگر در کلماتیکه ازآن مشتق یا ترکیب گردیده این تلفظ تجدید نشده بلکه فقط تلفظ قسمت اضافی نوشته شده است مثلا تلفظ (پیشانی) نوشته شده

ولی درمورد (پیشانی بندو پیشانی گشاده فقط تلفظ (بندو گشاده) درج شده است.

١١- چند لغت که مأخذ آنها مختلف، ولی املاء یا تلفظ آنها با هم متساوی است جدا گانه در متن فرهنگ درج و بوسیله نمره های مختلف از یکدیگر جدا گردیده اند مثلا (زیره) که یکی از ادویه و (زیره که بمعنی تخت کفش و از لفظ (زیر) مشتق است چون دارای دو مأخذ یا دو اشتقاق میباشند دو دفعه در متن فرهنگ درج و با نمره از هم تشخیص داده میشوند بنا براین درضمن جستجوی یك لغت مراجعه کننده باید احتیاطاً بلغت قبل یا لغت بعد از آن نیز نگاه کند تا لغتی که منظور اوست پیدا شود.

١٢- در آخر هر جلد ضمیمه ای بمتن فرهنك علاوه شده که بعضی از لغات متداول و مفید ازقبیل (اقتصاد) و (انقوزه) وغیره که از قلم حذف گردیده و بعد بنظر رسیده و پاره ای لغات کمیاب که درسایر فرهنك ها درج کرده اند و برخی اسامی خاص ازامکنه و اشخاص ویك عده لغات اروپائی که در فارسی متداول است ازقبیل اتوموبیل وغیره از لحاظ تکمیل فرهنك در ضمیمه مزبور درج شده است بنا براین مراجعه کننده اگرلغتی را درمتن فرهنك پیدا نکرد خوب است احتیاطاً نگاهی هم بضمیمه بکند شاید لغت یا معنی مطلوب در آنجا باشد.

١٣- نظر باینکه بسیاری ازلغات فارسی باشکال و املاء های مختلف در میایند مثل (پادزهر) که (فاد زهر وباد زهر) هم دیده شده است بهتر است قبلا حروف متبادل فارسی مطالعه شود واین موضوع در اول هر حرف در متن فرهنگ بحث شده است.

١٤- بعضی اشتباهات و اغلاط املائی و غیره در این فرهنك دیده خواهد شد که پاره ای از آنها از نظر مؤلف یامصحح مطبعه رد شده وبرخی از آنها ناشی از غفلت حروف چینها بوده است مستدعی است دارندگان این فرهنك آن اشتباهات را ازغلطنامه آخر کتاب استخراج و در متن فرهنك تصحیح نمایند.

فهرست اختصارات فارسی

List of Persian Abbreviations

Noun	اسم	ا.
Active participial adjective. Name of the agent	اسم فاعل	ا. فا.
Etc., and so forth	الی آخر ، و قس علی‌هذا	الخ
Past participle; passive participial adjective	اسم مفعول	ا. م.
Plural	جمع	ج.
Preposition	حرف اضافه	ح. ا.
Conjunction	حرف ربط	ح. ر
	حرف‌عطف	ح. ع.
Adverbial conjunction	حرف قیدی	ح. ق.
Interjection	حرف ندا ، صوت	ح. ن.
Personal	شخصی	ش.
Adjective	صفت	ص.
Interrogative adjective	صفت استفهامی	ص. ا.
1st. person	اول شخص	ص۱
2nd, person	دوم شخص	ص۲
3rd. person	سوم شخص	ص۳
Numeral adjective	صفت شماره ، عدد	ص. ش.
Pronoun	ضمیر	ض.
Interrogative pronoun	ضمیر استفهامی	ض. ا.
Relative pronoun	ضمیر موصول	ض. م.
Inseparable pronoun, pronominal ending	ضمیر متصل	ض. مت
Reflexive pronoun	ضمیر مشترك	ض. مش
Common error allowed by usage	غلط مشهور	غ. م
Verb	فعل	ف.
Intransitive verb	فعل لازم	ف. ل.
Intransitive and transitive	فعل‌لازم ومتعدی	ف.ل.م.
Transitive verb	فعل متعدی	ف.م.
Transitive and intransitive verb	فعل‌متعدی‌ولازم	ف. م ل.
Adverb	قید	ق.
Independent adverb	قید مستقل	ق.م.
Singular	مفرد	مف

420

Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.

ا

ا The first letter of the ا (*alef*) Persian and Arabic alphabets, corre-ponding to *a* in English. The uses of *alef* are mainly as follows:

(1) It is a long vowel sounding as *a* in the English word *far*. Ex. تار *ta*r, warp, except when it is followed by a final and quiescent ن in which case it is pronounced as a short *a* in English.

Ex. نان bread.

(2) It is combined with any of the six Persian vowels modifying its sound as in

از *az*, from;

اسم *esm*, name;

امی *ommi*, illiterate;

آب a*b*, water;

او *oo*, he, she, it;

ایشان *eesh*a*n*, they.

(3) It represents the number one in the Arabic numerical alphabet. *See* ابجد

(4) At the end of a noun it serves as a vocative particle. Ex. شاها *sh*a*h*a, O king!

(5) It is joined to an adjective to give verbal force to the sentence in which it occurs. Ex. خوشا کسی که *khosh'*a *kesi keh* .... Blessed (be) the man who....

(6) It serves as an expletive in poetry.

آ | امر از ف. آمدن] Come thou! [Imper. root of آمدن a*madan*, short for بیا *bi*a, the usual form].

آب ا. Water; liquid, fluid; humor. Moisture. Juice (of fruits). Temper (of a metal). *Fig.* Lustre, polish. Brilliancy. Elegance. Splendour.

آب آوردن (—a*vardan*) ف. ل. To be affected with dropsy.

آب آهن جوشان (a*be*-a*han-joosh*a*n*) Gaseous chalybeate water.

آب افتادن (a*b-oft*a*dan*) ف. ل.

(2) Amblyopy.
آب شدن ف. ل. To be melted. To thaw v. i. To be dissolved.
آب طلا (abe- tala) Gilding, gold plating.
آب کردن ف. م. To melt. To dissolve. *Fig.* To get rid of, as by selling.
آب کشیدن ف.م. (ab-kesheedan) To rinse.
آب گرفتن از (— gereftan-az) To temper (a metal).
آب مروارید (abe-morvareed) Pearl-white, pearl-powder. *Med.* Cataract in the eye.
آب نشاط (abe-neshat) Semen.
آب نقره (— noghreh) Silver coating or plating, electroplating.
آب و تاب Bombastic style or manner, pompous show, splendour.
آب و دانه (abo-daneh) *Fig.* Means of subsistence.
آب و هوا *See in the vocab.*
آب ا. *Bab.* Ab, the fifth month of the Hebrew calendar.
آباء *See under* اب
آباد (۱) ص. (1) Peopled, populated, populous, cultivated, inhabited or habitable, flourishing. *Fig.* Replenished; reestablished, improved. (2) In compound words, it denotes a city or an inhabited place. Ex. علی‌آباد *Ali-abad; lit.*, built or populated by Ali.
آباد کردن ف. م. To cultivate, to render habitable or populous. *Fig.* To reëstablish.

To water, as the mouth. Ex. دهنش آب افتاد His mouth watered.
آب انداختن (— andakhtan) ف. ل. To make water, to urinate [said of animals, and facetiously of persons]. To supply a cistern or a pool with water.
باب انداختن (be-ab -) To launch.
آب بسته (abe-basteh) Frozen water: ice, hail, etc. Glass, crystal.
آب بینی Mucus of the nose.
آب تاختن (ab-takhtan) = شاشیدن
آب خوردن (ab-khordan) ف. ل. To drink water. *Fig.* To crop up, to crop out, to originate.
آب دادن ل. م. To give a drink to; to water, to irrigate. To cover or overlay (as with silver, etc.). *Fig.* To give lustre (to).
آب در چیزی کردن To adulterate.
آب در هاون سائیدن *Prov. exp.* To act foolishly, to carry water in a sieve; *lit.*, to bray water in a mortar.
آب دهن (abe-dahan) Saliva Spittle.
آب زدن ف.م. (— zadan) To besprinkle with water. To moisten. To water (milk, etc.). Hence, to adulterate or cheat.
آب زیر کاه *Prov. exp.* (abe-zeere-kah) A shrewd or sly person. One who conceals his scheming or merit. A dissembler.
آب سبز (— sabz) *Med.* Glaucoma.
آب سیاه (— siah) *Med.* (1) Amaurosis.

آباد (۲) See under آبد

آبادان = آباد (۱)

[*Note.* This adjective is the emphatic form of آباد but is never used in forming compounds].

آبادانی } آبادی } ا. Populousness, flourishing condition (of a city, etc.). An inhabited or habitable place, e. g. a village or town.

آبان ا. The eighth month of the Persian solar year having thirty days.

آب انبار (*a*banb*a*r) ا. A water storage tank, a cistern or reservoir.

آب باز (*ab-b*a*z*) ا. A swimmer. *Zool.* One of the Phocidæ, a seal or the like. A diver.

آب بازان ا. *Zool* The Phocidæ: seals, etc.

آب بازی ا. Water-sporting. Diving.

آب بها (*-bah*a) ا. Irrigation fees, water rate.

آب پا ا. a water supervisor.

آب پاش ا. A watering-pot. A water-sprinkling automobile.

آب پاشی ا. Sprinkling of water.

آب پز (*ab-paz*)ص. Boiled (in water), as eggs.

آبتابه (*abt*a*beh*) = آفتابه ا. A ewer.

آبتنی (*abtanee*) ا. A short bath with cold water.

آبجو (*abjow*) ا. Beer.

آبجو ساز ا. A brewer (of beer).

آبجو سازی ا. Beer-brewing.

آبجوش (*abjoosh* or *abe-joosh*) ا. Boiling water.

آبچرا (*abchar*a) ا A whet: food taken to stimulate the appetite for a regular meal. Food of fairies and wild animals.

آبچلیك (*a*h*chelik*) ا. *Zool.* A rail

آبچین (*abchin*) ا. A towel; spec., one used to wipe the body of the dead

آبخست (*abkhast*) = آبخوست

آبخور (*abkhor*) ا. Irrigable area. A fountain-head. A trough, a watering-place. *Fig.* Fate.

آبخورد (*abkohrd*) ا. Fate, lot. Halt; halting. A residence. Livelihood.

آبخوره (*abkhoreh*) (۱) = آبخور (۲) = آبخوری (۲) = R. استسقا

آبخوری (*abkhoree*) ا. A drinking-cup. A snaffle [used also attrib. Thus: دهنهٔ آبخوری]

آبخوست (*abkhost*) ا. A water-melon. Cucumber or other fruit which has become acid or washy. An (uninhabitable) island.

آبخیز (*abkheez*) ا. Land which gives out water wherever it is dug. || — ص. Aquiferous.

آبدار (۱) (*abd*a*r*) ص. Juicy. Watery. *Fig.* Lustrous. Brilliant.

شمشیر آبدار Damascus blade.

آبدار (۲) ا. One who prepares tea or other beverages; one who is in charge of a pantry; a butler.

آبدارخانه ا. A butler's pantry

sousing in hot water.

آبرود (abrood) ا. A hyacinth. A water-lily.

آبرودار (aberoodar) ص. Respectable, reputable, honorable. Gentle-looking.

آبرود کردن = آبروت کردن

آبرومند (aberoomand) ص. Respectable, reputable. Gentle-looking. Worthy.

آبرومندانه (aberoomandaneh) ق. In a respectable manner, respectably, reputably. Worthily.

ص. Respctable. Worthy. [Attributed only to inanimate things]. Ex. پذیرائی آبرومندانه a respectable entertainment.

آبرومندی ا. Respectableness.

آبریز (abreez) ا. A water-closet. A water-shed. A vessel used for pouring water over the head and body. A cesspool, a sewer. A drain or ditch.

آبزن (abzan) ا. A bathing vessel filled with warm water medicinally prepared. *Fig.* A consoler. Condolence.

آبسال-آبسالان (absal-) ا. A garden.

آبست (abest) = آبستن

آبست (abast) ا. Orange pulp.

آبستن (abestan) ص. Pregnant, conceived, with child.

آبستنی (abestanee) ا. Pregnancy.

آبسته (abasteh) ا. Ploughed ground.

آبسته (abesteh) ا. The womb.

آبسوار (absavar) ا. A bubble.

آبداری ا. A carpet-bag for use on journeys [used also attrib. Thus: خرجین آبداری]

آبدان (abdan) ا. A vessel for holding water. A reservoir, a cistern. The bladder.

آبدانك (-nak) ا. Small bladder.

آب دزدك (abdozdak) ا. A syringe; a squirt.

آبدست (abdast) ا. Ablution (before prayer, or before and after eating). Water for ablution.

آبدستان (abdastan) ا. A ewer.

آب دست خانه ا. A water closet.

آبدندان (abdandan) ا. A sort of candy. Something given to infants to suck so as to promote their dentition. *Fig.* A weak person. A simpleton, espec in gambling.

آبدوغ (abdoogh) ا. Butter milk, churned sour milk.

آبدیده (abdeedeh) ص. Damaged by water or moisture. Soaked. Slaked.

آبراه (abrah) = آبرو (abrow)

آبراهه ا. A flood channel.

آبرنك (abrang) ا. 1. Water colour. 2. = آب و رنك

آبرو (aberoo) ا. Reputation, esteem. Dignity.

آبرو (ی کسیرا) ریختن یا بردن To put to shame, to disgrace (some one). Ex. آبروی مرا برد

آبرو (abrow) ا. An aqueduct, a watercourse, a conduit.

آبروت کردن (abroot-kardan) ف. م. To pluck (a fowl, etc.) by

Easy-paced. ص {آبسیر (abseyr) / (abseer)

A waterfall. ا. (abshar) آبشار

Destiny, ا. (abeshkor) آبشخور lot. A watering place. A drinking-cup. A halt.

آبشر (abshor) = آبشار

A silkworm cocoon. ا (abshum) آبشم

آبشن (abshan) = اویشن

A cesspool, a sink ا (abshee) آبشی

A cascade. ا (absheeb) آبشیب

Verjuice. ا (abghooreh) آبغوره

A geyser. ا. (-fe) آب فشان

Quicksilver. Small- ا. (abak) آبك pox. Pimples.

A wine merchant. ا. (abkar) آبكار A distiller. A water-carrier. A drinker of wine.

Business of a distiller ا. آبكاری or a water-carrier. A distillery. Excise, tax on alcoholic liquors.

A strainer. ا. (abkesh) آبكش A water-carrier. A liber.

Rinsing. ا. (abkeshee) آبكشی

A ravine, ا. (abkand) آبكند a channel made by a torrent. A pond; spec, one in which water stagnates

A scoter, ا. (-kopeel) آب كو پیل a king duck, a sea duck.

Watery, washy. ص. (abakee) آبكی Liquid. Serous.

Anat The hypo- ا. (abgah) آبگاه condrium, the flank. A pond.

A watercourse, ا. (abgozar) گذر

a culvert, a canal.

A ladle. ا. (abgardan) آبگردان

Broth. ا. (abgoosht) آبگوشت

1. Water- ص- ا. (abgoon) آبگون coloured Lustrous. 2. Ice or glass.

A liquid. ا. آبگونه

A pool A river basin. ا. (abgeer) آبگیر Submergible. ص.

A floodgate. ا (abgeereh) آبگیره

Aqueous. ص. آبگین

Glass. A mirror. ا. (abgeeneh) آبگینه

White sugar. ا. {آبلوج (ablooj) / آبلوچ (ablooch)

Colloq. Soft, ص. (—lamboo) آبلمبو as a pomegranate.

Small pox ا. (ableh or ableh) آبله [O. S.] A blister, a pimple.

The (ableyeh-farang) آبله فرنك venereal disease.

Cowpox, vaccinia. آبله گاو

Pitted with smallpox, ص. آبله دار variolic, pockmarked.

Pockmarked, ص. (—roo) آبله رو pitted with small pox (in the face), variolic.

Covered up with ص. (-zar) آبله زار smallpox, variolic, pockmarked. Full of pimples or blisters.

A vaccinator. ا. (—koob) آبله كوب

Vaccination ا. آبله كوبی

ف. م. ل. (-koobedan) آبله كوبیدن To vaccinate. Ex. آبله بچه را كوبید م I had the child vaccinated.

آبله مرغان (-morghan)

Chicken-pox, water-pox, varicella.

آبناك (a*bn*a*k*) ص. Watery. Juicy. *Fig.* Lustrous.

آب نبات (a*bnab*a*t*) ا. Sweetmeat, fondant; boiled sweets.

آب نشین (a*bneshin*) ا. The draft of a ship; sea gauge.

آبنما (a*bnam*a) ا. A water-front.

آبنوس (a*bnoos*) ا. Ebony

آبنوس کاری (-*k*a*ree*) ا. Cabinet-work.

آبنوسی ص (Made) of ebony, ebon. Black

آب ورز (-*varz*) ا. A swimmer.

آب ورنك (a*borang*) ا. Rosy complexion. Freshness.

آبونه (a*boneh*) ا. *Fr.* A subscriber.

آب وهوا (a*b-o-hav*a) ا. Climate. Weather, atmospheric condition.

آبی ص. 1. Blue. Ex. آسمان آبی || 2. Aquatic. Ex. حیوان آبی || 3 Cultivated through irrigation. Ex. زراعت دیمی و آبی Irrigated and dry farming. 4. Watery. ||

— ا. The colour blue.

آبی آسمانی Sky-blue.

آبی ا. = به Quince.

آبیار (a*by*a*r*) ا. An irrigator.

آبیاری (a*by*a*ree*) ا. Irrigation

آبیاری کردن ف. م.-ل. To irrigate.

آتش (a*tesh*) ا. Fire

آتش پارسی (a*teshe-p*a*rsee*) Feverheat, febrile labial herpes. St. Antony's fire.

آتش زدن (a*teshz*a*d*a*n*) ف. م. To set on fire. To light. *Fig.* To exasperate. To put an end to, to consume, as by burning. Hence, to waste away.

آتش کردن ف. م. 1. To put fire into, to furnish with fire, to light. Ex. سماور را آتش کن Light the samovar. 2. To stoke. 3. To roast on fire without using a spit. 4. To kindle; to start.

— ف. ل. To make a fire.

آتش گرفتن (*—gereftan*) ف. ل. To catch fire To explode. *Fig.* To be enraged or exasperated.

آتش خاموش کردن To extinguish a fire.

آتش روشن کردن To kindle or start a fire. *Fig.* To sport a quarrel seditiously.

آتش کشتن (*—koshtan*)
آتش نشاندن (*—nesh*a*nd*a*n*) = آتش خاموش کردن

[*Note.* The verb آتش کشتن is frequently met with in literature, but is nowadays a rustic idiom].

آتش افروز (*-afrooz*)
آتش فروز (*-forooz*) ا-ص.

(One) who kindles a fire. One who plays (tricks) with fire. A tinder. A kindling.

آتش افروزنه (*-afroozaneh*) ا. A tinder. A kindling,

آتش افروزی ا. Kindling fire. Playing with fire *Fig.* Slighting dangerous or important affairs.

آتش انداز (*and*a*z*) ا. A fireman. A chauffeur. A stoker.

آتش انگیز (*—angeez*) ا-ص. (One) who kindles a fire. An incendiary. *Fig.* Seditious.

آتش بارس. Raining fire. Explosive.
ا - A tinder-box.
آتش باز ا. One who plays with fire A pyrotechnist
آتش بازی ا Fire- works. Pyrotech- nics.
آتش پاره (*atesh-pareh*) ا. A fire- brand. A spark of fire A live coal *Fig*. A quarrelsome person
آتش پرست (*—parast*) ا-ص. 1. A fire-worshipper. 2. Fire-worshipping.
آتش پرستی ا. Fire-worship.
آتش تاب ا. A furnace. A stove. A stoker. A chauffeur.
آتش خانه (*—khaneh*) ا. The fire-box of a locomotive. A locomotive. A fire-temple. An arsenal.
آتش دان (*—dan*) ا. A brazier.
آتش زنه (*—zaneh*) ا. A tinder or touchwood. A flint. A kindling.
آتش سوزی ا. A fire accident.
آتش فشان (*—feshan*) ا-ص. 1. A volcano. 2. Volcanic; *lit*., emiting fire.
کوه آتش فشان A volcano.
آتش فشانی ص-ا. 1. Volcanic. 2. Volcanic action.
آتشك (*ateshak*). Mild chancre.
آتشکار (*ateshkar*) ا. One who works with fire: (1) a stoker; (2) a blacksmith.
آتشکده (*—kadeh*) ا. A fire-temple.
آتشگاه (—gah) ا. A fire-place. A furnace. A fire-temple.
آتش گیر (*—geer*) ا-ص. 1. A fire- shovel. A kindling. 2. Inflammable. explosive.
آتش گیره (*—geereh*) ا. A kindling. Tinder. A fire-shovel
آتش مزاج (*—mezaj*) ص. *P. A.* Hot-tempered, fiery-tempered.
آتش مزاجی ا. Hot temper.
آتش نشان ا. A fire-extinguisher, a fireman.
آتش نشانی ا. Fire-fighting.
اداره آتش نشانی Fire station; fire-extinguishing department.
آتشی (*ateshee*) ص. Fiery. Red as fire, ponceau (*Fr.*). *Fig.* Enraged. Hot-tempered. Severe, heavy.
آتشی کردن ف. م. To enrage, to exasperate.
آتشین = آتشی
آتو ا. *Fr.* *Gam.* Trump.
آتی ص. *A.* [مونث = آتیه] Coming, following, subsequent. Ex. دربیت‌های آتی in the following verses.
آتیه (*atieh*) ص-ا. *A* [Fem. of آتی] Future *adj.* & *n.* Ex. در آتیه نزدیك In the near future.
آثار ا. *A.* [Pl. of ج. اثر] Traces, vestiges. Relics. Literary works. Impressions. Traditions.
آجدن (a*jdan* or a*jedan*) = آجیدن
آجده (a*jdeh* or a*jedeh*) = آجیده
آجر (a*jor*) ا. A brick.

Math. Units.

آخ ح. ن. Ah! Alas! [Interj. expressing pain or grief]

آخ واوخ کردن ف. ل. To moan, to cry with pain. To complain.

آخال ا. [غ. م. = آشغال] Rubbish, sweepings. Refuse. Scrap-heap.

آختن (akhtan) ف. م. To unsheathe, to draw (a sword).

آخته [ا.م. از ف. آختن] [P. P. of

آخر (۱) (akher-akhar) ص A. Last, final. Ex. قیمت آخر the last price.

آخر (۲) (akher) ا. [ج=اواخر (avakher)] The end, the latter part. Ex. آخر سال or آخر شب

الی آخر (ela—) And so forth, etc. [Abbrev. = الخ elakh]

آخر خط A terminus.

آخر سر In the end.

آخر کار In the end, at length.

آخر شدن R. To come to an end.

آخر (۳) (akhar or akher) ق A.

1. At length, at last. Ex. آخر کشته شد

2. After all. Ex. آخر نیامد || 3. Last of all. Ex. او آخر رسید

آخر (۴) (akhar) ص. A. Another, second. Else.

آخر الامر (akher-ol-amr) ق. A. At last, at length.

آخر بین (akher-) ص.A.P. Provident.

آخرت (akherat) ا.A. The time to come, the future life or state, futurity.

آجر کاشی Glazed tile.

پاره آجر A brickbat.

آجر پز (—paz) ا. A brick-burner.

آجر پزی ا. Brick-burning.

کورهٔ آجر پزی A brick-kiln.

آجر فرش (-farsh) ا. P.A A brick-pavement or flooring.

آجری (ajoree) ص Made of Brick(s) Ex. ساختمان آجری A brick construction, a masonry.

آجل (ajel) ص. A. Ultimate, having yet to come, future.

آجلا (ajelan) ق. A. Ultimately, in the future. With regard to the future life.

آجودان ا. Fr. An aide-de-camp, an adjutant.

آجیدن (ajeedan) ف. م. To quilt. To stitch; also, to sew. To embroider. To colour.

آجیده ا. [ا.م از ف. آجیدن [P P. of Quilting. Ornamental sewing; embroidery. A kind of «geeveh» with a quilted sole. See گیوه

آجیده کردن = آجیدن

آجیل ا. Dried fruits or nuts.

آج = افره

آچار (۱) ا. Pickles. Fruit preserved in salt, vinegar, or sugar. Onions preserved in vinegar. Uneven ground.

آچار (۲) ا. A screw driver. A wrench.

آچار پیچ گوشتی A screw-driver.

آحاد ا. A [ج. احد] [Pl. of

At last, A .ق (bel_akhareh) بالاخره at length.

1. Last, A. P. ا-ص (akheree) آخری latter. 2. The last one.

Ex. آخری بهتر از همه بود The last one was the best.

Last. A .P. ص (akherin) آخرین

Ex. آخرین روز the last day; تا آخرین نفس till the last breath, till the last moment.

آخشیج الخ = اخشیج الخ

آخشیك الخ = اخشیك الخ

A manger; ا. (akhor) آخور a stall. The clavicle.

امیر آخور = میراخور

A theologian. ا. (akhond) آخوند A preacher. A tutor.

Office of a prea- آخوندی ا. cher or theologian. Tutorship.

[Pl. of ج. ادب] A ا. آداب Etiquette, ceremonies; rites; formalities. Civilities; proprieties.

Ex. آداب معاشرت Rules of etiquette, civilities of social life, the proprieties; the rules of decorum.

One of two persons T. ا. آداش having the same name.

A saddle- ا. (adram) آدرم cloth Arms. A packing-needle.

Adam. Man- A. ا. (adam) آدم kind, human.

Manlike. Trained, disciplined. — ص.

The human ج. ا. (bani —) بنی آدم race. [O S] Son(s) of Adam.

To discipline, to آدم کردن ف. م. chasten, to correct.

Brown, tawny. A. آدم ص.

1. A man- ا. ص. (—khar) آدم خوار eater, a cannibal. 2. Man-eating.

آدمخور = آدم خوار

By which a ص. (—row) آدمرو man may enter.

A manhole. راه آدم رو

A little or in- ا. ا. (adamak) آدمك significant fellow. A doll, a toy man. The pupil of the eye.

A man- ا. (adamkosh) آدم کش slayer, a homicide.

1. Like a ق-ص (adamvar) آدموار man. 2. Manlike, manly.

Man. Mankind, ا. (adamee) آدمی human [chiefly with reference to his mortality].

Humanity. ا. (adamiyat) آدمیت Civility, courtesy.

آدمیزاد(ه) (adamizadeh) ا.

A human, a man [in contrast with fairies or beasts] ; *lit.* born of man.

Friday. ا. (adeeneh) آدینه

The twelfth ا. آذار - آذر month of the Hebrew calendar, (February and March).

Relating to the ص. آذاری month of آذار ; hence, vernal.

آذان *See under* اذن

Fire. The ninth ا. (azar) (۱) آذر month of the Persian solar year, having 30 days. The 9 th. day of any month.

آذر(۳) - آزر ا Name of Abraham's father or uncle.

آذر (۳) = آذار

آذرآباد. آذرآبادگان(--*degan*) ا. A fire-temple in Tebriz. *By ext.* A name of Tebriz.

آذر بایگان (*azarbavegan*) ا. 1. See above. 2. See below.

آذربایجان (—*jan*) ا. The north-western province of Persia.

آذربو (—*boo*) ا. A plant which yields crude potassium carbonate or pearl-ash.

آذرپرست(-*parast*)= **آتش پرست**

آذرخش (*azrakhsh*) ا. Lightning.

آذرکده(*azar-kadeh*) = آتشکده

آذرگون ص-ا. 1. Red, as fire, fiery. 2. The anemone.

آذریون = آذرگون

آذرین (*azarin*) ص. Igneous

آذوقه (*azoogheh*) = **آزوقه**

آر [Poetic and short form of **آور** *avar*].

آرا [ا-امر از ف. آراستن] Ornament thou! [Imper. root of آراستن *arastan;* short for بیارای *biaray*, the usual form].

—[۲-ا. فا. از ف. آراستن] Ornamenting. [Short for آراینده *arayandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. جهان آرا *jahan-ara*, ornamenting the world. *See also* سطر آرا

آراء *A.* [ج. رای] [Pl. of رای] Votes; opinions. Ex. اکثریت آراء *aksariyate-ara*, majority or plurality of votes.

آراستگی (*arastegi*) ا. Arrangement, order, orderly condition. State of being adorned, decoration. *Fig.* Refinement.

آراستن (*arastan*) ف. م. To decorate, to adorn. To arrange, to put in order, to tidy. [Imper. root = آرا or آرای]

آراسته ص. [ا. م. از ف آراستن [P. P of آراستن] Arranged, arrayed. Decorated, adorned. *Fig.* Refined.

آرام(۱) ا. Tranquillity, rest, repose. Ex. آرام دل || *See* دلارام

آرام گرفتن ف.ل. 1. To repose, to take rest. 2. To become quiet, to keep quiet, to hold one's peace. Ex. قدری آرام بگیر Hold your peace *or* Keep quiet for a moment. 3. To find comfort or condolence.

آرام(۲) ص. Quiet, calm, tranquil. Ex. بچه آرام است The baby is quiet.

آرام شدن = آرام گرفتن

آرام کردن ف. م. To quiet, to tranquillize, to pacify. To soothe.

آرام (۳) [ا-امر از ف. آرمیدن] Be thou quiet, take rest. [Imper. root of آرمیدن *aramidan*; short for **بیارام** *biaram*, the usual form].

-[۲- ا. فا. از ف. آرمیدن] Tranquillizing. Reposing. [Short for **آرامنده** *aramandeh*, the usual form and used only in composition]. Ex. **دلارام** *See in the vocab.*

آرزو (a*rzoo*) ا. Ardent desire or wish, yearning. Aspiration. Hope.
آرزو بردن = آرزو کردن
آرزو پختن (*— pokhtan*) ف. ل.
To nourish a hope or wish.
آرزو کردن ف. م. To aspire for, to pant for, to hope (for). To desire ardently. To covet.
آرزو بگور بردن To die in one's aspiration, to die frustrated in one's wish.

آرزوانه (a*rzoowaneh*) ا.
(۱) = آرزو (۲) = ویار

آرزو خواه (— *khah*) ص. Desirous, hopeful, aspirant.

آرزومند (— *mand*) ص Eager, fond, ardently desirous. Hopeful, aspirant. Solicitous. Ex. آرزومند دیدار او eager to see him.

آرزومندانه (— *mandaneh*) ق.
Eagerly, desirously. Hopafully. Solicitously. Greedily.

آرزومندی ا. Eagerners, desire. Hopefulness, aspiration.

آرزوناك = آرزومند

آرستن (a*rastan*) = آراستن

آرش (a*resh*) ا. Signification; meaning.

آرشن (a*rshen*) - **آرشین** ا. *T.*
A «zar'». *See* ذرع

آرشیو ا. *Fr.* Archives; records.

آرمان (a*rman*) ا. Desire. Longing (of a pregnant woman).

آرمه (a*rmeh*) ا Longing of a pregnant woman.

آرام (۴) *A.* *See* ارم

آرامانیدن = آرام کردن

آرام ده (*-deh*) ص. Soothing; calmative.

آرامش (a*ramesh*) ا. Tranquillity, repose. Peace. Calmness.

آرامگاه (a*ramgah*) ا. A resting-place. A tomb.

آرامی ا. Tranquillity, calmness, quietness. Peace.

آرامیدن = **آرمیدن**

آرای = **آرا**

آرایش (a*rayesh*) ا. Decoration, adornment. Dressing-up, toilet. Arrangement. Law, custom.
آرایش دادن ف. م. To decorate, to adorn. To dress up; to trim.
آرایش کردن ف. ل.م. 1. To dress up *v.i.* 2. = آرایش دادن

آرایشگاه (a*rayeshgah*) ا. A hair-dresser's or barber's shop. A dressing-up room.

آرایشگر (a*rayeshgar*) ا. A decorator. A hair-dresser. A bride-dresser.

آراینده (a*rayandeh*) ا - ص. [ا. فا. از ف. آراستن]
1. A decorator.
2. Decorating, ornamenting.

آراییدن = **آراستن**

آرد (a*rd*) ا. Flour; meal.
آرد کردن ف. م. To grind, to make flour of.

آرد (a*rad*) [Poet. and short form of **آورد** a*varad*]. 1. That he may bring. 2. He brings.

آرد بیز (a*rd-beez*) ا. A sieve.

To set free, to آزاد کردن ف. م. s t at liberty. To release. To dismiss. To divorce.
The cedar (*sarve* —) سرو آزاد (of Lebanon).
The (*fonoone* —) فنون آزاد liberal arts.
The salmon-(*mahiyeh* —) ماهی آزاد trout.
Anat. A floating rib. دندهٔ آزاد
In the open (air). در هوای آزاد
Freely. Frankly. **آزادانه** ق
1. The ا. (— *derakht*) **آزاد درخت** Siberian elm. 2. The lilac of Persia. 3 The azedarach(*Melia azedarach*).
See under آزاده **آزادگان**
Freedom. Being. ا(a*zadegi*)**آزادگی** a freeman. Frankness. Recklessness. Nobility. Broad-mindedness. Free-mindeness.
See ماهی آزاد above. **آزاد ماهی**
A freeman. ا. (– *mard*) **آزاد مرد** A broad-minded person. A nobleman
A writ of ا. (– *meh*) **آزاد نامه** manumission.
Free. Free born. ص. (a*zadeh*)**آزاده** Free minded Noble.
ا. [ج = آزادگان *degan*] = **آزاد مرد**
Freedom, liberty. **آزادی** ا. Independence.
Liberal, ص. (—*khah*) **آزادی خواه** belonging to the liberal party.
Injury; molestation. ا. (۱) **آزار**
Trouble. Disease or disorder.
Ex. آزاری باو رسید He was hurt.

Rest, repose. ا(a*ramidegi*)**آرمیدگی**
To rest. ف ل. (a*rameedan*)**آرمیدن** to repose. To become quiet. To find comfort or condolence.
To give repose to, *R.* ف. م. — to tranquillize.
آرمیده (– *deh*) [ا. م ازف. **آرمیدن** [P. P. of آرمیدن a*rameedan*]
The elbow. ا. (a*ranj*) **آرنج**
آرنده (a*randeh*) = **آورنده**
The elbow. Colour. ا(a*rang*) **آرنگ** Manner, mode [usually in comp.]. Anxiety. Affliction. Craft.
A jaw. ا. (a*rvareh*) **آرواره**
A belch. ا (a*rogh* or a*roogh*)**آروغ** Belching, eructation.
To belch. ف. ل. (—*zadan*)آروغ زدن
آروغیدن = آروغ زدن
Pomp; glory. ا. (a*rvand*) **آروند**
آره (a*reh*) - [غ. م.] = **آری**
Yes; yea. So then. **آری** ق. م.
1. Aryan. ص- ا. (a*riyan*) **آرین**
2. The Aryan race.
A cubit. ا. (a*rin*) **آرین**
Greed, avidity. Covetousness. ا. **آز**
1. Free. Ex. بندر آزاد a free port. 2. Liberated, freed, set at liberty. Ex. بندهٔ آزاد a freedman; *lit.* a liberated slave. 3. Optional. Ex. عقیده آزاد است A man is free in what he thinks. 4 Exempt. 5. Quit. **آزاد** ص.
To be آزاد شدن ف ل. یا مع. از ف. م. liberated. to be released.

being molested or vexed. Uneasiness.

To injure, ف. م. (azordan) **آزردن** to molest, to vex, to trouble, to annoy, to tease. To afflict. To disgust. [Imper. root = آزار] Ex. کسیرا میازار *kaseera moyazar* Do not injure or molest any one.

آزرده (*—deh*) ص. [ا. م. از **آزردن**] [P. P. of آزردن *azordan*] Vexed, injured, annoyed Afflicted.

آزرده کردن = **آزردن**

آزرده خاطر (*— ter*) - آزرده دل ص. Annoyed, vexed. Offended.

آزرم (*azarm*) ا. Shame, bashfulness, modesty. Reverence. Greatness, dignity. Patience. Compassion. Affliction, grief. Peacefulness. Equity.

—ص Evident, manifest.

آزرم جوی (*—jooy*) ص. Seeking peace, pacific. Tolerant. Seeking dignity and fame, ambitious

آزرمیدن (*azarmeedan*) ف. م-ل. 1. To respect or honor. 2. To feel ashamed.

آزرنك (*azrang*) ا. Adversity. Affliction.

آزغ (*azogh*) ا. Cuttings, loppings, trimmings (of a tree).

آزما (*azma*) [۱-امر از ف. **آزمودن**] Examine thou, try thou! [Imper. root of آزمودن *azmoodan;* short for **بیازما** *biazma*, the usual form.]

—[۲ - ا. فا. از ف. آزمودن]

آزار دادن - آزارکردن ف. م. To tease, to molest, to trouble, to vex, to torment.

چه آزاری است It is not worth the trouble; it is foolishness.

آزار (۲) [۱- امر از ف. **آزردن**] Trouble(thou). [Imper. root of آزردن *azordan;* short for **بیازار** *biazar*, the usual form].

—[۲ - ا. فا. از ف. آزردن] Tormenting, vexing, molesting. [Short for **آزارنده** *azarandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. مردم آزار tormenting or oppressing people.

آزاردن (*azardan*) = **آزردن**

آزارده (*—deh*) ص. Injurious, hurtful, troublesome. Tormentiny.

آزار رسان (*—rasan*) ص. Injurious, hurtful, troublesome. Tormentiny.

آزارمند (*-mand*) ص. Afflicted. Ill.

آزارنده (*azarandeh*) ص - ا. [ا. فا از ف. **آزردن**] 1. Injurious, harmful, hurtful. Tormenting. 2. A tormentor.

آزاری ا. A sick person, a patient.

آزاریدن = **آزردن** - آزار دادن

آزدن = **آزیدن**

آزخ (*azakh*) = **زگیل**

آزر (۱) (*azar*) ص. Peevish.

—ا. = **آزار (۱)**

آزر(۲) ا. Name of Abraham's father or uncle

آزرخش (*azrakhsh*) ا. A thunder-storm. A lightning.

آزردگی (*azordegi*) ا. State of

آژان ا. *Fr.* A policeman. [O. S.] An agent.
آژانس (azhans) ا. *Fr.* = نمایندگی Agency.
آژدن الخ (azhedan) = آجیدن الخ
آژند (azhand) ا. Clay, mortar (used by a mason). Ooze
آژنك (azhang) ا. A wrinkle.
آژور اـص. *Fr.* 1. Open-work (embroidery). 2. UP- to - date
آژیر ا. A pond or pool. Victory. A shout or alarm.
آژیر ص. Ingenious. Clever. Virtuous Chaste.
آژینه (azheeneh) ا. A (steel) file.
آس (۱) ا. A mill. Act of grinding.
آس کردن ف. م. To grind. To crush.
آس (۲) ا. The ermine. A bald camel.
آس (۳) ا. *Fr.* A game of card similar to the poker. Ace.
آس (۴) ا. *A.* = مورد The myrtle.
آسا (۱) Suffix meaning *like, resembling*. Ex. دیوآسا resembling a demon.
آسا (۲) ا. Adornment. Rule, manner. Yawning. Rigor, sternness.
آسا (۳) [ا- امر ازف. آسودن] Repose (thou). Be (thou) tranquil. [Imper. root or آسودن a*soodan;* short for بیاسا *bia*ʿa, the usual form].
[۲ - ا. فا. ازف. آسودن] Tranquillizing, soothing. [Short for آساینده a*sayandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. بخت آزما trying one's fortune.

آزمایا Trying, testing. [Short for آزماینده a*zmayandeh*, the usual form and used only in comp.] Ex. بخت آزما trying one's fortune.
آزمان ا. Compunction, regret, repentance.
آزمان خوردن ف. ل. To regret, to repent.
آزمانی = آزمایش
آزمای = آزما
آزمایش (—*yesh*) ا. A trial, a test, an experiment. Temptation.
آزمایش کردن ف.م. To test, to try. To atempt
آزمایشگاه ا. A laboratory.
آزمند (a*zmand*) ص. Greedy, covetous. *See* آز
آزمندی ا. Greediness, covetousness.
آزمودگی (—*moodegi*) ا. Experience Being tried.
آزمودن.ف.م. To try, to test, to examine. To experiment.
[Imper. root = آزما]
آزموده ص. [ا.م. از ف. آزمودن]
[P. P. of آزمودن a*zmoodan*] Tried, experimented. Experienced. Ex. کارآزموده (*kar-azmoodeh*) Practised, expert, skilful; experienced.
آزمون ا. A trial, an experiment, a test.
آزناك = آزمند
آزوغ (a*zogh* or a*zoogh*) = آزغ
آزوقه (a*zoogheh*) ا. Provisions; purveyance.
آزیدن (a*zeedan*) ف. م. To prick. To dye. To tease, to molest.

used only in comp] Ex. روان آسا Soothing the soul.
آساره (—reh) ا. Calculation, account.
آسال ا. A foundation.
آسان ص. Easy, facile. Convenient.
آسان کردن ف. م. To make easy, to facilitate.
آسان گرفتن (—greftan) ف. م. To take or consider easy.
آسان کار ص. Skillful.
آسان گشا(ی) (—gosha) ص. Easy to loosen or untie. Ex. گره آسان گشا || 2. Fig. Easy to solve.
آسان گذار (—gozar) ص. Easy-going.
آسان گیر ص. Easy-going. Accessible, easy of access. Acquirable.
آسانی ا. Ease, facility. Convenience.
بآسانی ـ بآسانی (beh-asani) ق. Easily.
آسانیدن (asaneedan) = آسان کردن
آسای = آسا (۳)
آسایش (asayesh) ا. Rest, tranquillity, repose. Quietude. Peace of mind.
آسایش خاطر Peace of mind, tranquillity.
آسایش دادن ف. م. To tranquillize, to quiet, to give peace of mind.
آسایشگاه ا. A resting-place. A refuge A sanatorium.
آسایدن = آسودن
آس بویه (as-booyeh) = سیسنبر
آسپا (aspa) ا = اسب A horse.
آستان (astan) ا. A threshold, a sill. A place where shoes are pulled off. Fig. Presence, audience. A court, a royal palace. Ex. در آستان مقدس ملوکانه in His Majesty's (holy) presence.
آستان بوس ص Having the honour to be given audience; *lit.* kissing the threshold.
آستانه ا. A threshold, a sill.
آستر (astar) ا. The lining (of a garment). *Fig*. The inside.
آستر کردن ف. م. To line (a garment).
آستردوزی ا. (Act of) lining.
آستری (astaree) ا. Lining stuff, a cloth suitable for lining.
آستین (astin) ا. A sleeve.
آستین بالازدن To tuck up one's sleeve. *Fig*. To be prepared for work.
آستین برافشاندن (—bar afshandan) To dance. To bestow gifts, to grant favours To abandon [in this sense followed by از az]
آستینه (asteeneh) ا. An egg.
آسریس (asrees) ا. A horse-race ground.
آسگون (asgoon) ا. The Caspian Sea.
آسمان (asman or aseman) ا. The heaven, the sky.
آسمان و ریسمان *Prov. exp*. An irrational answer given to a rational statement.
آسمان سوراخ نخواهد شد Nothing extraordinary will happen.
آسمان پایه ص. Of a celestial rank.
آسمان پیما (—peyma) ا. A balloon or an aeroplane. An aeronaut.
—ص. Travelling through the heavens; *lit.* measuring the heaven.

آسمان جاه = آسمان پایه

آسمانجونی (a*smanjoonee*) ا. A hyacinth [the precious stone].

آسمان خراش (*—kharash*) ا. A sky-scraper.

آسمان دره (*— dareh*) ا. The Milky Way.

آسمان قدر (*-ghadr*) = **آسمان پایه**

آسمان قرقره (*-ghorghoreh*) A Thunder.

آسمانه ا. A ceiling. A roof.

آسمانی (a*smanee*) ص.ا. 1. Heavenly, celestial; hence, divine. Ex. تایید آسمانی (*ta'yeedeh—*) Divine help. 2. Sky-blue, azure.

آبی آسمانی Sky-blue, azure.

سنك آسمانی (*sangeh—*) An aerolith

آسودگی (a*soodegi*) ا. Tranquillity, repose. Peace of mind.

آسودن ف. ل To rest, to repose, to become quiet or satisfied. To procure peace of mind. To get through with a job. [Imper. root = آسای or آسا]

— ف. م. To quiet, to pacify, to tranquillize. To soothe.

آسوده (a*soodeh*) ص. [ا.م. ازف. **آسودن** [P. P. of آسودن a*soodan*] Reposeful, tranquil. Quiet peaceful. Free. Soothed. Ex. دردش آسوده شد The pain was soothed.

آسوده کردن ف. م. To quiet, to tranquillize. To give peace of mind (to), to assure. To soothe.

آسوده حال ص. *P. A.* Reposeful, Being or living in easy circumstances.

آسوده خاطر (*— ter*) ص. *P.A.* Having peace of mind.

آسوری ص-ا. Assyrian.

آسه (a*seh*) ا. Tilling. Axis or axle. Ploughed ground. Licorice.

آسی ا. A rival wife.

آسیا (۱) (a*sia*) ا. A mill. A mill stone.

آسیای بادی (*—yeh—*) A windmill.

آسیا کردن ف. م. To grind.

آسیا (۲) ا. Asia.

آسیای صغیر (*—yeh sagheer—*) Asia Minor.

آسیائی - آسیایی ص Asiatic.

آسیاب (a*siab*) ا A water-mill *By ext.* Any mill. *See* **خراس** & **دست آس**

آسیاب کردن ف. م. To grind.

آسیابان ا. A miller.

آسیا سنك (*- sang*) ا. A mill-stone.

آسیاو (a*siav*) = **آسیاب**

آسیب (a*seeb*) ا. An injury, a harm. A damage. A calamity. A shock. Ex. آسیبی باو نرسید He was not hurt.

آسیب دیدن To be hurt.

آسیب رساندن (*—rasandan*) ف. م. To hurt. To injure. To damage.

آسیمه (*—meh*) ص. Confused. Astonished, amazed.

آسیمه سر = سراسیمه

آش ا. *T* Pottage. Soup. Porridge. *By ext.* Any rice food.

one another.

آشخال (ashkhal) } ا. Rubbish.
آشغال (ashghal)

آشغال برچین (—barchin) ا. One whose business is to carry away the rubbish and sweepings from houses. Garbage collector.

آشفتگی (ashoftegee) ا. Agitation, confusion, perturbation, disquietude, disturbance, commotion. Distraction. Abashment, excitement. Astonishment, consternation. State of being enamoured.

آشفتن (ashoftan) ف. ل. To be disturbed, to be agitated. To get excited. To be amazed or astonished. To become enamoured. [Imper. root = آشوب [Note. This verb is more often met with in its fuller form, combined with the prefix بر bar; thus: برآشفتن]

آشفتن ف. م. To disturb, to agitate. To distract. To excite. To amaze, to astonish. To enamour.

آشفته (ashofteh) ص. [ا. م. از فعل آشفتن] [P. P. of آشفتن ashoftan] Distracted. Ex. حال آشفته || Enamoured. Disturbed, agitated. Excited. Astonished, amazed. Dishevelled. Ex. موی آشفته - Wretched, distressed. *See also* پریشان

آشفته حال (—hal) ص. Distracted, in a distracted condition. In a wretched or distressed condition.

آشفته خاطر (—khater) ص. Distracted. Distressed or disturbed in mind.

آش خلیل Pottage of lentils.

Prov. هرچه پول میدهی آش میخوری Pay the piper and call the tune.

آش دهن سوزی نیست That is no bed of roses.

آشام (۱) [ا. امر از ف آشامیدن] Drink thou. [Imper. root of آشامیدن ashameedan: short for بیاشام biasham, the usual form].

[۲ - ا فا. از ف. آشامیدن] Drinking. [Short for آشامنده ashamandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. می آشام A drinker of wine.

آشام (۳) ا. Absorption. A victual. A spare diet.

آشامنده (ashamandeh) ا. A drinker.

آشامیدن (ashameedan) ف. م. To drink. To absorb. [Imper. root = آشام] [Note. In colloquial language the verb خوردن almost always replaces آشامیدن. Ex. آب خوردن]

آشامیدنی (ashameedanee) ا. A drink, a beverage.

— ص. Drinkable.

آشپز (ashpaz) ا. A cook.

آشپزخانه (—khaneh) ا. A kitchen.

آشپزی (ashpazee) ا. Business of a cook, cookery.

آشتی (ash—) ا. Reconciliation. Peace.

آشتی دادن ف. م. To reconcile. Ex. او مارا باهم آشتی داد

آشتی کردن ف. ل. To make peace. Ex. با من آشتی کرد

باهم آشتی بودن To be at peace with

آشفته روز (گار) (*—roozegar*) ص.
Whose days are characterized by adversity, wretched.

آشفته موی ص. Having dishevelled hair.

آشقال (*ashghal*) ا. [غ. م.] = آخال
Rubbish, sweepings. *See also* آخال

آشکار (*ashkar*) ص 1. Evident, manifest, obvious. Ex. مطلب آشکار است The matter is evident. 2. Open, public 3. Frank. Ex. سخن آشکار A frank statement.

آشکار شدن ف. ل. یا. مج. ف. م.
1. To become manifest or evident. Ex. حقیقت امر آشکار شد The truth (of the matter) became manifest. 2. To be(come) divulged or publicly known. Ex. راز آشکار شد The secret was divulged or let out.

آشکار کردن ف. م. To manifest, to reveal. To divulge.
See also ابراز کردن

آشکار ق. = **آشکارا** ق.

آشکارا ص. = **آشکار** ص.

—ق. Openly, frankly.

آشکارا شدن = آشکار شدن

آشکارا کردن = آشکار کردن

آشکاره (*ashkareh*) ص- ق. = **آشکارا**

آشمیدن (*ashameedan*) = **آشامیدن**

آشنا (۱) (*ashna*) ا. [ج = آشنایان]
An acquaintance, a friend.

— ص. 1. Acquainted. Ex. با این فن آشنا نیستم 2. Familiar. Ex. با من آشنا است 3. Used, accustomed. Ex کم کم با آن صدا آشنا شد Little by little he got used to the noise.

آشنا کردن ف. م. To familiarize, to make acquainted To initiate. To intimate, to introduce.
Ex. مرا با او آشنا کنید Introduce me to him.

آشنا (۲) ا. A swimmer Swimming
See also شنا

آشناباز (*—baz*)
آشناگر (*—gar*) } ا. A swimmer.
آشناور (*—var*)

آشنایی یا **آشنائی** (*ashnavee or-ee*) ا.
1. Acquaintance, friendship.
Ex. ما هم آشنائی داریم We are acquaintances (of each other). 2. Initiation. 3. Recognition.

آشنائی دادن (از خود) To give signs of recognition, to allow oneself to be recognized.

آشنائی کردن ف.ل. To seek the acquaintance (of someone).
Ex. با او آشنائی کنید Try to make an acquaintance of him.

آشوب (۱) (*ashoob*) ا. Tumult, confusion, disturbance, riot; sedition. Fear, dread.

آشوب (در) دل - دل آشوبی Nausea.

آشوب کردن ف. ل To riot, to revolt; to cause or engage in, a sedition. To uproar. To have a nauseous feeling.

آشوب (۲) [ا- امر از ف. **آشوبیدن** یا **آشفتن**] Revolt thou, Be thou disturbed. [Imper. root of آشفتن *ashoftan* or آشوبیدن *ashoobeedan*; short for **بیاشوب** *biashoob*, the

To build (—*bastan*) آشیان بستن a nest.
To live, as in a ف. ل. آشیان کردن nest. To build a nest.
To choose (— *gereftan*) آشیان گرفتن as a nest, to make a nest of. To build a nest.
[*Note.* The word **آشیان** is met with in certain compound adjectives, as خلدآشیان *khold-ashian*, abiding in paradise].
Name of Solo- *A.* ا. a*saf*) **آصف** mon's wise vizier. *By ext.*, a wise counsellor.
Bot. Buck's- ا. (a*treelal*) **آطریلال** horn plantain, wild scurvy plant.
1. A eunuch. *2*. Title *T.* ا. **آغا** of a eunuch. 3. A title added to names of females. Ex عزیزآغا [*O S.*] Lady Azeez or Miss Azeez 4. [*O.S.*] Master, sir, a nobleman. [*Note.* This word is considered as the feminine of **آقا** the usual spelling applied for men and signifying Sir. *See* **آقا** *in the vocab.*].
(Title of) a chief eunuch. ا. **آغاباشی**
آغار(۱) [امر و ا. فا. ازف. **آغاریدن**]
Mixed. Moistened, ص. **آغار (۲)** macerated, kneaded. Soaked. Incited ||
Something moistened or ا.— soaked. A mixture. Sinking of moisture into the ground.
To mix, ف.م. { **آغاردن** (agha*rdan*) / **آغاریدن** (agh*areedan*) } knead. To moisten; to macerate.

usual form].
—[۲ـ ا. فا. از ف. آشوبیدن یا آشفتن]
Disturbing, confusing. [Short for **آشوبنده** a*shoobandeh,* the usual form, and used only in comp.]
Ex. شهرآشوب Disturbing the city. *See this also in the vocab.*
A rioter, ا. (— *angeez*) **آشوب انگیز** an exciter of discord(s), a ringleader.
Exciting a discord, —ص. causing a disturbance.
آشوب کن (—*kon*—) = **آشوب انگیز**
1. Seek ـ ا. ـ ص(— *talab*) **آشوب طلب** ing tumults or confusions, looking for riots, riotous, seditious.
2. A rioter, an instigator of discords or seditions.
A place of ا. (a*shoobg*ah) **آشوبگاه** confusion. A centre of riot.
Tumultous, (*na*k) ص **آشوبناك** characterized by disorder.
Revolutionary. ص. **آشوبی**
آشوبیدن (a*shoobeedan*) ف. ل.
(۱) = آشوب کردن (۲) = **آشفتن**
Assyria. ا. **آشور (۱)**
آشور(۲) [امر از ف **آشوردن**]
To mix, ف. م. (a*shoordan*) **آشوردن** to mingle To ferment. [Imper. root. = آشور]
(An) Assyrian. ص- ا. **آشوری**
آشوفتگی الخ = **آشفتگی** الخ
آشیا (a*shi*a) = **آشیان**
A nest. A ceiling or roof. ا. { **آشیان** (a*shi*a*n*) / **آشیانه** (—*neh*) }
Fig. Abode or dwelling.

To soak. To incite, to excite

آغاز(۱) ا. Beginning, commencement. A call. A noise. An intention or design.

آغاز کردن ف. م. To begin, to commence. Ex. شکایت آغاز کرد He began to complain.

آغاز نهادن (—*nahadan*) = آغاز کردن

آغاز(۲) [امر ازف. **آغازیدن**] Begin thou Intend thou. [Imper. root of آغازیدن *aghazeedan*, short for **بیاغاز** *biaghaz*, the usual form].

آغازگر (—*gar*) ا. A starter.

آغازنده(*aghazandeh*)ا [ا. فا. از ف. آغازیدن] One who begins or originates; hence, God.

آغازیدن (*aghazeedan*) = آغاز کردن
[Imper. root = آغاز]

آغالیدن ف. م. To excite.
[Imper. root = آغال]

آغز (*aghoz*) = **آغوز**

آغش (*aghosh*) = **آغوش**

آغشتگی (*agheshtegee*) ا. Mixture. Weltering. Pollution.

آغشتن (*agheshtan*) ف. م. ل. 1. To moisten, to macerate. To smear, to pollute. To mix. 2. To welter.

آغشته (*agheshteh*) [ا. م. ازف. آغشتن [P. P. of **آغشتن** *agheshtan*.] Mixed. Moistened. Smeared. Weltering. Ex. آغشته بخون Weltering in blood.

آغل (*aghel*) ا. A fold, a sheep-cote, a pen. [Colloq. pr. *aghol*]

آغند (*aghand*) [ا.م. از ف. **آغندن**] Stuffed, filled (with). [P. P. of آغندن *aghandan*; short for **آغنده** *aghandeh*, the usual form]. Ex. جوز غند or جوزغند *See in the vocab*

آغندن (*aghandan*) ف. م. To stuff, to fill. [Imper. root — آغن]

آغنده(*aghondeh*)ص. [ا.م. از ف. **آغندن**] [P. P. of آغندن *aghandan*] Stuffed, filled crammed.

آغوز (*aghooz* or *aghoz*) ا. Colostrum, the beestings of a sheep

آغوش (*aghoosh*) ا. The bosom, the breast. An embrace.

در آغوش کردن
درآغوش کشیدن
در آغوش گرفتن
} To embrace.

آغوشیدن ف. م. To embrace.

آف ا. The sun. The muskdeer. *See* آفتاب

آفات ا. *A.* [ج. **آفت**] [Pl. of **آفت**] Calamities. Misfortunes. Dangers, disasters. Pests, plagues.

آفاق ا. *A.* [ج **افق**] [Pl. of **افق**] The (quarters of the) world. [*O. S.*] Horizons.

آفت (*afat*) ا. *A.* [ج = **آفات**] A calamity. A misfortune. A catastrophe. A pest, a plague. A danger. A disaster. Ex. محصول را امسال آفت زد This year there was a crop shortage owing to calamity (such as locusts, etc.).

آفتاب (*aftab*) ا. 1 The sunshine. Ex. آنرا توی آفتاب (یادرآفتاب) بگذار 2. The sun. Ex. آفتاب میتابد The sun shines or is shining.

آفتاب را نمیتوان بگل اندود *Prov.* You cannot conceal what is manifest. *See* اندودن

آفتاب خوردن To be exposed to the sun.

آفتاب شد ـ آفتاب کرد The sun shone or is shining (again).

آفتاب آمد دلیل آفتاب *Prov.* It is self-proved; it is a self-evident truth.

آفتاب روی آن می‌افتد The sun shines upon it; it is exposed to the sun.

آفتاب لب بام (یا لب دیوار) *Lit.* The sun on the verge of the roof (or the wall). *Fig.* The approaching end of life. The decline of authority or prosperity.

آفتاب پرست (*aftabparast*) اـ ص.
1. A sun-worshipper. 2. Worshipping the sun.

گل آفتاب پرست 1. The sun-flower.
2. The turnsole.

آفتاب پرستی ا. Sun-worship.

آفتاب خورده (*—khordeh*) ص.
Having been exposed to the sun. Sun-stricken. Damaged by the sunshine.

آفتاب رو (*aftabroo*) ص. Exposed to the sun, sunny. Ex. اطاق آفتاب‌رو

آفتاب‌زدگی (*-zadegee*) ا. A sunburn.

آفتاب‌زده (*—zadeh*) ص. Sun-stricken.

آفتاب زردی (*—zardee*) ا.
The sunset.

آفتاب غروب (*—ghoroob*) ا. P.A.
The sunset.

آفتاب گردان (*-gardan*) ا.
A visor for a hat. A sunshade, a parasol.

کلاه آفتاب‌گردان دار A sun-hat, a hat with a visor.

گل آفتاب گردان The sunflower.

آفتاب گیر (*—geer*) ا. A parasol.
— ص. = **آفتاب‌رو**

آفتاب گرفتگی (*—gorefngie*) ا.
A sun eclipse.

آفتابه (*aftabeh*) ا. = **آبتابه** A ewer.

آفتابه خرج لثیم است *Prov.* The game is not worth the candle.

آفتابی (*aftabee*) ص. 1. Sunny.
2. Visible, coming to the surface. Ex. قنات در این محل آفتابی میشود Here the canal comes to the surface.
3. Of the colour of the sun.

آفت رسیده (*afat rasideh*)
آفت زده (*afatzadeh*) } ص.
Stricken by calamity; damaged, as a crop. Afflicted.

آفتمون ـ آفتیمون = افتیمون

آفریدگار (*afareedgar*) ا.
The Creator.

آفریدن (*afareedan*) ف. م.
To create | Imper. root = آفرین |

آفریده (*afareedeh*) ص. Created | P. P. of **آفریدن** ا. م. از ف. |

—ا. ا ج = **آفریدگان** | A created being, a creature. A human.

آفرین (۱) (*afrin or afurin*) ح. ن.
Well done! Bravo!

آفرین (۲) ا. An applause, a

7. The chief of a family.
See note under آغا

آقابانو ا. White ground soft print.

آقایی ـ آقائی (a*gh*a*yee*) ا. Mien or character of a gentleman. Mastership. Paramountcy. Eldership Lordship. Generosity.

آقایی کردن ف. ل. To act like a gentleman. To be generous or tolerant.

آك ا. A defect, a blemish. Calamity.

آکج (a*kaj*) } آکنج (a*kanj*) ا. A hook; spec. grappling-irons.

آکل (a*kel*) ص. ا. *A.* 1. Eating. who eats. 2. An eater.

آکله (a*keleh*) ا. *A.* Phagedaenic ulcer.

آکن (a*kan*) = آگن

آکنده (a*kandeh*) ص. = آگنده

— ا. A manger, a stall.

آگاه (agah) ص. 1. Aware, informed; knowing, acquainted. Ex. از رفتن او آگاهم I am informed of his departure, I know that he has left. 2. Vigilant; attentive.

آگاه شدن To become informed.

آگاه کردن ف. م. To inform, to notify.

آگاهانیدن (aga*h*a*needan*) = آگاه کردن

آگاهی (aga*hee*) ا. Information, notice. Knowledge. Ex (1) مرا آگاهی داد (2) بادشاه آگاهی یافت که The king was given notice (or was informed) that. . .

ادارهٔ آگاهی Criminal Investigation Department.

praise or benediction. Ex.

آفرین بر خدائیکه Blessed be (or praise upon) the Lord who. . .

ف. م. { آفرین خواندن (—*kh*a*ndan*—) آفرین کردن آفرین گفتن (—*goftan*—) }

To praise. to applaud; to bless.

آفرین (۳) [ا. فا. از ف. آفریدن] Creating. [Short for آفریننده a*fareenandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. جهان آفرین creating the world [said of God, the Creator.]

— [۲ ـ امر از ف. آفریدن] Create thou. [Imper. root of آفریدن a*fareedan*; short for بیافرین bi a *farin*, the usual form].

آفرینش (a*fareenesh*) ا. Creation: (1) act of creating: (2) created thing(s).

آفریننده (a*fareenandeh*) ص. ا. 1. Who creates, creating. 2. The Creator.

آفند (a*fand*) ا. A strife. Enmity.

آفندك (a*fend*a*k*) ا. The rainbow.

آفندیدن (a*fandeedan*) ف. ل. To fight. To stir up enmity. [Imper. root = آفند]

آقا ا. *T.* 1. A gentleman 2. A lord. 3. Sir. Ex. ببخشید آقا Pardon, sir. 4. Mr. [with ی]. Ex. آقای جان Mr. John 5. (Title of a) father, papa, [usually followed by جان Thus آقاجان a*gh*a*ja*n, dear papa, dear father. 6. [*O. S.*]The elder brother.

A disorder peculiar to women in childbed, commonly believed to be due to the attack of an elf. Hence, an elf. ا. (۲) آل

Dull red. A ا. (۱) آلا

آلا (۲) = آلای

[Pl. of ج آلت] A ا. آلات

1. Tools, implements. Ex. آلات فلاحتی agricultural implements. 2. Instruments. Ex. آلات موسیقی musical instruments. 3. Organs the genital organs.

[Note. This word is often combined with its synonym ادوات Thus: آلات و ادوات alat-o-aduvat]

An arbor, a bower. T. ا. { (alachegh) آلاچق / آلاچیق

[O. S.] Tents covered with felt.

Charcoal. آلاس ا. = زغال

See under الف آلاف ا.

[Pl. of ج آلاله] ا. (alalega) آلالگان

Bot. The Ranunculaceæ.

1. Corn poppy, coquelico. 2. A buttercup. ا. (alalen) آلاله

See under الم آلام

A flame, a flaming fire. ا. (alaw) آلاو [غ. م. = الو]

آلا(ی) [ا. امر از ف. آلودن یا آلایدن]

Contaminate thou. [Imper. root of آلودن or آلایدن al odun or alayeedan; short for بیالای bialay, the usual form]

— [۲ - ا. فا. از ف. آلودن یا آلایدن] Contaminating. [Short for آلاینده alavandeh, the usual form].

The buttocks. ا. (agar) آگر

آگشتن الخ = آغشتن لخ

Stuffing (of a pillow, etc.) ا. (agan) (۱) آگن

آگن (۲) [۱ - امر از ف. آگندن] Fill thou, stuff thou. [Imper. root of آگندن agandan; short for بیاگن biag n, the usual form].

Filling, stuffing. [۲ - ا. فا. از ف. آگندن] [Short for آگننده aga-n u, and used only in comp.].

A sausage. ا. (aganj) آگنج By ext. Anything stuffed or crammed.

To fill, to stuff, to cram. ف. م. (agandan) آگندن [Imper. root. = آگن]

آگنده (agandeh) ص - ا. [P. P. of ا. م. از ف. آگندن]

1. Filled, stuffed. 2. = آگنج

[Note. This word, as also the shortened form آگند, is used in comp in the same sense as آغند (ه) See کوآکند & جوزاغند]

Stuffed with feathers. Ex. بالش آگنده پر ص. (-par) آگنده‌پر

آگون = نگون - سرنگون

[Short form of آگاه] (agah) آگه

1. Notice; advertisement. 2. = آگاهی آگهی ا.

1. Full (of) [usually in comp.]. Ex. شرم آگین full of shame, shameful. 2. Fat. آگین ص.

1. Offspring, descendants. Ex. آل داود 2. House, dynasty. A. ا. (۱) آل

آلایش (a*layesh*) ا. Contamination, pollution. A taint. Corruption.

آلاییدن ـ آلائیدن = آلودن

آلت (a*lat*) ا. *A* [ج = آلات]
A tool, an implement. An instrument, an apparatus. *Fig.* A puppet, one who is subiect to the will of others. *See examples under* آلات the plural

آلت مردی The penis.

آلچیق (a*lcheegh*) = آلاچیق

آلش (a*lash*) ا. Red-beech.

آل طمغا ـ آل تمغا (a*ltamgha*) ا. *T* A royal seal.

آلفتن (a*loftan*) = آشفتن

آلفته (a*lofteh*) = آشفته

آلك (a*lak*) = سنبل الطیب

آلگونه (a*lgooneh*) = سرخاب

آلمان (a*lman*) ا. *Fr.* Germany.

آلمانی (a*lmanee*) ص-ا. 1. German. 2. A German. The German language.

آلنك (a*lang*) ا. An entrenchment.

آلو (۱) (a*loo*) ا. A plum.
آلوی بخارا ـ آلوی برقانی A prune.

آلو (۲) *See under* آلود

آلوبالو (a*loobaloo*) ا. A blackcherry, a sour cherry.

آلوبالوئی (—*yee*) ص-ا. (Of the)colour of blackcherries, puce.

آلوچه (a*loocheh*) ا. Damson or prunella. *Lit.* A small plum.

آلود [ا. م. ازف. آلودن]
Contaminated, polluted, stained [P. P. of آلودن a*loodan*; short for آلوده a*loodeh*, and used only in comp. Ex. خاك آلود soiled; گناه آلود stained with sin; خواب آلود drowsy].
[*Note.* The vulgar and colloquial form of آلود is آلو].

آلودگی (a*loodegee*) ا. Contamination. Pollution. A taint.
Colloq. Embarrassment on account of business, family, etc.

آلودن (-*dan*) ف.م. To contaminate, to stain, to pollute, to taint. To smear. [Imper. root = (آلا(ی]

آلوده (a*loodeh*) ص.
[ا. م. ازف. آلودن P P of]
Contaminated, polluted. Stained, tainted. *Fig.* Embarrassed, overwhelmed.

آلوده‌دامن = تردامن

آلوزرد (a*loozard*) ا. A kind of yellow, autumnal plum

آله (a*leh*) = آلك

آما [۱ ـ امر از ف. آمادن و آمودن]
Prepare thou. Fill thou. [Imper. root of آمادن a*madan* & آمودن a*moodan*; short for بیامای *biamay*, the usual form].
— [۲ ـ ا. فا. ازف. آمادن وآمودن]
Preparing. Filling. [Short for آماینده a*mayandeh*, the usual form and used only in comp.]

آماج ا. A target, a butt.

آماجگاه (a*majgah*) ا. A place on which a target is fixed.

آمادگی (a*ma*degee) ا. Readiness, preparedness. Fitness.
آمادن (a*ma*dan) ف. م. To prepare. To equip. [Imper. root = آمای]
آماده (a*ma*deh) ص.
[ا. م. ازف. آمادن P. P. of]
1. Ready, prepared Ex. آمادهٔ سفر شد He prepared for the journey. 2. Fit. 3. Determined, decided. 4. Furnished; equipped.
آماده کردن ـ آماده ساختن ف. م.
1. To prepare, to make ready, to provide. Ex. همه‌چیز برای او آماده کردم
2. To equip. Ex. او را برای کار آماده کردند
آمار (۱) ا. Statistics. Calculation, account. An investigation.
آمار (۲) ا. = **استسقا**
آمارشناس ا. A statistician.
آمارگر ا. An actuary; a statistical clerk.
آماس (۱) ا. A swelling, an inflammation.
آماس (۲) [امرو ا.فا. از ف. آماسیدن] [Imper. root of آماسیدن a*ma*seedan]
آماسانیدن (a*ma*sa*needan*) ف. م. To cause to swell. [Caus. of آماسیدن]
آماسیدن (*—seedan*) ف. ل. To swell.
آماسیده (*-seed*.h) ص.
[ا. م. از ف. آماسیدن P. P. of]
Swollen; inflated.
آمال ا. *A.* [ج. امل Pl. of]
Aspirations, hopes; wishes, desires.

آمپرسنج (a*mpersanj*) ا. *Fr.P.* An amperometer.
آمپول ا. *Fr.* An ampoule.
آمد (۱) (a*mad*) [ماضی ف. آمدن P. of]
He came.
آمد (۲) = **آمدن** 1. (Act of) coming. [Bare inf. of the verb آمدن a*madan*, to come, used in certain compounds]. Ex. آمدوشد *See below* 2. Presage (usually in good sense) 3 = درآمد
آمد کردن ف. ل. To bring good luck.
آمد و رفت (a*madoraft*) ا.
Lit. Coming and going. 1. Intercourse, frequentation Familiarity, acquaintance. Ex باهم آمدورفت داریم
2. Act of plying to and fro, traffic. Ex. در این خط آمدو رفت زیاد است
آمدو رفت‌کردن ف. ل. To ply to and fro. To hold familiar intercourse.
آمد و شد (a*madoshod*) = آمدو رفت
آمدو شد کردن = آمدورفت کردن
آمد شد (a*madshod*) = آمد و شد
آمد شد کردن = آمدو شد کردن
آمدن (a*madan*) ف. ل.
[Imper. root = آی]
1. To come, to arrive. Ex. (1) دیرآمد He came late. (2) باران میآید *baran miayad*. It is raining; *lit*, rain is coming. 2. *Poet*. To become, to come to be. Ex. «دشمن طاوس آمدپر او» The feather of the peacock came to be its enemy. 3 To seem [as in the compound verb خوش آمدن to please, to seem good]. 4. *Colloq.* To intend, to be about.

Ex. آمدم یك حرفی باو بزنم I was about to say something to him. 5. To become, to suit. Ex. کلاه بشما نمیاید The hat does not suit you. 6. *Gam.* To accept (the game). 7. To subject oneself [said of inanimate things]. Ex. (1) بچشم آمدن to be visible to the eye. (2) بکار آمدن *See below.*

بحال آمدن To recover (one's senses). *See* حال آمدن

بدست آمدن 1. To fall into one's hands or possession, to be obtained. Ex. هرچه جستجو کردم بدست نیامد I could not obtain it however I searched. 2. To be won, to find satisfaction, as the heart. Ex. دلش بدست آمد

بزبان آمدن To recover just enough to be able to speak.

بد آمد *Gam.* It was (or is) bad luck; I had a bad hand.

بکار آمدن To be useful, to be of some use.

پدید آمدن *See under* پدید

بوجود آمدن (*bevojood*–) To come into existence. To be born.

سر آمدن ف. ل. To excel, to surpass. Ex. از همگنان خودسر آمد He surpassed his fellowmen.

باز آمدن To come back, to return.

برآمدن 1. To come up. 2. To cope. Ex. با او برنیامد He did not cope with him. 3. To present no difficulty for. Ex. از من برنمیاید I cannot do it.

در آمدن 1. To come out. Ex. ازآن مدرسه درآمد He came out of that school. 2. *Poet.* To come in. Ex. یکی از در درآمد Some one came in. 3. To prove (to be). Ex. دزد درآمد 4. *Colloq.* To submit of solution. Ex. مسئله درنمیاید The problem can not be solved. 5. To be earned. Ex. چیزی از اینکار در نمیاید This business is not profitable. *See* درآمد || 6. To be composed and offered to the public. Ex. تصنیفی درآمده است 7. *Colloq.* To rejoin (and say). Ex. منهم درآمدم گفتم ...

آمدنگاه (a*madang*ah) ا. A rendezvous.

آمدنی (a*madanee*) ص. Being expected to come, coming.

— R. An income or revenue.

آمدورفت / **آمدوشد** } *See under* آمد

آمده (a*mudeh*) Come, having come. [P. P. of آمدن ا. م. از ف.].

آمر (a*mer*) A. ا. One who commands, a superior. *See* امر

— ص Commanding. Imperious.

آمرانه (a*meraneh*) ق. Imperiously, in a commanding tone or manner, dictatorially.

— ص Imperious, dictatorial. [Attrib. only to inanimate things]. Ex. تقاضای آمرانه an imperious demand.

آمرز (۱) (a*morz*) [۱. امر از ف. آمرزیدن] Forgive thou. [Imper. root of آمرزیدن a*morzeedan*; short for

آموختگی (amookhtegee) ا. Addicted-ness, addiction.
آموختن (amookhtan) ف. م-ل.
1. To teach. Ex. معلم ترا چه آموخت ؟
2. To learn. Ex. حساب را از او آموختم
[Imper. root . = آموز] See یاد گرفتن & یاد دادن
آموخته (amookkteh or amokhteh) ص.
[P. P. of آموختن ا. م. ارف.]
1. Accustomed, addicted Ex. باینکار آموخته شدم or آموختهٔ اینکار شدم
2. Learned. 3 Taught. 4. Tame.
آمود (amood) = آموده
Full of, furnished with. [Short for آموده amoodeh, and used only in comp].
آمودریا (amoodarya) ا. The river Oxus.
آمودگی (amoodegee) ا. Fulness Preparednes.
آمودن (amoodan) ف. م. To fill. To prepare, to furnish. To mix.
[Imper. root = آما ـ آمای]
آموده (amoodeh) ص.
[P. P. of آمودن ا. م. ازف.] Filled, full. Furnished (with).
آموز (amooz) [۱- امرازف. آموختن]
Learn thou. Teach thou. [Imper. root of آموختن (amookhtan); short for بیاموز biamooz, the usual form].
[۲- ا. فا. و ا. م. ازف. آموختن]
1. Learning. 2. Teaching. 3. Taught.
[Short for آموزنده amoozandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خود آموز khod-amooz, biamorz بیامرز, the usual form].
Ex. گناهان ما را بیامرز Forgive our sins.
— [۲-ا. فا. ازف. آمرزیدن] Forgiving, absolving. [Short for آمرزنده amorzandeh, the usual form, and used only in comp.].
آمرزش (amorzesh) ا. Forgiveness, remission, pardon, absolution.
Ex. آمرزش گناهان
آمرزش طلبیدن (—talabeedan)
To ask forgiveness.
آمرزگار (amorzegar) ص—ا.
1. Forgiving. 2. An absolver, a forgiver. Hence, God.
آمرزنده (amorzandeh) = آمرزگار
آمرزندگی (amorzandegee) ا.
Quality of mercy, tendency to absolve or forgive.
آمرزیدگی (amorzeedegee) ا.
State of being forgiven.
آمرزیدن (amorzeedan) ف. م. To forgive, to absolve, to pardon.
[Imper. root = آمرز]
آمرزیده (amorzeedeh) ص. Forgiven
[P. P. of آمرزیدن ا. م. ازف]
The forgiven. [ج = آمرزیدگان] ا.
آمریك الخ. = امریك الخ
آملج (amolaj) } ا. The emblic myrobalan.
آمله (amoleh) }
آمن (amen) ص. A. Safe, sheltered.
آمنا (aman'na) ق. A. Verily, indeed, yea. [O. S.] We believe.
آمنه (amaneh) ا. (A bundle of) split wood.
آمو (amoo) ا. The river Oxus.

self-taught

آموزاننده (amoozanandeh) R. ا

A teacher.

آموزانیدن (amoozaneedan) ف. م.

To teach. [Caus. of آموختن]

آموزش (amoozesh) ا. (Act of) teaching or learning. Training.

آموزشگاه ا. A school.

آموزگار (amoozgar) ا. A teacher. A learner, a student.

آموزگاری (amoozgaree) ا.

Teaching (as a profession).

آموزنده (amoozandeh) ا. [ا. فا. ازف. آموختن] A learner. A student. Who teaches or learns. — ص.

آموزیدن (amoozeedan) = آموختن

آموسنی (amoosnee) ا. A rival wife.

آمیختگی (ameekhtegee) ا. Mixture: state of being mixed.

آمیختن (ameekhtan) ف. م. ل. 1 To mix, to mingle v. t. Ex شیر را باشکر آمیخت — To mix, to mingle v. i. To associate. Ex. بااشخاص بد آمیخت [Imper. root = آمیز]

آمیخته (ameekhteh) ص.

Mixed. Associated.

[P. P. of آمیختن ا. م. ازف.]

آمیز (۱) [۱ـ امر از ف. آمیختن]

Mix thou. Associate thou.

[Imper. root of آمیختن ameekhtan; short for بیامیز biameez, the usual form].

— [۲ـ۱. فا. از ف. آمیختن] Mixing. Associating. [Short for آمیزنده ameezandeh, the usual form].

— [۳ = آمیخته ا. م.] Mixed. Associated [Replacing آمیخته ameekhteh, and used only in comp]. Ex. مصلحت آمیز maslahat ameez, expedient, based upon necessity.

آمیز (۳) = آمیزش

آمیزاندن (ameezandan) }
آمیزانیدن (ameezaneedan) } ف. م.

To cause to mix. [Caus. of آمیختن]

آمیزش (ameezesh) ا. Association. Intercourse. Sociableness. [O. S.] Act of mixing, mixture.

آمیزش دادن ف. م. To mix. To cause to associate.

آمیزش کردن ف. ل. To associate. To mix v. i. To have intercourse.

آمیزشی ص. Venereal.

آمیزگار (ameezgar) ص. Sociable.

آمیزنده (ameezandeh) ص. Who mixes, mixing. Associating. Sociable.

آمیزه ا. Alligation.

آمیغ (ameegh) ا. Truth. Mixture. (Sexual) intercourse.

آمین (am'mi) ق. م. A. Amen. [Usually combined with الهی elahee. Thus: الهی آمین Amen, so be it, O Lord!]

آمین گفتن To say amen.

آن (۱) ض. اشاره [ج = آنان ـ آنها]

1. That. Ex. آن چیست؟ What is that ?

2. The former [opposite to the latter]. Ex آن را وی در مصلحتی بود و اینرا بنا بر خبث The former aimed at benevolence; the latter was based upon malice. [Note. The plural of آن when referring to a person may be either

آنها a*nh*a or آنان a*n*a*n*. But while the latter is confined to persons, for inanimate things we must only use آنها].

He who. That which. آنکه

That. The. آن (۲) ص. اشاره

Ex. آن کتاب that book.

See in the vocab. { آنچنان - آنچنان / آنسان / آنقدر

Property, belonging. آن (۳) ا.

Ex. از آن من است [more prop. آن من است]. It is mine (or my property).

[*Note*. Very probably this is آن (۱) or آن (۲) meaning 'that thing' or 'that property' in which phrase the noun is meant to be understood. Thus آن چیز = آن من است یا آن دارائی من است]

Poet. A special characteristic, آن (۴) a peculiarity that is felt but cannot be defined. Individuality.

آن (۵) ا. *A*. [ج. = آوان a*v*a*n*]

A moment, an instant. Ex. در این آن at this moment. *See* الآن

At every moment. From آن بآن one moment to another.

In an instant. At the در آن واحد same time.

Suffix used آن (۶)

(1) to form the plural of nouns falling in one of the following categories:

(*a*) Names of living creatures, i. e. persons, animals, and even plants to some extent. Ex. مرد - مردان man, men; اسب - اسبان horse, horses; درخت - درختان tree, trees.

(*b*) Adjectives used as nouns provided they refer to persons. Ex بزرگ *bozorg*, great: بزرگان *bozorg*a*n* great people. (*c*) Certain names of those parts of the body which are in pairs. Ex. چشم *cheshm*, eye; چشمان *cheshm*a*n*, eyes.

[*Note*. 1. The mode of forming plurals is not confined to the usage of آن even if the nouns fulfil the above conditions, as all nouns in Persian, both in conversation and writing, may, and do generally form their plural by adding the termination ها to the singular. The suffix ان is a classical termination for forming the plural of nouns of the above categories, and is mostly used in elegant writing]. *See also* ها

[*Note* 2. In nouns ending in ا or و and requiring ان for their plural termination, the consonant ی is inserted before ان

Ex آشنا - آشنایان a*shn*a*v*a*n* acquaintances; راستگو - راستگویان *r*a*stgooy*a*n*, truthful people. This rule, however, allows of some exceptions such as نیکوان *nikoo*(*w*)a*n*, the good people].

(2) to give the nature of a present participle to the infinitive root of the verb. Ex. آویزان hanging from آویز or دوان *dav*a*n* running, from

دو cow.

(3) to denote time or season at the end of nouns of which there are but a few instances. Ex. باران springtime; خزان autumn [O S] Time for using fur.

آنا (a*nan*)ق. *A.* Instantaneously.

آنا فآنا (a*nan fa*-a*nan*) ق. *A.* At every moment

آنان (a*n*a*n*) ض. اشاره [ج آن Pl. of] Those, they [referring to persons].

آنجا (a*n*ja) ق-ا. 1. There 2. That place. Ex. (1) من رفتم آنجا I went there (2) درآنجا کسی نیست There is no one there (or in that place).

آنجا که = جایی که

از آنجا که - از آنجایی که Since, in view of the fact that.

آنچنان (a*nchen*a*n*) ق-ص. 1. So, in such a manner. Ex. «آنچنان جای گرفته است که مشکل برود» It is so (deeply) rooted that it will hardly disappear.

2. Such. Ex. آنچنان کتابی که Such a book that.

[*Note.* This word is rarely used in conversation, being replaced by the simpler form چنان].

آنچه (a*ncheh*) ض. موصول یا مبهم

1. What, that which, whatever. Ex. آنچه داشت فروخت He sold what(ever) he had 2. *Colloq.* However, no matter how much. [Short for باوجود آنچه] Ex. آنچه کردم نیامد He did not come for all I insisted. [It is preferable to use هرچه in this instance].

[*Note.* The word آنچه is made up of آن the demonstrative pronoun and چه the relative pronoun, together meaning 'that which'. It is therefore wrong and unnecessary to use a double relative by saying آنچه که].

آندون (a*ndoon*) ق. (۱) = **آنجا** (۲) = **آنگاه** - (۳) = **آذون**

آنسان (a*n'sa*n)ق- ا. (In) that manner. Such. So. *See* **سان** & **اینسان**

آنقدر *See under* قدر

آنك (a*nk*) [Poet. form of آن که as in از آنك Because, in somuch as]

آنکو (a*nkoo*) [Poet. form of آنکه]

آنك (a*nak*) ح. ن. اینك Behold! *See* اینك

آنگاه (a*n'g*ah) ق. Then. Afterwards. So then, thus.

آنگه (a*n'ga*h) = **آنگاه**

آنه (a*neh*) ا. *Ind.* Anna, one-sixteenth of a rupee.

آنه Suffix (1) giving an adverbial signification to an adjective. Ex. دلیرانه *daleeraneh*, bravely, from دلیر *daleer*, brave; (2) turning an adjective of quality to an adjective of manner, or one describing a person to one describing an inanimate thing. Ex. مرد شجاع a brave man; اقدام شجاعانه a brave action or measure; (3) turning some nouns into adjectives, as in لباس زنانه women's dress; (4) changing some nouns to adverbs. Ex. مردانه like

a man, with a manly courage.
Ex « مردانه جان دهم »

آنها (a*nh*a) ض. اشاره [ج. آن Pl. of]
1. Those. Ex. آنها مال من است Those are mine 2. They. Ex. آنها کی هستند Who are they ?
[*Note*. The pronoun آنها is admissibly used to denote all categories of nouns: names of persons, animals, or things; while the use of آنان the other plural of آن is restricted to persons].
See آن & آنان

آنها که-آنهایی که (a*nh*a*vee-keh*) They who. Those which.

آنهمه (a*n'hameh*) ص. 1 So many. Ex. آنهمه اشخاص || 2. So much. Ex. آنهمه پول

آنی (a*nee*) ص. *A*. Momentary. Instantaneous Transient.

آوا (ava) = **آواز**

آوار (۱) = **آواره**

آوار (۲) ا. Load or pressure. Collapse (of wall, building, etc.)

آوارجه (ava*rjeh*) / **آوارچه** (ava*rcheh*) ا. A cash-book. A journal.

آوارگی (ava*regee*) ا. Vagrancy.

آواره (۱) (ava*reh*) ص. Vagrant, errant. Roaming about; roving. Homeless. Lost. Scattered.
—ا. A vagrant (person).
Iron filings.

آواره شدن To go vagrant. To rove, to roam about, to wander. ||

آواره کردن ف م. To make vagrant, to drive of one's house.

آواره (۲) ا. An account-book.

آواری ص. Detrital.

آواز (ava*z*) ا. Voice. Sound. A call. *Fig*. Fame, rumor.
Mus. 1. A tune; also, a song. 2. The first and more important of the two groups of which Persian music consists, namely the one which is not limited by regular or timed notes, but is left to the tastes of the singer or player. It therefore cannot be sung or played by more than one person, being always a solo.

آواز دادن ف م- ل. To call out.

آواز خواندن (—*kh*a*ndan*) To sing; esp. to sing a solo.

آوازه (ava*zeh*) ا. Voice. Fame, rumor. *Mus*. *See* آواز

آوازه‌خوان (- *kh*a*n* -) ا. A (professional) singer.

آوازی ص. Of the nature of a tune or آواز 2nd. sense.

آوازیدن (ava*zeedan*) = آوازدادن

آوان ا *A*. [Pl. of آن ج.] Time(s). Season. [*O.S.*] Moments.
[*Note*. The colloq., and even to some extent bookish, form of آوان is اوان *avan*].

آوخ (a*vokh*; a*vakh*) ح. ن. Alas! Ah!
—ا. (Utterance of) alas! A sigh.

that the only tense in which the last sense occurs is the one cited; i e. the present perfect: آورده‌اند =.]
4. To lead.
[*Note. 1.* The different imper. forms of آوردن are بیار *biar*, and بیاور *biavar*, the former being colloq. though at the same time poet.].
[*Note. 2.* The colloq. pronunciation of this verb is a*vordan*].
To bring back. باز آوردن
1. To obtain, to get. بدست آوردن
Ex. آن کتاب را بدست آوردم. *See this also under* دست.
1. To do, to perform; بجا آوردن ف. م. also, to comply with. 2 To recognize and render due honor to.
1. To lift up. Ex برآوردن ف. م
دست بدعا برآورد He lifted up his hands in prayer. 2. To comply with, to grant; to hearken or accept.
Ex. (1) خواهش اورا برآوردم Ex. (2) حاجات ما را برآور Supply our needs
See under پدید پدید آوردن
1. To bring out. در آوردن ف. م.
Ex. اورا از حبس درآوردند 2. *Colloq.* To solve. 3. To produce. Ex اسنادخود رادرآورد He produced his documents.
4. To represent, to show. Ex یك بازی خوبی در آوردند *See this also under* بازی 5. To earn. Ex. روزی دوریال درمیاورد.
6. To clear. Ex. جنس خود را از گمرك در آورد.
7. To put forth. Ex. درخت برك درآورد.
8. *Colloq.* To compose (and offer to the public). Ex. یك تصنیفی درآورده‌اند

To utter alas. { آوخ کشیدن (-- *kesheedan*) / آوخ برآوردن (—*baravardan*) }
To sigh. *See also* آخ
آور (a*var*) [۱-امر از ف. آوردن]
Bring thou. [Imper. root of آوردن a*vardan*, short for بیاور *biavar*, the usual form].
— [۲- ا.فا. از ف. آوردن]
Bringing, causing. [Short for آورنده a*varandeh*, the usual form, and used only in comp]. Ex. منظرهٔ حزن آور *manzareyeh hozn-avar* a sad sight. *See* آر
آورتا / **آورتی** (ا. *Gr.* a*vorta*) The aorta.
آورجه (a*varjeh*) ا. A cash-book.
آورد (۱) (a*vard*) He brought.
[ماضی ف. آوردن P. of]
آورد (۲) =آورده Brought.
[Short for آورده a*vardeh*, the usual form, and used only in comp. Ex. رهآورد a souvenir, (*lit.* brought on returning from a journey)].
آورد (۳) ا A battle. A conflict.
آوردگاه (a*vardgah*) ا. A battle-field
آوردن (a*vardan*) ف. م.
[Imper. root = آور] 1. To bring. Ex. کتاب را آورد He brought the book.
2. To cause, to produce Ex. این آواز غم میاورد This tune causes sadness. 3 To narrate; to relate.
Ex. آورده‌اند که پادشاهی It is related or said that a certain king . [It seems

آوردنی (avardanee) ص Which is expected to be brought. Worthy of being brought.
— ا. A present
آورده (avardeh) Brought [P. P. of ا.م. از ف. آوردن]
آورده‌اند It is said, they say, it is related, they relate.
آورس – آورث (avars) = سرو
آورسر (avarsar) ا. The planet Jupiter
آورنده (avarandeh) ا. One who brings. A cause [ا. فا. ازف. آوردن]
آوریدن (avareedan) ف.م. ل. 1 To bring. 2 To attack. To fight.
آون (avan) = آونك
آوند (avand) ا. Vessel. Vasculum. A line for clothes to dry on.
آوندی (avandee) ص.ا. 1. Vascular 2. A drinking-cup.
آونگ (avang) ا. A mortar. Anything that is suspended. A line for clothes to dry on
See آوند & هاون
آونگان (avangan) ص. Hanging.
آویختگی (aveekhtegee) ا. Pendency. State of a hanging object.
آویختن (aveekhtan) ف.م.ل. To hang, to suspend *v. t. & i.* [Imper. root = آویز]. Ex. آنرا بمیخ بیاویزید Hang it on to the nail
آویخته (aveekhteh) ص. Hanging, suspended. [P P of ا.م.ازف. آویختن] Ex. بسقف آویخته است It hangs from the ceiling.
آویز (۱) (aveez) ا. A pendant ear-ring, an ear-ring with a pendant Any pendant or hanging object, as a hanging hook. A bob
آویز (۲) [ا. فا. از ف. آویختن] Hanging. [Short for آویزنده *aveezandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex دلاویز *delaveez*, fascinating; *lit.*, on which the heart hangs.
— [۲ م امر از ف. آویختن] Hang thou [Imper. root of آویختن *aveekhtan*; short for بیاویز *biaveez* the usual form].
آویزان (aveezan) ص. Hanging, suspended. *See* ان (۶)
آویزان شدن ف.ل. To hang *v.i.*
آویزان کردن ف.م. To hang *v.t.*
Ex. آنرا بمیخ آویزان کن Hang it on to the nail.
آویزاندن (aveezandan) / **آویزانیدن** (aveezaneedan) ف.م. To hang *v.t*, to cause to hang. [Caus. of آویختن]
آویزش (aveezesh) = آویختگی
آویزه (aveezeh) = آویز (۱)
آویزه ا Vermiform appendix.
آویزیدن (aveezeedan) = آویزان شدن
آه (ah) ا. A sigh.
آه سرد A discouraged sigh, a bitter sigh.
آه کشیدن (— *kesheedan*) To sigh.
آه در بساط (یا جگر) ندارد He is absolutely indigent or penniless.
آه (ah) ح.ن. Ah ! Alas !

آهار (ahar) ا. Starch (for stiffening clothes). Starchiness, stiffness. [O. S.] Food. Pottage.
آهار زدن ف. م. To starch, to stiffen (as with starch).
گل آهار Zinnia.
آهاردار ص. Stiff (as with starch), starched.
آهار زده (--zadeh) ص. Starched, stiffened with starch.
آهختن (akekhtan) = آهیختن
آهرمن (ahraman) } = اهریمن
آهریمن (ahreeman) }
آهستگی (ahestegee) ا. Slowness. Lowness, softness (in voice). Gentleness, mildness. Calmness.
آهستگی ق. = آهسته ق. Slowly. Softly. Gently, mildly. Calmly.
آهسته (ahesteh) ص. 1. Slow. Ex. قدم آهسته || 2. Low, soft. Ex. صدای آهسته || 3. Gentle, mild, calm Ex. آهسته باشید.
آهسته ق. 1. Slowly. Ex. آهسته قدم بزنید 2. Softly. 3. Whisperingly. Ex. آهسته حرف بزنید 4. Gently. Ex. آهسته آنرا بلند کنید Lift it (up) gently.
آهسته آهسته ق. Slowly. By degrees, gradually, step by step. Softly, gently.
آهك (ahak) ا. Lime.
سنك آهك (sangeh —) Limestone.
آهك آب ندیده } Quicklime.
آهك زنده }
آهك آب دیده } Slaked lime.
آهك كشته (—koshteh) }
آهك پز (ahakpaz) ا. A lime-burner.
آهك پزی (—pazee) ا. Lime-burning. A lime-kiln.
كورهٔ آهك پزی A lime-kiln.
آه كش (ahkesh) ا. One who sighs; an afflicted person.
آهمند (ahmand) ا. ص. 1. A liar. 2. Lying, untruthful.
آهن (ahan) ا. Iron. A sword. A piece of (wrought) iron.
آهن سرد كوبیدن *Prov. exp.* To waste energy and time. *Lit.*, to beat cold iron.
آهن جفت (ahaneh joft) == گاو آهن
آهن خام Ironstone. Raw iron.
آهن ساخته (ahaneh sakhteh) Manufactured iron.
آهن گاو (-gav) = گاو آهن
تنكهٔ آهن (tonokeyeh ahan) Sheet iron; a sheet of iron.
راه آهن *See in the vocab.*
سنك آهن (sangeh ahan) Ironstone.
عصر آهن (asreh —) Iron age.
آهن آلات (ahan alat) ا. *P. A.* Ironware; ironmongery.
آهن پاره (—pareh) ا. Scrap-iron.
آهن پوش (—poosh) ص. Iron-clad.
آهنج (۱) (ahanj) = آهنك
آهنج (۲) [امر و ا. فا. ازف. آهنجیدن]
آهنجد (ahanjad) ا. A capstan or windlass.
آهنجیدن (ahanjeedan) ف.م. To draw..

آهنگر خانه (—khaneh) ا. Ironworks, a smithy.
آهنگری (ahangaree) ا. Business of a blacksmith, smithcraft.
آهنگی (ahangee) ص. Pertaining to, or having a tune. Musical.
آهنگیدن (ahangeedan) = آهنگ کردن
آهنی (ahanee) ص. Made of iron, iron. *Fig.* Hard, as a heart. Ex. حلقه آهنی an iron ring.
آهنین (ahaneen) = آهنی
Note. This is an emphatic form of آهنی and is mostly used figuratively. Ex. قلب آهنین]
آهنین پنجه (—panjeh) ص *Lit.* Having iron claws or fingers. *Fig.* Strong. Oppressive.
آهنین جگر (—jegur) ص. Cruel, hard-hearted. Intrepid.
آهنین کرسی (-korsi) P.A = سندان
آهو (۱) (ahoo) ا. A gazelle.
آهوی نر A roebuck, a male roe.
The muks-deer.
آهوی چین (ahooyeh-chin)
آهوی ختن (— khotan)
آهوی ختائی (— khatayee)
آهوی هندی (— hendee) The sasin.
گوشت آهو Venison.
آهو (۲) ا. A defect, a fault. A loud shout, a cry. Asthma.
آهو بره (ahoo-bareh) ا. A fawn.
آهو پا(ی) (—pav) ص. Swift(-footed).
آهو دل (—del) ص. Timid.
آهو دلی (—delee) ا. Timidity.
آهوری (ahooree) = خردل
آهویی (ahooyee) ص. Deer-like

To throw or fling. To drink. [Imper root = آهنج]
آهنخا(ی) (ahankhav) ص. Restive. ا.— A restive horse.
آهن دل (—del) ص. Hard-hearted, iron-hearted. Intrepid.
آهن دلی (—delee) ا. Hard-heartedness. Intrepidity.
آهن ذوب کن (-zowb kon) ا. *P. A.* An iron founder.
آهن ربا (—roba) ا. A magnet, a loadstone. *See* ربودن
آهن ربایی (—robayee) ص. Magnetic.
آهن ریز (—reez) ا. An iron founder.
آهن ریزی (—reezee) ا. Iron foundry. *See* ذوب آهن
آهن ساز (—saz) ا. An iron worker.
آهن سای (—say) ا. = سوهان A file. *See* سابیدن
آهن کش (—kesh or kash) = آهن ربا
آهن کوب ا. Tin-roofer, tinman.
آهنگ (ahang) ا. *Mus.* 1. A tune. 2. Setting 3. Harmony, concord. 4. Resonance. 5. A scale, a gamus. 6 Intention, purpose. 7. Rule, regulation.
آهنگ کردن ف. م. 1. To intend, to be about to, to be prepared for. Ex. «چو آهنگ رفتن کند جان پاك» When the pure soul intends to part with the body. 2. To tune (an instrument).
—ف. ل. To resound.
آهنگر (ahangar) ا. A blacksmith, an ironsmith.

(?) has been introduced in Persian. Ex (1) آیا رفتید Did you go? (2) کجا رفتید Where did you go? چه کردید What did you do?

[*Note 2.*] In speaking where the tone of the speaker distinguishes the nature of the sentence, the word آیا is scarcely ever used. But in the sentence آیا چه خواهد شد where the second usage of آیا is shown it cannot be omitted. *See the next article.*

آیا (۲) ح. ع. Whether. [Subordinate conjunction used in indirect questions as correlative of یا]. Ex. نمیدانم آیا رفت یا نرفت I do not know whether or not he went.

[*Note 1.*] The difference between this آیا and the one given in the preceding article as expressing doubtfulness and desire merely lies in that the former stands at the beginning of the sentence, while the latter follows a clause such as نمیدانم or the like Ex. (1) آیا بکجا خواهی رفت Who knows where thou wilt go to? (2) نمیدانم بالاخره راضی خواهد شد یا خیر I wonder whether he will finally consent or not.

[*Note 2.*] Here also the rule given in *Note 1* of the above article applies.

آیات ا. (ayat) *A.* [ج. آیت] [Pl. of Verses (of the Koran, etc.). Signs, miracles.

Fawnlike.

آهیانه (ahla-) ا. Parietal bone.

آی (۱) [ا-امر از ف. آمدن] Come thou. [Imper. root of آمدن amadan: short for بیا bia, the usual form].

-- [۲ - ا. فا. از ف. آمدن] Coming. [Short for آینده avandeh, the usual form, and used only in comp].

آی (۲) ح. ن. O!, Oh!

آیا (۱) A particle introducing (1) a direct and definite question, and equivalent to the French 'est-ce-que', and to the English 'did, do, or does'. Ex. آیا آنجا رفتید؟ Did you go there? (2) an indefinite question which expresses doubtfulness and desire. In this case it nearly means 'I wonder, or who knows.' Ex. (a) آیا چه خواهد شد Who knows what will happen? Ex. (b) آیا چه جوابی خواهد داد It is doubtful (or I wonder) what answer he will give.

[*Note 1.*] A direct question introduced by an interrogative pronoun or adverb such as who, where, etc. should never begin with, and does not require, the particle آیا as this word is inserted simply to give an interrogative force to the sentence where there is no other interrogative, bearing in mind especially that in Persian there is not at least an indication such as the English interrogation point to show that the sentence is interrogative, although recently the sign

آینهٔ چرخ (—charkh) آینهٔ زرین (—zarrin) آینهٔ گردان (—gardan) Met. The sun.

آینهٔ سکندری (—sekandaree) A fabulous mirror made by Aristotle for Alexander to see the world through.

آینه‌ای (ayeneh_ee) ص. Covered or decorated with mirrors. Like a mirror. Polished.

آینه‌پرداز (ayeneh pardaz) آینه پیرای (—peeray) ا. A polisher of mirrors.

آینه دار (—dar) ا. A mirror-holder, i. e. an attendant.

آینه زدا (—zeda) = آینه پرداز See زدودن

آینه‌ساز (—saz) ا. A manufacturer of mirrors.

آینه‌سازی ا. Manufacture of mirrors.

آینه کاری ا. Art of decorating with mirrors. Decoration with glass or mirrors. Manufacture of mirrors.

آینه وار ق. Like a mirror. *Fig.* Frankly.

آیین آئین (ayin) ا. Rite, ceremony, custom. Law; institution. Manner. Religion. Decoration, ornament.

آئین نامه ا. A regulation.

آیینه آئینه (ayeeneh) ا. A mirror, a looking-glass. [*See compounds and phrases under* آینه]

اب (ab) ا. A. [ج = آباء (aba')] A father.

آیان (ayan) [ا. فا. ازف. آمدن] Coming. [Rarely used].

آیت (ayat) A. [ج = آیات] A sign, a miracle. A verse (of the Koran, etc). [This is usually written آیه]

آیت الله (ayatollah) ا. A title of the highest ecclesiastical order. *Lit.*, the sign of God.

آید (ayad) ف. 1. He comes. [Literary from of می‌آید meeayad]. 2. (That) he may come. [Literary form of بیاید biayad].

آیش (ayesh) ا. ص. Fallow.

آیند (ayand) 1. Coming or seeming. [Short for آینده ayandeh, and used only in comp.]. Ex. خوش آیند agreeable; becoming. *Lit.*, coming or seeming good. 2. Act of coming [= آمدن].

آینده (ayandeh) ص. Coming. Who comes. Future. Ex. زمان آینده 1. The future. 2. *Gram.* ا.— The future tense. 3. A comer. [Pl. آیندگان ayandegan].

آینه (ayeneh) ا. A mirror, a looking-glass. *By ext* & *Met.* Anything with a polished surface.

آینهٔ دق (ayeneh yeh_degh) A magic mirror (concave or convex).

آینهٔ سنگ (—sang) A crystal mirror.

آینهٔ قدی (—ghaddee) A full-sized mirror.

(Arch. & poet. form of با) (aba) ابا
A pottage; a soup. ا (eba or aba) ابا
Refusal; refusing A. ا (eba') اباء
To refuse. Ex. اباکردن ف. ل.م.
از رفتن ابا کرد He refused to go
A swift or A. ا (ababeel) ابابیل
a swallow.
Giving liberty, A. ا (ebahat) اباحت
permitting License. Free-thinking.
Revelation of a secret.
Of the sect A. ص. (ebahee) اباحی
of free thinkers or libertarians
[ebahiyyoon اباحیون = ج] ا.
A free thinker A libertarian.
See under ابریق اباریق
Perishing, A. ا (ebarat) ابارة
destroying.
See under باطل اباطیل
A. ق (aban-an-jadd) اباً عن جد
F generation to generation,
from father to son.
Running A. ا (ebagh) اباق
away (as a slave.).
Dis- A. ا (ebanat) ابانة ـ ابانت
closing, manifesting. Clearness.
Warmness. Sultriness. A. ا (abt) ابت
Curtailing, cur- A. . (ebtar) ابتار
tailment; bobtailing.
Beginning A. ا (ebteda') ابتداء
Ex. در ابتدای امر At first, in the beginning.
To begin. ابتدا کردن ف. م.
In the A ق (ebteda-an) ابتداءً
beginning, primarily.

Innovation A. ا (ebteda') ابتداع
To innovate. ابتداع کردن ف.م.
A. ص (ebtedayee) ابتدائی ـ ابتدایی
Primary, elementary; preliminary.
Ex. مدرسه ابتدائی a primary school.
Becoming A. ا (ebtezal) ابتذال
daily or commonplace. Carelessness.
Prostitution. Meanness.
Bobtail(ed), A ص. (abtar) ابتر
docked, curtailed. *Fig.* Maimed.
Deprived of offspring. Devoid of
good qualities.
Smiling. A. ا (ebtesam) ابتسام
Cheerfulness.
Initiative. A. ا (ebtekar) ابتکار
Doing a thing or going somewhere
early in the morning.
Eating the first fruits. Originative
faculty.
Originative faculty. قوهٔ ابتکار
To originate. ابتکار کردن ف. م-ل.
To be the first in doing a thing.
State of being A. ا (ebtela') ابتلاء
affected, caught, or attacked by
something. Entanglement, hardship.
Trial, temptation. Addiction. Ex.
ابتلا بسرما خوردگی State of having
caught cold, a fit of cold.
(Act of) A. ا (ebtela') ابتلاع
swallowing.
Constructing. A. ا (ebtena') ابتناء
To base (oneself). ابتناء کردن ف. م.ل.
[O. S.] To construct.
Joy (fulness), A. ا (ebtehaj) ابتهاج
gladness, exultance.

ابداء کردن ف. م. To begin or create, to innovate, to originate.

ابداع (ebda') A. ا. Origination, invention, innovation. Creation.

ابداع کردن ف. م. To originate, to invent, to create, to innovate.

ابدال (abdal) A. ا. [ج. بدل] [Pl. of bedl or badal] [O. S.] Substitutes. Fig. Generous or pious men. Saints. Hermits or monks.

ابدال (ebdal) A. ا. Exchanging. Substitution.

ابدالاباد (abadol-abad) A.ا Eternity of eternities.

تا ابدالاباد For ever and ever.

ابدام (abdam) ا.=اندام The body.

ابدان (abdan) A. ا. [ج. بدن] [Pl. of بدن] Bodies.

علم‌الابدان (elmol-) Physiology or anatomy.

ابدمدت (abad-moddat) A. ص Everlasting.

ابدی (abadee) A. ص. Eternal, everlasting, Perpetual.

ابدیت (abadiyyat) A. ا. Eternity. Perpetuity.

ابر (۱) (abr) ا. A cloud. A sponge. A man.

هوا ابر است It is a cloudy day. The weather is cloudy.

[Note. In this sentence the word ابر is used attrib. in the sense of ابری]

ابر (۲) (abar) [Arch. and poet. for بر]

ابر (۳) A. ا. Fecundation, fructification (of a palm tree).

ابتهال (ebtehal) A. ا. Supplication, imploration. A call for help (from God).

ابتیاع (ebtia') A. ا. (Act of) buying, purchasing.

ابتیاع کردن ف. م. To buy, to purchase.

ابجد (abjad) A. ا. The Arabic alphabet arranged according to the numerical values of the letters, or in the original Hebrew and Syriac order, | so called from the names of the first four letters ا ب ج د 1, 2, 3, 4, composing ابجد] By ext. The alphabet. A primary reader.

ابجدخوان (abjad-khan) A.P. ا.ص. An abecedarian. (One) learning the alphabet.

ابحاث See under بحث

ابحار ـ ابحر See under بحر

ابخره See under بخار

ابخل (abkhal) A. ص. [Compar. & super. of بخیل]

ابد (abad) A. ا. Eternity without end. [Compare ازل]

الی‌الابد (elal-abad) A. ق. = تا ابد Forever, to eternity.

ابداً (abadan) A. ق. 1. Eternally. 2. At all, ever, in the least [with negative context]; never [with affirmative context]. Ex. ابداً این کار را نخواهم کرد I will never do that; I will not at all do that.

ابداء (ebda') A. ا. Creation, innovation. Beginning.

A cobweb. ا. (*abarkakia*) **ابر کاکیا**
Cloudy. ص. (*abraak*) **ابر ناك**
A bracelet or an anklet. ا. {(*abranjan*) **ابرنجن** / (*abranjeen*) **ابرنجین**}
[*Note.* The word دست or پای should be placed before **ابرنجن** to derive any of the two meanings desired respectively. Thus; دست ابرنجن means a bracelet and پای ابرنجن an anklet].

ابرو (*abroo*) ا. | ج = ابروان |
The eyebrow. The brace ({).
{(*—torosh_kardan*) ابرو ترش کردن / (*-dırham_kesheedan*) ابرو درهم کشیدن}
To frown, to knit the brow.
To wink. To consent by winking (*-zadan*) ابرو زدن
To cheer up (after frowning). (*-goshadan*) ابرو گشادن
ابروصنام (*abroo_sanam*) = پیروح
Tweezers. ا. (*abrookan*) **ابروکن**
ابره (۱) (*abreh*) = **روه**
ابره (۲) (*obareh*) = هوبره ـ آهوبره
1. Cloudy. ص. (*abree*) **ابری (۱)** Ex. روز ابری || 2. Variegated. Ex. کاغذ ابری
Anat. Styloïd. A. ص. (*ebree*) **ابری (۲)**
Silk. ا. (*abreesham* or *-shom*) **ابریشم** [Used also attrib. for ابریشمی]
ص. {(*abreeshomee*) **ابریشمی** / (*abreeshomeen*) **ابریشمین**}
Silken. Ex. پارچه ابریشمی a silk stuff.
Silk-tasseled acacia. گل ابریشمی
A ewer. A. ا. (*ebreegh*) **ابریق** [ج = اباریق (*abareegh*)]

Act of liberating: A. ا (*ebra'*) **ابراء** liberation, discharge. Quittance
Quittance, release from a responsibility. ابراء ذمه
ابراء کردن = مبرا کردن
ابراء نامه = مفاصا (ناٰمه)
[Pl. of *barr* ج بر | A. ا (*abrar*) **ابرار**
The just, the pious, the innocent
Justification. A. ا (*ebrar*) **ابرار**
Act of manifesting; A. ا (*ebraz*) **ابراز** divulging. [*O.S.*] Publishing, bringing out.
1. To express ابراز کردن ف م. openly, to speak out. Ex. مطلب را باو ابراز کردم 2. To manifest, to divulge Ex. این سر را ابراز نکن
Importunity, A. ا (*ebram*) **ابرام** importunate sollicitation. Confirmation.
To importune to ابرام کردن ف ل-م. urge. to insist. To confirm.
Importunately. (*beh_ebram*) بابرام
Abraham. A. ا (*ebraheem*) **ابراهیم**
[Compar. & super. of بارد | A. ص. (*abrad*) **ابرد**
Generous, liberal. *Lit.* Cloud-handed. ص. (*abrdast*) **ابردست**
Dapple-grey. A ص (*abrash*) **ابرش** Variegated.
ابرشم الخ (*abresham*) = **ابریشم** الخ
1. Leprous. A. ا. ص (*abras*) **ابرص** 2. A leper.
Amazed, astonished. ص. (*abr_kar*) **ابرکار**

ابکار (۱) See under بکر

ابکار (۲) (*ebkar*) ا. *A.* Sending some one, or going somewhere, early (in the morning).

ابکم (*abkam*) ص. *A.* Dumb, mute.

ابل (*abel*) = هل

ابلاغ (*eblagh*) ا. *A.* Act of communicating. A communication. An official notice. [*O. S.*] Sending, conveying.

ابلاغ کردن ف. م. To communicate [officially]. Ex. سو ادا این مراسله را باو ابلاغ کنید

ابلاغی (*eblaghee*) ص. Which is to be communicated. Communicated.

ابلاغیه (*eblaghiyyeh*) ا. *A.* A communique. An official communication or notice.

ابلق (*ablagh*) ص. *A.* Pie-bald, parti-colored, variegated Ex. اسب ابلق a pie-bald horse.

Fig. The world. Time. ابلق ایام

ابلوج (*abloej*) / **ابلوچ** (*ablooch*) = آبلوچ

ابلوک (*ablook*) ا. A double-dealer. A hypocrite.

ابله (*ablah*) ص. ا. *A.* 1. Stupid, foolish, silly. 2. A stupid or silly person, a tomfool; also, an idiot.

ابلهانه (*ablahaneh*) ق. *A. P.* Foolishly, stupidly. Ex. ابلهانه کار کرد He acted foolishly.

Foolish. [Attrib. only to inanimate things. Ex. جواب ابلهانه a foolish answer].

ابلهی (*ablahee*) ا. *A. P.* Stupidity,

ابزار (۱) (*abzar*) ا. *A.* Spices, seasoning.

ابزار (۲) [غ.م] = افزار

ابسار (*absar*) ا. A whetstone.

ابصار (*absar*) ا. *A.* [ج. بصر Pl. of] The eyes. *Fig.* Foresight or sagacity.

اولوالابصار (*ol ol-absar*) *A.* Those having foresight or sagacity.

ابط (*ebt* or *ebet*) ا. *A.* The armpit, the axilla.

ابطاء (*ebta'*) ا. *A.* Delaying, tarrying moving slowly. See بطی

ابطال (*ebtal*) ا. *A.* Abolition, annulment, making void, rendering futile.

ابطال کردن ف. م. To render void or futile, to abolish, to annul.

ابطی (*ebtee*) ص. *A* Axillary.

ابعاد (*ab-ad*) ا. *A.* [ج. بعد Pl of] Dimensions [*O. S.*] Distances.

ابعاد ثلاثه (*ab-adeh salaseh*) / ابعاد سه گانه (*—seganeh*) The three dimensions.

ابعاد (*eb-ad*) ا. *A.* (Act of) alienating, alienation. [*O. S*] Removing to a distance, sending far away.

ابعد (*ab-ad*) ص. *A.* [Compar. & super. of بعید]

ابقاء (*ebgha'*) ا. *A.* Act of retaining, maintenance. Ex. برای ابقای مقام خود for the sake of retaining or preserving his own position.

ابقاء کردن ف. م To retain, to maintain, to keep, to preserve.

foolishness, idiocy, silliness.

The devil, Satan. A. ا. (eblees) **ابلیس**

1. Like the ق-ص (ebleesaneh) **ابلیسانه** devil, diabolically. 2. Diabolical, devil like. | Attrib. only to inanimate things |

Satanic, A. ص. (ebleesee) **ابلیسی** diabolic.

Satanic character. ــ ا

[(abna') ابناء = ج] A. ا. (ebn) **ابن** A son [occurring in compound Arabic names used in Persian].

A traveller. (ebnos_sabeel) ابن السبیل

A time- (ebnol_vaght) ابن الوقت server, *lit.*, the son of time.

A burgess. (ebne_balad) ابن بلد

Avicenna. (ebne_seena) ابن سینا

[*Note.* The word ابن is often contracted to بن and used to denote filiation. Ex. عیسی بن مریم eesabne maryam, Jesus, the son of Mary; originally, eesa ebneh maryam].

[Pl. of ابن .ج] A. ا. (abna') **ابناء** Sons. Descendants.

The inhabitants of the ابنای جهان word. Cosmopolites.

Persons of our "ابنای جنس ما" kind, people of our rank, our fellow-men.

Contemporaries. {ابنای عصر / ابنای زمان}

Having a build- A. ا. (ebna') **ابناء** ing constructed, ordering a thing to be erected.

Itching in the A. ا. (obneh) **ابنه** fundament. Passive sodomy (or the tendency to it). Prurience.

A daughter, a girl. | Fem. of ابن .مؤنث | A. ا. (ebnat) / (ebneh) **ابنة**

| Pl. of بناء .ج | A. ا. (abnieh) **ابنیه** Buildings, constructions, edifices.

A father. A. ا. (aboo) **ابو** | Nom. case of اب ab, and used only in comp. | *See example below.*

A. ا. (abol bashar) ابوالبشر | Title of | Adam, the first man, *lit.*, the father of mankind. *See* ابا & ابی

| *Note.* In Arabic the word **ابو** is often used to make nicknames of persons or animals. Ex. ابو حارث aboo-hares the lion. *See* حارث . It also means possession or causality.]

Angel of death. (—yahya) ابویحیی

| Pl. of باب .ج | A. ا. (abvab) **ابواب** Doors; gates. Chapters. Means.

Property in A. P. **ابواب جمعی** one's charge. Financial responsibility.

A. ا. (abol_howl) **ابوالهول** The sphinx.

Parents A. ا. (abavan) **ابوان**

Paternity. A. ا. (obovvat) **ابوت**

1. My father. A. ا. (abavee) **ابوی** Ex. ابوی بشما چه گفت What did my father tell you ? 2. *Colloq.* Father. Ex. ابوی من my father.

[*Note.* The word ابوی should be properly ابی if desired to mean my father [*See* اب]. But the error g as far as slighting the

اپرخیده (*aparkheedeh*) ص. Clear, explicit

اپسان (*apsan*) افسان & اسار See

ات ض. Thy. | Insep. pers. pr. of the second person sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه |. Ex. (1) خانه ات thy house (2) خانه ویرانه ات thy ruined house. *See article under* ضمیر متصل

اتا (*ata*) T. ا. A father. *See art. under* اتابك

اتابك (*atabak*) T. ا. *Lit.* the lord father, from اتا father, and بك *beyk*, lord, or بیوك *boyook*, great |. [Title of] a prime minister (in former times). A guardian. A teacher.

اتابکان (*atabekan*) ا [ج اتابك Pl. of] A dynasty ruling in Fars at the time of Saadi.

اتازونی (*etazoonee*) Fr. ا. The United States [from Etats-Unis].

اتباع (*atba'*) A. ا. [ج. تابع Pl. of] Followers. Retinue, suite. Subjects. Attachés.

اتباع (*etba'*) A. ا. A pleonasm consisting in two alliterative words.

اتباع (*etteba'*) A. ا. [*O. S.*] Submission, obedience. Observance.

اتحاد (*ettehad*) A. ا. Union, concord. Alliance, league.

اتحاد کردن ف. ل. To be united, to be allied. To form an alliance

خط اتحاد *Mus.* A slur (⌒).

اتحادی (*ettehadee*) ص. Based upon final Arabic pronoun ی and using ابوی merely to mean 'father'.]

ابوین (*abaveyn*) A. ا. [تث اب D. of] Parents, the father and the mother.

ابهام (۱) (*ebham*) A. ا. Ambiguity, Uncertainty, doubt. *See* مبهم

ابهام (۲) (*ab-*) A. ا. The thumb. The great toe. *See* شست

ابهت (*obbahat*) / (*obbohat*) A. ا. Dignity; imposing presence. Glory, magnificence

ابهر (*abhar*) A. ا. *Anat.* The aorta. The jugular vein. [Used also attrib. Thus : شریان ابهر]

ابهل (*abhal*) A. ا. *Bot.* The common savin.

ابی (۱) (*abi* or *abee*) A. ا. 1. My father. [Used in Persian in the erron. form ابوی *which see*].

2. Father. [Syn. of ابا & ابو]

ابی (۲) (*abee*) [Arch. & poet. form of ی]

ابیات (*abyat*) A. ا. Verses. Distiches. [Pl. of *beyt* ج. بیت].

ابیر (*abeer*) ا. A shirt. A spark.

ابیز (*abeez*) ا. A spark

ابیض (*abyaz*) A. ص [مونث = بیضاء] White [occurring in proper or scientific names]. Ex. (1) بحر ابیض the White Sea (2) نژاد ابیض the white race.

اپرا (*apra*) Z. & P. ا. Dust, earth, soil [*Compare* Hebrew 'afar].

اپرا (*opera*) Fr. & E. ا. Opera

اپراهام (*epraham*) Z. & P. ا. Abraham.

union

اتحادیه ا.ص. *A.* (*ettehadiyyeh*) A union, a league [*Fem.* of اتحادی reserved for fem. or pl. nouns].

اتحاف *A.* ا (*ettehaf*) Making a present [of something].

اتخاذ *A.* ا (*ettekhaz*) Adoption, choosing for oneself

اتخاذ کردن ف.م. To adopt, to choose. Ex. رویهٔ معتدلانه‌ای را باید اتخاذ کرد A moderate policy should be adopted.

اتر *Fr.* ا (*eter*) Ether.

اترار (*atrar*) = زرشك

اتراك *See under* ترك *tork*

اترج *A.* ا (*otroj*) A large citron.

اتساع *A.* ا (*ettesa'*) Dilatation. [*O. S.*] Being ample.

اتصاف *A.* ا (*ettesaf*) [State of] being qualified or described. Characterization, qualification. Possession of a quality. Being characterized by good qualities. *See* متصف

اتصال *A.* ا (*ettesal*) Contiguity. Junction, connection (state of being connected). Continuity. Contact. Ex. (a) اتصال دو سیم بیکدیگر Connection of two wires (b) اتصال دو قوه union of two forces or powers.

اتصال دادن ف.م. To connect, to join. To make contact.

اتصال پیدا کردن To be connected. To come into contact.

خط اتصال *Mus.* A slur (⁀).

دستگاه اتصال A switch-board.

اتصال رباطی (*ettesaleh-reba'ee*) *Anat.* Syndesmosis.

اتصال غضروفی (*—ghozroofee*) *Anat.* Synchondrosis.

اتصال دهنده ا.ص. Connective. Connecting.

اتصالاً *A.*ق (*ettesalan*) Incessantly. constantly. Ex. || اتصالا شکایت می‌کرد Uninterruptedly, connectedly.

اتصالی ص. ا. 1. That is to be connected. Connective 2. Anything that serves to connect things together. Contact. A switch-gear.

اتفاق *A.* ا (*ettefagh*) [ج. = اتفاقات] 1. Agreement, concord. 2. Alliance, union, confederation, coalition. Ex. اتفاق دو دولت باهم || 3. Companionship, company. Ex. باتفاق ایشان رفتم I went [in company] with him 4. An accident; also a casualty, a chance. 5. A happening, an event.

اتفاق کردن ف.ل. To be united, to form an alliance or a confederacy ||

اتفاق افتادن (*-oftadan*) ف.ل. To happen. Ex. چه اتفاق افتاد What happened?

باتفاق ق. 1. In each other's or one another's company, together. 2. Unanimously, with common accord.

اتفاق آراء Unanimity, a unanimous vote.

باتفاق آراء Unanimously, with common accord.

upon, basing oneself upon. Ex. باتکاء امضای شما من هم امضاء کردم I signed it relying upon your signature.

Reliance, A. ا (ettekal) اتکال confidence. Resignation.

1. (Act of) A. ا (etlaf) اتلاف wasting or consuming; also, waste, loss. Ex. اتلاف وقت است It is waste of time. 2. Ruin(ing), destruction. Ex. اتلاف نفوس 3. Prodigality.

To waste. To ruin, اتلاف کردن ف.م. to destroy. See تلف کردن

Anat. Atlas. G. ا اتلس

| Compar. & A. ص. (atamm) اتم super. of تام |

Act of finishing. A. ا (etmam) اتمام Accomplishment, completion, (bringing to) perfection. Settlement. Ex. برای اتمام این امر in order to finish up or settle this matter.

Ultimatum. اتمام حجت

To come to an end, باتمام رسیدن to be finished or completed.

To finish up, to bring باتمام رساندن to an end. To complete, to bring to perfection, to accomplish.

Atomic. F.-P. ص. (atomee) اتمی

اتو الخ = اطو الخ

(Omni)bus. F. ا اتوبوس

[ج.=اتهامات] A. ا (ettehām) اتهام Accusation, charge, imputation. Indictment. Suspicion. See متهم

By way A. ق (ettehaman) اتهاما of accusation.

AP. (etteham-nameh) اتهام نامه

It happened that .... برحسب اتفاق
By chance, accidentally. از اتفاق

Defensive alliance. اتفاق تدافعی

Offensive alliance. اتفاق تهاجمی | اتفاق تجاوزی | اتفاق تعرضی

بالاتفاق = باتفاق (bel'ettefagh)

1. Acciden- A. ق (ettefaghan) اتفاقا tally, by chance, perchance. 2. Occasionally. Ex. اتفاقا او را ملاقات میکنم 3. (a) It happened that. Ex. اتفاقا در آن موقع خواب بود (b) I, he, we, etc. happened to Ex. اتفاقا او را در راه دیدم I happened to meet him on the way. 4. Together, in company with each other (or one another). 5. Unanimously, with common accord. 6. Unitedly. R.

A. ا (ettefaghat) اتفاقات Events, happenings. Accidents. [Pl. of ج. اتفاق]

1. Casual, A. ص. (ettefaghee) اتفاقی 2. Accidental. 3. Occasional.

[Fem. of اتفاق (ettefaghiyyeh) اتفاقیه reserved for fem. or pl. nouns].

Fearing God, A. ا (ettegha') اتقاء piety, virtuousness. Caution. See متقی

Certitude. A. ا (etteghan) اتقان

[Pl. of ج. تقی] A. ا (atghia') اتقیاء Pious men, devout men.

Reliance. A. ا (etteka') اتکاء [O. S.] Leaning.

Self-reliance. اتکاء بنفس

Relying (be-etteka'-eh) باتکاء

sion, to produce an effect.
Ex. حرف من دراو (یابراو) اثرکرد My words made an impression upon him. 2. To give the desired result.

اثر بخشیدن = اثر کردن

A scar, a cicatrix. A ا { (osr) (osor) } اثر
[ج. = آثار - اثور (osoor)]

A P. ص (asar pazeer) اثر پذیر
Effective, efficacious.

[Pl. of ثقل .ج] A ا (asghal) اثقال
Weights. Loads, burdens.
Mech A crane. (jarreh—) جراثقال

A sin. [ج = آثام] A ا (esm) اثم

See under ثمر (asmar) اثمار

Bearing fruit A ا (esmar) اثمار

See under ثمن (asman) اثمان

[Pl. of ثنی .ج] A ا (asna') اثناء
Middle. Interval, space (of time)
In the meantime, meanwhile در این اثناء
On the way. در اثناء راه

A ا (esna-ashar) اثناعشر
Anat The duodenum [O.S]
Twelve.

One of the Mohammedan sect 'shiite' believing in the twelve Imams. A ا اثناعشری

Two A. ا.ص (esneyn) اثنین
[in the compound word يوم الاثنين Monday, the second day].

See under ثنا اثنيه

See under ثوب اثواب

Ether A.O ا. (aseer) اثیر

Bill of indictment [ادعا نامه]

Accusatory. ص. (ettehamee) اتهامی
Based upon an accusation or charge. Pertaining to an indictment.

Furniture, chattels, A ا (asas) اثاث
movable goods or property.

A. ا (-ol beyt) اثاث البیت
House furniture.

Furniture. A. ا (asasiyyeh) اثاثیه
Equipments. Ex. اثاثیه خانه Household furniture.

1. Act of A. ا (esbat) اثبات
proving; also a proof. Ex. برای اثبات عرایض خودم as a proof of my statements, in order to prove, etc 2. Demonstration. Ex. اثبات یک قضیه هندسی the demonstration of a geometrical theorem 3. Corroboration, confirmation. 4 Affirmation.

1. To prove, to subs- ف.م اثبات کردن
tantiate, to demonstrate Ex آیامیتوانید آنرا اثبات کنید 2. To confirm, to corroborate. 3 To affirm

[ج. = آثار - اثرات] A. ا (asar) اثر
1. Impression 2. Effect, also result. 3. A trace, a footprint Ex. اثر پای حیوان 4. A mark, a sign, an indication; also, a scar. 5. A literary work [usually in pl.]. Ex. آثار ادبی شیخ سعدی

Monuments, historical traces آثار تاریخی

A footprint اثر پا

A scar. اثر زخم

1. To make an impres- ف.ل. اثر کردن

Ethereal atmosphere.
1. A sinner. A. ا-ص (aseem) اثیم
2. Sinful. See اثم
Compliance A. ا (ejabat) اجابت
(with a request), acceptation.
Listening to, hearkening. Answering. Admittance. Ex. اجابت دعا Listening to a prayer.
To listen to, to hear اجابت کردن ف.م
favorably, to hearken, to give an ear to. To comply with to fulfil. To answer (favorably), to respond.
Ex. دعای او را اجابت کرد
اجارت (ejarat) = اجاره
1. A rent. A. (ejareh) اجاره
2. A lease, a letting on rent. Ex.
اجارهٔ خانه (1&2) 3. An emolument, an income; also wages. See مال الاجاره
To (put out to) lease, اجاره دادن ف.م.
to farm out. Ex. ملك خود را باو اجاره دادم
1. To rent (from اجاره کردن ف. م
a proprietor), to hold by lease.
Ex. خانه را از او اجاره کردم
2. [O.S] To put to lease.
To put out to lease, باجاره واگذار کردن
to let, to farm out.
On lease. در اجاره
Ready to ص (ejareh-ee) اجاره ای
rent (or to be let). Ex خانهٔ اجاره ای
House to rent.
A leaseholder, a tenant, a farmer. ا. { اجاره دار / اجاره نشین }
A leasehold, ا(—daree) اجاره داری
a rent. Tenancy.

اجازت (ejazat) = اجازه
A. ا (ejazeh) اجازه
1. Permission, leave authorization, Ex. اجازه ندارید بیرون بروید 2. (Act of) permitting or allowing, giving leave.
3. A permit, a license.
To ask permission اجازه خواستن
To permit, to اجازه دادن ف. م.
allow, to give leave. Ex. اجازه دهید عرض کنم Allow me to say.
To take leave, or اجازه گرفتن
permission.
A. P. ا (ejazeh-nameh) اجازه نامه
A license, a permit. A charter.
A certificate.
A fireplace, a T. ا (ojagh) اجاق
hearth.
[Pl. of ج. اجنبی] A. ا (ajaneb) اجانب
Foreigners.
Compelling, A. ا (ejbar) اجبار
forcing. Constraint, force. Compulsion. Coercion.
Forcedly, ق. (beh-ejbar) باجبار
compulsorily.
اجبار کردن = مجبور کردن
Forcedly, A. ق (ejbaran) اجباراً
compulsorily.
Compulsory, A. ص (ejbaree) اجباری
forced, constrained. Compulsive.
Ex. نظام اجباری Compulsory military service.
Choice, A. ا (ejteba') اجتباء
act of choosing, selection.
Audacity, A. ا (ejtera') اجتراء
courageousness. See جرات

اجتماع (ejtema') A.ا | ج = اجتماعات |
A meeting, a gathering, an assembly, a reunion. A congregation, a crowd. Social life, society. [O.S.] Act of coming together, or of assembling. Combination. *Astr.* Conjunction. *Syn.* قران

اجتماع کردن ف. ل. To gather together, to form an assembly or meeting. To crowd *v. i.*

اجتماعاً (ejtema-an) A. ق Socially, from a social point of view. Gregariously. In crowd, in company.

اجتماعی (ejtema-ee) A. ص 1. Social. Ex. (a) از نظر اجتماعی (b) مسائل اجتماعی from a social point of view. 2. Gregarious. 3. Belonging to the socialists or socialistic party. ||
ا. | ج. = اجتماعیون (ejtemaiyyoon) |
A socialist.

اجتماعیه (ejtema-iyyeh) [Fem. of اجتماعی reserved for fem or pl. nouns]. Ex. علوم اجتماعیه social sciences.

اجتناب (ejtenab) A. ا 1. Avoidance, act of avoiding, shunning. Ex. اجتناب از بدی 2. Abstention.

اجتناب کردن ف.ل.م. To avoid, to shun. Ex. از صحبت با بدان اجتناب کن Avoid the company of the wicked.

اجتهاد (ejtehad) A. ا 1. Practise of divine science or theology; rank or office of a مجتهد *mojtahed*. *See this word in the vocab.* 2. [O. S.] Assiduity, striving hard, application.

اجتهاد کردن ف. ل. To practise the divine science; to act as a 'mojtahed'. To strive (after).

اجتهاداً (ejtehadan) A. ق In the quality of a 'mojtahed'. By way of application and assiduity

اجحاف (ejhaf) A. ا [ج = اجحافات]
Unjust dealing, exaction, extortion, overburdening (a person). Oppression. [O.S.] Sweeping or carrying away.

اجحاف کردن ف. م. To deal unjustly (toward); to extort, to exact, to overburden.

اجداد (ajdad) A. ا [ج. جد Pl. of]
Ancestors, forefathers.

اجدادی (ajdadee) A. ص Ancestral. Traditional.

اجدر (ajdar) = اژدر

اجر (ajr) A. ا [ج. = اجور (ojoor)]
A recompense, a reward Ex. اجر شرا از خدا میگیرید God will reward you for it.

اجرا (ejra) ا 1. Execution, carrying out (into effect); enforcement. Ex. اجرای قانون 2. Obedience, observance. 3. Performance.

اجرا کردن ف. م. To carry out, to execute. To enforce, to put in force. To perform, to obey, to observe. Ex. (a) اوامر او را اجرا کردند They executed or obeyed his orders. (b) حکم اجراء نشد The sentence was not carried out.

بموقع اجراء گذاشتن (یا گذاردن)

To carry out (into effect), to execute, to put into force.
Executive officer. مأمور اجراء
Order of execution. حکم اجراء
اجراس See under جرس
اجرام (*ajram*) A. ا [ج. جرم Pl. of] Bodies. Ex. اجرام سماویه heavenly (or celestial) bodies.
اجرائی (*ejra-ee*) A. ص 1. Executive. [Fem. = اجرائیه *ejra-iyyeh*, reserved for plural or fem. nouns]. Ex. قوهٔ اجرائیه executive power. 2. That is to be executed.
اجرت (*ojrat*) A. ا Wage(s). Ex. روزی دو تومان اجرت دارد (یامی گیرد) He receives a wage of 2 tomans per day.
اجزاء (*ajza'*) A. ا [ج. جزء Pl. of] Parts, components. Ingredients. Employees, members.
اجزای اصلی (یا اصلیه) Constituents. *Gram.* Principal parts.
اجزاچی (*ajzachee*) A. T. = **دواساز**
اجساد See under جسد
اجسام (*ajsam*) A. ا [ج. جسم Pl of] Substances, bodies. See اجرام
اجفان See under جفن
اجل (۱) (*ajal*) A. ا [ج. = آجال] Death. The hour of death [O S] A fixed term; an appointed time. Ex. (a) اجلش رسیده است His end has come, he is doomed to die, he is overtaken by death. (b) اجل مهلتش نداد He was stopped short by Death.
اجل معلق (*ajale-mo-allagh*) Sudden death.

اجل (۲) (*ajall*) A. ص [Compar. & super. of جلیل *jaleel*]. 1. [O. S.] Greater, greatest, more or most honourable or glorious. Ex.
اجل علمای عصر خود بود He was the greatest sage (or scientist of his age. 2. Too great, too dignified or honourable Ex شانش اجل است از اینکه درمنزل ما بیاید He is too dignified to come to our house. 3. Excellency (title of honour lower than اشرف *ashraf*). Ex. حضرت اجل آقای وزیرطرق His Excellency, the Minister of Roads.
اجلاء (*ejla'*) A. ا Banishment, driving into exile. See جلا
اجلاس (*ejlas*) A. ا Causing to sit. A sitting. Holding a session
اجلاسیه (*-siyeh*) A. ص Pertaining to a session. [Fem. of اجلاسی adj. of اجلاس]. دوره اجلاسیه a parliament or parliamentary session
اجلاف See under جلف
اجلال (*ejlal*) A. ا Glory, dignity, honour. [O.S.] Dignifying, honouring.
اجل رسیده (*ajal-raseedeh*) P. A. ص Overtaken by death, doomed to die. About to die, on the point of death.
اجله (*ajelleh*) A. ا. [ج. جلیل Pl. of] The great (men), the illustrious (men). Ex. ازاجله نویسندگان عصر خود میباشد He is among the greatest writers of his age.
اجماع (*ejma'*) A. ا A reunion, a gathering, an assembly.

Unanimity, common accord. A crowd. [O. S.] Assembling, convoking, collecting.

To assemble v. i., اجماع کردن ف.ل. to gather together.

In a crowd, in company. ق{ (be-ejma') باجماع (bel-ejma') بالاجماع

Ex. باجماع رفتند پیش وزیر

اجماعا (ejma-an) = اجماع

اجمال (ejmal) A. ا. An abstract, a compendium, a summary; a synopsis. Abridgment. [O. S.] Collecting or bringing together. Summing up a thing.

1. In short, in general 2. = اجمالا ق. (bel —) بالاجمال

اجمالا (ejmalan) A. ق. Briefly, compendiously. Ex. اجمالا شرح داد He described it briefly.

اجمالی (ejmalee) A. ص. 1. Brief, compendious. 2. Synoptic.

A synopsis. صرف اجمالی

اجمعین (ajma-een) A. ا. [Pl. of ج. اجمع] All. [Occurring in Arabic expressions, as رحمة الله علیهم اجمعین May God's mercy be upon them all]

اجمل (ajmal) A. ص. [Compar. & super. of جمیل jameel].

اجناب See under جنب

اجناس (ajnas) A. ا. [Pl. of ج. جنس] Goods, wares, things [O. S.] Kinds. Genders. Species. R.

اجنبی (ajnabee) A. ا. [ج=اجانب (ajaneb)] A stranger, a foreigner. [Fem. اجنبیه ajnabiyyeh, reserved for pl. or fem. nouns]. Ex. ممالك اجنبیه (یا اجنبی) foreign countries.

اجنبیت (ajnabiyyat) A. ا. Being a foreigner or stranger, alienation.

اجنحه See under جناح

اجوبه See under جواب

اجور See under اجر

اجوف (ajvaf) A. ا-ص 1. Hollow. 2. *Ar. Gram.* A triliteral verb the second radical of which is a weak letter such as ا,و,ی Ex. قال He said || 3. A hollow thing. Spec. A hollow organ, e. g. the belly.

اجهل (aj-hal) A. ص [Compar. & super of جاهل]

اجیر (ajeer) A. ا. A hired labourer or workman A mercenary. Ex این شخص تا غروب اجیر من است He is my hired employee the whole day.

— ص Hired

To hire, to employ اجیر کردن ف. م. for wages.

اجیرانه (ajeeraneh) A. P. ق. As a hired labourer. Like a mercenary.

اجیری (ajeeree) A. P. ا Labouring for hire, working for wages.

احادیث See under حدیث

احاطه (a-hateh) A. ا (Act of) surrounding. Circumambience. A siege. *Fig.* Compehension. (Full) knowledge, conversance. Ex. بر این علم احاطه دارد He is conversant with this science.

To surround. احاطه کردن ف. م. To besiege. *Fig.* To be thoroughly

acquainted with.

احاله (*ehaleh*) ا. A. 1. Turning over, transfer (esp. of a debt). Ex. احالهٔ این کار بدیگری خوب نیست 2. Reduction. Ex. احاله بمحال *See below.* 3. Rendering a thing absurd or impossible.

احاله بمحال (*— bemahal*) *Log.* Reduction to absurdity.

احباء (*a-hebba'*) / **احباب** (*ahbab*) ا. A. [ج. حبیب Pl. of] Friends. Brethren.

احبار *See under* حبر

احبال *See under* حبل

احتباس (*ehtebas*) ا. A. Imprisonment, being kept in custody. *Med.* Retention, suppression Ex. احتباس بول Suppression of the urine, anury.

احتجاج (*ehtejaj*) ا. A. Argumentation, adducing an argument.

احتجاج کردن ف. ل. To adduce an argument. *See* حجت

احتجام (*ehtejam*) ا. A. Cupping.

احتذار (*ehtezar*) ا. A. Avoidance, (act of avoiding). Caution.

احتراز (*ehteraz*) ا. A. Avoidance, shunning, avoiding. Abstinence, abstention. Caution, precaution. Ex. برای احتراز از نزاع in order to avoid a dispute or quarrel.

احتراز کردن ف. ل. To avoid. To make a precaution. To abstain. Ex. از این کار باید احتراز کرد This act (or measure) should be avoided.

احتراق (*ehteragh*) ا. A. Burning. Combustion. Explosion. Oxidation. Ex. آنوقت عمل احتراق واقع میشود Then oxidation takes places.

قابل احتراق Combustible.

قابلیت احتراق Combustibility.

احترام (*ehteram*) ا. A. 1. Honour, respect, reverence. [ج. == احترامات] Ex. برای احترام شما 2. (Act of) honouring, reveration.

احترام کردن ف. م. To honour, to respect; to do honour to.

احترام کسی‌را نگاهداشتن To hold a person in respect.

با کمال احترام معروض میدارد I have the utmost respect to state.

با احترام ق. - ص. 1. Respectfuly. 2. Respectful.

احترام گزاردن ف.م.ل. To do honour(to). Ex. براو (یا اورا) احترام گزاردند

احترامات فائقه را تقدیم میدارد Respectfully yours. Assuring you of our highest esteem.

احتراما (*ehteraman*) ق. A. Respectfully.

احترام گزار (*ehteram-gozar*) ص. A. P. Respectful.

احتساب (*ehtesab*) ا. A. Calculation, computaion. Office of a policeman or a municipal agent. Municipal superintendence.

مأمور احتساب Municipal agent in charge of street cleaning, etc.

احتشام (*ehtesham*) ا. A. Glory,

To be probable. احتمال داشتن
Ex. احتمال دارد منزل نباشد
It is probable. احتمال میرود
Strong probability. احتمال قوی
Probably. *A.* ص. (*ehtemalan*) **احتمالا**
Probable. *A.* ا (*ehtemalee*) **احتمالی**
Contingent. Presumptive Doubtful ||
Including, *A.* ا. (*ehteva'*) **احتواء**
comprising; containing.
See محتوی
[ج. = احتیاجات] *A.* ا. (*ehtiaj*) **احتیاج**
Need, want, necessity. Indigence. Ex. (1) از روی احتیاج اینکار را میکنم I am forced by necessity to do that. (2) احتیاج بآمدن او نیست There is no need of his coming (3) احتیاجات سبب اختراعات است Necessity is the mother of inventions.
To be in need. احتیاج داشتن
To need, to require. Ex. احتیاجی بکمك او ندارم I do not need his help.
اصحاب (یا صاحبان) احتیاج
The indigent, the necessitous, the poor, the penniless.
Indis- احتیاجات ضروری (یا ضروریه) pensable necessities, urgent needs.
Caution, *A.* ا. (*ehtiyat*) **احتیاط**
precaution, discretion, circumspection, reserve(dness). Care. Fear. [*O. S.*] Surrounding.
For the sake of برای احتیاط
precaution.
1. To take precautionary احتیاط کردن measures, to be cautious Ex.

magnificence, pomp.
Being at the *A.* ا. (*ehtezar*) **احتضار**
point of death. Agony of death.
[*O. S.*] Presenting or preparing one's self.
Despising. *A.* ا. (*ehteghar*) **احتقار**
A. ا. (*ehteghan*) **احتقان**
Med. 1. Congestion. 2. Taking a clyster. *See* حقنه
Hoarding. *A.* ا (*ehtekar*) **احتکار**
forestalling.
To hoard, to forestall احتکار کردن ف.م.
the market.
By way *A.* ق. (*ehtekaran*) **احتکاراً**
of forestalling or hoarding.
Speculative. *A.* ص. (*ehtekaree*) **احتکاری**
[Fem احتکاریه *ehtekariyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex.
معاملات احتکاریه
Rubbing, *A.* ا (*ehtekak*) **احتکاك**
friction.
Nocturnal *A.* ا. (*ehtelam*) **احتلام**
pollution. [*O. S.*] Dreaming.
[ج = احتمالات] ا. (*ehtemal*) **احتمال**
Probability; also, possibility [which is prop. امکان]. Contingency.
Doubt, uncertainty. [*O. S.*]
Carrying. 2 Patience.
To consider احتمال دادن ف م.
probable. To presume. *L.* To think.
Ex. (1) احتمال میدهم منزل باشد He is probably at home.
(2) اطبا احتمال سل میدهند The doctors think it is probably tuberculosis.

احتیاط میکرد که مریض نشود He took precautionary measures to prevent disease. 2 To be careful, to take care. Ex. احتیاط کنید سرما نخورید Be careful you do not catch cold.

احتیاط کار ص. *A. P.* Precautious; wary; reserved.

احتیاط کاری ا. *A P.* Reservedness; precaution.

احجار (*ahjar*) ا. [ج. حجر | Pl. of] Stones Rocks.

احجار سماوی (یا سماویه) Aeroliths.

احجار کریمه Precious stones.

احد (*a-had*) ص ا. *A* | ج = آحاد | One. Any one, an individual. Not one, no one [with an affirmative context in English]. Ex. احدی درخانه نیست No one is in the house.

یوم الاحد (*yowm-ol-ahad*) *R.* Sunday.

احداث (۱) (*ehdas*) ا. *A.* Creation, invention, innovation. (Act of) producing. Establishment Ex. احداث جنگل forestation.

احداث کردن ف م. To create. To in-novate, to invent. To produce To establish.

احداث (۲) *See under* حدث

احدوثه (*ohdooseh*) ا. *A.* A story, a narrative. News.

احدیت (*a-hadiyyat*) ا. *A.* Unity.

احرار (*ahrar*) ا. *A.* [ج. حر | Pl of] Free-born men. The noble; the liberal. *See* آزادگان

احراز (*ehraz*) ا. *A.* (Act of) obtaining [*O. S.*] Guarding; keeping, holding.

احراز کردن ف. م. 1. To obtain. To attain. Ex مقام ارجمندی احراز کرد 2. [*O. S.*] To retain, to keep Ex. مقام خودرا نتوانست احراز کند

احراق (*ehragh*) ا. *A.* Burning.

احرام (*ehram*) ا. *A.* A pilgrim's garb; also the wearing of it. [*O. S.*] Entering or seeking refuge in a sacred place. Committing an unlawful act.

احرامبند (*ehram-band*) ص. *A. P.* Clad in a pilgrim's garb.

احریض (*ehreez*) = **کافیشه**

احزاب (*ahzab*) ا. *A.* [ج. حزب | Pl. of] 1. Parties; sects. 2 Divisions. 3 *R.* Sections of a book.

احزان (*ahzan*) ا. *A.* [ج. حزن | Pl of] Griefs, sorrows [occurring in the Arabic phrase بیت‌الاحزان or دارالاحزان the abode of misfortunes or sorrows].

احزان (*ehzan*) ا. *A.* Grieving, making sorrowful.

احساس (*ehsas*) ا. *A.* [ج. = احساسات] 1 Feeling, sentiment. Ex. (*a*) احساس گرسنگی feeling of hunger (*b*) احساسات وطن پرستانه patriotic feelings. 2. Perceiving or feeling.

احساس کردن ف. م. To feel, to perceive; to understand Ex. (*a*) احساس کردم مایل نیست برود I felt or perceived that he was not willing to go. (b) احساس سرما خوردگی میکنم I feel (that) I have caught cold.

Commar

احساساتی (ehsasatee) A. P.ص
Sentimental.
احسان (ehsan) A.ا [ج. = احسانات]
Beneficence, benevolence, favour; doing good; also, a gift. Ex. احسانی بمن بکن Do me a favour.
احسان کردن ف. م. To do good, to do favour. Ex. بمن احسان کرد He did me a favour.
الاحسان بالاتمام (al-ehsano-bel-etmam) *Ar. Prov.* When you do a favour, do not do it half-way.
احسن (ahsan) A. ص [Compar. & super. of حسن *hasan*]. Better or best. Preferable. More or most beautiful Ex. بوجه احسن in a better way, in a preferable manner.
تبدیل باحسن Change for the better.
احسنت (ahsant') A. ح. ن.
Well done, bravo, cheero. [O. S.] Thou hast done well.
احستا (ahsanta) ا An inheritance.
احشاء (ahsha') A.ا [ج. حشا Pl. of] The bowels. The heart, liver, etc.
احشام (ahsham) A.ا [ج. حشم Pl. of] Servants, attendants, retinue.
احصاء (ehsa') A.ا Reckoning, computation.
احصائی (ehsaee) R. ص
[This word occurs only in its fem. form احصائیه which is then used substantively].
احصائیه (ehsaiyyeh) A. ا. = آمار
Statistics.
مامور احصائیه
احصائیه نویس (—nevees) A.P.ا
A statistician.
احصان (ehsan) A.ا Continence; chastity. Coverture: being (a) covert (woman). Marrying. [O. S.] Fortifying; defending. *See* محصنه
احضار (ehzar) A.ا Summoning, Recalling. [O. S.] Causing to be present. Ex. برای احضار او بمحکمه in order to summon him before the justice.
احضار کردن ف. م. To summon, to subpaena. To recall.
احضاری A. ص [This word occurs only in its fem. form احضاریه which is then used substantively].
احضاریه (ehzariyyeh) A.ا Summons to appear, a subpaena.
ورقه احضاریه = **احضاریه**
احفاد (ahfad) A. ا. [ج. حفید Pl. of] [O. S.] Grandchildren, grandsons. *By ext.* Descendants, posterity. Ex. اولاد و احفاد او His posterity.
احق (a-hagh) A.ص [Compar. & super. of حق] More or most deserving.
احقاق (ehghagh) A.ا Administering justice, adjudication. [O. S.] Finding the truth of something. [Combined usually but unnecessarily with حق truth. Thus: احقاق حق].
احقاق حق کردن To administer justice, to adjudicate. To find the truth of something.
احقر (ahghar) A.ص [Compar. & super. of حقیر].
احکام (ahkam) A.ا [ج. حکم Pl. of] ...nds, commandments, orders.

Decrees, decisions. Sentences. Precepts Ex احکام دینیه Religious precepts.

احکامات غ م [ج ج. حکم] = احکام

Making firm. A.ا (*emam*) **احکام**

Giving an oath A.ا (*ehlaf*) **احلاف**

Sweetening. A.ا (*ehla'*) **احلاء**

See under حلم **احلام**

احلوك (*ahlook*) = بادام کوهی

Orifice of the udder. (*ehleel*) **احلیل** (Orifice of) the penis.

See under حمل **احمال**

[Compar. & A. ص. (ah*mad*) **احمد** super of حمید] More or most praiseworthy.

1. A name of Mohammed. ا —
2. A masculine proper name.

Belonging A.ص (*ahmadee*) **احمدی** to, or founded by, the Prophet Mohammed Islamic. Ex. شرع احمدی

Red. A.ص (*ahmar*) **احمر**

The Red Sea. بحر احمر

Becoming red. A.ا (*ehmerar*) **احمرار** Redness *Med*. Erythema.

1. Foolish, A.ا-ص (*ahmagh*) **احمق** stupid, imbecile. 2. A foolish or stupid person, a fool.

A. P. .ق (*ahmaghaneh*) **احمقانه** Foolishly; like a fool. Ex. احمقانه رفتار کرد He acted foolishly.

Foolish, absurd. [Attrib. only ص. — to inanimate things] Ex. کار احمقانه‌ای بود It was a foolish thing to do.

احمقی (*ahmaghee*) A. P.ا = حماقت

[Pl. of حال .ج] A.ا (*ahval*) **احوال**

1. Conditions, states, situations, circumstances. 2. (Condition of) health [construed as sing]. Ex. احوال شما چطور است How are you? How is your health? 3. Events. 4. Biography.

To inquire احوال کسی را پرسیدن (یا گرفتن) after any one's health.

احوالات غ. م. [ج. ج. حال] = احوال

A. P.ا (*ahval-porsee*) **احوال پرسی** Inquiry after one's health.

To inquire احوال پرسی از کسی کردن after any one's health Ex. میروم از او احوال پرسی کنم

1. Squint- A ا-ص (*ahval*) **احول** eyed 2. A squint-eyed person

Restoring to A.ا (*ehya'*) **احیاء (۱)** life *Fig* Vivification. Revival Reëstablishment Renaissance. Spending the night awake [pr. *ahya*]. *Chem.* Reduction.

To restore to life احیاء کردن ف.م *Fig.* To revive, to vivify. To invigorate, to (re)animate, to reëstablish. *Chem.* To reduce Ex علم و صنعت احیا شد Science and industry were revived.

See under حی **احیا (۲)**

See under حین **احیان**

1. Occasion- A ق (*ahyanan*) **احیاناً** ally, once in a while, from time to time. 2 In the event (that). Ex. احیاناً اگر او را دیدید if you happen to see him.

[(*akhvan*) اخوان = ج] A.ا (*akh*) **اخ (۱)** A brother. *See* اخوی

Ah! Alas! Fie! .ح.ن (*akh*) **اخ (۲)**

to an end, to be finished.
اختر (akhtar) ا. A star. *Fig.* An omen A standard.
[*Note.* This word often occurs in comp. Thus: بد اختر *badakhtar*, Ill-starred, unfortunate].
اختر دانش Mercury; also Jupiter.
اختر شمردن To keep awake all night. *Lit.*, to count the stars.
أختراع (ekhtera') ا.A | ج = اختراعات] Invention.
اختراع كردن ف. م. To invent.
اختراق (ekhteragh) ا. A Forging (a lie). [O. S] Being torn
اخترستان (akhtarestan) ا. A book or treatise on astronomy.
اختر شمار (-shomar) An astronomer.
اختر شمر (-shomar) ا. An astrologer.
اختر شناس (-shenas)
اختر شناسی (-shenasee) ا. Astronomy. Astrology.
اختر ضمير (-zameer) ص. P. A. Enlightened. Intellectual.
اختری (akhtaree) ص-ا. 1. Pertaining to a star. 2. A soothsayer.
اختزاع (ekhteza') ا A Separating; tearing away; wresting.
اختزال (ekhtezal) ا.A Cutting off, separation. Being alone (to hold an opinion, etc).
اختصار (ekhtesar) ا.A| ج = اختصارات]
1. Abbreviating, abridging. 2. Brevity. Ex. برای اختصار (کلام) for the sake of brevity. 3. An abbreviation.

Also, bravo!
اخاذی (akhazee) ا A Extortions.
اخافه (ekhafeh) ا. A. Intimidation. (Act of) menacing.
اخبار (ekhbar) ا.A Act of informing, giving intelligence Notification.
اخبار كردن ف. م.-ل. 1. To inform, to let know, to notify. 2. *Gram.* To declare, to assert.
اخبار (akhbar) ا A .[ج خبر .Pl. of]
1. News, information(s). Ex. اخبارغرب
2. Histories, annals; also stories. Ex. راویان اخبار Tale-tellers or historians. 3. Traditions. 4. Material (for printing).
اخبار نویس (akhbar-nevees) ا. A. P. An annalist. A news-writer.
اخباری (ekhbaree) ص. A. P. *Gram*
اخباریه Indicative Declarative [Fem.= *ekhbariyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. جملهٔ اخباری a declarative sentence.
اخت (okht) ا-ص. A. 1. A sister. *Fig.* One of two things bearing a close resemblance with each other. Ex. ظای اخت الطاء *zayeh okhtot-ta'* the ظ which resembles ط. 2. Familiar. Bearing a close resemblance, sister *adj.* Ex. با هم اخت هستند
اختبار (ekhtebar) ا.A Experience Experiencing, proving. Knowing a thing well, conversance.
اختتام (ekhtetam) ا A Completing, finishing. Conclusion, end.
اختتام پذیرفتن (یا یافتن) ف. ل. To come

اختلاس (ekhtelas) A ا [ج. = اختلاسات] Embezzlement, misappropriation. [O. S.] Abduction, carrying a thing off by force or deceit.

اختلاس کردن ف. م- ل To embezzle, to misappropriate. To abduct.

اختلاط (ekhtelat) A ا Mixture Co-mixture. Intermingling. Association; intercourse. *Colloq.* 1. Familiar talk. 2. A jest, a pleasantry.

اختلاط و امتزاج *Arith.* Alligation.

اختلاط جنسین Hybridism.

اختلاط کردن ف. ل. To associate, to have intercourse. *Colloq.* 1. To talk in a familiar way. 2. To joke, to jest. Ex. 1 & 2 باهم اختلاط میکنند

اختلاطاً (ekhtelatan) A. ق In a mixture. By way of pleasantry.

اختلاف (ekhtelaf) A. ا [ج = اختلافات] 1. Difference. Ex. اختلاف این دو تا باهم چیست What is the difference between the two? 2. A discrepancy. Ex. اختلافی در ارقام پیدا شده است 3. A diversity. 4. A dispute, disagreement, discord, variance. 5. Contradiction.

اختلاف آراء Difference or diversity of opinions.

اختلاف عقیده (یا عقاید) Diversity of opinions or beliefs.

اختلاف منظر *Astr.* Parallax.

اختلاف داشتن ف. ل. 1. To differ, to be different. Ex. (a) عقیدهٔ او باعقیدهٔ من اختلاف دارد He differs with me in opinion (b) این دو صورت باهم اختلاف دارند

باختصار کوشیدن To be brief, to sum up briefly.

بالاختصار (bel_ekhtesar) ق Briefly

اختصار کردن ف. ل-م. 1. To be brief. 2. To abridge or sum up briefly.

اختصاراً (ekhtesaran) A ق Briefly, summarily; in an abridged form.

اختصاری (ekhtesaree) A. P. ص Abbreviatory.

اختصاص (ekhtesas) A. ا [ج. = اختصاصات] Appropriation. Peculiarity. Allocation

اختصاص دادن ف. م To allocate, to earmark. To attribute exclusively. Ex. یك ملیون تومان برای خالصجات اختصاص دادند A million tomans was allocated for the public domains. ||

اختصاص داشتن To pertain exclusively. To be allocated.

اختصاصاً (ekhtesasan) A. ق Exclusively.

اختصاصی (ekhtesasee) A. P ص Allocated. Appropriated. Exclusive. Special. Characteristic. Ex. نشان اختصاصی A characteristic, a peculiarity.

اخ تف (akhtof) - اخ و تف (akhotof) ا. Hawking and spitting; expectoration; also, matter expectorated.

اختفاء (ekhtefa') A. ا Concealment.

اختلاج (ekhtelaj) A. ا *Med* Nictitation. Twinkling. Convulsion. Scintillation. [O. S.] Pulling, dragging.

اختلاج جفن *Med.* Nictitation.

اختلاج چشم Twinkling.

(b) What do you say ? I never expected you to talk like that.
To choose. اختیار کردن ف. م- ل.
To make one's option. Ex.
سکوت اختیار کردن To remain silent, to hold one's peace. *Lit.*, to prefer silence.
A letter of authorization. *A.P.*ا (*–nameh*) **اختیار نامه**
Optional. ص. (*ekhtiaree*) **اختیاری**
Facultative. In one's power.
1. Taking, *A.*ا (*akhz*) **اخذ**
receiving. Collection. Ex. اخذ مالیات collection of taxes. 2. A seizure, exaction, or extortion. 3. Imitation.
To take, to receive. To seize, to exact or extort. To imitate, to copy. اخذ کردن ف. م
Expulsion, *A.*ا (*ekhraj*) **اخراج**
ejection. Banishment. Expenditure. [*O. S.*] Sending out.
Banishment. اخراج بلد
1. To expel, to send out, to dismiss. Ex. اورا از اداره اخراج کردند 2. To exclude. 3. To banish. 4. To bring out. اخراج کردن ف. م.
[Pl. of اخراج .ج].ا(*ekhrajat*) **اخراجات**
1. Expenses [= مخارج]. 2. Taxes, revenues.
اخرس (*akhras*)ص.*A.* = **گنگ - لال**
اخروش (*akhroosh*) = **خروش**
Belonging *A.*ص (*okhravee*) **اخروی**
to futurity, relating to the next world. [Fem. اخرویه *okhraviyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns.].

These two statements (or lists) are different (from each other). 2. To disagree, to have a dispute or discord.
To disagree, to have (or hold) a dispute. اختلاف کردن ف. ل.
Derangement, disorder, confusion. *A.*ا (*ekhtelal*) **اختلال**
(Organic) disorder. Indisposition, illness. اختلال مزاج
Derangement (of mental faculties), mental alienation, aberration. اختلال مشاعر
Strangling, strangulation, being choked. *A.*ا (*ekhtenagh*) **اختناق**
Med. Hysterics. اختناق رحم
Castrated. ص. (*akhteh*) **اخته**
A gelding. اسب اخته
A capon. خروس اخته
To castrate. اخته کردن ف. م.
To spay. اخته کردن (ماده)
[ج. = اختیارات | *A.*ا (*ekhtiar*) **اختیار**
1. Option. Ex. اختیار فسخ با شما است You have the option to cancel (the contract, etc.). 2. Choosing, selecting; also, choice, selection. *See verb below.* 3. Authority, control, power [often in pl.]. Ex. (a) اختیار تام باو دادند He was awarded full authority. (b) اختیارات رئیس کل مالیه ||
To have the choice or the option, to be at liberty. اختیار داشتن
1. [*O. S.*] You have the option or choice. 2. *Colloq.* (a) Just as you say [an ironical way of confirming another's statement]. اختیار دارید

اخری (*okhr*a) A.ا Ochre, ruddle.
[Used also attrib. Thus: گل اخری *gel'e-okhr*a].
اخریان (*akhri*a*n*) ا.ج. Goods. Textiles.
اخس (*akhas*) A.ص [Compar. & super. of خسیس].
اخش (*akhsh*) = بها
اخشیج (*akhsheej*) ا-ص. [ج. = اخشیجان]
1. An element. 2. Opposite, contrary.
اخشیجان ا. [ج. اخشیج Pl. of]
The (four) elements. The opposites.
اخص (*akhas*) A.ص [Compar. & super. of خاص] More or most special.
بالاخص (*bel-akhas*) ق. More especially.
اخصاء (*ekhs*a') A.ا Castration.
اخضر (*akhzar*) A.ص Green. [مونث = خضراء]
اخطار (*ekht*a*r*) A.ا [ج. = اخطارات]
1. Notice, notification. Ex. اخطاراداری 2. Warning. 3. [*O. S.*] Risking.
اخطارکردن ف. م- ل. 1. To notify, to give notice. Ex. اخطارکنید که فردا تعطیل نیست 2. To warn. 3. [*O. S.*] To risk; to expose to danger.
اخطاریه (*-riyeh*) A.ا Written notice.
اخطبوط (*akhtaboot*) / اختپوت (*akhtapoot*) A. & P.ا *Zool.* An octopus. [Latin *octo*, eight + Greek *pous*, foot].
اخف (*akhaf*) A.ص [Compar. & super. of خفیف].

اخفاء (*ekhf*a') A.ا Concealing.
اخفاء کردن ف. م. To hide, to conceal.
اخکمر (*akhkamar*) = قشخون
اخکوك (*akhkook*) ا. An unripe apricot. *L.* Any unripe fruit.
اخگر (*akhgar*) ا. A spark (of fire). Embers. A live (char)coal.
اخلاص (*ekhl*a*s*) A.ا Sincerity, candor. Devotion, attachment. [*O.S.*] Rendering pure or sincere. Ex. بایشان اخلاص دارم I am sincerely devoted to him.
اخلاصمند (*ekhl*a*s-mand*) A. P.ص Sincere. Devoted.
اخلاصمندی (*—mandee*) A.P. ا. Sincerity, devotion.
اخلاط (*ahhl*a*t*) A.ا [ج. خلط Pl. of] The (four) humours. *Colloq.* Expectoration, matter expectorated. [*O. S.*] Mixtures.
اخلاط چهارگانه The four humours.
اخلاط (*ekhl*a*t*) A.ا (Act of) mixing.
اخلاف (*akhl*a*f*) A.ا [ج. خلف Pl. of] Successors. Posterity. *Ant.* اسلاف
اخلاق (*akhl*a*gh*) A.ا [ج. خلق Pl. of] Morals, morality; also, ethics. Character. Virtues. [*O.S.*] Habits, dispositions.
علم اخلاق Ethics.
بد اخلاق Immoral. Ill-natured.
خوش اخلاق Having good morals. Well-bred, good-natured.
اخلاقاً (*-ghan*) A.ق Morally.
اخلاقی (*akhl*a*ghee*) A.ص

[Used in Persian in the erron· form اخوی *which see*].

اخیار (*akhya*) A.ا Good men. [ج. خیر Pl of]

اخیر (*akheer*) A ص 1 Recent. [Fem. == اخیره reserved for fem. or pl. nouns]. Ex در سنوات اخیر in recent years. 2. Last. Ex. در دو سه روزه اخیر in the last two or three days.

اخیراً (*akheeran*) A.ق Recently, lately. Ex. اخیراً مسافرتی کرده است

اخیر الذکر (*akheerozzekr*) A.ص Last-mentioned. Latter.

ادا (*ada*) ا Grimace Coquetry. Manners. Imitation, mimic. [*Note.* This is very probably the same word as the Arabic. اداء meaning orig. the performance of an imitation].

ادا در آوردن ف. ل-م. To grimace. To pull a wry face. To imitate, to mimic. To act coquettishly or queerly. *See also* اصول

اداء (*ada'*) A.ا 1. Payment. Ex. ادای قرض (یادین) 2. Performance, accomplishment, discharge. Ex. ادای وظیفه 3. Utterance; also, enunciation. *See the verb.*

ادا کردن ف. م. 1. To pay; to satisfy. Ex. دین خودرا ادا کرد 2. To utter. Ex. سخنی ادا کردن To utter a word. 2. To enunciate or pronounce. Ex. حرف خ را نمیتوانندادا کنند 4. To perform, to discharge. Ex. وظیفه‌اش‌را

1. Moral. Ex. نمایش اخلاقی 2. Ethical. — ا. A moralist. [ج. == اخلاقیون (*akhlaghiyyoon*)]

اخلاقیات (*akhlaghiyyat*) ا. ج Moral discussions [Pl. of اخلاقی considered as a substantive].

اخلال (*ekhlal*) A.ا (Act of) deranging. Disorder, derangement. Inflicting a damage. Injuring; also, injury.

اخلال کردن ف. ل.م 1 To cause a disorder. To give an injury. 2. To disorder. To damage. To injure.

اخم (*akhm*) ا. A frown, a scowl.

اخم کردن ف. ل. To frown, to scowl.

اخمو (*akhmoo*) ص. Habitually frowning. Morose, surly.

اخمه (*akhmeh*) == اخم

اخمه‌رو (*—roo*) == اخمو

اخنس (*akhnas*) A ص Snub-nosed.

اخنوخ (*akhnookh*) / (*okhnookh*) ا. Enoch.

اخوات (*akhavat*) A ا [ج. اخت Pl. of] Sisters

اخوان (*akhavan*) A ا [ج. اخ Pl. of] Brothers. Brethren; friends.

اخوت (*okhovvat*) A ا Fraternity, brotherhood. Ex. انجمن اخوت a brotherhood meeting.

اخ و تف (*akho-toff*) == اخ تف

اخوی (*akhavee*) A.ا 1. My brother. [Prop. اخی]. 2. *Colloq.* Brother. *See Note under* ابوی

اخی (*akhee*) A.ا My brother.

ادا کرد

ادات (adat) A.| ج | =ادوات (adavat)] 1. *Gram.* A particle, often a suffix. Ex ادات استفهام an interrogative particle 2. A tool, an instrument. [*Note.* This word is more often met with in its pl. form ادوات *See* آلات]

ادارات *See under* اداره

اداراقی (adaraghee) G. .| 1. Nux vemica poison-nut. 2 Dog's-bane.

اداره (edareh) A.| [ج = ادارات (edarat)] An administration, a department. Ex. اداره راه‌آهن the Railway Administration. 2. Direction, management, (act of) administering, handling. 3. [O. S.] Turning, circulating. 4. Economy. R.

اداره‌کردن ف. م. ل 1. To manage, to direct, to handle. Ex این شعبه‌را خوب اداره می‌کند He directs or manages this section well. 2. *Colloq.* To arrange, also to furnish well. 3. To economize. 4 [O. S.] To turn, to circulate.

اداری ص A Administrative.

محکمه اداری Disciplinary court.

اداك (adak) .| An island.

ادام الله (adamallah) A. May God prolong . . .

ادامه (edameh) A.| 1. Continuation, continuance. Prolongation Ex. برای ادامه تحصیلات خودم in order to continue my studies. 2. [O. S.] Perpetuating.

ادامه دادن ف. م. To continue, to prolong. Ex. رفتار خودرا ادامه داد

ادانی (adanee) A.| [ج. ادنی Pl. of] The inferiors. [O. S.] The lowest. ||

ادب (adab) A.| [ج = آداب] 1. Politeness, courtesy, civility, good breeding. Ex. این بچه ادب ندارد 2. Culture of mind; *by ext.*, literature, letters. 3. Chastisement, discipline [= تادیب].

ادب‌کردن ف. م. To chastise, to correct.

ادب نگاهداشتن To be polite or courteous.

اهل ادب Literary men, men of letters

ادباء (odaba') A.| [ج . ادیب Pl. of] Men of letters, literary men, writers. Critics.

ادبار (edbar) A.| Adversity, reverse of fortune. *Ant.* اقبال [O. S.] Turning the back.

ادب آموز (adab-amooz) A. P.| A pupil, a student. A teacher.

ادبخانه (adabkhaneh) A.P.| A water-closet, a privy A school.

ادبستان (adabestan) A.P.| = دبستان

ادبی (adabee) A.ص Literary. Ex. انجمن ادبی A literary society.

لاهوت ادبی Moral theology.

ادبیات (adabiyyat) A.| Literature. [*Note.* The word is orig the pl of ادبی taken as a substantive, but is often treated as singular]

ادخار (eddekhar) = اذخار

ادخال (edkhal) A.| 1. Introduction. Ex. ادخال لغات دیگر در فارسی 2. Insertion. 3. [O. S.] Causing to enter.

ادخال نمودن R. = داخل نمودن

ادرار (edrar) A.| Urine. Passing urine, making water, urination

identical letters into one and pronouncing this with تشدید *tashdeed*. Thus: اتهام *et_teham* becomes اتهام *eteham*, but then the *t* is pronounced hard. *See* تشدید

ادغام کردن ف. م. ل. 1. To insert (one letter into another). Ex در اتهام "ت" "در "ت"ادغام شده است 2. To do the process of ادغام i. e. to contract two identical letters into one.

ادق (*adagh*) A.ص [Compar. & super. of دقیق].

ادله *See under* دلیل

ادمن (*adman*) ا. Pure musk.

ادمه (*admeh*) A.ا *Anat.* The dermis

ادنی (*adna*) A.ص [Compar. & super of دنی] Lower or lowest. Less or least. Smaller or smallest.

ادوات (*adavat*) A.ا [ج. ادات] [Pl. of 1. Tools, implements, instruments. 2. *Gram.* Particles. *See* آلات

ادوات استفهام Particles of interrogation, interrogatives.

ادوات الضرب (*adavat_oz_zarb*) *Mus.* Stringed instruments. Instruments of percussion, pulsatile instruments.

ادوات النفخ (*adavat_on_nafkh*) *Mus.* Wind instruments.

ادوار (*advar*) A.ا [ج. دور [Pl. of *dowr* Periods, ages. Ex. ادوار سابقه (باقدیم) Ancient times. [*O. S.*] Turns, revolutions. Orbits.

ادویه (*adviyeh*) A.ا [ج. دوا [Pl. of Medicines, drugs. *Colloq.* Spice(s). Condiment(s). [usually treated as

A stipend, a pension. [Pl. ادرارات]. [*O. S.*] 1. Causing (milk, etc.) to flow abundanty. 2. Whirling rapidly.

ادرار کردن ف. ل. To pass urine, to make water, to urinate.

ادراك (*edrak*) A.ا [ج. = ادراکات] Perception, apprehension. Intelligence Conception. [*O. S.*] Arriving, attaining.

ادراك كردن = درك كردن

ادرام (*adram*) ا. A packing-needle.

ادرفن (*adarfan*) *See* قوباء

ادرم (*adram*) = آدرم

ادرنك (*adrang*) ا. Affliction, grief, sorrow. Calamity. Ruin.

ادره (*odreh*) A.ا *Med.* Hydrocele.

ادریس (*edrees*) A.ا Enoch.

ادعاء (*edde_a'*) A.ا A claim. A pretension, an arrogation. [*O. S*] Act of claiming. Ex. دیگر ادعائی برمن ندارد He has no more claim upon me.

ادعا کردن ف. م. To claim, to pretend. Ex. (1) ادعای عقل میکند He pretends to be wise. (2) صد ریال ازمن ادعا کرد He claimed 100 rials from me.

ادعانامه (*—nameh*) A.P.ا Bill of indictment.

ادعیه (*ad_iyeh*) A.ا [ج. دعا [Pl. of Prayers. Wishes. Compliments. Ex. ادعیه خالصانه مرا بایشان برسانید Convey to him my sincere wishes.

ادغام (*edgham*) A.ا [*O.S.*] Insertion. *Ar. Gram.* Contraction of two

Storing up, A.ا (*ezzekhar*) **اذخار** hoarding.

See گور گیاه A ا (*ezkher*) **اذخر**

Acknowledgment, A.ا (*ez-an*) **اذعان** admitting. Submission.

To acknowledge, to admit. To submit. اذعان کردن ف. م. / اذعان داشتن ف.ل. Ex. اشتباه خود را اذعان دارم I admit of (or confess) my error.

Srong-scented, A.ص (*azfar*) **اذفر** pungent. Very fragrant. Ex. مشك اذفر

Reminding. A.ا (*ezkar*) **اذکار (۱)**

See under ذکر *zekr.* **اذکار (۲)**

See under ذکی **اذکیاء**

[Compar. & super. of ذلیل]. A.ص (*azall*) **اذل**

Abasement, rendering contemptible *See* ذلیل A.ا (*ezlal*) **اذلال**

To abase, to dishonour. اذلال کردن ف. م.

Permission, leave. A ا (*ezn*) **اذن**

To permit, to give permission, to allow. اذن دادن ف. م

The ear. [ج. = آذان] A.ا {(*ozon*) (*ozn*)} **اذن**

See under ذنب *zanab.* **اذناب**

A.ا (*ozn-ol-far*) **اذن الفار**

Bot. The wallwort.

[Pl. of ج. ذهن] A.ا (*az-han*) **اذهان** Memories. Opinion. Ex. اذهان عمومی public opinion.

Molestation, A.ا (*aziyyat*) **اذیت** nuisance. Teasing, vexing. Annoying, annoyance. Harm, harming; hur(ting), injury. Wrong. Incon-

singular].

To season (with condiments, spices, etc.), to spice. ادویه زدن

A. P.ا (*—forooshee*) **ادویه فروشی** Spicery

See under دهن *dohon.* **ادهان (۱)**

Anointing. A.ا (*edhan*) **ادهان (۲)**

Fig. Flattery, flattering. Deception.

1. Black A.ا.ص (*ad-ham*) **ادهم** (inclining to a dark green). 2. A dark-coloured horse.

See under دین *deen* **ادیان**

[(*odaba*)ادبا = ج] A.ص.ا(*adeeb*)**ادیب** 1. A man of letters; a literary man, a literary critic. A writer. A tutor. 2. [O S.] Polite, courteous.

A P.ق.ص (*adeebaneh*) **ادیبانه**

1. Literarily. Ex. ادیبانه چیز مینویسد 2. Literary [attrib. only to inanimate things]. Ex. انشای ادیبانه a literary style.

[Fem. of مونث ادیب] A.ا(*adeebeh*)**ادیبه** A woman of letters, a bluestocking.

Morocco leather. A.ا (*adeem*) **ادیم** [O S.] Skin.

Annoyance, A.ا(*aza*)**اذا ـ اذی** vexation. Injury. Damage.

(Act of) melting or dissolving. A.ا {(*ezabat*) **اذابت** (*ezabeh*) **اذابه**}

اذاراقی = (*azaraghee*) **اذاراقی**

Causing to taste. A.ا {(*ezaghat*) **اذاقت** (*ezagheh*) **اذاقه**}

A call to prayer (by some one called موذن *moazzen*). A.ا {(*azan*) **اذان** (*azan*) **آذان**}

To call out to prayer, to recite the Izan. اذان گفتن

venience, trouble. Suffering.
To harm, to hurt. اذیت کردن ف. م.
To molest. To vex, to annoy, to tease; to torment. To trouble, to cause the inconvenience of.
Ex. حیوان بیچاره را اذیت نکنید Do not harm the poor animal.
اذیت رساندن (—rasandan) = اذیت کردن
ار (ar) [اگر Poet and short form of]
ار Suffix joined to the bare infinitive of a verb to form (1) an abstract noun. Ex. رفتار raftar going; also, treatment, from رفت (2) name of an agent or doer. Ex. خواستار khastar, desirous or applicant, from خواست
ارابه (arrabeh) ا. A cart. A waggon.
اراجیف (arajeef) A.ا [ج. ارجاف Pl. of]
Rumours, false reports
ارادت (eradat) A ا 1. Inclination. 2 Friendly attachment, devotion. Ex. بایشان (یا خدمت ایشان) ارادت دارم I am sincerely devoted or attached to him 3 [O. S.] Will [= اراده]. 4. Discipleship. See مرید
بارادت ق. Willingly. Devotedly.
ارادتمند (—mand) ص. A. P.
Friendly, sincere, intimate.
ارادتمند شما . *Let. Wr.* Yours sincerely. Your sincere friend.
ارادتمندی (—mandee) A. P. ا
Friendliness, attachment, sincerity, devotion.
اراده (eradeh) A.ا Will, desire, inclination. Intention, purpose.
Ex. (a) ارادهٔ خدا چیست What is God's will ? (b) اگر اراده‌اش باشد که ... If it be his will to...
قوهٔ اراده (ghovveyeh —) Will-power.
اراده کردن ف. م. ل. To intend, to will. To wish, to desire. To determine. to make up one's mind
Ex. اراده کرد که آنهارا شکست دهد وشکست داد He determined (also, he intended) to defeat them, and he did so. [*Note.* The two words ارادت and اراده are originally identical; the difference in spelling and hence in the pronunciation, which is an arbitrary invention of the Persian usage, has brought about the difference in meaning].
ارّاده (arradeh) ا. Landing-gear (of an aeroplane).
ارادی (erad-e) A. ص Voluntary, volitional. Ex. حرکت ارادی و غیرارادی voluntary and involuntary motion.
اراذل (arazel) A.ا [ج. ارذل Pl. of]
The ignoble (men), the vile (men), the rascals. The corrupt people The rabble. The tagrag.
اراضی (arazee) A ا [ج. ارض Pl. of]
Lands. Territories. Ex. اراضی لم یزرع barren lands.
اراضی خالصه Crown lands (or properties), public domains.
اراضی بائر(ه) Barren lands.
اراضی مستحدثه (—yeh_mostahdeseh) Lands reclaimed from the sea.
اراقه (eragheh) A.ا Shedding, pouring.

ارامل See under ارمل

ارامنه See under ارمنی

ارامونی G.ا (aramoonee) The anemone.

ارائه A.ا era-eh Presentation, showing. Ex. ارائه طریق guidance, showing the way.

ارائه دادن ف م. To show, to present, to produce. Ex. اسناد خودرا باید ارائه بدهید You have to produce your documents.

ارب A.ا (erb) Anat. The groin.

ارباب A.ا (arbab) [Pl. of ج. رب] 1 A master, a lord. Ex. اربابمن منزل نیست 2. A landlord, a proprietor. 3. Possessor, (one) endowed with. Ex. ارباب فضیلت men of learning. 4. [O.S.] Lords, gods.

ارباب انواع Gods. See رب النوع

ارباب بصیرت The clear-sighted.

ارباب دانش The learned, the sage.

ارباب سخن The eloquent. The poets.

ارباب فضل The learned. The virtuous.

ارباب صنعت The artists. The artisans

ارباب قلم Men of letters.

ارباب معنی Those who look for the spirit and sense of anything.

ارباب هنر The artists.

[Note. The word ارباب in the sense of a master or proprietor is always construed as sing. in Persian].

اربابی A. P.ص(arbabee) 1. Belonging to a proprietor or landlord, proprietor's. Ex. سهم اربابی the proprietor's share. 2. Private. Ex. این ملک اربابی است یا خالصه Is this a private property or a public domain?

ا. — Lordship. Proprietorship, ownereship.

اربع A.ص (arba') Four [occurring in Persian in its fem. form اربعه arba'eh which is reserved for pl. or fem. nouns] Ex. عناصر اربعه The four elements.

(قاعدهٔ) اربعهٔ متناسبه Arith. The rule of three.

اربعین A.ا-ص (arbaeen) 1. Forty. 2. The fortieth day after the martyrdom of Imam Hussein, son of Ali.

اربو (arboo) = امرود = ثلابی The pear-tree.

اربودار ا(— dar) A sea-locust.

اربیان ا (arbayan) A sea-locust.

اربیه ا(arbieh) Anat. The inguinal region, the groin.

ارپه ا (arpeh) Water-germander.

ارتا Z.&P.ا (arta) A country, land

ارتباط A.ا(ertebat) 1. Connection, relation. Ex. این دولت باهم ارتباطی ندارند 2. Coherence. Ex. ارتباط مطالب 3. Communication. 4. Anat. Syndesmosis. 5. [O.S.] Being tied.

ارتباط دادن ف، م. To connect, to cause to be related. To join. To observe the rule of coherence in. [O.S.] To tie, to bind.

ارتباط پیدا کردن (یا یافتن) To be connected or related To find or hold communication. To have or find coherence.

ارتجاء (*erteja'*) A.ا Hoping. Beseeching.

ارتجاع (*erteja'*) A.ا Reaction, reactionary tendency. Elasticity. [O. S.] Turning back.

ارتجاعی (*erteja-ee*) A.ص Reactionary —ا. [ج. = ارتجاعیون (*erteja-iyyoon*)] The reactionary.

ارتجال (*ertejal*) A.ا Improvisation, extemporaneous speaking.

ارتجالاً (*ertejalan*) A.ق Extemporaneously, extempore, offhand.

ارتحال (*ertehal*) A.ا Departure. Death.

ارتداد (*ertedad*) A.ا Apostasy, perversion, abjuration. Rejection.

ارتداع (*erteda'*) A.ا Repercussion.

ارتزاق (*ertezagh*) A.ا Obtaining one's daily bread. Nourishment.

ارتسام (*ertesam*) A.ا Distinguishing oneself. A distinguishing mark, a trait. *Geom.* A projection. [O. S.] Being delineated.

ارتش (*artesh*) ا. The army.

ارتشاء (*ertesha'*) A.ا Bribery, receiving a bribe. *Compare* رشوه

ارتشاء کردن ف. ل. To receive a bribe

ارتشاءً (*ertesha-an*) A.ق By way of bribery.

ارتشاف (*erteshaf*) A.ا Reabsorption.

ارتضاع (*erteza'*) A.ا Sucking. *Ant.* ارضاع

ارتضاع کردن ف. ل. = شیر خوردن

ارتعاش (*erteash*) A.ا Trembling. trepidation. *See* مرتعش

ارتعاش صوت *Mus.* Tremor.

ارتفاع (*ertefa'*) A.ا [ج. = ارتفاعات] 1. Height, altitude [= بلندی]. Ex. ارتفاع این کوه از سطح دریا چقدر است؟ 2. Elevation, being elevated. *Fig.* Being advanced or exalted. 3. Hill, acclivity or declivity, grade. 4. Rising of the price. 5. Revenue.

ارتفاع (چیزیرا) گرفتن (یا سنجیدن) To take (or measure) the altitude (of something).

ارتفاعاً (*ertefa-an*) A.ق With regard to height, with respect to altitude.

ارتفاع سنج (*ertefa'-sanj*) A. P.ا An altimeter.

ارتفاعی (*ertefa ee*) A.P.ص Altitudinal, relating to altitude. Vertical. Ex. نقشهٔ ارتفاعی a vertical plan.

ارتفاق (*ertefagh*) A.ا *Law.* Easement, servitude. [O. S.] Leaning on the elbow. *Med.* Symphysis.

ارتقاء (*ertegha'*) A.ا Promotion, being promoted; ascension.

ارتقاء رتبه (— *eh-rotbeh*) Promotion.

ارتقاء جستن (—*jostan*) To be promoted.

ارتکاب (*ertekab*) A.ا Perpetration, commission. Ex. (1) ارتکاب جنایت the commission of a crime. (b) در حین ارتکاب عمل in the very act. *See* مرتکب

ارتنگ (*artang*) = ارژنگ

ارتهان (*ertehan*) A.ا Receiving as a pledge.

Doubting. Doubt. A.ا (ertiab) ارتیاب
Doubtfully. A ق (ertiaban) ارتیاباً
Rejoicing. Joy. A.ا (ertiah) ارتیاح
Repose, contentment.
A soldier A.ا (arteeshdar) ارتیشدار
A horseman.
Inheritance, heritage. A.ا (ers) ارث
By inheritance. (be-ers) بارث
Ex. خانه بارث باو رسید The house came down to him by inheritance.
To inherit v.t. &i. ارث بردن ف. م.ل.
To inherit v. t. بارث بردن
By inheritance, A.ق (ersan) ارثاً
hereditarily.
Hereditary, A.P.ص (ersee) ارثی
patrimonial. Congenital.
Worth, value. ا. (arj) ارج
A cubit. The elbow. ا. (araj) ارج
1. [O.S.] Bringing A.ا (erja') ارجاع back, returning v t. 2. Turning over, referring, assigning. Ex. ارجاع شغل بکسی Assigning or turning over a job to some one.
To turn over, ارجاع کردن ف. م. to refer, to assign, to give. [O.S.] To cause to return. Ex. کار مهمی باو ارجاع شد An important job was assigned (or referred) to him.
A false rumour. A.ا (erjaf) ارجاف [araieef ج. = اراجیف]
1. Valuable, ص. {(arjmand) (arjomand)} ارجمند dear. Ex. دوست ارجمند dear friend. 2. Distinguished, illustrious, elevated. Ex. مقام ارجمند See ارج & مند
Dearness, ا. (arjmandee) ارجمندی

preciousness, worthiness. Distinction.
ارجن (arjan) = ارژن
ارجنك (arjang) = ارژنك
ارجوان (arjovan) ا.A.-P. = ارغوان
ارچه [Poet. form of اگرچه]
ارحام *See under* رحم *rahem.*
ارحم (arham) ص A [Compar. & super. of رحیم] More or most merciful. [Occurring in the Ar. phrase ارحم الراحمین *arhamor-rahemeen,* the most merciful of the merciful; i. e. God].
ارخاء (erkha') ا.A 1. Slackening, loosening. 2. *Med.* Laxity.
ارد (ard) ا. Anger, wrath.
ارد (erd) ا. The twenty-fifth day of every solar month.
اردج (ardaj) ا. The juniper.
اردشاهی (ardeshahee) ا. Artichoke.
اردشیر (ardesheer) ا. Name of a Persian king. Artaxerxes. *Lit.* The angry lion. *See* ارد *ard* & شیر
اردشیر دراز دست Artaxerxes Longimanus.
اردك (ordak) ا. A duck.
اردن (ordonn) ا.A.-H. The river Jordan.
اردو (ordoo) ا.T. A camp. *By ext.* An army. The Urdu, the Hindoostani language.
اردو زدن ف. ل. To camp, to encamp.
اردو بازار (ordoo-bazar) ا.T. P. A canteen.
اردو بازارچی (—chee) ا. A sutler,

a canteen-man.

اردوگاه (-gah) ا.TP A camp.

ارده (*ardeh*) ا. Ground sesame.

حلوای ارده ـ حلوا ارده A sweatmeat made from ground sesame, and eaten as a food in winter. [Contracted in pronunciation to *halvardeh*].

اردی (*ordee*) = **اردیبهشت**

اردیبهشت (*ordeebeheshht*) ا. The second month of the Persian solar year having 31 days. The third day of the Persian month.

ارذال *See under* رذل

ارز (۱) (*arz*) ا. Value, price. Foreign exchange.

ارز (۲) [امر و ا. فا. از. ف. ارزیدن] (Be) worth. [From ارزیدن *arzeedan*; short for بیرز *biarz* and ارزنده *arzandeh*, the usual forms, but being scacely ever used].

ارز (۳) ا.A The cedar. *By ext.*, any cone-bearing tree

ارز (*oroz*) ا.A = برنج Rice

ارزاق (*arzagh*) ا.A [ج. رزق Pl. of] Alimentation (s). Provisions, victuals. [O.S] Daily bread, sustenance.

ادارهٔ ارزاق Alimentation Service.

ارزان (*arzan*) ص. Cheap. [O.S.] That is worth | = ارزنده from ارزیدن to be worth]. Ex.(1) اجناس ارزان است یا گران (2) خیلی ارزان خریدم I bought it very cheap.

ارزان کردن ف. م. To make cheap, to cheapen.

ارزان‌شدن ف. ل. یا مجـ. ف.م. To become cheap, to fall in price.

ارزانی (*arzanee*) ا. 1 Cheapness, low price. Ex. ارزانی جنس دلالت بر بدی آن نمیکند The cheapness of a thing does not mean its poor quality. 2. A giving; also something given or granted.

ارزانی داشتن
ارزانی فرمودن
ارزانی کردن
ف. م. To grant, to bestow, to give.

Ex. خداوند طفلی باو ارزانی فرمود

ارزش (*arzesh*) ا. Value, worth. *Compare* قیمت *which means price.* Ex. چندان ارزش ندارد 1. It is not so valuable. 2. It is not worth that much.

ارزن (*arzan*) ا. Millet.

ارزنده (*arzandeh*) ص. Worthy. Worth the trouble, etc.

ارزندگی (—*degee*) ا. Worthiness.

ارزنی (*arzanee*) ص. Miliary.

Anat. غدهٔ ارزنی Miliary gland.

ارزنین (*arzaneen*) ا. Bread made of millet.

ارزیاب (*arz*) ا. An assessor.

ارزیابی ا. Assessment.

ارزیدن (*arzeedan*) ف. ل-م. 1. To be worth, to cost [Imper. root = ارز] Ex. (a) این فرهنگ چندمی‌ارزد What is this dictionary worth? How much does this....cost? (b) بزحمتش نمی‌ارزد

to be sent or despatched. 2. Remitted. Ex. (1) & (2) وجه ارسالی

G. (arsaneeghoon) ارسانیقون
Arsenic, yellow orpiment.

ارسط (arast) / ارسطا (arasta) = ارسطاطالیس

Aristotle. G.ا (ares—) ارسطاطالیس

G.ا (arestolookhia) ارسطلوخیا
Bot. The aristolochia or (long) birthwort.

Aristotle. G.ا (aras-) ارسطو

A lion. T.ا (arslan; arsalan) ارسلان
A masculine proper name.

An assembly. ا. (arsan) ارسن

ارسنك (arsang) = ارژنك

ارسی (orosee) ا.
A sash-window. A shoe.

A mulct, price of A.ا (arsh) ارش blood.

A cubit. ا. (arash) ارش

Giving a bribe. A.ا (ersha') ارشاء

Direction, A.ا (ershad) ارشاد showing the right way, instruction (esp. of a spiritual nature). Orthodoxy.

To direct, to show ف. م. ارشاد کردن the right way, to instruct; also, to advise or admonish.

1. Elder, A.ص (arshad) ارشد(۱) senior. Ex. پسر ارشد elder son. 2. More or most brave. *See* رشید

Marcasite. ا. ارشد (۲)

Eldership, seniority. A.P.ا { ارشدی / ارشدیت }

Birthright. حق ارشدیت

It is not worth the trouble. (2) To suit, to become.

Lead. ا. (arzeez) ارزیز = سرب

Oriental almond-tree. Wild almond. ا. (arzhan) ارژن

The house or ا. (arzhang) ارژنك the portfolio of the Persian famous painter, Manes, who claimed to be a prophet.

Pertaining ص. (arzhangee) ارژنگی to ارژنك or to Manes; of the nature of Manes' paintings. Richly painted, beautiful with paintings. Ex. «نقش ارژنگی» Beautiful painting, a drawing like those of Manes.

The Arax River. ا. (aras) ارس

Tears. ا. (ars) ارس

1. The savin-tree. ا. (ares) ارس
2. The juniper.

Making firm, A.ا (ersa') ارساء mooring. Ex. ارساء لنگر Mooring a ship, anchoring.

ارساغ *See under* رسغ

Sending, remitting, A.ا (ersal) ارسال remittance, despatch (ing). Ex. ارسال کاغذ

To send, ف. م. { ارسال کردن (یا نمودن) / ارسال داشتن } to remit, to despatch. Ex. وجه ارسال دارید Remit funds.

Rhet. Pro- (ersaleh-masal) ارسال مثل verbial quotation. Making a proverb of the words of some one. ||

Correspondence. ارسال مراسلات *Lit.*, sending letters.

1. That is A.P.ص (ersalee) ارسالی

(rashk) رشك = (arashk) ارشك
G.ا (arashmeedos) ارشمیدس
Archimedes.
A throne. Z.&P.ا (arshia) ارشیا
Act of obser- A.ا (ersad) ارصاد
ving or watching, observation (e. g. of the stars). [ج. = ارصادات]
[Pl of ج. رصد] (ar—) ارصاد
The earth. The A.ا (arz) ارض
ground. Land, territory, country. The soil [(arazee) ج. = اراضی].
The terrestrial globe. کرهٔ ارض
Palestine. ارض فلسطین
See in the vocab. ارض روم
Making content, A.ا (erza') ارضاء
satisfying. Gratification.
ارضاء کردن R. = راضی کردن
Giving suck, A.ا (erza') ارضاع
nursing, lactation.
To give suck (to), ف. م. ارضاع کردن
to nurse, to suckle.
Erze- A.P.ا (arzeroom) ارض‌روم
rum. Lit., country of the Romans.
1. Earthly. 2. Terri- A.ص (arzee) ارضی
torial. Ex. حقوق ارضی 3 Terrestrial Ex. حیوانات ارضی [Fem. pl. = ارضیه]
1. Mugwort G.ا (artemeesa) ارطمیسا
(*Artemisia Vulgaris*). 2. Worm-wood (*Artemisia Absinthium*).
A willow or poplar. ا. (artee) ارطی
Causing to bleed. A.ا (er-af) ارعاف
[O.S.] Pressing.
A brook. ا. (arghab) ارغا–ارغاب
(arghan) ارغن = ارغنون
A.-G.ا (arghenoon) ارغنون

Mus. An organ.
G.P.ا (—zan) ارغنون زن
An organist, an organ-player.
Judas-tree. ا. (arghavan) ارغوان
The purple colour.
The planet ا. (—tan) ارغوان تن
Mars. [*Met.*]
Purple. ص. (arghavanee) ارغوانی
To quar- ف. ل (argheedan) ارغیدن
rel. To brawl. To become angry. [Imper. root = ارغ argh].
Angry. ص. (argheedeh) ارغیده
Afflicted. [P.P. of ا. م. از ف. ارغیدن]
Leniency, lenity, A.ا (erfagh) ارفاق
mildness. Assistance.
To be lenient. ارفاق کردن ف. ل.
Leniently. A.ق (erfaghan) ارفاقاً
By way of assistance.
Based A.P.ص (erfaghee) ارفاقی
upon assistance or lenity.
Giving well-being A.ا (erfah) ارفاه
to any one. [O.S.] (Enjoyment of) luxurious life.
Higher or highest. A.ص (arfa') ارفع
[*See* رفیع the pos. degree].
[Pl. of ج. رقم] A.ا (argham) ارقام
Figures.
(ark) ارك = ارگ
[Pl. of ج. رکن] A.ا (arkan) ارکان
[O.S.] Pillars. *Fig.* Essentials, fundaments. Elements.
Dignitaries of the State, ارکان دولت
nobles. [O.S.] The pillars of the Government.
ارکان حرب (arkaneh-harb) = ستاد

him. [Occurring at the end of a series of kingly titles].

Europe. *Fr. & E.*ا (*oroopa*) **اروپا**

Europe n. ص-ا { **اروپایی** (*– yee*) / **اروپائی** (*– ee*) }

1. The Tigris. .ا (*arvand*) **اروند**
2. = الوند *alvand*, a mountain near Hamadan. 3. Grandeur, pomp.
4. Elegance, beauty.

An experiment, a test. .ا (*arvin*) **اروین**

A saw. .ا (*arreh*) **اره**

To saw. اره کردن ف. م.

To be engaged as a sawyer. اره کشیدن ف. ل.

A hacksaw. ارهٔ آهن بر

Saw dust. خاك اره

A slanderer. (*-zaban*) **اره زبان**

A sawyer. .ا(*arreh-kesh*) **اره کش**

A saw-mill. .ا (*—khaneh*) **اره کش خانه**

Sawing. .ا (*– keshee*) **اره کشی**

Saw-like. Runcinate. .ص (*—manand*) **اره مانند**

1. A shark. .ا (*-mahee*) **اره ماهی**
2. A sword-fish or saw-fish.

See under ریح **ارياح**

Shrewd. Sagacious. *A.*ص(*areeb*)**اريب**

Diagonal, side-long. Crooked, slanting. *A.*ص (*oreeb*)**اريب**

Diagonally. بطور اریب

Jericho. *A.*ا (*areeha*) **اریحا**

Hoar-frost. .ا (*areez*) **اریز**

Rushgrass. .ا (*areesa*) **اریسا**

Rushgrass-root. ریشهٔ اریسا

A throne, A sofa. *A.*ا(*areekeh*)**اریکه**

Mil. The staff.

A small citadel. *By ext.*, a house [used in polite conversation in the combination دولت ارك *dowlat-arg*. *See* دولت] ا(*arg*) **ارگ**

Mus. An organ. *Fr.*ا (*org*) **ارك**

Earth-ly paradise. [*O. S.*] (Name of) a fabulous garden in Arabia. [ج = آرام] *A.*ا (*eram*) **ارم**

To feel remorse, to repent. To sigh. ف.ل. (*armaneedan*)**ارمانيدن**

The urchin or hedgehog. .ا (*armejee*) **ارمجی**

Suffering from ophthalmia. *See* رمد *A.*ص (*armad*) **ارمد**

A present. A souvenir. .ا (*armaghan*) **ارمغان**

[*aramel*ارامل = ج.] *A.*ا (*armal*)**ارمل**
A widower. A bachelor.

[ج. = ارامل] *A.*ا (*armaleh*) **ارمله**
A widow. [Fem. of ارمل]

Armenia .ا { **ارمن** (*arman*) / **ارمنستان**(*armanestan*) }

Armenian. *P.A.*ص-ا (*armanee*)**ارمنی**
[*aramaneh* ج. = ارامنه]

Armenia. *A.*ا (*armaniyyeh*) **ارمنیه**

Jeremiah. .ا (*armia* or *er-*) **ارمیا**

The wings of the nose. [*O. S.*] The two she-hares [ارنب in Arabic meaning a hare]. *A.*ا (*arnabateyn*) **ارنبتين**

The sapan-wood. The brazil-wood. .ا (*aranbeezh*) **ارن بیژ**

[Pl. of ج. روح] .ا (*arvah*) **ارواح**
Spirits, ghosts, souls.

*A.*ا (*arvahena-fadah*) **ارواحنا فدا**
May our souls be sacrificed to

[(ara-ek) ج = ارائك]

اریکه نشین A. P.1.ص (— neshin)

1. Sitting on the throne. 2. A sovereign, a king or queen.

از (az) ح. ا. 1. From Ex. از طهران تا همدان 2 Than. Ex. این ازآن کوچکتر است 3 Out of. Ex. عالم را از هیچ خلقت کرد He created the world out of nothing. 4. With. Ex. (a) پر از آب (b) از دوستان خود جدا شد He parted with his friends. (c) از چیزی صرفنظر کردن to dispense with anything. 5. Of. Ex. یکی ازآنها one of them. 6. By. ازراه رفتنش اورامی‌شناسم I know him by his walk. 7 For. Ex. ازقسمت خودم for my part. 8. On. Ex. از معاینه آن on examining it. 9. Belonging to Ex. این کتاب ازمن است This is my book. See (۳) آن 10. Off. Ex. از نردبان پرت شد He fell off the ladder. 11. On account of. out of, due to. Ex از دشمنی بود که اینکارا کرد It was on account (or out) of enmity that he did that. 12 Since. Ex. از سه سال قبل باینطرف

از آن Belonging to.

از آن ببعد / از آن پس From that time, from thence, thenceforth.

از آنجا From that place. On account of that.

از آنجائی که Since, considering that.

از آن جمله Among them, among others.

از این پس / از این ببعد Henceforth, from this time on.

ازاینجا From this place. Henceforth.

از این سپس = ازاین پس

از اینجهت For this reason, therefore, so.

از اینرو For this reason, so.

از برای (azbara'yeh) 1. For. Ex. از برای او آوردم 2. Because of.

از ایرا (ك) Because.

از برای چه Why? For what reason? On what account? See چرا

از برای آنکه = زیرا که Because.

از بر By heart.

از برداشتن To know by heart.

از بر کردن ف. م. To learn by heart, to memorize.

از بس Inasmuch as. By dint of.

از بهر (az bah'reh) For. On account of. For the sake of.

از بهر چه = از برای چه - چرا

از پیش بردن ف م. To accomplish, to execute, to carry out successfully.

از توی Out of, from among.

از کجا Whence? How?

از سر From the beginning, once more

از سر نو Anew, afresh.

(بازی)از من داری The game of tag.

از هم پاشیدن To be dispersed.

از یاد رفتن / از یاد بردن See under یاد

ازاء A.1 (eza') Stead, lieu. [O.S.] A thing opposite to and

Disturbing, A.ا (ez-aj) ازعاج
disquieting. Pulling off. Snatching.
[Pl. of ج. زکی] A.ا (azkia') ازکیاء
Virtuous people, good persons.
A medlar. ا. (ezgeel) ازگیل
Eternity without A.ا (azal) ازل
beginning Ant. ابد
From the first day. از (روز) ازل
Causing to slip A.ا (ezlal) ازلال
or err. Granting a favour.
Preexistent, A.ا (azalee) ازلی
existing from all eternity. Ex.
خدای ازلی
Preexistence. A.ا (azaliyyat) ازلیت
[Pl. of ج. زمن] ازمان ـ از من
[Pl. of ج. زمان] A.ا (azmaneh) ازمنه
Times. Seasons. Periods. Epochs, ages. Ex. از منه قدیمه Ancient times.
Geog. Smyrna. ا. (ezmeer) ازمیر
[Pl. of ج. زوج] A.ا (azvaj) ازواج
Pairs, couples. Spouses. Wives.
Flowers. A.ا (az-har) ازهار
[Pl. of ج. زهر]
Flowering. A.ا (ez-har) ازهار
Bot. Inflorescence.
South-east wind A.ا (az-yab) ازیب
See under از (azeera) ازیرا
A dragon. A torpedo. ا (azhdar) اژدر
The boa. ا. (—mar) اژدر مار
A dragon. A standard. ا. { (azhdarha) اژدرها / (azhdeha) اژدها }
Astr. The constellation Dragon.
Intelligent. س. (azheer) اژیر
Basis, base. A.ا (os) اس

corresponding with another.
In lieu of, (dar eza'eh) در ازاء
instead of; in exchange for.
Trousers. Drawers. A.ا (ezar) ازار
[O. S.] An ample veil. A waist-wrapper. (ozor) [ج = ازر]
A plinth. ا. (ezareh) ازاره
Removing. A.ا { (ezalat) ازالت / (ezaleh) ازاله }
To remove. ازاله کردن ف. م.
To cause to cease, to put an end to.
Defloration. ازالهٔ بکارت
See under از الخ (azbar) ازبر
See under از (azbas) از بس
A crowd; A.ا (ezdeham) ازدحام
a throng. Crowding.
To crowd, to ازدحام کردن ف. ل.
throng, to swarm, to press on one another.
Gum of wild almond. By ext., any gum. ا. { (ozdoo) ازدو / (zedoo) زدو }
Marriage. A.ا (ezdevaj) ازدواج
Coupling.
To marry, to ازدواج کردن ف. ل.
couple v. i. Ex. با کی ازدواج کرد (With) whom did he marry?
A. P.س (ezdevajee) ازدواجی
Conjugal, matrimonial.
Increasing, A.ا (ezdiad) ازدیاد
accruing. Increase; augmentation.
Ex. برای ازدیادعواید مملکتی In order to augment the revenues of the State.
Blue, azure. A.س (azragh) ازرق

Foundation. Principle.

اسابیع See under اسبوع

اساتید ـ اساتیذ See under استاد

اسارون (*os*a*roon*) G ا *Bot.* Asara-bacca, asarum. [Usually called اسارون شاهی asarum of Syria.]

اساس (*as*a*s*) A ا Basis, foundation. Principle. Ex. اساس دیانت

اساساً (*as*a*san*) A ق Fundamentally, essentially, principally.

اساس نامه A. P. ا Articles of association. Constitution.

اساسی (*as*a*see*) A. ص 1. Fundamental, essential. Ex. قانون اساسی The fundamental law, the constitutional law. 2. Radical. Ex. تغییر اساسی

اساطیر (*as*a*teer*) A. ا [ج. اسطوره Pl. of] Legends, fables. Myths. Mythology.

اسافل (*as*a*fel*) A. ا [ج. اسفل Pl. of] The inferiors, the low classes.

اسافل ناس The low classes.

اسالیب See under اسلوب

اسامی (*as*a*mee*) A ا Names. [ج. اسم Pl. of]

اسائه (*es*a*-eh*) A. ا Ill-treating, offending

اسائهٔ ادب Impoliteness.

اسب (*asb*) ا. A horse. The knight (in the game of chess).

اسب آبی The hippopotamus.

اسب تازی (یا عربی) An Arabian horse.

اسب چوبی *Lit.* A wooden horse. *Fig.* A bier.

اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند *Prov.* One does not look a gift horse into the mouth.

سوار اسب شدن / اسب سواری کردن { To ride a horse.

یك رأس اسب One horse.

اسباب (*asb*a*b*) A. ا [ج. سبب Pl. of] 1. [O. S.] Cause (s), motives. Ex. حرف شما اسباب رنجش او شد What you said offended (or displeased) him. 2. Instrument(s), apparatus, utensil(s), tool(s), material(s); machinery, appliance(s), tackle. Ex. (a) اسباب جنك war instruments or ammunitions (b) اسباب درو گری reaping tool (s) or machinery. 3. Chattels, things, goods, effects, necessities. 4. Means.

اسباب کار Tools. Materials.

اسباب سفر Luggage.

اسباب چایی Tea service.

(اسباب) جر اثقال A crane. *Lit.* An appliance for lifting heavy weights.

اسباب زحمت Cause of inconvenience or trouble.

اسباب چینی (*–cheenee*) A. P. ا A plot.

اسباب چینی کردن ف. ل. To plot, to form a plot.

اسباب کشی (*–keshee*) A. P. ا Shifting, moving to a new house, etc.

اسباب کشی کردن ف. ل. To shift, to move. Ex. هنوز بخانه تازه اسباب کشی نکرده ایم

اسباط (*asb*a*t*) A. ا [ج. سبط Pl of] Tribes. Ex. اسباط دوازده گانه اسرائیل the twelve tribes of Israel.

اسب افکن (*asb_afkan*) ص. Valiant, bold, brave.

اسب انگیز (*asb_angeez*) = **مهمیز**

اسب‌دوانی (*—davanee*) ا. A horse race,

اسب سوار (*—savar*) ا. A horseman, a cavalier.

اسب‌سواری (*—savaree*) ا. Horsemanship.

اسبق (*asbagh*) ص. *A.* 1. More previous or ancient. Most previous or ancient. [Comp. & super. of سابق] *2.* The last but one. Ex. وزیر اسبق the last minister but one.

اسبوع (*osboo'*) ا. *A* = **هفته** [ج. = اسابیع (*asabee'*)]

اسپ (*asp*) = **اسب**

اسپاس الخ (*espas*) = **سپاس الخ**

اسپانیا (*espania*) ا. *Geog.* Spain.

اسپانیول (*espanyol*) ا. A Spaniard.

اسپاه (*espah*) = **سپاه**

اسپخول (*espekhool*) ا. Dung of birds

اسپر (*espar*) = **سپر**

اسپرانتو ا. Esperanto.

اسپرز (*esporz*) ا. Spleen.

اسپرز (*aspraz*) / **اسپرس** (*aspras*) ا. A race course, a hippodrome.

اسپرزه = **اسفرزه**

اسپرس (*esperes*) ا. Sainfoin, French-grass, esparcet.

اسپرغم (*espargham*) ا. Sweet-basil. *L.* Any odoriferous herb. Verdure.

اسپرك (*esparag*) ا. Dyers'-weed.

اسپریس (*asp-*) ا. A race-course, a hippodrome.

اسپناج (*espenaj*) / **اسپناخ** (*espenakh*) ا. Spinage, spinach.

اسپند (*espand*) ا. Wild rue.

اسپندارمذ (*— moz —*) = **اسفندارمذ**

اسپندان (*espandan*) ا. Mustard-seed.

اسپندیار = **اسفندیار**

اسپید (*espeed*) ص = سفید White.

اسپیدار (*espeedar*) ا. = سفیدار. The aspen.

اسپیدکار (*espeed_kar*) ا. A tin-man.

اسپیل (*aspeel*) ا. A horse-stealer.

است (۱) (*ast*) ف. ل. [ص ۳ مف از ف. بودن یا هستن] (He, she, ') is. [*Note.* When the verb بودن 'to be' is a copulative verb, the 3d. pers. sing. pres. indic. is است ***ast***, the first letter of which is elided in the phrase in which is occurs. Thus: هوا سرد است *hava sardast*, not *sard_ast*. But when the verb 'بودن' is an intransitive verb meaning 'to exist' the verb است becomes **هست** ***hast***. Ex. خدا هست God is, i. e. exists. Tne word **هست** also is substituted for است when the latter happens to be the first word in a line of poetry].

است (۲) [Short form of استر]

است (۳) = **هسته**

استا (*osta*) [Colloq. & short for استاد]

استاخی (*ostakhee*) ص. *A. lt.* Eustachian. مجرای استاخی Eustachian tube.

استاد (*ostad*) ا. A master, a teacher. A professor. One who is skilled in

استاندار (os-)ا. A governor-general.
استانیدن (estaneedan) = ایستاندن
استبداد (estebdaad) A.ا Despotism, despotic rule. Tyranny.
استبدادی (estebdadee) A. P ص Despotic. [Fem. استبدایه -dadiyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حکومت استبدادیه absolute or despotic government.
استبراء (estebra') A.ا Cleansing. Purification. *Fig.* Abstension.
استبرق (estabragh) A. P.ا A silk garment embroidered with gold, a brocade interwoven with gold [From Persian استبرک].
استبرک See under استبرق
استبصار (estebsar) A.ا Observing attentively, investigation.
استبعاد (esteb-ad) A.ا 1. Considering as improbable. 2. Unlikehood, improbability. Ex. استبعادی ندارد It is likely or probable. 3. [O.S.] Considering a thing to be distant.
استبقاء (estebgha') A.ا Perpetuating. Maintaining. *See* بقاء
استتار (estetar) A.ا Concealment.
استثناء (estesna') A.ا Exception, exclusion. Ex. قانون استثنا ندارد The law has (or allows of) no exception.
استثنا کردن ف. م. To make an exception of. To exclude.
باستثناء (be-estesna eh) / باستثنای (be-estesnayeh) With the exception of, except. Ex. باستثنای من همه موافقت کردند
an art or profession, an artisan. [*Note* 1. The word استاد is combined with names in two ways: (a) With the proper name of an artisan. Ex. استاد حسن خیاط Ostad-Hassan, the tailor. (b) With a common noun of profession, in this case with an ezafeh. Ex. استاد سلمانی Ostad-eh-salmanee, the barber].
[*Note* 2. The word استاد is also used as an adjective in the sense of skilful. Thus من در فن خود استاد هستم I am skilful in my art.].
[*Note* 3. The word استاد having been introduced into the Arabic and changed to استاذ becomes in the plural اساتیذ *asateez* or اساتذه *asatezah*. But in Persian the plural, if intended to be in the Arabic form, is usually اساتید *asateed*. Otherwise, the Persian plural استادان *ostadan* serves as well].
استادندن (estadandan) / استادانیدن (estadaneedan) ف. م. To cause to stand. [Caus. of استادن or ایستادن to stand].
استادگی (estadegee) = ایستادگی.
استادن الخ (estadan) = ایستادن الخ
استادی (ostadee) ا. Skilfulness, workmanship. Mastership.
استاذ (ostaz) = استاد. See Note 3 *of the article under* استاد
استار See under ستر setr.
استان (os--) ا. A large province.
استانبول (estambol) ا. Istambul

degeneracy.
Fossilization. استحاله مستحاثه
Doing A.ا (estehdas) **استحداث** or produing something new.
To produce استحداث کردن ف. م. (a new thing).
To reclaim استحداث کردن اراضی lands from the sea.
Praising, A.ا (estehsan) **استحسان** admiring. Approving, approbation.
Obtaining, A ا (estehsal) **استحصال** acquiring. Production.
Taking A.ا (estehsan) **استحصان** refuge (in a fortress, etc.).
1. Infor- A.ا (estehzar) **استحضار** mation, notice, intelligence. Ex. استحضار حاصل نمودم I was informed, I was given notice. 2. [O. S.] Summoning.
To infarm (چیزیرا) **باستحضار** کسی رساندن some one of, give some one notice, (of a) thing.
Contempt, A.ا (esteghghar) **استحقار** disdain, despising.
Despisingly, with باستحقار contempt, disdainfully.
1. Merit, A ا (esteghghagh) **استحقاق** desert, deservingness. Ex. استحقاق اضافه حقوق دارد He is entitled to salary increase. 2. Right, claim, title. 3 [O. S.] Claiming one's right.
To be entitled (to), استحقاق داشتن to have the merit (of).
Firmness, A.ا (estehkam) **استحکام** solidity. Consolidation. *Mil.* Forti-

Exceptionally. بالاستثنا (bel.estesna) ق.
1 To make an استثناگذاردن ف-م. ل. exception of. To discriminate.
Excep- A ق (estesna-an) **استثناءً** tionally, by way of exception.
Excep- A.P ص(estesna-ee) **استثنائی** tional. Ex. این یك مورد استثنائی است This is an exception(al case).
Hearing A.ا (estejabat) **استجابت** or answering (a prayer) favourably, granting. Ex. وقت استجابت دعا a suitable time when prayers are heard (or granted).
1. Renting A.ا (estejareh) **استجاره** [the action of a tenant]. *Compare* اجاره. 2. [O. S.] Asking the help or protection of some one.
Asking A.ا (estejazeh) **استجازه** permission
To ask permission استجازه کردن ف. ل.
Ex. از او باید قبلا استجازه ک د
Fossilization A.ا(estehaseh) **استحاثه**
Undue A.ا (estehazeh) **استحاضه** or excessive menstruation.
Transfor- A.ا (estehaleh) **استحاله** mation, transmutation, change. Undergoing a change. Absurdity, impossibility. Regarding as, or becoming, impossible. *Med.* Atrophy. *Chem.* Reduction.
To transmute. استحاله کردن ف.م. *Chem.* To reduce.
Med. Muscular استحاله عضلات atrophy.
Degeneration, استحاله ردیه

To employ, to استخدام کردن ف.م engage, to recruit.

Civil service law. قانون استخدام کشوری

استخدامی *A.P.*ص. (*estekhdamee*) Having to do with recruitment.

استخر .ا (*estakhr*) A lake. A pool. The Persepolis.

استخراج *A*.ا (*estekhraj*) 1. Extraction, bringing out, drawing out. 2. Decipherment. Ex استخراج رمز 3. Exploitation, working (out). Ex. استخراج معادن the working of mines. 4. Selection. 5. Derivation. 6. Deduction.

استخراج آراء Drawing out and counting the ballots.

استخراج کردن ف.م. To bring out, to draw out, to extract. To select. To derive. To work or exploit, as a mine.

استخفاف *A*.ا (*estekhfaf*) Contempt, (holding in) disdain.

استخلاص *A*.ا(*estekhlas*) 1. Release, deliverance, freedom, liberty. Ex. برای استخلاص او کوشیدم I endeavoured to save him. 2. Reclaiming, getting back, regaining, recovery. Ex. استخلاص ملك 3. Appropriation to oneself. 4. [*O. S.*] Seeking liberty. ||

استخلاص کردن ف.م. To release, to save. To recover, to reclaim, to get back. To appropriate to oneself. [*O. S.*] To seek liberty.

استخلاف *A*.ا (*estekhlaf*) Appoint- fication. [ج. = استحکامات]

استحکامات *Mil.* *A*.ا (*estehkamat*) Fortification(s). Breastwork. [Pl. of استحکام construed as sing].

استحلاف *A*.ا (*estehlaf*) Adjuration, causing to swear.

استحلال *A*.ا (*estehlal*) Considering to be lawful.

استحلال کردن ف.م. To admit as lawful, to pronounce lawful.

استحمام *A*.ا (*estehmam*) Taking a (warm) bath.

استحمام کردن ف. ل. To take a bath.

استحیاء *A*.ا (*estehya'*) Blushing. Revivification.

استخاره *A*.ا (*estekhareh*) Looking for a good augury (usually by means of bidding beads or by bibliomancy). [*O. S.*] Asking for a good (or the best) thing.

استخاره کردن ف.ل. To look for a good augury (by bidding beads); to consult a book, etc. for deciding one's procedure. [*O. S.*] To ask for a good thing. Ex. در اینکار باید استخاره کنید

استخبار *A*.ا (*estekhbar*) Asking for information, inquiring, interrogating.

استخبار کردن ف. ل. To ask for information, to make inquiry.

استخدام *A*.ا (*estekhdam*) Employment, engagement, taking into one's service. Ex. استخدام متخصصین مالی the engagement of financial experts.

ment (or nomination) of successor.
استخوان (*ostokhan*) ا. A bone. Stone of fruits.
استخوان در گلو (یا ناف) داشتن To be in great distress
استخوان خردکردن (*-khord*—) To be experienced.
استخوان بزرگ (*—bozorg*) ص. Noble by birth, of noble birth.
استخوان بند (*-band*) ا. A splint.
استخوان بندی (*-bandee*) ا. A skeleton
استخوان تراش (*-tarash*) ا. A scalping-iron.
استخوان خوار (*—khar*) ا. / **استخوان ربا** (*—roba*) The osprey.
استخوانی (*ostokhanee*) ص. Bony. Bone-like. *Fig.* Hard.
استدامه (*estedameh*) A ا Perpetuating. Continuation. Permanence. Perseverance. [O. S] Seeking permanence.
استدراج (*estedraj*) A.ا Graduation, moving or seeking to move by degrees.
استدراك (*estedrak*) A.ا Seeking to comprehend. Perception.
استدعاء (*ested-a'*) A.ا A request. Requesting, asking, sollicitation. Supplication, prayer. Ex. استدعای من اینست که My request is that...
استدعا کردن ف. ل. To request, to ask, to beg. To supplicate. Ex. استدعا میکنم اینجا بمانید I ask (or request) you to stay here.
استدقاق (*estedghagh*) A.ا Scrutinizing, scrutiny. Being minute.
استدقاق کردن ف. م. To become minute in, to scrutinize.
استدلال (*estedlal*) A.ا Reasoning, argumentation, ratiocination. Demonstration.
استدلال کردن ف. ل. To reason, to argue.
استدلال معکوس *Log.* Conversion.
استدلالی (*estedlalee*) A.P.ص Argumentative, ratiocinative, based upon reasoning.
استدن (*estadan*) ف. م-ل. 1. To take, to receive *Syn.* گرفتن [Imper. root = ستان] Ex. (a) کتاب را از من استد (b) پول را نمی ستاند 2. To stand. *Syn* ایستادن & استادن
استر (۱) (*astar*) ا. = قاطر A mule.
استر (۲) ا. = ستاره A star.
استراحت (*esterahat*) A.ا Rest, repose, tranquillity. Retirement.
استراحت کردن ف. ل. 1. To take a rest, to rest, to repose. Ex. قدری از کار استراحت کنیم Let us rest a little from work. 2. To retire.
استرار (*estarar*) ا. = عدس
استراق (*esteragh*) A.ا Stealing.
استراق سمع (*—eh sam'*) Eaves-dropping, overhearing.
استراق سمع کردن To overhear, to eavesdrop, to play the eaves-dropper.
استراق کردن .R = سرقت کردن = دزدیدن
استرك (*esterak*) G.ا Styrax, storax.
استربان (*astarban*) ا. A muleteer.

in order to secure his satisfaction, in order to please him

استرك (estarak) = استراك

An astrolabe. G.ا (ostorlab) استرلاب

The mandrake .ا { (astaranj) استرنج / (astarang) استرنك }

A barren ا. (astarvan) استرون woman, a sterile woman. [O. S.] Mule-like. See استر & ون

A razor. ا. (ostoreh) استره = تيغ

To brave danger. استره ليسيدن

Mea. Dropsy, A.ا (estesgha') استسقاء hydropsy. A public prayer for rain. [O. S.] Asking for a drink.

Anasarca. (—eh_lahmee) استسقاء لحمى

Hydrometra. (—eh rahem) استسقاء رحم

Hydrocele. استسقاء خايه

Hydrocephalus (استسقاى سر (يا دماغ

Hydro- (—eh sadr) استسقاء صدر thorax.

Anasarca. استسقاى عمومى بدن

A hydropic (medicine). دواى استسقا

1. Pertain- A.P.ا.ص (—ee) استسقائى ing to dropsy. Dropsical. 2. One affected with dropsy, a hydropic.

Drop- A.P.ص (—teh) استسقاء گرفته sical, affected with dropsy.

Resigna- A.ا (esteslam) استسلام tion, submission.

Holding A.ا (estesnad) استسناد upon a document, seeking to support oneself (by a document, reason, etc.).

To support استسناد كردن ف. ل. oneself (by a document, etc.)

Asking A.ا (esterja') استرجاع to return. Getting back. Elasticity

Implora- A.ا (esterham) استرحام tion for mercy.

To implore استرحام كردن ف لـم. for mercy, to supplicate. Ex. گريه كنان از او استرحام نمود

By way A.ق (esterhaman) استرحاماً of imploration (for mercy). Pitifully.

Red G.ا (esterkha) استرخا orpiment.

A.ا (esterkha') استرخاء Slackness. Relaxation. Palsy. Paralysis. Enervation

Asking A.ا (esterkhas) استرخاص for leave. Buying (or finding to be) cheap.

Reclamation A.ا (esterdad) استرداد Restitution, restoration. Recovery. Redemption.

1. To استرداد كردن ف. م. ask restitution of, to reclaim. 2. Col. To restore. Ex. املاك خود را استرداد كرد See مسترد

استردن (ostordan) = ستردن

Seeking A.ا (esterzagh) استرزاق one's daily bread. Victualling.

To seek استرزاق كردن ف. ل. one's sustenance. To supply oneself with victuals.

A.ا (esterza') استرضاء Seeking the satisfaction or consent (of someone). Satisfaction, consent. Acquiescence. Ex. براى استرضاى خاطر ايشان

Jews' pitch, G.ا (estatlos) استطلس asphalt.
Trust, confidence. Support, help. [O.S.] Seeking support. See پشت گرمی A.ا (estez-har) استظهار
To trust, to put one's confidence (in). [O. S.] To seek help. استظهار کردن ف. ل.
A metaphor. [O.S.] Borrowing. A.ا (este.areh) استعاره
Metaphorically. بطریق استعاره
Seeking help, asking assistance. A.ا (este-anat) استعانت
To ask help, to ask assistance. Ex. استعانت کردن ف. ل.
از او استعانت کنید Ask him to help you.
Reducing to slavery. A.ا (este'bad) استعباد
Hurrying, hastening Haste. Asking some one to hurry. A.ا (este'jal) استعجال
1. Talent, parts, mental aptness, natural disposition, capacity. Ex. استعداد موسیقی talent for music. 2. *Med.* Predisposition. Ex. استعداد نوبه predisposition to malaria. 3. [O. S.] Readiness, getting ready. A.ا (este'dad) استعداد
A.P.ص (este'dadee) استعدادی Relating to (one's) talent. Bestowed as a talent.
Asking pardon, presenting one's excuse. A.ا(este'zar) استعذار
Adoption of Arabian customs. A.ا (este'rab) استعراب

Consultation, deliberation. [ج. = استشارات] A.ا(esteshareh) استشاره
To consult. استشاره کردن ف. ل.
Ex. از او استشاره کنید Consult him.
Request for intercession. A.ا (esteshfa') استشفاع
1. Smelling. 2. Sniffing or snuffing. A.ا(esteshmam) استشمام
To smell. To sniff. استشمام کردن ف م.
Calling to witness, summoning witnesses. Citation. Suffering as a martyr. A.ا (estesh-had) استشهاد
1. To call to witness. Ex. از اشخاصی که در آنجا بوده و دیده اند استشهاد میکنم 2. To cite. استشهاد کردن از ف. م.
By way of summoning witnesses A.ق (estesh-hadan) استشهاداً
Seeking fame A.ا(estesh-har) استشهار
Association. Seeking the company of some one. Taking with oneself. A.ا (estes-hab) استصحاب
Approbation, approval. [O.S.] Asking what is right, consultation. A.ا (estesvab) استصواب
1. To approve. 2. To ask the right thing to do, to consult. استصواب کردن ف. م-ل.
Ability, power. Ex. استطاعت خریدن خانه ندارم I cannot afford to buy a house. A.ا (esteta-at) استطاعت
Anat. & *Zool.*A.ا (estetaleh) استطاله A process. [O.S.] Elongation.
Asking for information, inquiry. A.ا (estetla') استطلاع

بکار بردن 2. To practise.
That can be used, قابل استعمال utilizable, serviceable.
Abuse, (*soo-eh*—) سوء استعمال misuse.
Implora- *A.*ا (*esteghaseh*) **استغاثه** tion for help (esp. from God). Supplication.
To implore استغاثه کردن ف. ل-م for help. To supplicate. Ex. برای چیزی بخدا استغاثه کردن to supplicate to God for something.
*A.*ا (*esteghragh*) **استغراق** [*O. S.*] Drowning ***v. i. Fig.*** Being overwhelmed, absorbed, or immersed.
Asking *A.*ا (*esteghfar*) **استغفار** forgiveness, deprecation.
To ask forgive- استغفار کردن ف. ل. ness. Ex. باید از خدا استغفار کنیم We must deprecate God's wrath.
A. (*astaghferollah*) **استغفرالله** I ask (or beg) God's pardon. God forbid.
[*Note.* This Arabic expression is used in Persian (1) upon hearing something profane or shocking. (2) as a modest negative answer or contradiction].
*A.*ا (*esteghna'*) **استغناء** Showing contempt (for outside help, etc.), disdain. Independence, showing ability to do without.
To show in- استغنا کردن ف. ل. dependence. To disdain to receive

Implora- *A.*ا (*este'taf*) **استعطاف** tion for mercy or favour.
Resignation. *A.*ا (*este'fa'*) **استعفاء** [*O. S.*] Asking to be excused or forgiven.
To resign. Ex. استعفا دادن / استعفا کردن } ف. ل. از شغل خود استعفاداد He resigned his work.
Abstention *A.*ا (*este'faf*) **استعفاف** from what is forbidden.
Elevation, *A.*ا (*este'la'*) **استعلاء** superiority. Seeking promotion
Seeking *A.*ا (*este'laj*) **استعلاج** a remedy or cure.
Asking for *A.*ا (*este'lam*) **استعلام** information. [Used often as a syn. of استشهاد].
To ask informa- استعلام کردن ف. ل. tion. Ex. از مفتشین استعلام نمودند The inspectors were called upon to give information.
Colonization. *A.*ا (*este'mar*) **استعمار**
To colonize. استعمار کردن ف. ل-م.
*A.P.*ص (*este'maree*) **استعماری** Based on colonizing ideas.
1. Use, using, *A.*ا(*este'mal*) **استعمال** employment. Ex. برای استعمال خارجی *Med.* for external use. 2. Usage, practice. Ex. (a) استعمال افیون (the practice of) opium-smoking.
(b) استعمال دخانیات ممنوع است Smoking is forbidden.
1. To use. استعمال کردن ف. م.
Ex. چه کلمه‌ای در اینجا باید استعمال شود What word should be used here? *See*

interrogation, question. [*O. S.*] Seeking to understand.

استفهام کردن ف. م‌ـل. *R.* To interrogate. To desire to understand ‖ علامت استفهام The interrogation mark. [*Note.* The European interrogation mark has been recently introduced in Persian, but in its reverted form. Thus: (؟)]

استفهاما (*estefhaman*) *A.* ق By way of interrogation.

استفهامی (*estefhamee*) *A.P.* ص *Gram.* Interrogative. Ex. جملهٔ استفهامی an interrogative sentence. [*Note.* The interrogative sentence, when not containing any interrogative word or particle, is characterized simply by an interrogative tone]. *See* آیا

استقامت (*esteghamat*) *A.* ا Perseverance. Constancy, stability, firmness. Rectitude, integrity. [*O.S.*] Standing erect.

استقامت کردن / استقامت بخرج دادن } ف.ل. To persevere, to be constant.

استقبال (*esteghbal*) *A.* ا 1. Going to meet. Ex. برویم باستقبال او 2. Welcome, reception. 3. Futurity. *Gram.* Future tense.

استقبال کردن ف. م. 1. To go to meet. Ex. شاه را استقبال کردند 2. To welcome; to receive, entertain, or meet. Ex. شادی را باید استقبال کرد

استقبالی (*esteghbalee*) *A.P.* ص Pertaining to the future, future.

help, etc. from others.

استفاده (*estefadeh*) *A.* ا 1. Taking advantage, profiting. Ex. استفاده از موقع Profiting by, or taking advantage of, the occasion. 2. Making use, utilization. Ex. استفاده از کتاب لغت 3. Profit, advantage. Ex. استفاده‌ای برای او نداشت 4. [*O.S.*] Seeking profit or advantage.

استفاده کردن ف. ل. 1. To take advantage, to profit *v. i.* 2. To make use. Ex. از وجود او استفاده کردیم We profited by his presence. 3. To derive a benefit. 4. [*O. S.*] To seek a profit or advantage.

استفاضه (*estefazeh*) *A.* ا Seeking profusion. Superabundance.

استفتاء (*esteftaʼ*) *A.* ا Asking legal advice, consulting a lawyer, or orig. a مفتی 'mufti'.

استفتا کردن ف. ل. To take legal advice, to consult a mufti.

استفتاح (*esteftah*) *A.* ا Opening. Commencing. Inauguration.

استفراغ (*estefragh*) *A.* ا Vomiting. Belching.

استفراغ کردن ف. م‌ـل. 1. To vomit, to throw up. 2. To belch.

استفسار (*estefsar*) *A.* ا Inquiry, interrogation, questioning.

استفسار کردن ف. م‌ـل. To ask, to inquire, to interrogate. Ex. مطلب را از او استفسار کردم I inquired him about the matter.

استفهام (*estefham*) *A.* ا

استقراء A.ا (*esteghra'*) *Log.* Induction. [*O.S.*] Following.
استقراء کردن ف. م. To induce
استقراءً A.ق (*esteghra-an*) Inductively.
استقرائی A.ص (*esteghraee*) *Log.* Inductive. Ex. دلیل استقرائی
استقرار A.ا (*esteghrar*) Settement, establishment Confirmation. Installation.
استقراض A.ا (*osteghraz*) Borrowing.
استقراضی A.P.ص (*esteghrazee*) Characterized by loaning. Ex. بانك استقراضی a loan bank.
استقصاء A.ا (*esteghsa'*) Deep inquiry, deep investigation. Curiosity. *Med.* Exploration.
استقصا کردن ف. م-ل. To inquire deeply, to investigate attentively.
استقصاص A.ا (*esteghsas*) Seeking retaliation.
استقطاب A.ا (*esteghtab*) *Phys.* Polarization.
استقطاب نمودن ف. م. To polarize.
استقطاب نما A.P.ا (*–nama*) Polariscope.
استقلال A.ا (*esteghlal*) Independence.
استقلالاً A.ق (*esteghtalan*) = مستقلا
استقلالی A.P.ص (*esteghlalee*) Relating to independence Based upon independence, independent. [Fem. & pl. استقلالیه]
استکان Rus.ا (*estekan*) A tumbler.
گل استکان Bell-flower, campanula.

استکبار A.ا (*estekbar*) Pride, conceit, arrogance.
استکتاب A.ا (*estektab*) Making (or ordering) one to write.
استکتاب کردن ف. ل. To have a person write.
استکراه A.ا (*estekrah*) Aversion. Reluctance.
استکساب A.ا (*esteksab*) Obtaining.
استکشاف A.ا (*esteksha f*) 1. [*O.S.*] Seeking to discover. 2. Discovery, exploration. Ex. استکشاف اراضی 3. Reconnaissance. [ج. = استکشافات]
استکشاف نمودن ف. م. To (try to) discover; to explore. To reconnoiter.
استکشافی A.P.ص (*esteksha fee*) (That is to be) discovered or explored. (That is to be) reconnoitered. Ex. اراضی استکشافی [Fem. & pl. استکشافیه]
استکمال A.ا (*estekmal*) Seeking perfection.
استلام A.ا (*estelam*) Kissing or touching (esp. the black stone in the Ka'bah).
استلخ (*estalkh*) = استخر
استلزام A.ا (*estelzam*) Necessitating, requiring.
استلزام نمودن ف. م. To necessitate.
استلقاء A.ا (*estelgha'*) Supination. [*O. S.*] Falling or putting on the back.
استم (*estam*) = ستم
استماع A.ا (*estema'*) 1. Hearing, listening. Ex. برای استماع نطق او for listening to his speech. 2. A rumour.

[ج. = استماعات]

To hear. To listen to. استماع کردن ف م

Encouraging *A*.ا (*estemalat*) استمالت (with soft words), conciliation; gaining the favour of. Ex. برای استمالت (خاطر) او

To encourage استمالت کردن ف.ل.م. (with soft words), to conciliate, to caress, to gain favour of. Ex. از من (یا ما) استمالت کرد

Asking *A*.ا (*estemdad*) استمداد help.

To ask help, to استمداد کردن ف.ل. seek assistance. Ex. از دوست خود استمداد کرد

Continuation. *A*.ا (*estemrar*) استمرار Perpetuation or perpetuity.

1. To last. استمرار کردن ف. ل م. To endure. 2. To continue. *R*.

Progres- *A*.ق (*estemraran*) استمراراً sively. Continually. Usually.

Gram. *A*.ص (*estemraree*) استمراری Progressive. Usual. Perpetual, continued.

Gram. Past progressive. ماضی استمراری

[*Note* 1. The past progressive is ordinarily formed by prefixing the particle می *mee* to the past. Thus: می آمدم I was coming. In colloquial conversation the past of the verb داشتن 'to have' is further prefixed to the above form. Thus: داشتم غذا میخوردم که سر رسید I was eating when he appeared. The perfect progressive follows the same rule, except that the verb 'داشتن' does not come in. Ex. قدم میزده است He has been walking].

[*Note* 2. In literary and old bookish styles the past progressive is formed by adding ی to the end of the past instead of prefixing to it the particle می Ex. (a) خوردمی I was eating; also, I used to eat; (b) رفتی He was going; also, he used to go.

[*Note* 3. There is no special formation of the present progressive in Persian. It is usually indicated by the mere present, as میروم I am going; *orig*. I go. In colloquial conversation the present of verb داشتن is further prefixed to the above form. Thus: دارد غذا میخورد He is eating.

In rare cases the participle form or the name of the agent is used with the verb بودن 'to be'. Ex. رونده است He is going].

Sounding *A*.ا (*estemzaj*) استمزاج one's inclination or temper. Inquiring after one's health.

To sound one's استمزاج کردن ف. ل. temper or inclination. To ask the opinion of someone Ex. اول باید از او استمزاج کرد

Masturbation, *A*.ا (*estemna'*) استمناء onanism.

To masturbate, استمنا کردن.ف. ل. to practise onanism.

Clitorism. (—*eh-nesa'*) استمناء نساء

after easing nature.

Tracing A.ا (*estensab*) استنساب one's pedigree or lineage.

Transcrip- A.ا (*estensakh*) استنساخ tion, copying. Multiplication of copies. Ex. باید از نسخه اصلی استنساخ کنید You should make copies of the original.

Snuffing, A.ا (*estenshagh*) استنشاق drawing up through the nostrils. Inhalation, breathing in. Smelling ||

1. To breathe in. استنشاق کردن ف. م. Ex. هوای لطیف باید استنشاق کرد 2. To draw up through the nostrils, to snuff. 3. To smell.

Law. Cross A.ا (*estentagh*) استنطاق examination, judicial examination, interrogation. [*O. S.*] Making one to speak.

To examine, استنطاق کردن ف. م. (judicially), to interrogate. Ex. جانی را استنطاق کردند They interrogated the criminal.

Rela- A.P.ص (*estentaghee*) استنطاقی ting to, or based upon, cross examination.

Refusal. A.ا (*estenkaf*) استنکاف

To refuse. استنکاف کردن (یا ورزیدن) ف.ل. Ex. از پرداخت مالیات استنکاف کرد He refused to pay taxes.

Equality; A.ا (*esteva'*) استواء evenness. Uniformity. The equator.

The equator. خط استوا

Firm, constant, ص (*ostovar*) استوار steadfast, solid. Reliable. Faithful.

Asking for A.ا (*estemhal*) استمهال a respite, requesting a delay.

To ask for a استمهال کردن ف. ل. respite. To transact upon credit.

Based A.P.ا (*estemhalee*) استمهالی upon a credit or respite.

Credit transactions. معاملات استمهالی

Relying, sup- A.ا (*estenad*) استناد porting oneself (by a reason, document, etc.). Ex. باستنادقول شما Relying upon your word....

To rely, to sup- استناد کردن ف. ل. port oneself. Ex. بقول او استناد کردم

Inference; A.ا (*estembat*) استنباط indirect comprehension.

Law. Presumption, deduction.

To elicit. To استنباط کردن ف. م. presume, to deduce. To comprehend indirectly. Ex. از صحبت او اینطور استنباط کردم که I deduced (or inferred) from his talk that....

استنبول = (*estambol*) استانبول

A nightmare. ا. (*estambeh*) استنبه A hideous creature.

Drawing a A.ا (*estentaj*) استنتاج conclusion. Deduction. [*O.S.*] Seeking a result or consequence. Ex. استنتاج از یك قضیه *Log*. Drawing a conclusion from a syllogism or proposition.

To conclude, استنتاج کردن ف. م-ل. to deduce. To draw a conclusion.

Purification A.ا (*estenja'*) استنجاء after easing nature.

To clean oneself استنجاء کردن ف. ل.

Rhet Exordium; also *see below*.
Rhet (*bar*a*-ateh-*) براعت استهلال
A preface in which allusion is made to the subject-matter of the book [considered as a figure of speech].
To quarrel. [Imper. root = استه] استهیدن (*esteheedan*) ف. ل.
Necessitating. Being worthy. استیجاب *A*.ا (*esteej*a*b*)
Renting, hiring. استیجار *A*.ا (*esteej*a*r*)
استیجاری *A.P.*ص (*esteej*a*ree*) (That is to be) rented.
Asking permission or authorization. استیذان *A*.ا (*esteez*a*n*)
استیزه (*esteezeh*) = ستیزه
1. Eradication, extermination [*O. S.*]. 2. Extreme poverty, indigence. Ex. از شدت استیصال خود کشی می کردند They committed suicide from extreme poverty. استئصال (*este'sal*) / استیصال (*esteesal*) *A*.ا
Interpellation. [*O. S.*] Asking explanation ‖ استیضاح *A*.ا(*esteez*a*h*)
To interpellate. Ex. در مجلس از رئیس الوزرا استیضاح کردند استیضاح کردن ف. ل.
By way of interpellation, interpellatingly. استیضاحا *A*.ق (*esteez*a*han*)
Containing; covering up; being equivalent to. [*O. S.*] Uprooting. استیعاب *A*.ا (*estee-*a*b*)
(Demanding) the fulfilment of a promise. Receiving the whole (amount) of استیفاء *A*.ا (*esteef*a')

Ex. عقیده استوار firm belief.
1. To keep or hold firmly. 2. *R.* To believe, to trust upon. استوار داشتن ف. م.
To make firm, to confirm, to fix. استوار کردن ف. م.
Credentials. استوار نامه ا.
Firmness, solidity. Constancy, steadfastness. Reliableness. Faithfulness. استواری ا. (*ostovaree*)
استوان (*ostovar*) = استوار
A cylinder. A column. استوانه ا. (*ostovaneh*)
Equatorial. استوائی *A.P.*ص(*esteva-ee*)
A cemetery. A mausoleum (esp. of the Guebres or Zoroastrians). استودان ا. (*ostoodan*)
A horse. A mule. استور ا. (*ostoor*)
استون (*ostoon*) = ستون
A vertebra. استوی ا. (*ostooy*)
A kernel, a stone (of fruits). A bone. استه ا. (*asteh*) = هسته
Asking guidance. استهداء *A*.ا(*esteh-da'*)
Derision, mockery. استهزاء *A*.ا (*esteh-za'*)
To mock; to deride, to scorn. استهزا کردن ف. م.
Scornfully, mockingly. باستهزا
1. Amortization. Ex. استهلاك سرمایه 2. Sinking (a debt). [*O. S.*]. (a) Consuming, spending away. (b) Ruining. استهلاك *A*.ا(*estehlak*)
Seeing, or shining of, the new moon. استهلال *A*.ا(*estehlal*)

the Persian name مرداد].
A masculine proper name. Title of Ali; the son-in-law of Mohammed; *lit.*, the lion of God. A.ا (*asadollah*) اسدالله
Capivity. *Med.* Retention of urine. *See* احتباس بول A.ا (*osr*) اسر
[Pl. of ج. اسیر] A.ا (*osara'*) اسراء
Captives. Ex. اسرای جنك
1. Secrets, mysteries. [Pl. of *serr* ج. سر] 2. = حشیش A.ا (*asrar*) اسرار
Keeping secret. A.ا (*esrar*) اسرار
Prodigality, lavishment, squandering, extravagance, wasting. A.ا (*esraf*) اسراف
1. To lavish, to waste (away), to squander. 2. To be prodigal. اسراف کردن ف. م-ل.
The angel who blows the trumpet on the resurrection day. The angel of death. A seraph. A.ا (*esrafeel*) اسرافیل
The trumpet or horn blown by اسرافیل صور اسرافیل
Israel. A.H.ا (*esra-eel*) اسرائیل
The children of Israel. The Jewish people. (*banee*—) بنی اسرائیل
Israelite. A.ص (*esra-eelee*) اسرائیلی
Lead. ا. = سرب (*osrob*) اسرب
Quicker, quickest. Sooner, soonest. [Compar. & super. of سریع] A ص (*usra'*) اسرع
(*be asra-eh owghat*) باسرع اوقات
At the earliest possible moment.

what is due.
Predominance, domination, mastery, ascendency. A.ا (*esteela'*) استیلاء
To predominate, to come to be predominant, to find ascendency. Ex. ایرانیها بر آنها استیلاء یافتند (—*yaftan*) استیلا یافتن
Familiarity, sociability, friendly relation. [O. S] Making sociable, taming. A.ا {(*este'nas*) استئناس (*esteenas*) استیناس}
An appeal. Appellation. [O.S.] Commencing. ا. {(*este'naf* استئناف (*esteenaf*) استیناف}
To go to appeal, to appeal to a higher court. استیناف دادن ف. ل.
1. To begin again. 2. = استیناف دادن استیناف کردن ف. م-ل.
Court of Appeal. محکمهٔ استیناف
By way of appeal(ing). A.ق (*esteenafan*) استینافاً
Appellate, relating to (the court of) appeal. [O. S.] Initial. A.ص (*esteenafee*) استینافی
A.ص (*esteenafiyyeh*) استینافیه
[Fem. of استینافی reserved for pl. or fem. nouns].
محکمه استینافیه = محکمه استیناف
[Pl. of سحر] اسحار
Isaac. .ا (*es-hagh*) اسحاق - اسحق
More or most generous. [Compar. & super. of سخی] A.ص (*askha*) اسخی
A lion. *Astr.* The Leo. The fifth solar month. [It has been recently replaced by A.ا (*asad*) اسد

اسرنج (*esrenj*) ا. Cymbals. Cinnabar. Vermilion.

استریشم (*esreeshom* or *-sham*) = **سریشم**

اسطار [A pl. of سطر]

اسطاره (*estareh*) = **اسطوره**

اسطبل = **اصطبل**

اسطخر = **استخر**

اسطرخا = **استرخا**

اسطرلاب (*ostorlab*) G.ا An astrolabe.
اسطرلاب چهارم *Fig.* The sun

اسطقس (*ostoghos*) G.ا [ج.=اسطقسات]. An element. A principle Temperament, nature. Stoutness.
اسطقسات اقلیدس *Geom.* The elements of Euclid.

اسطوان (*ostovan*) | **اسطوانه** (*ostovaneh*) A.P.ا A cylinder. A column.
[ج. = اساطین (*asateen*)]

اسطوخودوس (*ostookhoodocs*) G.ا *Bot.* Lavender.

اسطور (*ostoor*) | **اسطوره** (*ostooreh*) | **اسطیر** (*esteer*) G.ا A fable. A myth. *See* اساطیر

اسعاد (*es-ad*) A.ا Making prosperous, rendering happy.

اسعار (*as-ar*) A.ا Prices. Foreign exchange. [Pl. of سعر .ج]
اسعار خارجه Foreign exchange; foreign currency.

اسعد (*as_ad*) A.ص Happier, happiest. [Compar. & super. of سعید]

اسغر (*osghor*) ا. A porcupine.

اسف (*asaf*) A.ا Regret, sorrow.

اسفا (*as'afa*) A.ح ن. What a pity! Pity! [Occurring usually in its fuller form وا اسفا (*va'asafa*)]

اسف آور (*asaf-avar*) A.P.ص=**اسفناک**

اسفار (۱) (*asfar*) A.ا Books, volumes. [Pl. of *sefr* ج. سفر]

اسفار (۲) *See under* سفر *safar.*

اسفراج (*esferaj*) G.ا Asparagus.

اسفرزه (*esfarzeh*) G.ا Fleawort.

اسفرود (*esfarood*) ا. *Zool.* 1. A diver. 2. A sand-grouse.

اسفل (*asfal*) A.ص Lower, lowest; inferior. [Compar. & super. of سفیل- Pl. اسافل - Fem. سفلی Ant. اعلی]
اسفل السافلین (*—os-safeleen*) *Lit.*, the lowest of the low. The Hades.

اسفناج (*esfenaj*) G.ا Spinage.
اسفناج رومی Orache, mountain-spinach.

اسفناک (*asafnak*) A.P.ص Lamentable, deplorable, regrettable, pitiable.

اسفنج (*esfanj*) G.ا Sponge.

اسفنجی (*esfanjee*) ص. Spongy.

اسفند(۱) (*esfand*) ا. Wild rue.

اسفند (۲) | **اسفندار** (*esfandar*) | **اسفندارمذ** (*—moz*) ا. The twelfth month of the Persian solar year, having 29 or 29 days. The fifth day of every month.

اسفندان = **اسپندان**

اسفندیار (*esfandiyar*) ا. 1. A masculine proper name. 2. Son of Gushtasp.

اسفید (*esfeed*) ص. = سفید White.

اسفیداب (*esfeedab*) | **اسفیداج** (*esfeedaj*) ا. Ceruse, white.

اسقاء (*esgha'*) A.ا Giving a drink, watering. Impregnation.

اسکالش (eskalesh) = سکالش
Settling. A.ا (eskan) اسکان
Hiccough. ا.(eskerak or - rek) اسکرك
A pier, a quay, a jetty. It ا. (eskeleh) اسکله
A bank-note, a bank-bill. [From Fr. 'assignat']. ا. (eskenas) اسکناس
Fetid breath. ا. (eskanj) اسکنج
اسکنجه (eskanjeh) = شکنجه.اشکنجه
Alexander. G.ا(eskandar) اسکندر
Alexander the Great. اسکندر کبیر
G.ا(eskanderoos) اسکندروس
1. Garlic [= سیر]. 2. Name of Alexander's son from Roxana, daughter of Darius.
اسکندری (eskandaree) ص.
Alexandrian.
A.-G.ا (eskandariyyeh) اسکندریه
Alexandria.
1. A chisel. 2. A wimble or auger. ا. { (eskenak) اسکنك / (eskeneh) اسکنه }
Scalpriform. اسکنه‌ای (ee--)ص.
Cleft-grating. پیوند اسکنه‌ای
Anat. Scalpriform. اسکنه‌مانند(-- manand)ص.
1. = جگن 2. A spear. A.ا (asal) اسل
Predecessors, ancestors. Ant. اخلاف [Pl. of ج. سلف] A.ا (aslaf) اسلاف
Islam, Mohammedanism, the Islamic (or Mohammedan) religion. [O. S.] Resignation, yielding, submission (to the A.ا (eslam) اسلام

To water, to irrigate. To impregnate. اسقاء کردن ف. م.
Dropping, letting fall. Miscarriage. A.ا (esghat) اسقاط
Miscarriage, abortion. { (—janin) اسقاط جنین / (— haml) اسقاط حمل }
To drop. To miscarry. To waive. اسقاط کردن ف. م.
Worthless things. [Pl. of sahgat ج. سقط] [Note. The vulgar pronunciation of this word is esghat in which case it is treated as an adjective meaning 'worthless' or dilapidated. Ex. این اتوموبیل اسقاط است A.ا(asghat) اسقاط
اسقام See under سقم
Lat. ا. (esgharboot) اسقربوط
Med. Scurvy.
A bishop. [(asaghefeh) ج. = اساقفه] G.ا (osghof) اسقف
Jews'-pitch. G.ا(esghaltos) اسقلطس
The skink. G.ا(esghanghoor) اسقنقور
(fandrioon) G.ا اسقولوفندریون
Bot. Seolopendrium.
The mackerel, the scomber. [Used also attrib. Thus: ماهی اسقومری] G.ا (esghomree) اسقومری
اسك (esk) = چاپار
1. Pacifying, silencing; also, convincing. Ex. برای اسکات طرف in order to silence or convince the opponent. 2. Soothing, assuagement. Ex. اسکات درد A.ا (eskat) اسکات
اسکات کردن = ساکت کردن

will of God).

اسلامبول (*eslambol*) ا. Constantinople.

اسلامبولی (*eslambolee*) ص-ا. 1. Belonging to, or made in, Constantionple. 2. A native of Constantinople.

اسلامی (*eslamee*) A.P. ص. Islamic. [Fem. & pl. == اسلامیه *eslamiyyeh*]. Ex. احکام اسلامی یا اسلامیة Islamic precepts.

اسلامیت (*eslamiyyat*) A. ا. غ.م. Islamism. State of being a Musulman. *See* اسلام

اسلحه (*aslaheh*) A. ا. [ج. سلاح Pl. of] Weapons, arms.

اسلحه ناریه (—*yeh nariyyeh*) Fire-arms.

اسلحه خانه (—*khaneh*) A.P. ا An armoury.

اسلحه‌دار (—*dar*) A.P. ا An armour-bearer. One in charge of an armoury.

اسلم (*aslam*) A. ا [Compar. & super. of سالم] Safer or safest.

اسلمی (*eslomee*) / اسلیمی (*esleemee*) P.A. ا Arabesque. [Perhaps corruption of اسلامی].

اسلوب (*osloob*) A. ا Style, method, manner. Ex. (a) باسلوب شیخ سعدی in the style (or after the manner) of Saadi. (b) اسلوب تعلیم the method of teaching. [ج. = اسالیب *asaleeb*]

اسلوب‌دار (—*dar*) A.P. ص. Methodical.

اسلیقون (*asleeghoon*) G. ا Vermillion.

اسم (*esm*) A. ا [ج = اسامی (*asamee*) — اسماء (*asma'*)] A name. A denominaton. A term. An attribute. *Gram.* A noun, a substantive.

اسم اشاره *Ar. Gram.* A demonstrative pronoun or adjective.

اسم اعظم (— *a'zam*) The name of God; *lit*, the great name [supposed to work miracles].

اسم با مسمی (— *ba mosamma*) A name of which the bearer is worthy, a suitable or expressive name.

اسم بی مسمی A name which is not expressive of the qualities of him who bears it, an unsuitable name. An abstract term.

اسم ذات A concrete noun. A name of God.

اسم جامد A primitive noun.

اسم جمع (—*jam'*) A collective noun.

اسم جنس (—*jens*) 1. A material noun. 2. A generic noun, a typonym. 3. *Ar. Gram.* A common noun.

اسم خاص A proper noun.

اسم زمان *Ar. Gram.* Adverb of time.

اسم شب A watchword.

اسم عام A common noun.

اسم علم (—*alam*) *Ar. Gram.* A proper noun.

اسم عین A concrete noun.

اسم فاعل A noun of agency, name of the doer. Active participial adjective.

اسم فعل A verbal noun, a gerund.

اسم مشتق (—*moshtagh*) A derivative noun.

اسم مصدر A verbal noun.

Lit, noun of the infinitive, [because it has the nature and character of an infinitive]. Ex. دانش *da-esh*, knowledge; from دانستن *da-estan*, to know

A diminutive noun. { اسم مصغر (-m saghghar) / اسم تصغیر (-tasgheer) }

اسم معنی (-ma'nee or -na) A abstract noun.

اسم مفعول A passive participial adjective, used as a noun.

اسم مکان *Ar. Gram.* Adverb of place.

اسم بردن ف.م.ل. To name. To mention. Ex. چه شخصی را اسم بردید (یا از چه شخصی اسم بردید) Whom did you mention (or name)?

اسم گذاردن (یا گذاشتن) ف. م. To give a name (to), to christen.

اسم درکردن *Colloq.* To become famous, to obtain fame.

اسما (esman) A.ق Nominally. By name.

اسماء (asma') A.ا [Pl. of ج. اسم] Names. Nouns.

Attributes of God. { اسماء الله (asma-ollah) / اسماء صفت (-eh sefat) / اسماء عظمی (—eh ozma) }

اسمار (esmar) ا. = مورد Myrtle.

اسمار (asmar) A.ا [Pl. of ج. سمر] Night conversations. Nocturnal entertainments.

اسماع (esma') A.ا Causing to hear.

اسماع (asma') A.ا [Pl. of سمع]

اسماعیل (esmaeel) A.-H.ا Ishmael.

اسماك See under سمك

اسمر (asmar) A.ص Brown, tawny.

اسمران (asmaran) A.ا [D. of اسمر .ث] Water and wheat; also, water and spear. *Lit.*, the two browns.

اسمعیل (esmaeel) A.-H.ا Ishmael.

اسم گذاری (esmgozaree) A P.ا Christening.

اسمنجونی (asmanjoonee) ا. A hyacinth.

اسمندر (asmandar) = سمندر

اسم نویسی (esm-neveesee) A P.ا Enrolment.

اسمی (esmee) A.P.ا 1. Nominal. 2. *Gram.* Substantive. 3. Famous, renowned. [Fem. & pl. اسمیه (esmiyyeh)]

قضیه اسمیه *Gram.* A substantive clause.

اسناد (asnad) A.ا [Pl. of ج. سند] Documents, warrants, papers.

اسناد (esnad) A.ا Attribution, imputation, allegation. *Gram.* Predication. [ج. = اسنادات]

اسناد کردن ف. م. 1. To allege. To attribute. Ex این صفت را بخدا اسناد میکنند This quality (or adjective) is attributed to God. 2. *Gram.* To predicate.

اسنادی (esnadee) A.ص Attributive. [Fem. & pl. = اسنادیه (esnadiyyeh).

اسنان (asnan) A.ا [Pl. of سن senn]

اسنان (esnan) A.ا Dentition. Advancing in years.

اسوار (asvar) = سوار

اسواران ا. *Mil.* A troop.

اسواق See under سوق

اسود (*asvad*)ص.*A*.[مونث == سودا] Black.
بحر اسود The Black Sea.
بول اسود *Med.* Melanuria.
اسوداد (*esvedad*) *A*.ا Turning black.
اسهال (*es-hal*) *A*.ا Diarrhoea, flux. [*O. S.*] Purging, relaxing.
اسهال کردن ف. ل. To be affected with diarrhoea.
اسهال خونی (یا دموی) Bloody flux.
اسهال شدید Superpurgation.
اسهالی (*es-halee*) *A.P.*ص Diarrhetic.
اسهام (*as-ham*) *A*.ا [ج. سهم Pl. of] Shares, lots; *Com.* Stocks.
اسهام قرضه Debentures.
اسهل (*as-hal*) *A*.ص [Compar. & super. of سهل] Easier; easiest. Ex. اسهل طرق آنست که The easiest way is to....
اسیاف *See under* سیف
اسیر (*aseer*) *A*.ا A captive, a bondman. [ج. == اسرا (*osara*)]
— ص. Captured. Captive. *Fig.* Captivated, enamoured. Ex. اسیر عشق Captivated by love.
اسیر کردن ف. م. To capture, to take captive.
اسیر شدن ف. ل. یا مجر. ف.م. 1. To be captured, to be reduced to captivity. Ex. بدست ایرانیان اسیر شدند They were captured by the Persians. 2. *Fig.* To be captivated.
اسیرانه (*aseeraneh*) *A.P.*ق Like captives. *Fig.* Servilely.
اسیری (*asee—*) *A.P.*ا —اسارت Captivity.
اش (*ash*) ض. مت. ص ۳ - مف His, her, its. [Insep. pers. pr. of the third person sing., affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (1) آشیانه‌اش its nest. (2) آشیانهٔ ویرانه‌اش its ruined nest
See article under ضمیر متصل
اشارت (*esharat*) == **اشاره**
اشاره (*eshareh*) *A*.ا 1. Pointing (with the forefinger). Ex. اشاره با انگشت باشخاص خوب نیست 2. A beckon, a beck, a nod, a wink, or any other mute sign. Ex. اشاره با چشم 3. An insinuation, a hint. 4. *Rhet.* An innuendo. 5. Allusion. Ex. اشاره آن بخدا است It is an allusion to God. 6. A signal, a sign, a token 7. An ogling or love-glance. [ج. == اشارات]
اشاره کردن ف. ل.م. 1. To point. Ex. باانگشت اشاره کرد بدیوار He pointed to the wall. 2. To beck(on), to give a sign, to order or inform by a mute sign. Ex. اشاره کرد که بیا 3. To allude. Ex. بفصل اول اشاره میکرد He was alluding to the first chapter. 4. To insinuate, to hint.
صفت اشاره *Gram.* A demonstrative adjective. Ex. این کتاب - آن قلم
ضمیر اشاره A demonstrative pronoun. Ex. این مال کیست ؟
اشارهٔ ضمنی (*-yeh zemnee*) Connotation
اسم اشاره *See under* اسم
اشاعت (*esha-at*) / **اشاعه** (*esha-eh*) *A*.ا Publication,

spreading about, divulging, diffusion. Extension. Ex. اشاعه علم و صنعت

اشاعه کردن ف. م. To divulge, to publish, to spread about.

اشباب [A pl. of شاب]

اشباع (*eshba'*) *A.*ا 1. *Phys.* Saturation. 2. Satiating; also, satiety. 3. [*O. S.*] Satisfying, filling up.

اشباع کردن ف.م. To satiate. *Phys.* To saturate.

اشبال *See under* شبل

اشباه *See under* شبه *shebh*

اشبل (*oshbol*) / **اشبیل** (*eshbeel*) ا. Caviare.

اشبه (*ashbah*) *A.*ص [Compar. & super. of شبیه]

اشپش (*eshpesh*) = **شپش**

اشپشه (*eshpesheh*) = **شپشه**

اشپل (*oshpol*) ا. = **اشبل** Caviare.

اشپوختن (*eshpookhtan*) ف. م. To sprinkle. To scatter. [Imper. root = **اشپوز**]

اشتاب (*eshtab*) = **شتاب**

اشتاد (*ashtad*) ا. Name of the 26 th. day of the month.

اشتافتن (*eshtaftan*) = **شتافتن ـ شتابیدن**

اشتالنگ (*eshtalang*) ا. 1. The ankle [= قوزك]. 2. Dice.

اشتباه (*eshtebah*) *A.*ا | ج. = اشتباهات | 1. An error, a mistake. Ex. کاغذ شما دو اشتباه دارد 2. [Used colloq. as an adjective] Wrong, erroneous. Ex. عقیدهٔ شما اشتباه است 3. [*O. S.*] Mistaking one of two similar things for the other; also, doubt(ing). 4. Obscurity, ambiguity.

اشتباه کردن ف. ل.م. 1. To make a mistake or an error, to be mistaken, to be (in the) wrong. Ex. اشتباه کرده اید You have made a mistake. 2. To mistake, to confound. Ex. او را با اسکندر اشتباه کرد He mistook him for Alexander. 3. To doubt *R.*

در اشتباه (یا باشتباه) انداختن To lead into an error.

در اشتباه (یا باشتباه) افتادن To be led into an error, to make a mistake.

اشتباه قلم = **سهو قلم**

اشتباه لپی (*—lopee*) *Colloq. & slang.* A slip of the tongue, lapsus linguae.

اشتباهاً (*eshtebahan*) *A.*ق By mistake. Erroneously.

اشتباهی (*eshtebahee*) *A.P.*ص Erroneous, wrong. Ambiguous doubtful.

اشتداد (*eshtedad*) *A.*ا Aggravation. Intensity, violence. Vehemence. [*O. S.*] Being strong.

اشتداد مرض *Med.* Paroxysm.

اشتر الخ (*oshtor*) ا. = **شتر الخ** A camel.

اشتراء (*eshtera'*) *A.*ا Buying.

اشتراك (*eshterak*) *A.*ا Association, communion. Subscription (to a newspaper, etc.). Participation. Partnership.

اشتراك مساعی Cooperation.

وجه اشتراك Subscription fees.

اشتراك کردن ف. ل. 1. To associate.

2. To participate. Ex. (1 & 2) با یکدیگر اشتراک کردند 3. To subscribe.
Jointly, cooperatingly, together. In partnership. بالاشتراک
بروجه اشتراک = بالاشتراک
Communism. اصالت اشتراک
اشتراکاً (eshter*a*kan) ق. A. = بالاشتراک
اشتراکی (eshter*a*kee) A ا A Communist [(eshter*a*kiyyoon) ج. = اشتراکیون]
— ص. Cooperative. Based upon partnership or cooperation. Communistic(al).
Communism. مسلک (یا اصول) اشتراکی
Cotenure. اجارهٔ اشتراکی
اشتعال (eshte-*a*l) A.ا Blazing, inflammation. Conflagration. *Fig.* Ardour.
اشتعال کردن (یا یافتن) = مشتعل شدن
اشتغال (eshtegh*a*l) A.ا Occupation, being occupied; employment. Ex. اشتغال بکار employment in a job.
اشتغال ورزیدن (– varzeedan) ف. ل. To be employed or occupied. Ex. بکارهای مختلف اشتغال ورزید
اشتقاق (eshtegh*a*gh) A.ا Derivation. [ج. = اشتقاقات]
Etymology. علم اشتقاق
To be derived. اشتقاق یافتن
اشتقاقاً (eshtegh*a*ghan) A.ق
Derivatively.
اشتقاقی (eshtegh*a*ghee) A.P ص
Derivative. Ex. کلمات اشتقاقی See مشتق
اشتک (eshtak) = **قنداق** (ghond*a*gh)
اشتکاک (eshtek*a*k) A.ا Doubt(fulness).
اشتلم (oshtolom) ا. Violence, force, oppression.

اشتلم کردن / اشتلم آوردن To use violence, to force. To oppress.
اشتمال (eshtem*a*l) A.ا (Act of) containing, comprising, etc. [Occurring in compound adjectives. Ex. احوال سعادت اشتمال happy conditions].
اشتهاء (eshteh*a*') A.ا Appetite. Desire. Ex. اشتها بغذا ندارد He has no appetite for food.
False appetite. اشتهای کاذب
اشتهار (eshteh*a*r) A.ا 1. Fame, celebrity, renown, publicity; also, notoriety. Ex. اشتهار بدزدی دارد He is notorious for stealing habits. 2. Rumour. Ex. چنین اشتهار دارد که There is rumour that .... 3. [O S.]. Publishing, divulging.
To become famous or notorious (for anything). To be published or divulged. اشتهار یافتن
اشتهار نامه (-n*a*meh) A P.ا A proclamation. An advertisement. *R.*
اشتیاق (eshti*a*gh) A.ا Ardent desire, longing. Anxiety. Ex. خیلی اشتیاق دارم که بفرنگستان سفر کنم I am very anxious to travel to Europe.
اشجار (ashj*a*r) A.ا Trees. [Pl. of ج. شجر - شجره]
اشجع (ashja') A.ص [Compar. & super. of شجاع] Braver; bravest.
اشخار (ashkh*a*r) ا.
1. Potash. 2. = نوشادر
اشخاص (ashkh*a*s) A.ا Persons, people. [Pl. of ج. شخص]

Individuals. Ex. (1) خیلی اشخاص فرار کردند Many people fled. (2) چندنفر ازاشخاص محترم Some respectable persons.

اشد (*ashadd*) ص. A. [Compar. & super. of شدید] More or most severe (or serious). More or most rigorous. Harder or hardest. Ex. در اشد احوال زندگی میکند

اشر (*asharr*) [Compar. & super. of شریر]

اشرار (*ashrar*) A.l The insurgent (people), the wicked, the seditious. [Pl. of ج. شریر]

اشراف (*ashraf*) A.l [ج. شریف Pl. of] Nobles, men of noble birth or extraction. The aristocrats. Oligarchy. حکومت اشراف

An aristocrat. طرفدار (حکومت) اشراف

اشرافی (*ashrafee*) ص. A.P. Aristocratic.

اشرافیت (*ashrafiyyat*) A. P.l Aristocracy. Nobility.

اشراق (*eshragh*) A.l Shining. Illumination. Sparkling. Rising (of the sun).

اشراق (*ashragh*) [Pl. of شرق]

اشراقی (*eshraghee*) ص. A. Eastern, oriental. Of the sect of اشراقیون See below.

—ا. [ج = اشراقیون (—*yoon*)] A sect of Platonian philosophers believing in the illumination of the soul as the means of perception of ideas, etc. The Illuminati.

اشراك (*eshrak*) A.l 1. Taking a partner [*O. S.*]. 2. = شرك *sherk*.

اشراك (*ashrak*) [Pl. of شریك]

اشربه See under شراب

اشرف (*ashraf*) ص A 1. More or most noble [compar. & super. of شریف] 2. Greater; greatest. *See example below.* 3. Excellency [title of honour above اجل *ajal*] Ex. حضرت اشرف آقای وزیر دربار His Excellency the Minister of Court.

اشرف المخلوقات (-*ol-makhlooghat*) (Title of) man. *Lit*, the noblest or greatest of the creatures.

اشرف مخلوقات = اشرف المخلوقات

اشرفی (*ashrafee*) A P.l A gold coin worth originally one 'toman'.

Bot. Calendula. گل اشرفی

اشعار (۱) (*ash-ar*) A.l Poems, verses. [ج. شعر Pl. of *she'r*]

اشعار (۲) A.l See under شعر *sha'r*.

اشعار (*esh ar*) A.l (Act of) stating, informing, advising, etc.

اشعار داشتن ف. م. To state, to inform. Ex. محترماً اشعار میدارد I have the honour to state or advise.

اشعاع (*esh-a'*) A.l Radiation.

اشعب (*ash-ab*) A.l Name of a proverbial miser, usually surnamed طماع *tamma'*, *i. e.* greedy, covetous.

اشعه (*ashe-ah*) A.l Rays, sunbeams. [Pl. of ج. شعاع].

Anat. Medullary rays. اشعهٔ نخاعیه

اشعیا (*esh-iya*) ا. Isaiah.

اشغار (*ashghar*) = شغار

اشغال (*ashghal*) A.l Occupations.

Arsacides.
اشکار (eshkar) = شکار
اشکال (eshkal) ا.A [ج = اشکالات]
Difficulty. Ex. حل این مسئله اشکالی ندارد
To raise difficulties (or objections). Ex. ف.ل. { اشکال کردن / اشکال تراشیدن } در کارم اشکال میکند
اشکال (ashkal) ا.A [ج. شکل Pl. of]
1. Forms, shapes. 2. Figures. Ex. اشکال هندسی 3. *Fig.* Ways, means, methods. Ex. باشکال مختلف ازاو پول گرفتم
اشك آلود (ashkalood) ص. Tearful.
[O.S.] Tear-stained. *See* آلودن
اشکال تراش (eshkal-tarash) ص. A.P. (One) who habitually or maliciously raises difficulties.
اشکال تراشی (--tarashee) ا.A.P. Raising difficulties (habitually or maliciously).
اشکانی (ashkanee) ص. Belonging to the Ashkanian Dynasty.
—ا. [ج = اشکانیان] A king of the Ashkanian Dynasty who reigned after Alexander.
اشکبار (ashkbar) ص. Tearful.
Ex. چشمان اشکبار
اشك ریز (ashk-reez) ص. Shedding tears. Tearful.
اشك ریزی (—reezee) ا. Lacrimation.
اشکستن (eshkastan) = شکستن
اشك فشان الخ (ashk-feshan) = اشك ریز الخ
اشکل (۱) (ashkal) ا. Fetters. *Fig.* Embarrassment or impediment. Doubt; suspicion. Fraud.

Affairs. [Pl. of ج. شغل]
اشغال (eshghal) ا.A Occupying, occupation.
To occupy. اشغال کردن ف. م.
Ex. (1) تمام اوقاتش (2) خانه‌را اشغال کردند را بازی اشغال میکند
اشغالی (eshghalee) ص.A.P. (That is to be) occupied.
Mil. Army of occupation. قشون اشغالی
اشغر (oshghor) ا. 1. A porcupine. 2. = اشغار
اشفاق (ashfagh) *See under* شفق
اشفاق (eshfagh) ا.A Pitying. Pity. Sympathy. Guarding against some one.
اشفاق انگیز (—angeez) ص.A.P. Sympathetic.
اشفیه (ashfieh) ا.A [ج. شفا Pl. of]
اشق (oshagh) (oshshagh) ا.A.P. Persian ammoniacum, gum ammoniac.
اشقیا (ashghia') ا.A The wretched, the miserable, the destitute. The outlaw, the robbers. [Pl. of ج. شقی]
اشك (۱) (ashk) ا. Tear(s).
To shed tears. { اشك باریدن / اشك ریختن }
Tears of joy. اشك شادی - اشك شیرین
Tears of blood, bitter tears. اشك خونین
Bitter tears. *Fig.* Wine. اشك تلخ
Dripping, the fat falling from roasting meat. اشك کباب
اشك (۲) ا. Name of the first king of the Ashkanian Dynasty, or the

اشكل(٢) A horse whose right forefoot and left hind foot are white.

اشكلك (eshkelak) ا. Pilliwinks. Torture (for getting evidence or confession from some one).

اشكلك كردن (يا دادن) ف م. To torture.

اشكم (eshkam) = شكم

اشكنبه (eshkambeh) = شكنبه

اشكنج (eshkanj) = شكنج

اشكنجه (eshkanjeh) ا = شكنجه Torture, rack.

اشكنجه كردن ف.م. To torture (by means of a rack, etc.)

اشكنه (eshkeneh) ا. A broth in which fat replaces meat, and to which eggs are added.

اشكو (oshkoo) } ا. A layer.
اشكوب (oshkoob) }

A storey, a flat.

اشكوخيدن (eshkookheedan) ف ل. To stumble, to slip [Imper. root = اشكوخ]

اشكوفه (oshkoofeh) = شكوفه

اشكيل (eshkeel) = اشكل(١)

اشكيل كردن ف.م. To adulterate.

اشمل (ashmal) A. ص [Compar. & super. of شامل]

اشموئيل (eehmoo_eel) = شموئيل

اشمئزاز (eshme'zaz) A. ا Shrinking.

اشنان (oshnan) ا. Common soda plant.

اشنان دارو (-daroo) ا. = مازو Hyssop

اشنودن (oshnoodan) = شنودن

اشنوشه (eshnoosheh) ا. Sneezing.

اشنه (oshneh) ا. Treemoss

اشواق See under شوق

اشواك [ج. شوك] [Pl. of

اشه (osheh) P. ا = اشق

اشهاد (esh_had) A ا Taking to witness. Citing as evidence.

اشهب (ash_hab) A. ص Gray(ish).

اشهد (ash_hado) A. I call to witness. [Occurring in the expression اشهد بالله I call God to witness].

اشهر (ash_har) A. ص [Compar. & super. of شهير].

اشهر (ash_hor) A. ا Months. [Pl. of ج. شهر]

اشياء (ashya') A. ا Things, objects, chattels. Goods. [Pl. of ج. شيئى]

علم الاشياء (elmol –) Science. *Lit;* knowlege of things.

اشياخ *See under* شيخ

اصابت (esabat) A ا 1. Falling (as of a lot). Ex. اصابت قرعه 2. Smiting or attacking (as a disease). Ex. اصابت مرض 3. Hitting (as a bullet or shot). Ex. اصابت گلوله بهدف 4. Attaining, arriving (at), overtaking, meeting (with).

اصابت كردن ف.ل. 1. To fall. Ex. قرعه بنام او اصابت كرد The lot fell upon him. 2. To attack, to smite. 3. To hit (successfully). Ex. گلوله بهدف اصابت كرد 4 To attain, to arrive, to overtake.

اصابع } *See under* اصبع
اصابيع }

اصاغر (asagher) *See under* اصغر

اصالت (esalat) A. ا Genuineness. Nobility. genuine breed. [O. S.]

Friction. A.ا(estekak) اصطکاك
[O. S.]Collision, striking.
To collide. اصطکاك کردن ف. ل.
To show friction.
A.P.ص(estekakee) اصطکاکی
Frictional.
Term, A.ا (estelah) اصطلاح
technical term. Terminology. An idiom or expression. Acceptation.
Ex. (1) اصطلاح طبی a medical term.
(2) دراصطلاح طب in medical terminology. [ج = اصطلاحات]
Technical terms. اصطلاحات فنی
Terminology. مجموعه (یاعلم) اصطلاحات
Technically. در اصطلاح
Idiomatically. Technically. باصطلاح
So to speak.
Technically, A.ق(estelahan)اصطلاحاً
in technical terminology. Idiomatically. Conventionally.
Belong- A.P.ص(estelahee)اصطلاحی
ing to a special terminology; technical; conventional. Idiomatic.
Ascending, A.ا(es_ad) اصعاد
mounting.
Listening, A.ا(esgha')اصغاء
hearing. Ex. برای اصغای فرمایش ایشان in order to listen to his words.
To listen to, to hear. اصغا کردن ف.م.
[Compar. & A.ا-ص (asghar) اصغر
super. of صغیر]. Smaller; smallest.
Minor. [Fem. صغری -Pl. اصاغر]
[Pl. of ج. صفر] A.ا (asfar) اصفار
Ciphers, zeros.
Yellow. زرد =A.ص (asfar) اصفر

Firmness, solidity. Law. Appearance, or acting, in person.
Law. In A.ق(esalatan) اصالةً
one's own right (not acting as an agent). (In one's own) person, personally (not by procuration).
[Pl. of ج. صبح] اصباح
A finger. A.ا(esba';osbo') اصبع
[Pl. اصابع asabe' or اصابیع asabee']
[Compar. & A.ص (asah) اصح
super. of صحیح].
[Pl. of ج. صاحب] A.ا(as_hab)اصحاب
1. Possessors, those endowed with [= ارباب]. Ex. اصحاب‌علم learned men. 2. Companions, friends; also, disciples, apostles. Ex. اصحاب پیغمبر
The Seven Sleepers. اصحاب کهف
اصحاح (es_hah)= تصحیح
Act of issuing, A.ا(esdar) اصدار
emanating. Ex. اصدار حکم
See under صدغ اصداغ
See under صدف اصداف
Assigning a A.ا (esdagh) اصداق
dowry (to a woman).
See under صدیق اصدقاء
Insistence, per- A.ا(esrar) اصرار
sistence. Importunity.
Persistently. باصرار
To insist, to اصرار کردن ف. ل-م.
persist, to urge. Ex. اصرار کرد که همراه
او بروم He urged me to go with him.
A stable. A.-G.ا(establ) اصطبل
اصطخر A.-P.(estakhr)= استخر
اصطرلاب A.-G.= استرلاب
Selecting. A.ا (estefa') اصطفاء

The Yellow Sea. بحر اصفر = دریای زرد
The yellow fever. حمای اصفر — تب زرد
The yellow race. نژاد اصفر (یا زرد)
اصفهان (*esfehan*) } ا. Isfhan [a city of central Persia: the ancient capital]. (Name of) a musical tune [more fully called بیات اصفهان *bayateh* —].
اصفاهان (*esfahan*)
اصفیاء *See under* صفی
اصل *A*.ا (*asl*) [ج. = اصول (*osool*)]
1. Root. 2. *Fig*. Origin, extraction. Ex. اصلش روسی است He is of Russian origin. 3. Element. 4 *Gram*. Principal part. 5. The original (copy). Ex. اصل و سواد حکم باهم ضمیمه است The original and copy of the order are attached together. 6. *Com*. Principal: also, capital. Ex. اصل و فرع مبلغ The principal and the interest of the sum. 7. Foundation. basis; also, truth, verity. Ex. اظهاراتش هیچ اصل ندارد *See* اصول
از اصل 1. Originally. 2. To begin with. Ex از اصل هیچ پول نداشت He had no money to begin with.
اصلش 1. *Colloq* The truth is that, as a matter of fact, you know. Ex. اصلش آدم نباید در این کارها دخالت کند 2. To begin with.
اصل مطلب The main point.
اصل فعل The root of a verb, a principal part.
اصل ص.*A* 1. Genuine. Ex چینی اصل *Ant*. بدل 2. Authentic, true, original. Ex. نسخه اصل

اصلا ق.*A* (*aslan*) 1. At all [with negative context] Ex. اصلا لازم نیست It is not at all necessary. *See* ابدا 2. Originally; intrinsically. Ex. اصلا آلمانی است He is of German origin.
اصلاب [Pl. of صلب (*solb*)]
اصلاح *A*.ا(*eslah*) [ج. = اصلاحات]
1. Correction, rectification. Ex. اصلاح کاغذهای امتحان 2. Reform(ation). Ex. اصلاح اخلاقی 3. Reconciliation Ex. اصلاح دونفر با هم 4 Dressing (the hair), shaving (the beard). Ex. اصلاح (موی) سر 5 Adjustment, settlement, clearing up. 6. Improvements. Ex. این اسباب محتاج ببعضی اصلاحات است This machine requires certain improvements.
اصلاح کردن ف. م. 1 To correct, to rectify, to amend; also, to redress. 2. To reform, to improve. 3 To dress (the hair), to shave (the beard). 4. To settle, to clear up, to adjust. Ex. کار آنها را اصلاح کردم *See examples above.*
— ف ل 1. To make peace. Ex. باهم اصلاح کردند 2. To shave *v.i.*, to dress one's hair.
اصلاح شدن ف. ل. یا مج. ف م. To be settled oradjusted. To be reconciled.
اصلاحات *A*.ا (*eslahat*) [Pl of ج. اصلاح] Reforms, improvements. *See* اصلاح
اصلاح پذیر *A P* ص (*eslah-pazeer*) Corrigible, remediable. Capable of being reformed.

اصول *A.*ا(*osool*) | ج. اصل | Pl. of] 1. Elements, first principles, essentials, fundamentals. 2. Roots. [O.S.] Ex. اصول‌وفروع Roots and branches. 3 Doctrines. 4. [*Used as sing*] Method, manner, system. 5. A musical tune. 6. *Colloq.* Grimace; coquettish manners [usually combined with ادا. Thus: اداو اصول] ادا و اصول در آوردن = ادا در آوردن
رعایت اصول Methodism.

اصولا *A.*ق(*osoolan*) In principle.

اصولی *A.P.*ص.ا (*osoolee*) 1. Methodical. Belonging to essentials or elements 2 A methodist. [Pl. اصولیون *osooliyyoon*]

اصیل *A.*ص *aseel* True-born, nobly born, of noble birth, of good stock. Full blooded, thorough-bred. Gentle.

اضاعه *A.*ا (*ezaeh*) 1. Wasting. Ex. اضاعهٔ وقت 2 Destroying, spoiling.

اضافت (*ezafat*) = **اضافه**

اضافه *A.*ا(*ezafeh*) [ج. = اضافات] 1. Annexation, adding Ex. اضافهٔ حرفی در آخر کلمه annexing a letter at the end of a word. 2. Augmentation, increase. Ex اضافهٔ حقوق salary increase 3 Excess, addition. Ex. a) باضافهٔ مالیات نقدی in addition to the cash taxes. (b) اضافه بر اصل میزان in excess of the original amount 4. *Gram.* The relation of a noun with the genitive case following

اصلاحی *A.P.*ص Amendatory. Reformatory.

اصلح *A.*ص (*asloh*) [Compar. & super. of صالح] Better; best. More or most advisable.

اصل زاده *A.P.*ص.ا (*asl-zadeh*) (One who is) of noble birth

اصله *A.*ا (*asleh*) [Fem. of اصل in the sense of 'root', used with numericals to designate trees, sleepers, and the like]. Ex. دواصله درخت two trees.

اصلی *A.P.*ص (*aslee*) 1. Original. Ex. نسخهٔ اصلی 2 Fundamental; also, essential. Ex. چهار عمل اصلی The four fundamental operations. 3. Radical. 5. Principal, main. Ex. خط اصلی و خط فرعی main line and branch line 4. Primitive. 6. Genuine. *R.* [*See* اصل *adj.* 7. Intrinsic
[Fem. & Pl. اصلیه *asliyyeh*]

اصلیت *A.P.*ا (*asliyyat*) Genuineness. Originality. Nobility.

اصم *A.*ص(*asam*) Deaf. *Math.* Irrational, surd.
جذراصم(*jazreh* —) A surd.

اصناف *A.*ا(*asnaf*) | ج. صنف [Pl of] Guilds, corporations Sorts, kinds, varieties.

اصنام *See under* صنم

اصوات *A.*ا(*asvat*) | ج. صوت [Pl of] 1. Sounds. 2. Voices 3. *Gram* Interjections. *Fig.* Reputation(s).
علم اصوات Acoustics

letter ی is inserted after the said vowel in each case for the sake of euphony. Ex. (a) «eye-brow» is ابرو *abroo*, but 'his eyebrow' is written ابروی او *abroo-yeh-oo* (b) مردمان دانا means 'wise men', but 'the wise men of the city' becomes مردمان دانای شهر]
[*Note 3*. The *eza feh* is also used in Persian to combine a noun with its attributive adjective provided the latter follows the noun.
Ex. مردخوب *mar'deh khoob*, a good man. But if the adjective precedes the noun, no *eza feh* should be used. Ex. اوخوب‌مردی است *oo khoob'mardeest*, he is a good man].
See مضاف‌الیه & مضاف

1. To increase, اضافه کردن ف.م. to augment. Ex. حقوق مرا اضافه کردند 2. To add. Ex. پنج تومان بآن مبلغ اضافه شد 3. To annex. 4. *Gram.* To add, as a noun, to the genitive or possessive. Ex. در این عبارت «کتابهای احمد» «کتابها» به «احمد» اضافه شده است

The possessive case. حالت اضافه

A surtax, an excessive اضافه مالیات tax.

Overtime *A.P.*۱(*eza feh-*) **اضافه کاری** work.

Addi- *A.P.*ص (*eza fee*) **اضافی** tional. Annexed. Excessive. Relative. *Mus.* Accidental. *Gram.* (a) Possessive, genitive. (b) Constructive.

Sacrifice. *A.*۱(*azha*) **اضحی**

it, expressed by a (,) called *kasreh* or *zeer* and pronounced *eh*. This is added to the noun governing the genitive case. Ex (a) کتاب حسن *ketab-eh-Hassan*, Hassan's book, or the book of Hassan 5. *Gram.* The *kasreh* or *zeer* (,) at the end of the noun which governs the genitive, pronounced *eh*. It is often called in its fuller form *kasreh-yeh-eza feh*
[*Note* 1. The addition of a noun to another noun or pronoun in the genitive case may be for the sake of denoting.
(a) possession, *e. g.* کتاب من my book or آب حوض the water of the pond .
(b) a metaphorical expression Ex. باران رحمت the rain of mercy.
(c) apposition. Ex. درخت سرو the cypress-tree.
(d) material of which something is made. Ex. ساعت طلا a gold watch.
(e) relation between an infinitive and the agent or doer. Ex کشتن شیرویه پدرخودخسرورا the killing of Shirooyeh his father Khosrow.
(f) relation between an infinitive and the receiver of the action. Ex کشتن سهراب the killing of Sohrab, *i.e.* his being killed].
[*Note* 2. When the noun or adjective which is to be added to the genitive ends in و or ا the

[Occurring in the combination عیداضحی the Festival of Sacrifices].

[Pl. of ج. ضد] A.ا(azdad) **اضداد** Contraries, opposite things. Words having opposite meanings, like the word فراز ***which see.***

Agitation, A.ا(ezterab) **اضطراب** commotion, excitement. Anxiety, restlessness. Fear.

To show anxiety اضطراب کردن ف.ل. or excitement, to be disturbed or agitated.

Disturbance اضطراب خاطر of mind, mental anxiety

Compulsion, A.ا(ezterar) **اضطرار** constraint. Necessity, indigence, distress.

Compul- A.ق(ezteraran) **اضطراراً** sorily, constrainedly. Helplessly. Under necessity, through indigence.

Com- A.P.ص(ezteraree) **اضطراری** pulsory, constrained. Based upon necessity or indigence.

Doubling. A.ا(ez-af) **اضعاف** Multiplying. Weakening. *See* ضعیف & مضاعف

Equals, A.ا(az-af) **اضعاف** equal quantities. [Pl. of ***ze'f*** ج.ضعف]

[Compar. & A.ص (az-af) **اضعف** super. of ضعیف]

Anat. Ribs A.ا(azla') **اضلاع** *Geom.* Sides [in compound terms as کثیر الاضلاع ***kaseer-ol-azla'***, a polygon].

Sternal or true اضلاع حقیقی (یا قصبه) ribs. *See* قص

Asternal or اضلاع کاذبه (یا معدومه) false ribs *See* معدوم

Floating اضلاع آزاد (یا متموجه) ribs *See* متموج

Leading A.ا(ezlal) **اضلال** astray, seduction. Causing to err.

Hiding A.ا(ezmar) **اضمار**

1. Overthrow, A.ا(ezmehlal) **اضمحلال** disappearing. Ex. اضمحلال آن سلسله The overthrow of that dynasty 2. [*O. S.*] Dwindling.

See under ضیف **اضیاف**

Obedience, A.ا(eta-at) **اطاعت** submission. Worship Ex. اطاعت خدا (یا ازخدا) Obedience to God.

To obey. اطاعت کردن ف. م.

Ex. والدین خودرا اطاعت کنید Obey your parents.

اطاعت = A.P.ا (garee) **اطاعت گری**

A room, a T.ا(otagh) **اُطاق** chamber A compartment. A cabin. [The Turkish word is اوطه]

A parlour. A drawing- اطاق پذیرائی room. A reception room.

A sitting-room. اطاق نشیمن

Chamber of Commerce. اطاق تجارت

Lengthening, A.ا(etaleh) **اطاله** stretching. Extension.

اطالهٔ لسان (یا زبان) = **زبان درازی**

Med. Strangury. A.ا(etam) **اطام**

Physicians. A.ا(atebba') **اطباء** [Pl. of ج طبیب]

Natures. Seals. A.ا(atba') **اطباع** [Pl. of ج. طبع]

اطباق See *under* طبق

اطراح A.ا(*etr*ah) Throwing.

اطراف A.ا(*atr*a*f*) ج طرف [Pl. of *taraf*

1. Sides. Ex. ازهمه اطراف from all sides 2. Suburbs, skirts; also, borders, limits. Ex. اطراف شهر .3 *Anat.* Extremities. 4. Near relatives. *R.*

ملاحظهٔ اطراف کار Circumspection.

اطراف عالیه (--a*liah*) *Anat.* The upper extremities.

اطراف سافله (—s*a* *felah*) *Anat.* The lower extremities.

در اطراف (*dar atr*a*feh*) About. Ex.(1) قدری در اطراف خود نگاه کرد (2) در اطراف انتخابات صحبت میکردند (3) در اطراف یك ملیون

اطرافی A P.ص (*atr*a *fee*) 1. Outlying, lying on the skirts or borders. Found here and there, miscellaneous 2. An outsider, a by-stander.

اطروش A.ص = کر (*otroosh*) Deaf.

اطریش Fr. ا(*otreesh*) Austria.

اطریفل A ا(*etreefal*) Electuary of myrobalan.

اطریلال G.ا(*etr*.*el*a*l*) = آطریلال

اطعام A.ا (*et*.a*m*) Feeding.

اطعمه A ا(*at emah*) ج. طعام | [Pl of Victuals, viands, dishes.

اطفاء A.ا(*etf* a') Extinguishing, extinction, quenching.

اطفاء کردن ف.م. To extinguish, to put out, to quench.

اطفال A.ا(*atf* a*l*) Children Infants. Offspring. [Pl. of ج. طفل |

اطفائی A.ص(*etf*a-*ee*) Serving to extinguish fire. Belonging to the Fire Station. *See below.*

اطفائیه A.ا-ص(*etf* a-*iyyeh*) 1. Serving to extinguish fire [Fem. of اطفائی reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Fire-fighting.

ادارهٔ اطفائیه Fire Station.

تلمبهٔ اطفائیه Fire pump; fire-hose.

اطلاع A.ا (*ettel*a') | ج = اطلاعات]

1. Information, notice. Ex با و اطلاع بدهید که برادرش آمده Inform him that his brother has arrived. 2. News. 3. Knowledge. Ex. اطلاع شما در این خصوص ناقص است Your knowledge of this matter is inadequate.

اطلاع دادن ف.م. To inform, to give notice, to let know.

اطلاع یافتن To be informed, to come to know.

چیزیرا باطلاع کسی رساندن To give notice of a thing to a person, to inform some one of a thing.

کسب اطلاع کردن To acquire information.

با اطلاع Intelligent, well-informed.

اطلاعاً A.ق(*ettel*a-*an*) By way of information. Ex. اطلاعاً عرض شد

اطلاعات ا.(*ettel*a-a*t*) ج. اطلاع | [Pl. of Knowledge. Intelligence News.

ادارهٔ اطلاعات Intelligence Department.

اطلاع نامه A.P.ا(*ettel*a' --) A report.

اطلاق A. ا(*etl*a*gh*) Absolute or general acceptation (of a word). Attribution. *Med.* Relaxation (of the bowels); also, diarrhoea.

[*O.S*.] Setting at liberty.
اطلاق کردن ف. م. 1. To use absolutely or generally. Ex. این لغت اطلاق میشود به . . . This word is generally used for . . . . 2. To set at liberty. 3. To loosen. Ex. اطلاق عنان کردن To loosen the reins of. 4. *Med.* To relax.
اطلاق بی‌اندازه (از مسهل) *Med.* Superpurgation
علی الاطلاق ق *A* (*alal-etlagh*) Universally, generally. Absolutely.
قادر علی الاطلاق Almighty, omnipotent.
اطلس (۱) *A*.ا (*atlas*) Satin. [*O.S.*] Blackish.
اطلس (۲) *G*.ا An atlas.
اطلس نما ص. *A.P*. (—*nama*) Satinlike Ex. پارچه اطلس نما Sateen
اطلسی ص.ا. *A.P*. (*atlasee*) 1. (Made) of satin. Satin-like. 2. [Also گل اطلسی] Petunia.
اطماع *A*.ا (*etma'*) Exciting the covetousness of. Causing to be greedy. Allurement. Inciting. Greed, covetousness.
اطماع کردن ف. م. To render covetous or greedy. To allure. *See* تطمیع *Fig*. To incite.
اطمینان *A*.ا (*etmeenan*) 1. Confidence, trust, reliance. Assurance. Ex. (a) اطمینان داشته باش ضایع نمیشود Be sure it will not spoil or decay. (b) من باو اطمینان دارم I have perfect confidence on him. 2. [*O. S.*] Tranquillity, quietness.
اطمینان خاطر Peace of mind.
اطمینان دادن (به) To assure.
اطمینان کردن ف.ل. To trust, to rely. Ex. باین اشخاص اطمینان نکن Do not trust these persons.
اطناب *A*.ا (*etnab*) Prolixity, verbosity, amplification of a discourse
اطناب کردن ف.ل. To be verbose. To lengthen out one's discourse.
اطنه *A-G*.ا (*ateneh*) Athens.
اطو = اوتو etc. etc.
اطوار *A*.ا (*atvar*) [ج. طور] [Pl. of Manners, demeanour, mien, air, peculiar deportment.
اطوار پسندیده Admirable manners
اطوار ناپسند Contemptible manners.
اطوار ناهنجار Rude manners.
خوش اطوار ص. Well-mannered.
اطواق *See under* طوق
اطهار *A*.ا (*at-har*) [ج. طاهر] [Pl. of The clean, the chaste.
اطهار *A*.ا (*et-har*) Cleansing, purifying.
اطهر ص *A* (*at-har*) [Compar. & super. of طاهر]
اطیب ص. *A*. (*at-yab*) [Compar. & super. of طیب]
اظفار *See under* ظفر *zofr*
اظفر ص. *A*. (*azfar*) Long-nailed.
اظلال *See under* ظل
اظلم ص. *A*. (*azlam*) [Compar. & super of ظالم]
اظهار *A*.ا (*ez-har*) [ج. = اظهارات] 1. Statement. Ex. اظهاراتش ناصحیح است His statements are incorrect. 2. Declaration, assertion; also, allegation. 3. Expression. 4. [*O. S.*]

Ex. برای اعاشه خانواده خود مجبور است که. He is forced to ..... in order to sustain his family. 2. L. Livelihood.

To sustain, to give اعاشه کردن ف. م. means of subsistence to. To keep alive.

اعاظم (a-azem) A.ص.ا [Pl. of اعظم ج.] The greater or greatest. Ex. ازاعاظم رجال مملکت است He is one of the greatest men of the country.

اعالی *See under* اعلی

اعانت (e-anat) / **اعانه** (e-anah) A.ا 1. Assistance, aid, succour, relief. Relief fund, contribution.

To assist. To give اعانت کردن ف. م. relief to.

Relief funds. وجوه اعانه

اعتاق (e-tagh) A.ا Manumission, emancipation, setting at liberty.

اعتبار (e'tebar) A.ا 1. Credit; credibility. Ex. چقدر دربانك اعتبار دارید 2. (Good) standing (of a merchant, etc.). 3. Confidence, trust. Ex. دنیا اعتبار ندارد No confidence should be put in the world. 4. Honour; esteem. 5. Weight; importance. 6. Example, lesson; warning. 7. Regard, respect. [ج. = اعتبارات]

To put confidence اعتبار کردن ف. ل.

With respect (be_e'tebareh) باعتبار to. On the strength of.

اعتبار گرفتن R. = عبرت گرفتن

اعتبار نامه (-nameh) A. P.ا Credentials.

Act of manifesting, showing. Ex. 3 & 4. اظهار محبت

اظهار کردن / اظهار داشتن ف. م. 1. To state, to say. Ex. میخواهم مطلبی را بشما اظهار نمایم 2. To declare. 3. To express, to show, to manifest; also, to pretend. Ex. (a) باو اظهار محبت میکرد He expressed his love to her. He pretended to love her. (b) درو هلهٔ اول اظهار عجز نمود At the first outset he expressed inability

اظهار نامه (—nameh) A.P.ا A written declaration

اظهر (az_har) A.ص [Compar. & super. of ظاهر] Clearer; clearest. More or most manifest.

اظهر من الشمس (az_haro_men ash_shams) clearer than the sun; too obvious.

اعاجم *See under* اعجم

اعاجیب *See under* اعجوبه

اعاده (e_adah) A.ا 1. Giving or bringing back. Ex. بااعادهٔ عین مراسله او returning his original letter. 2. Restitution. 3. Repetition; also, revision. 4. Reëstablishment. Ex. 2 & 4. اعاده مناسبات سیاسی 5. Repaying. Ex. اعاده دیدنی (یا زیارت)

To give back, to اعاده کردن ف. م. return v.t. To restore. To repeat. To reestablish.

اعادی *See under* عدو

اعاره (e-arah) R. A.ا Lending.

اعاشه (e-ashah) A.ا 1. Sustaining, giving means of subsistence to.

اعتباری (*e'teb*a*ree*) *A. P.*ص Establtished upon credit.
قیمت اعتباری Nominal value.
اعتداء (*e'teda'*) *A.*ا Transgression, injustice.
اعتداد (*e'ted*a*d*) *A.*ا Probation of a divorced woman.
اعتدال (*e'ted*a*l*) *A.*ا Temperance, moderation. Equality, equilibrium. Equinox.
اعتدال شب و روز Equinox.
اعتدال خریفی (**—khareefee**) Autumnal equinox.
اعتدال ربیعی (**—rabee_ee**) Vernal equinox.
باعتدال (**beh—**) Moderately, temperately, in moderation.
اعتدال کار (*—ka*r) *A.P.*ص Moderate.
اعتدالی (*e'ted*a*lee*) *A.P.*ا-ص 1. Moderate. 2. A moderate (politician). [ج. = اعتدالیون (*e'ted*a*liyyoon*)]
اعتذار (*e'tez*a*r*) *A.*ا Apology, excuse. Apologizing.
اعتراض (*e'ter*a*z*) *A.*ا [ج. = اعتراضات] Objection. Criticism, cavilling. Ex. اعتراضی نسبت بآن ندارم I have no objection to that.
اعتراض کردن ف. ل. To object.
اعتراف (*e'ter*a*f*) *A.*ا [ج. = اعترافات] Confession, acknowledgment. Ex. اعتراف بگناهان confession of one's sins.
اعتراف نمودن ف. م-ل. To confess, to acknowledge. Ex. بخطای خود (یاخطای خود را) اعتراف نمود He acknowledged his fault.

اعتزاز (*e'tez*a*z*) *A.*ا Honour, excellence. Illustriousness. Glorying in, being proud of, (something).
اعتزال (*e'tez*a*l*) *A.*ا Schism. Renouncement, abdication. Abstinence, abstention.
اهل اعتزال Schismatic(al).
اعتزالا (*e'tez*a*lan*) *A.*ق Shismatically. By way of abdication.
اعتزالی (*e'tez*a*lee*) *A.*ا-ص Schismatic(al). [ج.=اعتزالیون *e'tez*a*liyyoon*]
اعتساف (*e'tes*a*f*) *A.*ا Oppression. Deviation from the right way.
اعتصاب (*e'tes*a*b*) *A.*ا 1. Strike. Ex. اعتصاب کارگران 2. *Bot.* Nervation *R.*
اعتصاب کردن ف. ل. To go on strike. Ex. کارگران مطابع اعتصاب کردند
اعتصام (*e'tes*a*m*) *A.*ا Abstention from sin. Holding fast by a thing.
اعتضاد (*e'tez*a*d*) *A.*ا Help, support.
اعتقاد (*e'tegh*a*d*) *A.*ا 1. Belief, faith, credence. Ex. اعتقاد بخدا belief or faith in God. 2. [*O.S.*] Becoming firm. [ج. = اعتقادات]
اعتقاد آوردن ف. ل. To believe *v. i.* Ex. همه باو اعتقاد آوردند They all believed in him.
اعتقاد کردن ف. م. To believe *v. t.* Ex. (1) آنچه گفت اعتقاد کردم I believed what be said. (2) اعتقاد نمیکنم رفته باشد I do not believe (or think) he has gone.
بی اعتقاد *P.A.*ص-ا Incredulous. (An) infidel.

اعجام (*a'jam*) See under عجم

اعجام (*e'jam*) A.ا Speaking and writing Arabic like strangers, *i.e* incorrectly. Using vowel-points

اعجب (*a'jab*) A ص [Compar. & super. of عجيب]

اعجز (*a'jaz*) A ص [Compar. & super. of عاجز]

اعجم (*a'jam*) / **اعجمی** (*a'jamee*) A.ا.ص (One) who does not speak or write Arabic idiomatically; (one) who is a stranger to the (Arabic) language, a barbarian. [Pl. اعاجم (*a-ajem*)] & اعجمون [(*a'jamoon*)]

اعجمیت (*a'jamiyyat*) A ا Barbarism (in matters of language).

اعجوبه (*o'joobeh*) A.ا A prodigy. [(*a-ajeeb*) اعاجیب = ج]

اعداء See under عدو

اعداد (*a'dad*) A.ا [Pl. of ج. عدد] Numbers. *Gram*. Numerals.

Cardinal numbers. اعداد اصلی

Ordinal numbers. اعداد وصفی

The Numbers (the fourth سفر اعداد book of the Pentateuch).

اعداد (*e'dad*) A.ا Counting. Preparing.

اعدام (*e'dam*) A.ا *Law*. Execution, putting to death. The scaffold. [O. S.] Annihilation.

اعدام نمودن ف. م. 1. To execute, to put to death. Ex. جانی را اعدام نمودند They executed the criminal 2. [O. S.] To annihilate.

اعتقادنامه (*—nameh*) A.P.ا A credo, a creed.

اعتکاف (*e'tekaf*) A.ا Seclusion for worship, spiritual retirement. Self restraint See معتکف

اعتلاء (*e'tela'*) A.ا Elevation, exaltation.

اعتلال (*e'telal*) A.ا Weakness. Excusing oneself, adducing a pretext.

اعتماد (*e'temad*) A.ا Confidence, reliance, dependence, trust. [O.S.] Leaning.

اعتماد کردن ف. ل. To rely, to trust, to depend. [O. S.] To lean. Ex. بدروغگو نمیتوان اعتماد کرد A liar cannot be relied upon.

Self-reliance. اعتماد بنفس

Distrust. عدم اعتماد

Reliable, trustworthy. { طرف اعتماد / قابل اعتماد }

اعتماد نامه (*—nameh*) R. = اعتبار نامه

اعتناء (*e'tena'*) A.ا Heed, attention.

اعتنا کردن ف. ل. To heed, to give heed, to pay attention. Ex. اعتنا بو نکنید.

Heedless. بی اعتنا

اعتناق (*e'tenagh*) A.ا Throwing the arms round each other's neck.

اعتیاد (*e'tiad*) A.ا 1. Addiction. Ex, اعتیاد بکشیدن تریاك 2. [O.S.] Coming back; also, repetition.

اعجاز (*e'jaz*) A.ا A miracle, a wonder [= معجزه]. Weakness. [O. S.] Weakening, rendering (another) unable.

اعجاز کردن ف. ل. To work miracles.

اعراض (۲) See under عرض erz.
اعراف *A.*ا (*e'raf*) The purgatory. The wall between hell and paradise
اعرج *A.*ص (*a'raj*) Lame.
اعرف *A.*ص (*a'raf*) [Compar. & super. of عارف]
اعز *A.*ص (*a-azz*) [Compar. & super. of عزیز]
اعزاب [Pl. of ج. عزب]
اعزاز *A.*ا (*e'zaz*) Honour, respect. Honouring. Holding dear.
اعزاز کردن ف م. To honour or hold dear.
اعشار *A.*ا (*a'shar*) Tenths. Decimals. Tithes. Decades. [Pl. of ج. عشر]
ممیز اعشار A decimal point.
اعشاری *A. P.*ص (*a'sharee*) Decimal.
کسر اعشاری A decimal fraction.
اعصاب *A.*ا(*a'sab*) Nerves; tendons. [Pl. of ج. عصب]
اعصاب محرکه Motor nerves.
اعصاب حساسه Sensory nerves.
اعصار *A.*ا (*a'sar*) Epochs, ages, times. [Pl. of ج. عصر]
اعضاء *A.*ا (*a'za'*) [Pl. of ج. عضو] 1. Members, limbs. Organs. Ex (a) اعضای بدن (b) اعضای انجمن the members of the society. 2. Staff, employees. Ex. اعضای وزارتخانه
اعطاء *A.*ا (*e'ta'*) Granting, bestowing.
اعطاء کردن ف. م. To grant, to

اعدل *A.*ص (*a'dal*) [Compar & super. of عادل]
اعدی *A.*ص (*a'da*) [Compar. & super. of عدو] More or most hostile.
اعذاب *A.*ا (*e'zab*) Tormenting.
اعذار *A.*ا (*e'zar*) Excusing. Circumcision.
اعراب *A.*ا(*a'rab*) [Pl. of. ج. اعرابی] 1. Nomadic or unsettled Arabs. Bedouins. 2. [غ. م.] The Arabs or Arabians
اعراب *A.*ا (*e'rab*) Using good Arabic style or pronunciation *Ar. Gram*. Pronouncing the final accents of a word. Inflection of a noun or verb.
اعرابی *A.*ا (*a'rabee*) [ج = اعراب] An unsettled Arab, a Bedouin Arab.
اعراج *A.*ا (*e'raj*) Making lame.
اعراض *A.*ا (*e'raz*) 1. Turning the back (to). *Fig.* (a) Avoiding. (b) Opposition. (3) Aversion. (c) Worry. 2. Presentation.
اعراض کردن ف. ل. 1. To turn away the face (from). Ex. ازاو اعراض کرد 2. To present. 3. *Colloq.* To worry (oneself).
اعراض (۱) *A*ا (*a'raz*) Accidents *Phys.* Properties. *Philos.* Qualities, faculties. *Med.* Symptoms [Pl. of *araz* ج. عرض]
اعراض جسمانیه Corporeal faculties.
اعراض ذاتیه Essential properties
اعراض روحانیه Spiritual qualities.

bestow, to confer, to concede.
[Pl. of ج. عطف] اعطاف
[Pl. of ج. عطاء] (a'tiéh) اعطیه
Honouring. A.ا (e'zam) اعظام
Magnifying.
[Compar. & A.ص (a'zam) اعظم
super. of عظیم] Greater; greatest.
Grand. [Fem. = عظمی ozma]
The Grand Vizier. صدر اعظم
The Prime Minister.
[(a-azem) ج. = اعاظم] ا. —
The great.
Posterity, A.ا (a'ghab) اعقاب
descendants. [O. S.] Heels. [Pl. of
agheb ج. عقب]
[Compar. & A.ص (a'ghal) اعقل
super. of عاقل]
اعلا = (a'la) اعلی
Elevating, exalting. A.ا (e'la') اعلاء
Ar. Gram. Per- A.ا (e'lal) اعلال
mutation of the defective letters
ا, و and ی. Syneresis. [O. S.]
Afflicting with an ailment or disease.
Announcement, A.ا (e'lam)(۱) اعلام
proclamation. Notification. Declaration. Publication. [ج. = اعلامات]
To announce, to اعلام کردن ف. م.
proclaim. To declare.
See under علم alam. (۲) اعلام
اعلامیه = A.P.ا (—nameh) اعلام نامه
A manifesto, A.ا (e'lamiyyeh) اعلامیه
a declaration. An advice. [Fem. of اعلامی
adj. of اعلام]
[ج. = اعلانات] A.ا (e'lan) اعلان
1. An advertisement, a notice. Ex.
اعلان فروش چیزی an advertisement for selling something. 2. A declaration or proclamation. Ex. اعلان جنك 3. [O.S.] Manifestation.
To advertise. To اعلان کردن ف. م.
proclaim. [O.S.] To manifest.
A hand-bill. اعلان دستی
A post-bill, a poster. اعلان دیواری
To post up a notice. اعلان زدن
Ex. بدیوار اعلان زدن To post a wall.
More or most A.ص (a'lam) اعلم
learned. [Compar. & super. of عالم]
God A. (allaho—) الله اعلم
knows (best). [Used in the sense of «I am not sure»].
[Compar. & A.ص (a'la) اعلی
super. of عالی] Higher; highest; superior. Ex. (1) اعلی درجه.درجه اعلی superior or highest degree. (2) جنس اعلی superior quality. [Fem. = علیا olya, pl. = اعالی a-alee].
His A.ا (—hazrat) اعلیحضرت
Majesty. See حضرت & اعلی
[Fem. = علیا حضرت olya-hazrat
Her Majesty.
His Imperial اعلیحضرت همایون شاهنشاهی
Majesty the Shah.
More or most A.ص (a'am) اعم
common, concerning all. [Compar. & super. of عام].
[Note. This word is not used in Persian exactly as its original sense indicates. Combined with the preposition از az, it becomes rather a substitute of 'whether' or

I take refuge *A.* (*a_ooz*) **اعوذ**
[Occurring in the Arabic sentence اعوذ الله *aoozo_bell*ah, I take refuge in God]. *For usage see* استغفرالله
One-eyed. *A.*ص (*a'var*) **اعور**
Fig. Pusilanimous. Weak. Stupid. Illegible. *R.*
Anat. The vermiform ضمیمه اعور appendix.
Med. Appendicitis. ورم ضمیمه اعور
Anat. The blind ا. — gut, the coecum, the vermiform or coecal appendix. *See* ضمیمه اعور
Festivals. *A.*ا (*a'yad*) **اعیاد**
[Pl. of ج. عید]
1. The grandees, *A.*ا(۱)(*a'yan*)**اعیان** the nobles. *Lit.*, the eyes. [Pl. of ج. عین] Ex. اعیان دولت the nobles of the State *See* ارکان 2. *Colloq* (a) Wealhy. (b) Acting as, showing the mien of, nobles.
House of Lords. مجلس اعیان
[Note. In sense *2* the word اعیان is treated as a singular noun or as an adjective].
اعیان (۲) = اعیانی (۱)
*A. P.*ا (*a'yanee*) (۱) **اعیانی**
Standing property; improvement
Law. Site and improvement. عرصه واعیانی / عرصه واعیان
1. Princely, *A. P.*ص (۲) **اعیانی** luxurious. Ex. زندگی اعیانی
A gurgling noise. ا. (*ogh*) **اغ**
To retch. ف. ل. (*—zadan*) اغ زدن

'both'. Ex. اعم از طلا یا نقره 'whether gold or silver'. This should be properly اعم از طلا و نقره 'both gold and silver', which approaches the original sense *i.e.* 'common to gold and silver'].
See under عمر *omr.* **اعمار**
See under عمق **اعماق**
Acts, actions, *A.*ا (*a'mal*) **اعمال** works; deeds. Ex. اعمال نیك یا بد good or bad deeds. [Pl. of ج. عمل]
Causing to act. *A.*ا (*e'mal*) **اعمال** Using, application. Exertion. Ex. (1) اعمال نفوذ using one's influence (upon). (2) اعمال نظر showing partial views, being partial.
To use. To exert. اعمال کردن ف. م. To cause to act. *See examples above.*
Paternal uncles. *A.*ا (*a'mam*) **اعمام**
[Pl. of ج. عم]
Cousins. (*banee—*) بنی اعمام
Blind. *Fig.* *A.*ص-ا (*a'ma*) **اعمی** Ignorant. [(*omyan*) ج. = عمیان]
Obstinacy. *A.*ا (*e'nad*) **اعناد**
See under عنق **اعناق**
I mean, that is. *A.* (*a'nee*) **اعنی**
[1st. pers. s. pres. of the Arabic verb عنی *ana*, to mean]. *See* یعنی the 3d. pers.]
[Pl. of عون] *A.*ا (*a'van*) **اعوان** Helps.
Crooked. *A.*ص (*a'vaj*) **اعوج**
Crookedness; *A.*ا (*e'vejaj*) **اعوجاج** sinuosity.

اغاریقون = غاریقون (—reeghoon)
اغانی See under اغنیه
اغتسال (eghtesal) A.ا Ablution,
اغتشاش (eghteshash) A.ا A riot. a revolt, a rebellion. [ج.=اغتشاشات] ||
اغتشاش کردن ف.ل. To revolt, to riot.
اغتمام (eghtemam) A.ا Gloominess.
اغتنام (eghtenam) A.ا Plundering.
اغتنام فرصت Seizing or embracing an opportunity.
اغذاء (eghza') A.ا Feeding.
اغذیه (aghzieh) A.ا [Pl. of ج. غذا] Foods, aliments.
اغراض (aghraz) A.ا Designs, intentions. Personal interests. Motives. [Pl. of ج. غرض]
اغراض شخصی Private motives, personal interests.
اغراق (eghragh) A.ا Exaggeration. [O.S.] Drowning, submersion.
اغراق گفتن ف. ل. / اغراق کردن ف.م To exaggerate.
اغراق آمیز (—ameez) A.P.ص Exaggerative.
اغراق گو (—goo) A. P.ا An exaggerator.
اغراق گویی (—goo-yee) A P.ا Exaggeration.
اغرق (oghrogh) = اوغروق
اغشاء (eghsha') A.ا Envelopping, covering.
اغشیه (aghshieh) A.ا Membranes. [Pl. of ج. غشا]
اغشیه دماغ *Anat.* Meninges [*sing.* meninx].

ورم اغشیهٔ دماغ *Med.* Meningitis.
اغصان See under غصن
اغضاب (eghzab) A.ا Provocation, irritation.
اغفال (eghfal) A.ا 1. Taking advantage of one's negligence or credulity, beguiling, deluding. 2. Overlooking, neglecting.
اغفال کردن ف م. To take advantage of one's inadvertence or credulity, to beguile, to delude; also, to distract.
اغلاط (aghlat) A.ا Errors, mistakes. [Pl. of ج غلط]
اغلاط (eghlat) A.ا Leading into error.
اغلاف (eghlaf) A.ا Sheathing.
اغلب (aghlab) A.ص [Compar. & super. of غالب] More or most prevalent. Stronger; strongest.
— ق. 1. Mostly, most of the time. 2. *Colloq.* Often Ex. (1) & (2) اغلب مریض است
— ا. Most, the most part.
Ex. (1) اغلب اوقات most of the time, very frequently. (2) اغلب اشخاص Most people. *Colloq.* (Very) many people.
اغلف (aghlaf) A.ص Uncircumcised. [O.S.] Sheathed.
اغلوطه (oghlooteh) A.ا A misleading or doubtful question.
[ج. = اغالیط (aghaleet)]
اغماء (eghma') A.ا Fainting, swoon. Coma.
اغماز (eghmaz) A.ا Disparaging. Speaking ill, railing. Blaming.

Rivals.

اف (*ef*) ح ن. Fie ! Ex اف بر این دنیا Fie upon (or on) this world !

افاخم See under افخم

افادت (*efadat*) / **افاده** (*efadeh*) A. 1. Conveying, as a meaning; expression. 2. [O. S] Benefiting, giving a profit; also, instructing. Ex. از شما افاده و از ما استفاده You will benefit or instruct us, and we shall profit by your instruction. 3. Explanation. Ex. افادهٔ مرام 4. *Colloq.* Boasting, vanity. [(*efadat*) ج — افادات]

افاده کردن ف. م. 1. To convey, as a meaning; to express 2. To explain; also, to instruct. 3. [O S.] To benefit, to give a profit.

— ف. ل. *Colloq.* To boast, to show off. Ex. هیچ نمیداند خیلی هم افاده میکند

افاضت (*efazat*) / **افاضه** (*efazeh*) A. Diffusion. [O. S.] Filling to the brim, making overflow. Pouring out.

افاضه کردن ف. م. To diffuse. Ex. افاضه نور (یا علم) کردن to diffuse light (or science).

افاضل (*afazel*) A. [Pl. of ج. افضل] The virtuous. The learned.

افاعی See under افعی

افاغنه (*afaghendh*) A. The Afghans. [Ar. Pl. of ج. افغان]

افاقه (*efaghaah*) A. Convalescence. Recovery. *Fig.* & *colloq.* A makeshift; also, a margin of hope.

افام (*afam*) See فام & وام

اغماض A. Connivance, indulgence, toleration. [O.S.] Shutting one's eyes or winking at (something).

اغماض کردن ف. م. To connive at, to wink at, to tolerate. Ex خطای مرا اغماض کرد He connived at my wrong.

اغمام (*eghmam*) A. Being overcast or gloomy. Rendering gloomy.

اغن (*aghann*) A. ص. (One) who speaks with a nasal twang, a snuffler.

اغناء (*eghna'*) A. Enriching, enabling to do without.

اغنام (*aghnam*) A. Ewes; sheep. Flocks. [Pl. of ج. غنم]

اغنی (*aghna*) A. ص. Richer; richest. [Compar. & super. of غنی]

اغنیاء See under غنی

اغنیه (*oghnieh* or *egh—*) A. A song. A melody. [(*aghanee*) ج. = اغانی]

اغواء (*eghva'*) A. Seduction. Temptation. Allurement, enticement Persuasion.

اغوا کردن ف. م. To seduce, to lead astray, to tempt. To allure, to entice. To persuade.

اغوال (*aghval*) A. [Pl. of ج. غول]

اغور (*oghor* or *oghoor*) T.-L. Augury.

اغور بخیر May yоu have o good augury or fortune ! [Commonly said to a traveller, etc, to replace (1) May you have a good journey ! (2) Where are you going ?]

اغیار (*aghyar*) A. [Pl. of ج. غیر] 1. Others, strangers. 2. *Poet.*

افافین (*afaneen*) ا. A. فن See under

[In *Golestan* it means 'branches'].

افت (۱) (*oft*) ا. Fall, act of falling. Subsidence. Shortage on account of subsidence, impurities, etc.

افت (۲) ف. [ا- امر ازف. افتادن] Fall thou! [Imper. root of افتادن *oftadan*; short for بیفت *bioft*, the usual form].

— [۲- ا. فا. ازف. افتادن] Falling. [Short for افتنده *oftandeh*, افتان *oftan*, or افتا *ofta*].

افتادگی (*oftadegee*) ا. Humility. Omission.

افتادن (*oftadan*) ف. ل. [Imper. root = افت pres. می‌افتم *mioftam*]. 1. To fall. Ex. کتاب از دستم افتاد 2. To lie. Ex. بیفایده آنجا افتاده است It lies there useless. 3. To happen [verb intransitive or impersonal]. Ex. (a) چه اتفاقی افتاد What (event) happened? (b) «افتد که یکی روز پلنگش بدرد» It happens that a leopard will devour him one day. 4. To happen to be. Ex. عقیدهٔ من با عقیدهٔ او موافق افتاد My opinion and his happened to be identical; we hapened to be in accord with each other. 5. To fall sick. Ex. خربوزه را خورد و افتاد 6. To be dissolved. Ex. کابینه افتاد 7. To set (oneself). Ex. (a) دوباره بکار افتاد He set to work again. (b) بخیال افتادن To come to think; to be set thinking. 8. *Colloq.* To seem to be falling off from excessive work. Ex. دستم افتاد See انداختن

اتفاق افتادن ف. ل-م. To happen. Ex. برای من (یا مرا) حادثه‌ای اتفاق افتاد I had an accident; something happened to me.

بدنبال افتادن To follow. Ex. بدنبال او افتادند They followed him (or her).

گذارم افتاد بردر باغی I happened to pass by a garden.

افتادن از To cease to have or hold, to lose, to be deprived of. Ex. از اهمیت افتاد It ceased to be important.

از پا افتادن To be too tired or weak to move; to be exhausted.

از کار افتادن 1. To be too weak or old to work. 2. To become useless, to be worn out.

در دهن مردم (یا خلق) افتادن

1. To be envied by people.
2. To become a by-word.

در پوستین خلق افتادن To backbite, to speak ill of, others.

در پی افتادن To follow.

افتاده (*oftadeh*) ص-ا. [ا. م. ازف. افتادن] 1. Fallen. Omitted. Meek, humble. Weakened, oppressed. 2. A humble or weakened person. [Pl. *oftadegan* افتادگان = ج.]

افتان (*oftan*) ف. [وجه وصفی ازف. افتادن] Falling. Ex. «افتان و خیزان» falling and rising, creeping along, limping.

افتانیدن (*oftaneedan*) R. ف. م. To drop, to let fall.

Separation. A.ا (efteragh) افتراق

Ignominy, A.ا (eftezah) افتضاح disgrace, shame. [O. S.] Being disclosed.

1. To cause a افتضاح در آوردن disgrace. 2. To expose oneself to public disgrace. 3. Colloq. To fail disgracefully in doing a thing.

Disgracefully, (beh —) بافتضاح ignominiously, shamefully.

A.P.ص (—avar) افتضاح آور Disgraceful, causing disgrace, ignominious, shameful.

Poverty. A.ا (efteghar) افتقار

Thinking. A.ا (eftekar) افتکار

Separation. A.ا (eftekak) افتکاك Release, redemption.

Dodder. ا. { (aftemoon) افتمون / (afteemoon) افتیمون }

(afcheh or of—) افچه = هترس

Insulting. A.ا (ef_hash) افحاش

Silencing. A.ا (efham) افحام

[Compar. & super. of فاخر] A.ص (afkhar) افخر

[Compar. & super. of فخیم] A.ص (afkham) افخم 1. Greater; greatest. 2. Let. Wr. A title of honour nearly synonymous with اجل [Pl.=(afakhem) ج. افاخم] [In modern letter writing the word افخم is rarely used].

1. Paternal uncle. ا. (afdar) افدر 2. A nephew or niece.

To admire, ف.م. (ofdeedan) افدیدن to be surprised at.

1. Opening. A.ا (eftetah) افتتاح Ex. درموقع افتتاح مدارس at the time when schools open. 2. Fig. Inauguration. Commencement.

(Ceremonies of) مراسم افتتاح inauguration.

To open. To افتتاح کردن ف. م. begin, to inaugurate. To establish.

Inaugural, salutatory, initial. A.P.ص (eftetahee) افتتاحی Ex. نطق افتتاحی an inaugural speech.

Honour, glory. A.ا (eftekhar) افتخار Glorying, boasting. Object of glory or pride; credit. Ex. این شاگرد مایه افتخار مدرسه است This pupil is a credit to the school.

To be proud, to افتخار کردن ف. ل. boast, to glory. Ex بفرزند خود افتخار میکرد He boasted of, gloried in, or was proud of, his son.

In honour of. بافتخار

A.ق (eftekharan) افتخاراً 1. Honorarily, without the usual salary or regular duties. Ex. افتخاراً خدمت میکرد 2. Honourably.

A.P.ص (eftekharee) افتخاری Honorary. Ex. منشی افتخاری

Calumny, A.ا (eftera') افتراء traducement, a false or malicious accusation.

To traduce, to افتراء زدن ف. ل. defame, to calumniate. Ex. باو افترا زدند

A.P.ص (—ameez) افترا آمیز Calumniatory.

Defloration. A.ا (eftera') افتراع

افرا (*afra*) ا. The maple.

افراخ (*efrakh*) A.ا Hatching.

افراختگی (*afrakhtegee*) ا. Exaltation.

افراختن (*afrakhtan*) ف. م. 1. To exalt, to elevate. 2. To hoist. Ex. علم افراختن [Imper. root = افراز]

افراخته (*afrakhteh*) ص. Elevated, exalted. [P.P. of ا. م. از ف. افراختن]

افراد (*afrad*) A.ا Individuals, single ones. [Pl. of ج. فرد]

افرادنظامی Militaries: regular soldiers or privates.

افراد (*efrad*) A.ا Putting or using in the singular.

افراد و جمع *Gram.* Number.

افراز (*efraz*) A.ا Separation, division. *Law.* Partition.

افراز کردن ف. م. To separate, to divide. Ex. آن ملك را افراز کردند

افراز(۱) (*afraz*) [۱ـامر ازف.افراختن] Elevate thou! [Imper. root of افراختن *afrakhtan*; short for بیفراز *biafraz*, the usual form].

— [۲- ا. فا. ازف. افراختن] Elevating. [Short for افرازنده *afrazandeh*, the usual form, and used only in comp]. Ex. سر افراز *See this in the vocab.*

افراز(۲) ا. Elevation. A protuberance.

افراز(۳) (*afraz*) = فراز

افرازرخ (*—rokh*) ص. Having large, prominent cheeks.

افرازیدن (*afrazeedan*) = افراختن

افراس A.ا Horses. [Pl. of ج. فرس]

افراس آب = (۱) آبسوار (۲) اسب آبی

افراش (*efrash*) A.ا Spreading a carpet or carpets in (a room).

افراشتگی (*afrashtegee*) ا. Exaltation. Erectness.

افراشتن (*afrashtan*) ف. م. To raise. To hoist. To exalt or elevate. To erect. [Imper. root. = افراز]

افراشته (*afrashteh*) ص. Raised, elevated, exalted. Erect. [P. P. of ا. م. از ف. افراشتن]

پرچم نیمه افراشته A flag at half-mast (high).

افراط (*efrat*) A.ا 1. Excess, excessiveness. Exaggeration. Ex. افراط در اکل و شرب excess in eating and drinking. 2. Extravagance. 3. [*O. S.*] Exceeding the bounds.

[*Note.* In many cases the word افراط is a rendering of the Greek prefix 'hyper', esp. in medical terms. Ex. (1) Hyperidrosis افراط در عرق ریختن (2) Hypercriticism افراط در انتقاد

افراط و تفریط The two extremes (in problems of daily life).

افراط کردن ف. ل. To exceed bounds; in doing a thing. Hence, to take an extreme course.

Ex. میگفت در دوستی هم نباید افراط کرد

افراط وتفریط کردن To go to extremes.

افراط کار (*—kar*) A.P.ا-ص 1. Of extravagant or extreme habits. 2. An exaggerator.

افراط کاری (*—karee*) A. P.ا Excessiveness. Extravagance.

افراغ (*efragh*) A.ا Shedding.

the usual form, and used only in comp.] Ex. آتش افروز *See this in the vocab.*

افروزانیدن (*afroozaneedan*) = **افروختن ف. م.**

افروزنده (*afroozandeh*) ص. ا. (One) who kindles or lights. *Fig.* Bright, shining. A polisher. Polishing.

افروزه (*afroozeh*) ا. = فتیله A wick.

افروزیدن (*afroozeedan*) = افروختن [*Note.* افروزیدن is mostly a syn. of افروختن in its intransitive sense].

افروغ (*afroogh*) = **فروغ**

افره (۱) (*afreh*) = **افرا**

افره (۲) ا. Retribution.

افرهنج (*afrahanj*) ا. *Bot.* Dodder.

افری {(*afree*) (*afaree*)} [Short for (۱) آفرین] *See in the vocab.*

افریشم = ابریشم

افریقا (*efreegha*) اقریقیه (*efreeghiyyeh*) ا. Africa.

افریقائی (*efreeghayee*) ص-ا. African.

افزا (*afza*) [۱- ا. فا. ازف. افزودن] Increasing. [Short for افزاینده *afzayandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (a) زحمت‌افزا increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزامیشود *Let. Wr.* In reply I have to state [orig. to cause your inconvenience]. (b) روح افزا invigorating the spirit.

— [۲- امر ازف افزودن] Increase thou! [Imper. root of افزودن *afzoodan*; short for بیفزا *biafza*;

Casting (metal) in a mould.

افراه (*afrah*) ا. Food for prisoners.

افربیون (*aforbioon*) = فربیون- فرفیون

افرنج (*afranj*) = افرنك

افرنجمشك (*afranjmoshk*) = فرنجمشك

افرند (۱) (*afrand*) ا. Beauty. Splendour. Embellishment.

افرند (۲) ف. [امر از ف. افرندیدن]

افرندیدن (*afrandeedan*) ف. م. To decorate to embellish.

افرنك (*afrang*) ا. 1. A European, a Frank 2. = (۱) افرند

افروختگی (*afrookhtegee*) ا. Blaze. *Fig.* Excitement, provocation.

افروختن (*afrookhtan*) ف. م. 1. to kindle. Ex. آتش افروختن 2. To light (up). *Fig.* (a) To provoke, to excite. Ex. غضب مرا افروخت It provoked my wrath. (b) To polish. (c) To illuminate. [Imper. root = افروز]

— ف. ل. To be kindled, to kindle *v.i.* To shine.

افروخته (*afrookhteh*) ص. Set on fire; ablaze. Kindled. *Fig.* 1. Provoked, excited. 2. Polished. 3. Illuminated. [P. P. of ا. م. از ف. افروختن]

افروز (*afrooz*) [۱- امر ازف. افروختن] Light thou! Kindle thou! etc. [Imper. root of افروختن *afrookhtan;* short for بیفروز *biafrooz*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. افروختن] Kindling, lighting, exciting, etc. [Short for افروزنده *afroozandeh,*

the pres. participle. Ex. روز افزون ever-increasing; *orig.*, increasing day by day].

افزون کردن = **افزودن** ف. م.

افزونی (*afzoonee*) ا. Excess. Increase. Enlargement.

افسا ـ افسای (*afsay*) = **افسونگر**

افساد (*efsad*) A. ا Corruption, corrupting. Demoralization. Spoiling, damaging.

افساد کردن R. To corrupt.

افسار (*afsar*) ا. A bridle. A headstall. *Fig.* Restraint, check.

افسار کردن ف. م. To bridle.

افسار دم (—*eh dom*) A crupper.

افسار گسیخته (—*goseekhteh*) ص.

Unrestrained, rampant. Libertine.

افسان (*afsan*) ا. 1. A whetstone. 2. A fable [= افسانه]. 3. = افسونگر

افسانه (*afsaneh*) ا. A fable, a fiction. A myth. A charm. A by-word, an example.

افسانه پرداز (—*pardaz*) ا.

A fabulist. A story-teller.

افسانه ساز (—*saz*) ا. A fabulist.

افسانه‌گو (—*goo*) ا. A story-teller.

افسانه‌گویی (—*gooyee*) ا Story-telling.

افسد (*afsad*) A. ص [Compar. & super. of فاسد]

افسر (*afsar*) ا. A crown. An officer.

افسردگی (*afsordegee*) ا. Dejection, despondence, depression. Dispiritedness. Melancholy *n.* [*O. S.*] Freezing, congelation.

the usual form].

افزار (۱) (*afzar*) ا. A tool, an implement. A weaver's comb. [Colloq. pr. ابزار *abzar*].

افزار (۲) = **ابزار (۱)**

افزار پا (—*pa*) = پای افزار = **کفش**

افزارمند (— *mand*) ا. An artisan.

افزای (*afzay*) = **افزا**

افزایش (*afzavesh*) ا. Augmentation, increase. Accretion. Enlargement. Growth, development.

افزاینده (*afzayandeh*) ص.

[ا. فا. از ف. افزودن] Increasing. Growing, crescent.

افزاییدن (*afzayeedan*) ف. م‌ل.

1. To increase. 2. To be increased.

افزودن (*afzoodan*) ف. م‌ل.

1. To increase, to augment. Ex. مواجب او را (یا بمواجب او) افزودند They increased his salary. 2. To add. Ex. دو بآن عدد می افزائیم We add 2 to that number. 3. To be increased, to grow. Ex. روز بروز غصه‌اش می‌افزود His sorrow grew more each day.

افزوده (*afzoodeh*) ص. Increased. [P. P. of ا. م. از ف. افزودن]

افزوده کردن ف. م. To increase.

افزوده شدن ف. ل. To be increased.

افزون (*afzoon*) ص. More, greater. Increased, multiplied. Abundant. [*Note.* When used singly, this word is a syn. of افزوده the p.p. of افزودن but when used in comp., it becomes a syn. of افزا

افسردن (*afsordan*) ف. م-ل. To depress, or be depressed; to deject, or be dejected. To disappoint, to discourage. [*O.S.*] To freeze, to congeal; also, to wither.

افسرده (*afsordeh*) ص. Dejected, despondent, depressed, melancholy *adj.*, downhearted. Dispirited. [*O. S.*] Frozen, congealed.

افسرده‌خاطر (—*khater*) } **افسرده دل** (- *del*) } ص. Dejected, depressed, despondent, downhearted.

افسرده مهر (—*mehr*) ص. Having a lukewarm affection.

افسری (*afsaree*) ا. Officer's rank.

دانشکده افسری Officers' college.

افستین - افسنطین (*afsanteen*) G. ا Wormwood, *absinthium.*

افستین رومی Roman wormwood.

عرق افستین } روح الافستین } Absinth(ium.)

افسوس (*afsoos*) ا. Regret. Remorse. Oppression.

— ح. ن. Alas!

افسوس خوردن ف. ل. To regret. Ex. افسوس میخورم که نتوانستم اورا به‌بینم I regret not to have been able to see him.

افسون (*afsoon*) ا. An incantation, a charm, a spell, a conjuration. Fraud, deceit.

افسون خواندن To utter a spell.

افسون کردن ف. م-ل. 1. To enchant, to bewitch. To fascinate. To delude. 2. To conjure *v. i.*

افسون پرداز (—*pardaz*) } **افسون خوان** (—*khan*) } ا. A conjurer, an enchanter.

افسون ساز (—*saz*) ا. A worker of spells, an enchanter, a conjurer.

افسون کرده (—*kardeh*) ص. Spell-bound, enchanted.

افسونگر (—*gar*) ا. An enchanter, a worker of spells. A magician or wizard. *By ext.* An impostor.

افسونگری (—*garee*) ا. Incantation, art of working spells. Imposture.

افشاء (*efsha'*) A. ا. Divulgence, disclosing, revelation. Ex. افشای راز divulgence of a secret.

افشاء نمودن ف. م. To divulge, to reveal. Ex. اسرار ایشانرا افشاء نمود

افشار(۱) (*afshar*) [ا-امر ازف. افشردن] Prsss or squeeze thou! [Imper. root of افشردن *afshordan;* short for *biafshar,* the usual form].

— [۲-ا. فا. ازف. افشردن] Squeezing. [Short for افشرنده *afshorandeh,* the usual form, and used only in comp.].

— [۳ = افشرده ا. م.] Squeezed, pressed. [Replacing افشرده *afshordeh,* and used only in comp.]. Ex. دست افشار *dast-afshar,* hand-pressed.

افشار(۲) ا. An abettor, an associate

افشار(۳) ا. 1. (Name of) a large tribe in Persia. 2. = افشاری (۱)

افشاردن (*afshardan*) ف. م. = افشردن [Imper. root = افشار or افشر]

افشارده (*afshardeh*) = **افشرده**

افشاری(۱) (*afsharee*) ا. (Name of) a tune or note.

افشاری(۲) ص. Of, or pertaining to the tribe called *afshar* افشار

افشان (*afshan*) [۱- امر از ف. افشاندن] Scatter thou! Shake thou! [Imper. root of افشاندن *afshandan*; short for بیفشان *biafshan*, the usual form]. —[۲-ا. ف. از ف. افشاندن] Scatterer. Shaking off. [Short for افشانده *afshandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. بذرافشان *bazr-afshan*, a seedscatterer, a drill.

افشاندن (*afshandan*) } ف. م.
افشانیدن (*afshaneedan*)
1. To scatter, to strew. Ex. گلهارو‌ی‌زمین افشاندند They strewed the ground with flowers. 2. To sow. 3. To sprinkle. Ex. خون آنرا بیفشانید برروی آستانه Sprinkle the blood upon the threshold. 4. To shake off. 5. To winnow [= باد دادن].
See under دست دست (بر) افشاندن
See under دامن دامن (بر) افشاندن

افشانده (*afshandeh*) ص. Scattered. Strewn. Sown. Sprinkled. Shaken off. [P. P. of ا. م از ف. افشاندن]

افشردگی (*afshordegee*) ا. State of being pressed, pressure; also, a squeeze

افشردن (*afshordan*) ف. م. 1. To press, to squeeze. Ex. انگور را درجام افشردم 2. To squeeze out. Ex. آب نارنج رابیفشار Squeeze out the orange juice. [Imper. root = افشار *afshar*, or *afshor*; common imper. = بیفشار *biafshar* or بیفشر *biafshor*]. *See* فشردن
بهم فشردن (*beham*—) To compress. To gnash, as the teeth.

افشرگر (*afshorgar*) ا. An oil-presser.

افشره (*afshoreh*) ا. Expressed juice of fruits. A sherbet.

افشنك (*afshank*) } ا. = شبنم Dew.
افشنگ (*afshang*)

افشون (*afshoon*) } ا. A winnow.
افشان (*afshan*)

افصح (*afsah*) ص. *A.* [Compar. & super. of فصیح] More or most eloquent.
افصح المتکلمین (—*olmotekallemeen*) (A title meaning) the most eloquent of the writers.

افضال (*afzal*) ا. *A.* [ج. فضل Pl. of]

افضل (*afzal*) ص. *A.* 1. More or most learned or virtuous. 2. Superior, better, preferable. Ex. این از آن افضل است This is better than (or superior to) that. 3. *Colloq.* Predominant. خدا ان‌قوم‌رابرسر انهاافضل کرد [Compar. & super. of فاضل]

افضلیت (*afzaliyyat*) ا. *A.* Superiority. Preference. Pre-eminence.

افطار (*eftar*) ا. *A.* Breaking a fast [esp. in Ramazan].

افطار کردن ف. ل. To break one's fast. To eat a slight food for breaking the fast.

افطاری *A. P.* (*eftaree*) A slight food with which a fast is broken.

افطس *A.* ص (*aftas*) Flat-nosed, snub-nosed.

افعال *A.* ا (*af-al*) Doings, deeds, actions. Verbs. [Pl. of ج. فعل]

افعال *A* ا (*ef-al*) *Ar. Gram.* (Name of) an Arabic measure by which many infinitives are rendered transitive. [Numerous Arabic words of this measure are used in Persian as nouns, ard are given verbal force only by the use of the verbs نمودن، کردن etc. Ex. افطار کردن-افطار.

افعی *A.* ا (*af-ee*) A viper. A venomous serpent. [(*af a-ee*) ج. = افاعی]

افعی مجلجل = مارجلاجل The rattlesnake.

افعی زرد *Met.* A pen.

افعی قربان *Met.* A bow.

افعی دم *A. P.* ص (—*dam*) Having a poisonous breath like that of a viper.

افغان(۱) (*afghan*) ا. = فغان

A groan or groaning, wail(ing), lamentation.

—ح. ن. Woe! Alas!

افغان کردن ف. ل. / افغان بر آوردن To groan, to wail, to lament.

افغان(۲) ا. [ج. = افاغنه (*af aghenah*)]

1. An Afghan. 2. Afghanistan.

— ص. Of Afghanistan.

افغانستان ا (*afghanestan*)

Geog. Afghanistan.

افغانی ص-ا. (*afghanee*) 1. Of Afghanistan, relating to the Afghans. 2. The Pushtu (the Afghan language).

افق *A.* ا (*ofogh;ofgh*) The horizon. A country, a region. [ج. = آفاق]

خط افق (*khatteh*—) The horizon.

افق مرئی (—*eh mar-ee*) Sensible horizon.

افق حقیقی (—*eh hagheeghee*) Rational horizon.

افقاً *A.* ق (*ofoghan*) Horizontally.

افقار *A.* ا (*efghar*) Rendering poor.

افقر *A.* ص (*afghar*) [Compar. & super. of فقیر]

افقی *A* ص (*ofoghee*) Horizontal. Ex. سطح افقی a horizontal plane. [Fem. & pl. افقیه *ofoghiyyeh*].

افکار *A.* ا (*afkar*) [Pl. of ج. فکر] 1. Thoughts. Ex. افکار عالی شعرا high or lofty thoughts of the poets. 2. Opinion(s). Ex. افکار عمومی 3. Meditations. Referendum. مراجعه بافکار یا آراء عمومی

افکن (*afkan*) [۱- امر از ف. افکندن] Throw thou! [Imper. root of افکندن *afkandan*; short for بیفکن *biafkan*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. افکندن] Throwing. [Short for افکننده *afkanandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (a) سایه افکن adumbrant; *lit.*, casting a shadow (b) پلنگ افکن very strong, valiant; *lit.*, overthrowing a leopard.

افکندگی ا. (*afkandegee*) Fallen state. *Fig.* Abjectness.

افکندن (*afkandan*) ف. م. To throw, to cast. Ex. سنگی در چاه افکند *Fig.* 1. To overthrow, to upset. 2. To subtract, to deduct 3. To bend. Ex. سر بزیر افکند 4. To put forth, to project, to make out. Ex. طرحی افکندند They made out (or projected) a plan. 5. To humiliate, to abject. [Imper. root = افکن]

افکندنی (*afkandanee*) ا-ص. 1. Fit to be thrown away. Capable of being bent, projected, etc. 2. A refuse. The subtrahend *R.*

افکنده (*afkandeh*) ص. Thrown, cast. *Fig.* Upset, overthrown. Abject, humiliated. [P.P. of ا.م. ازف.افکندن] [*Note.* This word is used also in comp. Ex. سر افکنده shameful; *lit.*, having the head bent].

افکنده سم (*—som*) ص. Weakened. Weak. Lame.

افگار (*afgar*) ص. Wounded (esp. on the back). Tired out. Worn out. *Fig.* Afflicted. Ex. دل افگار — ا. A wound; a sore [spec. one on the back of a beast].

افگانه (*afganeh*) ا. An abortive child.

افلاح (*eflah*) A.ا Prosperity. Success.

افلاس (*eflas*) A.ا Bankruptcy. Indigence, poverty.

افلاطون (*aflatoon*) A_G.ا Plato.

افلاطونی (*aflatoonee*) ص. Platonic.

افلاق (*eflagh*) A.ا Producing a wonderful thing, a masterpiece, etc.

افلاق(۱) (*aflagh*) ا. *Geog.* Wallachia

افلاق(۲) *See under* فلق

افلاك (*aflak*) A.ا [Pl. of ج. فلك] Heavens. Firmaments. Celestial orbits.

افلاك شناس (*—shenas*) A.P.ا An astronomer.

افلاكی (*aflakee*) A.P.ا-ص 1. Celestial, belonging to the firmaments. 2. A star; a planet. A worshipper of the celestial bodies.

افلج (*aflaj*) / **افلیج** (*efleej*) A.ص Paralyzed, palsied.

افناء (*efna'*) A.ا Destruction, annihilation.

افناء کردن ف. م. To destroy, to ruin, to annihilate. To perish *v.t.*

افنان [Pl. of ج. فن]

افندره (*afandareh*) = داس A scythe.

افندی (*afandee*) / (*afendee*) T_G.ا Sir, master, lord.

افندیدن (*afandeedan*) = آفندیدن

افواج (*afvaj*) A.ا [Pl. of ج. فوج] Regiments. Loosely, troops, forces. [*O.S.*] Bands, crowds.

افواه (*afvah*) A.ا [Pl. of ج. فم] Mouths. *Fig.* Rumour, hearsay. Ex. درافواه است که There is a rumour that.

افواهاً (*afva-han*) A.ق By hearsay, as a rumour. [*O. S.*] By the mouth.

افواهی (*afvahee*) ص.*A.P.* Reported as a rumour.

افول (*ofool*) *A.*ا Setting (of the stars or of the sun).

افونموس (*afoonemoos*) *G.*ا *Bot.* The spindle-tree; prickwood.

افهام (*efham*) *A.*ا Giving to understand.

افیلون (*afeeloon*) ا. A kind of wormwood from Pontus in Asia Minor. *See* افسنطین

افیون (*afyoon*) ا. = **تریاك** Opium.
جوهر مسکن افیون Codeine.
جوهر منوم افیون Morphine.

افیونی (*afyoonee*) ص. Addicted to opium-smoking or eating.
—ا. An opium-smoker or eater.

اقارب (*aghareb*) *A.*ا Kinsmen, relations. [*O. S.*] The nearest. [Pl. of ج. اقرب]

اقاصی(*aghasee*)*A.*ا [ج. اقصی Pl. of] Remote(st) parts.

اقاقیا (*aghaghia*) ا. False acacia; common locust tree.

اقاله (*eghalah*) *A.*ا Rescission.

اقالیم *See under* اقلیم

اقامت (*eghamat*) *A.*ا Staying, dwelling. Residence, abode. Ex. اقامت مختصر درتهران a short stay or residence in Tehran. *See Note under* اقامه

اقامت کردن ف. ل. To reside, to take up one's residence, to dwell, to abcde, to stay. Ex. دوماه درآنجا اقامت کرد

تذکرهٔ اقامت Passport of residence.

اقامت موقتی A sojourn, a short stay or residence.

اقامتگاه (*—gah*) *A.P.* A residence, an abode, a dwelling-place. A domicile.

اقامه (*eghameh*) *A.*ا 1. Setting up, establishing. 2. Producing. Ex. 1&2 اقامهٔ شهود 3. Adduction, raising. Ex. اقامهٔ دلیل raising or adducing an argument. 4. [*O. S.*] Raising, making some one stand up.

اقامه کردن ف. م. 1. To set up, to establish, to erect. 2. To produce. Ex. اقامهٔ شهودکردن to produce witnesses. 3. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی اقامه نمود 4. To begin. Ex. برعلیه کسی اقامه دعوی نمودن To bring an action against some one.

اقامه حجت کردن 1. To protest. 2. To raise an argument.

خیمه اقامه کردن To pitch a tent.

[*Note.* Although اقامه is the same word as اقامت as far as Arabic is concerned, the change of the final letter and hence of the pronunciation has brought about the difference in meaning in Persian usage].

اقانیم *See under* اقنوم

اقبال (*eghbal*) *A.*ا Prosperity, good fortune. Thriving. [*O. S.*] 1. Facing some one. 2. Coming, approaching. *Ant.* ادبار

باقبال (*be-eghbaleh*) Relying upon

the good fortune of, thanks to the good luck of.

Fortunate, having good luck. Prosperous. خوش اقبال

Unlucky. بد اقبال

A. (*dama eghlaloh*) دام اقباله *Let Wr.* May his prosperity last.

Fortunate, *A P.*ص (— *nand*) **اقبالمند** lucky, prosperous, auspicious.

Good *A.P.*ا (—*mandee*) **اقبالمندی** fortune, luckiness, prosperity.

[Compar. & *A.*ص (*aghbah*) **اقبح** super. of قبیح]

Acquiring, *A.*ا (*eghtebas*) **اقتباس** obtaining. Extract(ion), excerpt(ion). Citation; quotation.

1. To acquire, اقتباس کردن ف. م. to obtain. Ex. اقتباس علم کردن to acquire knowledge. 2. To extract, to excerpt, to borrow. Ex اینرا از کجا اقتباس نمودید Where did you borrow this passage from. 3. To cite, to quote.

Imitation, *A.*ا (*eghteda'*) **اقتداء** following an example.

To follow; اقتدا کردن ف ل-م. to imitate. Ex. درمسائل دینیه بچه شخصی اقتدا میکنید Whose example do you follow in religious matters?

اقتدار *A.*ا(*eghtedar*) [ج. = اقتدارات] Power, authority. Ability.

Powerful. Able. صاحب اقتدار

Inability, powerlessness. عدم اقتدار

Extempore *A.*ا (*eghterah*) **اقتراح** speaking, improvisation.

Extempo- *A.*ق (*eghterahan*) **اقتراحاً** raneously.

Being united, *A.*ا (*eghteran*) **اقتران** union, association. *Astr.* Conjunction.

[*Note.* This word enters into compound adjectives in the sense of 'associated with' or 'having'. Thus : سعادت اقتران associated with happiness, happy].

Sharing *A.*ا (*eghtesam*) **اقتسام** together, division, partition.

Economy. *A.*ا (*eghtesad*) **اقتصاد**

Political economy. اقتصاد سیاسی

Economic. *A.*ص **اقتصادی**

Abridgment, *A.*ا (*eghtesar*) **اقتصار** abbreviation. [*O. S.*] Confining oneself (to little).

Exigency, *A.*ا (*eghteza'*) **اقتضاء** demand, necessity, occasion, expedience, advisability. Ex. (a) باقتضای وقت *See* لدی الاقتضاء *below.* (2) «اقتضای طبیعتش اینست» That is only his nature; it is what his nature requires or dictates.

On occasion, ق. (*ladal* —) لدی الاقتضا as circumstances may allow, as may be necessitated.

1. To occasion, اقتضا کردن ف. م-ل. to necessitate, to demand, to require. Ex. هرطور اقتضا کند as may be occasioned. 2. To be expedient or advisable.

Cutting (off). *A.*ا (*eghteta'*) **اقتطاع**

Gathering *A.*ا (*eghtetaf*) **اقتطاف**

(fruits)

Acquiring. *A.*ا (*eghtena'*) **اقتناء**

= *A.*(*ogh_hovan* or *agh—*) **اقحوان**
بابونهٔ گاوی

See under قدح **اقداح**

[ج. = اقدامات] *A.*ا (*eghdam*) **اقدام**
1. An action, a measure. Ex. اقدام لازم بعمل آورد He took necessary action. 2. Effort, endeavour; also, perseverance. Ex. این کار اقدام لازم دارد. 3. [*O. S.*] Causing to go forward, pushing forward.

1. To take اقدام کردن ف. ل-م. action (on). Ex. این نامه را (یا روی این نامه) من اقدام کردم 2. To make an effort. To accomplish by diligence and perseverance. Ex. آنکار را برایش اقدام کردم

To take an action اقدام بعمل آوردن

See under قدم (*aghdam*) **اقدام**

1. [Compar. *A.*ص (*aghdas*) **اقدس** & super. of قدوس] Holier or holiest. 2. Title of honour used in addressing (a) the Shah. Ex. اعلیحضرت اقدس شهریاری (b) the first class princes. Ex. حضرت اقدس والا

[Compar. & *A.*ص (*aghdam*) **اقدم** super. of قدیم] More or most ancient. Antecedent. More urgent. Prior.

اقدمیت (*aghdamiyyat*) = **تقدم**

1. Confession, *A.*ا (*eghrar*) **اقرار** acknowledgment, admission. Ex. اقرار بگناهان confession of one's sins. 2. An assertion; a declaration, a confirmation. 3. [*O. S.*] Causing to stay or remain; fixing.

To confess, to اقرار نمودن ف. م-ل. acknowledge, to admit of. Ex. گناه خود را (یا بگناه خود) اقرار نمود He confessed his sin.

To make con- اقرار آوردن ف. ل fession. To believe (in).

An affidavit *A.P.*ا (*-nameh*) **اقرارنامه** *Lit.*, a written confession or acknowledgment.

See under قرص **اقراص**

Lending. *A.*ا (*eghraz*) **اقراض**

[Pl. of ج. قرین] *A.*ا (*aghran*) **اقران** Peers, equals. Fellowmen. Contemporaries. [*O. S.*] The near.

Nearer; nearest. *A.*ص (*aghrab*) **اقرب** [Compar. & super. of قریب]

Near relations, *A.*ا (*aghreba'*) **اقرباء** kinsmen. [*O. S.*] The near. [Pl. of ج. قریب]

Nepotism. حمایت اقربا

Geog. Crete. ا(*eghreetos*) **اقریطس**

[Pl. of ج. قسط] *A.*ا(*aghsat*) **اقساط** Instalments. Portions; lots; measures. Ex. قیمت آنرا باقساط پرداختم I paid the price by instalments.

1. Kinds. *A.*ا (*aghsam*) **(۱) اقسام** sorts. Ex. انواع و اقسام کتب فارسی و عربی All kinds of Persian and Arabic books. 2. Portions, shares. [Pl. of ج. قسم] *Gram.* Parts of speech. اقسام کلمه

[Pl. of قسم *ghasam*] **(۲) اقسام**

اقشعرار A.ا (eghshe'rar) Shuddering.
اقصاء A.ا (aghsa') [Pl. of ج. قصی] Remote parts, extremities. Ex. در اقصای جهان
اقصاص A.ا (eghsas) Retaliation.
اقصر A.ص (aghsar) [Compar. & super. of قصیر] Shorter; shortest.
اقصی A.ص (aghsa) Farther; farthest.
شرق اقصی The far east.
مسجد اقصی (Name of) a mosque in Jerusalem. *Lit.*, The farthest mosque.
اقطاب *See under* قطب
اقطار A.ا (aghtar) Countries, regions, districts, zones. Diameters. [Pl. of ج. قطر]
اقطاع A.ا (eghta') Cutting, dividing. Assigning (land) as a fee.
اقطاع A.ا (aghta') A piece of land assigned to some one. [Pl. of ghet' ج. قطع]
اقطی G.ا (aghtee; aghta) *Bot.* The common elder.
اقعاد A.ا (egh-ad) Making (some one) to sit. Enthroning.
اقفال (aghfal) *See under* قفل
اقفال A.ا (eghfal) Locking. Drying.
اقل A.ص (aghal) [Compar. & super. of قلیل] Less; least.
اقل العباد A. (aghl'lol-ebad) The least of the servants. *Old. Let. Wr.* The undersigned.
حداقل (haddeh—) Minimum, the least amount or extent. Ex. حداقل قیمت the minimum price. *Compare* حد اکثر
لا اقل A. 1. [O.S.] No less, not less. 2. [غ. م.] At least, in the least [= اقلا].
[*Note.* The proper word for 'at least' or 'in the least' is اقلا *aghallan*, which is regularly and grammatically formed from اقل *aghal*, 'less' or 'least'. But unfortunately the unmindful public have a tendency to use لااقل in exactly the same sense as اقلا while the correct meaning of لااقل is 'no less' or 'not less'. What we can only do to avoid extreme purism is to confine the usage of لااقل to the following model sentence: این کتاب ده تومان ارزش دارد لااقل This book is worth 10 tomans, nothing less. The word لا اقل should therefore appear at the end of the sentence. But compare این کتاب اقلا صد ریال ارزش دارد This book is worth at least 100 'rials'].
اقلا A.ق (aghallan) At least, in the least. *See article under* لااقل
اقلام A.ا (aghlam) [Pl. of ج. قلم] 1. [O. S.] Pens; reeds. 2. Items. Ex. اقلام ده گانه مخارج The ten items of expenditure.
اقلف A.ص (aghlaf) Uncircumcised. *See* قلفه
اقلید A.G.ا (eghleed) A key. = کلید
اقلیدس G.ا (eghleedos) Euclid.

اقلیم (*eghleem*) A.-G.ا 1. A climate [believed to be seven by the ancients]; a district, a country. 2. A continent. [ج.=اقالیم (*agh*a*leem*)]
اقلیمیا (*eghleemi*a) .ا Dross.
اقمار (*aghm*a*r*) A.ا Satellites; moons. [Pl. of ج. قمر]
اقمشه *See under* قماش
اقناع (*eghn*a') A.ا Satisfying, giving contentment. Persuasion.
اقناع کردن ف. م. To satisfy, convince, render content. To persuade.
اقنوم (*oghnoom*) A.-G.ا Hypostasis, person (of the Trinity).
[ج. = اقانیم (*agh*a*neem*)]
اقانیم ثلاثه (*–eh sal*a*seh*)
اقانیم سه گانه (*—eh seg*a*neh*)
سه اقنوم (*seh—*)
The three persons of the Trinity.
اقواس *See under* قوس
اقوال *See under* قول
اقوام (*aghv*a*m*) A.ا [Pl. of ج. قوم] Peoples. Tribes.
اقونیطون (*aghooneetoon*) L.ا *Bot.* Aconite.
اقوی (*aghv*a) A.ص [Compar. & super. of قوی] Stronger; strongest. Ex. اقوی دلیل اینست The strongest reason is this.
اقویاء (*aghvi*a') A.ا [ج. قوی Pl. of] The strong, the powerful.
اقیاد (*aghy*a*d*) A.ا [A pl. of قید]
اقیانوس (*oghy*a*noos*) G.ا An ocean.
اقیانوسی (*oghy*a*noosee*) ص. Oceanic.
اقیانوسیه (*–yeh*) .ا *Geog.* Oceanea, Oceanica.
اکابر (*ak*a*ber*) A.ا [ج. اکبر Pl. of] 1. The great men, men of high place. 2. Grown men, adults. Ex. مدرسه شبانه برای اکابر 3. [*O.S.*] The greater or greatest men.
اکاذیب (*ak*a*zeeb*) A.ا Lies, falsehoods. [Pl. of *okzoobeh* ج. اکذوبه]
اکارس (*ak*a*res*)=سماروغ=قارچ
اکارم (*ak*a*rem*)ا-ص.A [ج. اکرم Pl. of] The (more) generous. The great(er).
اکاسره *See under* کسری *kesr*a
اکال (*akk*a*l*) ص-ا.A 1. Corrosive, corrodent: also, erosive. Caustic. [*O. S.*] Eating too much. 2. A glutton=پرخور
اکاله (*akk*a*leh*)ص.A اکال [Fem. of reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. ماده یا مواد اکاله corrosive substance(s)
اکالیت (*akk*a*liyyat*) A.ا Corrosiveness. Causticity.
اکالیل *See under* اکلیل
اکامه (*ak*a*meh* or *ok*a-) .ا Sausage, stuffed casings.
اکباتان (*ek—*) .ا Ecbatana.
اکبر (*akbar*)ص.A [ج.=اکابر(*ak*a*ber*)] 1. [Compar. & super. of اکبر] Greater; greatest. 2. A masculine proper name.
الله اکبر (*all*a*ho–*) .A God is very great. [This is the initial sentence of the *Izan*, the call to prayer. *See* اذان]

اكبيا (*akbia*) Z.P.ا = **پی** = **عصب**

اكتاف (*aktaf*) A.ا [ج. كتف Pl. of] Shoulders.

ذوالاكتاف (*zol—*) Title of Shahpoor who conquered Valerian. *Lit.*, the owner of shoulders [since he was said to pierce the shoulders of the Arabs].

اكتام (*ektam*) A.ا Keeping secret.

اكتحال (*ektehal*) A.ا Using collyrium in the eyes. *See* **كحل**

اكتساء (*ektesa'*) A.ا Dressing oneself.

اكتساب (*ektesab*) A.ا Acquisition, obtaining.

اكتساب نمودن ف. م. To acquire, to obtain.

اكتسابی (*ektesabee*) A.P.ص 1. Acquired (by one's effort not talent) Ex. صنعت **اكتسابی** 2. Capable of being acquired.

اكتشاف (*ekteshaf*) A.ا [ج. = اكتشافات] 1. Discovery. 2. Exploration. Ex. 1 & 2. اكتشاف اراضی

اكتشاف كردن ف. م. To explore. To discover.

اكتفاء (*ektefa'*) A.ا Being content or satisfied. Restraining oneself.

اكتفا كردن ف. ل. To content oneself. Ex. بهمین قدر اكتفا خواهیم كرد We shall be content with that, that will suffice us.

اكتناه (*ektenah*) A.ا Fathoming, searching deep, scrutinizing.

اكثار (*eksar*) A.ا = **تكثير**

اكثر (*aksar*) A.ص [Compar. & super. of كثير] More or most (numerous). Greater; greatest. Maximum.

حد اكثر (*haddeh—*) Ex. قیمت حد اكثر the maximum price. (b) من در مزایده حائز حد اكثر بودم I was the highest bidder.

ا. Most, the most part.

Ex. (1) اكثر اوقات most of the time, mostly, frequently. (2) اكثر اشخاص Most people. *See* اغلب

اكثراً (*aksaran*) A.ق Mostly.

اكثريت (*aksariyyat*) A.P.ا The majority. Ex. (1) اكثريت اعضا The majority of the members. (2) ما اكثريت پیدا كردیم We had (or we were in) the majority.

اكثريت مطلق Absolute majority.

اكثريت آراء A majority vote, the majority of votes.

اكحال [ج. كحل Pl. of]

اكحل (*ak-hal*) A.ص Black-eyed.

اكدش (*ekdesh*) ص. Of a mixed breed, hybrid.

اكذوبه (*okzoobeh*) A.ا A lie, a falsehood. [ج = اكاذيب(*akazeeb*)]

اكراد (*akrad*) ا. [ج. كرد Ar. pl. of] The Kurds. *See* **كرد** *kord.*

اكرام (*ekram*) A.ا Honouring, venerating. Honour, respect.

اكرام نمودن ف. م. To honour or respect.

اكراه (*ekrah*) A.ا Aversion, dislike, detestation. Reluctance. Ex. **اكراه** دارد از اینكه . . . He hates to..

Reluctantly, with bad grace. باکراه
Compulsorily.

اکراهاً (ekrahan) A.ق See باکراه

اکرفس (akrofs) = کرفس

اکرم (akram) A.ص [Compar. & super of کریم] 1. More or most generous. 2. Great, honourable. 3. *Let. Wr.* A title of honour below اجل

اکساء (*'eksa'*) A.ا Dressing, covering.

اکسد (aksad) A.ص [Compar. & super. of کاسد]

اکسون (*aksoon*) ا. (Black) satin.

اکسیر (*akseer*) A.ا Elixir, alchemy.

اکسیرگر (*—gar*) A.P.ا = کیمیاگر

اکشوث (*akshoos*) A.ا = کشوث Dodder.

اکفاء See under کفو

اکفار (*ekfar*) A.ا Making an infidel of. Charging with blasphemy.

اکفال (*ekfal*) A.ا Appointing as surety.

اککرا (*akakra*) = عاقرقرحا

اکل (*akl*) A.ا Eating.

اکل کردن ف.م.ل.R = خوردن

اکل و شرب Eating and drinking.

اکل از قفا Doing a thing in a roundabout way.

اکلیل (*ekleel*) A.ا A crown. A diadem. A garland. *Astr.* Corona. [(*akaleel*) ج. اکالیل]

اکلیل کروی (*ekleeleh koravee*) *Geom.* Sector of a sphere.

اکلیل الجبل (*ekleelol jabal*) A.ا *Bot.* Common rosemary.

اکلیل الملک (*ekleelol malek*) A.ا The white melilot, the honey-lotus.

اکلیلی (*ekleelee*) Aص *Anat.* Coronary. Ex. شریان اکلیلی Coronary artery.

اکلیون (*akalyoon*) = انگلیون

اکمال (*ekmal*) A.ا Perfecting, perfection, completion. Accomplishment.

اکمال کردن .R = تکمیل کردن

اکمام (*akmam*) A.ا [Pl. of *kem* ج. کم] *Bot.* Calices. [*Sing.* Calyx]. *R.*

اکمل (*akmal*) A.ص [Compar. & super. of کامل] More or most perfect, more or most complete. Ex. بنحو اکمل آنرا انجام دادم I accomplished that in a most perfect manner.

اکمه (*akameh*) A.ا A hill, a hillock. [(*akam*) ج. = اکم]

اکناف (*aknaf*) A.ا [Pl. of ج. کنف] 1. Borders, environs, contours. 2. Sides, parts. Ex. 1. & 2. در اکناف جهان [*O. S.*] (a) Wings. (b) Shelters.

اکنون (*aknoon*) ق-ا 1. Now. 2. The present time. *See* کنون & حالا

اکنونی (*aknoonee*) = کنونی

اکول (*akool*) A.ا-ص 1. Eating too much. Voracious, ravenous. 2. A glutton, a great eater. *Zool.* A cormorant.

اکولانه (*akoolaneh*) A.P.ق Voraciously, ravenously, rapaciously.

اکیاس (۱) (*akyas*) A.ا [Pl. of *kees* کیس] Purses. Bags.

اکیاس(۲) A.ا [ج. کیس Pl. of *kayyes*] The sagacious, the shrewd.

اکیال See under کیل

اکید (*akeed*) A. ص. 1. Strict, severe. 2. Emphatic. Ex. 1. & 2. قدغن اکید 3. [O. S.] Firm, strong.

اکیداً (*akeedan*) A. ق 1. Strictly. Ex. اکیداً قدغن شد It was strictly forbidden. 2. Emphatically. Ex. اکیداً دستور داده شد که . . .

اگر (*agar*) ح. ع. If.

اگرنه = والا Otherwise, or else.

اگرهم Even if, even though.

[*Note* 1. The protasis, especially when introduced by اگر, is placed, as a rule, before the apodosis in Persian. Ex. اگر موفقیت میخواهید باید جدو جهد نمائید If you want to succeed, you should try hard.]

[*Note* 2. The verb in a conditional clause introduced by اگر is usually in the subjunctive mode. Ex. اگر شما بروید منهم خواهم رفت. If you go, I shall go, too. However, when the verb conveys the idea of certainty, the indicative mode may be used. Ex. اگر شما میروید من دیگر نخواهم آمد. If you (say you will) go, *i.e.* if it is certain that you will go, I will not go].

[*Note* 3. The poetic or bookish form of اگر is گر *gar*, while the elided form ار *ar* is of common occurrence in poetry. The latter becomes ور *var* when it is meant to signify 'and if' or 'even though'].

اگر چند (*ag'ar chand*) ح ع ق 1. Although [= هرچند ـ اگرچه]. 2. However [= هرچند ـ هرچه]

اگرچه (*—cheh*) ح. ع. Although, though. Ex. اگرچه ناخوشی او سخت است ولی چاره ناپذیر نیست Although his illness is severe, (yet) it is not irremediable. *Compare* هرچند

[*Note* 1. From the above example it can be seen that the tendency in Persian is to introduce the apodosis with the word ولی which is only an expletive. But in English it is preferable to omit the '*yet*'.]

[*Note* 2. Apply Note 1 of the article under اگر].

اگریون (*agaryoon*) = قوباء

اگیر (ترکی) (*ageereh torkee*) ا Common sweet-flag, Asiatic calamus.

اگست (*agast*) = سهیل

ال (*al*) A. ا The definite article in Arabic corresponding to '*the*' in English.

[*Note* This occurs in certain single words in Persian, losing almost its original sense. Ex. المثنی *al-mosanna*, a duplicate].

ال (*el*) Heb.-S. ا God.

الا (۱) (*al'a*) ح.ن. 1. O ! [followed by, and synonymous with ای]. 2. Beware, behold ! [follwed usually by تا] Ex. «الا تا نشنوی مدح سخنگوی» Beware hearing the eulogy of the (glib-tongued) orator.

الا (۲) *A.* 1. Is (he, she, it) not? 2. Behold!

الا (*el'la*) ح.ا-ح.ع. *A.* 1. Save, except. Ex. همه ماندند الا پرویز 2. But, however. 3. Less. 4. [*O. S.*] If not.

والا Otherwise, or (else).

الا اینکه Except that. Only. Ex. اخلاقش بد نیست الا اینکه قدری تنبل است

الآن (*al-an*)ق-ا. *A.* (Just) now, the present moment. *Colloq.* Shortly, presently.

لاچق (*qlachegh*) } = آلاچیق
الاچیق (*alacheegh*) }

الاچی (*alachee*) ا. = هل Cardamoms.

الاساندرا (*alasandara*) = اسکندر

الاغ (*olagh*) ا. A donkey. A messenger. A courier. A relay of post-horses. Statute-labour.
[*Note.* With the exception of the first sense, all the other senses are rare].

الاکلنگ (۱) (*alla-kolang*) ا. Spanish fly, cantharis [pl. Cantharides].

الاکلنگ (۲) ا. A see-saw.

الاله (*alaleh*) الخ = آلاله الخ

الام (*olam*) ا. A message. A messenger.

الامان (*al-aman*) ح. ن. *A.* Quarter! فریاد الامان A cry for (seeking) quarter.

الامليك (*alameleek*) ا. White bryony.

الان *See after* الا *ella*

الانیون (*alanioon*) ا. *G.* = زنجبیل شامی *Bot.* Helenium, common elecampane.

الاو (*alaw*) ا. A flame, a flaming fire.

الاهی = الهی

الباب (*albab*) ا. *A.* [ج. لب | Pl. of] Hearts, minds, intellects. [*O. S.*] Middle parts.

اولوالالباب (*olol-*) ا. *A.* | ج.] The intelligent, the men of mind.

الباد (*elbad*) ا. = حلاج A cotton carder.

الباس (*elbas*) ا. *A.* Clothing. Covering.

البته (*albatteh*) ق Of course, certainly, undoubtedly, decidedly.

البرز (*alborz*) ا. The Elburz mountain. An athlete.

البسه (*albeseh*) ا. *A.* [ج. لباس | Pl. of] Clothings, dresses, garments.

التباس (*eltebas*) ا. *A.* Ambiguity, dubiousness. Confusion, obscurity.

التجاء (*elteja'*) ا. *A.* Taking refuge, seeking protection. *Colloq.* = التماس

التجا آوردن (یا کردن) ف. ل. To take refuge, to seek protection.

التحاق (*eltehagh*) ا. *A.* Joining, sticking.

التحام (*elteham*) ا. *A.* Coalescence. Cicatrization.

التذاذ (*eltezaz*) ا. *A.* Taking relish.

التزام (*eltezam*) ا. *A.* [ج. = التزامات] Obligation, undertaking. *See also* التزام نامه || Expedience. Assiduity. Taking upon oneself. Necessitation.

التزام دادن ف. ل-م. To undertake.

in writing.

التزامنامه *A.P.*۱ (— *nameh*) A written obligation or undertaking, a recognizance, a pledge.

التزامی 1. *Gram. A.P.*ص(*eltezamee*) Potential. Ex. وجه التزامی The potential mode. 2. Pledged.

[*Note* 1. The potential mode in Persian is formed by substituting the particle (بِ) for the particle (می) which pertains to the indicative. Ex. (a) او آمد که من **بروم** He came that I may go. (b) باید **بروید** You must go; *orig.*, it is necessary for you to go. (c) میخواهد **برود** He wants to go; *orig.*, he wants that he may go.].

[*Note* 2 The potential mode of the irregular verb بودن. 'to be' is formed directly from the infinitive Thus: که باشم - که باشی باش etc., *i.e.* that I may be, that thou mayest be, etc. *See the indicative of this verb under the article concerning the indicative mode*].

[*Note* 3. The following are instances where the potential particle (بِ) should or is allowed to be, omitted:

(a) In literature and old bookish styles it is *very often* omitted. Ex. « تو کجائی تا **شوم** من چاکرت »

(b) In compound verbs it may or may not be omitted. Ex. 1. اجازه دهید پنجره را **باز کنم** rather than برای اینکه بتواند از صندوق 2. باز بکنم **در آورد** rather than در بیاورد

(c) In the negative verb the particle (بِ) *is and must be* omitted. Ex. آهسته بگو تبدکه او **نشنود**]

[*Note* 4. As in literary and bookish styles the indicative takes the form of the potential, care must be taken to distinguish the two modes by the context. Ex. کارها بصبر **بر آید** Everything comes to him who waits. The verb in this sentence is indicative in sense but potential in form. The ordinary way would be کارها بصبر **بر می آید**].

التصاق *A.*۱ (*eltesagh*) Adhesion. Adherence. Cohesion.

التفات *A.*۱ (*eltefat*) 1. Favour. Ex. التفاتی درحق من بکن Do me a favour. 2. Attention [= توجه]. Ex. بحرف من التفاتی نکرد He paid no attention to my words. 3. *Rhet.* An apostrophe. 4. [*O.S.*] Turning the face towards another.

التفات شما زیاد Thank you; *lit.* may your favour be great.

از التفات شما Thank you. By your favour.

التفات کردن ف. ل. 1. To do or show a favour. 2. To pay attention. Ex. 1. & 2. سلطان باو التفات نکرد 3. [*O. S.*] To turn the face toward. — ف. م. To give [in polite conversation]; also, to grant. Ex. التفات کنید تا من باز کنم Please give it to

Club-foot. التواء قدم

Inflammation. A.۱ (ellehab) التهاب
Fig. Burning (with anger, etc.)
[*Note.* In medical terminology, the word التهاب is a general rendering of the suffix '-itis' in English. Ex. التهاب امعا enteritis].

To be inflamed. التهاب نمودن ف. ل.
To burn.

Inflam- A.P.ص (eltehabee) التهابی
matory, phlogistic.

Healing up (of a wound). A.۱ {(eltiam) التیام / (elte-am) التئام}
Cicatrization. *Fig.* Conciliation. Coalescence. Consolidation.

To conciliate. التیام دادن ف. م.
To cause to heal up. To cicatrize. To unite, to conglutinate. To consolidate.

A.P.ص (—pazeer) التیام پذیر
Reconcilable. Capable of healing up.

A.P.ص (—na-pazeer) التیام ناپذیر
Irreconcilable. That cannot heal up.

Proud. الج (alj) ص. = متکبر

Committing one's A.۱ (elja') الجاء
affair (to someone). Protection.

Algebra. A.۱ (al-jabr) الجبر

Algeria. A.۱ (al-jazayer) الجزایر
Algiers.

Algerian. A.۱-ص (-ree) الجزایری

الچی (elchee) = ایلچی

الحاج (alhaj) ۱. حاجی & حاج See

Importunity. A.۱ (el-hah) الحاح
Importuning, solliciting importunately. Pertinacity. Urgence.

me to open.

1. To favour. 2. التفات فرمودن ف.ل.م.
To give [in polite conversation]; also to grant.
[Used only in the ف. ل.— imper. التفات بفرمائید as a very polite substitute for 'look here'].

To find favour. التفات یافتن

Meeting. A.۱ (eltegha') التقاء
Ar. (—eh-sakenein) التقاء ساکنین
Gram. The coming together of two quiescent, that is, unvoweled letters, in which case one of them is omitted.

Picking, A.۱ (elteghat) التقاط
gathering.

Supplicating, A.۱ (eltemas) التماس
beseeching. An entreaty, a supplication.

Entreatingly, supplicatingly. بالتماس

To entreat, التماس کردن ف. ل.
to beseech, to supplicate (to). Ex. باو التماس کردم که مرا ببخشد I entreated him (*or* supplicated to him) to forgive me.
[*Note.* 1. The verb التماس کردن is also used transitively. Ex. اورا التماس کردم که ...]
[*Note.* 2. When intransitive, the verb is also combined with its object by the preposition از Ex. از او التماس کردم ...]

التمغا (altamgha) = آل طمغا

Twisting. A.۱ (elteva') التواء
A twist, a contortion.

To importune, الحاح کردن ف. م-ل.
to solicit importunately. To urge.
Atheism. Heresy, A.ا (elhad) الحاد
infidelity. Deviation. See ملحد ال ـ
See under لحد (alhad) الحاد
To sum up. A.ص(al.hasel)الحاصل
Importunity. A.ا(elhaf) الحاف
[ج. = العاقات] A.ا (elhagh) الحاق
Annexation, affixing, suffixing.
Joining with, or overtaking, some one.

1. To annex, to الحاق کردن ف. م.
add; to affix, to suffix. Ex. حرف (ه) را
در اخر ان (یا بآخر ان) الحاق می کنیم
2. To join.

A.P.ص (elhaghee) الحاقی
(That may be) annexed.
A suffix. لفظ الحاقی
Now, at present. A.ق(al.hal) الحال
See ال al & حال
Imme- A.ق (fel-hal) فی الحال
diately. All at once. In the moment. See فی & حال
See under لحن الحان
Verily, in A.ق (al.hagh) الحق
truth. Justly. Forsooth [in irony].
See ال al & حق
The initial A.ا (al.hamd) الحمد
word of the first chapter of the Koran, in the combination الحمدلله
Hence, the first chapter of the Koran. [O. S.] The praise.
To recite or read الحمد خواندن
the first chapter of the Koran.

A.ا (al.hamdo.lellah) الحمدالله
1. [O S.] Praise be to God [the first words of the Koran]. 2. (a) Thanks (to God), (b) happy to say [said in reply to one who inquires after another's health, or merely as thanks for some disentanglement, rescue, etc.] Ex. (a) الحمدلله بخطر بود (b) الحمدلله بهتر است
Et cætera (etc.), A.ا (elakh) الخ
and so forth [representing the Arabic phrase الی آخر ela-akhe-rehee, to the end of it].
A kind of .ا (al.khalegh) الخالق
inner garment for men-now out of fashion. It was worn under the قبا which see. [From T. از خالق]
[Compar. & A.ص (alazz) الذ
super. of لذیذ]
A gardener's .ا (alard) الرد
netted sack with wide meshes.
1. Conviction; A.ا (elzam) الزام
also, convincement. 2. Obligation, coercion. 3. Rendering necessary.
To render ne- الزام نمودن ف. م.
cessary. To convict.
Binding. A.P.ص(—avar) الزام آور
Convincing. Exigent.
(That can A.P.ص(elzamee) الزامی
be) convinced.
[Compar. & A.ص (alzam) الزم
super. of لازم]
The first, A.ا(assabeghoon)السابقون
those coming first [in the Koranic phrase below].

eliminate, to exclude. *See examples above.*

الفاز *See under* لغز

الغرض A.۱(*al_gharaz*) In a word. Anyhow. *Lit.*, the idea or the purpose (is).
[*Note.* This word may be considered as an adverb, or merely as an introductory word or phrase].

الغياث A.۱(*al-ghias*) A cry for help or administration of justice.
—ح. ن. Help ! Justice !

الف A.۱ (*alef*) (Name of) the first letter of the Alphabet in Arabic, Persian, etc.

الف A.۱ (*alf*) A thousand.
[ج. = آلاف (*alaf*) - الوف (*oloof*)]

الفاختن (*alfakhtan*)ف. م. To acquire. To amass. [Imper. root الفاز]

الفاظ *See under* لفظ

الفباء A.۱ (*alefba'*) The alphabet.

الفبائی A.P ص(*alefba.ee*) Alphabetic.

الفت A.۱ (*olfat*) 1. Familiarity, intimacy, friendship, company. Ex. باهم خیلی الفت دارند 2 *R.* Frequention.

الفت گرفتن ف. ل. 1. To become familiar (or sociable). To become intimately acquainted. Ex. کم کم با ایشان الفت گرفت 2. *R.* To become accustomed, to get used.

الفت انداختن ف. ل. To create familiarity or friendship (usually artificially and for private motives).

الفختن (*alfakhtan*) = **الفاختن**

الفغدن (*alfaghdan*)ف. م. To acquire,

السابقون السابقون First come, first served.

الست A.۱ (*alast*) 1. [*O. S.*] Am I not ? 2. The day when God made his covenant with man. [Used also attrib. Thus روز الست]
[*Note.* This word is part of a verse in the Koran, reading الست بربکم *alasto_berabbekom*, Am I not your Lord ?].

السنه A.۱ (*alseneh*) [Pl. of ج لسان] 1. Languages. Ex. معلم السنه خارجه 2. Tongues.

الصاق A.۱ (*elsagh*) Attaching, pinning. [*O. S.*] Adhering, gluing. ||
الصاق کردن ف. م. 1. To attach, to pin, to affix. Ex. کاغذ شما را بان حکم الصاق کردم 2. [*O. S.*] To cause to stick, to glue.

الطاف (*altaf*) *See under* لطف

الطاف A.۱(*eltaf*) Conferring a favour.

الطف A.ص (*altaf*) [Compar. & super of لطیف]

العیاذ بالله A.۱ (*al-ayazo-bellah*) 1. God forbid. 2. Deuce ! 3. [*O. S.*] (I take) refuge in God.

الغ (*alegh*) ص. Effeminate.

الغاء A.۱ (*elgha'*) 1. Cancellation. Ex. الغای قرارداد 2. Annulment, abrogation, abolition, repealing. Ex. الغای یك قانون 3. [*O. S*] Elimination, exclusion.

الغاء نمودن ف. م. 1. To cancel. 2. To abolish, to annul, to repeal, to abrogate. 3. [*O. S.*] To

in a word. At length. *See* ال *al* & قصه

[*Note.* Apply Note under الفرض]

الك (*alak*) T.ا A sieve, a hairsieve.

الك كردن ف. م. To sift (by a sieve), to canvass. *See* بیختن

الکا (*olka*) ا. A region. A kingdom.

الکتریك (*elektrik*) ا.*F.* & *E.* Electricity. Electric lamp or light. *See* قوه کهربائی & برق

چراغ الکتریك Electric lamp.

الکتریکی (*—ee*) ص. = **کهربائی-برقی** Electric. Electrical.

الکل (*alkol*) ا.*A* Alcohol.

[*Orig.* **الکحل** *al-kohl* *See* کحل]

الکلی (*alkolee*) ص.*A.P* 1. Alcoholic. Ex. مشروبات الکلی alcoholic liquors. 2. Addicted to drinking alcoholic drinks.

الکن (*alkan*) ا-ص.*A* 1. A stammerer. 2. Stammering. *Fig.* Unable to speak or express. Ex. زبانم از اظهار تشکر الکن است

الکه (*olgeh*) = **الکا**

الگو (*olgoo*) ا. A pattern.

الله (*allah*) ا.*A* God. The God. *See* ال *al* & اله *elah*

الله اعلم *See under* اعلم

الله اکبر *See under* اکبر

الله الله (*allah* -*allah*) Good God! For God's sake!

والله { (*vallah*) (*vallaheh*) } By God.

الله بختی (*-bakhtee*) ق-ص.*A.P.* (At) random.

to gain. To amass. [Imper. root = الفنج]

الفنج (*alfanj*) *See under* الفغدن

الفنجیدن (*alfanjeedan*) = **الفغدن**. **الفاختن** [Imper. root = الفنج]

الفی (*alefee*) ص.*A.P* Shaped like the letter *alef* (ا). Straight.

الفی (*alfee*) ص *A* Containing, or composed of, one-thousand (verses, etc.) [Fem. & pl. = الفیه]

الفیدن (*alfeedan*) = **الفغدن**

الفینه (*alfeeneh*) / **الفیه** (*alfieh*) ا. The penis. *Compare* شلفیه

القاء (*elgha'*) ا.*A* 1. [*O. S.*] Throwing. 2. *Fig.* Suggestion, inspiration, infusion. 3. *Phys.* Induction Ex. القای قوهٔ برق 4. Imparting, bestowing; also, communication. [ج = القاآت]

القاء کردن ف.م. 1. [*O.S.*] To throw. 2. *Fig.* To suggest, to inspire to infuse. Ex. القای شبهه کردن To delude. 3. *Phys.* To induce. Ex. القای برق کردن 4. To impart, to bestow; also, to communicate.

القائی (*elgha-ee*) ص.*A.P* (That may be) suggested or inspired. *Phys.* Inductive.

القاب *See under* لقب

القاح (*elghah*) ا.*A* Impregnation, fecundation. *Bot.* Pollination. *Syn.* تلقیح

القاح کردن ف.م. To impregnate, to fecundate. *Bot.* To pollinate.

القصه (*al-ghesseh*) ا.*A* To sum up,

اللّه‌وردی (-verdee) A.T.ا A masculine proper name. [O. S.] God has given.
اللّه‌یار (—yar) A.P.ا A masculine proper name. [O. S.] A friend of God.
الم (alam) A.ا [ج. = آلام] Pain. Grief, affliction.
الماس (almas) ا. Diamond. Glass. Brilliant. الماس برلیان
الماس تراشیده Cut diamond.
الماس فلامك (یافلامنك) Rose diamond.
الماس مصنوعی False diamond, imitation diamond.
الماس تراشیدن To cut a diamond.
سوده (یا خرده) الماس Diamond-dust.
الماس تراش (—tarash) ا. A diamond-cutter.
الماس‌ریزه (—reezeh) ا. Diamond-dust.
الماسی (almasee) ص. Adamantine. Diamond-shaped. Diamond-like. Made of diamond or glass.
الم آور (alamavar) A.P.ص Heart-breaking, pain-giving.
المثنی (al-mosanna) A.ا A duplicate.
الم زده (alam-zadeh) A.P.ص Afflicted; heart-broken.
النگو (alangoo) ا. A bracelet.
النیون (alanioon) = **الانیون**
الواث [Pl. of لوث]
الواح See under لوح
الوار (۱) (alvar) ا. Lumber.
الوار (۲) ا [ج. لر Ar. pl. of lor] The Lurs, the tribes dwelling in the province of Lorestan.
الواط (alvat) A.ا [ج. لوط Pl. of] Rascal(s). Wanton or lewd person(s). Clown(s), buffoon(s).
[*Note.* Although a plural of لوط, the word الواط seems to be connected with لوطی in meaning, and not with لوط which is a proper name, meaning 'Lot'. The word is used both as plural and singular].
الواط بازی (—bazee) A.P.ا
1. Buffoonery. 2. = الواطی
الواط بازی درآوردن To play the buffoon. To act knavishly or wantonly.
الواطی (alvatee) A.P.ا Lewdness. Rascality. Buffoonery. Knavishness.
الواطی کردن ف.ل. To practise lewd or wanton habits. To live as a rascal.
الوان (alvan) A.ا [ج. لون Pl. of] Colours. *Fig.* Kinds, sorts. *See* رنك
[*Note.* This word is also colloquially used as an adjective in the sense of (1) coloured; (2) variegated].
الوان اصلیه Primary colours.
الوان فرعیه (یا عارضیه) Accidental colours.
الوداع (al-veda') A.ن .ح Farewell. !
—ا. = وداع = خدا حافظی
الوداع گفتن = وداع کردن ـ وداع گفتن
الوسن (aloosan) G.ا *Bot.* Alyssum. [From Greek *alysson*].
الوف *See under* الف
الوند (alvand) ا. The Alvand Mt.

(۱) الهی treated as a noun].

الهیة (*elahiyyat*) = الوهیت.

الی (*ela*) ح. A.۱ To, until, up to. Ex. از یك ریال الی صد ریال

الی آخر (ه) To the end, and so forth, et cætera (etc.). See الخ

الی الابد (*elal_abad*) A. = تا ابد

الی غیر النهایه (*ela-gheyren_nehayeh*)
الی غیر نهایت (*—gheyreh_nehayat*) A.
To infinity.

الیاس (*elyas*) A..Heb.۱ Elias, Elijah.

الیاف (*alyaf*) A.۱ [ج. لیف Pl. of] 1. Fibres. Ex. الیاف درخت 2. *Anat.* Tissues. *See* بافته.

الیف (*aleef*) A.۱ص. 1. A friend. 2. Intimate, familiar.

الیق (*al_yagh*) A.ص [Compar. & super. of لایق]

الیم (*aleem*) A.ص Painful.

الیوم (*al_yowm*) A.۱.ق = امروز 1. To-day. 2. [*O. S.*] The day. *See* ال *al* & یوم

الیه (*elayh*) A. To him. [Composed of the Arabic preposition الی and the Arabic masculine pronoun, this word occurs in certain Arabic, compound words used in Persian. Ex. مشارالیه the said person, he; *lit.*, referred to him].

الیها (*eluyha*) A. [Fem. of مونث الیه] To her.

الیهم (*elayhom*) A. [ج. الیه Pl. of] To them.

ام (*am*) ض.مت. ص.ا.مف. 1. My. [Insep. pers. pr. of the first per-

in Hamadan. *For other senses See* اروند

الوهیت (*oloohiyyat*) A.۱ Deity, godhead, divinity.

الویه *See under* لواء

اله (*aleh*) ا. Blue bdellium.

اله (*olah*) ا. = عقاب An eagle.

اله (*elah*) A.۱ A god, a divinity. God. *See* الله

الها (*ela ha*) A.۱ O God!

الهاب (*elhab*) A.۱ Inflaming. *Fig* Inciting.

الهام (*elham*) A.۱ [ج = الهامات] Inspiration, revelation.

الهام کردن ف.م. To reveal (by inspiration). To inspire. Ex. خدا آن بمن الهام شدکه بروم (2) مطلب را بمن الهام کرد I was inspired to go.

الهام ربانی یا الهی. Divine inspiration.

الهاماً (*elhaman*) A.ق By inspiration.

الهامی (*elham e*) A.P.ص Inspired.

اللهم (*allahom ma*) A.۱ O God! [Never used with Persian context].

الهه (*elaheh*) A.۱ [Fem. of مونث اله] A goddess.

الهی (۱) (*elahee'*) A.ص Divine. Ex. حکم الهی [Fem. & pl. الهیه *elahiyyeh*. Ex. احکام الهیه].

الهی (۲) (*ela'hee*) A.۱ 1. My God! O God! Ex. الهی گناهان مرا ببخش. 2. *Colloq.* [= انشاءالله] Would God, may...! Ex. الهی پیر شوی May you live to become old!

الهیات (*elahiyyat*) A.۱ [ج.] Divine matters. Theology. [Pl. of

اماجد *A.*ا(*amajed*) [ج. امجد] [Pl. of Honourable men, glorious men.

امارت *A* ا (*amarat*) A sign, an indication. [ج. == امارات]

امارت *A* ا(*emarat*) 1. Office, dignity, or jurisdiction of an *ameer* امیر *See* امیر 2. Rule, authority. 3. Command(ment).

امارت لشکر Office or jurisdiction of an امیر لشکر *ameer-lashkar*, Major General.

امارد *See under* امرد

اماره *A.*ص (*ammareh*) Imperious. Forcing.

نفس اماره Concupiscence, spirit of lasciviousness.

اماره ا(*emareh*). Account. Reckoning, computation.

اماکن *A.*ا (*amaken*) [ج. مکان [Pl. of Places. Habitations.

اماکن متبرکه (*-eh motebarrekeh*)
اماکن مقدسه (*—eh mogaddaseh*)
Holy places, shrines, temples.

اماله (۱) *A.*ا (*emaleh*) A clyster. An enema, an injection.

اماله فرنگی A clyso-pump

اماله کردن ف. ل-م. 1. To use a clyster. 2. To inject into the intestines.

اماله (۲) *A.*ا 1. [*O. S.*] Causing to incline. 2. *Ar. Gram.* Pronouncing the vowel *fat-ha* (َ) like the *kasra* (ِ). *See* فتحه & کسره *In the vocab.*

امام *A.*ا(*emam*) A leader. A religious

son sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (a) خانه ام my house. (b)خانهٔ ویرانه ام my ruined house. 2. I am [copulative verb equivalent to هستم and always occurring after a noun or adjective or past participle]. Ex. (a) آشفته ام I am disturbed. (b) رفته ام I have gone; *orig.* I am gone.

ام (*em*) Prefix meaning این such an in امشب to-night, this night.

ام *A.*ا (*omm*) Mother. *Fig.* Origin, source. Ex. ام‌الفساد *ommol-fesad*, source of corruption.

ام‌البلد *A.*ا (*-ol-balad*) Metropolis.

ام‌البیض *A.*ا (*—ol-beyz*) == سفیدهٔ تخم White of the egg.

*A.*ا { ام الدماغ (*—od-demagh*) / ام الرقیق (*—or-ragheegh*) }
Anat. The vascular coat of the brain, the pia mater.

ام الصبیان *A.*ا (*-os-sebyan*) An elf. Hydrocephalus of new-born children.

ام‌الطریق *A.*ا (*--ot-tareegh*) A higway. == شاهراه

ام‌الغلیظ *A.*ا (*—ol-ghaleez*) *Anat.* The dura mater, the external meninge (or meninx).

ام‌النجوم *A.*ا(*-on-nojoom*) == **کهکشان**

اما *A.*ح. ع (*am'ma*) But. However.

واما But (as to). Now.

اماثل *A.*ا(*amasel*) [ج. امثل] [Pl. of Equals, peers.

اماج ا(*omaj*). A pottage of flour.

امانات See under امانت

امانت A.ا (*amanat*) 1. Honesty, trustworthiness. 2. A deposit, something trusted with a person. 3. Trust. Ex. پول نزد او امانت است The money is in his trust. 4. A parcel. Ex. شما يك امانت پستی دارید 5. *R.* Safety, security.
[ج. = امانات (*amanat*)]
دفتر امانات پستی Parcel post.
امانت نگهداشتن To hold in trust.
امانت گذاردن ف. م. To trust.
پول خودرا پیش او امانت گذاردم To deposit. Ex. I trusted my money with him.

امانت خانه A.P.ا (*—khaneh*) A depository.

امانت دار A.P.ا (*–dar*) A depositary. A trustee.
— ص Honest, trustworthy.

امانت داری A.P.ا (*–daree*) Trust. Work of a depositary. Trustworthiness.

امانتکار A.P.ا-ص (*–kar*) 1. A depositary. An agent. 2. Honest; trustworthy.

امانت‌گذار A.P.ا (*–gozar*) A depositor.

امانت نگهدار A.P.ا-ص (*–negahdar*) = **امانتدار**

امانتی A.P.ا-ص (*amanatee*) 1. Given in trust, deposited. Ex. جنس امانتی 2. *Colloq.* A deposit.
وجوه امانتی Trust funds.

امانةً A.ق (*amanatan*) In trust.

leader, a pontiff, a prelate, etc. *Spec*, one of the twelve religious leaders or Imams of the family of Ali, the Prophet's son-in-law, who, according to the shiites, was the first and rightful caliph.
[ج. = ائمه (*aemmeh*)]
امام جمعه (Title of) the man who recites the prayer on Fridays (for the king).

امامت A.ا (*emamat*) Mission of an امام Imam. Leadership. Pontificate, prelacy, etc. Belief in the Imams [the fourth of the five fundaments or creeds of the Shiite religion].

امامزاده A.P.ا (*emamzadeh*) The offspring of an Imam. The son of a (Mohammedan) pontiff, etc A shrine, a place where a descendant of an Imam is buried.

امامون G.ا (*amamoon*) *Bot.* Stone-parsley (*Sison Amomum*)

امامی A.ص (*emamee*) Pertaining to an Imam. See امام

امان A.ا (*aman*) 1. Safety, security, peace. Ex. در امان زندگی می کردند 2. Quarter, grace. 3. A. respite. Ex. امان نمیدهد که کاری انجام دهم 4. A. cry for quarter.
—ح. ن. 1. Quarter! 2. Deuce!
امان خواستن To seek quarter, to beg pardon or grace.
بامان حق Good luck to you!
الامان See in the vocab.

Ex. امانة آنها رانگه میدارد He holds these things in trust.
To consign. امانة فرستادن
(Worked) *A.P.*ص-ق(*am*a*nee*) **امانی**
by direct administration, (worked) under the Government's control. Ex. (a) عملکرد امانی direct operation, direct exploitation (*i.e* by the Governement). (b) دولت آن قریه را امانی عمل میکند The Government works the (taxes of that) village by direct administration. *Compare* اجاره

*G.*ا (*ambarb*a*rees*) **امبر باریس**
Barberries [= زرشك]

*L.*ا (*emper*a*toor*) **امپراطور**
An emperor, an imperator.

*L.*ا (*emper*a*tooree*) **امپراطوری**
Empire. Imperialism.
Imperial. Imperialistic. — ص.

A gold *L.*ا (*amperi*a*l*) **امپریال**
imperial.

[(*omam*) امم = ج.] *A.*ا(*ommat*) **امت**
1. Nation, people. 2. A religious community, a sect, (a body of) believers. 3. [In the pl.] Gentiles.

1. Obeying, *A.*ا (*emtes*a*l*) **امتثال**
following. Ex. برای امتثال او امر شما 2. Conformity.

By way of *A.*ق(*emtes*a*lan*) **امتثالا**
obedience. Conformably.

[ج.=امتحانات] *A.*ا (*emteh*a*n*) **امتحان**
1. Examination; trial, test. Ex. (a) بشرط امتحان بخرید Buy it on trial. (b) امتحانات مدرسه شروع شد The school examinations are begun. 2. An experiment. Ex. امتحانات شیمیائی 3. Temptation. 4. A proof. Ex. امتحانش اینست که از بالا جمع بزنید درست درآید You prove it by adding from above and seeing whether it figures out correct.
An oral examination. امتحان شفاهی
A written examination. امتحان کتبی
By way of examination, tentatively. منباب امتحان
1. To examine; to try, to test. Ex. امتحان کردن قبلا مرا امتحان کردند
2. To experiment. 3. To tempt. 4. To prove; also, to check. 5. To try on. Ex. بیائید لباستان را امتحان کنید
To take an examination; to sit for an examination. امتحان دادن
To pass an examination (successfully). از امتحان درآمدن

By way *A.*ق (*emteh*a*nan*) **امتحاناً**
of examination, tentatively. On trial! Ex. امتحانا خریدم I bought it on trial.

*A.P.*ص (*emteh*a*nee*) **امتحانی**
Tentative, based upon a trial. Pertaining to an examination.

Extension, *A.*ا (*emted*a*d*) **امتداد**
prolongation, continuation. Prorogation. Length.
To extend, to prolong. امتداد دادن ف. م.
To be extended or prolonged. امتداد یافتن ف. ل.

(*dar emted*a*deh*) در امتداد
1. Along. Ex. درامتداد راه 2. In the

process of, in the course of, in the length of.

امتزاج Mixing, *A.*ا (*emteza j*) mingling *v.i.* Comixion. Compatibility. *See also* آمیزش

Miscibility. قابلیت امتزاج

امتزاج دادن ف. م. *R.* = آمیزش دادن

امتصاص Sucking. *A.*ا (*emtesas*) Absorption.

امتعه [Pl of ج. متاع] *A.*ا (*amta.eh*) Goods, articles of merchandise, commodities; products. Ex. نمایش امتعه وطنی exhibition of home-made articles.

امتلاء Surfeit, fullness, *A.*ا (*emtela'*) repletion.

Surfeited stomach, امتلاء معده cropsickness, indigestion.

امتناع Refusal, abstention, refraining. *A.*ا(*emtena'*)

امتناع کردن (یا ورزیدن) ف. ل. To refrain, to abstain, to refuse. Ex. از رفتن امتناع کرد (یا امتناع ورزید)

امتنان 1 Thankfulness. *A.*ا(*emtenan*) Ex از او(یا باو)اظهار امتنان نمودم I expressed my thankfulness to him. 2. Obligation (for a grace or favour). 3. Bestowing a grace or favour.

Thanking. Thanks. تشکر و امتنان

امتیاز [ج. = امتیازات] *A.*ا (*emtiaz*) 1. [*O. S.*] Distinction. 2. A privilege; also, preference. Ex. امتیازی داشت که بی اجازه وارد میشد He had the privilege of entering without permission. 3. A concession. Ex. امتیاز حفر کلیه معادن concession for working all the mines.

Exclusive concession, امتیاز انحصاری monopolistic concession

To distinguish. امتیاز دادن ف. م. To prefer. To grant a concession to.

A grantee, a concessionaire [*Fr.*] صاحب امتیاز

امتیاز نامه A (writ *A.P.*ا(–*nameh*) or act of) concession.

امتیازی 1. Per- *A.P.*ص (*emtiazee*) taining to a concession, concessive. 2. Established, or granted, by a concession. Ex. حقوق امتیازی 3. Distinguished. 4. Discriminative. [Fem. & pl. امتیازیه Ex, حقوق امتیازیه].

امثال (۱) Likenesses. *A.*ا (*amsal*) Like things. Equals. [Pl. of *mesl* ج. مثل]. Ex. گاو وگوسفند و امثال آنها Cows, sheep, and the like. (2) امثال این آدم People like this man.

امثال (۲) [Pl. of *masal* ج. مثل] *A.*ا Proverbs, sayings, maxims.

امثل More or most *A.*ا (*amsal*) alike. More or most perfect. *See also the pl.* اماثل *amasel.*

امثله *See under* مثال

امجد More or most *A.*ص (*amjad*) glorious. Nobler or noblest. [Compar. & super. of مجید]

—ا. [ج. = اماجد (*amajed*)]

1. An honourable or noble person. 2. *Let. Wr.* A title of honour synonymous with افخم etc.

امد Time. Season. ا. (*amd*)

امحاء Effacing, *A.*ا (*emha'*)

[*Note* 2. The above are examples of what we may call the *bare* infinitive which is mostly used in literature and bookish styles. In ordinary conversation and writing the particle (ب) is prefixed to the bare infinitive, and thus we say برو *bor'ow*; بخور *bokh'or*, etc., though not بباش].

[*Note* 3. The negative imperative (نهی *nah'y*) does not take any particle at the head except the regular negative particle (ن). Thus نرو *nar'ow* means 'do not go thou' and نخورید means 'do not eat you'].

[*Note* 4. From the bare infinitive are formed the present tense, the present participle, and the name of the agent. Ex. روان ، میروم and رونده].

امر (۲) A.I [ج. = امور (*omoor*)] Affair, business, matter, concern, thing. **Ex** (1) در این امور مداخله نکنید Do not interfere in these matters. (2) این امور براو کشف شد These things or events were revealed to him.

امر محقق A fact.

امراء *See under* امیر

امرار A.I (*emrar*) Passing.

امرار کردن ف. م. To pass.

امرار وقت کردن To pass the time. To idle away the time.

امرار معاش نمودن To earn one's livelihood.

امراض A.I(*amraz*) Diseases.

erasion. *Fig.* Annihilation.

امحاء نمودن *R.* = محو کردن

امداد A.I (*emdad*) Assistance, help, succour. Helping, assisting. Relief. *Mil.* Reenforcement.

امداد نمودن ف. م. 1. To help, to assist, to relieve. Ex. شخص فقیر را امداد کردیم 2. *Mil.* To reenforce. *R.*

امدادی A.P. ص (*emdadee*) 1. *Mil.* Reenforcing. Ex. قشون امدادی 2. Tending to give relief or aid. Ex. پست امدادی First Aid Station.

| Fem. & pl. امدادیه *emdadiyyeh.* Ex. قشون امدادیه |

امر (۱) A.I(*amr*) [ج.=اوامر (*avamer*)] 1. An order, a command. Ex. (a) امر او را اجرا کردم I executed his order. (b) اوامر الهی Commandments of God. 2. *Gram.* The imperative (mode).

امر کردن ف م.ل. To order, to command. Ex رئیس مرا (با) بمن امر کرد که حرکت کنم The director ordered me to start.

امر و نهی Command and prohibition, (positive) command and injunction. [Pl. اوامر و نواهی]

[*Note* 1. The imperative is one of the two principal parts of the Persian verb, the other being the infinitive. For example, the imperative of the verb رفتن 'to go' is رو *row*, that of خوردن 'to eat' is خور *khor*, while that of the irregular verb بودن 'to be' is باش *bash*].

[Pl. of ج. مرض]
Chronic diseases. امراض مزمنه
Venereal diseases. امراض مقاربتی
امرد (amrad) ا-ص.A. 1. A beardless youth. [ج. امارد (amared)] 2. Beardless.
امرداد (amrdad or amor—) ا. (Name of) the fifth month of the Persian solar year, having 31 days.
امرود (amrood) ا. = گلابی A pear.
امروز (emrooz) ق-ا. To-day Orig. این روز this day.
امروز فردا کردن To procrastinate.
امروزه (emroozeh) ق Nowadays, in these days.
امروزی (emroozee) / امروزین (emroozin) ص. Of to-day. Modern.
امروزی ها The modern (people).
امری (amree) ص.A P. Gram. Imperative. Of an imperative nature.
وجه امری Gram. The imperative mode. See article under امر (۱)
امریك (amreek) / امریکا (amreeka) ا. America.
امریکایی (—yee) ص. American.
امزجه See under مزاج
امزیك (amzeek) T.ا A cigarette-holder. [O. Ss.] Nipple. The lip of a cruet.
امس (ams) ق-ا.A = دیروز
امساك (emsak) A ا Parsimony, excessive economy. Scarcity. Avarice. Abstemiousness. [O. S.] Keeping back, withholding.
امساك كردن ف. ل. To keep within bounds. To restrict oneself, to contain oneself. To be parsimonious, to observe excessive economy. [O. S.] To withhold, to keep back.
امسال (emsal) ق-ا. This year, the present year. Orig. این سال
امساله (emsaleh) / امسالی (emsalee) ص. Pertaining to this year.
امشب (emshab) ق-ا. 1. To-night. 2. This night. Ex. امشب من مهمان هستم
Orig. این شب
امصار See under مصر
امصاص (emsas) A.ا Making suck.
امضاء (emza') A.ا 1. Signature. Ex. این امضای من است 2. Signing. Ex. ازامضای آن خود داری کرد He refrained from signing it. 3. L. To approve. 4. [O. S.] To make pass.
امضاء نمودن ف. م. To sign. Ex. این کاغذرا آکی امضاء نموده‌است [For a dignitary the auxiliary فرمودن is substituted for نمودن]
امضایی (emza-yee) ص.A.P. That is to be signed, set apart for signature. Ex. کاغذ های امضائی
امطار (amtar) See under مطر
امطار (emtar) A.ا Causing to rain.
امعاء (am-a') A.ا [Pl. of ج. معاء] Bowels, intestines.
التهاب امعاء Med. Enteritis.
امعان (em-an) A ا Looking attentively, pondering over. Penetration.
امعان نظر Looking attentively. A penetrating glance.

[*Note*. The word امن is colloquially used as an adjective in the sense of safe, secure, peaceful', which should properly be translated مامون *ma'moon*, آمن *amen*, or امن *amen*, the latter two being rare. Thus we say colloquially مملکت امن است to mean that the country is peaceful].

امن و امان Security and peace.

امن A.ص(*amen*) Peaceful. Safe.

امناء A.ا (*omana'*) [ج. امین] Pl. of Trustworthy persons. Functionaries (of the State). Trustees.

امنه (*amaneh*) = آمنه

امنیت A.ا (*amniyyat*) Peace, tranquillity. Security, safety. Ex. امنیت و آسایش در مملکت برقرار است Peace and tranquillity are established in the country.

امنیه A.ا (*amniyyeh*) Road Guard (Department), Gendarmerie.

اموات A.ا (*amvat*) [ج. میت] Pl. of The dead.

عالم اموات The lower world, the abode of the dead.

امواج See under موج

اموال A.ا (*amval*) [ج. مال] Pl. of Goods, possessions. Properties. Wealth.

اموال منقول (یا منقوله) Movable properties.

اموال غیر منقول(یا غیر منقوله) Immovable properties.

امواه R. (*amvah*) = میاه = آبها

امکان A.ا (*emkan*) Possibility, practicability. *Compare* احتمال

امکان داشتن To be possible. Ex. خواندن این خط امکان ندارد It is not possible (*or* it is impossible) to read that writing.

امکان پذیر A.P.ص (*—pazeer*) Possible.

امکان ناپذیر A.P.ص (*—napazeer*) Impossible.

امکنه = اماکن See under مکان

امل A.ا (*amal*) [ج. = آمال (*amal*)] Desire. Hope. *See* آرزو

املاء A.ا (*emla'*) 1. Spelling, orthography. Ex. املای این کلمه چیست How is this word spelled? 2. Dictation. [*O. S.*] Filling.

املاء کردن ف. م. To spell.

املاح A.ا(*amlah*) [ج. ملح] Pl. of Salts.

املاك (۱) A.ا(*amlak*) [ج. ملك] Pl. of (Real) estates, (immovable) properties. Possessions.

املاك منقول و غیر منقول R. = دارائی منقول و غیر منقول

ثبت املاك Registration of properties.

املاك (۲) = ملائکه

املال A.ا(*emlal*) Wearying. Being tedious.

املائی A.P ص(*emla-ee*) Orthographic.

املج (*amlaj*) } **امله** (*amleh*) } A.P.ا آملج - آمله

امم See under امت

امن A.ا (*amn*) Safety, security. Peace. Protection. *See* امنیت

His hope was frustrated, he failed to attain his end. امیدش نا امید شد

امید بخش (*omeed_bakhsh*)ص. Hope-giving, encouraging, promising.

امیدوار (— *va*r) ص. 1. Hopeful. Ex. امیدوارم شفا یابد I hope he will be cured. 2. Expectant.

To hope, to be hopeful. امیدوار بودن

امیدواری (– *va*ree) ا. Hope(fulness). Expectancy, hope of pregnancy

امیر (*ameer*) A.ا 1. A prince. 2. A commander, a chief, a master. [ج. = امراء (*omar*a')] [*Note*. The word امیر is shortened to میر in certain compound words such as میر آخور, *i.e.* امیر آخور ; میرزا ; *i.e.* امیرزاده ،میراب *i.e.* امیر آب . *See these words in the vocab.*].

امیرالامراء (—*ol*—*omar*a') A.ا *Lit.* the prince of princes. (An old title of) the Prime Minister.

امیرالبحر (*ol.ba*h*r*) A.ا An admiral. *Lit.*, the commander of the sea.

امیرالبحری (—*olba*h*ree*) A.ا Admiralty.

امیرالمومنین (— *ol.mo'meneen*) A.ا The Commander of the Faithful [title of the Caliphs, esp. Ali, the son-in-law of Mohammed]. *See* مؤمن

امیرانه (*ameer*a*neh*) A.P.ص-ق 1. Princely. 2. In a princely manner.

امیرزاده (*ameer_*z*adeh*) A.P.ا

امور (*omoor*) A.ا [ج. امر] [Pl. of امر] Affairs, matters, things. Ex. امورسیاسی *See* (۲) امر

Foreign affairs. امور خارجه

Ministry of Foreign Affairs, Foreign Office. وزارت امور خارجه

Internal affairs, home affairs. امور داخله

Ministry of Interior, Home Office. وزارت امور داخله

امورات (*omoor*a*t*) A.ا [غ.م.] = امور [Unnecessary pl. of امور]

امور دیده (*omoor_deedeh*) A.P.ص Experienced (in various affairs).

اموسنی (*amoosnee*) = آموسنی

امومت (*omoomat*) A.ا = مادری

امهات (*ommah*a*t*) A.ا Mothers. [Pl. of ام *om*]

امهال (*emh*a*l*) A.ا Giving a respite. Respite, delay.

To give a respite. امهال‌نمودن ف.ل-م

امی (*ommee*) A.ص Illiterate, uneducated. [*O. S.*] Motherly, maternal.

امیال *See under* میل

امیان (*amy*a*n*) ا. = همیان A scrip.

امید (*omeed; ommeed*) ا. Hope.

امید داشتن = امیدوار بودن

To hope. To rely. امید بستن ف. ل.

To despair. امید بریدن

Geog. Cape of Good Hope. دماغه امید صالح

His hope was fulfilled, he attained his end. امیدش برآمد

Son of an *ameer*, a prince or nobleman. *See also* میرزا

امیر لشکر (*—lashkar* or *ameereh—*) Commander of a division, Major General.

امیروار (*- var*) = امیرانه

امیری (*ameeree*) *A.P.*۱ Title, rank, or jurisdiction of an امیر. Principality.

امیل (*am_yal*) *A.*ص [Compar. & super. of مایل]

امیله (*ameeleh*) = آمله

امین (*amin*) *A.*۱-ص 1. Trustworthy, honest, faithful. 2. A trustee. | (*omana*') امنا = ج.]

امین صلح Justice of the Peace.

امین مالیه Financial Agent.

امین صندوق *R.* A treasurer

امین دانستن ف. م. To trust (on), to consider trustworthy.

امینی (*ameenee*) *A.P.*۱ Trustworthiness. Office of a trustee, a justice of the peace, etc. *See* امانت

امیه (*omayyeh*) *A.*ا-ص Ommiad.

بنی امیه The Ommiads.

ان (*en*) ح.ع.*A* = اگر If. [in the compound word انشاءالله].

ان (۱) (*an*) = عن

ان (۲) Suffix used to form the Plural of nouns. *See* ان (٦) *on page* 29.

اناء (*ena*') *A.*۱ A vase, a vessel.

انابت (*enabat*) *A.*۱ Coming back (to God). Repentance.

انایب *See under* انبوبه

اناث (*enas*) *A.*۱ [ج. انثی Pl. of *onsa*] Females

اناث و ذکور Females and males

اناثی (*enasee*) ص.ا. Female | Fem. اناثیه *enasiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns |. Ex. مدرسه اناثیه girls' school.

اناجیل (*anajeel*) *A*۱ [ج.انجیل Pl. of] The Gospels.

اناجیل اربعه The four Gospels.

انار (*anar*) ا. A pomegranate

درخت انار A pomegranate-tree.

انار (*ana'ra*) *A.*۱ May .... illuminate | in the sentence انارالله قبره *anarall'ah ghabrehee*, *i.e.* May God illuminate his grave].

انارستان (*anarestan*) ا. A pomegranate orchard.

انارگل (*anar-gol*) = نارگل

انارین (*anarin*) = زنك Rust.

اناغالیس (*anaghalees*) *G.*۱ = مرزنگوش

انام (*anam*) *A.*۱ Creatures Mankind.

انامل (*anamel*) *A.*۱ (Tips of) the fingers. [ج. انمله Pl. of]

انانیت (*ananiyyat*) *A.*۱ Egotism.

اناهید (*anaheed*) = ناهید

انایی (*anavee*) ص. Stupid.

—ا. A dupe.

انب (*anab*) = بادنجان

انباء (*anba*') *A.*۱ News, information. [ج. نباء *naba*' Pl. of]

انباء (*enba*') *A.*۱ Informing, announcing.

انبات (*enbat*) *A.*۱ Causing to grow.

انباخون (*ambakhoon*) ا. A castle.

انباده (*ambadeh*) = لاف زن

انبار (۱) (*ambar*) ا. 1. A storehouse, a warehouse, a storeroom, a shed. 2. Dung, manure. 3. Falling of a wall, dilapidation of a house, etc.

—ص. Full to the brim.

انبار کردن ف. م. 1. To store, to put up in a store or warehouse. Ex. هیزم را انبار کردند 2. To hoard, to accumulate.

آب انبار *See in the vocab.*

انبار غله A granary.

انبار لامپا The reservoir of a lamp.

انبار عقب لوکوموتیو Tender.

انبار (۲) [۱ - امر از ف. انباشتن] Store thou! [Imper. root. of انباشتن *ambashtan;* short for بینبار *biambar*].

— [۲ - ا. فا. از ف. انباشتن] Storing. [Short for انبارنده, both being rare].

— [۳ = انباشته ا. م.] Stored, accumulated, [Replacing انباشته *ambashteh,* the usual form, and used only in comp.]. Ex. برف انبار heaped up like snow.

انبار خانه (*–khaneh*) ا. A storehouse. A magazine.

انباردار (*– dar*) ا. A storekeeper.

انبارداری (*– daree*) ا. Warehousing. Warehouse rent, store dues.

انباردگی *R.*(*ambardegee*)=**انباشتگی**

انباردن (*ambardan*) *R.* = **انباشتن**

انباره (*ambareh*) ا. Accumulator.

انباری (۱) (*ambaree*) ص. Stored in a warehouse. Belonging to a warehouse. Hence, old.

انباری (۲) A howda.

انباریدن (*ambareedan*) = **انباردن**

انباز (*ambaz*) ا. A partner. An associate, a companion.

انباز شدن ف. ل. To participate.

انبازی (*ambazee*) ا. Partnership. Companionship.

انبازی کردن = انباز شدن

انباشتگی (*ambashtegee*) ا. Repletion, plenitude, fullness.

انباشتن (*ambashtan*) ف. م. 1. To fill, to fill up. to cram. Ex. انباشته از زغال filled with coal. 2. To store; also, to hoard or accumulate. 3. To supply. 4 To macerate. [Imper. root = انبار *ambar*].

انباشته (*ambashteh*) ص. Filled. Stored. [P.P. of ا. م. از ف. انباشتن]

انباغ (*ambagh*) = **آموسنی**

انبان (*amban*) / **انبانه** (*ambaneh*) ا. A scrip, a leathern bag. Bellows.

انبان شناور A life-buoy.

انبان بار (*amban-bar*) ص. Fat. Lazy.

انبر (*ambor*) ا. Tongs. Pincers.

انبر جراحی Forceps. Nippers.

انبردست (- *dast*) ا. Pliers.

انبرك (*amborak*) ا. Tweezers. Pincers. Forceps. Nippers.

انبروت (*ambaroot*) = **امرود**

انبره (۱) (*amboreh*) = **انبرك**

انبره (۲) ا. An animal that has shed its coat. An animal used for drawing water.

انبزان (*ambazan*) = سلخ

انبساط (*embesat*) A.ا Gaiety, cheerfulness, mirth. Joy. Recreation. *Phys.* Expansion. Dilatation. [O. S.] Stretching or spreading out.

قابل انبساط Expansible, expansive.

قابلیت انبساط Expansibility.

انبساط آور (—*avar*) ص. A. P. Giving joy, mirthful. Recreative.

انبست (*ambast*) ص. Clotted, congealed, hard(ened).

انبسته (*ambasteh*) ا-ص. 1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

انبله (*ambaleh*) ا. = **تمر** Tamarind.

انبوب (۱) (*amboob*) ا. A carpet. A bed.

انبوب (۲) A.ا A pipe, a tube. Knot of a stem. [ج. = انابیب (*anabeeb*)]

انبوبه (*amboobeh*) A.ا A reel. A tube, a pipe. [ج. = انابیب]

انبودن (*amboodan*) ف.م. To gather, to accumulate. [Imper. root = انبای]

انبوذن (*amboozan*) ا. Primary matter.

انبور (*amboor*) = **انبر**

انبوسیدن (*ambooseedan*) ف. ل. To appear.

انبوش (*amboosh*) - انبوت (*amboot*) ا. A root.

انبون (*amboon*) ص. Wide, spacious. Ample.

انبوه (*ambooh*) ص. 1. Crowded, abundant, luxuriant: also, numerous. Ex. درختان انبوه 2. Thick. Ex. جنگل انبوه a thick forest. 3. Bushy, tufty.

— ا. A multitude, a mob. A large number.

انبوه کردن ف. م. To make crowded. To render thick or compact. To make abundant or luxuriant.

انبوه شدن ف. ل. To crowd, to throng. To become thiok, as a forest. To luxuriate.

انبوه ریش (*ambooh-reesh*) ص. Thick-bearded.

انبوهی (*amboohee*) ا. Thickness. Bushiness, tuftiness. Abundance, luxuriance. Congestion.

انبوی (*ambooy*) ا. An odour.

— [امر از ف. انبوییدن] Smell thou!

انبوییدن (*ambooyeedan*) ف. ل-م. To smell. [Imper. root = انبوی]

انبه (*ambeh*) ا. The mango.

انبیاء (*ambia'*) A.ا Prophets. [Pl. of ج. نبی]

انبیر (*ambeer*) ا. Loam, clay. A sect, a religion.

انبیق (*ambeegh*) A.ا An alembic, a retort. A still. [ج. انابیق (*anabeegh*)]

انتباج (*entebaj*) A.ا *Med.* Swelling up of a bone.

انتباه (*entebah*) A.ا 1. [O. S] Waking. 2. *Fig.* Vigilance, circumspection.

انتتاج (*entetaj*) A.ا Breeding. *Fig.* Exudation = تراوش

انتحار (*entehar*) A.ا Suicide.

انتحار کردن ف. ل. To commit suicide.

انتحال (*entehal*) A.ا Plagiarism.

انتخاب (*entekhab*) A.I | ج. = انتخابات |
1. Selection, choice. Ex. انتخاب کتب مفیده
2. Election Ex. انتخاب هیئت رئیسه
Election of officers (for a society, etc.)
1. To select, انتخاب کردن ف. م. to choose; also, to adopt. Ex. چه رویه ای انتخاب کردند What policy did they choose or adopt? 2. To elect. Ex. این وکیل از کجا انتخاب شد Where was this deputy elected from? 3. To extract.

انتخابات (*entekhabat*) A.I General election. Ex. در موقع انتخابات at the general election. [pl. of انتخاب]

انتخابی (*entekhabee*) A.P.ص Elective. Electoral. Elected. Select, choice. [Fem. = انتخابیه *entekhabiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. دورهٔ انتخابیه electoral period.
Electorate. حوزه انتخابیه

انتزاع (*enteza'*) A.I Wresting, removing forcibly. Wringing or being wrung.
To wrest, to انتزاع کردن ف م. remove forcibly, to wring.

انتساب (*entesab*) A.I Relation, connection Descent, lineage. [O.S.] Claiming descent from. Tracing back one's lineage.

انتساخ (*entesakh*) = **استنساخ**

انتشار (*enteshar*) A.I [ج. = انتشارات]
1. Propagation, spreading abroad, noising abroad, divulging; diffusion. Ex. شما باعث انتشار این خبر در شهر شدید You were the cause of spreading this news in the town. 2. A rumour. Ex. انتشارات غلط false rumours. 3. Issuance.
To noise abroad, انتشار دادن ف. م to propagate, to diffuse, to divulge, to spread abroad. To issue, to circulate Ex. چنین انتشار میدهند که There is a rumour that.., it is noised abroad that....
To be spread انتشار یافتن ف. ل. abroad, to be noised abroad (or about). To be propagated.

انتشاق (*enteshagh*) A.I Breathing.

انتصاب (*entesab*) A.I Appointment, designation; being set up.

انتصاح (*entesah*) A.I Accepting a sincere advice.

انتصار (*entesar*) A.I Overcoming. Victory. Self-preservation.

انتظار (*entezar*) A.I [ج. = انتظارات]
1. Expectation. Ex. بر خلاف انتظار من contrary to my expectation. 2. Waiting for, looking out for, wait. در انتظار آمدن او ایستادم I stood waiting for him to come 3. Anticipation.
To be در انتظار بودن (یا بسر بردن) waiting (for).
1. To expect. انتظار داشتن ف. م. Ex. از او انتظار نداشتم اینحرف را بزند I did not expect him to talk like that. 2. R. To be waiting.
To wait, to be انتظار کشیدن ف. م. waiting (for). To anticipate.
A waiting-room. اطاق انتظار

انتقال (*enteghal*) A.ا 1. Transfer, removal. Ex. حکم انتقال شما بشمال صادر شد Order of your transfer to the North has been issued 2. Change of residence, shifting. 3. Cession. 4. Transmission; also, communication. [ج. = انتقالات]

انتقال دادن ف. م. 1. To transfer, to alienate. Ex. مرا باداره دیگر انتقال دادند They transferred me to another administration. 2. To shift, to remove to another place, to translate. 3. To cede, to make over Ex. املاك خودرا باو انتقال داده بود 4. To transmit.

انتقال یافتن ف ل. To be transferred. To be ceded.

انتقال حرارت *Phys.* Conduction, or convection, of heat.

انتقال برق یا نور *Phys.* Transmission of electricity or light.

انتقال نومی Sleepwalking.

انتقال مرض *Med.* Metastasis.

انتقال پذیر (*pazeer*) A.P.ص Transferable, alienable. Transmissible. Conductible.

انتقال دهنده (*—dehandeh*) A.P.ا Alienator, transferor.

انتقال گیرنده (*—geerandeh*) A.P.ا Alienee. Transferee.

انتقال ناپذیر (*—na pazeer*) A.P.ص Inalienable, incapable of being transferred or transmitted.

انتقال نامه (*—nameh*) A.P.ا A conveyance, a deed of transfer.

الانتظار اشد من الموت (*al-enteza-ro-ashad'do men'al mowt*) *Ar Prov.* It is very hard and trying to wait. *Lit.* Waiting long is harder than death.

بانتظار وصول جواب Awaiting (the favour of) a reply ....

انتظام (*entezam*) A.ا Order. Discipline. Methodical arrangement, system. [ج. = انتظامات]

انتظام دادن ف. م. To put in order. To arrange methodically. To systematize.

انتظامی (*entezamee*) A.P.ص Disciplinary.

انتفاخ (*entefakh*) A.ا Inflation, swelling.

انتفاع (*entefa'*) A.ا 1. Profiting. Exploitation. Ex. انتفاع ازکتب خطی Profiting by manuscript books. 2. Profit, utility.

انتفاع گرفتن (یا بردن) To profit (by), to derive advantage (from).

انتفاعی (*entefaee*) A.P.ص Tending to give a profit. Fit for exploitation.

عمل انتفاعی Exploitation.

انتقاد (*enteghad*) A.ا Criticism. Critic, critique [*Fr.*]. [ج. = انتقادات]

انتقاد نمودن ف م. To criticise.

فن انتقاد Critic, as an art.

انتقاد آمیز (*—ameez*) A.P.ص Subject or liable to criticism. Critical.

انتقادی (*enteghadee*) A.P.ص Critical, characterized by criticism.

انتقالی (*enteghalee*) *A.P.*ص
1. Ceded, transferred. Ex. این ملك خالصه انتقالی است This property is a ceded domain. 2. Transmissive.

انتقام (*entegham*) *A.*ا Vengeance, revenge. [ج. = انتقامات]

انتقام کشیدن } انتقام گرفتن } ف.ل.م. 1. To take vengeance. Ex. از ایشان انتقام کشید He took vengeance upon them. 2. To revenge, to avenge. Ex. بالاخره انتقام خودرا کشید At last he revenged himself.

انتهاء (*enteha'*) *A.*ا 1. End, extremity. Ex. درانتهای آن حلقه ایست There is a ring at the end of it. 2. Termination. Ex. انتهای کلمه 3. *Fig.* Limit, utmost extent.

انتهار (*entehar*) *A.*ا Digging a canal.

انتهائی (*entehayee*) *A P.*ص Terminal. Final.

انتیك (*anteek*) *E.-Fr.*ا An antique, a relic, an ancient relic, an object of antiquity. *See* عتیقه & عتیقات

انتیك چی (*— chee*) *Fr.-T.*ا A dealer in antiques.

انتیمون (*anteemoon*) *L.*ا Antimony.

انتیمون مقی (*—eh moghey*) *Med.* Tartar emetic.

انثی (*onsa*) *A.*ا A female.

انج (*anj*) ا The cheek.

انجاء (*enja'*) *A.*ا Saving.

انجاح (*enjah*) *A.*ا Being successful. Making prosperous.

انجام (۱) (*anjam*) .ا Conclusion, end; also, result, outcome. Ex انجام اینکار چه خواهد شد What will be the end of this affair ?

انجام دادن ف. م. 1. To accomplish, to achieve. 2. To do, to perform. Ex. 1. & 2. چه کاري برای من انجام داده اید 3. To fulfil. وعده خود را انجام نداد

انجام گرفتن ف. ل. 1. To be accomplished or achieved. 2. To be done. 3 To come to an end, to be terminated. Ex. 1. 2. & 3. کار من بخوبی انجام گرفت 4. To be fulfilled, to come to pass. Ex. پیشگوئی او در این موقع انجام گرفت His prediction was now fulfilled.

بانجام رسانیدن To accomplish; [*O. S.*] to bring to an end. To do, to perform. To fulfil.

بانجام رسیدن = انجام یافتن

[*Note.* In composition the word انجام means 'having a .... end'. Ex. سعادت انجام having a happy end].

انجام (۲) [۱. امر از ف. انجامیدن] Come to an end! Be finished, etc. [Imper. root of انجامیدن *anjameedan*; short for بینجام *bi'anjam*].

— [۲ - ا. فا. از ف. انجامیدن] Coming to an end. [Short for انجامنده *anjamandeh*, and reserved for composition]. *See Note above.*

انجام پذیر (*—pazeer*) ص. That can be accomplished, achievable, terminable

انجامش (*anjamesh*) .ا Fulfilment. Accomplishment.

انجامیدن (anjameedan) ف. ل.
To come to an end, to be accomplished. To be fulfilled. Ex. کار بخیر انجامید The work ended well. To be prolonged. بطول انجامیدن
انجبار (anjebar) A.P.ا = انگبار
انجبین (anjebin) A.P.ا = انگبین
انجخ (anjokh) ا. A wrinkle.
— [امر از ف. انجختن] Wrinkle thou !
انجختن (anjokhtan) ف. ل. To be wrinkled. To leap. [Imper. root = انجخ]
انجدان (anjodan) A.P.ا
Bot. Sweet asa, laserpitium.
Bot. Lavage. انجدان رومی
انجذاب (enjezab) A.ا Being attracted or absorbed. Inclination.
انجرك (anjerak) = مرزنگوش
انجره (anjoreh) A.ا A male nettle.
انجریه (anjoriyyeh) A.ا *Bot.* The nettle family (*Urticacæe* or *Urticæ*).
Med. Nettle-rash [= کهیر].
انججك (anjojak) = انچوچك
انجل (anjol) } ا. Marshmallows. [= خطمی]
انجلك (anjolak) }
انجلاء (enjela') A.ا Revelation, manifestation. *See* منجلی
انجم (anjom) A.ا Stars. [Pl. of ج. نجم]
انجماد (enjemad) A.ا Congelation, freezing. Solidification. Coagulation. Concretion. *See* منجمد
انجم سپاه (anjom-sepah) A.P.ص
Having an innumerable army. *See* سپاه & انجم

انجم سوز (—sooz) A.P.ا
Met. The sun.
انجمن (anjoman) ا. A society, an assembly, a meeting. A council. Ex. انجمن ادبی a literary society.
انجمن کردن (یا شدن) ف. ل.
To assemble, to come together. To hold a society.
A town council. انجمن بلدی
An academy. انجمن دانش
An orchestra. انجمن سازی
انجوختن (anjookhtan) = انجختن
انجیر (anjeer) ا. A fig. A hole.
A fig-tree. درخت انجیر
Adam's fig. انجیر (بابا) آدم
Indian fig, cactus, banyan. انجیر هندی
1. Oriole [= پری شاهرخ] مرغ انجیر
2. A beccafico.
انجیردن (anjeerdan) ف.م. To perforate, to bore a hole in. [Imper. root = انجیر]
انجیر خور (anjeer-khor) ا.
1. A beccafico. *Lit.*, fig-eater. 2. An oriole. [Also used attrib. Thus; مرغ انجیر خور]
انجیل (anjeel; en —) A.G.ا The Gospel, the Evangel. [Ar. pl. anajeel اناجیل = ج.]
A Christian. اهل انجیل
انجیلی (anjeelee; en—) ا.ص. 1. An evangelist. A Christian. 2. Evangelical. Pertaining to the Gospel. [(anjeeliyyoon) انجیلیون = ج.]
انچوچك (anchoochak) ا. 1. Pear-

Demobilization. انحلال تجهیزات قشونی

انحناء A.I (enhena') Curvature. Being curved or bent.

انخساف A.I (enkhesaf) Being eclipsed, as the moon. See خسوف

اند (۱) ا. (and) A small number, a fraction. A number from 3 to 9 inclusively. Ex. بیست سال واندی something over 20 years, twenty years or so. See اندك

اند (۲) Verbal pronoun used (1) at the end of the past participle to form the perfect tense, in which case it becomes the equivalent of 'they have' in English. Ex. رفته‌اند They have gone. [Orig. they are gone].

(2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستند 'they are'. Ex.(a) درخانه‌اند They are in the house. (b) دیوانه اند They are mad.

[Note. The particle اند in its second sense is sometime shortened to ند. Ex. خرند they are asses, i.e. foolish].

اند (۳) ا. = سوس Licorice

اندا (۱) ا. (anda) Plaster(ing). A plasterer. Fig. Malice. Calumny. See اندود

اندا (۲) [۱- امر از ف. اندودن یا اندایدن] Plaster thou! Incrust thou! [Imper. root of اندودن andoodan or اندایدن andayeedan; short for بیندا bianda, the usual form].

seeds, esp. when dried and roasted. 2. Bot. A kind of plum or prune (Prunus Syriaca).

انحاء See under نحو

انحراف A.I (enheraf) 1. Deviation, swerving. Ex. انحراف از جادهٔ حقیقت 2. Deflection. 3. Declination.

انحراف ورزیدن ف. ل. To deviate, to swerve [= منحرف شدن]

انحصار A.I (enhesar) 1. Monopoly. Ex. انحصار دخانیات 2. Restraint; confinement. Ex. فقط انحصاردارد بگیاهان It is only confined to plants. 3. Insularity. [O. S.] Being besieged or restrained.

انحصار دادن ف. م. To confine, to restrict. To monopolize.

تصدیق انحصار وراثت Probate.

انحصاری A.P. ص (enhesaree) Monopolistic. Exclusive. Confined, restricted.

انحطاط A.I (enhetat) Decline, descent. Decadence Degradation. Astr. Depression of انحطاط افق the horizon.

رو بانحطاط گذاردن 1. To (begin to) decline, to descend, to sink. Ex. قدرت آنها رو بانحطاط گذارد 2. To be degraded or lowered. 3 To be depressed, as the horizon.

انحلال A.I (enhelal) Dissolution. Disorganization. Wrinding up. [O.S.] Being untied, as a knot.

انحلال پذیرفتن To be dissolved. To be disorgnized.

— [۲-ا. فا. از ف. اندودن یا اندایدن] Plastering. [Short for انداینده *an-dayandeh*, the regular form, and used only in comp.].

اندابه (*andabeh*) R.I == ماله A trowel.

انداختن (*andakhtan*) ف. م.
[Imper. root == انداز *andaz*]
1. To throw, to cast, to hurl; also, to toss. Ex. (a) توپ را بینداز در هوا Throw the ball into the air. (b) مادیان کره انداخت The mare cast her foal. (c) او را در حبس انداختند
2. To fell. Ex. درخت چنار را انداختند
3. To shoot, to dart. Ex. تیر انداختن ***See under*** تیر 4. To dissolve; to overthrow. Ex. حزب کارگر کابینه را انداخت
5. To set. Ex. (a) اورا بکار انداختم I set him to work. (b) مرا بخیال انداخت He set me thinking.
6. To deprive; also, to dismiss. Ex. او را از ریاست انداختند 7. To cause, to raise, to bring about. Ex. درمیان دو نفر فتنه انداختن to cause a quarrel between two persons. 8. To put or throw (on the head, neck, etc.). Ex. طوق طلا بگردن انداخت 9. *Colloq.* To make excessively tired or exhausted. زنجیر آهن دستم را انداخت 10. *Colloq.* To make sick. همینکه قدری از آن خوردم مرا انداخت 11. *Colloq.* To count. Ex. آن کتاب کوچك را هم دو قران انداختم

از پا انداختن To make extremely exhausted. To disable.

از کار انداختن 1. To disable, to weaken, to exhaust. 2. To discharge, to dismiss (from a position, etc.).

برانداختن To overthrow. Ex. رسوم بد را بر انداخت He overthrew the bad customs.

براه (یا بکار) انداختن To start, to set in motion, to set agoing, to set on foot, to put in working order. Ex. ماشین را براه انداخت

بجریان انداختن To put (or set) in circulation. To send around.

بیرون انداختن To throw out. To expel, to discharge.

بزیر انداختن 1. To bend. Ex. سر بزیر انداخت 2. To throw down.

بتعویق انداختن To put off, to delay.

بدریا انداختن To throw overboard.

بهم انداختن To put together. To bring face to face in quarrel or strife:

پس انداختن 1. *Colloq.* To give birth to, to bring forth [a derogatory and vulgar expression].
2. To delay the payment of, to put in arrears.

پشت گوش انداختن To put off from remissness, to neglect.

پشت هم انداختن To set intrigues on foot. *Card-playing.* To pack cards.

پیش انداختن 1. == جلو انداختن
2. == بزیر انداختن

تیر انداختن ***See under*** تیر & انداختن

جا انداختن To set (a bone), to reduce (a dislocated joint).

intention. A trowel [= ماله].

اندازه (and_azeh) ا. 1. Size, dimension. Ex. شخصی باندازهٔ من a man of my size. 2. A measure. Ex. اندازهٔ این (b) خیاط اندازهٔ مرا گرفت (a) پارچه چقدر است How much does this cloth measure? 3. Measurement. 4. Extent; also, quantity. Ex. تاچه اندازه to what extent? 5. A gauge; also, any other measure. 6. A copy, a specimen; also, a pattern. 7. Moderateness, proportion.

— ص. Having the required measure or dimensions.

باندازه ص-ق. 1. Having the required size. Ex. باندازه درآمد It happened to be exactly of the right size. 2. Moderately. Ex. باندازه غذا بخور

بی اندازه ق-ص. 1. Beyond measure. *Fig.* Extremely, excessively, immoderately. Ex. این مسئله بی اندازه مشکل است This problem is extremely difficult. 2. Measureless. Of an undesirable size. Ex. این لباس بی اندازه است

اندازه گرفتن ف. م. To measure, to take measure. Ex. حیاط را اندازه گرفتند They measured the court-yard.

اندازه کردن ف. م. To measure. To estimate. To weigh.

اندازه نگهداشتن 1. To be moderate. not go to extremes, to keep within bounds. 2. *R.* To measure.

اندازه گیر (—geer) ا. A measurer.

اندازه گیری (—geeree) ا. Measure-

جلو انداختن To push forward, to promote. To set forward

چشم انداختن To set eyes (on), to cast a glance (at).

چو انداختن *Colloq.* To spread a rumour.

دست انداختن To make a fool of, to play the fool with.

دور انداختن To throw away, to throw out; to refuse, to reject.

راه انداختن 1. To set in motion, to start [= براه انداختن] 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی راه انداخت 3. To get into operation. Ex. کارمرا راه انداخت

مرا راه بینداز بروم Attend to my business and let me go.

رو انداختن *See under* رو

عقب انداختن 1. To delay, to put off. 2. To put in arrears. 3. To leave behind. 4. To prevent from advancing.

انداخته (and_akhteh) [ا. م. از ف. انداختن P. P. of]

انداز (and_ar) = **افسانه**

انداز (۱) (and_az) [۱. امر از ف. انداختن] Throw thou! [Imper. root and_akhtan; short for بینداز biand_az, the usual form].

— [۲-ا. فا. از ف. انداختن] Throwing. [Short for اندازنده and_azandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. تیر انداز a shooter.

انداز (۲) ا. A plaster, a parget. 3. A measure [= اندازه]. Purpose;

ment, mensuration.

اندازی Short for تیر اندازی

اندازیدن (*anda̱zeedan*) = **انداختن**

انداس (*anda̱s*) = **اندازه**

اندام (*anda̱m*) ا. Stature. Body. A limb. An organ. Symmetry.

خوش اندام Of an elegant stature.

سیم اندام - گل اندام See *in the vocab.*

از اندام شرم = **زهار**

اندو (*anda̱v*) = **تره تیزك**

انداوه (*anda̱veh*) = **ماله**

انداویدن (*anda̱veedan*) = **اندایدن**

اندای (۱) (*anda̱y*) = **اندود**

اندای (۲) = **اندا**(۱)

اندایش (*anda̱yesh*) ا. Plaster(ing).

اندایشگر (—*gar*) = **اندودکار**

اندایه (*anda̱yeh*) = **انداوه**

اندایدن (*anda̱yeedan*) = **اندودن**

اندر (۱) (*andar*) ح.ا. = در In, into, etc. [Poet. and bookish form of در].

[*Note.* A special usage, though colloquial, of the word اندر is to place it between two adjectives and derive from it the idea of excessiveness or emphasis. Thus بداندربد *bad-andar-bad* means ever so bad, so much worse, etc.].

اندر (۲) Suffix with the meanings indicated in the following compounds, which are rare:

برادر اندر A half-brother.

پدر اندر A step-father.

خواهر اندر A half-sister.

مادر اندر A step-mother.

اندر (۳) ص. *A.* [Compar. & super. of نادر]

اندراج (*endera̱j*) ا.*A.* Insertion. Being inserted. *See* مندرج

اندراس (*endera̱s*) ا.*A.* Being obliterated. *See* مندرس

اندربایست (*andarba̱yast*) = **دربایست**

اندرجاه (*andaja̱h*) ا. An intercalary day.

اندرخور(د) (*-khor-d*) = **درخور(د)**

اندرز (*andarz*) ا. A piece of advice, a counsel. A will, a testament.

اندرزا (*andarza̱*) ا. A stone in the gall-bladder of an ox.

اندرگاه (*andarga̱h*) = **اندرجاه**

اندر نوشتن (*andar-neveshtan*) ف.م. To obliterate. *See* نوشتن

اندروا(ه) (*andarva̱-h*) ⎫
اندروای (—*va̱y*) ⎬ ص. Bewildered. Inverted; head downwards.
اندرواژ (—*va̱zh*) ⎭

اندرون (*andaroon*) ا. 1. The interior, the bowels. 2. The inside of a thing. Ex. از بیرون و اندرون اندوده شد It was plastered on the ouside and the inside. 3. The interior of a house, the penetralia, the harem, the gyneceum.

در اندرون Within, inside (of).

اندرونه (*andarooneh*) ا. The viscera.

اندرونی (*andaroonee*) ص. 1. Internal Ex. مرض اندرونی 2. Inner, situated in the interior. Ex. حیاط اندرونی *See* اندرون ۳

Innate, intrinsic.

(One

اندفاع (*endefa'*) A.ا Repulsion.

اندك (*andak*) ص Little, few, meagre, scanty. Ex. 1. غذای اندك 2. در اندك زمانی In a short time.
—ا. A small quantity. [اندك is diminutive of اند].
اندکی Some, a small quantity of, a little Ex. اندکی صبر a little patience
اندك اندك ق. Little by little. Ex. «اندك اندك بهم شود بسيار» *Prov.* Many a pickle (*or* little) makes a mickle.

اندك سال (—*sal*) = خرد سال

اندك‌شمار (—*shomar*) ص = کم Few.

اندك‌مال (—*mal*) ص.*P.A.* — فقیر Poor.

اندکی (۱) (*andak'ee*) A little, some. *See* اندك

اندکی (۲) (*andakee'*) = کمی

اندلس (*andolos*) ا. Spain. Andolusia.

اندلسی (*andolosee*) ص.ا. 1. Spanish. 2. A Spaniard.

اندمه (*andomeh*) ا. Reminiscence of old sorrows.

اندو (*andoo*) = اندرون

اندوب (*andoob*) } = قوبا
اندوج (*andooj*)

اندوختگی (*andookhtegee*) ا. Amassment, state of being amassed or hoarded. Accumulation.

اندوختن (*andookhtan*) ف. م.
1. To amass, to hoard, to treasure; to accumulate. Ex. مال و دولت زیادی اندوخت He amassed a great wealth.
2. To acquire. Ex. علم اندوختن [Imper. root = اندوز]

اندوخته (*andookhteh*) ص. Amassed, hoarded, treasured. Acquired. [P. P. of ا. م. از ف. اندوختن]
—ا. 1. An amassed wealth. Savings. Ex. اندوخته دارد 2. Gains.

اندود (*andood*) ا.ص. 1. Plaster. Incrustation. Ex. اندودطلا 2. Incrusted, plastered; also, (be)smeared. [Short for اندوده the usual form, and used only in comp.]. Ex. قیر اندود tarred, besmeared with tar.

اندودکار ـ اندودگر (—*kar; gar*) A plasterer.

اندودن (*andoodun*) ف. م. To plaster, to incrustate. To plate. To inlay. To smear, to besmear, to cover over. [Jmper. root = اندای *anday*]. Ex. تیرها را با قیر می اندایند They smear the piles with tar, they tar the piles. To plate بازر اندودن = زراندود کردن with gold, to gild; also, to inlay with gold.

اندوده (*andoodeh*) ص. Plastered, incrusted. Smeared. Inlaid. Plated. [P. P. of ا. م. از ف. اندودن]

اندوز (*andooz*) [۱ـ امر از ف. اندوختن] Amass or acquire thou. [Imper. root of اندوختن *andookhtan;* short for بیندوز *biandooz*, the usual form].
—[۲ـ ا. فا. از ف. اندوختن] Amassing; acquiring. [Short for اندوزنده *andoozandeh,* the usual form, and used only in comp.].

اندوزنده (*andoo_zandeh*) ص.ا. :) who amasses or gains.

اندوزیدن (—zeedan) = اندوختن
اندون (andoon) ا. Plaster or cement.
اندوه (andooh) ا. Grief, sorrow. Care, anxiety.
اندوه خوردن ف. ل. = غصه خوردن To grieve.
اندوه گسار (—gosar) ا. 1. = غمخور 2. = غم‌زدا
اندوهگین (—gin) } ص. Sad, sorrow-stricken, afflicfed Melancholic.
اندوهناك (—nak) }
اندوهناکی (—nakee) ا. Sadness
اندوهه (andooheh) = اندمه
اندوهیدن (andooheedan) — اندوه خوردن
انده (andoh) [Short form of اندوه]
انده قوقو (anda_ghooghoo) ا. The lotus-tree [= کنار - سدر].
اندی (۱) (andee) ا. Hope, Past days. Surprise.
اندی (۲) = اند (۱) See under
اندیدن (andeedan) ف. ل. To be surprised. To speak hesitatingly.
اندیش (۱) (andeesh) = اندیشه
اندیش (۲) | ۱- امر از ف. اندیشیدن | Reflect thou ! etc. [Imper. root of اندیشیدن andeesheedan; short for بیندیش biandeesh, the usual form].
— [۲ - ا. فا. از ف. اندیشیدن] Reflecting, thinking | Short for اندیشنده andeeshondeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مآل اندیش ma.al-andeesh, provident; خیراندیش kheyr_andeesh, benevolent.
اندیشانیدن (andeshaneedan) ف. م. To set thinking. To cause to reflect. To make misrustful.
اندیشمند (andeeshmand) } ص. Anxious, uneasy. Thoughtful. Mistrustful.
اندیشناك (andeeshnak) }
اندیشه (andeesheh) ا. 1. Reflection meditation, cogitation. Ex. «اول اندیشه وانگهی گفتار» Think (twice) before you speak (once); look before you leap. 2. Anxiety. 3. Mistrust.
اندیشه کردن ف. ل.م. To reflect; to think. To fear. To be anxious, to care. To mistrust.
اندیشه‌مند (—mand) = اندیشمند
اندیشه‌ناك (—nak) = اندیشناك
اندیشیدن (andeesheedan) ف. ل. = اندیشه کردن [Imper. root = اندیش]
انذار (enzar) A.ا *Med.* Prognosis. [*O. S.*] Warning.
انذرو (anzaroo) = انزرو - پادزهر
انر (anar) ص. = زشت Ugly. Bad.
انزال (enzal) A.ا Seminal effusion, ejaculation of sperm. [*O. S*] Causing to descend.
سرعت انزال Hasty discharge of sperm.
انزجار (enzejar) A ا 1. [*O S.*] Being driven or scared. 2. *Fig.* Repulsion, aversion.
انزرو (anzaroo) = پاد زهر
انزروت (anzaroot) ا. Sarcocolla.
انزعاج (enze_aj) A.ا Commotion. Restlessness, anxiety. Shock.
انزواء (enzeva') A.ا Seclusion,

Being closed or stopped.

انسی (ensee) ا.ص.A 1. A man. 2. Inside, internal, interior.

انسیت (onsiyyat) A.P.ا = انس ons

انشاء (ensha') A.ا [ج. = انشاآت] 1. Style. Ex. انشای سلیسی دارد He has a fluent style. 2. Composition, redaction, writing; esp. letter-writing. 3. Inditement. 4. [O. Ss.] Creation; production. 5. *Rhet.* One of the two principal divisions into which sentences are divided according to mode of expression: that comprising imperative, interrogative, and exclamatory sentences. The other is خبر *khabar*, which consists only in making an assertion or declaration, and so includes only a declarative sentence. *See the 4 th. sense of* انشاء

کتاب انشاء A letter-writer.

قوهٔ انشاء Initiative; originative faculty (esp. in writing).

انشاء کردن ف. م. 1. To compose; to write. Ex. کاغذ را من برایش انشاء کردم 2. To indite. 3. [O. S.] To create, to originate, to produce. Ex این چیزها را از پیش خود انشاء میکند

انشاءالله A.ا(ensha-allah) (May it) please God, *D.V.* [Deo volente, *i.e.* if God will (O. S.)]. Ex. انشاءالله فردا اورا خواهم دید (یامی بینم) [*Note.* 1. The word انشاءالله is made up of three Arabic words, ان *en*, if; شاء *sha-a*, wills or wishes; retirement [O. S.] Retiring into a corner.

انژه (anzheh) ا. = عدس A lentil.

انس (ons) A.ا Familiarity, sociableness. Taming. *See* الفت

انس گرفتن ف. ل. To become familiar (or sociable), to associate. To become tame. Ex کم کم باایشان انس گرفت

انس (ens) A.ا Mankind.

انساب (ansab) A.ا [ج. نسب Pl. of] 1. Lineages, genealogies. 2. Relations. 3. Logarithm.

انسان (ensan) A.ا Man, mankind, human.

[*Note.* The word is sometimes used as an adjective meaning 'humane, urbane, manly, etc'.].

شبه انسان Manlike, anthropoid.

انسان شناسی A.P.ا Anthropology.

انسانی (ensanee) A.ص Human.

جغرافیای انسانی Human geography.

انسانیت (ensaniyyat) A.ا Humanity. Courtesy, urbanity; also, philanthropy.

انسانیت کردن To be courteous, to observe the rules of civility or etiquette. To show humanity.

انسب (ansab) A.ص Fitter; fittest. More or most convenient. *See* مناسب

انسجام (ensejam) A.ا Flowing.

انسجه (ansejeh) [ج. نسج Pl. of *nasj*]

انسداد (ensedad) A.ا Obturation. Hindrance, obstruction. [O. S.]

الله *allah*, God].

[*Note* 2. The word is used also as a synonym of الهی (۲) *i.e.* in the sense of 'May...., I hope, etc.'].

انشاد (*enshad*) A.ا Reciting verses.

انشاد کردن ف. م. To recite. Ex. اشعار خوبی انشاد کرد

انشاق (*enshagh*) A.ا Inhalation.

انشائی (*enshaee*) A.P.ص Pertaining to composition or (letter-) writing, epistolary. That is to be composed. Stylistic. [O. Ss.] Creative, originative; productive. [Fem. & pl. انشائیه *enshaiyyeh*]

انشراح (*ensherah*) A.ا Being expanded, as the chest or the heart. Dilatation. *Fig.* Cheerfulness.

انشعاب (*enshe-ab*) A.ا Branching out. Ramification. Forkedness

انشقاق (*ensheghagh*) A.ا Being split. Division. Forkedness.

انصاب [Pl. of نصب]

انصار (*ansar*) A.ا [Pl. of ناصر] Helpers, assistants, auxiliaries, friends.

انصاف (*ensaf*) A.ا Equity, justice, fairness. [O.S.] Dividing into halves.

انصاف دادن ف. ل-م. To judge fairly, to exercise justice. Ex. «انصاف بده کدام خونخوار تریم» Judge indeed which of us is the more bloodthirsty.

با انصاف ص-ق. (1) Just. (2) Justly, fairly, equitably. Ex. با انصاف رفتار کن

بی انصاف ص. Unjust.

انصاف (*ansaf*) [Pl. of نصف]

انصافاً (*ensafan*) A ق 1. Justly, equitably, fairly. 2. Indeed, let us be just Ex. انصافاً بدکاری کرد 3. [*Used as an independent adverb*] Quite right! Just enough!

انصاف کار (*ensafkar*) A.P.ص = منصف

انصاف کارانه (*—karaneh*) A.P.ق = منصفانه

انصباب (*ensebab*) A.ا Being poured out. Suffusion, effusion.

انصداع (*enseda'*) A.ا Rupture

انصراف (*enseraf*) A.ا 1. Dispensing with, declining from, retiring. Ex. انصراف از سفر کردن. See منصرف 2. *Gram.* Declension.

قابل انصراف Declinable, inflectional.

انصف (*ansaf*) A.ص [Compar. & super. of منصف]

انضباط (*enzebat*) A.ا 1. Order, good shape, systematic arrangement; also, regulation. Ex. کارهایش هیچ انضباط ندارد 2. Accuracy. 3. Control; restraint. [O.S.] Holding.

انضباط دادن ف. م. To give good shape (to), to put in order, to regulate. To control.

انضباطی A.P.ص Disciplinary.

انضجار (*enzejar*) A.ا Being annoyed, annoyance; also, disgust.

انضمام (*enzemam*) A.ا Being annexed, annexation. Junction, con-

Being annihilated, annihilation. A.ا (en_edam) انعدام

Inflection. A.ا (en_etaf) انعطاف Being bent or turned. *Fig.* Inclination.

1. Conclusion, A.ا (en_eghad) انعقاد drawing up (of a contract, etc.). Ex. پارسال در موقع انعقاد قرار داد Last year at the time when the contract was concluded or drawn up. 2. Holding. Ex. انعقاد جلسه *See* جلسه

1. Reflection. A.ا (en_ekas) انعکاس Ex. انعکاس نور 2. Reverberation. 3. Reaction. Ex. انعکاس بدی درخارج دارد 4. [O.S.] Inversion, being inverted ||

Angle of reflection. زاویه انعکاس

An echo. انعکاس صدا (یا صوت)

Reflex action, reflection. عمل انعکاس

Reflexible. قابل انعکاس

Reflexibility. قابلیت انعکاس

To reflect. انعکاس پیدا کردن To reverberate. To have a reaction.

A nose. A.ا (anf) انف = بینی

1. Enforcement, A.ا (enfaz) انفاذ execution. 2. Issuance. Ex. 1 & 2. انفاذ حکم 3. Transmission 4 [O.S.] Penetration, transpiercing.

To execute, to انفاذ کردن ف.م. carry out, to enforce. To issue. To send. To cause to pass (through)

[Pl. of *nafas* ج. نفس] (anfas) انفاس

Inspiring with A.ا (enfas) انفاس the desire of (something) Pleasing. Being precious. [*See* نفس].

Spending A.ا (enfagh) (۱) انفاق

junction.

Together with, and, in junction with. Ex. یک باب خانه بانضمام یک طویله a house and a stable (annexed to it). بانضمام

Antioch. A_G.ا (antakieh) انطاکیه

A.ا (enteba') [ج. = انطباعات] انطباع Impression, being printed. Print.

Department of Publications. اداره انطباعات

Conformity. A.ا (entebagh) انطباق Fitness. Adaptation, application.

Being beaten A.ا (enteragh) انطراق or knocked. Becoming malleable.

قابل انطراق = چکش خور *Phys.* Malleable.

Malleability. قابلیت انطراق

Being extinguished. Extinction. *Compare* اطفاء A.ا (entefa') انطفاء

Antony. A_L.ا (antoonia) انطونیا

[Pl. of ج. نظر] A.ا (anzar) انظار 1. Looks, glances. 2. Views. Ex. انظار عموم (یا عمومی) the public view.

Cattle. Camels. A.ا (an-am) انعام [Pl. of نعم *na_am* ج.]

A gratuity, a A.ا (en_am) انعام bonus, a prize. [O.S.] Granting a favour to. Ex. ده تومان انعام گرفت He received 10 tomans as gratuity (or bonus).

To grant a favour to. انعام کردن ف. م.

Given A.P.ص (en_amee) انعامی as a bonus or prize. Meriting a prize or gratuity. Granted. Gift *adj.*

انفصال (*enfesal*) ا. A. 1. Discharge, discharging, dismissal Ex. انفصال او از خدمت 2. Separation. 4. Parting from, or abandoning, a thing. 3. *R*. Settlement, adjustment.

انفع (*anfa'*) ص. A. [Compar. & super. of نافع].

انفعال (*enfe-al*) ا. A. Shame. Passion. *Phys*. Reaction. [*O.Ss.*] 1. Being done. 2. Being vexed. 3. Impression. 4. Spite.

فعل و انفعال Action and reaction.

انفعال بردن ف. ل. = منفعل شدن To be ashamed, to blush.

انفعال دادن ف. م. *R*. = منفعل کردن

[*Note*. The word انفعال is one of the paradigms in the Arabic grammar upon which many verbs are construed with the purpose of being rendered intransitive or passive in sense. Numerous words of this measure are used in Persian as nouns. Thus انبساط 'expansion' which is derived from بسط to expand, does not mean 'the act of expanding' but 'the condition or state of being expanded'].

انفعالا (*enfe-alan*) ق. A. Passively. By reaction. Shamefully *R*.

انفعالی (*enfe-alee*) ص. A. P. Passive. Reacting.

انفغام (*enfegham*) ا. A. Inosculation.

انفغده - انفقده (*anfaghdeh*) ا. Liquid gold or silver.

انفکاک (*enfekak*) ا. A. Separation, money over something. Expenditure. Impoverishment through alms-giving. Sustaining, nourishment.

انفاق کردن ف. م. To sustain, to nourish. To spend.

— ف ل To impoverish oneself through alms-giving.

انفاق (۲) ا. Fresh olive-oil.

انفج (*anfaj*) ا. A. Gain. *See* الفنج

انفجار (*enfejar*) ا. A. 1. Bursting. 2. Explosion; also, detonation. 3. Eruption. 4. Dehiscence.

انفخدن (*anfakhdan*) = **انفغدن**.

انفراج (*enferaj*) ا. A. *Geom*. Obtuseness. [*O.Ss.*] Separation. Being opened. *Fig*. Relief.

انفراد (*enferad*) ا. A. Singleness, single life, solitary life, solitude, loneliness. Isolation, seclusion. Individualism *See* منفرد

بانفراد (*be* –) Singly. Individually.
بالانفراد (*bel*–) ق.
علی الانفراد (*alal*–) Alone.

انفراداً (*enferadan*) ق. A. Singly. Individually. Separately. Alone.

انفس (*anfas*) ص. A. [Compar. & super. of نفیس].

انفس (*anfos*) [ج. نفس Pl. of *nafs*]

انفساح (*enfesah*) ا. A. Spaciousness. Enlargement. *Fig*. Enjoyment, diverting oneself.

انفساخ (*enfesakh*) ا. A. Being annulled or cancelled, cancellation, annulment. Disaggregation.

انفست (*anfast*) = پردهٔ عنکبوت

disjunction. Dislocation. Being released or redeemed.

انفنج (*anfanj*) = سریش - سریشم

انفی (*anfee*) ص.*A.* Nasal. [Fem. = انفیه *anfiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف انفیه nasal letters.

انفیه (*anfieh*) *A.P.*۱ Snuff.

انفیه‌دان (-*dan*) *A.P.*۱ A snuff-box.

انقاض (*enghaz*) *A.*۱ Crackling of the fingers. Overburdening a beast.

انقباض (*enghebaz*) *A.*۱ 1. *Phys.* Contraction. *Ant.* انبساط 2. *Med.* (a) Constipation [= قبض]. (b) Retention. 3. [*O.S.*] Being grasped.

انقباض پیدا کردن = منقبض شدن

Med. Myosis. انقباض حدقه

Med. Myonicity. انقباض عضله

Med. Systole. انقباض قلب و شرایین

Contractile. قابل انقباض

Contractility. قابلیت انقباض

Contractile force, contractility. قوه انقباض

انقباضی (*enghebazee*) ص.*A.P.* (That can be) contracted.

حرکت انقباضی و انبساطی (قلب) Systaltic motion of the heart.

انقدر (*enghadr*; *enghadar*) = آنقدر See under قدر *ghadr*.

انقراض (*engheraz*) *A.*۱ 1. [*O.S.*] Being cut off. 2. Fall, decline, downfall, overthrow, overturn. 3. End, extinction. Ex. 2 & 3. انقراض سلسلهٔ قاجاریه the overthrow or extinction of the Ghajar Dynasty. 4. *R.* Lapse. *See* منقرض

تا انقراض عالم Forever, to the end of the world.

انقراض یافتن = منقرض شدن

انقسام (*enghesam*) *A.*۱ Being divided. Division, partition. [ج. = انقسامات] *See* منقسم

انقص (*anghas*) ص.*A.* [Compar. & super. of ناقص]

انقضاء (*enghezaʼ*) *A.*۱ 1. End, termination, expiration, lapse. Ex. بعد از انقضای مدت سه سال after a lapse (*or* at the expiration) of 3 years. 2. Maturity. 3. [*O.S.*] Being terminated or expired. *See* منقضی

Maturity. انقضای موعد

انقطاع (*enghetaʼ*) *A.*۱ Separation. Being cut off [*O.S.*]; amputation. Discontinuity, cessation. Ex. انقطاع از زندگی Separation from life, ceasing to live.

انقطریون (*enghetrioon*) *G.*۱ = کهربا

انقلاب (*enghelab*) *A.*۱ 1. Revolution, revolt. Ex. انقلاب فرانسه the French Revolution. 2. Change, radical change, sudden change. Ex. (a) انقلاب هوا (b) انقلابات زمان vicissitudes of time. 3. [*O.S.*] Inversion; turn; being upset. 4. *Astr.* Solstice. [ج. = انقلابات]

Med. Enteroptosis. انقلاب امعاء

انقلاب شتوی (*enghelabeh shatvee*) Winter solstice.

انقلاب صیفی (- *seyfee*) Summer

to abjure.

انکاری (*enkaree*) *A.P.*ص Based upon denial. Negative.

استفهام انکاری (*estefhameh*—) A positive interrogation with a negative sense; interrogation for effect, as آیا روح فانی است Is the soul mortal? *for* The soul is not mortal.

انکر (*ankar*) *A.*ص More or most detestable. Very displeasing and offensive.

انکسار (*enkesar*) *A.*ا Fracture, rupture. [*O. S.*] Being broken. *Phys.* Refraction. Ex. انکسار نور *Fig.* 1. Contrition. 2. Despondency; abjectness.

انکساف (*enkesaf*) *A.*ا Being eclipsed, as the sun. *See* کسوف.

انکشاف (*enkeshaf*) *A.*ا Being disclosed. Being discovered. A discovery. A detection. [ج. = انکشافات]

انك (*ang*) *A.*ا A pipe. An aqueduct. Brand. Failure.

انگار (۱) (*angar*) *A.*ا 1. Supposition, imagination. 2. = انگاره

انگار کردن ف. م. To suppose, to imagine. To take or consider as if. Ex. (a) انگار کن اورا ندیده‌ای Take it as if you did not see him. (b) انگار میکند از او بالا تر کسی نیست He imagines there is none superior to him. *See* انگار (۲)

انگار (۲) [۱- امر از ف. انگاشتن] Imagine thou! [Imper. root of

solstice.

انقلاب (یابرگشتگی) رحم *Med.* Retroversion of the womb.

انقلاب پیدا کردن To revolt. Ex. دلم انقلاب پیدا کرد

انقلاب کردن ف. ل. To revolt. To start a revolution.

تولید انقلاب کردن (در) To revolutionize.

قائد انقلاب / طرفدار انقلاب A revolutionist.

انقلابی (*enghelabee*) *A.P.*ص 1. Revolutionary. Ex. حرکت انقلابی زمین *Compare* حرکت وضعی 2. *Astr.* Solstitial. [Fem. = انقلابیه *enghelabiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns].

انقلابی *A.*ا 1. A revolutionist, a revolutionary.
[ج. = انقلابیون *enghelabiyyoon*]

انقوزه (*anghoozeh*) ا. Asafetida.

انقیاد (*enghiad*) *A.*ا Obedience, submission.

در تحت انقیاد در آوردن To reduce to submission.

انقیاد صرف (یا کامل) Complete submission.

انکار (*enkar*) *A.*ا Denial, disavowal, disowning. *Law.* Traverse. Negation. Renunciation.

انکار نفس Self-denial, abnegation.

انکار فضیلت Disparagement.

انکار نمودن ف. م. 1. To deny, to disavow. Ex. 2. امضای خودراانکار کرد *Law.* To traverse. 3. To renounce,

بینگار انگاشتن *angashtan*: short for *biangar*, the regular form].

— [۲ ـ ا. فا. از ف. انگاشتن]

Imagining, supposing. [Short for انگارنده *angarandeh*, the usual form, and used only in comp.].

Ex. سهل انگار *See in the vocab.*

انگاردن (*angardan*) = انگار کردن

انگارده (۱) (*angardeh*) ا. A. A narrative.

انگارده (۲) Imagined, supposed.

[ا. م. از ف. انگاردن P. P. of]

انگارش (*angaresh*) ا. A narrative, a tale, a story.

انگاره (*angareh*) ا. A rough dimension, a rough size. A rough draught, an unfinished work. A narrative, esp. a repeated and tedious one. An account-book.

انگاره کردن ف. م. To calculate roughly the size of .To estimate roughly. To repeat, to say over again.

انگاریدن (*angareedan*) = انگار کردن

انگاز (*angaz*) ا. 1. A tool.

2. = انگازه

انگاژه (*angazheh*) ا. A weaver's comb or reed.

انگاشتن (*angashtan*) ف. م. To suppose, to imagine. To take or consider as if. [Imper. root = انگار]

See انگار کردن

انگام (*angam*) = هنگام

انگامه (*angameh*) = هنگامه

انگبار (*angebar*) ا. *Bot.* Bistort; snakeweed.

انگبین (*angabin*) ا. Honey.

انگبین خانه (*—khaneh*) = کندو

انگبینه (*angabeeneh*) ا. Honey left to harden.

انگدان (۱) (*angodan*) = انجدان

انگدان (۲) ا. A satyr.

انگرده (*angordeh*) ا. A berry, a single grape.

انگریز (۱) (*angreez*) = انگلیس

انگریز (۲) ا. Tarragon.

انگریزی (*angreezee*) = انگلیسی

انگز (*angaz*) ا. 1. = انگژ

2. A levelling spade.

انگژ (*angozh*) ا. A crocked iron used for guiding an elephant.

انگژد (*angozhad*) ا. 1. Bistort [*Orig.* = انگدان ژد since ژد means 'a gum'. *See also* انگدان] 2. *L.* Any gum.

انگژوا (*angezhva*) ا. هسته *See* آمل &

انگژه (*angozheh*) = انقوزه

انگشت (*angosht*) ا. A finger; a digit.

انگشت پا A toe.

انگشت میانه (*—eh mianeh*) } The middle finger.
انگشت وسطی (*—eh vosta*) }

انگشت حلقه (*—eh halgheh*) = بنصر The ring finger.

انگشت نشان (*—eh neshan*) = سبابه The forefinger, the index.

نوک انگشت (*nookeh—*) } The tip of the finger.
سر انگشت (*sar—*) }

انگشت حیرت بر دهان نهادن

A ring. ا. { **انگشتر** (*angoshtar*)
A signet. { **انگشتری** (*angoshtaree*)

انگشت شمار (*angosht.shemar*) ص.
Few. [*O.S.*] That can be counted with the fingers

انگشتك (*angoshtak*) ا. 1. A little finger [dim. of انگشت]. 2. = انگدان
3. Snapping of the fingers.

انگشتك زدن ف. ل. = شکن زدن

انگشت کش (*angosht.kesh*) = **انگشت نما**

انگشت گذاری (*— gozaree*) ا.
Mus. Touch, fingering

انگشت نما (*— nama*) ص.ا. Flagrant, notorious, (having become) a by-word. [*O.S.*] Pointed to with the finger.

انگشت نمایی (*—namayee*) ا. Flagrancy. Notoriety.

انگشتوانه (*angoshtvaneh*) ا.
A thimble. A plectrum [= مضراب]. A ring or defence for the finger or thumb.

انگشتوانه (*angeshtvaneh*) = منقل

انگشته (*angoshteh*) ا. A winnowing-fork.

انگشتی (*angoshtee*) ص. Digital, digitiform.

انگل - انگله (*angol.eh*) ا. An eye (for a hook), a loop. A button-hole A parasite. *Fig.* & *colloq.* Attached unwelcomely. Ex. هرجا خواستیم برویم او انگل ما شد

انگلستان (*englestan*) E.P.ا. England.

انگلك (*angolak*) ا. *Colloq.* *Prov. exp.* To be amazed, to be surprised; *lit.*, to put the finger of surprise on the mouth

Prov. exp. To انگشت بدندان گزیدن regret, to repent, to have a feeling of remorse. *Lit.*, to bite one's finger with one's teeth.

Prov. exp. { انگشت توی شیر کردن
To interfere { انگشت بماست زدن
in some one's affairs with a malicious view to spoiling it.

انگشت خائیدن = انگشت بدندان گزیدن

انگشت دشنام (*.eh doshnam*) | انگشت شهادت (*.eh shehadat*) | انگشت شکر (*—eh shokr*) = سبابه

The little finger. { انگشت کوچك (*—eh kouchak*) | انگشت کهین (*— eh kehin*)

انگشت کردن ف. ل. To put one's finger in: «مکن انگشت در سوراخ کژدم»||
(در) انگشت کردن To put on the finger. Ex انگشتر را در انگشت کرد

انگشت زدن ف. م-ل. To finger, to touch with the finger. To snap the fingers [= بشکن زدن].

انگشت گذاردن *Mus.* To finger, to touch with the fingers.

انگشت کشیدن (بر) To efface

انگشت نمك است خروار هم نمك
See under نمك

انگشت (*angesht*) ا. Charcoal.

انگشتانه (*angoshtaneh*) ا. A thimble.

انگشت پیچ (*angoshtpeech*) ص. Brought to a great consistency, inspissated.

A slight touch with the finger.

انگلک کردن ف. م. To touch slightly with the finger. *Fig.* To fool with.

انگلیز (*engeleez*) ا. 1. England.
انگلیس (*engelees*) 2. = **انگلیزی** (*engeleezee*) = **انگلیسی**

انگلیسی (*engeleesee*) ا. 1. English, the English language. Ex. اینرا بانگلیسی ترجمه کنید Translate this into English. 2. An Englishman or English-woman.

— ص. English. British. Ex. (a) پارچه انگلیسی (b) زبان انگلیسی

انگلیسی زبان (*—zaban*) ص English-speaking.

انگلیون (*angalyoon*) ا.G. 1. The Evangel, the Gospel. 2. = ارژنگ 3. Silk (cloth) of various colours. 4. A cameleon.

انگم (*angom*) ا. The cherry-tree gum *L* Any gum.

انگنار (*engenar*) ا. Artichoke.

انگوان (*angovan*) = **انگدان - انجدان**

انگوپا (*angoopa*) *Z.* & *P.* = **کاسنی**

انگور (*angoor*) ا. Grape(s).
آب انگور = شراب Wine.
درخت انگور = تاك - مو
انگور جنگلی Wild vine.
انگور دشتی = سپستان
انگور روباه = انگور سگ
انگور سگ Nightshade.
انگور فرنگی Gooseberry. Red currants.
اوزوم وانگور *See under* اوزوم

انگورچین (*—cheen*) ا. A vintager.

انگور چینی (*—cheenee*) ا. Vintage.

انگورستان (*angoorestan*) = **تاکستان**

انگورك (*angoorak*) ا. 1. A little grape [dim. of انگور]. 2. *Met.* The pupil of the eye.

انگوری (*angooree*) ص-ا. 1. Vinaceous. Shaped like grapes. Having vines or grapes. 2. A grape-seller.

انگوریه (*angoorieh*) = آنقره Angora.

انگوزه - انگوژه (*angoozeh* or *-zheh*) = **انقوزه**

انگیختن (*angeekhtan*) ف. م. [Imper. root = انگیز] To excite, to rouse [= بر انگیختن]. To provoke; also, to cause or create. Ex. آمد و فتنه انگیخت و رفت He came, excited a disturbance, and went away.

انگیخته (*angeekhteh*) [ا. م. از انگیختن] P.P. of

انگیر (*angeer*) = **انگور**

انگیز (*angeez*) [۱ - امر از ف. انگیختن] Excite thou ! Provoke thou ! [Imper. root of انگیختن *angeekhtan;* short for بینگیز *biangeez*, the usual form].

—[۲ - ا. فا. از ف. انگیختن] Exciting; provoking, etc. [Short for انگیزنده *angeezandeh*, the usual form, and used only in comp.). Ex. فتنه انگیز seditious; *lit.*, exciting a sedition.

انگیزاندن (*angeezandan*) ف. م.
انگیزانیدن (*angeezaneedan*) To provoke. To cause to excite.

The religion of the Guebres.
Joyful, happy. (anoosheh) ص. **انوشه**
— ح. ن = آفرین (۱)
انوشیروان (anowsheervan) ا.
(Name of) a Persian king, famous for his justice, and surnamed عادل adel, i.e. the Just. The Prophet was born in his reign.
انوییدن (anooyeedan) = زاری کردن
Communication, A.ا (enha') **انهاء** transmission. Warning; announcement.
See under نهر **انهار**
Being rent, A.ا (enhetak) **انهتاك** as a veil. *Fig.* Disgrace. *See* هتك
Destruction; A.ا (enhedam) **انهدام** ruin, wreck; demolition. [*O.S.*] Being ruined or overthrown. *See* منهدم
Defeat, being A.ا (enhezam) **انهزام** routed. *See* منهزم
Diligence, A.ا (enhemak) **انهماك** application, effort.
Jupiter. Z. & P.ا (anhooba) **انهوبا**
Canine teeth. A.ا (anyab) **انیاب**
[Pl. of ج. ناب]
(Name of) the ا (aneeran) **انیران** 30. th day of a solar month or the angel presiding over it.
انیژ (aneezh) = **بومادران**
1. A com- A.ا-ص (anees) **انیس** panion, a comrade, an associate. 2. Friendly, familiar. Kind.
A.ا (-ol-ghoraba') **انیس الغرباء**
(A nickname of) the louse [= شپش]. *Lit.*; the companion

To erect.
Provocation. ا (angeezesh) **انگیزش** Excitement.
انگیزنده (angeezandeh) ص-ا.
(One) who excites.
A motive, ا (angeezeh) **انگیزه** a cause.
انگیزیدن (angeezeedan) = **انگیختن**
انگیل - انگیله (angeel - eh) = **انگل**
Causing to A.ا (enma') **انماء** grow; increasing.
انمله (anmeleh) A.ا = **سر انگشت**
[ج. = انامل (anamel)]
A model, a A.-P.ا { (onmoozaj) **انموزج** / (anmoozej) **انموذج** } pattern. A sample, an exemplar.
[*Note.* This word is the Arabicised form of نمونه or نموده]
Bot. Pine-apple (*Ananas ananas*). H.ا { (ananas) **اناناس** / (ananas) اناناس }
انوار [Pl. of ج. نور]
[Pl. of ج. نوع] A.ا (anva') **انواع**
Kinds, sorts, varieties. Ex. انواع واقسام کتب *See under* اقسام
More or most A.ص (anvar) **انور** luminous. Very resplendent.
[Compar. & super. of نیر]
Med. Aneurism Enlargement. G.ا { (anoorisma) **انوریسما** / (anooresma) انورسما }
(Name of) A.P.ا (anvaree) **انوری** a Persian poet.
Joy. Justice. ا (anoosha) **انوشا**

Ugly. Wicked. اوارین (*avarin*) ص.

اواسط (*avaset*) A.۱ [ج. اواسط | Pl. of

1. Middle parts. Ex. دراواسط قرن سوم In the middle of the 3d. century.

2. Averages; means. *Compare* اوائل & اواخر

اوام (*avam*) .۱ [وام ==] 1. A debt

2. A colour [== فام].

اوامر (*avamer*) A.۱ [ج. امر] Pl. of

Orders; commandments, precepts. Ex. اوامر ملوکانه royal or kingly orders. *Compare* نواهی

اوانی (*avanee*) A.۱ Vessels, vases [ج. اناء] Pl. of

اواه ـ آواه (*avah*; *avah*) .۱ Echo.

اوائل (*avael*) A.۱ The first days. The first parts. [ج. اول] Pl. of Ex. در اوائل تابستان In the beginning (or first days) of summer. [*Colloq. pr.* اوایل *avavel*].

اوبار (۱) (*owbar*) .۱ Anything devoured or swallowed.

اوبار (۲) [۱ ـ ا. فا از ف. اوباشتن] Swallowing, devouring. [Used only in comp.].

— [۲ ـ امر از ف. اوباشتن] Swallow or devour thou! [Imper. root of اوباشتن]

اوباریدن (*owbareedan*) == اوباشتن

اوباش (*owbash*) P.A.۱ Rogues, ruffians, cads, rascals. Lewd persons. *See* اراذل

[*Note.* اوباش is the pl. of وبش and is sometimes used as an adj. meaning *roguish, ruffianly*, etc., of the strange or lonely man.

انیسون (*aneesoon*) G.۱ Anise.

انیسه (۱) (*aneeseh*) ص ـ ا. 1. Congealed.

2. A congealed substance.

انیسه (۲) [مونث انیس | Fem. of

انیش (*aneesh*) ا.ص. 1. A spy. A flatterer. 2. Congealed [== انیسه].

انین (*anin*) A.۱ == ناله

او (*oo*) ض ـ ص ۳ مف. 1. He, she

2. *R.* It

[*Note* 1. The pronoun او is used for all cases. Ex. (a) او آمد He or she came. (b) باو (یا اورا) بگویید بیاید Tell him (or her) to come. (c) کتاب او His (or her) book. *See also* اش]

[*Note* 2. For inanimate objects where in English *it* is used, in Persian we use mostly آن which means *that*, while او appears also once in a while in literature. Ex. « دراو تخم عمل ضایع مگردان » Spoil not in *it* the seed of labour (*i.e.* in the ground)].

اوا (*ava*) .۱ 1. == آواز

2. A pottage [== ابا].

اواخر (*avakher*) A.۱ Latter parts, end. Last days. [ج. آخر] Pl. of Ex. (a) در اواخر فروردین In the last (or latter) days of Farvardin. (b) در این اواخر In these days, recently, nowadays.

اوار (*avar*)
اوارجه (—*jeh*)
اوارچه (—*cheh*)
.۱ An account-book. A cash-book.

(in) position. *See* اوج & گاه

اوچ‌وپس (ooch'o-pas') T.P.ا *Gam.* Full hand. [اوچ in T. means three].

اوچیز (oocheez) ا. Essence of a thing.

اوحد (ow-had) A.ص Single

اوخ (ookh) - اخ (okh) ح. ن. Ouch!

اوخ کردن To ouch.

آخ و اوخ کردن To moan and ouch.

اوداء (avedda') A.ا Friends. [Pl. of ج. ودید]

اوداج (owdaj) A.ا Jugular veins. [Pl. of ج. ودج] *See also* وداج

اودر (owder) = عمو

اودیه *See under* وادی

اور (oor) ا. (A blow with) a fist. A nut with a rotten kernel.

اورا (owra) = قلعه

اورا (oo'ra) [Obj. case of او] *See* او & را

اوراد *See under* ورد *verd.*

اوراشتن (owrashtan) = افراشتن

اوراق (owragh) A.ا [Pl. of ج. ورق] Leaves (of a book). Sheets. Documents, papers.

اوراق پریشان / اوراق مشوش } Scattered leaves.

—ص. Come apart, loosened. Ex. این کتاب اوراق (شده) است The binding of this book has gotten (or become) loose; its leaves have come apart.

اورام *See under* ورم

اورانوس (ooranoos) G.ا Uranus.

اوردو (ordoo) = اردو

and occasionally as a sing. noun].

اوباش صفت (— sefat) A.P.ص Roguish, ruffianly, caddish.

اوباشتن (owbashtan) ف. م. To swallow, to devour [= بلعیدن] To fill. To throw. [Imper. root = اوبار]

اوباشی (owbashee) A.P.ا Roguishness, ruffianism, rascality. Lewdness.

اوتاد *See under* وتد

اوتار (owtar) A.ا [ج. وتر Pl. of] Bowstrings. Chords. Hypotenuses.

ذوات الاوتار (zavat-ol—) Stringed instruments.

اوتاغ - اوتاق (otagh) T.ا A tent, a pavilon. A room. *See* اطاق

اوتو (ootoo) T.ا A flatiron. [Often written اطو otoo].

اتو کردن / اتو کشیدن / اتو زدن } ف. م. To iron. Ex. لباس مرا اتو بکشید

اوتو کش (—kesh) ا. An ironer.

اوتو کشی (— keshee) ا. Ironing.

اوتی (ootee) = اوتو - اطو

اوج (owj) A.P ا 1. *Astr.* Apogee; also, zenith; also, culmination; *in astrology*, ascendant. 2. Highest point, summit, highest degree. Ex. اوج عزت 3. *Mus.* (Highest) pitch. Ex. اوج صدا

صدای اوج مرد Tenor.

اوجاع *See under* وجع

اوجاق (ojagh) = اجاق

اوجب (owjab) A.ص Compar. & super. of واجب

اوج گاه (owj-gah) A.P.ا-ص Exalted

اوردیدن (*avardeedan*) ف. ل. To fight. To make an attack.

اورس (*avers*) ا. (The mountain) cypress. *See* آورث

اورشلیم (*oorsheleem*) *A.Heb.* Jerusalem. [Pronounced also *over-sheleem*].

اورك (*owrak*) ا. A swing.

اورمان (*oorman*) *T.*ا A forest. *Fig.* Trouble.

اورمز ـ اورمزد (*ormoz - d*) = هرمز

اورنج (*owranj*) ا. Nightshade.

اورنجن (*owranjan*) = ابرنجن

اورند (*owrand*) ا. [= اورنك] A throne. Beauty Glory, dignity; also, power. Luck. Deceit. A large river; spec., the Tigris or the Nile.

اورندیدن (*awrandeedan*) ف. م. To deceive [Imper. root = اورند]

اورنك (*owrang*) ا. A throne. Beauty; grace. Wisdom. Happiness, enjoyment of life. A tree-worm. A termite [= موریانه]. Water-colour [= آبرنك]

اورنك نشین (*—neshin*) ا. A sovereign. *Lit.*, sitting on the throne.

اوروت (*owroot*) ص. Soaked. Having the feathers plucked by soaking in hot water.

اوروت کردن ف.م. To pluck (a fowl) by soaking (it) in hot water.

اوره (*owreh*) = ایره (۱) ـ روه

اوزار (۱) (*owzar*) ا. A tool. A sail. A shoe. *See* افزار

اوزار (۲) *See under* وزر

اوزان (*owzan*) ا. *A.* [ج. وزن | Pl. of Weights: also, measures.

علم اوزان و مقادیر Metrology.

اوزایش (*owzayesh*) = افزایش

اوزوم (*oozoom*) *T.*ا = انگور Grapes.

اوزوم و انگور *Prov exp.* Six of one and half a dozen of the other.

اوژندیدن (*owzhandeedan*) = افکندن

اوژولیدن (*oozhooleedan*) ف.م.ل. 1. To excite. To demand. To dissipate. 2. To make a hurry. [Imper. root = اوژول]

اوس (*ows*) *A.*ا = امید Hope.

اوساخ (*owsakh*) *A.*ا Filths. [ج. وسخ | Pl. of

اوسان (*owsan*) ا. = فسان ـ افسان

اوست (*oost*) = او است ـ او هست He, she, it is.

اوستا (*avesta*) . Zoroaster's book.

اوستاخ (*oostakh*) = گستاخ

اوستاد (*oostad*) = استاد (*ostad*)

اوستادی (*oostadee*) = استادی

اوستام (*oostam*) ا. A harness. A pillar. A threshold. *Fig.* A trustworthy person; also, trust.

اوستیم (*oosteem*) ا. 1. A sleeve [= آستین]. 2. Pus [= جراحت or چرك]

اوسط (*owsat*) *A.*ص Middling, medium, mediocre, average. Median. *Biol.* Osculant. *Compare* اکثر & اقل [Fem. = وسطی *vosta*. Ex. قرون وسطی Middle Ages]. *See* اواسط

اوسع (*owsa'*) *A.*ص [Compar. & super. of وسیع]

اوسون (*owsoon*) == افسون

اوشال (*owshal*) ا. A tank. A mountain-lake. [*Orig.* == آب چال]

اوشان (*owshan*) == افشان

اوشان (*ooshan*) == ایشان

اوشاندن (*owshandan*) == افشاندن

اوشن (*owshan*) == اویشن

اوشنگ (*owshang*) ا. A line for clothes.

اوش و بوش (*owsho_bowsh*) ا. Ostentation.

اوشه (*owsheh*) ا. *Bot*. 1. Origany [== مرزه]. 2. Marjoram [== اویشن]

اوصاف (*owsaf*) A.ا [ج. وصف] [Pl. of وصف] Qualities, descriptions. Attributes. Ex. اوصاف حمیده (یا جمیله) Excellent qualities.

اوصیاء *See under* وصی

اوضاع (*owza'*) A.ا [ج. وضع] [Pl. of وضع] 1. *R*. Postures; positions. 2. Situations; conditions; also, state of affairs. Ex. (a) اوضاع بد است Things don't look well. (b) بد اوضاعی است This is very bad state of affairs. 3. Circumstances. Ex. اوضاع زندگی 4. Manners; also, gestures, actions.

اوضح (*owzah*) A.ص [Compar. & super. of واضح]

اوطاق (*otagh*) == اطاق

اوطان *See under* وطن

اوطراق (*otragh*) T.ا A garrison.

اوعیه (*ow-ieh*) A.ا [ج. وعاء] [Pl. of وعاء] Vessels, jars, repositories.

اوغا (*owgha*) ا. == باد Wind.

اوغروق (*oghroogh*) A.ا A tent, a camp.

اوغور (*oghor*) T.L.ا Augury, omen.

اوغور بخیر (باشد) 1. Happy journey, good luck! *Lit*., may you have a good omen. 2. Where are you going? *See* اغور

اوف (*oof*) ح. ن. [Exclamation expressing (a) a slight, though not a repulsive, hurt; (2) regret or impatience resulting from it. In the one case, the wowel *oo* in the word اوف is pronounced long as in *hoof*; in the other case, the *oo* is shortened as in *good*, and the *f* is pronounced with a تشدید *i.e.* hard].

او فتادن الخ (*ooftadan*) == افتادن الخ

اوقات (*owghat*) A.ا [ج. وقت] [Pl. of وقت] 1. Times. Ex. طبیب اوقات معین دارد The doctor has fixed times (or hours). 2. Occasions, circumstances. 3. Epochs. 4. [*Treated as a sing. n*]. State of mind; humour, spirits; also; good humour. Ex. (a) اوقاتش تلخ است He is not in good humour or spirits. *Lit*., he has bitter times. (b) امروز اوقات ندارم I am not in good humour to-day.

چه اوقات 1. (At) what times or hours? 2. How often?

اوقات تلخ (*— talkh*) A.P.ص In bad humour, in bad spirits. Exasperated. Peevish. Glum, despondent, sad, distressed.

اوقات تلخی (—talkhee) *A.P.*ا
Bad humour Exasperation. Peevishness [= بد خلقی]. Despondency, glumness; distress.

اوقاف (owghaf) *A.*ا [ج. وقف | Pl. of
Pious foundations. Pious legacies; charitable bequests.
وزارت اوقاف Ministry of Pious Foundations.

اوقطاریون (owghatarioon) *G.*ا = غافث

اوقلیدس (oghleedos) = اقلیدس

اوقیانوس الخ (oghyanoos) = اقیانوس الخ

اوقیه (ooghieh) *A.*ا An ounce.

اوك (owg) = اوج

اوکالیپتوس (okaliptoos)ا. Eucalyptus.

اوگار (owgar) = افگار

اوگنج (owganj) = پشیمانی

اول (avval) *A.*ص 1. First, foremost. Ex. (a) روزاول the first day. (b) اول شخص مملکت the first (*i.e.* the foremost or greatest) man of the country. 2. Initial. 3. Best, first class, (of) superior quality. Ex. چلوار اول 4. [= مقدم] Prior [*never used comparatively*]
Syn. یکم ـ نخست ـ نخستین ـ اولین
درجه اول First class, first-rate.
دوتای اول The first two.
در نظر اول At first sight.
در وهله اول At the first outset.

اول *A.*ا [ج. = اوائل (ava-el)]
1. The first, the beginning, the outset. Ex. (a) حالا اول کار است This is only the beginning (of work). (b) از همان اول from the very first. (c) از اول تا آخر from first to last. 2. *R.* The principle.
اول آنکه Firstly, first.
اول و آخر The first and the last, the alpha and the omega.
اول کار The outset. The beginning.

اول *A.*ق First, at first
[= درابتدا - در اول] Ex. اول من آمدم I came first.
اول و آخر 1. First and last.
2. First or last. Ex.
«اول و آخر همه خواهیم مرد»

اولا (avvalan) *A.*ق 1. Firstly, first, in the first place. *See* ثانیاً
2. At first. 3. To begin with.

اولاد (owlad) *A.*ا [ج. ولد | Pl. of
1. Sons. 2. Children, offspring, descendants. 3. [*Colloq. & treated as a sing n.*] Child; son.

اولاغ (olagh) = الاغ

اولتیماتوم (oltimatom) *Fr. & E.*ا Ultimatum.

اولنج (owlanj) = اورنك

اولو (ol'o) *A.*ج. ا. Possessors, masters, lords [*as used in the following words*].

اولوالابصار *See under* ابصار

اولوالالباب *See under* الباب

اولوالامر (olol_amr) *A.*ج. ا. Commanders, chiefs, etc. *See* اولو & امر

اولوالعزم (olol_azm) *A.*ص.ا
1. The resolute (men). 2. Resolute. *See* اولو & عزم

primary truths 2. Primitive. 3. Original, first

اولین (*avvalin*) ص. *A.P.* First [= اول]. Ex. اولین کسیکه آمد من بودم I was the first to come. [*Note*. The word اولین differs from اول only in usage. While اول may be placed both before and after the noun which it defines, اولین is generally used before].

اوماج (*omaj*) = اماج

اوند (*avand*) ا. A vessel.

اوند (*avend*) ا. Deceit, fraud

اونگ (*owna*ng) ا. A clothes'-line.

اونیا (*oonia*) = ازگیل

اوه (*ooh*) ح. ن. Oh!

ابهام *See under* وهم

اویزه (*aveezeh*) ا. Wine. = شراب - می

اویژه (*aveezheh*) ا. 1. A pendant [= آویزه]. 2. Wine [= اویزه]

— ص. Pure. Clean.

اویش (*ooyesh*) ا. Existence. = هستی

اویشن (*aveeshan*) ا. *Bot.* Origan, origanum, marjoram.

اویشن شیرازی Wild marjoram.

اویون (*oooyoon*) *T.*ا *Med.* Psora.

[*O. S.*] Drollery; farce.

اه (*ah*) ح. ن. [*Interj. expressing contempt*]. 1. Pish! fudge! ugh! tut! 2. Fie! [= اف].

اه (*oh*) ح. ن. [*Interj. expressing* (1) *wonder*; (2) *pain*] 1. Oh! 2. Oh [with the breath drawn in].

اه (*eh*) ح. ن. The hell with it! Idon't care a fig for it!

پیغمبر اولوالعزم An arch-prophet, a prominent or great prophet.

اولیت (*owlaviyyat*) ا.*A* Priority, preference; superiority. Ex. این شاگرد بر دیگران اولویت دارد This student is prior to (*or* has priority over) the others.

مغالطه باولویت *Log.* Sorites.

اولی (*avvalee*) ص.ا.*A.P.* 1. First; also, initial [= اول]. 2. The first. Ex. اولي بهتر از دومی بود 3. The former.

اولی (*owla*) ص.*A.* Better, superior, prior, preferred. [Compar. & super. of اول].

[*Note*. Although the word اولی is in the compar. degree, the general tendency in Persian is to annex to it the particle تر which is the sign of the Persian compar. Thus اولیتر *owla-tar* means *better, prior, etc*. This has been done even by great writers, such as Saadi].

اولی (*oola*) ص.*A.* [Fem. of اول *avval*, the adjective].

اولیاء (*owlia'*) ا.*A* [Pl. of ج. ولی] 1. Saints. 2. Parents, guardians, wardens, such as fathers, uncles, elder brothers, etc. Ex. اولیای اطفال 3. Administrators *See* ولی

اولیای امور The Authorities of the State.

اولیتر *See Note under* اولی *owla*

اولیه (*avaliyyeh*) ص.*A.* [مونث اول] 1. Primary. Ex. حقایق اولیه

اهار (*ahar*) الخ = **آهار** الخ

اهالی (*ahalee*) A.ا [ج. اهل Pl. of] Inhabitants, citizens. Ex. اهالی شهر طهران

اهانت (*ahanat*) A.ا Contempt, disdain. Insolence, offense, injury, affront.

اهانت کردن ف. م. To affront. To treat with contempt or insolence, to injure. To humiliate.

اهانت آمیز (— *ameez*) ص. A.P. Offensive, insolent, affrontive; injurious. Contemptuous, humiliating. Ex. کلمات اهانت آمیز

اهتداء (*ehteda'*) A.ا Being directed (to the right way).

اهتزاز (*ehtezaz*) A.ا Shaking, agitation. *Phys.* 1. Vibration, oscillation. *Med.* Undulation (of the heart).

اهتزاز داشتن (یا پیدا کردن) ف. ل. To vibrate, to oscillate. To undulate. To wobble. [*O. S.*] To be shaken or agitated.

اهتزازی (*ehtezazee*) A.P.ا *Phys.* Vibratory.

اهتمام (*ehtemam*) A.ا [ج. اهتمامات] Care. Effort, diligence, assiduity.

باهتمام (*be-ehtemameh*) By the care of, through the efforts of.

اهتمام نمودن ف. ل. To take effort, to try, to care.

اهداء (*ehda'*) A.ا Dedication, offer(ing). Sending a present.

اهدا نمودن ف. م. 1. To dedicate. Ex. این فرهنگ بکسانیکه علاقه مند باصلاح زبان فارسی هستند اهداء میشود 2. To offer, to present.

اهداف (*ahdaf*) [ج. هدف Pl. of]

اهر (*ahr*) ا. The ash-tree or its seed. *See* زبان گنجشك

اهرام *See under* هرم

اهرامن (*ahraman*) = **اهریمن**

اهران (*ahran*) ا. A carpenter's adze [= تیشه].

اهرم (*ahrom*) ا. A lever.

اهرم نوع اول Lever of the first order.

اهرم کردن ف. م. To raise with a lever.

اهرم سکان (— *eh sokkan*) A tiller.

اهرم (*ahram*) ا. A (wooden) pestle.

اهرمن (*ahreman*) / اهریمن (*ahreeman*) ا. Ahriman, the god of evil. The Devil. *See* هرمزد

اهرن (*ahran*) = **اهرمن**

اهریمن (*ahreeman*) *See* اهرمن

اهریمن خو(ی) ص Of a fiendish character, fiendish, devilish.

اهریمن خویی ا. Devilishness.

اهریمن کیش ص. 1. Worshipping Ahriman. 2. = اهریمن خو

اهریمن صفت (*— sefat*) ص. P.A. = **اهریمن خو**

اهل (*ahl*) A.ا 1. An inhabitant, a native, a citizen. Ex. اهل طهران 2. [*Used collectively*] People, inhabitants, citizens. *See* اهالی 3. One endowed with. Ex. اهل دانش

— ص. 1. Endowed (with), possessed (of). Ex. اهل معرفت

اهل خانه = اهل بیت

اهل خبره Expert; connoisseur.

اهل خرد = خردمند

اهل دنیا ا. A cosmopolitan. A worldly or mammonish person. —ص. Worldly, mammonish.

اهل دوزخ = اهل جهنم

اهل سنت Sunnite(s).

اهل شهر A citizen, a townsman, a burgess.

اهل شیعه (یا شیعت) Shiite(s).

اهل صفا (The) pure in heart. (The) pleasure-seeking.

اهل صنعت An artisan, an artificer, a craftsman. An artist.

اهل طریق (یا طریقت) An observer (or the observers) of the Mohammedan religion. The adherent(s) of a confraternity of dervishes.

اهل ظاهر (Those) concerned only with the outside (appearance).

اهل علم = عالم - علما

اهل غرض = مغرض

اهل فساد Seditious [person(s)]; a rioter. A villain.

اهل فضل = فاضل - فضلا

اهل فن A technician. An artist.

اهل قبور The dead.

اهل قلم Writers. Literary man (or men).

اهل کتاب Those possessed with heavenly book, *i.e.* the Mohammedans, the Jews, and the Christians.

اهل کرم = کریم - سخی

Worthy. 3. Capable. Ex. اهل اینکار نیست He is not capable to do this, he is a round peg in a square hole (or a square peg in a round hole). 4. Domestic(ated). *See* اهلی 5. Docile; tractable; also, gentle or mild. Ex. یار اهل باشد کارها سهل است *Prov*. Everything is facile, if one's comrade is docile. [*English wording is coined*].

اهل اسلام A (true) Mussulman.

اهل الشکوك Skeptic(s).

اهل اعتزال Schismatic(s).

اهل الله (*a*h*loll*ah) A man of God, a saint, a pious man.

اهل ایمان Believer(s).

اهل بدعت Heretic(s).

اهل بلد A townsman, a burgess. A native, a citizen.

اهل بهشت The blessed.

اهل بیت Family, household.

اهل پرهیز (The) continent or virtuous.

اهل تصوف = صوفی

اهل تقوی (The) virtuous, (the) pious.

اهل جماعت A member of the community.

اهل جنت = اهل بهشت

اهل جهنم The damned.

اهل حال Pleasure-seeking (man or men).

اهل حرفه ا. A craftsman, an artificer. A practitioner. —ص. Professional.

A tradesman. Tradesmen. اهل کسب
1. The audience, the اهل مجلس invited people. 2. *R.* Dramatis personæ.
(The) learned or wise. اهل معرفت
The intellectual man اهل معنی (or men). Idealist(s).
(The) clear-sighted. اهل نظر
اهل نعیم = اهل بهشت
The seditious man (or اهل نفاق men). Hypocrite(s). Infidel(s).
Skilled person(s). اهل هنر Artist(s). Craftsmen.
Welcome! *A.* ق. ج. ن (*ahlan*) اهلا
[Occurring in the combination اهلا وسهلا مرحبا] *See* سهلا & مرحبا
Killing, causing *A.*ا (*ehlak*) اهلاك to perish. Destruction.
Mortification. اهلاك نفس = نفس کشی
اهلاك نمودن ف. م. = کشتن
Seeing the new *A.*ا (*ehlal*) اهلال moon. Appearing of the new moon.
See under هلال اهله
Domestic. *A.*ص (*ahlee*) اهلی
Ex. حیوانات اهلی *Ant.* = وحشی
[Fem. & pl. = اهلیه *ahliyyeh*].
Domesticity, *A.*ا (*ahliyyat*) اهلیت domestication. Capacity, aptitude, aptness. Worthiness. Sociability.
[Compar. *A.*ص(*aham*) اهم & super. of مهم]
Hem! ح. ن. (*ehem*) اهم
Negligence, *A.*ا (*ehmal*) اهمال non-chalance, remissness.
To neglect, to اهمال کردن ف. ل.م. be negligent. To delay on account of remissness.
Negligent, *A.P.*ص (*—kar*) اهمال کار neglectful. Careless. Remiss.
*A.P.*ا (*—karee*) اهمال کاری
Negligence. Carelessness. Remissness, non-chalance.
A jackal. ا. = شغال (*ahmar*) اهمر
Importance; *A.*ا(*ahammiyyat*) اهمیت gravity. Stress. Ex. خیلی اهمیت دارد It is very important.
To attach اهمیت دادن ف. ل.م. importance (to). To consider serious or important. To lay stress on ||
Unimportant; بی اهمیت ص. insignificant.
Important. با اهمیت ص. = مهم
Ostentation, ا. (*ahnameh*) اهنامه pomp. Ignominy. Love. Anything that is transitory.
See under هوا *hava* اهواء
See under هوا اهویه
Hoy! ح. ن. (*ohoy*) اهی
O! ح. ن. (*ey*) (۱) ای
Ex. ای خدا O God!
[*Note* 1. To put the interjection ای before a noun is the same as annexing to it the letter ا *alef*. Thus ای شاه = شاها *See article under* ا (*alef*) *on page 1* (*the 4 th. function of alef*]. The annexing method is mostly literary; only a few words such as خدایا

a cup.

ایاغخانه (—khaneh) = میخانه

ایالت (eyalat) A.ا [ج. = ایالات (eyalat)]

1. A province | esp. one of the four large provinces is Persia, namely Azerbayijan, Khorassan, Kerman, and Fars. | Compare ولایت

2. A state. 3. Governorship of a large province; rank or jurisdiction of a governor-general. 4. A governor general [= والی - فرمانفرما].

ایالتی (eyalatee) A.P.ص Provincial.

رئیس مالیه ایالتی The provincial director of finances.

ایام (ayyam) A.ا [ج. یوم Pl. of]

1. Days. 2. Time(s); season. Ex. 1. & 2. ایام بهار Springtime.

ایام باحور Dogdays, Canicula.

ایام عاشورا The first ten days of Moharram. See محرم & عاشورا

ایامی (ayama) A.ا [ج. ایم Pl. of ayyem]

Unmarried men or women. Widowers. Widows.

ایبد (eybad) ا. A spark of fire.

ایبك (eebak) ا. = بت An idol.

ایتام (aytam) A.ا [ج. یتیم Pl. of]

Orphans.

دارالایتام (darol—) An orphan asylum, an orphan-house.

ایتگین (eetgin) ا. The proprietor of a house [= صاحبخانه]

ایتگینی (eetgeenee) ا. Proprietorship, ownership (of a house).

ائتلاف (e'telaf) / ایتلاف (eetelaf) A.ا Alliance, coalition. Agreement.

are in common usage].

[Note 2. In poetry, the interjection ای stands for the implied phrase, O thou who, whom, etc. Ex. « ای همه هستی ز تو پیدا شده » O thou from whom all existence is found.

ای کاش = کاش

ای وای ح. ن. Oh! Alas!

ای (۲) A. = یعنی

ایا (۱) (aya) ح. ن. 1. O! 2. R. Ex. « ایا شاه محمود کشور گشای » Hallo!

[Note. The interjection ایا is exclusively used in literary and poetic connections].

ایا (۲) ح. ن Ah! Alas! R.

ایاب (eyab) A.ا Return(ing).

ایاب و ذهاب 1. Going and returning. 2. Traffic.

ایابا (eyaban) A.ق (On) going.

ایادی See under ید

ایار (۱) (ayyar; ayar) Heb.S.ا The second month of the Hebrew calendar (April and May).

ایار (۲) (ayar) = شمار - شماره

ایارگیر (—geer) = محاسب - حسابگر

ایاره (۱) (ayareh) ا. A bracelet.

ایاره (۲) - ایارج (ayareh or —rej) ا. An account-book. Dimension, size; measure.

A laxative medicine.

ایاره گیر (—geer) = ایار گیر

ایازی (ayazee) ا. A black veil.

ایاغ (ayagh) ا. A drinking-cup.

ایاغ زدن (یا کشیدن) To quaff

[O. S.] Familiarity, friendship.
Triple alliance. ائتلاف سه گانه
To join in an ائتلاف کردن ف. ل. alliance. Ex. آن سه دولت با یکدیگر ائتلاف کردند
Concerning **ائتلافی** (e'telafee) A.P.ص an alliance. [Fem. = ائتلافیه e'telafiyyeh, reserved for fem. & pl. nouns. Ex. مذاکرات ائتلافیه negotiations concerning, or based upon, alliance].
Trusting, relying. A.ا { **ائتمان** (e'teman) / **ایتمان** (eeteman) }
Giving in **ایثار** (eesar) A.ا abundance, generosity. Preferring. Preference, choice.
To give in ایثار نمودن ف. م. abundance. To bestow freely.
Here. **ایجا** (eeja) ا.ق. = اینجا
1. Necessitating, **ایجاب** (eejab) A.ا necessitation, demand(ing), requiring, exacting. 2. Exigency, expediency. 3. Compliance. 4. *Log.* Affirmation [*Ant.* = سلب].
1. To necessitate, ایجاب کردن ف. م. to demand, to require. 2. To cause. Ex. 1 & 2. چه چیز مانع اورا ایجاب میکند 3. *Log.* To affirm [*Ant.* = سلب کردن].
1. *Log.* **ایجابی** (eejabee) A.ص Affirmative. 2. (That is to be) necessitated or caused.
1. Creation, **ایجاد** (eejad) A.ا giving an existence. Ex. ایجاد عالم 2. Production. Ex. ایجاد ثروت production or creation of wealth. 3. Invention. 4. Establishment.
To create; to ایجاد کردن ف. م. produce. To invent. To establish.
Abbreviation; **ایجاز** (eejaz) A.ا abridgment. Brevity. Laconicism.
1. To be brief. ایجاز نمودن ف. ل-م. 2. To abridge, to abbreviate.
By way of **ایجازاً** (eejazan) A.ق abridgment. Briefly.
ایچ (eech) = هیچ
ایخشت (ayokhshot) ا. Pieces or bits of metal.
Strength, firmness. **اید** (eyd) A.ا
May... strengthen! **اید** (ay'yada) A. [in the Arabic expression ایدالله ملکه ayyadal'laho_molkehee, i.e. May God strengthen his kingdom.].
Trusting, **ایداع** (eeda') A.ا depositing.
1. Here, in this **ایدر** (eedar) ق. place. 2. Now. 3. Behold!
ایدری (eedaree) ص. = اینجایی Belonging to this place.
ایدع (ayda') = خون سیاوشان
ایدند (eedand) = اند (۱)
Thus, in **ایدون** (eedoon; ey—) ق. this manner. Now. See همیدون
See اندی under اند (۱) **ایدی (۱)** (aydee)
See under ید yad **ایدی (۲)**
Molestation, **ایذاء** (eeza') A.ا molesting; annoyance. Trouble. Obsession. (Causing) inconvenience.
ایذاء نمودن ف. م. R. = اذیت کردن

ائذان (e'zan) / **ایذان** (eezan) A.ا Informing. Calling out to prayer.

ایذون (eezoon) = **ایدون**

ایر (۱) (eer) ا. = کهیر Nettle-rash.

ایر (۲) (eer; eyr) ا. The penis.

ایرا (eer'a) = زیرا = از این جهت

ایراث (eeras) A.ا Bequeathing. *Fig.* Act of causing.

ایراث نمودن ف. م. To bequeath [= بارث گذاردن]. *Fig.* To cause.

ایراد (eerad) A.ا [ج. = ایرادات] 1. [= اعتراض] Objection. Ex. چه ایرادی باین ساختمان دارید What is your objection to this building ? 2. [= اقامه] Adducing, adduction, raising. Ex. ایراد دلیل adduction of a proof, raising an argument. 3. Delivery, delivering. Ex. ایراد نطق 4. Mentioning, citing. 5. Remark, observation. 6. [*O. S.*] Causing to arrive, bringing.

ایراد کردن ف. م. 1. To deliver. Ex. نطقی ایراد کرد 2. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی ایراد کرد 3. To mention, to cite.

— ف. ل. 1. To object. Ex. بکار من ایراد کرد He objected to what I did. 2. To make a remark.

ایراك (eerak) = **ایراکه**

ایران (eeran) ا. Persia, Iran.

ایرانی (eeranee) ص.ا. Persian, Iranian. Ex. 1. ما ایرانی هستیم 2. نژاد ایرانی the Iranian race. [Pl. ایرانیان] [*Note. Persian* meaning the Persian language is translated فارسی *farsee*, not ایرانی].

ایرج (eeraj) ا. 1. A masculine proper name. 2. Name of an old, half-legendary king of Persia, son of Fereydoon. 3. The sun.

ایرسا (eersa) G.ا 1. The rainbow. 2. The (root of the) iris.

ایرسون (eersoon) G.ا = طلق Talc.

ایرسیا (eersia) = **ایرسا**

ایرگ (eerag) Z. & P. = مردم

ایرمان (eerman) ا. An uninvited guest. A parasite. An intruder. Compunction. Envious desire, sighing for a thing.

ایرمان خوردن = حسرت خوردن

ایرمان خور (-khor) = **حسرت خور**

ایرون (eeroon) ا. = گوگرد Sulphur.

ایزاره (eezareh) / **ازاره** (ezareh) ا. A ledge. Part of a wall from the floor to the ledge. Plinth.

ایزاری (eezaree) ا. A towel. A napkin.

ایزد (eezed) ا. = خدا God.

ایزدپرست (-parast) = **خداپرست**

ایزدی (eezedee) ص. Established by God's will. Pertaining to God. Given in the way of God.

— ا. 1. *R.* Godship, divinity. 2. An alms. 3. A gift given for God's sake.

ایزغنج (eezghonj) = **جوال**

ایژك (eezhak) = **اخگر - جرقه**

ایساع (eesa') A.ا Enlarging, enlargement. *Fig.* Enrichment.

ایست (۱) (*eest*) ا. Act of standing. Stoppage, cease, halt. *Fig*. Resistance; also, durability.

ایست کردن ف. ل. To stay (long).
To have the power to resist or endure. Ex. عاقبت نتوانست ایست کند He could not finally resist.

ایست (۲) [۱- امر از ف. ایستادن] Stand thou. [Imper. root of ایستادن *eestadan;* short for بایست *be'eest,* the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. ایستادن] Standing. [Short for ایستنده *eestandeh*, the usual form].

[*Note*. A colloquial way of saying *Stand thou* is وایستا *vay'sta*, prop. وا ایستا *va'ista*, from وا ایستادن]

ایستا (*eesta*) [وجه وصفی و امر از ف. ایستادن] 1. *R*. Standing. 2. [Part of the compound form وا ایستا Stand thou]. *See Note under* ایست (۲)]

ایستادگی (*eestadegee*) ا. Steadiness. Resistance. Calmness.

ایستادگی کردن ف. ل. 1. To persevere, to be steady or steadfast. 2. To take steady measures. Ex. 1 & 2. خیلی درحق من ایستادگی کرد 3. To resist; also, to compete. Ex. در مقابل من نتوانست ایستادگی کند He could not resist or compete with me.

ایستادن (*eestadan*) / استادن (*estadan*) } ف. ل.
[Imper. root = ایست *eest;* pres. می ایستم *mee'istam*].
1. To stand. Ex. من روی زمین ایستاده‌ام I am standing on the floor. 2. To stop. Ex. چون برودخانه رسید ایستاد. 3. *Colloq*. To wait, to tarry. 4. To stay. 5. To cease. 6. To abide. Ex. سر قول خود ایستادن to abide by one's word.

باز ایستادن ف. ل. To desist.
To stop. To cease (to flow etc.). Ex. خون باز ایستاد The blood ceased to flow. [*O. S.*] To stand back. To listen to reason. بحرف ایستادن

وا ایستادن ف. ل. 1. To stand [a colloq. form of ایستادن *See Note under* ایست (۲)]. Ex. وا ایستا *va'ista, Stand thou !* 2. To wait. Ex. وا ایستا تا بتو بگویم Wait till I tell you. 3. To cease (to flow, etc.)
[*Note*. The use of وا ایستا or وایستا should be discouraged, and the proper form بایست *be'eest* should be substituted for it.].

ایستاده (*eestadeh*) [ا. م. از ف. ایستادن] 1. Standing. Ex. بچه کجا ایستاده است Where is the child standing? 2. Stood. Ex. بارها بر در او ایستاده‌ام Many a time I have stood at his door. [*Note*. Since the verb ایستادن expresses a state rather than a definite action, its past participle ایستاده which properly means *stood* generally gives the idea of the present participle, i.e. *standing*. Thus ایستاده بودم has two meanings: (1) I was standing, (2) I had stood].

ایستاندن (*eestandan*) ف. م. *R*.

explanation, with a view to clearing.
Prating, silly. ایفده (*eeghodeh*)ص.
1. Fulfilling, ایفاء (*eefa'*) *A*.۱
fulfilment, performing, discharging.
Ex. (a) ایفای وعده (b) ایفای وظیفه
discharge of duties. 2. Observance.
3. Satisfying, paying, Ex. ایفای دین
See دین *deyn*
To fulfil, to ایفا کردن ف.م.
perform, to discharge. to accomplish. To observe. To satisfy or pay.
Despatching. ایفاد *A*.۱
Lighting; kindling. ایقاد (*eeghad*) *A*.۱
Awakening; ایقاظ (*eeghaz*) *A*.۱
stirring up.
Cadence. ایقاع (*eegha'*) *A*.۱
Attack(ing). [*O.S.*] Throwing.
Certitude, ایقان (*eeghan*) *A*.۱
certainty. Firm belief or conviction.
A tribe.[Ar. pl.=ج ایلات] ایل(۱)(*eel*) *T*.۱
A year. [Occurring in ایل (۲) *T*.۱
the Turkish names of years, such
as ایت ایل the year of dog].
See under ایل (۱) ایلات(*eelat*)
Med. ایلاووس (*eelawoos*) *G*.۱
Iliac passion, ileus, invagination.
An ambas- ایلچی (*eelchee*) *A*.۱
sador, an envoy. [*Colloq. pr.* elchee].
An ambassador. ایلچی کبیر
Envoy extraordinary. ایلچی فوق العاده
A legate. An internuncio. ایلچی پاپ
Embassy. ایلچی گری *T.P*.۱
The chief of a tribe. *T.M*.۱ { ایلخان (*eelkhan*) / ایلخانی (*eelkhanee*) }
Stud. *T*.۱ { ایلخی (*eelkhee*) / الخی (*elkhee*) }

To make stand, to set up, to erect.
[Caus. of ایستادن] *See* وا داشتن
[*Note.* As in the case of ایستادن
so here again the verb has its
colloquial form وا ایستاندن].
A station. ایستگاه (*eest*—) ا.
Left, being ایسر (*oysar*) *A*.ص
on the left. Left-handed[=چپ دست].
Easier; easiest, Fortunate, prosperous.
1. They. ایشان (*eeshan*)ض.ص ۳ ج.
[Pl. of او]. 2. [Polite substitution
for] he, she.
[*Note.* For inanimate objects and
irrational beings آنها is substituted
for ایشان The latter is very rarely
used also for animals].
1. [=بیشه] ایشه (*eesheh*) ا.
A thicket. 2. [=چاپلوس] A flatterer.
3. [=جاسوس] A spy.
Ordering, ایصاء (*eesa'*) *A*.۱
charging. Making a will or testament. *See* وصیت & موصی
Remittance, ایصال (*eesal*) *A*.۱
sending. Ex. ایصال وجه 2. [*O. S.*]
Causing to arrive.
To remit, to ایصال نمودن ف.م.
send. [*O. S.*] To cause to arrive. ||
Collection and وصول و ایصال
remittance (of funds, taxes, etc.).
Ditto, as above. ایضا (*ey'zan*) *A*.ق
Also, again.
Explanation. ایضاح (*eezah*) *A*.۱
Making clear. Ex. برای ایضاح مطلب
in order to clear the subject.
By way of ایضاحا (*eezahan*) *A*.ق

A stud horse. اسب الخی
The *Heb.-S.*ا (*aylool: ey—*) ایلول sixth month of the Hebrew calendar (September & October).
Tribal. *T.P.*ص (*eelee*) ایلی
Elijah. *A.-Heb.* ا (*eelia'*) ایلیاء
*T.P.A.*ا (*eeliat*) ایلیات 1. = ایلات 1.
2. Tribesmen.
T.P.A. ص-ا. (*eeliatee*) ایلیاتی
1. Tribal. 2. A tribesman.
Verbal pronoun: (*eem*) ایم pl. of ام *am*, placed
(1) at the end of the past participle to form the perfect tense in which case it becomes the equivalent of ***they have*** in English. Ex. رفته‌ایم We have gone. [*Orig.*, we are gone].
(2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستیم ***we are***. Ex. (a) در خانه ایم We are in the house. (b) بیچاره ایم We are helpless.
[*Note.* The particle ایم in its second sense is shortened to یم when the noun or adj. to which it is annexed does not end with a mute ه. Ex. « همه بندگانیم وخسرو پرست »]
See under ایامی (*ayyem*) ایم
A signal, a *A.*ا (*eema'*) ایماء sign, a mute sign, a beck(on), etc. A hint, an innuendo, a suggestion. An allusion. ***See*** اشاره
To beckon, to make a signal, to suggest by a mute sign, such as a wink, ایما (و اشاره) کردن ف.ل.م.
nod, etc. To motion. To allude. To insinuate, to hint.
1. Faith, belief. *A.*ا (*eeman*) ایمان
Ex. بخدا ایمان دارم I believe in God.
2. Religion.
To believe ***v.i.*** ایمان آوردن ف. ل.
Ex. بسیاری بدو ایمان آوردند Many believed in him.
To believe ***v.i.*** To have faith. ایمان داشتن
A believer. اهل ایمان
1. An unbeliever. بی ایمان ا-ص.
2. Unbelieving, infidel.
Orthodoxy. ایمان صحیح
[Pl. of ج. یمین] (*ayman*) ایمان
Oaths. Right hands. Prosperities.
*A.P.*ص-ا. (*eeman-dar*) ایمان دار
1. Faithful. 2. A believer.
(*aymad*) ایمد = گاو آهن
A colter. ا. (*aymar*) ایمر
Secure, safe. *A.*ص. (*eeman*) ایمن
(More) auspicious *A.*ص. (*ayman*) ایمن or fortunate.
Security, *A.P.*ا (*eemanee*) ایمنی safety, protection. ***See*** امنیت
See under امام (*a-emmeh*) ائمه
ایمه (۱) (*eymeh*) ق. = حالا - اکنون
Vain, futile. ایمه (۲) ص.
این (۱) (*een; in*) ص. اشاره [ج. = اینان - اینها]
1. This. Ex. این مال من است This is mine. 2. The latter [opposite to the former]. ***See example under*** آن (۱) || 3. [= چنین] Such.
[*Note* 1. The plural of این when referring to a person may be

These [referring to persons].

This for thee. (*eent*) **اینت**
[Poet. contraction of این تو را]

1. Here, ق-ا. (*inj*a' or *in'j*a) **اینجا**
hither. Ex. بیا اینجا 2. This place.
Ex. در اینجا توقف کردند

Hence it is that. از اینجا است که

P.A. این جانب = (*in'janeb*) **اینجانب**
1. The undersigned. Ex. اینجانب تعهد میکنم که I undertake to... 2. [*O.S.*]
This side, this part *R.*
[*Note.* The word اینجانب is a substitute for the pronoun *I* in all formal and administrative correspondence, where the use of من is considered haughty and proud. *Compare* بنده]

ق-ص. (*inchenin* or *-chonin*) **اینچنین**
1. Thus, in this manner, so.
2. Such. *See* چنین
[*Note.* The word اینچنین is rarely used in conversation or even in writing, being replaced by اینطور]

(In) this man- ق-ا. (*in'san*) **اینسان**
ner. Such, so. *Apply Note above.*

This is. این است = (*eenast*) **اینست**
This is why, thus اینست که
(or so) it is that...

See under سو **اینسو**

See under طرف **اینطرف**

See under قدر *ghadr* **اینقدر**

1. Behold! lo! ح. ن. (*eenak*) **اینك**
2. Now.
[*Note.* اینك is the dim. of این].

either اینها *inh*a or اینان *in*a*n*. But while the latter is confined to persons, for inanimate objects we must only use اینها]
[*Note* 2. The pronoun این is often a rendering of the English *that*, since *that* is used both for near and far objects. In other words, the word این is used more often in Persian than آن while in English it is vice versa; i e. *that* is more often used than *this*].

1. The fact that, the statement that. Ex. اینکه میگویند تصدیق دارم محتاج باثبات است The statement that he has a certificate is yet to be proved (or verified). **اینکه**

Henceforth, from this time on, after this. بعد از این

Before this time; formerly. Heretofore. پیش از این

Therefore. بنابر این

From this. Thus, in this manner, so it is that. از این

See in the vocab. چون این = چنین

See in the vocab. هم این = همین

1. This. Ex. این کتاب 2. These. Ex. این کتابها **این (۲)** ص. اشاره

This time. این بار

1. This time. 2. Next time. { این دفعه / این سفر

Thus; in this manner. باین ترتیب

See under معنی { بدین معنی که / باین معنی که

[Pl. of این .ج] ض. اشاره (*eenan*) **اینان**

اینك (*eenok*) = **آبله**

اینك امجکی (*eenak amjakee*) T.ا
Bot. A variety of rose-mallow (*Hibiscus vernatus*). *Lit.*, the teat of the cow.

اینها (۱) (*inha*) ص اشاره
These.
[ج. این Pl. of] اینها مال اوست Ex.
[*Note.* The pronoun اینها is admissibly used to take the place of all categories of nouns, while the use of ایشان, the other pl. of این, is restricted to persons].

اینها (۲) ق. م.
Colloq. Here is, this is, behold! Here it is. Ex. مداد شما کو ؟ اینها Where is your pencil ? Here it is.
[*Note.* This is very probably a variation and contraction of اینست ها ! *See both of these in the vocab.*].

اینهمه (*in'hameh*) ص.
1. So many (as these). Ex. این همه کتاب 2. So much (as these). Ex. اینهمه پول
All this, all that. Ex. — ض.
اینهمه نتیجه تنبلی است This is all due to laziness.

ایوار (*eevar*) = **عصر ـ شام**

ایوار ـ ایوازه (*eevaz—eh*) ص.
Adorned, decorated.

ایوالله (*ey'vallah*) ح. ن. یا ق. م.
Colloq. 1. Well done! I acknowledge your merit. 2. Thank you. [Often used ironically].
ایوالله گفتن To submit (to a person) upon acknowledging (his) merit.

ایوان (*eyvan*) ا.
A veranda(h). a portico, a stoa. A balcony. *By ext.*, a palace.

ایواه (*eyvah*) ح. ن.
Pooh! Alas!

ای وای
See under (1) ای

ایوب (*ayyoob*) A..Heb.ا
Job. [A by-word for his patience and fortitude].

ایها (*ay'yoha*) A.ح. ن.
O! [Occurring always in combination with Arabic nouns. Ex. ایهاالموء منون O! ye believers].

ایهام (*eeham*) A.ا
Equivocalness, quibble, amphibology; also, ambiguity [which is prop. ابهام]. Ex. این کلام ایهام دارد This sentence is equivocal.
بطریق ایهام Equivocally, by way of amphibology.

ایهقان (*ayhaghan*) ا.
Bot. Winter-cress, yellow rocket, wild mustard (*Barbarea vulgaris*).

ب

ب The second letter .ا(*beh; ba'*) of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *b* in English. The uses of ب are mainly as follows:

(1) It replaces the particle می of the indicative mode to form the potential and subjunctive modes. Ex. (a) که بروم that I may go; (b) اگر بروم If I go; where the indicative would be میروم

(2) It is prefixed to the bare imperative, which is literary and bookish, to form the full imperative which is used in ordinary spoken and written language. Thus رو *row* becomes *bor'ow*, go thou! and بین *bin* becomes *be'bin*, see thou!

(3) It serves as an expletive or emphatic particle at the head of the past tense. Ex. بگرفت *beg'reft* for *gereft'*; he took. ***Notice the difference in the stress.***

(4) It represents the number two in the Arabic numerical alphabet. *See* ابجد

ب ـ بِ(۱) (*be; beh*) ح-ا.

1. To.

Give it to me. آنرا بده بمن

Tell him باو بگو بیاید (او را بگو بیاید) to come.

He referred to the dictionary. رجوع کرد بفرهنك

As compared to (or with). نسبت به

What is that to you? بشما چه

[*Note* 1. If a word which is to follow the preposition *beh* begins with *alef*, the *alef* is often changed to د *dal* to prevent the hiatus. Thus: باو *be-oo* becomes بدو *bedoo*, and بایشان *be-eeshan* becomes بدیشان *bedeeshan*. This is however not usual in common conversation, and is confined to cases when the

During. For.
[*Note.* The preposition ب in Arabic and Persian have been confused in meaning, but very probably those of the Persian are imitation of those in Arabic].

با (۱) (*b*a) ح. ا.
1. With.
Walk with me. با من قدم بزن
Eat it with your hand. با دست بخور
To fight with the enemy. با دشمن جنگیدن
Put up with it. با آن بساز
With all his skill, he could not make it. با همه مهارتش نتوانست آنرا بسازد
Art thou with or against us? با ما هستی یا بر علیه ما؟
2. Of, possessed with, endowed with. Ex. شخص با کله A man of mind.
3. By. Ex. او را با طناب خفه کردند They strangled him by a rope.
4. Notwithstanding. Ex. با همه زحماتش موفق نشد Notwithstanding his efforts, he failed.
5. On.
On favourable terms. با شرائط مساعد
On horseback. با اسب (= سواره)
6. To.
Four to one is not fair. چهارتا با یکی از انصاف دور است
Equal to. مساوی با
7. For. Ex. با ده ریال میتوان آنرا خرید It might be bought for 10 *rials*.
8. In. Ex. با لباس سیاه رفت آنجا He went there in black.

با (۲) [Prefix equivalent to the second element is one of the personal pronouns او & ایشان or one of the demonstratives این *and* آن].
2. By.
By my watch. بساعت من
Day by day. روز بروز
By no means. بهیچوجه
He swore by God. بخدا قسم خورد
Divide 10 by 2. عدد ۱۰ را به ۲ تقسیم کنید
3. In.
In the name of justice. بنام عدالت
They believed in him. بدو ایمان آوردند
4. With. Ex. بآسانی with ease.
5. On.
On time. بموقع (= سر وقت)
On my conscience. بوجدانم قسم
6. For. Ex. کلمه بکلمه word for word.
7. At.
Look at me. بمن نگاه کن
At the expense of بخرج ـ
At a glimpse. بیك نظر
8. Of. Ex. مایل بکتاب fond of books.
[*Note* 2. The preposition ب at the head of a noun often serves as a prefix forming (a) an adverbial phrase. Ex. بآسانی with ease, easily. (b) an adjective phrase. Ex. بموقع or بجا opportune. The most important adjectives or adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary].

ب ـ ؛ (۳) ح. ا. *A.* By [meaning *past, beside*]. At. In. With.

English suffixes *-ous, -ful*, etc., and meaning] having, endowed with, full of, etc. Hence, it changes nouns to adjectives. Ex. باادب *polite*, from ادب *politeness.*

[*Note.* The word با at the head of a noun forms also an adverbial phrase. Thus با جرات means (1) *courageous;* (2) *with courage* or *courageously.* Context settles it. Ex. (1) شخص با جرأتی است He is a courageous man. Ex. (2) با جرات از خود دفاع کرد He defended himself with courage. The most important adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary].

با (۳) .ا A pottage or gruel [almost always in comp.]. Ex. شور با a (salt or salty) pottage.

با (۴) [Short form of باد *may . . . be*].

باء (*b*a') .ا The Arabic name for the letter **ب**

با آب و تاب (*b*a-a*bo-t*a*b*) ص. Lustrous. Grandiloquent, bombastic. *See also Note under* (۲) با

با آنکه (-a*nkeh*) ح.ع. Although, notwithstanding that.

با اجازه (*—ej*a*zeh*) ص.*P.A.* Authorized, permitted, licensed. Ex. غیبت با اجازه authorized absence.

با احترام *See under* احترام

با احتیاط (*b*a-eh*ti*a*t*) ص-ق *P.A.* Cautious(ly); cicumspective(ly).

با احسان (*—eh*s*a*n) ص.*P.A.* Benevolent. Kind.

با اخلاق (*-akhl*a*gh*) ص.*P.A.* Having good morals.

با ادب (*-adab*) ص-ق.*P.A.* 1. Polite, courteous. 2. Politely, courteously.

با ادراك (*—edr*a*k*) ص.*P.A.* Apprehensive; intelligent.

با ادعا (*-edde-*a) ص.*P.A.* Pretentious.

با ارادت (*-er*a*dat*) ص.*P.A.*= ارادتمند — ق See بارادت under ارادت

با ارتباط (*—erteb*a*t*) ص.*P.A* Having a proper connection, coherent.

با اساس (*—as*a*s*) ص.*P.A.* = اساسی

با استعداد (*—este'd*a*d*) ص.*P.A.* Talented, gifted, endowed with capacity; capable.

با استقامت (*-estegh*a*mat*) ص.*P.A.* Persevering, constant.

با اسطقس (*—ostoghos*) ص.*P.G.* Stout, robust, strong. *See* ا-طقس ۰

با اسلوب (*-osloob*) ص.ق.*P.A.* Methodical(ly).

با اطلاع (*-ettel*a') ص.*P.A.* Informed. Well-informed. Versed.

با اعتبار (*--e'teb*a*r*) *P.A.* = معتبر

با اعتقاد (*e'tegh*a*d*) ص.*P.A.* Having a creed; religious. *See also* مومن

با افاده (*— ef*a*deh*) ص.*P.A.* Proud.

با افتخار (*—eftekh*a*r*) ص-ق.*P.A.* 1. Honourable; respectable. 2. Respectably.

با اقتدار (*-eghted*a*r*) *P.A.* = مقتدر

با التماس *See under* التماس

با امتیاز (*—emti*a*z*) ص.*P.A.* Privileged. Having a concession.

Orderly, *P.A.*ص(*—entezam*)با انتظام
disciplined. Methodical, systematic.
Just, fair. *P.A.*ص(*—ensaf*)با انصاف
P.A. ص (*.enzebat*) با انضباط
In good shape, orderly, disciplined.
Shamefully. *P.A.*ق(*-enfe-al*)با انفعال
— ص. *R.* = منفعل - خجل - شرمنده
*P.A.*ص(*ahammiyyat*)با اهمیت=مهم
Having *P.A.*ص(*-eeman*) با ایمان
a (good) faith. *See* مومن & با ایمان
A believer. شخص با ایمان
A father. با ب (۱) (*bab*) ا. = پدر
Fit, suitable. Ex. — ص.
باب من نیست It does not suit me.
باب (۲) ا. *A.* [ج. = ابواب (*abvab*)]
1. A door, a gate. 2. A chapter.
3. An affair; also, matter, point, topic. Ex. در این باب چه می فرمائید
What do you say in this matter?
4. *Ar. Gram.* Conjugation (of a special paradigm). Ex. «انصراف» مصدر باب انفعال است The word انصراف is an infinitive of the paradigm '*enfeal*'. *See* انفعال
Concerning, (*bar babeh*) در بابِ
regarding, respecting.
The Sublime Porte. باب عالی
1. A father, papa ا.(*baba*) بابا
[mostly a child's word or a term of endearment]. 2. A grandfather, grandpa. 3. *Collcq.* A fellow. Ex. شما یك بابائی هستید پول جمع کن You are a thrifty fellow. 4. An old porter or gatekeeper.
1. Dear papa. باباجان (۱)
2. [*Said inversely by a father to his child as a term of endearment*]. Dear child, my darling!
A grandfather. باباجان(۲)ا.
1. Onyx. ا.(*-ghooree*) باباقوری
[Used also attrib. Thus. حجر(باسنك) باباقوری] 2. *Med.* Staphyloma.
1. Concern, matter. *A.*ا(*babat*) بابت
Ex. در این بابت in this matter or concern. 2. Account; also, item. Ex. از چه بابت On what account? 3. Behalf, sake.
On [(*az*) *babat'eh*] (از) بابتِ
account of, for. Ex. یك ریال از بابت قند حساب کرد He charged one *rial* for sugar.
A spit. ا.(*babzan*)بابزن = سیخ کباب
A little father. ا.(*babak*) بابك
A tutor. [*Dim. of* باب]
Honest. Constant. — ص.
Babylon. *A.-Heb* ا.(*babel;-bol*) بابل
Babel. The planet Jupiter.
The Tower of Babel. برج بابل
The Exile of Babylon. جلای بابل
*P.A.*ا (*babel-khaneh*) بابل خانه
A brothel.
Babylonian. *A.*ص (*babelee*) بابلی
Fig. Magical.
Of a *P.A.*ص (*ba-benyeh*) با بنیه
strong frame, robust, strong.
A pitcher filled ا.(*—booteh*)با بوته
with water.
Stupid, foolish. ص(*babook*)با بوك
با بونج (*baboonej*) *A.P.* = بابونه
Bot. Camomile. ا.(*babooneh*) بابونه

Featherfew, motherwort. بابونه گاوی
بابه (babeh) ا.ص. (Something) stuffed with wool.
بابی (babee) ا. Babi, one who believes in Mirza Ali-Mohammed Bab.
بابیزان (۱) (babeezan) = بابیزن
بابیزان (۲) ا. A sponsor, a surety. A mediator, a middleman.
بابیزن (۱) (babeezan) ا. A fan. [Contraction of بادبزن].
بابیزن (۲) = بابیزان (۲)
بات = باتو — تورا With thee. Thee.
باتدبیر (ba-tadbeer) ص. P.A. Prudent, sagacious.
باتره (batareh) ا. A tambourine.
باتری (bateree) ا. Fr. & E. Battery.
باتماشا (ba tamasha) ص. P.A. Interesting to see, having much to be seen.
باتمکین (– tamkin) ص. P.A. Sedate. Dignified. Condescending.
با تمیز (—tameez) ص. P.A. Discerning, having the ability to discern.
باتنگان (batengan) = بادنجان
باتوته (batooteh) = بابوته
باج (baj) ا. A tribute, a toll, a tax
باج دادن To pay a tribute. *Fig.* To be inferior (to). Ex. باجی بهم نمیدهند None is inferior to the other, they are much the same.
باج راه A road toll.
باج وخراج Tribute and contribution.
باج سبیل Blackmail.
باجا (baja) ص. Proper. Opporune.
باجاناق T. = باجناق ـ باجناغ

باجبان } باجدار } (bajban;-dar) = باجگیر
باجرأت (ba-jor-at) ص.ق. P.A. 1. Courageous. 2. Courageously.
باجگزار (—gozar) ص.ا. Tributary.
باجگیر (—geer) ا. A tax-gatherer, a revenue collector.
باجلوه (—jelveh) ص. P.A. Showy, having a parade; parading, starry, prominent.
— ق. Paradingly.
باجناق } باجناغ } (bajenagh) ا. T. A brother-in-law, husband of the wife's sister.
باجه (bajeh) ا. A large window. A ticket-office.
باجی (۱) (bajee) ا. T. A woman. [*O. S.*] Sister.
باجی (۲) = شوره
باجیان (bajian) = باجگیر
باچیز (bacheez) ص. Wealthy, rich.
باحر (baher) ص. Stupid. Lying. Inquisitive.
باحرارت (ba-hararat) ص. P.A. Enthusiastic, ardent. *Lit.*, warm.
باحور (bahoor) ا. A. = ایام باحور Dog-days.
باحوراء (bahoora') ا. A. (Heat of the) dogdays.
باحوصله (ba-howseleh) ص. P.A. Self-contained, patient. Capacious.
باحیاء (—haya') ص. P.A. Modest, blushful.
باخبر (—khabar) ص. P.A. Intelligent; informed. Conscious, aware. Wary. Ex. باخبرباش Beware; be wary.

باخبری (*bakhbaree*) A.P.ا. Consciousness. Intelligence; knowledge.

باخت (*bakht*) ا. 1. Loss (in a game, etc.), act of losing 2. Amount lost in a game. 3. [A meaningless word added to, and rhyming with, the word ساخت *sakht* to mean *covin*]. *See* ساخت‌وباخت *in the vocab*.

برد و باخت Winning and losing. Amount won or lost.

باختر (*bakhtar*) ا. 1. [= مغرب] The west. 2. [= مشرق] The east. 3. Bactria.

باختری (*—ree*) ص. Bactrian. Western. Eastern.

باختصار (*be-ekhtesar*) = **اختصاراً**

باختگی (*bakhtegee*) ا. State of having lost (a game, etc.); loss, bereavement.

باختن (*bakhtan*) ف. م. [Imper root= باز]. 1. To lose, to gamble away. Ex. دو تومان باختم I lost two tomans. *Fig*. To give away. Ex. ایمان خود را باخت 2. To play [= بازی کردن]. Ex. نرد باختن *See* نرد

خود را باختن To lose countenance.

دل باختن To be enamoured; *lit.*, to lose one's heart.

باخته (۱) (*bakhteh*) - [ا. م. از ف. باختن] [P. P. of باختن to lose] Lost.

باخته (۲) ا. Amount lost.

باخته (۳) ا. Plastering of a wall.

باخدا (*ba-khoda*) ص. Godly, pious.

باخدایی (*-yee*) ا. Godliness, piety.

باخرد (*ba-kherad*) ص. = خردمند Wise.

باخسه (*bakhseh*) ا. 1. A private way or entrance. 2. = نشتر

باخنامه (*bakhnameh*) ا. A nickname or surname. A title [= لقب].

باخود (*bakhod*) ص. 1. By oneself. 2. Conscious. 3. Proper, due, reasonable. *Ant*. = بیخود

— ق. Duly, reasonably.

باخه (*bakheh*) = **لاك پشت**

باخه زن (*—zan*) ا. Plasterer of a wall; also, mason.

باد (۱) (*bad*) ا. 1. Wind. Ex. باد شمال میوزد The north wind blows. 2. Air. Ex. توپ باد ندارد 3. Breath. 4. *Med.* (a) Swelling, inflammation; (b) windiness; (c) a sudden or temporary pain. 5. *Colloq*. Pride, haughtiness. 6. *Colloq*. Praise, elation.

باد ازیب South-east wind.

باد بروت Pride, airs, conceit (in men). *Compare* باد گیسو

باد بهار A spring gale.

باد برین The north-east or the south-east wind.

باد پس پشت The west wind.

باد پیش The east wind.

باد پیمودن *Prov. exp.* To carry water in a sieve, to engage in a foolish act. *Lit*, to measure the wind.

باد خایه 1. Hydrocele, pneumatocele. 2. [= فتق] Hernia, rupture.

باد خصیه = بادخایه

باد دبور The south-east wind.

See the 4th. sense of باد *No 1.*
باد گند (*—eh gond*) = باد فتق
باد گیسو Pride; airs, conceit (in women). *Compare* باد بروت
باد مراد A favourable wind.
باد مسیح The (miraculous) breath of Jesus [in alluding to a skilful physician].
باد مخالف A contrary wind.
باد مفاصل *Med.* Articular rheumatism.
باد نوا = انعکاس صوت Echo.
باد نوروز (ی) A spring gale, a vernal breeze.
از باد هوا 1. Out of nothing. 2. Gratuitously, for nothing.
باد خوردن ف. ل. To be exposed to air or wind. To dry *v.i.* To fly, as a flag. To be interrupted or discontinued. Ex. میانش باد خورد It was interrupted.
باد دادن ف. م. To air, to expose to the wind. To winnow.
بباد دادن / بر باد دادن } ف. م. To dissipate, to squander, to waste away. To ruin or destroy. To perish. To drift.
بر باد رفتن To be dissipated. To perish. To be ruined.
بر باد فنا رفتن To perish, to be (entirely) ruined or dissipated.
وقت چون باد میگذرد Time flies.
بطرف باد Windward.
باد (۲) = باشد [وجه التزامی و شرطی از ف. بودن] 1. May it or he be. Ex. پادشاه زنده باد Long live the king!

باد در سر داشتن *Prov. exp.* To be haughty or insolent.
باد در آستین انداختن To show off, to be haughty, to boast.
باد رحم *Med.* Hysteric ball.
باد سرخ *Med.* Erysipelas, red fire, St. Antony's fire.
باد سرد *See* آه سرد *under* آه
باد سنجیدن *Prov. exp.* To talk nonsense. *Lit.*, to weigh the wind.
باد شدن *See* بر باد رفتن *below.*
باد شرطه A favourable wind.
باد شکم Borborygamus. Wind in the stomach. Flatulence.
باد صابیه The north-east wind.
باد صبا Zephyr.
باد عیسی = باد مسیح
باد فتق *Med.* Hernia, rupture.
باد فرنك = باد سرخ
باد کج The north-west wind.
باد آوردن ف. ل. To be affected with a swelling or inflammation.
باد کردن (۱) ف. م-ل. To swell, to inflate, to blow up, to distend, to dilate. *Fig.* To elate. Ex. (a) دستم باد کرد My hand swelled. (b) بالون را باد کردند They distended the ballon. (c) بالون باد کرد The ballon (was) distended.
باد کردن (۲) ف. ل. To swell with pride, to boast. To show off.
باد کنجی Colic or tumour in the back.
باد از خود سوا کردن To break wind.
باد گرفتن To have a sudden pain.

2. Let it be, be it. Ex. هر چه بادا باد
Be it as it may, come what may.
باد (۳) = باده
بادا (ba'da) = باد (۲) = باشد
See the 2nd. example under باد (۲)
بادا باد (— bad) Come what may, be it as it may.
باداد (badad) R. = داد گر
بادافرا (ه) (badafra-h) ا. Revenge.
Top (playing). *See* فرفره
باد افشان (bad_ofshan) ا.
A winnower, a winnowing-machine.
باد افشان کردن ف. م. To winnow.
بادام (badam) ا. An almond.
درخت بادام An almond-tree.
بادام کاغذی (—eh kaghazee)
بادام منقا (—eh monaghgha)
Jordan almond.
بادام کوهی Mountain-almond, wild almond.
شیرهٔ بادام Almond emulsion.
مغز بادام (یا بادام پوست کنده) Shelled almond.
بادامستان (badamestan) ا.
An almond grove.
بادامک (— mak) ا. A tonsil.
بادامه (badameh) ا. Chrysalis
Bezel of a ring. A mole in the face.
بادامی (badamee) ص. Oval, almond-shaped. Made of almond(s).
گز بادامی Almond-rock.
بادامی شکل (—shekl) ص. P.A. Oval.
باد آورد (۱) (bad-avard) ا.
Bot. Blessed thistle.

باد آورد (۲)
باد آورده
ا. ص. A windfall, (what is) acquired whithout pain or cost.
برف باد آورده A snow-drift.
باد آورده را باد (یا آب) میبرد *Prov.*
Easy come, easy go, *Lit.*, what is brought by the wind is carried away by wind (or water).
باد بادك (badbadak) ا. A kite.
باد بادك هوا کردن To fly a kite.
بادبان (badban) ا. A sail.
بادبان کشیدن (یا گشادن) To set sail.
باد بر (bad_bar) = بادبادك
باد بر (— bor) ا. 1. [= فرفره] A top.
2. *Med.* A carminative.
باد برك (— barak) = بادبادك
باد بزن (— bezan) ا. A fan.
باد بزن سقفی A punkah.
بادبزنی (— bezanee) ص. Flabelliform, fan-shaped.
باد بیزن (— beezan) ا. A fan.
باد پا (— pa) ص-ا. 1. Fleet (-footed), wing-footed. 2. A fleet or swift horse.
باد پایی (— payee) ا. Fleetness.
باد پر (—par) ا. An empty boaster.
A cross-beam. A top, a whirligig.
باد پران (—paran) ا. An empty boaster.
بادپرك (-parak) = باد برك - بادبادك
باد پروا (— parva) ا-ص 1. A house with an air-trap *Fig.* An easy-going fellow. 2 Indifferent. Easy-going.
باد پره (— pareh) ا. Shaving(s).
باد پزان (—pazan) ص = متملق

باد در کف } ص. Indigent,
باد در مشت } penniless.

باد دژم (--dezham) } ا. *Med.*
باد دژنام (-dezhnam) } Plethora,
superfluity of blood.

باد دست (—dast) ص. Empty-handed, poor. Spendthrift, lavish.

باد دم (—dam) ص-ا. Arrogant or vain (person).

بادر (۱) (badar) = باد سرخ

بادر (۲) ا. The 29 th. day of the month.

بادرام (badram) } ص. Vain, idle.
بادرم (badram) } Futile, useless.
— ا. A subject.

بادران (badran) ا. باد بزن = 1.
2. (Name of) the angel presiding over the wind.
— ص. Aspiring, ambitious. Haughty.

بادرس (—ras) = باد گیر- باد خور

با درنجبویه (badranjbooyeh) ا. *Bot.* 1. Moldavic calamint (*Calamintha*). 2. Balm-mint, balm-gentle (*Melissa*).

بادرنگ (۲) (badrang) ا. 1. = بالنك 2. A variety of cucumber.

بادرنگ (۳) ا. [نو]. A hammock. A fleet horse. A disease caused by grief.

بادرنگبو(یه) (bad-rangboo-yeh) = بادرنجبویه

بادرو (badroo) } ا. Basil.
بادروج A.-P. (badrooj) }

بادرونه (badrooneh) = بادرنجبویه

بادره (badereh) ا. A hasty speech.

Flattering.

باد پیما (—peyma) ص. Swift.

Talkative. Lying. Poor, penniless ||
— ا. A babbler A liar. A penniless fellow. A wind-gauge.

باد تخم (—tokhm) = بادیان-رازیانه

باد تک (—tak) = باد پا

باد خان (—khan) = باد گیر

بادخنده (—khandeh) ا. A sardonic smile.

باد خوان (—khan) ا. A babbler. A flatterer.

باد خور (—khor) ا. A vent. A windage. A small window in the roof. *Fig.* Intermission; discontinuance, interruption. Ex. میانش باد خور پیدا شد It was interrupted or discontinued.
— ص Exposed to air, windy. Flying
باد خور بیرق The fly of a flag.
باد خور بدنه کشتی Topsides.

باد خوردگی (—khordegee) ا. Rancidity, blast(edness). *See also* باد زدگی

باد خورده (—khordeh) ص. Rancid. Blast, blasted. Mildewy.

باد خیز (—kheez) ص. Abounding in winds, windy.

باد دار (—dar) ص. Inflated, swollen, inflamed. Windy, Flatulent. Causing flatulence. *Fig.* Swollen with pride, boastful; showy.

باد در سر (—dar-sar) ص. Haughty, vain, empty-headed.

باد غد (—ghad) / باد غر (—ghar) / بادغرد (- ghard) / باد غند (—ghand) ا. A place exposed to the wind on every side. Hence, an airy summerplace.
— ص. Airy.
باد فر (۱) (—far) ا. A punkah. A top.
باد فر (۲) ا. Punishment. Retribution.
باد فراه (- farah) / باد فره (- fareh) = باد فر (۱)
باد کردگی (- kardegee) ا. Inflammation, tumescence.
باد کرده (—kardeh) ص. Swollen, inflamed. *Fig.* Elated. [ا. م. از ف. باد کردن P. P. of]
باد کردار (—kerdar) ص. Hasty.
بادکش (—kesh) ا. 1. *Med.* Dry cupping. 2. a vent-hole; a louver. بادکش معدن A shaft.
باد کن (— kon) ص. Proud, boastful.
باد کن (—kan) = باد فتق
باد کنك (—konak) / باد کنه (—koneh) ا. A bladder.
باد کوبه (—kobeh) ا. *Geog.* Baku.
باد گان (-gan) ا. A guardian. A treasurer.
باد گانه (- ganeh) ا. A lattice-window. Also, Persian blinds.
باد گرد (-gerd) = گرد باد
باد گرد (—gard) ص. Turned by wind.
باد گیر (—geer) A ventilator. An air-trap. A cowl. A vent.

بادریس - بادریسه (badrees—eh) ا. The whirl of a spindle. *See* فلکه
باد زدگی (bad-zadegee) ا. Mildew. Blast. *Compare* باد خوردگی
بادزن - بادزنه (badzan—eh) ا. A fan [= بادبزن].
باد زهر (bad-zahr) = پاد زهر
بادزهره (bad-zahreh) ا. *Med.* Quinsy.
بادژ (badezh) ا. 1. Excessive redness on the skin believed to forebode leprosy. 2. = باد سرخ 3. Red wine.
بادسار (badsar) ص. Swift. *Fig.* Light, wanting dignity, frivolous.
بادستر (badastar) = بید ستر
بادسر (—sar) ص. Haughty, vain.
باد سرخ (—sorkh) ا. *Med.* Erysipelas, St. Antony's fire.
باد سری (- saree) ا. Haughtiness, vanity.
باد سنج (—sanj) ص. Having vain hopes.
بادسوار (—savar) ا. A horseman. A fleet horse.
باد سیر (— seyr) ص. *P.A.* Swift, fleet (- footed). [*O.S.*] Travelling like the wind.
باد سین (—sin) ا. A nursing woman. [= زن شیر ده - زن مرضعه]
بادش (badesh) *See* بادژ *1st. sense.*
بادشاه الخ (badshah) = پادشاه الخ
باد شکن (badshekan) ص-ا. *Med.* 1. Carminative. 2. A carminative medicine.

باد دل (badel) R. = دلدار ـ دلاور ـ صاحبدل

باد نج (badenj) ا. 1. Cocoa-nut. 2. = جودار

بادنجان (badenjan) ا. Brinjal, egg-plant.

بادنجان فرنگی = گوجه فرنگی

بادنجان بدآفت ندارد *Prov. A worthless thing fears no damage.*

بادنجان دورقاب چین ا. (*—dowre-ghab-chin*) A pickthank, a blaw-in my-lug.

بادنجانی (*badenjanee*) ص. 1. *Bot.* Solanaceous. 2 Of the colour of the egg-plant.

خانوادهٔ بادنجانی The Solanum, the Solanaceæ, the nightshade family.

بادنك (*badang*) = قنداق

بادنگان (*badengan*) = بادنجان

بادنما (*badnama*) ا. A weathercock. a vane. The wind gauge of an organ.

بادوام (*ba-davam*) ص. *P.A* Durable, lasting, strong. Ex. ریسمان بادوام

بادوبید (*badobeed*) ص. Useless.

بادودم (*badodam*) ا. Pride, haughtiness, vanity. Ostentation.

باده (*badeh*) ا. Wine. *By ext.* Any intoxicating liquor.

باده پالا (*—pala*) ا. A wine-strainer.

باده پرست (*—parast*) ا ـ ص. (One) given to wine. A sot.

باده پیما (*—peyma*) ا ـ ص. 1. A wine-bibber. 2. Wine-drinking. [*O. S.*] Measuring wine.

باده پیمایی (*—peymayee*) ا. (Habitual) drinking of wine

باده گسار (*—gosar*) ا. A wine-bibber, a toper, a sot.

باده گساری (*—gosaree*) ا. Wine-bibbing, carousal, sottishness.

باد هلج (*bad-helj*) } = باد گیر
باد هنج (*bad-hanj*) }

بادهوا (*bad-hava*) ا. A non-existence. A false promise.

بادی (۱) (*badee*) ص. 1. Windy; airy. 2. Operated by the wind; also, Aeolian. Ex. (a) آسیاب بادی a wind-mill; (b) ساز بادی a wind instrument.
3. Blowy, blow-. Ex. تفنك بادی a blow-gun. 4. *Fig.* Haughty, proud.

بادی (۲) ا. *A.* beginning. A beginner, a founder.

در بادی امر In the beginning, at the outset.

در بادی نظر At first sight.

بادی (۳) ا. Any one of the three signs of zodiac: the Genini, the Libra, or the Aquarius.

باد یار (*badyar*) ا. A trained falcon

بادیان (*badian*) ا. *Bot.* Anise.

تخم بادیان Aniseed.

بادیان ختائی Star-anise.

بادیان رومی Anise-plant, aniseed tree.

باد یاوند (*badiavand*) ص. Strong.

بادیاوندی (*badiavandee*) ا. Strength.

باديج (*badeej*) ا. Legging. Stocking

bined with the word کار for emphasis or as an expletive]. Affair, work, employment. Ex. کار و بار 12. An alloy. 13. Coat (of the tongue) *See* باره 14 A trivet; also, a hollow where a pot is placed. Ex. دیك سر باراست 15. Hangings, tapestry. 16 A court, an assembly. 17. Origin, cause. 18. Material of which beer, brandy, etc. are to be made, regarded aa just being laid up 19. Musical instruments. 20. A petition; also, a letter.

بار آمدن = **بالا آمدن**

بار بستن To pack up.

بار سفر بستن To bundle off, to prepare for a journey.

بار دادن ف. م-ل. To give audience, to grant audience, to admit. To manure. To yield. 2. *Bot.* To fructify. To hold a levee.

بارآوردن ف. ل-م 1. To bear fruit, to fructify, to fruit. 2. To bring up, to train.

بار برداشتن = **بار گرفتن**

بار داشتن To be with child, to be pregnant.

بار دل Sorrow. Heartache

بار عام Public audience, a levee.

بار کج بمنزل نمیرسد *Prov.* Honesty is the best policy.

بار کردن ف. م. 1. To load, to pack (up). Ex. شتر را بار کردیم 2. To impose upon. Ex. کار زیادی

or boot for the leg.

بادیر (*badeer*) ا. A prop, a pillar; a shoring. *See* شمع - شمعك

بادیه (۱) (*badieh*) *A*.ا A desert.

اهل بادیه / **اهل البادیه** A Bedouin. A dweller of the desert.

بادیه (۲) [غ. م.] = **باطیه**

بادیه پیما (ی) (*-peyma-y*) ا. A traveller. *Met.* A swift horse.

بادیه نشین (*—neshin*) ا. An inhabitant of the desert.

باذق (*bazegh*) [Arabicised form of باده]

باذل (*bazel*) *A*.ص Liberal, spending.

— ا. A liberal person.

باذوق (*ba-zowgh*) *P.A*.ص Elegant. Li erarily tasteful. Talented.

بار (۱) (*bar*) ا. 1. A load, a burden, a charge; also, a freight. Ex. شتر بار میبرد The camel carries loads. (b) بار مسئولیت burden of responsibility.

2. An animal's load of a specified weight. *L.* A pack or bale. *Compare* لنگه 3. Fruit. 4. Yield. Ex. 3. & 4. بار درخت 5. Fœtus. 6. Time, turn. Ex. (a) بار دیگر Next time; (b) دو بار twice. —

7. Audience; also, a levee. 8. Admittance. 9. (A name of) God [in combination with another name of God]. Ex. (a) بار خدا the Lord God. (b) بار الها *bar-ela'ha* O God! 10. [= کود] Manure, dung. 11. [Com-

بارش کردند They imposed upon him a great deal of work.

Freight; cargo بارکشتی

1. To carry a load. بارکشیدن ف. ل-م. 2. *Colloq.* To carry. To bear.

To lay down one's بار نهادن burden. To be delivered of one's child.

Many a time, frequently. بارها

To be given audience, بار یافتن to find admittance.

بار (۲) [۱ - ا. فا. از ف. باریدن]

Raining. *Fig.* 1. Shedding, diffusing. 2. Abounding. [Short for بارنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (1) اشکبار shedding tears, tearful; (2) رود بار abounding in rivers. || [Imper. [۲- امر از ف. باریدن] — root of باریدن *bareedan;* short for ببار *bebar*, the usual form].

باراب (*barab*) ا. Agricultural product raised by artificial means, such as canalization.

بارات (*barat*) = **برات**

باراج (*baraj*) ا. = ماما A midwife.

باراغوش (*baraghoosh*) ا. An armful.

باران (۱) (*baran*) ا. Rain.

باران میبارد (—*meebarad*) It rains.
باران می آید (—*mee-ayad*) See باران

باران گرفت (—*gereft*) It began, or is beginning, to rain.

Fine rain. باران ریز- نم نم باران

Heavy rain. باران سنگین، باران شدید، باران شتاب *R.*

Raindrop. قطرهٔ باران

Rain چه باران باشد چه آفتاب خواهیم رفت or shine, we will go.

Prov. از باران زیر ناودان گریختن
See proverb under چاله & چاه.

باران (۲) [وجه وصفی از ف. باریدن]

Raining. Diffusing. [Pres part. og باریدن *bareedan*, used in comp]. Ex. تیر باران A shower or flight of arrows.

باران انداز (*barandaz*) ا. A landing-place, a wharf, a dock. A halting-place.

باران اندازی (*-zee*) ا. offloading.

باران دیده (*baran deedeh*) ص. Damaged by rain. Drenched by rain.

باران رسیده (*—raseedeh*) ص. Overtaken by rain. Damaged by rain.

باران ریز (*—reez*) ا. A gutter or spout (for rain-water).

باران زده (*—zadeh*) Damaged or overtaken by rain.

باران سنج (*—sanj*) ا. A rain-gauge; a pluviometer.

باران شتاب (*—shetab*) ا. Heavy rain.

باران گریز (*—goreez*) ا. A projecting-roof, eaves. A penthouse.

باران گیر (*—geer*) ا. A shelter from rain, a penthouse. A hut.

باران ناك (*—nak*) ص. *R.* Rainy.

بارانه (۱) (*baraneh*) ا. A main beam.

بارانه (۲) = **بادر نجبویه**

بارانی (۱) (*baranee*) ص. Rainy.

Ex. روز بارانی a rainy day.
بارانی (۲) ا.ص. 1. A rain-coat, a water-proof. 2. Rain-proof.
بارانیدن (*b*a*r*a*needan*) ف. م. To cause to rain. [Caus. of باریدن]
بار آور (*b*a*r-*a*var*) ص. Fruc iferous, fruit-bearing.
باراه (*b*a*r*ah) ص. Proceeding on the right road. *Ant.* = بیراه
باربد (*b*a*rbod*; *-bad*) ا. (Name of) a famous musician in the court of Khosrow Parviz.
باربر (*b*a*rbar*) ا.ص. 1. A porter [= حمال]. A beast of burden. 2. Carrying load [*O. S.*].
بار بر دار (- *d*a*r*) ص. Load-carrying. Ex. گاوان و خران بار بردار
باربرداری (*-ree*) ا. Carrying loads. Painstaking. Disencumbrance.
بار بری (*-baree*) ا. Porterage.
بار بندی (*b*a*r-bandee*) ا. Packing. بار بندی کردن ف. ل. To pack up.
بار بنگاه (*b*a*r-bong*a*h*) } **بار بنه** (*b*a*r-boneh*) } ا. A place where goods are unloaded.
باربیگی (*—beygee*) P.T.ا Master of Ceremonies, *lit.*, of the Court.
بار پیچ (*—peech*) ا. A pack cloth. A packer.
بار پیچی (*—peechee*) = باربندی
بار تنگ (*b*a*rtang*) ا. *Bot.* Ribgrass, plantain.
بارج (*b*a*raj*) ا. *Bot.* Nightshade.
بار جامه (*—meh*) = خرجین
بارخانه (*b*a*r-kh*a*neh*) ا. A shed.

shelter for merchandise. A centre for loading or unloading goods.
بارخدا (*—khod*a) ا. Lord God! بار خدا! O Lord! O God!
بارد (*b*a*red*) ص. A. Cold, frigid.
بارداد (*b*a*r-d*a*d*) ا. Admission. A chamberlain.
بار دار (*—d*a*r*) ص. Fruitful. Pregnant.
باردان (*—d*a*n*) ا. A large sack. A portmanteau. A flagon of wine.
بار دست (*—dast*) = آبنوس
باردو (*—doo*) ا. A prop for a tree. A vine-stick.
باررنگ (*—rang*) = بادنگ ـ قنداق
بارز (*b*a*rez*) ص. A. Manifest, evident. Coming or issuing forth, projecting.
بارزد (*b*a*rzad*) = باریجه
بارس ئیل (*b*a*rs-eel*) T.ا The Year of the Leopard [one of the twelve years of the Turkish or Mongolian Cycle].
بارسات (*b*a*rs*a*t*) H.ا The rainy season [in India].
بار سنج (*—sanj*) } **بارسنگ** (*—sang*) } = پارسنگ
بارش (*b*a*resh*) ا. Rain.
بارشك (*—rashk*) ص. = حسود Jealous.
بارشین (*b*a*reshin*) ا. *Bot.* Broom.
بارق (*b*a*regh*) ص. A. Flashing.
بارقه (*b*a*regheh*) A.ا A bright sword. Lightning. [Fem. of بارق]

بارنب (*ba*rnab) ا. = بادیان

Rainfall. ا (*barandegee*) بارندگی

The rainy season. موسم بارندگی

To rain. بارندگی کردن = باریدن

Raining. ص. (*barandeh*) بارنده

بارنك (*barang*) = بالنك ـ بادنج

بارنك و بو (*ba-rangoboo*) ص-ق.

Of a worthy appearance. Pompous(ly), magnificent(ly).

A rampart; a ا. (*baroo*) بارو
fortification; an embrasure.

Gunpowder. *P-G.*ا(*baroot*) باروت

Gun-cotton. ا(*-pambeh*)باروت‌پنبه

A powder ا. (*-khaneh*)باروت خانه
magazine.

Full of *P.A.*ص (*barooh*) باروح
life. Vivacious, lively. Cheerful.

Fruitful. ص. (*bar-var*) بارور

Daily bread. ا. (*baroozeh*) باروزه
Necessaries of daily life. Old clothing.

باروط = باروت

باروق (*baroogh*)ا. = سفیدآب

Baron. *E. & Fr.*ا (*barcn*) بارون

Regard, respect. Behalf. ا. (*bareh*) (۱) باره

در بارهٔ (*dar-barey'eh*) ح. ا.

1. Regarding, about, concerning. 2. In behalf of. Ex. دربارهٔ این شخص چه عقیده دارید؟

A rampart, etc. باره (۲) ا. = بارو

God. باره (۳) ا. = باری

Time, turn. باره (۴) ا. = بار

The second time, the next time. دیگر باره

1. A friend. 2. Fond. باره (۵)ص-ا.

1. Bravo! *A.*(*barakal'lah*) بارك‌الله
2. [*O. S.*] May God bless (thee).

Painstaking. ص. (*bar-kesh*) بارکش
Oppressed. Carrying loads.

A porter. A labourer. ا. —

A cart. A lorry.

A draft (*or* draught) حیوان بارکش
animal, a beast of burden.

Transport ا. (*-keshee*) بارکشی
(charges). Painstaking *n.*

بارکی (*barakee*) = بارگی

A puddle. ا. (*bargan*) بارگان

A agreement. ا(*bargav*) بارگاو
Concord.

1. A royal ا. (*bargah*) بارگاه
court or palace, the hall of audience. 2. *R.* = بار خانه

بارگه (*bargah*) = بارگاه

A pack-horse. ا(*baragee*) بارگی
L. A horse. Power. A courtezan.

Tonnage (of ا. (*bar-geer*) بارگیر
a ship, etc.). A pack-animal, a beast of burden. A camel-litter. A female animal. A pregnant woman.

Loading. ا. (*-geeree*) بارگیری
Receiving cargo. Tonnage.

A sink, a sewer. ا(*bargin*) بارگین
A cistern.

بارمبو ـ بارنبو(*baramboo*) ا.

Bot. Sweet basil.

A road-bill; a ا(*bar-nameh*)بارنامه
bill of lading; a way-bill. An edict. A formula or canon. Pomp, glory. Admission to a royal court.

[in combination, such as غلام باره which see in the vocab].

باره (۶) ا. A horse; also, a herd or flock. *See* بارگی

باره (۷) ا. = ابرو The eyebrow.

باره (۸) ا. An intoxicating liquor made from cereals, or dates and raisins. *See* نبید

باره (۹) Manner. Also, rule.

باره (۱۰) ا. A tongue or clappet. A curl, a ringlet.

باره (۱۱) ا. 1. A coating. 2. Tartar (or the teeth).

بارهٔ زبان Coating or clamminess of the tongue.

بارهٔ دندان Tartar of the teeth.

بارهنك (b*a*rhang) ا. Plantain.

باری (۱) (b*a*ree') A.ا The Creator.

باری (۲) (b*a*'ree) [*Introductory word*]. Anyhow. Well. In short.

باری (۳) ص. Appropriated to (carrying) loads, draught.

حیوانات باری = حیوانات بارکش

کشتی باری A freighter.

باری (۴) ا. = **باره (۲)**

باری (۵) ا. A ventricle of the heart.

باریا (b*a*ri*a*) ص-ق. P.A. 1. Hypocritical, dissimulative. 2. Hypocritically. *See* ریاکار

شخص باریا A hypocrite.

باریاب (b*a*r-y*a*b) ص. Admitted into a court, etc. *See* شرفیاب

باریابی (—y*a*bee) ا. Admittance into a court, etc. *See* شرفیابی

باریار (—y*a*r) ا. A burden. *Spec.*, the burden of a tree, such as leaves or fruits A beast of burden. A blind alley. Time. Ex. دو بار یار twice. *R.*

بار یافته (—y*a* fteh) ص. = **باریاب**

—— ا. The guard of a harem

باریدن (b*a*reedan) ف. ل. To rain. [*Note.* This verb may by used (1) impersonally. Ex. میبارد *mee'-barad;* (2) with باران or ابر for the subject. Ex. ابر میبارد or باران میبارد In all cases it is translated *It rains or it is raining*].

باریدن گرفتن It began, or is beginning, to rain.

— ف. م. To shed, to cause to rain. Ex. اشك باریدن to shed tears.

باریجه (b*a*reejeh) ا. Galbanum.

باریز (b*a*reez) = **پاییز**

باریقون (b*a*reeghoon) G.ا *Bot.* 1. Hellebore. 2 Fennel. *See also* شوکران

باریک (b*a*reek) ص. 1. Narrow. *Ant.* = پهن Ex. این نوار باریك است 2. Thin, slender. *Ant.* = کلفت Ex. طناب یا ریسمان باریك 3. *Fig.* Delicate, subtle. Ex. نکتهٔ باریك

باریك شدن ف. ل. 1. To taper. 2. To become narrow. 3. *Fig.* To penetrate, to look with subtlety. Ex. خیلی در این چیزها باریك نشوید

باریك کردن ف. م. To make thin or slender. To make narrow.

باریک آواز (—*a*v*a*z) ا-ص. 1. A babbler or chatterer. 2. Having.

a thin voice.

باریك بین *(—bin)* ص. Subtle, observing with subtlety (or subtility), acute. Intelligent, sagacious. Ex. اشخاص باریك بین کم اند A subtle observer. —ا.

باریك بینی *(--beenee)* ا. Subtility, acuteness, penetration of sight.

باریك خیال *(—khial)* ص. P A. Of subtle imagination.

باریك دم *(- -dom)* ص. Thin-tailed.

باریك ریس *(—rees)* ص. Subtle, of subtle imagination.

باریك میان *(—mian)* ص. Slender-waisted.

باریکه *(bareekeh)* ا. A strip.

باریکی *(bareekee)* ا. Narrowness. Thinness; slenderness. Subtlety.

باز (۱) *(baz)* ص. Open. Ex. در باز است

بازشدن ف. ل. یا مج. ف. م. 1. To open *v.i;* to become open. Ex. در باز شد The door opened. *2.* To thaw. Ex. یخ باز شد 3. To clear up. هوا دارد باز میشود The weather is clearing up. 4. To be untied, unfolded, etc. 5. *Bot.* To dehisce. 6. To be refreshed, enlivened, or exhilarated, as the heart. Ex. قدری گردش کردم دلم باز شد

بازکردن ف، م. 1. To open. Ex. پنجره را بازکنید Open the window. 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی باز کرده ایم 3. To break [a fast]. Ex. روزه‌اش را باز کرد See انطار کردن [*Note.* The verb باز کردن is a rendering of several other English verbs, such as ***undo***, ***unfasten***, ***unfold***, ***unfurl***, ***unlace***, ***unravel***, ***unscrew***, ***untie***, etc., according as required by the nature of the direct object. Ex. (a) شراع‌ها را باز کردند They unfurled the sails; (b) گره را باز کن Untie the knot].

از تاه باز کردن To unfold

از سر (خود) باز کردن 1. To put off, to evade, to rid oneself of. Ex. عذر آورده تقاضای مرا از سر باز کرد He put off my demand with an excuse. *2.* To botch, to do imperfectly.

بازگذاردن ف. م. To lay open, to expose.

باز نگهداشتن در خانه To keep open house.

باز (۲) ق. 1. Again. Ex. بازحرف میزنید Again you talk *2.* Back [in compound verbs]. Ex. باز آوردن to bring back. 3. Still. Ex. بازهوا سرد است The weather is still cold. 4. Yet. 5. Nevertheless [= با وجود این]. 6. Besides, furthermore.

باز هم 1. Again. *2.* Still, yet, nevertheless. 3. Further. Ex. باز هم باید از او تحقیق کرد He should be further inquired.

باز (۳) ا. A hawk, a falcon.

باز (۴) Prefix meaning ***back***, ***again***, ***re.***; etc. Ex. باز خریدن - باز آوردن ***which see in the vocab. See also*** باز (۲)

باز (۵) [۱ ـ ا. فا. از ف. باختن]

Playing Losing Gambling [Short for بازنده *bazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. سرباز a soldier. [O. S] (one) who loses his head.

— [۲- امر از ف. باختن] Play thou! Lose thou! [Imper. root of باختن *bakhtan*; short for بباز *bebaz*, the usual form].

باز (۹) ا. A span. A cubit. The distance between the two hands when the arms are horizontally extended in opposite drections. The arm [= بازو]. An armful, a bundle. A phalanx, a finger joint.

باز (۷) = باده = شراب

باز (۸) ا. [سرازیری]. A declivity a descent. A ford. Separation, distinction. Inverse. [*Perhaps connected in meaning with* باز (۱)]

باز آمدن (*baz-amadan*) ف. ل. To come back. to return. *Fig.* To repent.

باز آورد (*—avard*) ا. A gift; a souvenir.

باز آوردن (*—avardan*) ف. م. To bring back.

بازار (*bazar*) ا. A market-place; a bazaar. Market. Ex. (a) این جنس را در بازار ارزان می فروشند They sell this cheap in the bazaar; (b) این مال‌التجاره بازار خوبی در اروپا دارد This merchandise has a good market (or sale) in Europe.

بازار کساد (یا کاسد) Dull market.

Slack trade or business.

بازار رواج Brisk or good market.

بازار سست Dull market.

بازار تیز *R. & poet.* = بازار رواج

بازار بزرك Emporeum.

بازار برچیدن To quit buying and selling.

صورت بازار چیزی دادن To impart a superficial market appearance to something; to face (tea, etc).

بازارچه (*-cheh*) ا. A small (roofed) market-place.

بازارگان (*bazargan*) ا. A merchant, a trader. [Pl. of بازار but treated as sing.].

بازارگاه (*bazar-gah*) ا. A market-place. Time of market

بازارگرمی (*—garmee*) ا. Working up trade.

بازار گرمی کردن To work up trade.

بازاره (*bazareh*) *R.* ا A trader. [ج. = بازارگان (*bazargan*)]

بازاری (*bazaree*) ص. 1. Belonging to the market. 2. Trading in the market. 3. Carelessly made, ready-made. Ex. I & 3. اجناس بازاری

— ا. A market-man.

بازافکن (*bazafkan*) ا. 1. A shred, a rag. 2. A patch. *See* پاره & وصله 3. Wadding.

باز ایستادن *See under* ایستادن

بازبان (*—ban*) ا. A falconer, a hawker.

بازبین (*-bin*) ا. A controller.

بازپرس (*—pors*) ا. A repeated

(or kept) me from going. 2. To detain. Ex. پسرش را از درس خواندن باز داشت He detained his son from studying. 3. To withold, to withdraw. 4. = واداشتن

باز دید (۱) (– *deed*) ا. A return-visit. Repaying a visit.

بازدید کردن (۱) ف.م.ل. To repay or return a visit (to). Ex. برویم او را باز دید کنیم

دید و باز دید Visiting and returning visits.

باز دید (۲) ا. 1. A survey. 2. An inspection. Ex. 1. & 2. بازدید اراضی 3. [O. S.] Seeing again.

باز دید کردن (۲) ف.م. To survey. To inspect. To investigate again.

باز رس (– *ras*) ا. An inspector.

بازرسی ا. Inspection.

بازرگان (*ba**zar*-) ا. A merchant.

بازرگانی ا. Commerce, trade.

باز شدگی (*ba**z-shodegee*) ا. State of being opened or expanded, expansion. A retreat.

باز شدنی (*ba**z-shodanee*) ص. That can be opened.

بازك (*ba**zak*) ا. A sparrow-hawk. [Dim. of باز]

باز کشیدن (*ba**z-kesheedan*) ا. To draw back.

بازگاه (*ba**z-gah*) ا. = گذرگاه. A ford.

بازگذار (— *gozar*) ص. Fit, congruant.

بازگرد (—*gard*) ا. = بازگشت. Return.

بازگرداندن (—*gardandan*) = برگرداندن

question or inquiry. Investigation. An interrogator.

باز پس (-*pas*) ق. = عقب. Back, behind. Ex. باز پس نگریستن to look back. Remains, remainder. ا. —

باز پسین (—*pa*ˤ*in*) ص. Last.

روز باز پسین The last day, the day of judgment.

باز پیچ (—*peech*) ا. Beads suspended from the top of infants' cradles for their amusement. A swing.

باز جو (—*joo*) ا. An investigator.

بازجویی ا. Investigation.

بازحمت (*ba-zahmat*) ص. P.A. Troublesome.

— ق. = بزحمت With effort.

بازخاست (*ba**z-khast*) ا. Resurrection.

روز باز خاست The Resurrection Day.

باز خریدن (— *khareedan*) ف. م. To redeem, to buy back.

بازخواست (—*khast*) ا. Calling to account. Judgment. Investigation.

روز باز خواست Day of Judgment, day when accounts are to be rendered.

باز خیز (—*kheez*) ا. Resurrection.

روزبازخیز = روز باز خاست . رستاخیز

بازدادن (—*dadan*) ف.م. To give back.

باز دار (—*dar*) ا. A falconer.

باز داشت (—*dasht*) ا. Prevention. Detention.

بازداشتگاه ا. A house of detention.

باز داشتن (—*dashtan*) 1. To prevent; to keep; also, to dissuade. Ex. مرا از رفتن باز داشت He prevented

باز گردیدگی (—gardeedegee) = برگشتگی

باز گردیدن (--gardeedan) ف. ل. To turn back.

باز گرفتن (—gereftan) ف. م. To withdraw. To hold back. To take back, to restore.

باز گشا (-gosha) ا. Discernment, the discriminative intellect.

باز گشت (—gasht) ا. Return. Retrocession. Reference.

باز گشتگی (—gashtegee) = برگشتگی

باز گشتن (-gashtan) ف. ل. = برگشتن To return. To turn back.

باز گشته (—gashteh) = برگشته

باز گفتن (—goftan) ف. م. To repeat; to say again. To reply.

باز گو (- goo) ا. = تکرار Repetition.

باز گو کردن ف. م. To repeat. To divulge.

باز گون (—goon) الخ = واژگون الخ

باز گیر (—geer) ا. [= بازبان] 1. A falconer. 2. = باجگیر 3. R. A chronologist or historian.

باز گیری (baz-) ا. Requisition.

باز ماندگی (—mandegee) ا. Detention. State of being hindered. A delay.

باز ماندن (۱) (-mandan) ف. ل. 1. To be hindered, to be detained. Ex. از تحصیل باز ماند He was detained or hindered from studying. 2. To lag behind. 3. To remain.

باز ماندن (۲) ف. ل. To remain exposed, to lie open.

باز مانده (baz-mandeh) ص. [ا. م. از ف. باز ماندن] Hindered, detained. Remaining. Left behind. Tired. exhausted [= وامانده].

بازنده (bazandeh) ا-ص. (One) who loses, a loser. (One) who plays; a player.

باز نشدنی (baz.nashodanee) ص. Inextricable. That can not be opened.

باز نشستگی (-neshaste-) ا. Retirement.

باز نشسته ص. Retired.

بازو (bazoo) ا. [ج. = بازوان] The upper arm. The arm. *Fig.* 1. Strength. 2. A help.

بازو خوردن To receive a jostling blow.

بازو زدن To elbow, to jostle (with the elbow).

بازو دادن To help, to assist.

بازو گشادن To be liberal.

بازوی گشاده Readiness to receive or entertain.

بازو بند (—band) ا. An armlet, an ornamental band for the arm. An amulet.

بازو دراز (—deraz) ص. Long-armed. *Fig.* 1. Powerful. 2. Predominant.

بازور (bazoor) ق. = بزور Forcibly.

بازو گشاده (—goshadeh) ا. A sollicitor. A petitioner.

بازه (bazeh) ا. A valley. A street. A scale-beam. A walking-stick. Distance between the two hands when the arms are stretched in

opposite directions.

بازی (*bazee*) ا. 1. A game, a play, a sport. Ex. (a) بازی توپ a game of ball; (b) بازی را بردید یا باختید Did you win or lose the game? 2. *Gam*. A point or score. Ex. شما چند بازی دارید؟ 3. A stake [= شرط بندی]. 4. A jest or joke; also, a fun [= شوخی]. 5. A grimace.

بازی کردن ف. م-ل. 1. To play. Ex. ورق بازی کردن To play (at) cards. 2. To jest.

بازی در آوردن ف. ل. 1. To mock. 2. To masquerade. 3. To represent a show. *See* در آوردن *under* آوردن || 4. To play a trick upon, to dodge, to skulk.

بازی دادن ف. م. To deceive. To amuse.

بازی خوردن To be deceived.

بازیار (*bazyar*) ا. A farmer. A hunter. A falconer.

بازیافت (*baz-yaft*) ا. Resumption. Recovery [espec. of something thought to be irrecoverable].

باز یافت کردن = باز یافتن

بازیافتن (*—yaftan*) ف. م. To recover. To find again.

بازیافتی (*—yaftee*) ا. بازیافت = 1. 2. Something recovered; a hit.

بازیچ (*bazeech*) بازیره & باز پیچ *See*

بازیچه (*bazeecheh*) ا. A toy, a plaything. A trifling amusement. A fun.

بازیچه پنداشتن To toy with.

بازیدن (*bazeedan*) = باختن

بازیره (*bazeereh*) ا. = پاس A watch (of the night).

بازی کده (*bazee-kadeh*) = **بازیگر خانه**

بازیکن (*-kon*) ا. A player. A gambler.

بازیگاه (*—gah*) ا. A theatre, a play-house. A stage.

بازیگر (*—gar*) ا. An actor; an actress. A rope-dancer. A mocker. A juggler. A player *R*.

— ص. Playful, gamesome.

بازیگرخانه (*—gar-khaneh*) ا. A theatre, a play-house.

بازیگری (*—garee*) ا. Playing in a theatre, acting. Rope-dancing. Jugglery. Mockery. Playfulness.

بازیگوش (*—goosh*) ص. 1. Wanton, playful. Ex. بچهٔ بازیگوش 2. Careless; also, giddy.

بازیگوشی (*—gooshee*) ا. Wantonness, playfulness. Carelessness. Giddiness.

باژ (۱) (*bazh*) الخ ا. باج *See*

باژ (۲) = باز (۶) ـ بازو

باژرند (*bazhrand*) } = سینه بند ـ
باژرنگ (*bazhrang*) } پستان بند

باژگون (*bazhgoon*) = واژگون

باس (۱) (*bas*) ص = قدیم Ancient, old.

باس (۲) ا. = ترس

باس (*ba's*) A. ا Strength. Courage, boldness, intrepidity.

باسان (*bassan*) = بلسان

باسبوس (*basboos*) = مرز نگوش

باستار و بیستار (b_ast_ar'_o_bist_ar') ا. Such and such a one; so, so. See فلان و بهمان

باستان (b_ast_an) ص ا. 1. Ancient, old. Solitary. 2. Ancient history. The world.

باستان‌شناس (_shen_as) ا. An archeologist.

باستان شناسی ا. Archeology.

باستان نامه (—n_ameh) ا. (Name of) a history of ancient Persia.

باستانی (b_ast_anee) ص. Ancient, old. Ex. مملکت باستانی ایران

باستثنای (be_ester_ayeh) With the exception of, excepting.

باستراك (b_astar_ak) / باسترك (b_astarak) ا. A thrush.

باسر (b_a-sar) ق. Headlong.

باسره (b_asareh) ا. = کشت و زرع

باسط (b_aset) A.ص Extending. Extended, stretched, vast.

الباسط (al —) ا. (A name of) God.

باسفاق ـ باسقاق (b_asf_agh; gh_agh) A governor [in the dialect of Kharazm].

باسق (b_asegh) A.ص Tall.

باسك (b_asok) ا. = خمیازه Gaping.

باسگونه (b_asgooneh) ا. Munificence. A present or gift.

باسل (b_asel) A.ا [ج. = بسلا (bosal_a')] A hero, an intrepid man.

باسلاح (b_a-sal_ah) P.A.ص Armed.

باسلق (b_aslogh) ا. A kind of sweetmeat.

باسلیق (b_aseleegh) ا. Anat. The basilic vein. [From Greek *basilikos*, kingly]. *Compare* شاهرك

باسلیقون (b_aseleeghoon) G.ا A royal or basilic ointment, the *basilicon*. [Used also attrib. Thus: مرهم باسلیقون]

با سلیقه (b_a_saleegheh) P.A.ص Tasteful.

باسمر (_somur) ا. = باقلا

باسو (b_asoo) ا. = چوب ـ کتك

باسور (b_asoor) A.ا Hemorrhoid, piles. [The pl. بواسیر *bav_aseer* is the form generally used].

باسوس (b_asoos) ا. = بیخ کبر رومی Caper-root.

باسه (b_aseh) = روسیاه

باسیج (b_aseej) ا. = پرستو A swallow.

باش (۱) (b_ash) ف. ل. [امر از ف. بودن] Be thou! [Imper. root of the verb بودن *boodan*]. Ex. (a) زیرك باش Be clever. (b) اینجا باش تا من بیایم Be (or stay) here till I come. [Pl. = باشید Be (you).] [*Note.* The present indicative of the verb *to be* is constructed in two ways: (1) from the regular imper. باش Thus: میباشم *mee'b_asham*, میباشی *mee'b_ashee*. etc. that is, I am, thou art, etc.; (2) irregularly from the word, هست *hast*. Thus هستم *has'tam*, هستی *hastee*, etc. The second form is the one used in ordinary conversation].

باش (۲) = بااو With him, her, it

باشام (b_ash_am) ا. A curtain.

باشلق (bashlegh) T.ا 1. A hood, a cowl. 2. R. A chief, a leader.
باشنامه (bashnameh) ا. A title or nickname. Pride. Favour.
باشنده (bashandeh) ا-ص. [ا. فا. از ف. بودن] 1. An inhabitant. 2. [O. S.] Being, that is, who is. R.
باشنگ (bashang) ا. A hanging cluster of grapes.
باشو (bashoo) = چلپاسه
باشوق (bashowgh) P.A.ص Earnest. Enthusiastic.
باشه (bashe h) ا. A sparrow-hawk.
باشی (۱) (bashee) T.ص Chief, principal. [Occurring only in combination]. Ex. حکیم باشی chief doctor.
باشی (۲) [Potential & subjunctive mode of بودن in the 2nd. pers. sing]. See باش & باشد
باشی (۳) ا. = جاکش A pimp.
باشیدن (basheedan) R. = بودن
باصبر (ba-sabr) ص-ق P.A. = صبور(انه) Patient(ly).
باصدا (ba-seda) ص.ق. 1. Noisy. Sonorous. 2. Noisily.
باصر (baser) A.ص Seeing, who sees. [Fem. = باصره See below].
باصره (basereh) A.ا Sight. The eye. [Fem. of باصر].
حس باصره The sense of sight.
عصب باصره Optic nerve.
باصرفه (ba-sarfeh) P.A.ص Advantageous. Profitable.
باصفا (-safa) P.A.ص 1. Pleasant, enlivening. Ex. این باغ خیلی با صفا است

A musical note. Also, a fret.
باشأن (basha'n) = ذیشان
باشانه (bashaneh) ا. Oil of nuts.
باشتاب (bashetab) ق.-ص. 1. Hastily. 2. Hasty, precipitous.
باشد (ba'shad) ف. ل. 1. [Potential & subjunctive mode of بودن to be in the 3d. pers. sing.]. (a) he she, it may be. Ex. برای اینکه همیشه پیش ما باشد so that he may always be with us. (b) اگر کسی اینجا نباشد ... Should there be none here .... 2. Let it be, may it be. Ex. باشد دست آن زن (3) Be it so, all right || باشد که = ای کاش میشد که Would that it were....!
باشرف (ba-sharaf) P.A.ص Respectable, gentlemanly.
باشرم (—sharm) ص. Modest. Shamefaced, bashful.
باشش (bashesh) ا.=سکنی Residence.
باشعور (basho-oor) P.A.ص Having common sense. Wise.
باشفقت (—shafaghat) P.A.ص Compassionate.
باشق (bashagh) A-P. = باشه
باشقه (bashegheh) ا. A layer of dirt, a coat of filth.
باشکوه (ba-shokooh) ص. Splendid, magnificent.
باشکوه (—shekveh) P.A.ق Complainingly.
باشگاه (-gah) ا. A club.
باشگون - باشگونه (bashgoon-eh) = واژگون

2. [O. S.] Pure.

باصفت (basefat) P.A. ص Faithful, loyal. Grateful.

باصله (be_aslehee) A. Essentially. Intrinsically. See اصل

باصمه (basmeh) T.ا A type. A print. Printed calico.

باصمه زدن ف. م. To stamp. To print.

باصمه چوبی A wood-block, a wooden type.

باصمه روی A zincotype.

باصمه کار (-kar) T.P.ا A typographer. A chalcographer. A calico-printer.

باصمه کاری (—karee) T.P.ا Calico-printing. Typography. Chalcography.

باطس (bates) G.ا The bramble.

باطل (batel) A.ص 1. Null, void, cancelled. Ex. این قرارداد باطل است 2. Infirm, invalid. 3. Vain, false, untrue; also, illusive. Ex. (a) اینهم عقیدهٔ باطلی است This, too, is a false opinion. (b) امید باطل a vain or false hope. 4. Useless Ex. این کاغذها باطل است 5. Futile, ineffective.

—ا. [ج. = اباطیل (abateel)] A vanity.

باطل شدن ف.ل. یا مجه ف.م. To come to nothing. To become null and void. To be cancelled.

باطل کردن ف.م. 1. To render null (and void), to cancel. Ex. عدم اجرای این ماده قرارداد را باطل میسازد 2. To make ineffective. to frustrate, to baffle. Ex. « حوادث نقشه او را باطل کرد » Accidents frustrated his plan. 3. To counteract. Ex. سحر را باطل کرد See سحر sehr. || « باطل اباطیل » Vanity of vanities.

باطل السحر (batelos-sehr) A.ا A counter-charm, something which counteracts a witchcraft.

باطلاق { باتلاق (batlagh) T.ا A swamp, a marsh.

باطلاقی (batlaghee) T.P.ص Marshy, swampy.

مرض باطلاقی Paludism.

باطله (bateleh) A.ا-ص 1. A (rough) day-book. A minute-book. [Used also attrib. Thus: دفتر باطله] [Fem. of باطل]. 2. Useless.

باطلی (batelee) A.P.ا = بطلان

باطمطراق (batomtoragh) ص. Pompous. Inflated, bombastic.

باطمع (batama') = طمعکار

باطن (baten) A.ا [ج. = بواطن (bavaten)] 1. The interior, the inside. 2. The mind, the heart. Ex. (a) ظاهرش خوب ولی باطنش بد است His outward appearance is good, but his interior is bad. (b) از باطن او را دوست دارم I love him from my heart. 3. Conscience. 4. Secret(s).

—ص. Interior. Secret.

در باطن Inwardly, interiorly, in the heart. Secretly.

باطنا (batenan) A.ق 1. Inwardly, interiorly. 2. Heartily. Ex. باطنا او را دوست دارم 3. Secretly.

باطن بین (baten_bin) A.P.ا.ص 1. Who

looks at the inside of anything. 2. (An attribute of) God.

باطنی (batenee) A.P.ص Inward, interior, hearty. Secret, esoteric Intrinsic. Ex. دوستی ظاهری ودشمنی باطنی

باطنی النماء (–on_nema') A.ص Bot. Endogenous.

باطیه (batieh) A.ا [غ.م. = بادیه] A bowl, a cup. [O. S] A jar jug. [(bavatee) ج. = بواطی]

باظرافت (bazarafat) P.A. = ظریف

باعاطفه (ba-atefeh) P.A.ص Sentimental.

باعتبار (be_e'tebareh) P.A.ا .ح By virtue of. Gram. According to, in respect to (or of). Relying upon. [O. S.] By the credit of.

باعتدال (be_e'tedal) P.A.ق Moderately.

باعث (ba-es) A.ا A cause, motive, author, occasion, that which gives rise to Ex. شما باعث حبس او شدید You were the cause of (or you occasioned) his imprisonment.

باعث شدن ف.م. To cause, to occasion, to give rise to, to bring about. Ex. نجات او را من باعث شدم

باعث شب و روز / باعث لیل و نهار } The sun. God.

باعجله (ba-ajaleh) P.A.ق Hastily, hurriedly, precipitously.

باعد (ba-ed) A. = بعید

باعدالت (ba-adalat) P.A.ص-ق 1. Just, equitable. 2. Equitably, fairly, with justice.

باعزم (-azm) P.A.ص-ق 1. Resolute. 2. Resolutely.

باعصمت (–esmat) / با عفت (–effat) } P.A.ص Chaste, virtuous.

باعلاقه (–alagheh) = علاقه مند

باعلم (–elm) P.A.ص = عالم

باعورا (ba-oora) A.-H.ا Beor, the father of Balaam, contemporary of Moses.

باعیب (ba-eyb) P.A. = معیوب - ناقص

باغ (bagh) ا. [Ar. pl. = باغات] A garden. See under باغ ارم ارم

باغ انگور (یا انگوری) A vineyard.

باغ میوه An orchard.

باغ وحش A zoological garden.

Prov. exp. در باغ سبز نشان دادن To deceive by showing a temporary, attractive sight (of something). To make a delusive promise (to).

باغات (baghat) [Ar. pl. of باغ]

باغبان (bagh_ban) ا. A gardener. See باغ & بان

باغبانی (—banee) ا. Gardening, horticulture.

باغبانی کردن ف. ل. To keep a garden, to practise horticulture.

باغچ (baghach) = غوره

باغچه (baghcheh) ا. A little garden, an orchard. A flower-bed.

باغچه بندی (– bandee) ا. Layout of an orchard or garden.

باغر - باغره (bagher—eh) ا.

A tumour (causing other tumours).
باغرض (ba-gharaz) ص.P.A = مغرض
باغستان (baghestan) ا. A garden. A vineyard. A palace-park.
باغك (baghak) ا. A little garden.
باغل (baghel) = آغل
باغنج (baghanj) = باغچ = غوره
باغند ـ باغنده (baghand—eh) ا. Carded cotton.
باغوان (baghvan) = باغبان
باغوش (baghoosh) ا. Immersion.
باغی (۱) (baghee) ص. Grown in a garden. Pertaining to a garden.
باغی (۲) ص-ا.A 1. Rebellious. Opperssive, unjust. Coveting. 2. An insurgent. An oppressor. A wisher.
باغیرت (bagheyrat) ص.P.A Zealous.
باغی گری (baghee-garee) = یاغی گری
باف (۱) (baf) [۱ـ ا. فا. از ف. بافتن] Weaving. [Short for بافنده bafanded, the usual form, and used only in comp.]. Ex. قالی باف a carpet-weaver.
—[۲ـ امر از ف. بافتن] Weave thou. [Imper. root of بافتن baftan; short for بباف be'baf, the usual form].
باف (۲) [Used in comp.] = بافت
با فایده (bafayedeh) = مفید
بافت (baft) ا. Texture. Grain. Ex. (a) بافت این پارچه خوب نیست (b) شل بافت of a loose texture.
بافتگی (baftegee) ا. Texture. State of being woven, braided, etc.
بافتن (baftan) ف.م. [باف = Imper. root] 1. To weave. Ex. قالی بافتن 2. To plait, to braid. Ex. گیس بافتن 3. To knit. Ex. جوراب بافتن 4. *Fig.* To fabricate. Ex. دروغ میبافد
بافتنی (baftanee) ص. Textile. That is to be woven.
بافتوت (ba-fotovat) ص.P.A Liberal, generous. Chivalrous. Manly.
بافته (bafteh) [ا.م. از ف. بافتن P.P. of] 1. Woven; braided; knitted. 2. A textile, a fabric [= منسوج], a web. 3. *Anat.* A tissue.
بافته ابرکی A web.
بافته آگینی Connective tissue.
بافته چوبی Xylem, tracheal tissue.
بافته شحمی (یا روغنی) Adipose tissue.
بافته زنبوری Cellular tissue.
بافته عصبی Nervous tissue.
بافته گوشتی (یا عضلانی) Muscular tissue.
بافدم (bafdam;-dom) ا. End, conclusion.
بافراست (bafarasat) ص.P.A Keen. Sagacious.
بافراط (be-efrat) ق.P.A Excessively, in excess.
بافرجن (bafarjan) = پابرنجن
بافر (bafar) = باشکوه
بافرهنك (ba-farhang) ص. Intelligent, wise.
با فضل (—fazl) ا.P.A = فاضل
با فضیلت (—fazeelat) ص.P.A 1. Virtuous. 2. = با فضل
بافکار (bafkar) ا. = بافنده. A weaver.
بافکر (bafekr) ص.P.A Thoughtful.

Intellectual. Pensive.

بافندگی (*ba fandegee*) ا. Weaving. Knitting [as a profession].

بافنده (*ba fandeh*) ا. A weaver.

بافه (*ba feh*) ا. A sheaf.

باقدرت (*-ghodrat*) ص. *P.A.* Powerful.

باقر (*bagher*) ا. *A.* A masculine, proper name. [*O. S.*] A herd of oxen.

—— ص. Having a profound knowledge. Deeply versed in science.

باقعه (*baghe-eh*) ا. *A.* A calamity. [(*bavaghe'*) بواقع = ج.].

باقلاء (*baghela'*) ا. *A.* Bean(s).

باقلای مصری Lupine.

باقلوا (*baghlava*) ا. Sweetmeat containing almonds, eggs, and flour.

باقلی (*baghlee*) = **باقلاء**

باقو (*baghoo*) ا. = مریخ The planet Mars.

باقوت (*ba-ghovvat*) ص. *P.A.* Strong, powerful. *Med.* Tonic.

باقی (۱) (*bagee*) ص. *A.* 1. Remaining, left. Ex. دو نان دیگر باقی است Two more loaves of bread are left. 2. Immortal, eternal; permanent; everlasting; also, durable. Ex. انسان فانی ولی خدا باقی است 3. Short, too short. Ex. یك قران پولم باقی است My money is one *kran* too short. 4. Delinquent.

ا. [(*baghaya*) بقایا = ج.] 1. The remainder, the rest. Ex. باقی آنرا که خورد ؟ 2. Balance, difference. Ex. باقی آن میشود پنجقران The balance amounts to 5 *Krans*. 3. Residue. 4. An arrear, a delinquent debt, tax, etc.

باقی آوردن ف. ل. To have a deficit or shortage.

باقی بودن ف. م. 1. To be left, to remain. 2. To continue to hold, to abide. Ex. بهمان عقیده باقی است He still has the same opinion or belief. 3. To be alive, to be living ||

باقی داشتن 1. To be wanting. Ex. این مبلغ یکقران باقی دارد تادو تومان بشود The sum wants one *kran* to make two *tomans*. 2. To have an arrear, a delinquent debt, tax, etc.; also, to owe. 3. To have a deficit or shortage.

باقی گذاردن ف. م. To leave. Ex. گوشت را خورد ونان را باقی گذارد

باقی ماندن ف. ل. 1. To be left over; to remain. Ex. آنچه را باقی ماند جمع کردند They gathered what remained. 2. To continue to be.

بقایای مالیاتی Taxes in arrears, arreared taxes, delinquent taxes.

الباقی (*albaghee*) ا. [*A mercantile or bookkeeping term*]. The remainder, the balance. *See* باقی

باقی والسلام (*baghee-vas'salam*) [*Concluding words of a letter*]. The rest: salutation; *i.e.* I have no more to add than my greeting.

باقیات (*baghiat*) [Ar. pl. of باقی]

باقی دار (*—dar*) ص. *A.P.* Owing a balance. Ex. صد تومان باقی دارند He

was found to have a balance due amounting to 100 *tomans*.

باقی ماندگی (—*mandegee*) A.P.ا State of being left. Permanence.

باقی مانده (—*mandeh*) ا ص.A.P. 1. A remainder. A balance. A residue. 2. Remaining, (being) left.

باك (*bak*) ا Dread, fear. Anxiety, care. Mistrust. Ex. هیچ باکی ازاو ندارم I do not fear, or I don't care for him, at all.

باکرگی (*bakeregee*) A.P. = **بکارت**

باکرّوفر (*bakarrofar*) ص. Pompous, splendid.

باکره (*bakereh*) A.ا A virgin, a maid. [Used in Persian as an adj. Thus: دختر باکره]

با کفایت (*ba-kefayat*) ص.P.A. Efficient, able, capable.

با کله (—*kalleh*) ص. Able-minded.

باکمال (—*kamal*) ص.P.A. Accomplished, with accomplishments. Learned. High-bred, civilized. Perfect.

باکند (*bakand*) ا. = یاقوت Ruby.

باکور (*bakoor*) A.ا The first rain of the spring. Anything which is premature.

باکوره (*bakooreh*) A.ا First fruits.

باکی (*bakee*) A.ص-ا 1. A weeper. 2. Weeping.

باکیدن (*bakeedan*) R. ف.ل.م. = باك داشتن To fear, to dread.

باگذشت (*bagozasht*) ص. Forbearing, indulgent, lenient.

باگره (*bagreh*) = **باغره**

باگل (*bagal*) ا. Lukewarm or tepid water.

بال (۱) (*bal*) ا. A wing. An arm.

بال افکندن To be weakened. [*O. S.*] To drop the wing.

بال زدن ف.ل. To flap (the wings).

با بال دیگری پریدن *Prov. exp.* To act under a borrowed strength or protection.

بال چتری *Zool.* A parachute.

بال (۲) ا. The whale.

بال (۳) ا. The hair on the pubis, the pubes.

بال (۴) A.ا Mind, heart. [Occurring in compounds such as فارغ البال *fareghol-bal*, tranquil, in easy circumstances].

بال (*bet*) A.ا [Combination of the Arabic preposition ب *to* and the definite article ال *al*. prefixed to Ar. nouns to change them to adverbs]. Ex. بالصراحه - بالعکس etc. ***which see in the vocab.***

بالا (۱) (*bala*) ق. 1. Up. Ex. برو بالا. 2. Upwards. Ex. بالا نگاه کرد

بالا آمدن ف. ل. 1. To come up. 2. To cost, to amount to. Ex. خانه برای من دوهزار تومان بالا آمد The house cost me 2000 *tomans*. 3. To nauseate *v.i.* 4. To be trained. Ex. بد بالا آمد

بالا آوردن ف. م. 1. To bring up, to breed, to train, to educate. Ex. این بچه را بد بالا آورده اند 2. To spend for. Ex. خانه را چقدر بالا آوردید How

To throw up and down. To jolt. بالا و پایین انداختن

To go up and down. To fluctuate. بالا و پائین رفتن

بالا(۲) ص. High, supreme, superior. Upper. Ex. عالم بالا The Heaven.

High and low. بالا و پست

بالا (۳) ا. = قد 1. Stature Ex. « بالای تو همچو سرو رعنا است » Thy stature is like the graceful cedar. 2. The upper part. Ex. بالای خیابان 3. Top. Ex. بالای در 4. *R.* Height; elevation; also, length.

Above. در بالا = در فوق Ex. بطوریکه در بالا شرح داده شد as described above.

بالای [= در بالای] 1. Above, over. Ex. دست را بالای آن نگهدار Hold thy hand over it. 2. Up. Ex. بالای رود up the river.

Above. Ex. آسمان بالای سر بالای سرما است The sky is above us.

بالابال (*balabal*) ص-ق. 1. Firm, strong. 2. Firmly. strongly.

بالابان (*balaban*) = **طبل**

بالا بلند (*bala-boland*) ص. Tall, of a high stature. *See* (۳) بالا

بالا بند (*—band*) ا. 1. [= عمامه]. 2. Upper garment.

بالابود (*—bood*) ا. Amount or quantity left over, a fraction. Ex. دوقران بالا بود دارد

بالاپوش (*—poosh*) ا. An overcoat, a surcoat, an outer garment. Wraps. A quilt, a coverlet.

much did you spend for the house? 3. To throw up to vomit, to regurgitate.

بالابردن ف. م. 1. To carry up. 2. To raise (the price of). Ex. قیمت اجناس خودرا بالا برد 3. To promote, to push forward.

Farther up. Higher. بالاتر

بالا جستن ف. ل. To bounce, to spring up.

بالارفتن ف.ل. 1. To go up. 2. To rise (in price); also, to run high, as a price. Ex. قیمت قندبالارفت 3. To climb. Ex. از درخت بالا رفت He climbed the tree. 4. To scale (a wall).

بالا زدن ف. ل. 1. To tuck up, to turn up Ex. آستین خودرا بالا زد 2. To take off, as a veil. Ex. پیچه خودرا بالا زد 3. To lift, to take up. *Colloq.* — ف. ل. To rise or improve.

بالاکردن ف. م. 1. To lift. Ex. پنجره را بالا کن 2. = بالا بردن 3. To draw up; also, to remove.

بالا کشیدن ف.م-ل. 1. To draw up, to lift up 2. = بالابردن 3. *Colloq.* To prosper, to improve. Ex. کارش بالا کشید 4. To sniff.

To snivel. بینی بالا کشیدن

بالا گرفتن ف. ل-م. 1. To improve, to prosper, to rise. Ex. کارش بالا گرفت 2. To hold up or in an upward position.

Up and down. بالا و پائین [*Used as a noun*] Difference.

بالاتفاق (*bel-ettefagh*) A.ق
See بالاتفاق *under* اتفاق
بالاتمام (*—etmam*) A.ق By finishing, depending upon completion.
See prov. under احسان
بالاتنه (*bala-taneh*) ا. The upper part of the body.
بالاجتماع *See under* اجتماع
بالاجمال *See under* اجمال
بالاخانه (*—khaneh*) ا. An upper chamber, a gallery, a house in the upper storey.
بالاخره (*bel-akhareh*) A.ق At last, finally.
بالاخوانی (*—khanee*) ا. Exaggeration, hyperbole. Eulogy.
بالادست (*—dast*) ا. 1. Something superior to another. Ex. بالادست ندارد (a) There is none superior to him *or* it. (b) It is of superior quality.
2. The upper seat; a superior position. 3. Superiority.
—ص. Superior. Predominant.
Higher, upper.
بالادستی(۱) (*— dastee*) = اخاذی
بالادستی (۲) ا. Upper hand.
بالاده (*—deh*) ا. = اسب یدك A led horse.
بالار (*balar*) = شاه تیر
بالاراده (*bel-eradeh*) A.ق Voluntarily.
—ص. = ارادی Voluntary.
بالارود (*balarood*) ا. Up stream.
بالاستقلال (*bel-esteghlal*) A.ق Independently [= مستقلا].

بالاستمرار (*—estemrar*) = استمراراً
بالاسر (*balasar*) ق. Above, overhead.
بالاشتراك (*bel-eshterak*)
See under اشتراك
بالاضطرار (*—ezterar*) = اضطراراً
بالاکراه (*—ekrah*) A.ق = باکراه
Reluctantly. Complsorily.
بالاکرام (*—ekram*) A.ق Respectfully.
بالاگر (*balagar*) = بالار = شاه‌تیر
بالان (۱) (*balan*) *See* دالان & تله
بالان (۲) Boasting. Growing.
[Pres. part. of بالیدن وجه وصفی از ف. بالیدن]
بالانشین (*bala-neshin*) ص. Occupying the higest postion.
بالانیدن (*balaneedan*) ف. م. To cause to move To extol, to cause to boast. To cause to grow.
بالاهمت (*bala-hemmat*) P.A.ص Magnanimous. Ambitious.
بالای (*bala'yeh*) *See under* بالا
بالایی (*balayee*) ص. Upper.
Ex. طاقچه بالایی The upper shelf.
بالبداهه (*beledakeh*) A.ق Extemporaneously, by improvisation.
بالتخصیص (*bet-takhsees*) A.ق Particularly.
بالتصریح (*—tasreeh*) = بالصراحه
بالتفصیل (*—tafseel*) = مفصلا
بالتمام (*—tamam*) A.ق Entirely, totally.
بالجمله (*bel-jomleh*) A.ق Totally. To sum up, in a word.
بالخیر (*—kheyr*) A.ق Fortunately.
بالدار (*baldar*) ص. Winged.
بالذات (*bezzat*) A.ق In person,

essentially, by (its or his) nature.

بالزن (*b*a*lzan*) ص. Flying, flapping the wings.

بالست (*b*a*last*) ا. = دختر بکر A virgin.

بالستن (*b*a*lostan*) } ف.م.ل. To ask blessing.
بالشتن (*b*a*loshtan*) }

بالش (۱) (*b*a*lesh*) ا. A pillow, a bolster. A cushion.

ناز بالش A (small) cushion.

بالش پر A pillow of feather, a squab.

بالش (۲) ا. Growth.

بالش (۳) ا. A Mongolian money. A weight of gold.

بالش چاو Paper money. *See* چاو

بالش زر Gold coin.

بالشت (*b*a*lesht*) = **بالش (۱)**

بالشتك (*b*a*leshtak*) ا. = **بالشك**

بالشچه (*b*a*lesh-cheh*) = **بالشك**

بالشك (*b*a*leshak*) ا. A little cushion. A pad.

بالشك مار A kind of beetle between the attagenus and the carpet beetle.

بالضروره (*bez-zarooreh*) A.ق Of necessity.

بالطبع (*bet-tab'*) A.ق Naturally.

بالعكس (*bel-aks*) A.ق 1. Vice versa. Ex. از طهران برشت و بالعكس 2. On the contrary.

بالغ (*b*a*legh*) A.ص 1. Adult, having arrived at puberty, pubescent; full-grown, of age. Ex. پسران و دختران بالغ 2. Amounting. Ex. بالغ برصدتومان amounting to 100 *tomans*. 3. [*O. S.*] Reaching, arriving.

بالغ شدن ف.ل. 1. To come of age, to attain puberty. 2. To amount, to figure out. Ex. بدهی شما بالغ بصد تومان (یا برصد تومان) میشود Your debt amounts to 100 *tomans*.

بالغ (*b*a*logh*;-*legh*) ا. A hollow horn, used as a cup.

بالغه (*b*a*legheh*) A.ا A girl arriving at maturity, a nubile girl. [Fem. of بالغ and used also as adj.].

بالفرض (*bel-farz*) A.ق Supposing, on the supposition (that). Ex. بالفرض این دو تومان را هم بگیرد آخرالامر چه خواهد کرد

بالفعل (-*fe'l*) A.ق Actually.

بالقصد (-*ghasd*) A.ق Intentionally, on purpose, purposely. *See* قصدا

بالقوه (—*ghovveh*) A.ق With all one's power, as far as possible.

بالكانه (*b*a*lk*a*neh*) ا. A lattice window.

[*Note.* A distinction has been made between بالكانه and پنجره *i.e.* that the former should be of metal. the latter of wood or horn].

بالكل (*bel-koll*) } A.ق Entirely, wholly, totally.
بالكليه (*bel-kolliyyeh*) }

بالكن (*b*a*lkon*) Fr.ا A balcony.

بالله (*bell*ah) A.ق By God.

بال مانند (*b*a*l-m*a*nand*) ص. Wing-shaped. Pterygoid.

بالمره (*bel-marreh*) A.ق As time

[(bavalee') بوالبع = ج].
A balloon. E. & Fr.ا (baloon) بالون
Pride, ا. (baleedegee) بالیدگی
boasting. Growth.
To take ف.ل. (baleedan) بالیدن
a pride (in something). To grow.
[Imper. root = بال]
To take a pride in بخود بالیدن
oneself, to crow over or about, to boast, to ostentate.
Grown. ص. (baleedeh) بالیده
Swollen with pride.
[P. P. of ا.م. از ف. بالیدن]
بالیقین (bel_yaghin) = یقیناً
A leathern shoe. ا. (baleek) بالیك
A pillow. ا. (balin) بالین
Lazy. ص. (—parast) بالین پرست
Clinical. ص. (baleenee) بالینی
A roof, a house ا. (bam) بام
top; also, a ceiling. Morning [contraction of بامداد]. *Mus.* A base string. A debt [var. of وام]. *Met.* The heavens. A colour [var. of فام and used in comp.]. Thus: سرخ بام red [= سرخ فام]
The (external) roof پشت بام
of a house. *Compare* سقف
The eye-lid. بام چشم = پلك چشم
The heavens, the sky. بام خضراء
The fourth heaven. بام مسیح
A covering ا. (bam-poosh) بام پوش
for the roof. Also, a roof.
*P.A.*ص. (ba-mahabbat) با محبت
Affectionate, affable, loving.
The morning. ا.(bam-dad) بامداد

goes on, gradually. [*O. S.*] At once.
بالمشافهه (—moshafeheh) ق *A*
In immediate presence, face to face. [*O. S.*] Mouth to mouth.
بالمشاهده (—moshahedeh) ق.*A*
Face to face.
Ocularly. *A.*ق(—mo-ayeneh)بالمعاینه
Face *A.*ق(—moghabeleh) بالمقابله
to face. Reciprocally.
بالمقاطعه (—moghate-eh) ق.*A*
By contract.
بالمناصفه (—monasefeh) ق.*A*
By half (or halves) fifty fifty, equally. Ex. پول را بالمناصفه تقسیم کردند
بالمواجهه (—movajeheh) ق.*A*
Face to face.
بالنبو (balamboo) = باریجه
Boasting. ص. (balandeh) بالنده
Growing. *See* بالیدن
Compa- *A* ق (bennesbeh) بالنسبه
paratively, relatively. Ex. (1) بالنسبه A یك دوای بالنسبه مفید (2) بد نیست
comparatively effecive medicine.
1. A cedrat. ا. (balang)بالنك
2. A sort of cucumber. *See* بادرنك
1. Seeds of ا. (balangoo) بالنگو
calaminth or dragon-head [*used also attrib.* Thus: تخم بالنگو]. 2. Calaminth or dragon-head.
A brother ا. (baloo) (۱) بالو
german.
1. = زگیل 2. A sad cry. ا. (۲) بالو
Impure camphor. ا. (baloos) بالوس
A sewer. *A.*ا (baloo-eh) بالوعه
A sink. A drain.

A long and tufty ا. (*b*a*meh*) **بامه** beard. A long-bearded man.

An inaccurate ا. (*b*a*miy*a*n*) **بامیان** or mediocre writer.

Willingly, *A.P.*ق (*b*a*meyl*) **بامیل** with a good mind.

Bot. Okra (*Abel-moschus esculentus*), gumbo. A kind of sweetmeat. ا. (*b*a*mieh*) **بامیه**

[*Suffix meaning*] (*b*a*n*) **(۱) بان** a guardian, a keeper. Ex. دربان a doorkeeper.

Bot. 1. The Egyptian *A.*ا **(۲) بان** willow. 2. The myrobalan.

A chief, lord, or prince. ا. **(۳) بان**

بان (۴) = بام

بام (۵) = بانگ

Pending. *P.A.*(*be-enteza'reh*) **با نتظار** Awaiting. *See* انتظار

1. Of the ص-ق.(*be-and*a*zeh*)**با ندازه** required size. Fit, close. Measured. 2. Moderately.

*P.A.*ص-ق (*b*a*-nez*a*kat*) **با نزاکت** Courteous(ly). Decent(ly). Delicate(ly).

با نظم (*–nazm*) ص.*P.A.* = منظم Well disciplined, orderly.

Influential, *P.A.*ص (*–nofooz*) **با نفوذ** puissant.

Fruit of the ا. (*b*a*nghesh*) **با نقش** terebinth.

A bank. *E. & Fr.*ا (*b*a*nk*) **بانك** A game of card.

A loan-bank, بانك استقراضی a civil bank.

1. In the ق-ا. (*—d*a*d*a*n*) **بامدادان** morning. 2. The morning.

Matutinal. ص. (*—d*a*dee*) **بامدادی**

P.A ص-ق (*b*a*mod*a*vemat*) **بامداومت** 1. Steady, persevering. 2. Steadily, perseveringly.

P.A ص (*b*a*morovat*) **بامروت** Merciful. Humane, manly. Generous.

A ladder. ا. (*b*a*m-r*a*h*) **بامره** A staircase.

A kettle-drum. کوس= ا.(*-zad*) **بامزد**

Agreeable ص.(*b*a *mazeh*) **بامزه** to taste, savoury, flavoured. *Fig.* Interesting.

A balcony. ا (*b*a*m-sotoon*) **بام ستون** A terrace.

*P.A.*ص (*— mosamm*a) **با مسمی** Bearing out its name, worthy of its name. Ex. اسم بامسمائی دارد It bears out its name, it is worthy of its name.

*P.A.*ص (*b*a*-ma'refat*) **با معرفت** Intelligent. Wise.

Significant. *P.A.*ص(*— ma'nee*) **بامعنی** Expressive.

A roller ا.(*b*a*m-ghalt*a*n*) **بام غلطان** (used on housetops).

To flatten and بام غلطان زدن smooth with a roller.

Morning. بامداد = ا. (*-gah*) **بامگاه**

*P.A.*ص.ق (*b*a*mol*a*hezeh*) **با ملاحظه** 1. Cautious, circumspective. Thoughtful. 2. Cautiously.

Ruined. ص. (*b*a*mneshin*) **بام نشین**

a suspended cradle. A swing.
The pubes. **بانه** (b_aneh) ا.

بانی (b_anee) A.ا A founder, an institutor, an author; also, an inventor. Ex. بانی این کار که شد [O. S.] A builder.|| بانی خیر Author of a charity institution or charitable act.

بانیاز (b_aniaz) ص. Needy, poor.

بانی‌کار (b_aneek_ar) P.A. = بانی

باوجود (b_avojoo'deh) ح. ا. P.A. Notwithstanding, in spite of. Ex. با وجود زحماتش موفق نشد He failed notwithstanding his efforts.
باوجود این Nevertheless. Ex. میدانست نباید حرف بزند باوجود این حرف زد
با وجود اینکه / با وجودیکه In spite of the fact that, although. Ex. باوجوداینکه اجازه نداشت بخورد خورد He ate it although he was not allowed to.

باوجود (b_avojood) ص. P.A. Efficient, useful. Ex. آدم با وجودی است

باور (b_avar) ا. Acceptance, believing as true. Ex. باورم نیست که چنین باشد I do not believe it is so.
باور کردن / باور داشتن To believe. Ex. (1) حرف مرا باور نکرد He did not believe what I said. (2) باور کنید هیچ بلد نبود Believe me (*or* I assure you) he did not know anything.

باورکردنی (—kardanee) ص. Credible, plausible.

باورنکردنی (—nakardanee) ص. Incredible.

باورچی (—chee) ا. See چاشنی گیر & آشپز

بانک شاهنشاهی The Imperial Bank.
بانک ملی The National Bank.
در بانک گذاشتن To deposit in (or with) the bank.

بانکی (b_ankee) ص. Pertaining to a bank. Ex. معاملات بانکی bank transactions.

بانگ (b_ang) ا. A cry, an exclamation, a clamour.
بانک برآوردن To clamour, to utter a cry, to exclaim.
بانک زدن ف. ل.م. 1. To exclaim, to clamour, to utter a cry. 2. To crow. Ex. خروس بانک زد 3. To call out. 4. To withhold. 5. To drive.
بانک نماز (—eh namaz) / بانک الله (—eh allah) The call to prayer. See اذان
بانک خروس The cock's crow.

بانگ زن (—zan) ا. One who cries. The muezzin: one who calls people to prayer. See موذن

بانگه (b_angeh) ا. = بانک (b_ang)

بانگیدن (b_angeedan) = بانک زدن

بانو (b_anoo) ا. A lady, a gentlewoman. A princess. A woman of high rank. A bride. A flagon of wine. A vessel for rosewater.
بانوی مصر Potiphar's wife, called Zoleikha.
بانوی مشرق *Met.* The sun.

بانوا (b_anav_a) ص. Having a tune. Having a sweet voice. Rich, fortunate *Ant.* = بینوا

بانوج (b_anooj) ا. A hammock,

[Note. In the sense of چاشنی گیر the word is only a dialect of Kharazm; in the sense of آشپز one of Hindoostan].

باورچی خانه (— khaneh) = آشپز خانه

باوریدن (bavareedan) = باور کردن

باوسنی (bavosnee) = آموسنی

باوصف (bavas'feh) ح. A.P.ا = باوجود
Notwithstanding, in spite of.
باوصف این = باوجود این
باوصف اینکه = باوجود اینکه

باوفا (bavafa) ص. A.P. 1. Loyal, faithful; true. 2. Constant. Ex. 1 & 2. دوست با وفا

باوفایی (—yee) = وفاداری

باوقار (bavaghar) ص. A.P. Graceful, stately, dignified, grave.

باوین (bavin) ا. A basket (in which women put the cotton to be spun).

باه (۱) ا. A. Sperm. Virility. Sexual intercourse.
Generative power, virility. قوه باه

باه (۲) ا. A pottage; also, soup or broth. See با (۳)

باهده (bahodeh) ص. R. Just, true, rightful. Ant. = بیهده

باهر (baher) ص. A. Manifest; open. Splendid, excellent.

باهراً (baheran) ق. A. Manifestly.

باهش (ba-hosh) = باهوش

باهك (bahak) = شکنجه

باهم (baham) ق. Together, with each other. Ex. 1. بیایید باهم برویم گردش 2. باهم محبت کنید Love one another.
To come together. باهم آمدن
To unite (in sexual intercourse, etc.).

باهمدیگر (—deegar) ق. Together, with one another; with each other.

با هنر (ba-honar) ص. Ingenious, artful, skilled in an art.

با هوش (—hoosh) ص. Intelligent, clever. Ex. بچه باهوش

باهیبت (—heybat) ص. A.P. Having an imposing presence, imposing. Solemn, awful, venerable.

بایا (baya) ص. R [ا. فا. از ف. بایستن] Necessary. Due. See باید & بایسته

بای حال (be-ay'yo-hal) ق. A. In any case [= درهرحال].

باید (bayad) ف.ل. [ص۳.ز.ازف.بایستن] (It.) is necessary, must, ought (to). Ex. (a) باید رفت [Orig. باید رفتن] It is necessary to go; [orig. To go (or going) is necessary]. (b) من باید بروم I must go. (c) اگر ظفر بایدت If thou needest victory; [O. S.] If victory is needed for thee. (d) باید رفته باشد He must have gone.
[Note 1. From the above examples it can be seen that the verb باید may be used with either a finite verb or an infinitive. Ex. (1) باید برویم (2) بایدرفت The former which is translated *we must go* is originally باید که برویم i. e. *it is necessary that we go*. For the

latter the English language has no better equivalent than *it is necessary to go;* a construction with the verb *must* would not do, for we should then only have to say «*one must go*». The French « il faut aller » approaches the sense of باید رفت better than any expression in English].

[*Note* 2. The verb *bayad* may be prefixed by the particle می *mee* which is the usual and regular sign of the present indicative. Thus, it becomes میباید *mee'bayad*. But the form باید is more common in common conversation].

[*Note* 3. In literature the verb باید sometimes follows the infinitive. Thus رفتن باید is the same as بایدرفتن or باید رفت]

بایر (*bayer*) / **بائر** (*ba-er*) ص. Unutilized. Uncultivated. Ex. زمین بایر
[Fem. & pl. بایره]

بایست (*bayest;-yast*) = **باید**
[*Note.* باید is more commonly used than بایست, but there is a tendency to regard the latter as the past tense of بایستن since it is formed directly from the infinitive. This, however, has never been thoroughly accepted].

بایستگاه (—*gah*) ا. A desire, a wish.

بایستگی (*bayestegee*) ا. Necessity.

بایستن (*bayestan;-yastan*) ف. ل.
To be necessary [used as an auxiliary verb in the sense of *must* or *onght to*].
[*Note.* The imper. root of this verb is بای *bay* which is never used. The pres. tense has only one form, viz. باید or میباید The other forms, more or less used, are بایست & بایسته & بایستی *See each one in the vocab.*].

بایستنی (*bayestanee*) = **بایسته**

بایسته (*bayesteh*) ص. Necessary. Proper, due. [P. P. of [ا.م. از ف. بایستن
بطور بایسته Properly, duly.

بایستی(۱) (*bayes'tee*) = **باید-بایست**

بایستی(۲) (*bayestee'*) R.ا Necessity.

بایش (*bayesh*) ا. = هستی Existence.

بایع (*baye'*) / **بائع** (*ba-e'*) A.ا A vendor, a seller. *Ant.* مشتری

بایقوش (*bayghoosh*) T.ا A screech-owl.

بایگان (*bayegan*) ا. A guardian. A treasurer. An archivist.

بایگانی ا. Records; archives

بایندان (*bayendan*) ا. 1. A surety. 2. An intercessor. [= میانجی - ضامن]

باین (*bayen*) / **بائن** (*ba-en*) A.ص Distinct, separate. Divorced.

باییدن (*bayeedan*) R. = **بایستن**

ببر (*babr*) ا. A tiger.
ببر بیان (—*ehabayan*) Royal tiger.

ببغا (*babgha*) A.ا = طوطی A parrot.
ببغای شیرین ادا = بلبل A nightingale.

ببك (*babak*) ا. The pupil of the eye [= مردمك]. A child.

بپا(۱) (*bepa'*) ص. Standing. Upright.

Fig. In working order. [= دایر].
See under بپا بپا ایستادن - بپا کردن

بپا (۲) (*bep'pa*) [امر از ف. پاییدن] Look out! Watch out! Be careful. [Imper. of پاییدن]

بپساویدن (*bepsaveedan*) / **بپسودن** (*bepsoodan*) = سودن

بت (*bot*) ا. An idol. An object of adoration.

بت (*bat*) = آهار

بتا - بتات (*bata-t*) ا. A food consisting of rice dressed with milk and butter.

بتاره (*batareh*) ا. A weaver's brush.

بتازگی *See under* تازگی

بتانج (*botanj*) = هوو - آموسنی

بتاور (*batavar*) = انجام - عاقبت

بتاوی (*batavee*) ا. A shaddock.

بتاییدن (*betayeedan*) = گذاشتن

بت پرست (*bot.parast*) ا. An idolater.

بت پرستی (*—parastee*) ا. Idolatry.

بت تراش (*—tarash*) ا. An idol-maker; a statuary.

بتخاله (*—khaleh*) = بتخانه

بتخانه (*—khaneh*) ا. An idol temple; a pagoda.

بتدریج (*betadreej*) *P.A.* ق. = متدرجاً Gradually, little by little.

بتر (*batar; battar*) = بدتر Worse.

بتر (*batar*) *A.*ا Curtailing, docking. *See* ابتر *the adj.*

بترجا (*batarja*) The privy parts. The space under the nail where dirt collects.

بترک (*betark*) *P.A.*ا Good-bye.
بترک گفتن To bid farewell.

بتستان (*botestan*) ا. A place where idols abound. *Fig.* A flower-garden.

بتفور (*batfoor*) / **بتفوز** (*batfooz*) ا. = لب ولوچه Chops.

بتقریب (*betaghreeb*) = تقریبا

بتکده (*botkadeh*) ا. An idol-temple, a pagoda.

بتکن (۱) (*betkan*) ا. A harrow.

بتکن (۲) ا. 1. A headache or nausea caused by indigestion. 2. [Imper. of امر از ف. بتکندن].

بتکندن (*betkandan*) ف. ل. To nauseate.

بتکوب (*batkoob*) ا. A food made of curd [ماست], walnut, and anise.

بتکیش (*batkeesh*) ا. = ترکش A quiver.

بتلاب (*betlab*) ا. *Bot.* The spathe or envelope, esp. of the date-flower.

بتنج (*batanj; be-*) ا. A squeeze. *See* تنجیدن

بت نگار (*botnegar*) ا. A limner. A painter. *See* نگار & بت (*bot*).

بتو (*batow*) ا. 1. [= مشرق] The east. 2. A sunny place. *Compare* نسا

بتو (*batoo*) ا. A funnel. A pestle. An oil-cruet. A pommel or knob.

بتواز (*batvaz*) ا. A perch. A root.

بتوسط (*betavassot'eh*) *See under* توسط

بتوک (*batook*) ا. A wooden tray. *See* طبق & کبه

بتول (*batool*) *A.*ا 1. A virgin or a nun. 2. A feminine, proper name.

بته (*botteh*) = بو ته

بته (۱) (*batteh*; *bateh*) ا. A pestle.

بته (۲) (*bateh*) = کته

بتیا (*batya*) = سینه

بتیار (*batyar*) ص. = زشت Ugly.

بتیاره (*batyareh*) ص-ا. 1. Ugly [= بتیار]. 2. An ugly thing. 3. *Spec. & fig.* (a) An ugly woman; (b) A shrew. [*See* = بتیاره]

بتیله (*bateeleh*) = پتیله ـ فتیله

بثر (*basr*) *See under* بثور

بثور ـ بثورات (*bosoor-at*) *A.*ا [Pl. of ج. بثر] Pustules; pimples.

بثورات سلی Tubercles.

بثورات گوشتی Proud flesh.

بجا (*beja*) ص. 1. Opportune; pertinent, proper. Ex. حالا اگر اعتراض کنید بجا است 2. Reasonable.

بجا آمدن *R.* To be accomplished.

بجا آوردن *See under* آوردن

بجا رسیدن 1. To be accomplished. 2. To grow old enough to be able to dó something independently.

بجال (*bojal*) ا. Coal. Charcoal.

بجان آمدن } *See under* جان
بجان آوردن }

بجانب *See under* جانب

بجبر (*bejabr*) *See under* جبر

بجد (*bejedd*) = جداً (*jeddan*)

بجز (*bej'oz*) ح. ا. Except; besides. Ex. بجزحسن کسی نرفت Nobody went except Hassan. *Syn.* = جز ـ سوای ـ غیر از

بجز از [*Poet. form of* بجز]

بجس (*bajas*) ا. The cartilage of the nose.

بجست (*bajast*) ا. A sound. An echo.

بجل (*bojol*) } ا. The ankle (bone). *See* کعب
بجول (*bojool*) }

بجهت الخ *See under* جهت

بچ بچ (*bochboch*) ا. A whisper. Chatter [= بچ بچ].

بچشم *See under* چشم

بچکم (*bachkam*) ا. A summer-house. A sofa. A court or audience.

بچگان [Pl. of ج. بچه]

بچگانه (*bach-cheganeh*) ص 1. Childish; puerile. Ex. حرکات بچگانه 2. Children's. Ex. لباس بچگانه

— ق. Childishly.

بچگی (*bach-chegee*) ا. Childhood, babyhood. Childishness, babyism. Puerility.

بچم (*bacham*) ا. Order, arrangement. An affair well arranged

بچند *See under* چند

بچه (*bachcheh*) ا. A child. An infant. A boy. A lad, a page. The young of an animal. [ج. = بچها (*-ha*) ـ بچگان (*-gan*)]

بچه سر راهی (*-yeh sareh rahee*) A founding.

بچه قصدی A changeling.

بچه کردن ف. ل. 1. To give birth to a child, to cast [said mostly of animals]. 2. *Fig. & Colloq.*

It is useless to argue in this matter. (b) بحث دینی A religious controversy. 2. [= مبحث].
بحث کردن ف.ل.م. 1. To argue, to debate, to contest, to altercate. Ex. طرفین خیلی در اینخصوص بحث کردند
2. To treat, to deal (with). Ex کدام موضوع را اول بحث کنیم What subject shall we treat first ?
موضوع بحث A subject (that is being treated), a mootpoint.
موضوع بحث قرار دادن To treat; to expose to argument.
قابل بحث Arguable.
بحدی الخ See under حد
بحر A.ا (bahr) 1. A sea; a gulf. 2. *Poet.* Meter, rhythm, flow. Ex این شعرچه بحری دارد(یادرچه بحری است) 3.A fleet horse. 4 *Fig.* (a) A generous man. (b) A man of extensive knowledge.
[ج. = بحار (behar) - بحور(bohoor)]
بحرابیض=دریای سفید The White Sea.
بحراحمر (یاقلزم) The Red Sea.
بحراسود = دریای سیاه The Black Sea.
بحر خزر The Caspian Sea.
بحرالروم (bahrorroom) The Mediterranean Sea.
بحرالفارس (—ol-fares) = خلیج فارس
بحر عمان The Sea of Oman.
بحر محیط The ocean.
بحر نیل The Nile River.
دربحر چیزی رفتن To go into the depth of a matter; to ponder

To be increased or multiplied. Ex. این پول تافردا بچه نمیکند
بچه (becheh) See under چه
بچه باز (bachchehbaz) .ا A pederast, a sodomist, a bugger.
بچه بازی (—bazee) .ا 1. Pederasty, active sodomy, buggery. See لواط 2. *Collaq.* Child's play. Ex. اینکار بچه بازی است This is child's play.
بچه خور (—khor) } .ا Polypus of the womb.
بچه خوره (—khoreh) }
بچه دار (—dar) .ص Having a child or children, having young. Pregnant.
بچه داری (—daree) .ا Keeping and training children, mothercraft.
بچه دان (—dan) .ا = زهدان - رحم The womb
بچه کش (—kosh) .ا An infanticide
بچه کشی (—koshee) .ا Infanticide, filicide.
بچه مچه (—machcheh) .ا *Collaq.* A child or children. A mere child.
بچه مچه ها Small fry.
بحار (behar) A.ا [ج. بحر Pl. of bahr] Seas.
بحال الخ See under حال
بحبوحه (bohbooheh) A.ا The middle part. *Fig.* Meridian, thick.
در بحبوحه جنگ In the thick of the fight.
بحت (baht) A.ص Pure, unmixed.
بحث (bahs) A.ا 1. A dispute, an argument, a debate. A controversy. Ex. (a) بحث دراین موضوع فایده ندارد

A lake. A ا (boheyreh) بحیره
[O.S.] A small sea. [Dim. of بحر]
Well done, ب = ح.ن (bakh) بخ(۱)
bravo [sometimes repeated, as بخ بخ]
Bleаredness; gum of ا. (۲) بخ
the eye.
بخ (۳) = شطرنج
Vapour; A.ا (bokhar) (۱) بخار
steam. A mist. *Med.* A slight fever, feverishness. *Fig.* Anger.
[ج. = ابخره (abkhereh) ـ بخارات]
A steam boiler. دیك بخار
Phys. Horse power. اسب بخار
A steamship, a steamer. کشتی بخار
A steam-boat. قایق بخار
A steam-engine. ماشین بخار
Steam-gas. بخار دو آتشه
Miasma. بخار متعفن
Mephitis; also, miasma. بخار بدبو
To steam, to give out steam. بخار بیرون دادن بخار کردن ف.ل.
To evaporate *v.i.*, بخار شدن ف. ل.
to vaporize *v.i.* To steam off.
See تبخیر شدن
To vapour, بخار (پس) دادن ف.ل.
to give off vapour or steam.
To subject or بخار دادن ف. م.
expose to steam, to steam.
A steam-gauge. مقیاس فشار بخار
Steam-tight. مانع خروج بخار
Learning. علم = ا. (۲) بخار
Geog. Bukhara, ا. (bokhara) بخارا
city in Russian Turkestan. [So-called because of its once celebtated learned men]. *See* (۲) بخار

over something.
By sea. A.ق (bahran) بحراً
A.ا (_ol jazayer) بحرالجزایر
An archipelago. [O.S.] Sea of islands
A.ا (—ol_oloom) بحرالعلوم
A person of extensive knowledge, an erudite person, an encyclopedist. *Lit.*, the sea of sciences.
Crisis. A.ا (bohran) بحران
Very A.P.ص (bahr_dast) بحردست
bountiful or generous. *See* بحر & دست
Sea-faring. A.P ص(—gan) بحرگان
Resin; gum. ا. (bahroozeh) بحروزه
Incense.
Cyprus turpentine. بحروزه تر
Frankincense بحروزه خشك = کندر
[Fem. & pl. A.ص (bahree)(۱) بحری
بحریه] 1. Marine, maritime. Ex.
حیوان بحری a marine or sea animal.
2. Nautical Ex. اصطلاحات بحری 3.
Naval. Ex. قوای بحریه
A pearl. —ا. = مروارید
Metrical. A.ص (۲) بحری
Navy, A.ا (bahriyeh) بحریه
marine.
Minister of Marine. وزیر بحریه
See under حسب بحسب
See under حق بحق
See under حکم *hokm* بحکم
Pardon, remission. P.A.ا (behel) بحل
To pardon, to بحل کردن ف. م.
absolve.
See under حمد بحمدالله
[Pl. of ج. بحر] (bokoor) بحور

بخارایی (*–yee*) ا— A native of Bukhara. Dialect of Bukhara.
— ص. Of Bukhara.

بخار دار (*bokhar-dar*) ص. *A.P.* 1. Vaporous. 2. *R.* Feverish.

بخار سنج (*–sanj*) *A.P.*ا A vaporimeter.

بخار مانند (*—manand*) ص. *A.P.* Vapoury. Steam-like. Misty.

بخاری (۱) (*bokharee*) ا.ص. 1. A stove or heater. 2. Worked by steam. Like steam or vapour.
کشتی (یاقایق) بخاری = کشتی (یاقایق) بخار
ترمز بخاری A steam-brake.

بخاری (۲) *R.* = بخارایی

بخاطر *See under* خاطر

بخاو *T.* (*bakhaw*) = بخو

بخت (*bakht*) ا. Luck, fortune. Horoscope.
بخت بد = بدبختی
بخت تیره = تیره بختی
بخت رام } Good luck.
بخت نیك (یاخوب) }
بخت سبز Good fortune.
خوش بخت - بدبخت *See in the vocab.*
دم بخت Marriageable, as a girl.
بخت خفته (یاخواب) Bad luck.
بخت بیدار Good luck.
بخت ازاو برگشته است Fortune has turned against him.
بخت که برمیگردد پالوده دندان می شکند
Prov. When a person is unlucky, whatever he touches will go wrong.

بخت (۱) (*bokht*) *A.*ا A two-humped Bactrian camel.

بخت (۲) = بخت النصر - بخت نصر

بخت آزمایی (*bakhtazmayee*) ا Lottery. [*O.S.*] Trying one's fortune.

بخت النصر (*bokhton-nasr; -nasar*) ا. Nebuchadnezzar.

بختاور (*bakhtavar*) ص. Happy.

بخت برگشته (*bakht-bargashteh*) ص. Unlucky, unfortunate.

بخت بیدار (*—beedar*) ص. Fortunate

بخت خفته (*—khofteh*) } ص.
بخت خوابیده (*—khabeedeh*) }

بختر (*bakhtar*) = باختر

بخت سبز (*bakht-sabz*) ص Fortunate [usually said of a girl].

بختك (۱) (*bakhtak*) ا. A nightmare, an incubus.

بختك (۲) ا. A little fortune. Bad luck.

بختگاو (*bokhtgav*) = اسپرم آب

بختمند (*bakht-mand*) = خوش بخت

بخت نصر (*bakhtenasar*) = بخت النصر

بختو (*bokhtoo; bakh-*) ا. Thunder.

بختور (۱) (*bokhtvar; bakhtoor*) = **بخاور** A step-father; also, father-in-law.

بختور (۲) (*bokhtoer; bakh-*) = بختو

بخته (*bakhteh*) ا. A ram three or four years old

بختی (*bokhtee*) = بخت (۱)

بختیار (۱) (*bakht yar*) ص. Fortunate, lucky, prosperous, auspicious.

بختیار (۲) = بختیاری (۲)

بختیاری (۱) (*bakht-yaree*) ا.

Prosperity, luckiness.

Name of a tribe in ا. **بختیاری (۲)** Persia, and the region where they dwell, in the vicinity of Isfhan.

بختیاور (*bakht-ya'ar*) = **بختیار(۱)**

Dross (of iron). ا. (*bakhjad*) **بخجد**

See under خدا **بخدا**

Giving off steam A.ا (*bakhr*) **بخر**

Stinking mouth A.ا (*bakher*) **بخر**

Wise. ص. = خردمند (*bekhrad*) **بخرد**

بخردی (*bekhradee*) ا = خردمندی Wisdom. Intelligence

بخرك (*bokhrak*) = **بادام کوهی**

Faded. Wi- ص. (*bakhs*) **بخس (۱)** thered, as a hide. Pining with grief.

[Imper. of بخسیدن [امر از ف. **بخس(۲)**

بخسان (*bakhsan*) ص.[وجه وصفی از ف. بخسیدن] Faded, withered. Melting. *Fig.* Afflicted.

بخسانیدن (*bakhsaneedan*) ف. م. To fade *v.i*, to cause to wither. To melt. [Caus. of بخسیدن].

A noise or ا. (*bakhast*) **بخست** sound. An echo. A nightmare.

بخسودن (*bakhsoodan*) ف. م. 1. To beat or hammer 2. = بخسیدن

بخسیدن (*bakhseedan*) ف ل-م To (cause to) melt. To (cause to) wither. *Fig.* To inflict pain upon. [Imper. root = بخس].

A portion, ا. (*bakhsh*) **بخش (۱)** a share. A part. A division. A chapter. A ward; also, adistrict. Distribution. A tower. A fish.

To distribute, بخش کردن ف. م. to divide. Ex. صدتومان درمیان فقرا بخش کرد

بخش (۲) [۱ - امر از ف. بخشیدن] Forgive thou. Distribute thou. [Imper. root of بخشیدن *bakhsheedan*; short for ببخش *be'bakhsh*, the usual form]. — [۲-ا.فا. ازف. بخشیدن] Forgiving. Distributing; giving [Short for بخشنده *bakhshandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. فرح بخش *See in the vocab.*

بخشا - بخشای (*bakhsha-y*) *See* (۲) بخش *the second sense.*

بخشایش (*bakhshayesh*) ا. 1. Act of bestowing; granting, etc. 2. Forgiveness, absolution. Ex. بخشایش گناهان

Merciful. ص. بخشنده (*-gar*) **بخشایشگر**

بخشایندگی (*bakhshayandegee*) ا. Mercifulness, quality of mercy. Liberality.

بخشاینده (*bakhshayandeh*) ص. Merciful, absolving. Bountiful, liberal.

بخشائیدن (*—yeedan*) = **بخشیدن**

بخش پذیر (*bakhsh-pazeer*) ص. Divisible.

Munifi- ا. (*bakhshesh*) **بخشش (۱)** cence, liberality, bounty. A gift, a donation. Pardon, remission.

To make a dona- بخشش کردن ف.م. tion, to bestow gifts, etc.

Astr. The ا. = حوت **بخشش (۲)** Pisces.

A circular. ا. **بخشنامه**

بخشندگی (*bakhshandegee*) ا. Liberality; generosity, munificence.

Mercifulness, quality of mercy.

بخشنده (bakhshandeh) ص. Forgiving, merciful. Liberal, generous, bountiful, munificent. Ex. خداوند بخشنده the Merciful Lord.

بخشودن (bakhshoodan) ف.م. (1) To exempt. (2) = بخشیدن

بخشی(۱) (bakhshee) A dividend

بخشی (۲) ا. A military chief, a commander-in-chief A paymaster. A secretary.

بخشیاب (bakhsh—) ا. A divisor.

بخشیدن (bakhsheedan) ف. م. 1. To forgive, to pardon; to absolve, to excuse, to spare. Ex (a) خدایا گناهان ما را ببخش O God! forgive us our sins. (b) ببخشید آقا اینطور نیست I beg your pardon (*or* excuse me), sir; that is not the case. (c) تنبیه او را بشما بخشیدم I spared you his punishment. (d) او را بمن ببخشید For my sake, forgive him. 2. To bestow, to grant, to give. Ex. پول زیادی باو بخشید. 3. To preserve. Ex. خداوند این اولاد را بشما ببخشد May God preserve this child to you.

بخشیدنی (bakhsheedanee) ص. Pardonable.

بخصوص See under خصوص

بخل (bokhl) A.ا Avarice, stinginess. Envy; jealousy.

بخل کردن ف.ل.م. To be parsimonious (in). To withhold, to spare. Ex. از گفتن هرلغتی که از او میپرسم بخل امیکند He does not spare to tell me any word I ask him.

بخلاء (bokhhala) [ج بخیل Pl. of]

بخلاف See under خلاف

بخله (bokhlah) ا. = خرفه Purslain,

بخنو (bakhnoo) = بختو

بخو (bokhow) ا. A manacle, a handcuff.

بخود الخ See under خود

بخود بسته (bekhod basteh) ص. Affected, assumed; sham, simulated.

بخور (bokhoor) A.ا Incense Fumigation. [Collcq. pr. bokhoor]. [ج. بخورات ـ ابخره (abkhereh)].

بخور دادن ف. م To cense, to incense; to perfume with incense, to fumigate.

بخورمریم *Bot.* Cyclamen, sowbread.

بخور سوزاندن To (burn) incense.

بخوردان (-dan) ا. = مجمر A censer.

بخورك (bokhoorak) = ارژن

بخور و نمیر (bokhoronameei) ا. A scanty food, a pittance.

بخوریدن (bokhooreedan) ف ل. To become mad [Imper. root = بخور]

بخون (bakhoon) = بهرام = مریخ

بخیازی (bakhyazee) ا. A tip given to one who brings new clothes. Worn garment given to a beggar or servant.

بخیدن (bakheedan) ف.م.ل. To card (cotton, wool, etc.) [Imper. root = بخ]

بخیر See under خیر

بخیل (bakheel) A.ص Avaricious, miserly. Jealous, envious. — ا. A miser. [ج. = بخلاء (bokhala')]

An envious person.

بخیله (bakheeleh) = بخله

بخیلی (bakheelee) A.P.l = بخل

بخیلی کردن = بخل کردن

بخیه (bakhyeh) ا. 1. Stitching, sewing. 2. *Surg.* A suture.

بخیه زدن ف.م. } بخیه کردن ف.م. } To sew strongly, to stitch. *Surg.* To introduce a suture (into).

Prov. exp. بخیه برروی کارافتاد The secret was divulged.

بخیه دار (—dar) ص. Having a suture. Stitched.

بخیه زن (—zan) ا. A stitcher. One who introduces a suture into something.

بد (۱) (bad) ص. Bad: 1. Of poor quality, inferior. Ex. (a) کاغذمن بداست (b) انشای من چندان بدنیست My style is not so bad (or poor).

2. Vile; foul; ill. Ex. حرف بد 3. Wicked, corrupt, immoral. Ex. اولادش همگی بدشدند 4. Noxious. Ex. برای مزاج بد است 5. Unfortunate, unlucky. Ex. خیلی بدشد که مجبورشدم این خواهش را بکنم 6. False, base. Ex. پول بد 7. Dangerous, severe. Ex. بدمرضی است

[*Note* 1. The adj. بد is the opposite of خوب in any one of its senses, just as is the case with the English 'bad and good'. The Persian synonyms for بد would be, for the last 6 examples, قلب - ناشایسته - مضر - بدکار - زشت & خطرناك or سخت]

[*Note* 2. The adj. بد may either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *eza feh* (اضافه): (a) هوای بدی است (b) بد هوایی است It is bad weather].

[*Note* 3. The compar. degree of بد which is usually بدتر *bad_tar*, is often written بتر in literary works where it is pronounced ***batar.*** The pronunciation of بدتر is commonly heard to be *bat_tar*].

[*Note* 4. The adj. بد is used as a prefix in numerous self-explaining compounds, the most important of which are given in the vocab. Ex. (a) بداختر ill-starred; (b) بدعمل wicked].

بد (۲) ق. Badly; improperly; etc. Ex. (1) شماخیلی بدمینویسید You write very badly. (b) بدگرفتار شده‌ام I am in a ban pickle; I am in a sorry plight. 2. Hardly, scarcely. Ex. بیست ریال بدمی ارزد

بد (۳) ا. 1. Bad, evil; wickedness. Ex. بدکردن آسان است It is easy to do bad. 2. Adversity, calamity. Ex. هرگز بدنبینی

بد (٤) (bad; bod) = آتشگیره

بد (badd) A.l Separation; dispersion.

بد (۱) (bod) [*Poet. and contracted form of* بود]

بد (۲) ا. 1. = بان 2. A servant. *See* سپهبد

بد (۳) A.P.l = بت An idol.

Flight, escape. A.ا (bodd) بد
[Used in the expression لابد labodd i.e. necessarily].
Beginning. ابتداء = A.ا (bad') بدء
Creating.
بدء کردن R = شروع کردن
Woe! Ex. ح. ن. (bad'a) بدا
بدابحال او اگر... Woe upon him if...
See the 5th. use of alef on page 1.
بدآب وهوا (– abohava) ص.
Of an unhealthy climate. Ex. نقاط بدآب وهوا unhealthy or insalubrious regions.
بداحوال (– ahval) = بدحال
Ill-starred. ص. (–akhtar) بداختر
P.A.ص (– akhlagh) بداخلاق
Immoral. See also بد خلق
P.A.ا (– akhlaghee) بد اخلاقی
Immorality. See also بدخلقی
Surly, sullen. ص (–akhm) بد اخم
Moroseness, ا. (— akhmee) بداخمی
surliness, (habitual) frowning.
Showing bad ص (—ada) بدادا
manners. See ادا
A goad. ا. = سیخ-سیخك (badar) بدار
Using P.A.ا (bad.osloob) بداسلوب
or having bad methods. Immethodical. Ill-mannered. See اسلوب
Low-born. P.A.ص (– asl) بد اصل
P.A.ص (–atvar) بداطوار
Ill-mannered.
Something A.ا (beda.at) بداعت
new or strange.
P.A.ا.ص (bad-e'teghad) بداعتقاد
1. Not apt to believe. 2. An unbeliever
بداعمال (– a'mal) = بدعمل
Bot. Guelder-rose. ا. (bodagh) بداغ
بدافعال (bad_af.al) = بدفعل - بدعمل
Lower part of ا. (badagh) بداق
a trouser.
Unwelcome. ا (badamad) بدآمد
بدآموخته (badamokhteh) ص.
Spoiled, having acquired a bad habit.
To that. بآن = (bedan) بدان
P.A.ا (bad_entezamee) بد انتظامی
Misrule. Bad government.
Turning out ص. (– anjam) بدانجام
badly, of a bad consequence.
بداندیش (– andeesh) } ص.
بداندیشه (–andeesheh) }
Malicious, ill-wishing, malevolent.
Malevo- ا (–andeeshee) بداندیشی
lence, malice, maliciousness.
Nomadism. A.ا (badavat) بداوت
بدآوردن (badavardan) ف. ل.
To have bad luck, esp. in a game.
Improvisa- A.ا { (bedahat) بداهت
tion. A { (bedaheh) بداهه
surprise, an accident.
See in the vocab. (bel—) بالبداهه
بداهةً (bedahatan) A.ق = بالبداهه
Beginning, A.ا (badayat) بدایت
commencement.
Courts of primary (or first) محاکم بدایت
instance.
Prelimina- A.ق (badayatan) بدایةً
rily. In the beginning.

Low-born, **بدتبار** (—tab$_a$r) ص. of mean birth [= بداصل].

بدترکیب (—tarkeeb) ص. *P.A.* Ugly, bad-looking. Deformed. Misshaped.

بدترکیبی (–tarkeebee) ا. Ugliness. Deformity.

بدجلو (-jelow) ص = سرکش Restive.

بدجنس (–jens) ص. *P.A.* Malicious, vicious, bad-hearted. Mean, base-born. [*O.S.*] Of a poor stuff.

بدجنسی (—jensee) ا. Maliciousness, viciousness, bad-heartedness.

بدچشم (—cheshm) ص. Evil-eyed. Coveting another's prosperity. Jealous, envious.

بدحال (—h$_a$l) ص. *A.P.* 1. Unhealthy; also, very sick. Ex. مریض بدحال است 2. Ill-tempered. 3. Miserable.

بدحالت (-h$_a$lat) ص. *P.A.* Ill-tempered. Ill-mannered. Sick, unhealthy.

بدحالی (—h$_a$lee) ا. *P.A.* Ill-temper. Bad condition (of health).

بدحرفی (—harfee) ا. *P.A.* Railing, scandal. (Using) bad language.

بدخش (badakhsh) / **بدخشان** (badakhsh$_a$n) ا. A place between India and Khorassan, noted for its rubies. *By ext.* & *fig.* Ruby.

بدخصال (–khes$_a$l) / **بدخصلت** (—kheslat) ص. *P.A.* Ill-natured, of a bad disposition.

بدخط (— khat) ص. *P.A.* Having a bad or illegible writing.

— ا. = آدم بدخط A bad penman.

بدایع (bad$_a$ye') / **بدائع** (bad$_a$-e') *A.* ا New things, rarities. [Pl. of ج. بدیعه]

علم بدایع Aesthetics.

بدائی (bad$_a$-ee) ص. *A.* Preliminary, primary. Ex. محاکم بدائی

بدآئین (bad$_a$yin) ص. Irreligious, wicked, perverse, impious.

بدباطن (– b$_a$ten) ص. *P.A.* Inwardly bad.

بدبافت (b$_a$ft) ص. Of a bad texture. *Fig.* Ill-set; ill-natured.

بدبخت (–bakht) ص. Unfortunate, unlucky; miserable; ill-fated. Ex. آدم بد بخت

بدبختانه (—bakht$_a$neh) ق. Unfortunately. Ex. بدبختانه راه خودرا هم گم کرده بود

بدبختی (—bakhtee) ا. Bad luck, misfortune. Ex. اینهم از بدبختی او بود

بدبد (badbad) ص. *Colloq.* Very bad.

بدبده (badbadeh) ا. A quail.

بدبده (bad-bedeh) ص. Poor pay. Ex. آدم بدبدهی است He is poor pay.

بدبو (—boo) ص. Malodorous, having a bad odour (*or* smell).

بدبیاری (—bi$_a$ree) ا. *Slang.* Bad luck, esp. in gambling.

بدبین (-bin) ص. 1. Pessimistic, cynical, seeing the dark side of things. 2. Distrustful, mistrustful, apprehensive. Ex. بدبین نسبت بآتیه

— ا. A pessimist.

بدبینی (—beenee) ا. Pessimism.

بدپدر (—pedar) ا. A step father.

بدپسند (—pasand) = مشکل پسند

بد خلق (—kholgh) ص.P.A Ill-humoured. Peevish; crabbed.

بدخلقی (_kholghee) ا.P.A Illhumour. Peevishness. Exasperation.

بد خو (—khoo) ص. Ill-natured. Ill-humoured. Vicious.

بدخواب (—khab) ص. Roused from sleep too soon (and hence ill-tempered). [O. S.] Sleeping badly, of unsound sleep.

بد خوان (—khan) ص. = لایقرأ Illegible.

بد خواه (— khah) ص. Malevolent, malicious. Ex. آدم بد خواه

بد خواهانه (_khahaneh) ق-ص. 1. Malevolently, maliciously. 2. Malevolent. Ex. تظاهرات بد خواهانه

بدخواهی (—khahee) ا. Malevolence.

بد خوی (—khooy) = بدخو

بد خویی (— khooyee) ا. Ill humour, ill-temper. Ill-nature. Viciousness.

بد خیال (—khial) ص.P.A Unduly suspicious, having an unjustified evil opinion (of others).

بد خیالی (—khialee) ا.P.A Unjustified evil opinion (of others), undue mistrust or suspicion.

بد خیم (—kheem) = بد خلق

بد دعا (_do-a) ا.P.A An imprecation; a malediction.

بد دل (—del) ص. 1. Bad-hearted, ill-wishing, having a bad intention. 2. R. Timid.

بد دماغ (-demagh) ص.P.A Proud, vain. Hard to please. Dissatisfied.

بد دهن (bad_dahan) ص. 1. Scurrilous, foul-mouthed. 2. Of an unpleasant voice.

بد دهنه (dahaneh) ص. Hard-mouthed. Ex. اسب بد دهنه

بد ذات (—zat) ص.P.A Mean, base. Malicious, having a sly meaning. Naughty, mischievous. Roguish Ex. بچه بد ذات a rogue, a roguish child

بدذاتی (—zatee) ا.P.A Maliciousness. Meanness. Sly meaning [= بدجنسی]. Naughtiness. Roguishness.

بد ذهن = کند ذهن ـ کودن

بدر (badr) ا.A The full moon.

بدر شدن To full, as the moon

بدر (bedar) See under در الخ

بدرام (bad-ram) ص.R Difficult to tame, restive, wild.

بدراه (—rah) ص. Perverted, perverse, misguided.

بد راه کردن ف. م. To pervert, to misguide.

بد رای (—ray) ص.P.A Having a wrong or ill-advised judgment.

بدرایحه (—rayeheh) P.A. = بدبو

بدرد خوردن See under درد

بدرستی Honestly. See درستی

بد رفتار (bad-raftar) ص. Misbehaving, of a bad conduct, ill-treating. [O. S.] Going badly.

بدرفتاری (—raftaree) ا. Ill-treatment, misbehaviour, bad conduct, misconduct. Abuse.

بدرفتاری کردن ف. ل-م. To misbehave, to misconduct. To abuse, to ill-treat. Ex. بآن زن بدرفتاری میکرد

بدرقه (badragheh) ا. An escort, a guide; a convoy. Something taken with or after a medicine [corresponding, so to speak, to the English slang word « chaser »].
بدرقه کسی رفتن To escort a person.
بدرقه کردن ف. م. To take after or with a medicine.
بدرکاب (bad_rekab) ص. P A.
Hard to mount, as a horse.
بدرگ (—rag) ص. Of a bad stock.
بدرنگ (—rang) ص. Of a bad colour.
بدرود (bedrood) ا. 1. Farewell.
2. R. Health.
بدرود گفتن / بدرود کردن ف.ل.م. To bid farewell.
بد روزگار (bad_roozegar) ص.
Wicked Miserable.
بدره ـ بدرة (badreh;-rat) ا.
A bag of money (or gold).
بدری (badree) ص. A. Plenilunar, pertaining to the full moon.
بدزبان (bad_zaban) ص. Foul-mouthed, scurrilous.
بد زبانی (—zabanee) ا. Abusive language, abuse, scurrility.
بد زندگانی (—zendeganee) ص. = بد روزگار
بد زهره (—zahreh) ص. Wicked.
Timid.
بدسابقه (—sabegheh) ص. P.A. Having a bad record.
بد ساز (—saz) ص. 1. Furious, angry. 2. = بد ساخت
بدساخت (—sakht) ص. Badly made, of a bad make, badly shaped.
بد ساعت (—sa_at) ص. P.A. Ill-timed.
بدست الخ See under دست
بدسج (bad.saj) ص. Ungraceful.
بدسرانجام (—saranjam) = بدانجام
بد سرشت (—seresht) ص. ill-natured; ill-set See سرشت
بدسغان (b desghan) ا. = عشقه
بد سکال (bad_sekal) / بد سگال (bad_segal) ص. Malevolent.
بدسگالی (—segalee) ا. Malevolence.
بدسگالیدن (—segaleedan) ف. ل.
To plot mischief.
بدسگان (badesgan) = بدسغان
بدسلوك (bad_solook) P A. —بدرفتار
بدسلوکی (—solookee) ا P.A.
Misbehaviour, ill-treatment.
بدسوار (—savar) ا ص. 1. A bad horseman. 2. Untractable, fierce.
بد سودا (—sowda) = بد معامله
بدسیرت (—seerat) ص P.A Immoral, having a bad character.
بدشکل (bad_shekl) ص. P.A. Deformed, misshaped, disfigured. Ugly.
بد شکل کردن ف. م. To deform, to disfigure; to distort.
بدشکلی (—sheklee) ا. P.A. Deformity. Ugliness.
بدشگون (—shogoon) ص. Ill-omened.
بد صورت (—soorat) ص. P.A. Ugly.
بد طینت (—teenat) ص. P.A.
Ill-disposed, ill-natured. Bad-hearted.
بد طینتی (—teenatee) ا. P.A. Bad nature. Bad mind, bad heart.
بد ظن (—zann) P.A. = بدگمان
بد عادت (—adat) ص. P.A. Spoiled,

بد قمار (—ghomar) ص. P.A. Gam. Habitually becoming nervous, and wishing to back out.
بدقول (—ghowl) ص. P.A. Unfaithful to one's promise, breaking one's promise.
بد قولی (—ghowlee) ا. P.A. Breach of promise.
بدقیافه (—ghiafeh) ص. P.A. Sinister. [O. S.] Having a bad physiognomy. Ex. چهرهٔ بدقیافه a sinister face.
بدکار (—kar) ص. = بدعمل ـ بدفعل
بدکاری (—karee) ا. = بدشغلی [?]
بدکردار (—kerdar) ص.ا. 1. Iniquitous, wicked, malfeasant. 2. An evil-doer, a wicked person.
بدکرداری (—kerdaree) ا. Iniquity, wickedness, malfeasance.
بدکند (—kend) ا. = رشوه. A bribe.
بدکنش (—konesh) = بدکار
بدکیش (—keesh) ص. Irreligious, impious.
بدگل (—gel) ص. Ugly, plain. Ex. دختر بدگل an ugly girl.
بدگلی (—gelee) ا. Ugliness
بدگمان (—goman) ص. Suspicious. Ex. از من بدگمان است He is suspicious of me.
بدگمانی (—gomanee) ا. Suspicion.
بدگو (—goo) ص.ا. 1. Slanderous, scandalous, ill-speaking, backbiting. 2. A backbiter. A slanderer.
بدگوهر (—gowhur) ص. Ill-natured, essentially bad.
بدگویی (—gooyee) ا. Slander, having acquired a bad habit. Having bad manners or customs.
بدعت (bed at) ا. A. Innovation. Novelty. Heresy.
بدعت گذاردن ف. ل.م. 1. To introduce something new. 2. To innovate, to establish. To begin, as a heresy.
اهل بدعت See under اهل
بدعت کار (—kar) ا. An innovator.
بدعمل (—amal) ص.ا. P.A. 1. Wicked, wrong-doing, malfeasant. 2. An evil doer. A debauchee.
بد عملی (—amalee) ا. P.A. Wrong-doing, evil-doing, malfeasance, wickedness. Debauchery.
بد عنق (—onogh) ص. P.A. Colloq. & slang. Proud and morose.
بد عهد (—ahd) ص. P.A. Unfaithful to one's promise, infidel. Perfidious.
بدعهدی (—ahdee) ا. P.A. Infidelity, breach of promise. Perfidy.
بدعهدی کردن ف. ل. To break one's promise. To prove disloyal.
بد فرجام (—farjam) = بدانجام
بدفعال (—feal) = بد فعل
بدفعل (—fe'l) P.A. = بدعمل ـ بدکار
بد فعلی (—fe'lee) = بد عملی
بد قدم (—ghadam) ص. P.A. Bringing bad luck, inauspicious. [Said of a new-born child, a newly-married woman, etc.].
بد قلب (—ghalb) ص. P.A Bad-hearted. Malevolent, venomous.
بد قلق (—ghelegh) ص. Colloq. Ill-mannered; also, moody.

a slanderous report, ill-speaking, vilification, backbiting.

بدگوئی کردن ف. ل. To backbite; to slander. Ex. از من بدگوئی میکند He slanders or backbites me.

بدگهر (-gohar) = بدگوهر

بدل (۱) (badal) A.ا 1. A substitute, an equivalent, a succedaneum. Ex بدل آنرا باید بدهید You should give the equivalent of it. 2. Substitution, change; also, exchange. 3. Gram. Apposition; also, an appositive 4. A relieve guard. [ج : ابدال(abdal) - بدلاء(bodala')]

بدل کردن = عوض کردن - مبادله کردن

بدل مایتحلل (-eh mayatahallal) A. Food. [O. S.] Substitute for what is worn out.

بدل (۲) ص. A. Counterfeit, false, imitation, spurious. Ex. الماس بدل imitation diamond.

بدل (badl) A.ا Permutation, change.

حروف البدل (horoof ol —) Ar. Gram. Permutable letters.

بدل (bedel) ق. Heartily. [See دل]

بدلاء See under بدل (۱)

بد لجام (bad-lejam) = بد لگام

بد لقا (—legha) ص. P.A. Ungainly, gruff.

بد لگام (—legam) ص Hard-mouthed [= بد دهنه]. Ex. اسب بد لگام

بد لهجه (—lahjeh) ص. P.A. Having a bad pronunciation.

بدلیون (badlioon) G.ا = مقل Bdellium.

بد مذهب (bad-maz-hab) ص. P.A. Irreligious. Heretical [Often used merely as bad language or insult].

بد مزاج (—mezaj) ص. P.A. Surly, peevish. [O. S.] Of a bad temperament.

بد مزاجی (-mezajee) ا. P.A. Surliness, peevishness. [O. S.] Bad temperament.

بدمزگی (—mazegee) ا. Bad taste. Insipidity. Fig. A flat joke.

بد مزه (—mazeh) ص Disagreeable to taste, of a bad taste, distasteful. Insipid.

بد مست (—mast) ص. Intoxicated (to the extent of losing self-control).

بدمستی (—mastee) ا. Intoxication. Profligacy or brawl accompanying drunkenness.

بدمستی کردن ف. ل. To brawl or act dissolutely, as a drunkard.

بدمعاش (—ma-ash) ص P.A Leading a bad life. Having a poor trade. Immoral R.

بد معاشرت (—moasherat) ص. P.A. Unsociable.

بد معاملگی (—moamelegee) ا. P.A. Unfairness or trickery in dealing.

بدمعاملگی کردن ف. ل. To be unfair in dealing. To play tricks in one's business.

بد معامله (—moameleh) ص. P.A. Unfair, tricky (in one's dealing or transaction). Compare بدبده

بدمنش (—manesh) ص. Fastidious.

بدمهر (—mehr) ص. Unkind.

بدمهری (—mehree) ا. Unkindness.

بدن (badan) A. ا. | ج. = ابدان (abdan) | The body. The bare body; also, the privities. A trunk. A short coat of mail.

بدن (bodan) [Short form of بودن]

بدنا (badanan) A ق Bodily, corporally. Personally. R.

بد نام (bad-nam) ص. Defamed, ignominious. infamous disgraced. || To defame or disgrace. بدنام کردن ف.م.

بد نامی (—namee) ا. Infamy, bad repute.

بدنژاد (—nezhad) ص. Of a bad stock, base-born. Ex. اسب بد نژاد

بد نسل (—nasl) ص.P.A. 1.= بدنژاد 2. Bastard, illegitimate.

بد نظر (—nazar) ص P.A 1.= بدچشم 2. Ill-favoured. R.

بد نعل (—na'l) ص.P.A 1. Unsure-footed 2. Hard to shoe. Ex. 1. & 2. اسب بد نعل

بدنفس (—nafs) ص.P.A. Depraved, having a bad character, sensual.

بدنفس (—nafas) ص P.A Expressing imprecation, imprecatory. Having an unpleasant voice. [O. S.] Of an offensive breath.

بد نفسی (— nafsee) P.A.ا Bad character, sensuality.

بد نقش (-naghsh) ص.P.A. Unlucky.

بد نقشی (-naghshee) P.A.ا Bad luck, deuce ace.

بدنگر (—negar) ص. Evil-eyed. Weak-eyed. See بد چشم

بدنما (—nama; -noma) ص. Unsightly, ugly. Seedy. Ungraceful. Indecent. | Note. This adj is never used for persons; the adj. زشت may be used both for persons and things |

بدنمائی (—namayee) ا. Unsightliness, ugliness. Inelegance. Seediness.

بدنه (badaneh) A.P.ا Trunk or body of a thing. Hull (of a ship).

بدنهاد (—nehad) ص. Ill-set, ill-natured. Of a bad character.

بدنی (badanee) A.P.ص 1. Bodily, corporal, pertaining to the body, somating Ex. (a) استراحت بدنی (b) سیاست بدنی corporal punishment. 2. Flesh-coloured, flesh-red. رنگ بدنی Flesh colour.

بدنیت (bad-niyyat) P.A.ص Having a sly meaning, malevolent, ill-disposed.

بد نیتی (—niyyatee) P.A.ا Sly meaning, malevolence, bad intention.

بدو (badv) A.ا 1. Beginning, commencement. Ex. از بدو خلقت عالم تاکنون 2 A desert.

بدو (bedoo) = باو To him, her, etc.

بدوار (badvar) ص. Mischievous.

بدواز (badvaz) ا. 1. = پرواز 2. = بتواز

بدوره (۱) (badooreh) ا. Sweet-meat, etc., carried away by guests from a feast.

بدوره (۲) (badvareh; badooreh) ا. 1. A portion, a share. 2. = بدوره (۱)

بدوضعی (bad-vaz-ee) P.A.ا Bad condition.

بدون (bedoo'neh) P.A.ا.ح

Against. (*bar-alay'heh*) بر علیه
Ex. بر علیه او قیام کردند They rose against him.

By way of. (*bar-sabee'leh*) بر سبیل

According to, at. Ex. بنابر
بنابر خواهش شما این کار را کردم I did it at your request.

Therefore, accordingly. بنابر این

Upon, on, (*bar-roo'yeh*) بر روی
over [= ر]

1. On the (*bar-sar'eh*) بر سر
top of, over; above; on. 2. *Poet.* Planning, intending. Ex. « بر سرآنم که . . . » I am planning to . . .

See under عکس بر عکس

See under طرف بر طرف

Up; over; back; بر (۲) (*bar*) ق.
away; etc.

[*Note.* The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus برچیدن means *to pick up;* برگشتن means *to turn up* and بر انداختن means *to overthrow* or *throw away.* But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: برآمیختن has about the same meaning as آمیختن ; both mean *to mix, to mingle;* but the verb بر افروختن may be considered as the emphatic form as افروختن *to kindle* or *to excite*].

1. Side. Ex. بر (۳) (*bar*) ا.

Ex. (a) چه برسرش آمد What came upon him? *i.e.* what happened to him? (b) وای بر او Woe upon him. (c) سبد را برسر گذاشت He put the basket on his head. (d) بر من رحمت نما Have mercy upon me. (e) حرفی بر او نیست There is no dispute over him; there is no objection to him. *See the second sense of* بر *below.*

2. To, toward. Ex. (a) ازهوا برزمین آمد (b) بر من ایراد گرفت He objected to me.

3. In [*used in many idiomatic phrases*]. Ex. برحسب - برطبق *See below.* 4. By. Ex. بر سبیل تمثیل by way of allegory or parable. 5. At. Ex. لختی بر من نگریست He looked at me for a while.

Poet. Planning, thinking; بر آن also, determined. Ex. بر آنم که

Double. Twofold. یك بر دو

Tenfold. یك برده

In accordance (*bar teb'gheh*) برطبق
with (*or* to), according to, in conformity with. By virtue of. Ex. برطبق ماده هشتم قانون In conformity, by virtue of, Article 8 of the Law.

1. According to, in بر حسب
accordance with. Ex. برحسب مقتضیات
2. In proportion to.

In favour of, (*bar-lah'eh*) برله
for, with. Ex. برله رفع حجاب رای دادند They voted in favour of the unveiling of women.

eh sandalee, on top of the chair].

1. Fruit. بر (۴) (*bar*) ا.
Ex. «هرگز ازشاخ بیدبر نخوری» You will never find fruit on the willow. 2. Leaf [contraction of برگ]. 3. *Fig.* Produce; also, profit.

To enjoy. *Lit.*, to eat fruit. بر خوردن

بر (۵) (*bar*) [۱ - امر از ف. بردن]
Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for ببر *be_bar*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. بردن] Carrying, taking, seizing. [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دلبر *See in the vocab.*

بر (۱) (*barr*) A.ا Land. A continent. A large, barren plain.

The Old World. بر قدیم

The New World. بر جدید

بر (۲) (*barr*) A.ص Pious, virtuous, good. [ج. = ابرار (*abrar*)]

بر (*berr*) A.ا Piety, goodness.

بر (۱) (*bor*) [۱ - امر از ف. بریدن]
Cut thou. [Imper. root of بریدن *boreedan*, short for ببر *be'bor*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. بریدن] Cutting. [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. تب بر antifebrile, febrifuge.

بر (۳) (*bor*) ا. *Gam.* Cutting.

To cut. بر زدن

Ex. گنجفه بر زدن *See* گنجفه

در برم نشست He sat by my side. 2. Breast; bosom; lap Ex. طفل را در بر گرفت She took the child in her bosom. 3. (Any part of) the body. 4. Breadth, width [= پهنا]. Ex. این پارچه خیلی کم بر است This cloth has a very little breadth. 5. Memory, remembrance. Ex. شعررا از بر خواندم I recited the poem from memory. 6. *R.* Height: also, top. *See note below.* 7. *R.* A young woman. 8. *R.* A door.

To memorize, to learn by heart. از بر کردن ف. م.

To recite from memory. از بر خواندن

To know by heart. ازبرداشتن ف. م.

1. To comprise, to embrace, to include. در بر داشتن ف. م. Ex. این طبقه چندشعبه دیگردربردارد 2. To entail, to necessitate. Ex. اینکار مخارج وزحمت زیادی رادربردارد 3. [*O.S.*] To have beside one, to have in one's bosom.

To embrace, to take into one's bosom. در بر گرفتن / در بر کشیدن ف. م. *See* در آغوش کشیدن *under* آغوش

[*Note.* بر No. 1 and بر No. 2 were originally phrases constructed with بر No. 3, which is a noun, and afterwards were shortened. For example, the phrase بر صندلی on the chair, in which we regard بر as a preposition, was originally دربرصندلی *dar bar'_*

Against. (*bar-alay'heh*) بر علیه
Ex. بر علیه او قیام کردند They rose against him.
By way of. (*bar-sabee'leh*) بر سبیل
According to, at. Ex. بنابر
بنابر خواهش شما این کار را کردم I did it at your request.
Therefore, accordingly. بنابر این
Upon, on, (*bar-roo'yeh*) بر روی
over [= ر]
1. On the (*bar-sar'eh*) برسر
top of, over; above; on. 2. *Poet.* Planning, intending. Ex. « بر سر آنم که . . . » I am planning to . . .
See under عکس بر عکس
See under طرف بر طرف
Up; over; back; (*bar*) (۳) بر ق.
away; etc.
[*Note.* The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus برچیدن means *to pick up;* برگشتن means *to turn up* and بر انداختن means *to overthrow* or *throw away.* But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: برآمیختن has about the same meaning as آمیختن ; both mean *to mix, to mingle;* but the verb بر افروختن may be considered as the emphatic form as افروختن *to kindle* or *to excite*].
1. Side. Ex. (*bar*) (۴) بر ا.

Ex. (a) چه برسرش آمد What came upon him? *i.e.* what happened to him? (b) وای بر او Woe upon him. (c) سبد را برسر گذاشت He put the basket on his head. (d) بر من رحمت نما Have mercy upon me. (e) بحثی بر او نیست There is no dispute over him; there is no objection to him. *See the second sense of* بر *below.*
2. To, toward. Ex. (a) از هوا بر زمین آمد (b) بر من ایراد گرفت He objected to me.
3. In [*used in many idiomatic phrases*]. Ex. بر حسب - برطبق *See below.* 4. By. Ex. بر سبیل تمثیل by way of allegory or parable. 5. At. Ex. لختی بر من نگریست He looked at me for a while.
Poet. Planning, thinking; بر آن also, determined. Ex. بر آنم که
Double. Twofold. یك بر دو
Tenfold. یك برده
In accordance (*bar teb'gheh*) برطبق with (*or* to), according to, in conformity with. By virtue of. Ex. برطبق ماده هشتم قانون In conformity, by virtue of, Article 8 of the Law.
1. According to, in بر حسب
accordance with. Ex. برحسب مقتضیات
2. In proportion to.
In favour of, (*bar-lah'eh*) برله for, with. Ex. برله رفع حجاب رای دادند They voted in favour of the unveiling of women.

eh sandalee, on top of the chair].

بر (۴) (*bar*) ا. 1. Fruit. Ex. «هرگز ازشاخ بیدبر نخوری» You will never find fruit on the willow. 2. Leaf [contraction of برگ]. 3. *Fig.* Produce; also, profit.

بر خوردن To enjoy. *Lit.*, to eat fruit.

بر (۵) (*bar*) [۱ - امر از ف. بردن] Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for ببر *be_bar*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. بردن] Carrying, taking, seizing. [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دلبر *See in the vocab.*

برّ (۱) (*barr*) A.ا Land. A continent. A large, barren plain.

بر قدیم The Old World.

بر جدید The New World.

بر (۲) (*barr*) A.ص Pious, virtuous, good. [ج. = ابرار (*abrar*)]

بر (*berr*) A.ا Piety, goodness.

بر (۱) (*bor*) [۱ - امر ازف. بریدن] Cut thou. [Imper. root of بریدن *boreedan*, short for ببر *be'bor*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. بریدن] Cutting. [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. تب بر antifebrile, febrifuge.

بر (۳) (*bor*) ا. *Gam.* Cutting.

بر زدن To cut.

Ex. گنجفه بر زدن *See* گنجفه

در برم نشست He sat by my side.

2. Breast; bosom; lap Ex. طفل را در بر گرفت She took the child in her bosom. 3. (Any part of) the body. 4. Breadth, width [= پهنا]. Ex. این پارچه خیلی کم بر است This cloth has a very little breadth. 5. Memory, remembrance. Ex. شعررا از بر خواندم I recited the poem from memory. 6. *R.* Height: also, top. *See note below.* 7. *R.* A young woman. 8. *R.* A door.

از بر کردن ف. م. To memorize, to learn by heart.

از بر خواندن To recite from memory.

ازبرداشتن ف. م. To know by heart.

در بر داشتن ف. م. 1. To comprise, to embrace, to include. Ex. این طبقه چندشعبه دیگردربردارد 2. To entail, to necessitate. Ex. اینکار مخارج وزحمت زیادی را دربردارد 3. [*O.S.*] To have beside one, to have in one's bosom.

در بر گرفتن / در بر کشیدن ف. م. To embrace, to take into one's bosom. *See* در آغوش کشیدن *under* آغوش

[*Note.* بر No. 1 and بر No. 2 were originally phrases constructed with بر No. 3, which is a noun, and afterwards were shortened. For example, the phrase بر صندلی on the chair, in which we regard بر as a preposition, was originally دربرصندلی *dar bar'_*

برّا (*borr*a) ص. [ا. فا. از ف . بریدن] Cutting, sharp. Ex. تیغ برا

براً (*barran*) ق.A By land.

By land and sea. براً و بحراً

براء (*bar*a') ص.A Exempt, free, clear. [The noun برائت is more commonly used].

برابر (*bar*a*bar*) ص - ق - ا. 1. Equal. on a par, even, on one level, quits. Opposite. [O. S.] Breast to breast. Ex. (a) وزن هردو برابر است They are both equal in weight. (b) این شاگرد با آن یکی برابر است This pupil is on the same level as the other. (c) [*Used like a prep.*]. یکنفر از آنها برابر دونفر از ماست One of them is equal (in power, etc.) to two of us. (d) برابر افق level with the horizon.

2. Equally. Ex. منافع را برابر میبرند They share the profits equally.

3. The opposite side, the front. Ex. دربرابر من ایستاد He stood opposite to me (*or* facing me).

برابر کردن ف. م. 1. To place side by side, to compare. 2. To weigh together. Ex. اول بایدظرفها را درترازو برابر کرد 3. To equal(ize), to level, to bring on the same level, to count equal. Ex. «هرزمان خرمهره را با 'در برابر میکنند» See خرمهره and 'در' *in the vocab.*

برابرشدن ف. ل. یا مج.ف.م. To become level or equal.

در برابر. 1. To. 2. باید خودرا دربرابروزیرمسئول بداند Ex. Against. Ex. دربرابرمن نتوانست ایستادگی کند 3. As compared with (*or* to).

دو برابر Double, twice as much. Ex. (a) باید دوبرابر کارکنید you should work twice as much. (b) او دو برابر من حقوق میگیرد He is paid twice as much as I am.

برابر - برابره (*bar*a*bar-eh*) ا.ج. The barbarians. The natives of Barbary in Africa. [Ar. pl. of بربری or بربر].

برابری (*bar*a*baree*) ا. Equality. Counterbalance. Resistance.

برابری کردن ف. ل. 1. To be equal. 2. To oppose oneself, to contend (with). Ex. تنهاباده تن برابری میکند He alone is equal to ten men.

برابط *See under* بربط

برات (*bar*a*t*) ا.[ج. = بروات (*barav*a*t*)] 1. A draft, a cheque. Ex. برات صد تومانی 2. A bill of exchange. 3. A (royal) brevet or patent. 4. An order, a sentence.

برات کردن ف. م. To make a draft (of), to draw a cheque (for). Ex. صد تومان جهت او برات کردم

Prov. exp. برات برشاخ آهو A false promise.

برات دار (*-d*a*r*) ا.R A patentee. One who holds a draft.

براتی (۱) (*bar*a*tee*) ا. A worn-out garment given as tip or alms.

براتی (۲) ا. One who conducts the bridegroom to the bride's house.

براداندر (*beradandar*) = برادر اندر

برادر (*beradar*) ا. A brother.

برادر عزیز - برادر جان Dear brother.

برادر ارشد (یا بزرگتر) Elder brother.

برادر کهتر A cadet.

برادر نسبت *R.* = برادر زن

برادر رضاعی A foster-brother.

برادران دینی Brothers in faith, correligionists.

برادر اندر (*-andar*) ا. A half-brother.

برادرانه (*beradaraneh*) ص-ق. Brotherly. Ex. (1) محبت برادرانه (2) برادرانه بامن رفتار کرد

برادر خواندگی (*—khandegee*) ا. Relation of an adopted brother. Fraternization.

برادر خوانده (*—khandeh*) ا. An adopted brother.

برادر زاده (*-zadeh*) ا. A brother's son or daughter.

برادر زن (*—zan*) ا. A brother-in-law (a wife's brother).

برادر شوهر (*—showhar*) ا. A brother-in-law (a husband's brother).

برادرکش (*—kosh*) ا. A fratricide.

برادرکشی (*-koshee*) ا. Fratricide.

برادروار (*—var*) ق-ص. Brotherly.

برادری (*beradaree*) ا. Fraternity, brotherhood. Close friendship.

براده (*boradeh*) A.ا Filings.

برار (*berar*) ا. = برادر A brother [a provincialism].

برارير - براريز (*barareer;-reez*) =

پیِ ارسال

براز (۱) (*boraz*) ا. 1. Elegance. geace, beauty. 2. [Imper. root of برازیدن] 3. Joining. 4. A patch.

براز (۲) ا. A wedge. A shoemaker's last.

Faces, excrement.

براز (۳) A.ا Feces, excsament.

برازش (۱) (*barazesh*) = برازندگی

برازش (۲) ا. Fastening. Patching.

برازندگی (*barazandegee*) ا. Comeliness, elegance, gracefulness.

برازنده (*barazandeh*) ص Comely, elegant, graseful, becoming. Ex. این لباس باو برازنده است (یا برازندهٔ اوست)

برازیدن (۱) (*barazeedan*) ف. ل. To become, to befit, to suit. [Imper. root = براز]. Ex. این مقام باو میبرازد This position suits him; he is worthy of this position.

برازیدن (۲) (*barazeedan; bora*) ف. م. To join. To decorate. To render good.

برآسودن (*barasoodan*) = آسودن

براش (*barash*) = خراش.

برآشفتن (*barashoftan*) = آشفتن

براعت (*bara-at*) A.ا Excellence, pre-eminence (in beauty or virtue). *See under* استهلال براعت استهلال

براغ (*bar-ragh*) = رگزن - فصاد

برآغالیدن (*bar-aghaleedan*) = آغالیدن

برافتادن (*—oftadan*) ف. ل. = ورافتادن To cease to be in use, to be abolished. To die away, to disappear.

برافراختن (barafrakhtan) = افراختن
برافراشتن (barafrashtan) = افراشتن
برافروختن (—afrookhtan) = افروختن
برافشاندن (‐afshandan) = افشاندن
برافکندن (—afkandan) ف.م. To overthrow. *Lit.*, to throw up. *See also* افکندن

براق (boragh) A.ا (Name of) the animal on which the Prophet ascended to heaven.

براق جم The wind which carried Solomon's throne.

— ص. Of an attacking aspect.

گربهٔ براق A cat with bristling hair.

برّاق (barragh) ص. A Glittering, bright, shining.

براق کردن ف.م. To polish, to burnish.

براقی (barraghee) A.P.ا Brightness, polish, lustre, glitter.

برآمد (baramad) ا. Issue, outcome. An expendiure. An accusation. [*O. S.*] Coming up.

برامدگی (baramadegee) ا. A swelling. A projection. A bur. A knob or nob. An outgrowth.

برآمدن (baramadan) [*See under* آمدن]

برآمده (baramadeh) ص‐ا. 1. Swelled. Projecting. 2. A balcony. A porch.

برامکه (baramakeh) ا.ج. The Barmecides, descendants of Barmak, who served as ministers to the Abbassides. [Ar. pl. of برمکی]

برآمیختن (barameekhtan) = آمیختن

بران (borran) [ا.فا. از ف. بریدن] Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ بران

برانداختن (barandakhtan) ف.م. 1. To abolish, to put an end to. 2. To overthrow, to overset, to subvert. Ex. 1. & 2. رسوم بدرا برانداختند 3. [*O. S.*] To throw up or away.

برانداز کردن ف.م. To look (a person) up and down.

براندن (borandan) ف.م. 1. To cut [=بریدن]. 2. *Colloq.* To digest. [Imper. root = بران]

برانگیزاندن (barangeezandan) = انگیزاندن

برانگیختن (barangeekhtan) = انگیختن

برانی (baranee; bo‐) ا. A vessel for conserves or confections.

برانی (boranee) = بورانی

برانیدن (boraneedan) = براندن

براو (baraw) ا. A sweeper. A scavenger.

برآور (baravar) = برومند

برآورد (baravard) ا. An estimate.

برآوردکردن ف.م. To estimate. Ex. آن ساختمان رادوهزارتومان برآوردکرد. He estimated the construction at 2000 tomans.

برآورد ریز A detailed estimate.

برآوردن *See under* آوردن

برآورده (baravardeh) ص. Brought up. Erected, constructed. Finished. Complied with, granted.

آوردن under برآوردن See

—ا. A fortress; a rampart.

برآویختن (baraveekhtan) = آویختن

براهمه (barahemeh) ا. [ج. برهمن] The Brahmans. [Ar. pl. of برهمن]

برآهیختن (baraheekhtan) = آهیختن = آختن

براهین (baraheen) A.ا [ج. برهان] [Pl. of Proofs, demonstrations, logical reasons.

براهین جمجمه Phrenology.

برای (bara'yeh) ح. ا. 1. For. Ex. آنرا برای من بیاور Bring it for me. 2. For the sake of [= بخاطر]. 3. On account of [= بعلت], due to. Ex. غیبت او برای کسالت بود 4. By way of [= بطریق - منباب].

برای آنکه - از برای آنکه = برای اینکه 1. Because. Ex. برای اینکه / از برای اینکه } مدرسه نرفت برای اینکه ناخوش بود 2. In order that.

برای چه = چرا Why? What for?

برایا See under بریه

برائت (bara-at) A.ا Acquittance. Exemption. Guiltlessess, innocence.

برائت ذمه Acquittal, disculpation, clearance from obligation.

بربار (barbar) ا. An upper chamber.

برباریس (barbarees) = امبرباریس

برباشك (barbashak) ا. *Bot* Mullein, verbascum [from Latin Barbascum].

بربر (۱) (barbar) A.ا Barbary, [= بربرستان]. *See also* بربری

بربر (۲) ا. = سلمانی A barber.

بربر (۳) ا. Talkativeness. Noisiness. Quarrelsomeness. Foolish talk.

بربرخانه (—khaneh) ا. A barber's shop.

بربرستان (barbarestan) ا. Barbary.

بربری (barbaree) ا-ص. 1. A native of Barbary. A barbarian. 2. Rude.

بربریت (barbariyyat) ا. Barbarism; barbarity, savagery; rudeness.

بربریس (barbarees) = امبرباریس

بربست (barbast) ا. Rule; law. Custom, usage.

بربستن (bar_bastan) = بستن

بربسته (—basteh) ص. 1. = بسته 2. Inorganic.

—ا. An inorganic substance. [ج. = بربستگان (barbastegan)]

بربط (barbat) ا. A harp. [Ar. pl. = برابط barabet].

بربط دهنی A Jews'-harp.

بربط زن (—zan) / بربط نواز (—navaz) } ا. A harper.

بربند (barband) ا. A child's bib. A bodice. A band tying a child to its cradle. A hame.

برپا الخ *See under* پا

برتافتن (bar-taftan) ف. م. To turn away. To twist. *See* بر & تافتن

سر از اطاعت کسی برتافتن To refuse to obey a person.

برتر (bar_tar) ص. Higher, preferable. [Compar. of بر].

برتری (—taree) ا. 1. Preference, superiority, trancendence.

Ex. او برسایرین برتری دارد He has preference over, or is preferred to, others. 2. Advantage.

برتن (*bartan*) ص [*Ant* = فروتن] Proud.

برتنگ (*bartang*) ا. The second girth of a horse. Swaddling clothes. A narrow band or ribbon.

برتنی (*bartanee*) ا. Pride; arrogance.

برج (*borj*) A.ا [ج. = بروج (*borooj*)] A tower. A turret. A sign of the zodiac, a constellation. A division of the heavens, a house.

برج کبوتر (یا کفتر) A dove-cote, a dove-house, a columbarium.

برج نور A lighthouse, a pharos.

برج آب A water tower.

برج آبی = دلو Aquarius.

برج آذری = حمل - اسد - قوس Aries, Leo, and Sagittarius.

برج آسمان A sign of the zodiac.

برج بادی = جوزا - میزان - دلو Gemini, Libra, and Aquarius.

برج خاکی = ثور - سنبله - جدی Taurus, Virgo, and Capricornus.

برج خوشه = سنبله Virgo.

برج دریدن To enter unveiled.

برج دیده بان A watch-tower.

برج کمان = قوس Sagittarius.

برج ناقوس A belfry.

برج هلال = سرطان Cancer.

برج (۱) (*barj*) ا. A cylinder. A rolling-pin.

برج (۲) (*barj*) ا. Secondary expenses. [*Orig.*, a meaningless word rhyming with خرج].

برج (*baraj*) = **اگیر ترکی**

برجاس (*borjas; bar-*) ا. A butt or target; esp, an elevated one.

برجاف (*borjaf*) ا. Vetch or peas.

برجستگی (*barjestegee*) ا. 1. Relief, embossment. 2. Projection, saliency. 3. *Fig.* Notability, being distinguished; prominence, paramountcy. 4. A pustule or eruption.

برجستن (*bar-jestan*) ف.ل. To leap or jump [= جستن]. To palpitate, to beat.

برجسته (*-jesteh*) ص [ا. م. ازف. برجستن] 1. Embossed, (raised in) relief. Ex. (a) نقش برجسته a relief; (b) نقره‌آلات برجسته embossed silver-work. 2. Salient, projecting. 3. Distinguished; notable. Ex. اشخاص برجسته Notable men, men of figure. 4. Featured, prominent, conspicuous; also, gross. Ex. یك خطای برجسته a gross error.

برجسته کردن ف.م. To emboss, to raise in relief. To distinguish, to signalize. Ex. خود را در نتیجه این فتح برجسته نمود He distinguished, or signalized, himself in consequence of this victory.

برجسته کاری (*—karee*) ا. Embossed work, embossment.

برجوشیدن (*bar-joosheedan*) = **جوشیدن**

برجهانیدن (*bar-jahaneedan*)

See جهانیدن

برجهیدن (*barjaheedan*) = برجستن

برجی (*borjee*) ص. *A.P.* 1. Zodiacal. 2. Solar, calculated from the signs of the zodiac. Ex. ماه های برجی 3. Tower-shaped.

— ا. *Eng.* A cut-water.

برجیس (*berjees*) ا. = مشتری Jupiter.

برچاف (*borchaf*) = برجاف

برچخ (*barchakh*) = زوبین

برچم (*barcham*) = پرچم

برچیدن (*bar_cheedan*) ف. م. 1. To pick up, to gather (up). Ex. کاغذها را از روی میز برچینید 2. To darn, to fill in. 3. To avert: also, to remove. Ex. بلای کسیرا برچیدن 4. *R.* To gird up. [Imper. root = برچین].

برحذر *See under* حذر

برحسب *See under* بر & حسب

برحق (*barhagh*) ص. ق. *P.A.* 1. True. Ex. خدای برحق 2. *R.* In truth.

برخ (۱) (*barkh*) ا. (A) little, few. A portion; a lot. *See* برخی. A spark. Lightning [= برق].

برخ (۲) (*barkh; borkh*) = شبنم

برخ (۳) ا. A cavern, a den. A pond; a pool.

برخاست (*bar_khast*) ا. Rising, a rise. Adjournment. Bringing back, recall.

برخاستگی (*—khastegee*) ا. Uprising. Erection.

برخاستن (*—khastan*) ف. ل. [Imper. root = برخیز] 1. To rise, to get up. Ex. (a) از اینجا برخیز بجای دیگر برو (b) برضد او برخاستند They rose against him. 2. To adjourn an assembly. 3. To cease; to be stopped. Ex. نزاع برخاست 4. To become erect.

برخاسته (*—khasteh*) ص. Raised or risen. Erected. [ا. م. از ف. برخاستن P. P. of

برخان (*barkhan*) ا. Noise, clamour.

برخچ (*barkhach; barakhch*) ص. Ugly. Weak. Pitiful; wretched.

برخش (*barakhsh*) ا. A horse's back.

برخلاف *See under* خلاف

برخوابه (*barkhabeh*) ا. 1. A mattress [= دوشك]. 2. A bed-fellow [= همخوابه].

برخوار (*barkhar*) = برخور (۱)-(۲)

برخواندن (*barkhandan*) = خواندن

برخور (۱) (*barkhor; -khar*) ا-ص. 1. Prosperity. 2. = برخوردار

برخور (۲) = شریك - انباز A partner.

برخورد (*barkhord*) ا. An encounter, (act of) meeting; contact; impact. Attitude.

برخورد کردن ف. ل-م. To come in contact (with), to meet, to encounter, to stand up to. To show a special attitude (toward). Ex. (a) هنوز با او برخورد نکرده ام I have not yet come into contact with him, I have not met him yet. (b) چه قسم این مسئله را برخورد کرد؟ How did he encounter, or what attitude did he show toward, that question?

برخوردار (*—khordar*) ص. Enjoying (the fruit of one s labour), successful,

Prosperous, happy.
To succeed, برخوردار شدن ف. ل. to prosper. [With از] To enjoy.
To make برخوردار کردن ف. م. successful. To give to enjoy.
برخورداری (*-khordaree*) ا. Enjoyment, fruition; success. Prosperity, happiness.
برخوردگی (*—khordegee*) ا. Injury to the feelings; offence.
برخوردن (۱) (*bar-khordan*) ف. ل. 1. To come in contact (with), to encounter or meet. Ex. دو مرتبه با او (یا با او) برخوردم I encountered him twice. 2. To come (across). Ex. یك اصطلاح عجیبی برخوردم 3. To hurt the feelings. Ex. حرف او بمن برخورد His words hurt my feelings. 4. To happen or hit on something.
برخوردن (۲) ف.ل. = برخوردارشدن
برخورنده (*—khorandeh*) ص. Hurting one's feeling; mortifying; offensive.
برخه (*barkheh*) ا. A fraction.
برخه شمار ا. A numerator.
برخه نام ا. A denominator.
برخی (*—bar'khee*) ا-ص-ض. 1. A part, a portion, a number. Ex. برخی از آنها رفتند A number of them, or some of them, went. 2, 3. Some. Ex. (a) برخی مردم (b) برخی معتقدند که
برخی (*barkhee'*) ا. Sacrifice, ransom. A compensation.
برخیدن (*barkheedan*) ف. ل. To wait, to stay, to remain (quiet). To draw, to pull. To reap . To loose, as cotton or wool. To rivet [= برج کردن].
برخیزاندن (*barkheezandan*) / **برخیزانیدن** (*barkheezaneedan*) ف. م. To raise, to cause to rise. To erect. [Imper. root = برخیزان].
برخیزش (*barkheezesh*) ا. Insurrection. [*O. S.*]. A rising.
برد (*bard*) (۱) ا. *A.* Cold, chilliness.
برد (*bard*) (۲) [امر از ف. بردیدن] Give way! Stand off. [Imper. root of بردیدن treated also as an interj.].
برد (*bard*) (۳) ا. = سنك A stone.
برد (*barad*) ا. *A.* = تگرك Hail.
برد (*bord*) (۱) ا. 1. Winning. Ex. این بازی برد ندارد 2. Amount won. Ex. بردش چقدر شد ؟ 3. *By ext.*, advantage, upper hand. Ex. بالاخره برد با آنها است They have the advantage after all.
برد (*bord*) (۲) ا. *A.* A striped cloth (from Yemen).
برد (*bord*) **(۳)** = **چیستان - معما**
بردا (*bar'da*) = برد (*bard*) (۳)
بردابرد (*bar'dabard'*) = **برد** (*bard*) (۳)
بردادن (۱) (*bardadan*) ف. ل. To give fruit, to fructify.
بردادن (۲) ف. م. *R.* To set free.
بردار (۱) (*bardar*) ص. Fructiferous, bearing fruit.
بردار (۲) (*bar'dar*) [ا-امر ازف. برداشتن] Take up thou! [Imper. of برداشتن].
— ۲ - (*bardar'*) ا.فا. ازف. برداشتن] Taking up. Carrying. [Short for بردارنده *bardarandeh*, the usual

To excuse دست از سرکسی برداشتن someone. To let someone alone

برداغ (*bardagh*) = اسپرك

بردبار (*bordbar*) ص = صبور Meek, patient, tolerant, forbearing Ex. شخص برد بار

بردباری (*bordbaree*) ا. Patience, meekness, forbearance, long-suffering, fortitude.

بردج (*bardoj*) A..P ا = برده

A captive; a slave.

بردست (*bardast*) ا. An aid, a help

بردك (*bardak*) ا. A fable. A riddle.

بردگان [Pl. of برده]

بردگی (*bardegee*) ا. Slavery. Captivity.

بردمیدن (*bar_dameedan*) = دمیدن

بردن (*bordan*) ف.م. [Imper. root = بر] 1. To take; to carry; to bear. Ex (a) کتابهای خود را بردم مدرسه I took my books to school. (b) شتر بار میبرد 2. To lead, to conduct. 3 *Gam.* To win. Ex. بازیرا که برد Who won the game? 4. To abstract, to take away; also, to steal. Ex. هرچه پول داشتم بردند || 5. To marry, to take to wife. Ex. زن بردن [= زن گرفتن]. 6. To ravish, to captivate Ex معشوقه دل میبرد || 7. = بسر بردن

اعتقاد بردن - بسر بردن - بکار بردن - پناه بردن - پیش بردن - از پیش بردن - جلو بردن - حسد بردن - حمله بردن - در بردن - راه بردن - روزگار بردن - شك بردن - ضرر بردن - فرمان بردن - گمان بردن - نام بردن الخ ***See each of the above under the main element, i.e. the word be-*** form, and used only in comp.]. Ex بار بردار carrying burdens.

[*Note* In some adjectives the word بردار becomes a suffix and an equivalent of the English suffix *able*. Thus: بیمه بردار means insurable].

بردار و برمال (*bardaro barmal*) ص. *Colloq.* Who seizes and runs away. *See* برمالیدن

برداشت (*bar_dasht*) ا. 1. Amount of money taken by a partner out of the earnings. 2. Introduction, (method of) beginning (a conversation, piece of music, etc.). Ex. برداشت صحبتش بد نبود

برداشت کردن ف. م. To withdraw (from one's earnings). To begin.

برداشتن (*bardashtan*) ف. م. [Imper. = بردار] 1. To take (up), to pick up. Ex. کتاب را از روی میز بردار Take up the book from the desk. 2. To remove. Ex. او را از آن مدرسه برداشتم || 3. To take off. Ex. کلاه خود را بردارید 4. [*Used as a noun*]. Runaway, as of a horse. 5. To carry off, to take (away). Ex. خدا او را از میان ما برداشت || 6. To Raise. Ex. دست بدعا برداشت 7. *R.* To sustain, to support. 8. *R.* To exalt or elevate.

دست برداشتن از 1. To abandon, to renounce. Ex. دست ازکار بدبردار 2. To overlook. [*O.S.*] To take away one's hand from.

fore the verb بردن

A hillock. ا. (bardang) بردنك

1. Fit to be ص ا. (bardanee) بردنی
carried. 2. A present.

P.A ص(bar_davam) بردوام
Permanent. Continual. See دوام

A slave. A cap- ا. (bardeh) برده
tive, a prisoner of war.
| (bardegan) [ج = بردگان] |

To take captive. To برده بردن
enslave.

[P P. of [ام. از ف. بردن bordeh)برده
Carried; taken.
[(bordegan) ج. = بردگان]

A cloak, a mantle. A.ا { (bordeh) برده — (bordat) بردة

Captivated, ص. (bordedel) برده دل
or enamoured, by love [= دلبرده].

ا. (bardeh foroosh) برده فروش
A slave-dealer.

ا. (-forooshee) برده فروشی
Dealing in slaves.

Papyrus. ا. (bardee) (۱) بردی

A vessel of stone or ا. (۲) بردی
marble.

(۱) بردی=A_P.ا (bardiyy (۳)بردی

An excellent ا. (bordee) بردی
variety of date.

ف. ل. (bardeedan) برديدن
To retire. To stand off. [Imper. root = برد].

(rostan)رستن=(bar_rostan) بررستن

1. Sprung ص.ا. (·—rosteh) بررسته
or shot up. Grown. 2. A stemless plant.

Upon, ح.ا. (bar_roo'yeh) برروی
on, over, above. See بر & روی

Agriculture Seed. ا. (۱) (barz) برز
A sown field. See برزگر

A trowel. ا. (۲) (barz) برز = ماله

Elegance, be uty. ا (۳) (barz) برز
Stature Trunk.

(۳)-(۲) (barz برز=(۱) (borz)برز

(kez) کز = (۴) (borz) برز
برز دادن = کز دادن

Interval of ا. (barzakh) برزخ
time between death and resurrection. An interstice. An isthmus. *Fig.* A perilous situation. A precipice. A connecting link.

(۲) بالا زدن — (۱) زدن = (barzadan) برزدن

Gam. To ف. م.(borzadan) برزدن
cut. Ex. ورق برزدن See بر bor.

Linseed. Flax. ا. (barzak) برزك

برزگر = (barzkar) برزکار

A farmer. ا. (barzgar) برزگر

Farming, ا. (—garee) برزگری
agriculture.

An amorous ا. (barzam) برزم
glance. Coquetry. See ناز & کرشمه

A quarter. ا. (barzan) برزن
A street. A desert. A dwelling.

An earthen pan ا. (berzen) برزن
used for baking bread.

A branch. Agri- ا. (barzeh) برزه
culture. Seed.

برزه‌کار ـ برزه‌گر (—kar;-gar) = برزگر

برزیدن (barzeedan) ف. م‌ل.
1. To sow. 2. To persevere. To agree (with). [Imper. root = برز]

برزیگر الخ (barzeegar) = **برزگر الخ**

برزین (barzin) ا. Fire. A street or quarter. *See* آتش & برزن

برس (bars) ا. [= اواشك] Barnacles

A halter or a bit of wood through which it runs. A spur [= مهمیز].

برس (bors) ا. Juniper-berries.

برسات (barsat) H.ا The rainy season.

برسام (barsam) ا. *Med.* (1) Inflammation of the diaphragm. 2. Pleurisy.

برسر. *See under* سر

برسم. As. By way of.

برسنك (barsang) = **پارسنك**

برسیاه (barsiah) ص‌ا. 1. Brown. 2. Black bile.

برسین (barsin) ا. Lucerne. Clover.

برش (boresh) ا. Cutting, scission. Slice. Coupon. Form. A shaving.

برش (barsh) = **آرزو**

برش (barash) = براو Upon him, etc.

برشاوش (barshavash) ا. *Astr.* Perseus.

برشتن (bereshtan) ف‌م‌ل. To roast. To toast, to torrefy. To parch, to scorch. *See* برشته شدن *the commoner form.*

برشته (bereshteh) ص. [ا‌م. از ف. برشتن] Toasted. Torrefied. Scorched. Baked. *Compare* بریان

برشته کردن ف. م. To toast. To roast, to torrefy. To scorch. To parch. *Compare* بریان کردن

برشته شدن ف. ل. یا مجرف. م. To be toasted or roasted, to roast *v.i.* To be torrefied.

گل برشته = گل پخته Baked clay.

برشدن (bar-shodan) ف.ل. To ascend, to get up high.

برشکستن (barshekastan) ف. ل-م.
1. To break [= شکستن]. To forsake *R.* || 2. To retire. *R.*

برشمردن (barshomordan) ف. م.
1. To enumerate; to give in detail; to name one by one. Ex. اسامی آنها را برشمرد || 2. To count [=شمردن].
[Imper. root = برشمر]

برشن (barshan) ا. = بیچك Ivy.

برص (baras) A.ا Leprosy.

برص زده ـ برص گرفته = مبروص

برطانی (bertanee) ـ **برطانیا** ا. *Fr.* Britain.

برطانی کبیر Great Britain.

برطانیقی (bartaneeghee) G.ا *Bot.* Betony, betonica.

برطبق. *See under* طبق

برطرف *See under* طرف

برعکس *See under* عکس

برغ (bargh; baragh) / **برغاب** (barghab) ا. A dam, a dyke.

برغالیدن (barghaleedan) ف.م. To excite, to instigate. To push.

برف روبی (—roobee) ا. Cleaning the snow (with a shovel or snow-plough).

برفروختن (barforookhtan) = برافروختن

برفره (barfareh) ا. Dignity, rank.

برف ریزه (barf-reezeh) ا. Hoar-frost.

برف زد - برف زدی (- zad; -zadee) ا. Injury caused by snow.

برفشاندن (barfeshandan) ف. م. To shake off. To sprinkle. To scatter, to sow To extend or stretch, as the hands.

برفشاندن دست / دست برافشاندن } To dance.

برفك (barfak) ا. *Med.* Aphtha, thrush.

برف مانند (barf-manand) ص. Snowy, snow like.

برفناك (—nak) ص. Snowy, snow-clad, covered with snow.

برفنج (barfanj) ا. A difficult road.

برفنجك (barfanjak) = کابوس

برفی (barfee) ص. 1. Snowy, (made) of snow. Ex. (a) روز برفی (b) آدم برفی 2. Specially made for snowy days. Ex. کفش برفی a snow shoe.

برفیر (barfeer) G. ا. *Zool.* Purpura. [O. S.] Purple.

برق (bargh) A. ا. Electricity. Lightning. A flash. A sparkle [= جرقه]. Lustre, glitter(ing), glow(ing).

برق کاذب / برق بی رعد } Lightning without thunder, fulguration.

برق زدن ف. م. 1. To glitter, to

To throw. [Imper. root = برغال]

برغبت (beraghbat) *See* برغبت & به رغبت

برغمان (barghaman) ا. A large serpent; also, a dragon.

برغندان (barghandan) ا. Festivities in the last ten days of Sha'ban. 2. = کلوخ انداز(ان)

برغوثی (barghoosee) A. ا. [= اسپرزه] Fleawort [from برغوث a flea].

برغول (barghool; bor—) ا. Bruised wheat. *Compare Turkish* بلغور

برف (barf) ا. Snow.

برف میبارد It snows.

گلوله برف A snowball.

گل برف Snowberry.

دانه برف *See* برف دانه *in the vocab.*

کولاك برف A snow-storm.

برفاب - برف آب (barfab) ا. Snow water. Slush. Water flowing from some one's mouth on seeing another eat something delicious.

برفاب دادن ف. م. To disappoint entirely.

برف انبار (—ambar) ص. Heaped up (like snow), accumulated. Ex. کارها این دو روزه برف انبار شد

برف پاك کن (barf-pak-kon) ا. A snow-sweeper. A snow-plough.

برف پاك کنی (-konee) = برف روبی

برف پوش (—poosh) ص. Snow-clad.

برف دان (— dan) ا. A snow-pit. The gullet

برف دانه (—daneh) ا. A snowflake.

برف روب (- roob) ا. A snow-plough. A snow-sweeper.

flare, to shine, to scintillate. Ex. الماس برق‌میزند || 2. To flash, as lightning.
To be polished. برق افتادن ف. م.
To glow.
To polish. برق انداختن ف. م.
In a flash. بسرعت برق
An idea خیالی مانند برق بخاطرم گذشت flashed into my mind.
Electric light. چراغ برق
To electrocute. با برق اعدام کردن
To electrify. در تحت تاثیر برق قرار دادن
To subject to electro- برق گذاشتن therapeutics.
An electrician. متخصص علم برق
A sword with a برق یمانی Yemen blade.
Lightning (*barghe_khollab*) برق خلب without rain. *Fig.* 1. Bragging. 2. An empty promise.

برق انداز (*bargh-andaz*) A.P.ا
A musketeer, a matchlock-man.

برق آور (*bargh-avar*) A P.ص Electro-motive, producing electricity.

برق بین (*—bin*) / **برق جو** (*—joo*) A.P.ا An electroscope.

برق خیز (*—kheez*) = برق آور

برقرار (*bar-gharar*) ص 1. Established. 2. Existing, continuing to exist. Ex. 1 & 2. درس ما هنوز برقرار است 3. In working order [= دایر]. *See* قرار

برقرار کردن ف. م. 1. To establish. Ex. صلح برقرار شد Peace was established. 2. To institute. 3. To confirm.

برقراری (*bargharar**ee*) P.A ا Establishment.

برق سنج (*bargh-sanj*) A.P.ا An electrometer.

برقع (*borgha'*) A.ا A veil.

برقع پوش (*—poosh*) A.P.ا.ص 1. A veiled woman. A masker. 2. Veiled, masked.

برقك (*barghak*) ا. Talc. Gold-leaf.

برق گیر (*bargh-geer*) A.P.ا A lightning-rod, a conductor.

برق وار (*bargh-var*) A.P.ق Like lightning, like a flash.

برقی (*barghee*) A.ص 1. Electrical. Ex. اسباب برقی || 2. Quick. 3. Sudden as lightning, foudroyant; fulminant, galloping. Ex. سل برقی galloping consumption.
An electromotor. موتور برقی

برك (۱) (*barak*) ا. A garment made of camel's hair.

برك (۲) ا. = سهیل The star Canopus.

بركاپوز (*barkapooz*) ا. = اب واوچه Chops, the parts round the mouth.

بركات *See under* برکت

بركت (*barakat*) A.ا A blessing. Abundance, copiousness; fatness. [(*barakat*) ج. = برکات]
To bless. برکت دادن ف. م.
To be blessed برکت کردن ف. ل. and hence increased.
God will bless برکتش باخدا است it; it will increase.
Prov. God از تو حرکت از من برکت

Musk-stork's bill. برك عطر

To leave, to leaf. برك دادن - برك كردن / برك درآوردن } ف. ل.

Bot. Frondescence, leafing. عمل (يا موقع) برك دادن

برگچه.برك چه (*bargcheh*) ا. A leaflet.

Bot. A pinna or pinnule.

A pinna. برگچه اول

A pinnule. برگچه دوم

برك خور (*-khor*) ص. Leaf-eating, phyllophagous.

A phyllophagan. حيوان برك خور

برگدار (*—dar*) ص. Bearing leaves, phyllophorous, foliate, foliaceous.

برگدم (*—dom*) ا. *Bot.* A petiole.

برگذار (۱) (*bargozar*) ا. A small gift.

برگذار (۲) كردن ف. ل.م. To content oneself. To dispose of. To live. Ex. با روزى دو قران برگذار ميكند

برگرد (*bar-ger'deh*) ح. ا. Around, about. *See* گرد *gerd* & بر

برگردان (*bar-gardan*) ا. 1. *Mus.* A refrain, a tag, a burden, a responsory. 2. A lapel.

برگرداندگى (*bar-gardandegee*) ا. Inversion. Retroversion. Transposition.

برگرداندن (*bar-gardandan*) ف.م.

1. To turn. Ex. روى خودرا ازمن برگرداند
2. To reverse. Ex. حالا قضيه را برگردانيد
3. To change Ex. حرف خودرا برنگردانيد
4. To give back, to return, to send back; also, to restore. Ex. كتابرا باو برگرداندم I returned the book to helps the sailor, but he must sail.

بركت‌دار (*—dar*) ص. Blessed. Redundant. Copious; fat. Fertile.

بركة (*berkat*) / **بركه** (*berkeh*) } ا. A. A pool, a tank. A lake.

بركردن (*bar-kardan*) ف. *R.* To kindle.

در بركردن ف. م. To put on, to wear. Ex. لباس خودرا در بركرد

ازبركردن ف. م. To learn by heart.

بركشيدن (*—kesheedan*) ف. م.

1. = كشيدن 2. To draw up or together. 3. To wrinkle. *See also* بالا كشيدن & بالا گرفتن

بركم (*barkam*) ا. Prohibition. Refusal. A hinderer.

بركنار *See* كنار Resigneld. Rtired.

بركند (*barkand*) ا. [رشوه =] A bribe. A strong man.

بركندن (*barkandan*) ف م. To dig up. To dig out. To uproot, to exterminate. Ex. بيخ ظلم را بركند

بركى (*barakee*) ا. A woollen hood. A woollen cloak with hood, a burnouse. A tall felt hat.

برك (*barg*) ا. A leaf. Utensils, tools. Preparations. Means; also, wealth. Care, attention. Intention, design. Arms.

برك گل = گلبرك A petal, a flower leaf.

برگ سبزى است تحفه درويش A green leaf is the gift of a poor man.

Betel-leaf. برك تمبول

Wild aniseed. برك كازرونى

him. 5. To turn off. Ex. کی آبرا برگرداند | 6. To vomit, to throw up 7. To reduce.

برگردانده (*bargardandeh*) = **برگشته**

برگردانیدن (*bargardaneedan*) = **برگرداندن**

برگردیدگی (*bargardeedegee*) = **برگشتگی**

برگردیدن (*bargardeedan*) = **برگشتن**

برگردیده (*bargardeedeh*) = **برگشته**

برگ‌رزان (*barg razan*) = **برگ‌ریزان**

برگرفتن (*bargereftan*) ف. م.

To remove, to take away [emphatic form of گرفتن]. To carry off. To erase. [Imper. = برگیر]

برگ‌ریز (*barg-reez*) ص-ا. 1. [O. S.] Shedding (its) leaves. Defoliating. 2. [= برگ ریزان] Autumn.

برگ ریزان (*-reezan*) ا-ص. 1. Fall, autumn. *Fig.* The decline of life. 2. Shedding its leaves.

برگ ریزی (*-reezee*) ا. Shedding leaves. The fall [= برگ ریزان].

برگزیدگان (*bargozeedegan*) ا. The elect,(ed). [Pl. of برگزیده]

برگزیدگی (*bargozeedegee*) ا. Choiceness.

برگزیدن (*bargozeedan*) ف. م.

To choose, to select, to pick out; also, to elect. Ex. کدام شاگرد را برای نطق کردن برگزیدند Which pupil did they select for delivering a speech? [Imper. = برگزین].

برگزیده (*bargozeedeh*) ص. = منتخب Chosen, selected, picked. [P. P. of ا.م. از ف. برگزیدن]

برگس - برگست (*bargas-t*) ح. ن. God forbid! *See* معاذالله

برگستوان (*bargostovan*) ا Armour for horses (or men).

برگسلانیدن (*bar-gosalaneedan*) = **گسلاندن**

برگشادن (*-goshadan*) = **گشادن**

برگشودن (*-goshoodan*) = **گشودن**

برگشت (*-gasht*) ا. Return. Turning. Regress. Reflection Retrocession, retrogradation retrogression. Retreat. Retirement. Repeal. *Log.* Bathos. Deduction. Sum (deducted from an account); difference Ex. برگشت آن دوقران بیشتر نمیشود
Turning point. نقطهٔ برگشت

برگشتگی (*-gashtegee*) ا. Retrogradation. Retroflexion. Inversion. Apostasy [= ارتداد].
Retroversion برگشتگی رحم (بطرف عقب) (of the womb).

برگشتن (*bargashtan*) ف. ل. [Imper. = برگرد]. 1. To return, to come back. Ex. برگردیم بمنزل || 2. To turn back. 3. To be changed. to change *v i.* Ex. رنگش برگشته است 4. To apostasize; to abjure. 5. To retreat.

برگشته (*bargashteh*) ص. Turned (up). Changed. Inverted. Retorted. Pervert(ed), apostasized. Retroussé, as a nose.

برگشته اختر (*-akhtar*) ص. Ill-starred.

برگشته ایام (*bargashteh_ayyam*) ص *P.A* Unfortunate, having unhappy days.

برگشته‌حال (—*hal*) ص. *P.A.* Unhappy. Afflicted.

برگشته روزگار (—*roozgar*) = برگشته ایام

برگشته طالع (—*tale'*) ص *P.A* Unlucky.

برگماشتن الخ (*bargmashtan*) = گماشتن الخ

برك مانند (*bargmanand*) ص. Leaf-shaped, foliate.

برك وساز (*bargo_saz*) ا. Abundance. Means, riches.

برك ونوا (—*nava*) ا. Means, subsistence. *See also* برك و ساز

برگه (*bargeh*) ا. Something suggestive of a leaf; a flap; a fly [strip or lap on a garment].

برگه زردالو - برگه هلو Dried apricots or peaches, cut in lobes.

برگه دزدی Part of stolen goods discovered and serving as evidence of theft.

برگی (*bargee*) ص. Leaf-shaped.

برله *See under* بر(۱)

برلیان (*berelyan*) *F.*ا Brilliant.

برماس (*barmas*) ا. The touch. Act of rubbing.

برماسیدن (*barmaseedan*) ف. م. To touch. To rub (together).

برمال (*barmal*) ا. 1. Flight, running away. 2. [Imper. of برمالیدن] 3. Fleeing, running away. [Short for برمالنده *barmalanaeh*, the usual form, and used only in the adj برداروبرمال *which see in the vocab.*].

برمال زدن } ف. ل. To run away.
برمال کردن } *See* برمالیدن

برمالیدن (*barmaleedan*) ف. ل. To tuck (the sleeves). Hence, to run away. [Imper. root = برمال]

برماه-برماهه (*barmah_eh*) ا = برماه A gimlet or auger. A trepan.

برمغاز(ه) (*barmaghaz-eh*) = شاگردانه

برمك (*barmak*) ا. (Name of) the ancestor of the برامکه the Bermecides. *See* برامکه

برمکی (*barmakee*) ا-ص. (One) of the family of Bermecides. [Ar. pl. = برامکه]

برمگان (*barmagan*) = موی زهار

برملاء (*barmala'*) ص. *P.A.* Open to the public, public. Flagrant. Notorious. *See* ملاء

برملا کردن ف. م. To make public, to open to the public, to divulge. To unfold.

برملا افتادن ف. ل. To become public, to be known or divulged.

برملائی (*barmalaee*) ا *P.A* Flagrancy. Openness, publicity. Conspicuousness.

برموده (*barmoodeh*) ا.=چیز A thing.

برمیل (*barmeel*) ا *A.-F.* A barrel,

a cask. A hogshead.

برمیو (*barmioo*) = پرمیو = سوزاك

برنا (*barna; borna*) ص. Young, adolescent. Elegant.

—ا. A youth Adam's apple; hence, adolescence.

برناس (*barnas*) ا-ص. 1. Ignorance. Negligence. 2. Ignorant. Negligent.

برناساء (*barnasa'*) ا.*A.* People, men.

برنامه (*barnameh*) ا. A programme. A model, an exemplar. A label.

برنایی (*barnayee; bor—*) ا. = جوانی Youth, adolescence.

برنج (*berenj*) (۱) ا. Rice.

برنج (*berenj; bo—*) (۲) ا. Brass.

خط برنج A column-rule.

برنجاسف (*berenjasef*) ا. *Bot.* Common mugwort (*Artemisia vulgaris*).

برنجاسف کوهی Artemisia Indica.

برنجدار (*berenj-dar*) ص. Riced, prepared with rice Ex. غذای برنجدار

برنجزار (*—zar*) ا. A rice-field.

برنجمشك = فرنجمشك

برنجن (*baranjan*) = ابرنجن

برنجی (*berenjee*) (۱) ص. (Made of) brass; brazen. Ex. حلقه برنجی a brass ring.

برنجی (۲) ص.*R.* Like rice. Of rice.

برنجین (*berenjin*) = برنجی - برنجن

برند (*barand*) = پرند

برنداف (*barandaf*) = روده-آ-مه

برندك (*barandak*) ا. A hillock.

برندگی (*borandegee*) ا. Sherpness. Incisiveness.

برنده (*borandeh*) ص. 1. Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ برنده || 2. Incisive. 3. *Colloq.* Digestive.

برنده (*barandeh*) (۱) ا. One who carries. A bearer. A winner.

[ا. فا. از ف. بردن]

— ص. Bearing. Winning.

ورق برنده / رنك برنده } *Gam.* A trump.

برنده (*barandeh*) (۲) = پرنده

برنز (*bronz*) ا.*F.* Bronze.

برنس (*bornos*) ا. A burnoose or bernouse. A hood worn by monks. A high-crowned cap.

برنشاندن (*bar_neshandan*) ف. م. To cause to sit up. To set up.

برنشستن (*—neshestan*) ف. ل. To sit on (*or* up). To mount on.

برنشین (*barneshin*) ا. A woman who sits by a parturient woman; a midwife's aid. *See* پیش نشین

برنك (کابلی) (*berenge_kabolee*) ا. Chebulic myrobalan, emblic currants.

برنو (*barnoo*) ا. Fine silk.

برنی (*barnee; bor-*) ا. A small vessel for confections, medicines, etc.

برنیان = پرنیان

برنیش (*borneesh*) ا. *Med.* Cholic with diarrhea. *Compare* زحیر

بروات (*baravat*) ا. [Ar. pl. of برات]

برواز (*barvaz*) ا. A perch. Repose.

برواق (*barvagh*) ا.*A.* *Bot.* 1. Asphodel. 2. Daffodil.

بروت (*boroot*) ا. Mustaches, whiskers. *See* باد بروت

بروج See under برج borj

برودت A.ا (boroodat) Cold(ness). [Ant. گرمی - حرارت] Fig. Indifference.

برودری F.ا (brodree) Embroidery.

برودری کردن To embroider.

برور ا. (barvar) Selvage. Fringe. Skirt.

بروز A.ا (borooz) Appearing, becoming manifest. Appearance. Confession. Issuance, egress.

بروز دادن ف. ل. To divulge, to make public, to tell. Ex. اسرارمارا بروزداد

بروز کردن ف. ل. To appear, to become manifest. To leak out.

بروفه ا. (boroofeh) A turban. A towel. A waist band.

بروق (barvagh) = برواق

برومند ص. (baroomand) Fruitful, prolific. Fertile, rich. Fortunate. Multiplying. See بر & مند

برومندی ا. (—ee) Fruifulness.

برون (۱) (boroon; be —) [Contraction of بیرون]

برون (۲) ا. (boroon) A ring (through a camel's nose).

برونده (barvandeh) = سبد - بقچه

برون سرا ا. (boroon-sura) Money coined outside the mint. Base money.

بروی (bar-vey) = براو Upon him.

بره ا. (barreh; bareh) A lamb.

پوست بره Lambskin.

برهان A.ا (borhan) A demonstration, a proof, an argument. A theorem. Reasoning.

برهان انی (borhaneh ennee) *Log.* Induction, *a posteriori* reasoning.

برهان لمی (— lemmee) *Log.* Deduction, *a priori* reasoning.

برهان موجز (—eh moojaz) *Log.* Enthymeme.

برهان قاطع A decisive or convincing proof, a clinching argument.

برهان قاطع ذوحدین *Log.* A dilemma.

برهانی A ص (borhanee) Demonstrative, convincing, decisive.

برهختن (barhakhtan) = **برهیختن**

برهم ق. (bar-ham) Together. Against one another. See هم

برهم زدن = بهم زدن

برهم خوردن = بهم خوردن

برهما ا. (berahma) Brahma.

برهم‌خوردگی ا. (barhamkhordegee) Indisposition [= بهم خوردگی]. Commotion.

برهم درهم = **درهم برهم**

برهمدیگر الخ (barhamdeegar) See بهمدیگر etc. under هم

برهمین ا. (barahman; barhaman) A Brahman. [ج. = براهمه (barahemeh)]

برهنگی ا. (berahnegee) Nakedness.

برهنه ص. (berahneh) Naked, bare. Huskless.

برهنه کردن ف. م. To make naked, to denude, to strip of clothing, to lay bare. Ex. اورابرهنه کردند They stripped him of clothing.

برهنه استخوان ص. (—ostokhan) Raw-boned.

برهنه پا ص. (—pa) = پابرهنه

Barefoot(ed).

برهنه خوشحال P.A.ص(—khosh hal) Rejoicing baselessly. Happy in spite of indigence.

برهنه‌سر (—sar)ص-ا. 1. Bareheaded. 2. R. A pilgrim.

برهنه قدم (—ghadam) =P.A. **برهنه پا**

برهنه گو (—goo) ص. Speaking frankly, frank [= رك گو].

برهودن (barhoodan) ف. م. To singe; to scorch.

برهون (barhoon) ا. A circle. A girdle. A halo. A fence. A necklace.

برهه (borheh) A.ا Interval of time.

برهیختن (barheekhtan) ف. م. To draw (forth, out, up). See آختن & آهیختن To instruct, to educate.

بری (baree) A.ص 1. Clear, exempt, immune. Ex. از گناه بری || 2. Guiltless. See مبرا 3. Colloq. (a) weary; (b) perverted. Ex. (a) & (b) از دین بری شده است

برّی (barree)A.ص Wild. Ex. عسل بری

بری‌الذمه (barioz_zemmeh) A.ص Clear from obligation, quit.

بریان (beryan) ص. Roasted (whole), barbecued Grilled. Compare برشته

بریان کردن ف. م. To roast (whole), to barbecue. To grill.

بریانی (beryanee)ص-ا. 1. Roasted (whole), barbecued Grilled. 2. Liver prepared for food.

بریت (bariyyeh) / **بریه** (bariyyat) A.ا A creature. [(baraya)ج.=برایا]

بریجن (bareejan) = تنور

برید (bareed) ا. A courier, a messenger. Ex. برید خوش نوید A messenger bringing good tidings. Met. 1. The moon. 2. Saturn. برید فلك

بریدگان See under بریده

بریدگی (boreedegee) ا. A cut, an incision. A notch, a nick. A fissure [= شکاف]. Fig. Alienation, separation.

بریدگی در طول (ستون) Fluting; a flute.

بریدگی در حاشیه Indentation.

بریدن (boreedan) ف. م. [Imper. root = بر] To cut. Ex. چاقو دستم را برید || Fig. 1. To settle, to decide. Ex. معامله را بریدم || 2. To take away, to sever.

— ف. ل. 1. To cut vi., to be cut. Ex. طناب برید || 2. Fig. To renounce acquaintance or friendship (of). Ex. چرا از من بریدی || 3. To curdle; to turn. Ex. شیر برید

امید بریدن To lose hope, to be disappointed.

بریده (boreedeh) ص-ا. Cut, separated. Divided. Dug. Clotted. Curdled. Alienated. Circumcized. [P. P. of ا. م. از ف. بریدن]

— ا. [ج. = بریدگان (boreedegan)] [It occurs as a noun only in the pl. in which form it means (1) Things cut, separated, etc. (2) The circumcized].

بریده دم (*boreedeh dom*) = دم بریده
Docked, bobtailled, curtailed.
بریده زبان (*-zaban*) = زبان بریده
Mute, dumb, tongue-tied.
بریده گوش (*-goosh*) ص. = گوش بریده
Crop-eared.
بریزه (*bereezeh*) ا. Sodder.
Benzoin. A liniment.
بریشم (*bareeshom; -sham*) = ابریشم
برین (۱) (*barin*) ص. High(est), sublime. Superior, supreme. Eternal.
Ex. بهشت برین
[*Note.* This is in reality the superlative degree of بر *bar*, considered as an adj.].
برین (۲) = براین Upon this.
برین (*berin*) ا. A small opening, a hole. A crevice, a fissure.
برینش (*boreenesh*) ا. Scission.
A ring or segment. *Med.* = اسهال
بزینه (*bereeneh*) = برین (*berin*)
بز (*bazz*) *A.*ا Cloth. Linen.
بز (*boz*) ا. A goat.
بز کوهی Wild goat, ibex, argali.
بز نر A he goat.
بز ماده ـ ماده بز A she goat.
بز طلیقه Scapegoat [in the Old Testament].
بز گیر آوردن To have (a thing) a great bargain.
بزاز (*bazzaz*) *A.*ا A cloth-merchant, a linen-draper.
بزازی (*bazzazee*) *A.P.*ا Business of a cloth-merchant. Cloth, etc. sold by a merchant, drapery.

بزاق (*bozagh*) *A.*ا Saliva. Spittle.
سیلان بزاق Salivation, ptyalism.
بزباز (*bazbaz*) ا. Mace, nutmeg's cover.
بزباز (*boz-baz*) ا. A showman who makes a goat dance.
بزبها (*-baha*) ص. Of little value.
بزچران (*bozcharan*) ا. A goatherd.
بزحمت See under زحمت
بزدل (*bozdel*) ص-ا. 1. Chicken-hearted, white-livered, pusilanimous, faint-hearted. 2. A coward.
بزدلی (*bozdelee*) ا. Pusilanimity, cowardice, poltroonery.
بزر (*bazr*) *P-A.*ا = بذر A seed.
بزرج (*bozorj*) *A-P* = بزرك
بزرجمهر (*-mehr*) ا Name of the Prime Minister of Nowsheerevan [spelled also بزرگمهر & ابوزرجمهر]
بزرك (*bazrak*) *P.A.*ا = بزرك ـ بذرك Linseed Flax. [*O. S.*] A small seed.
بزرکار (*bazr-kar*) ا. = **برزگر**
بزرك (*bozorg*) ص. 1. Great. Ex. خدا بزرك است || 2. Large, big. Ex. کتاب بزرك || 3. Grand. Ex. پدر بزرك grandfather. 4. Grown, adult. Ex. او دو دختر بزرگ دارد
—ا. [ج. = بزرگان] A great person or thing.
بزرك شدن ف. ل. 1. To grow up. Ex. اطفالش بزرك شدند || 2. To become large.
بزرك کردن ف. م. 1. To make large, to enlarge. 2. To bring up, to train. 3. To magnify.

To honour, to esteem great. بزرك داشتن ف. م.

Great men have said, wise men have said. بزرگان گفته اند

Old and young. Great and small. بزرگ وکوچك

بزرگانه (bozorganeh) ق.ص. 1. Respectably; such as befits great men Ex. بزرگانه رفتار میکرد || 2. Respectable, befitting great men. Ex. حرکات بزرگانه

بزرگتر (bozorg-tar) ص.ا. 1. Larger. Greater. Older. [Compar. of بزرك] 2. An elder, a guardian (of a family, etc). Ex. مگر این بچه بزرگتر ندارد

بزرك تن (—tan) ص. Corpulent, big.

بزرك جثه (—josseh) ص. P.A. Big, bulky.

بزرك زادگی (bozorg-zadegee) ا. Noble birth.

بزرك زاده (—zadeh) ص. Highly born, of a noble birth.

بزرگمهر (—mehr) = بزرجمهر

بزرگسال (—sal) ص. Aged. Grown.

بزرگسالی (salee) ا. Agedness.

بزرك طبع (—tab') P.A. | بزرك منش (—manesh) ص. Magnanimous; lordly. Haughty.

بزرك منشی (—maneshee) ا. Magnanimity; lordliness. Haughtiness.

بزرگوار (—var) ص.ا. 1. Great. Magnanimous. Honourable. 2. The Great Lord. God. A learned man.

بزرگواری (bozorg-varee) ا. Greatness. Magnanimity.

بزرك همت (—hemmat) ص. P.A. Ambitious. High-minded. Magnanimous.

بزرگی (bozorgee) ا. Greatness. Largeness, great size. Old age.

بزغاله (bozghaleh) ا. A kid.

بزغم (bazgham) ا. Acacia.

بزغنج (bozghonj) ا. Galls of pistachio.

بزك (bazak) ا. Dressing up, toilette, attire [esp. of brides]. Prinking.

بزك کردن ف.ل. م. 1. To make up one's face. 2. To attire. To decorate, to give artificial beauty to.

بز گله (boz.galleh) ا. A flock of goats.

بزل (bazl) ا.A. Broaching, tapping. Splitting. *Surg.* Trepanning. *Fig.* A misfortune.

بزل کردن ف. م. To broach, to tap, to puncture (a dropsical man, etc.). *Surg.* To trepan.

بزل مثانه Cystotomy.

اسباب بزل A trocart.

بزله الخ = بذله الخ

بزم (bazm) ا. = مهمانی A banquet, a festivity.

بزم آراء (—ara) ص Adorning a banquet.

بزمان (bazman) ص Drunk.

بزمانند (boz-manand) ص. Goat-like, hircine.

بزماورد (bazmavard) ا. Victuals carried away from a banquet.

بزمجه (bozmajjeh) ا. A lizard.

بزمجه‌ای (—ee) ص. Lacertian.
بزمگاه (bazm-gah) ا. A banquet-house A banquet.
بزم نشین (—neshin) ا. A guest. [O. S.] Sitting at a banquet.
بزموی (bozmooy) ا. Goat's hair.
بزن (bezan) ص. Golloq. Valiant, brave. [O. S.] Beating (others).
بزن بهادر (—bahador) ص. Colloq. Very brave. See بهادر
بزنگاه (bezangah) ا. Proper moment for doing a thing; a critical moment [O. S.] Time for striking,
سر بزنگاه In the nick of time, at the right moment.
بزودی See under زود
بزور See under زور
بزور (bozoor) [Pl. of ج. بزر]
بزوش (baz-vash) ص. Goat-like. Capricious. R.
بزه (bezeh) ا. A sin or misdemeanour.
بزهکار (bezehkar) }
بزه‌مند (bezehmand) } ص. Sinful.
بزی (bozee) ص. Goat like, hircine.
صوت بزی Med. Aegophonia.
ریش بزی A goatee.
بزیچه (bozeecheh) = بزغاله
بزیون (bezyyoon; boz—) ا. Brocade.
بژم (bazhm) ا. = شبنم Dew.
بژمان = پژمان
بژمژه (bozhmazheh) }
بژمجه (bozhmajeh) } = بزمجه
بس (bas) ص. 1. Enough. Ex. برای امروز بس است That will do, that is enough, for to-day. 2. Many, manya Ex. «بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند» Many a celebrated one has been buried under the ground.
بس کردن ف. م. To stop, to put an end to. [It usually occurs in the imperative with the direct object understood. Thus بس کن means *'Stop it, put an end to it'*. The direct object is often expressed in poetry].
و بس (o-bas) Only, and nothing else [used always at the end of a sentence]. Ex. از خدا میترسم وبس I fear God only (*or* no one else).
از بس - از بسکه Inasmuch as, to such extent... that, so... that; also, by dint of. Ex. ازبسکه خشمگین بود کسی نمیتوانست جلو او بایستد
[*Note*. The protasis of this sentence may be changed thus. آنقدر خشمگین بود که... Therefore, we may translate the sentence in either of the following manners. (a) *He was so angry that no one could stand in his presence*; (b) *No one could stand in his presence; such was his anger* (or *so angry he was*); (c) *Such was his anger that no one could stand before him*].
بسا (bas'a) ص. Many; many a; much [often with the principal verb implied]. Ex. (a) بسا اشخاص در اینراه کشته شدند || (b) بسا کسا که اورا بدینحال دید

(There was) many a one (who) saw him in that plight. (c) بسا پول که خرج شد

— ق. 1. Often, many a time. Ex. . . . بسا اتفاق می‌افتد که || 2. R. Very. Compare بسی & بسیار

چه بسا Oh how many! What a great number of! [Often with the principal verb implied]. Ex. (a) چه بسا || (b) چه بسا مردم گرسنه ماندند اشخاص که فریفته شدند O how many people (there were who) were deceived!

ای بسا = چه بسا

بساتین See under بستان

بساروب (basaroob) ا. Gleanings.

بساط (besat) A.ا [O. S.] A carpet; a bedding. A layout. Anything spread out. Exposure for goods. Goods exposed for sale or exhibition. A stand. Ex. بساط خرازی a haberdasher's stand.

بساطت (basatat) A.ا Simplicity.

بساك (ba-) ا. Bot. Anther.

بسالت (basalat) A.ا Courage. Bravery.

بسام (bassam) A.ا-ص (One) who smiles much.

بسان (besa'neh) ح.ا. Like, as. See سان

بسانیدن (basaneedan) ف. م. To irrigate.

بساوند (basavand) ا. Rhyme.

بسباس - بسباسه (basbaseh) A-P.ا Mace. See بزباز bazbaz.

بسپایك (baspayak) } ا. Polypody. Lit., Many-footed.
بسپایه (baspayeh)

بست (bast) ا. A fastening. A brace or bracing. A knot. A sanctuary, an asylum, an inviolable place of refuge [= تحصنگاه]. Taking refuge An embankment or dike. Act of closing, etc. R.

بست نشستن To take refuge (in an asylum, etc.).

بستان (bostan) ا. = بوستان = باغ A garden. [Ar pl = بساتین basateen]

بستان افروز (— afrooz) = تاج خروس

بستان بان (— ban) = باغبان

بستانچی (— chee) P.T.ا A market-gardener.

بستان سرای (— saray) ا. A palace-garden.

بستانکار (— kar) ا. A horticulturist.

بستانکار (bestan-) ا. Creditor.

بستانکاری (bos — —) ا. Horticulture.

بستانی (bostanee) = بوستانی

بستاوند (bostavand) ا. Uneven ground.

بستر (bestar) ا. = رختخواب A bed.

بستر رود(خانه) A river bed.

بستر آهنگ (— ahang) ا. A quilt. A mattress. [= تشك ـ لحاف]

بستر نشین (— neshin) = بستری

بستری (bestaree) ص. Bed-ridden, confined to bed. Clinical.

بستری شدن To fall sick, to lie down in bed.

بستگاه (bast-gah) ا. = تحصنگاه. A sanctuary, an asylum, an inviol-

بستو (bastoo) ا. An earthenware pitcher for carrying water.
بست و اند (bastoband) ا. Bracing. Fastening; a spanner (for a bridge, etc.). *Fig.* (1) Arrangement. (2) Collusion [= بند و بست]
بسته (۱) (basteh) ص. Closed. Tied. Fastened, chained. Barred. Frozen, congealed, coagulated, clotted. Concrete(d). *Fig.* 1. Bound; obliged. 2. Dependent, depending. Ex. بسته است بکیفیت زمین It depends upon the nature of the land. 3. Subject (to). [P. P. of ا.م. از ف. بستن]
بسته (۲) ا. A package; a pack, a bundle. A parcel. A prisoner, a captive. A relative, a kinsman [(bastegan) ج. = بستگان]
بستهٔ کوچك A packet.
بسته رحم (—rahem) ص *P.A* Barren.
بسته زبان (—zaban) ص. Tongue-tied.
بسته میان (—mian) ص. Ready; prepared. [*O. S.*] Having tied the waist.
بسته نگار (—negar) ا. (Name of) a tune in music.
بسد (bossad; bes—) ا. = مرجان Coral.
بسدین (bossadin) ص. Coral-coloured.
بسر (besar) الخ *See under* سر
بسراق (bosragh) ا. Topaz.
بسر بردگی (besar-bordegee) ا. Accomplishment. Fulfilment. *See under* سر بسر بردن

able place of refuge.
بستگی (bastegee) ا. 1. Relationship, kinship. Ex. با من بستگی دارد ‖ 2. Dependence. 3. Tightness; fastness. 4. State of being closed, tied, fastened, etc. *See* بستن
بستن (bastan) ف.م. [Imper. root = بند] 1. To close. Ex. در را ببند Close the door. 2. To tie Ex. اسب را بست بدر He tied the horse to the door. 3. To bind, fasten, chain; also, to brace. 4. To conclude, to enter into. Ex. قرار داد بستن ‖ 5. To bar, to stop. 6. *Colloq.* To impute, to ascribe (often unduly). 7. To assess. Ex. مالیات سنگین بر آنها بستند ‖ 8. *Colloq.* To compose. Ex. شعر بستن | 9. To pack. Ex. بار بستن ‖ 10. To obstruct. (11) To dress (a wound).
— ف. ل. To freeze *v.i.*, to congeal *v.i.* To clot *v.i.*, to coagulate *v.i.*
خود بستن ف.م. To affect, to assume, to simulate.
خیال بستن To imagine.
دل بستن To rely, to depend, to put confidence.
شرط بستن *See under* شرط
عهد بستن *See under* عهد
یخ بستن To freeze. Ex. هر سال در زمستان حوض مایخ می بندد
بستنگاه (bastangah) ا. A mooring.
بستنی (bastanee) ا. Ice-cream. Ice(s)

case one gives over a task to another and wishes to say, 'Go on. do it, if you can'. In the last two cases the last two words of the phrase must not be uttered].

بسمل (besmel) ص. P.A. 1. Slaughtered, sacrificed. Ex. مرغ بسمل
2. *Fig.* Meek.
[*Note*. The word is a contraction of بسم‌الله which is uttered before sacrificing an animal].
بسمل کردن ف.م. To sacrifice.

بسمل گاه (—gah) ا. A slaughter-house. *See* سلاخ خانه

بسند (basand) ص.ا. 1. Sufficient. Worthy. Complete. 2. Sufficiency.

بسنده (basandeh) ص. Sufficient.

بسودن (besoodan; bo—) = سودن

بسوریدن (bosooreedan) ف. م. To curse [= لعنت کردن].

بسوق (boscogh) A.ا. [*See* باسق] Tallness.

بسوی (besoo'yeh) ح. ا. Toward(s). *See* (سو(ی

بسهولت *See under* سهولت

بسی (bas'ee) ص. = بسیار 1. Many. Ex. بسی اشخاص | 2. Much. Ex. «بسی رنج بردم» I took much pain. *See notes under* بسیار.
— ق. بسی خوب است Ex. 1. Very. 2. Often. 3. Much.

بسیار (besyar) ص. 1. Many, numerous. Ex. کتب (یا کتابهای) بسیار || 2. Many a. Ex. کاغذ بسیار *or* بسیار کاغذ | 3. Much. Ex. رنج بسیار
—ق. || بسیار بد . Ex. 1. Very.

بسر برده (besar-bordeh) ص. Passed. Having served one's term. Accomplished, fulfilled. *See* بسر بردن

بسر در آمدگی (—daramedegee) ا. A fall, a slip.

بسر در آمده (—daramadeh) ص. Fallen. *See* سر

بسر در آینده (—darayandeh) ص-ا. (One) who falls on his head.

بسط (bast) ا.مُ. Extension. Expansion. Development. Explanation.
بسط دادن ف. م. To extend, to expand, to develop. To explain. Ex. تا دو ساعت مطالب را بسط میداد

بسفایج (basfayaj) A.–P.ا = بسپایك Polypody.

بسکه *See* از بسکه *under* بس

بسگوی (basgooy) ص. = پر گو Talkative. Verbose.

بسل (basal) = ارزن

بسله (basleh) = نخود - خار

بسم (bes'meh) A.ا = بنام In the name of.

بسم‌الله (besmellah) A.ا In the name of God.
[*Note*. This is part of the fuller Arabic phrase بسم‌الله الرحمن الرحیم *i.e. in the name of God, the Clement and the Merciful*. It is used in the following instances: (1) before beginning to do a thing, especially before eating; (2) as a rendering of the English '*Help yourself*' when one is eating, or as a complimentary substitute for, «Come, sit». *See* بفرمائید (3) in

intelligent, very clever or bright.

بسیاری (*besyaree*) ا. Plenty, numerousness, abundance, excessiveness. Ex. از بسیاری غصه مرد He died from excessive grief.

بسیج (۱) (*baseej*) ا. 1. Purpose, intention. Ex. بسیج رفتن intention to go. 2. Enterprise. 3. Mobilization. To mobilize. بسیج دادن ف. م.

بسیج (۲) [ا. فا. وامر از ف. بسیجیدن] 1. Preparing. Intending 2. Prepare thou! Intend thou!

بسیجیدن (*baseejeedan*) ف. ل-م. To intend. To mobilize

بسیچ (*baseech*) = بسیج

بسیچیدن (*baseecheedan*) = بسیجیدن

بسیط (*baseet*) ص. *A.* 1. Simple. Ex. فعل بسیط | 2. Extensive, extended. Ex. علم بسیط | 3. [*Used as a noun*] Extent, stretch. Ex. در بسیط زمین
Gram. A simple sentence. *See* مخلوط & مرکب. جمله بسیط
An element. جسم بسیط
Name of a metre in poetry. بحر بسیط

بسیل (*baseel*) ص. *A.* Cross-looking. Repulsive. [*O. S.*] Forbidden.

بسیم (*baseem*) ص. *A.* Smiling, cheerful.

بش (*besh*) = باو *Colloq.* To him, her, it Ex. بش بده Give it to him.

بشار (*beshar*) ص. Captivated. Wearied; beaten. Inlaid with gold or silver.
— ا. Scattered money [= نثار].

2. Much. Ex. بسیار گریه کرد || 3. Often.

[*Note* 1. The adj بسیار may be used either before or after the substantive; in the latter case with, in the former, without the اضافه *ezafeh*. Thus کتابهای بسیار *ketabhayeh besyar and* بسیار کتابها *besyar ketab-ha* are much the same. But the adj. بسی is used always before its noun and without the *ezafeh*].

[*Note* 2. The adv. بسیار occurs in many compound adjectives and nouns, as بسیارخوار a glutton. [*O.S.*] *much-eating*. But with the adv. بسی we cannot form such compounds].

بسیار خوب Very well. All right. Very good.

بسیاران (*besyaran*) ا. [ج. بسیار] [Pl. of Many people, a multitude of people.

بسیار خسب (*besyar-khosb*)
بسیار خواب (— *khab*) } = **پرخواب**

بسیارخوار (— *khar*) ا ص. 1. A glutton, a great-eater. 2. Gluttonous.

بسیار دان (۱) (— *dan*) ص. Very learned.

بسیار دان (۲) (— *dan*) ص. Many-seeded [= پرداله or بسیاردانه]

بسیاردانه (— *daneh*) ص. Many-seeded.
— ا. A kind of pulse.

بسیار فن (— *fun*) ص. *P.A.* Acquainted with many arts or sciences.

بسیار گو (— *goo*) = پرگو (*por-goo*)

بسیار هوش (— *hoosh*) ص. Very

Anything inlaid with gold or silver.
Act of rubbing.

بشارت ـ بشارة (beshárat) A.ا
Good news, glad tidings.

بشائر ـ (besharat) بشارات = ج.| |(basha_er)

To bring good news, بشارت دادن
to give good tidings (to).

بشارت کردن .R = بشارت دادن

A.P.ا { بشارت دهنده (dehandeh) / بشارت رسان (— resan) }
A harbinger of good news.

Cheerful, A.ص (bash_shash) بشاش
smiling. Ex باچهرهٔبشاش with a cheerful face.

Cheerfulness, A.ا(bashashat) بشاشت
gaiety, joviality. Liveliness.

Personally, A.(beshakhsehee) بشخصه
in (his) person. See شخص

See under شدت بشدت

Man, mankind. A.ا (bashar) بشر
Mankind, the human race. نوع بشر
Ethnology. علم طوایف بشر
Misanthropy. تنفر از بشر

A phi- A.P.ا (– doost) بشردوست
lanthropist.

A.P.ص.ق(— doostaneh) بشردوستانه
Philanthropic(ally).

A.P.ا (– doostee) بشر دوستی
Philanthropy [= نوع پرستی].

A.P.ا(–shenasee) بشر شناسی
Anthropology; also, ethnology.

1. The cuticle, A.ا (bashareh) بشره
the epidermis. 2. Complexion, flesh, outside appearance. Ex.
از بشره اش پیدا است که تقصیر دارد

See under شرط بشرط
See under شرط بشرطی که

Human. A.ص (basharee) بشری
Ex. عقل بشری Human intellect.

Human A.ا (bashariyyat) بشریت
nature. Humanism. Humanity.

A plate, T.ا (boshghab) بشقاب
a dish.
A side-dish. بشقاب خالی

Zool. Placoid. .ص(boshghabee) بشقابی

A snap of the ا (beshkan) بشکن
fingers. A fillip.
To snap the fingers. بشکن زدن ف. ل.

A revelry, a drinking- ا. بشکن بشکن
bout. A confused state in which things are broken [O. S.].

بشگر ـ بشگرد (beshgar_d) ا.
A hunter. A hunting-place. Game.

See under شمار بشمار الخ

A chisel An ا. (besheng) بشنك
auger.

Southernwood. ا. (bashneez) بشنیز

بشولانیدن (bashoolaneedan) ف. م.
To cause to shake or move. [Caus. of بشولیدن]

بشولیدن (boshooleedan) ف. م. ل
To move to and fro. To shake.

A messenger A.ا (basheer) بشیر
of good news.

بشیز (basheez) = پشیز

بصارت (besarat) R = بصیرت

بصائر (basa_er) [ج. بصیرت [Pl. of

Sight, seeing. A.ا (basar) بصر
The eye. [(absar) ابصار = ج.]

Optics. علم نور و بصر
[Pl. of ج. بصیر] (bosara') بصرا
ا. (basreh; — rat) بصره ـ بصرة
Geog. Basra(h), Basscrah.
1. Optical. A. ص (basaree) بصری
Ex. اشتباه بصری Optical illusion.
2. Visual. Ex. زاویه بصری
A native of A.ا (basree) بصری
Basra(h).
Onion A.ا (basal) بصل = پیاز
A.ا (basalonnokha') بصل النخاع
Anat. Medulla oblongata.
Bulbous. A. ص (basalee) بصلی
Shaped like an onion.
1. Clear-sighted, A. ص (baseer) بصیر
discerning. 2. Well-informed, intelligent.
Intelligence. A.ا (baseerat) بصیرت
Insight, discernment. Clear-sightedness.
The clear-sighted. ارباب (یا اهل) بصیرت
The intelligent.
با بصیرت ص. P.A. = بصیر
See in the vocab. بی بصیرت
With intelligence. از روی بصیرت
A.ا (beza-at) بضاعت ـ بضاعة
1. Goods, merchandise [O. S.]. 2. Stock, capital [= مایه] 3. Means, pecuniary ability. Ex. بضاعت ندارم آنرا بخرم I cannot afford to buy it.
[ج. = ضائع (baza e')]
A small A.ا (bez') بضع = اند
number (from three to nine), a few.
A piece, a part. A.ا (bez-at) بضعة

A duck. بط (bat) ا. = اردك ـ مرغابی
A duck. بط (batt) A.-P.ا = بط
1. Idle. بطال (battal) ص.ا.-A.ا
Worthless. 1. A hero, a champion.
Vanity. بطالت (batalat) A.ا
Idleness. Absurdity. Bravery R.
Idly. Vainly. ببطالت ق.
To lounge away one's time. وقت خود را ببطالت گذراندن
Putty, filler. بطانه (bataneh) A.ا
[O. S.] Lining of a cloth.
Glaziers' putty. بطانه روسی
To putty. To seal. بطانه کردن ف. م.
Insolence. Petulance. A.ا (batar) بطر
Wild G.ا (batrakhioon) بطراخیون
parsley.
A bottle. E.ا (botree) بطری
Phys. A Leyden jar. بطری لید
[See under طریق] (betareegheh) بطریق
A patrician. G.ا (batreegh) بطریق
General of a Christian army.
[ج. = بطاریق (batareegh) ـ بطارقه
(bataregheh)]
Violence. Strength. A.ا (batsh) بطش
Seizing, snatching. Attacking.
[ج = ابطال (abtal)] A.ا (batal) بطل
A hero; a champion; a gallant man.
Invalidity. A.ا (botlan) بطلان
Falseness, untruth. Vanity. Abortiveness. Ant. = حقانیت
To cross out, to cancel. خط بطلان کشیدن
Ptolemy. G.ا (batleemoos) بطلیموس
ص. (batleemoosee) بطلیموسی
Ptolemaic.

To bleat. بع بع کردن ف. ل.
Sending. Rousing. A.I (ba's) بعث
Resurrection.
Mission A.I (be'sat) بعثت ـ بعثة
(of a prophet).
See under عجله بعجله
1. Then, afterwards. Ex. بعد چه گفت || 2. Next. Ex. روز بعد the next day. A.ق-ص (ba'd) بعد
After. Next to. بعد از
Ex. (a) او بعد از من آمد He came after me; (b) بعد از دوسال || (b) بعداز رفتن او after his departure.
After this, hereafter. بعداز این
After that, thereafter. بعد از آن
After. بعد از آنکه (یا اینکه)
Ex. بعداز آنکه همه رفتند او آمد He came after all had gone. [*Notice the difference of tense between the English and the Persian verbs*].
Afternoon. بعد ازظهر
Hereafter, henceforth, from now on. از این ببعد
Thereafter, from that time on. ever since that time. از آن ببعد
Later, at a later period, later on. بعد ها
By and by. بعد ها انشاء الله
[*Note.* From this and some of the above expressions it can be seen that بعد partakes also of the nature of a noun, although not used so alone].
From now on, henceforth. Hereafter, in the future. *See* من *'men' in the vocab.* (*menba'd*) من بعد ـ منبعد

Ptolemaic system. هیئت بطلیموسی
[(botoon)ج = بطون] A.I (batn) بطن
The abdomen, the belly. The womb. *Fig.* Interior of a thing.
Labyrinth. بطن بپیچیدهٔ گوش
= A.P. (—parast) بطن پرست
شکم پرست
1. Abdominal. 2. Uterine. Ex. برادر بطنی A.ص (batnee) بطنی
Slowness, delay. Retardation. A.I (bot') بطوء
See under طور *towr* بطور ـ
[Pl. of ج. بطن] A.I (botoon) بطون
1. Abdomens, bellies; wombs.
2. [*Treated as sing.*] Interior; mind; heart.
Betony. L.I (betooneeka) بطونیکا
Slow, dull. کند = A.ص(batee') بطی
Ex. جریان بطی امور the slow circulation of affairs.
A.ص (— ol enteghal) بطی الانتقال
Dull of apprehension
A.ص(—ol harekah) بطی الحرکه
Sluggish, slow-moving.
A.ص (—ol hazm) بطی الهضم
Indigestible.
Melon. Water-melon. Pumpkin *R. See* خربوزه & هندوانه A.I (betteekh) بطیخ
Big-bellied. A.ص (bateen) بطین
See under ظاهر بظاهر
The clitoris. چوچوله = A.I (bazr) بظر
[Pl. of ج. بظر] (bozoor) بظور
See under عبارت بعبارة ـ اخری
Baa, (noise of) bleating. I (ba'ba') بع بع

Now to begin (after all اما بعد. other things, *i.e.* after mention of God's name, etc.).
[*Note.* It was a usual thing in old times to begin a book or discourse by invoking God's name, and exalting the Prophet, etc.].
بعد A.ا (*bo'd*) [ج. = ابعاد (*ab-ad*)] 1. Remoteness, distance. Ex. بعد مسافت the remoteness of the distance, the great distance 2. Dimension. 3. *Astr.* Celestial longitude.
بعداً A.ق (*ba'dan*) 1. Later on, in the future. 2. Afterward. Ex. 1. & 2. بعداً خواهم رفت || 3. Subsequently.
بعدالتحرير A. (*ba'd'ettahreer*) 1. [*O. S.*] After writing. 2. [*Used as a noun*] Postscript.
بعد آینده A.P.ص(*ba'd ayandeh*) Subsequent, coming next.
بعد ها See under بعد *ba'd*
بعدی A.P.ا-ص(*ba'dee*) 1. Next [= بعد]. Subsequent. 2. The next.
بعض A.ا-ص(*ba'z*) [ج. = ابعاض (*ab-az*)] 1. A part, a few. 2. Some.
[*Note.* This Arabic word which is an element of the word بعضی is rarely used in Persian. *See* بعضی].
بعضاً A.ق (*ba'zan*) Sometimes.
بعضی A.P.ص(*ba'zee*) 1. Some Ex. (a) بعضی زنان some women. (b) بعضی اوقات sometimes. 2. *R.* Sundry, petty.

— ض Some, a few. Ex (a) بعضی از ایشان some of them; (b) بعضی (ها) نرفتند Some did not go.
بعل A.ا (*ba'l*) [ج = بعال (*beal*)] A husband. A lord, a master. The idol Baal *R.*
بعلاوه P.A.ق(*be-alaveh*) Besides, furthermore, moreover. *See* علاوه
بعلبك ا. (*ba'labak*) *Geog.* The town of Baalbec, Heliopolis
بعلت *See under* علت
بعله A.ا (*ba'leh*) [مونث بعل Fem. of]
بعمل آمدن - بعمل آوردن الخ *See under* عمل
بعوض *See under* عوض
بعون الله الخ *See under* عون
بعید A.ص (*ba-eed*) Far, distant, remote [= دور]. Ex. مسافت بعیدی است It is a long distance. *Fig.* 1. Rare, improbable, strange. Ex. اینکار از او بعید است. It is rare (or unusual) for him to do that; he is above doing such an action. 2. Far-fetched.
بعیر A.ا (*ba-eer*) = شتر A camel.
بعینه A.ق (*be-eyneh*) Exactly, just. Ex. بعینه شبیه میمون just like a money. *See* عین
بغ ا. (*bagh*) A god; an idol.
بغاز T.ا (*boghaz*) A strait. Ex. بغاز داردانل the strait or channel of Dardanelles. 2. [*O. S.*] Throat.
بغاز (*baghaz; be—*) = گوه
بغاز آلتی T.ا (*boghazaltee*) throat-latch. [*O. S.*] Under the throat.

بغاضت (*bagh*a*zat*) R. = **بغض**
بغاوت (*bagh*a*vat*) = بغی (*bagh.y*)
بغایت See *under* غایت
بغبغو (*baghbaghoo*) ا. Cooing (of a pigeon).
بغبغو کردن ف. ل. To coo.
بغتة (*baghtat*) A.ا An unexpected event, a surprise.
[ج. = بغتات (*baghatat*)]
بغتةً (*baghtatan*) A.ق Suddenly, unexpectedly, abruptly, unawares.
بغتةً رسیدن (یا رخ دادن) ف. ل. To supervene.
بغچه (*boghcheh*) P.-T.ا = **بقچه**
بغداد (*baghd*a*d*) ا. *Geog.* Bagdad. *Lit.* God-given. *See* بغ [According to some, it means باغ داد *i.e.* the garden of justice].
بغدادی (*baghd*a*dee*) ا-ص. 1. A native of Bagdad; a Babylonian. 2. Of, or pertainining to, Bagdad.
بغرا (*baghr*a) ا. A boar.
بغرنج (*boghranj*) ص. Complicated, intricate, involved, inextricable.
بغرنج کردن ف. م. To make complicated or intricate.
بغض (*boghz*) A.ا Hatred, dislike. Spite, rancour, grudge.
بغض کردن ف. ل. To show hatred or spite. To be filled with hatred.
بغل (*baghal*) ا. 1. The arm-pit, the axilla. 2. *By ext.* The arm; also, the bosom. Ex. (a) اورا در بغل گرفت He took him in his bosom or arms. (b) آنرا گذاشت زیر بغلش He put it under his arm. 3. Side; edge. Ex. (a) در بغلش خوابید He lay by her side. (b) یك قدری از بغلش در آر Cut out a strip from its side or edge. 4. Armful. Ex. یك بغل هیزم
بغل باز کردن To open the arms.
بغل ران = کش ران The groin, the inguinal region.
بغل کردن / (در) بغل گرفتن (یا کشیدن) To embrace, to hug, to fondle, to take in one's bosom. Ex. طفل را بغل گرفت
زیر بغل The arm-pit.
چوب زیر بغل A crutch.
بغل زدن 1. To seize or take by the arms. 2. *R.* To rejoice at another's misfortune.
بغل خالی کردن To buck, said of a horse.
بغل کسی خوابیدن To lie by one's side (as for sexual intercourse).
[*Note.* When the preposition before بغل is omitted, the word is used as a preposition or adverb. (a) بچه را بغل گرفتم (b) او آمد بغل من].
بغل (*baghl*) A. = استر = قاطر
بغل بر (*baghal.bor*) ا. A margin.
بغل پر کن (—*porkon*) ص. *Vulg.* Filling the arms; plump, fat.
بغل خواب (—*kh*a*b*) ا. One who lies with another; a cohabitant; a mistress. A consort, a spouse.
بغل خوابی (—*kh*a*bee*) ا. Lying with another. Sexual intercourse. Coha-

1. Arrears, dues. Ex. بقایای مالیاتی Tax arrears. 2. Remains, remnants.

Gurgling. *A.*ا (*baghbagheh*) **بقبقه**

A bundle, *T.*ا (*boghcheh*) **بقچه** a pack. A knapsack. A square wrapping for clothes. [The Turkis' spelling is بوغچه].

One who *T.P.*ا (*—kesh*) **بقچه کش** carries a bundle for another. A pimp; a procuress.

See under قدر *ghadr* { **بقدر ـ بقدری** / **بقدر یکه** }

An ox or cow. گاو = *A.*ا(*baghar*) **بقر**

Oxen and cows, the bovine kind.

Hippocrates. *G.*ا (*boghrat*) **بقراط**

Hippocratic. ص(*boghratee*) **بقراطی**

Hippocratism. طب بقراطی

Bovine. *A* ص (*bagharee*) **بقری**

Bulimia. جوع بقری

See under قسم *ghesm* **بقسمی الخ**

A mausoleum. *A.*ا (*bogh_eh*) **بقعه** A convent. An edifice, a building. A low land; a swamp. [(*bogha'*) بقع ـ (*begha'*) ج. = بقاع]

Vegetable, herbage. *A.*ا (*baghl*) **بقل**

A vege- *A.*ا (*baghleh;-lat*)**بقله ـ بقلة** table, a pot-herb, a leguminous plant.

*A.*ا(*baghlatol-ghazal*) **بقلة الغزال** *Bot.* White fraxinella.

*A.*ا (*bagham; baghem*) **بقم** *Bot.* 1. Logwood. 2. Sapanwood.

Logwood, campeachy. بقم بنفش

Sapanwood, buckumwood, بقم قرمز East-Indian dye-wood.

[Pl. of ج. بقل] *A.*ا(*boghool*) **بقول** Vegetables, pot-herbs. Cereals.

bitation.

1. A bubo under ا. (*baghaluk*)**بغلك** the arm. 2. Rejoicing at another's misfortune. 3. *R.* Wood used as kindling [so-called because of being carried under the arm].

See بغل زدن *2nd. sense.* **بغلك زدن**

1. An em- ا-ص. (*baghal-geer*) **بغل گیر** bracer. 2. Embracing.

Embracement. ا (*—geeree*)**بغل گیری** A hug.

A flask. ا (*baghalee*) **بغلی (۱)**

Axillary. Fit for the ص. **بغلی(۲)** arm-pit.

Revolt, rebellion. *A.*ا(*bagh-y*) **بغی** I. justice. *See* باغی

See under غیر **بغیر الخ**

بفتره (*baftareh*) = **پرمشت**

بفته (*bafteh*) = **بافته**

بفرما ـ بفرمائید [فرمودن *See under*]

Duration. Per- *A.*ا (*bagha'*) **بقاء** manence, eternity, perpetuity, imperishability. Ex. (a) دنیا بقا ندارد (b) بقای عمر شما را میخواهم

The next world. دار بقا

See under بقعه **بقاع**

See under قاعده **بقاعده**

A grocer, *A.*ا (*baghghal*) **بقال** a vendor of cereals and provisions. [*O. S.*] A green-grocer.

Grocery. *A.P.*ا(*baghghalee*)**بقالی**

Groceries, commodities اجناس بقالی sold by a grocer.

Overseer of ا. (*baghaval*) **بقاول** a kitchen, a head-cook.

[Pl. of ج. بقیه] *A.*ا (*baghaya*)**بقایا**

بقول (*beghow'leh*) *See under* قول

بقولات (*boghoolat*) *A.*ا Vegetables, pot herbs Cereals.
[ج. بقول ج. بقل pl. of بقول pl. of]

بقیه ـ بقیة (*baghiyyeh;-yat*) *A.*ا Remainder, remnant. Balance. The rest. Ex. بقیه آنرا نوکرها خوردند
[ج. == بقایا (*baghaya*)]

بقیة السیف *A.*ا (*baghiyyatos-seyf*) 1. [*O. S.*] What has escaped the sword. 2. *Colloq.* The rest, the remainder.

بقید *See under* قید

بقیع *A.*ا(*baghee'*) A place full of (roots of) various trees.

بك (*bak*) == بیگ

بکاء (*boka'*) *A.*ا == گریه Weeping.

بکار آمدن ـ بکار انداختن ـ بکار بردن ـ بکار خوردن ـ بکار زدن الخ *See under* **کار**

بکارت (*bakarat*) *A.*ا Virginity, maidenhood.

بکارت (دختریرا) برداشتن ـ بردن ـ گرفتن
ازاله بکارت کردن از (دختری)
To deflower (a virgin).

ازالهٔ بکارت Defloration.

پرده بکارت Hymen.

بکاول = بقاول

بکتاش (*baktash*) ا (Name of) an athlete.

بکتر (*baktar*) ا. A coat of mail.

بکر (*bekr*) ا.ص.ق. *A.* 1. A virgin [== باکره]. A first fruit or first-born 2. Inviolate, intact, virgin. Ex. دختر بکر || 3. *Colloq.* & *slang.* (a) Completely, entirely. (b) Categorically. Ex. بکر حاشا کرد
[ج. = ابکار (*abkar*)]

بکرداره (*bekerda'reh*) ج.ا. Like, in the manner of [== مثل]. *See* کردار

بکسمات (*baksemat*) *T.*ا Biscuit.

بکم (*bokm*) *A.*ا [ج. ابکم Pl. of] 1. Dumb (persons). 2. [*Used as adj. sing.*] Dumb, mute.

بکور (*bokoor*) *A.*ا Doing a thing, or going somewhere, early in the morning.

بك (*bag*) == بیگ

بگاه (*bega'heh*) ج.ا. At the time of. *See* گاه || *See also under* گاه. بگاه

بگتر (*bagtar*) = **بکتر**

بگزاده (*bagzadeh*) ا. A prince's son. *See* بك *or* بیگ

بگم (*begom*) == **بیگم**

بگماز (*bagmaz*) ا. A wine-party.

بل (*bal*) *A.* = **بلکه**

بلا (*bel'a*) *A* ا.ج Without. Ex. بلادرنگ without delay, unhesitatingly. [*Note.* The word بلا may be considered as a prefix in many compounds which are thus made adverbs or adjectives. The most important compounds so formed are given in the vocab.].

بلاء (*bala'*) *A.*ا 1. Calamity, misfortune, evil, affliction. Ex. بلاء گرفته ارشد || 2. A nuisance. Ex چه بلائی است What a nuisance he is! 3. A trial.

بلا گرفتن ـ بلا دیدن To be affected by a calamity or misfortune.

بلااستفاده (*bel*a*-estef*a*deh*) ص.A
Useless, of no utility.

بلااعتراض (*bel*a*-e'ter*a*z*) ص.A
Unobjected, undisputed. Implicit.

بلاانگیز (*bal*a*-angeez*) ص.A P
Calamitous.

بلا اهمال (*bel*a*-ehm*a*l*) ق.A
Without neglect, unfailingly.

بلابل (*bal*a*bel*) [Ar. pl. of بلبل]

بلاتاخیر (*bel*a*-ta'kheer*) ق.A
Without delay.

بلاتخلف (*—takhallof*) ق.A
Without fail, infallibly. [O. S.] With no infringement or violation.

بلاتردید (*—tardeed*) ق.A Undoubtedly, doubtless(ly)

بلاتشبیه (*—tashbeeh*) ق.A Incomparably.

بلاتصور (*—tasavvor*) ق-ص.A
1. [O. S.] Without reflection or imagination. 2 Unreflected, hasty, inconsiderare. *See example below.* || Prejudgment. تصدیق بلاتصور

بلاتوقف (*bel*a*-tavaghgof*) ق.A
Immediately, without waiting.

بلاچین (*bal*a*-chin*) ا-ص.A.P
1. Anything which averts calamity; sacrifice, alms, etc. 2 [O. S] Averting calamity.

بلاحرکت (*bel*a *harakat*) A= بیحرکت

بلاد (*bel*a*d*) ا.A [ج. بلده - بلد] [Pl. of
Cities. Countries. Provinces Regions.

بلادت (*bal*a*dat*) ا.A Stupidity, low state of mind, oafishness.

بلادر (*bal*a*dor*) ا. Marking-nut.

بلادرنگ (*bel*a*-derang*) ق.A.P Unhesitatingly, without delay.

بلادیده (*bal*a*-deedeh*) ص.A.P
Afflicted. Smitten by a calamity.

بلارسیده (*—raseedeh*)
بلا زده (*—zadeh*) } = بلادیده

بلاسبب (*bel*a*-sabab*) ق-ص.A
1. Without cause, unduly. 2. Undue, causeless, groundless.

بلاسیدن = پلاسیدن

بلاشبهه (*bel*a*-shobheh*) = بلاتردید

بلاشرط (*—shart*) ق-ص.A 1. Unconditionally. 2. Without condition.

بلاشك (*—shak*) .A = بلاتردید

بلاع (*b*a*ll*a*'*) ا-ص.A 1. A glutton. 2. Voracious. [O. S.] Devouring to excess

بلاعوض (*bel*a*-evaz*) ص-ق.A
Gratis, gratuitous(ly), free of charge. [O. S.] Without recompense.

بلاغ (*bal*a*gh*) ا.A Delivery of a message. Transmitting Message; summons.

بلاغت (*bal*a*ghat*) ا.A Eloquence.
Rhetoric. علم بلاغت
Eloquently. با بلاغت

بلافاصله (*bel*a*-faseleh*) ق.A
Immediately. With no intermission.

بلافصل (*—fasl*) ص.A Immediate.
Ex. شاهزادگان بلافصل

بلاکش (*bal*a*-kesh*) ص.A.P Afflicted. Miserable.

بلا کلام (*bel*a*-kal*a*m*) ق.A
Indisputably, incontestably.

بلاگردان (*bal*a*-gard*a*n*) ص-ا.A.P

1. [O. S.] Warding off evil. 2. Alms, sacrifice, etc., designed to avert evil. Ex. بلا گردانت شوم May I be sacrificed for thee!

بلال (balal) ا Maize [esp. when roasted]. Root of the plant yielding pearl-ash.

بلامالك (bela-malek) A.ص Unowned

بلامتصدی (-motesaddee) A.ص Vacant. Ex. محل بلامتصدی a vacant post.

بلامعارض (—moarez) A.ص-ق 1. Having no claimant, unmolested. Ex. تصرف بلامعارض 2. Without any one to object one's claim.

بلا مقدمه (—moghaddameh) A.ق Without previous notice, with no precursory sign, abruptly.

بلانصیب (—naseeb) A.ص Deprived of shares, portionless, unfortunate.

بلاواسطه (—vaseteh) A.ق Directly.

بلاوجه (—vajh) A.ق-ص Groundless(ly).

بلاهت (balahat) A.ا Stupidity. foolishness.

بلایه (balayeh) ا-ص 1. An impudent woman. A whore. Whorishness. 2. Whorish; corrupted.

بلایه کار (—kar) ا. Whorish; impudent.

بلبان (balaban) ا. Jews' harp.

بلبل (bolbol) ا. 1. Nightingale.

بلبل زرد = قناری Canary.

بلبلستان (bolbolestan) ا. A place abounding in nightingales.

بلبل مزاج (bolbol-mezaj) P.A.ص Of an amorous disposition.

بلبل نوا (—nava) ص. Sweet-singing, singing melodiously as a nightingale.

بلبلی (bolbolee) ص-ا. 1. Pertaining to, or resembling, a nightingale. 2. A small wooden vessel, a firkin

بلجیك الخ (beljeek) = بلژیك الخ

بلخ (balkh) ا A city in Afghanistan.

بلخی (balkhee) ص-ا. 1. Of Balkh. 2. A native of Balkh.

بلد(۱) (balad) A.ا A city, a town. A province. A country. A district. [ج. بلاد = (belad) - بلدان (boldan)]

ابن (یا اهل) بلد A burgess, a citizen.

نفی بلد کردن ف. م. To banish

بلد (۲) ا-ص A 1. A guide, an escort. 2. Familiar or acquainted with, knowing, conversant with. Ex. (a) او زبان انگلیسی بلدنیست He does not know, he is not acquainted with, the English language. (2) من راه این کوه را بلدم I know the way to this mountain.

بلد بودن To know, to be acquainted with.

بلد شدن To learn, to come to know.

بلدان *See under* بلد (۱)

بلدرچین (belderchin) T.ا A quail.

ملیجهٔ بلدرچین A decoy.

بلده ـ بلدة (baldeh;-dat) = **بلد (۱)**

بلدی (beladiy) A.ص 1. Municipal. Ex. عوارض بلدی || 2. Pertaining to a town.

A municipal council. انجمن بلدی
Acquaintance, A.ا (baladiyyat) بلدیت
knowledge, familiarity.
Municipality. A.ا (baladiyyeh) بلدیه
Belgium. F.ا (belzheek) بلژیك
Belgian. F.ا.ص (belzheekee) بلژیکی
A.ا (balasan; balsan) بلسان
The balm tree; the balsam-tree.
Balm of Mecca. بلسان مکی
Balm of Peru. بلسان هندی
Balm of Gilead. بلسان اسرائیل
Balsamic. A.ص (balasanee) بلسانی
A pulse or lentil. ا (balson) بلسن
Act of swallowing. A.ا (bal') بلع
Ingestion.
بلع کردن ف. م. = بلعیدن
1. A glutton, A.ا (bal-om) بلعم
a great-eater. 2. [In Old Testament]
Balaam, contemporary of Moses.
Gluttonous, greedy. — ص.
A.P ف. م. (bal-eedan) بلعیدن
To swallow. To devour. See بلع
The gullet. A.ا (bol-oom) بلعوم
See under بلغ بلغاء
1. Russian leather. A.ا (bolghar) بلغار
2. Bulgaria [= بلغارستان].
Bulgaria. A.P ا (—estan) بلغارستان
1. Made A.ا.ص (bolgharee) بلغاری
of or resembling, Russian leather.
Bulgarian. 2. A Bulgarian. The
Bulgarian language.
بلغر (bolghor) = بلغور
Belgrade. ا (belgherad) بلغراد
Phlegm, A.G.ا (balgham) بلغم
humour; also, lymph.

Mucus of the nose. بلغم بینی
Expectorant. دافع بلغم
Phlegmatic, A.ص (balghamee) بلغمی
pituitary, pituitous, mucous, humoral. Ex. مزاج بلغمی phlegmatic temperament.
A.P.ص (-mezaj) بلغمی مزاج
Of a phlegmatic temperament, phlegmatic.
Groats, grits. T.ا (bolghoor) بلغور
Oatmeal. بلغور جو
Sago. بلغور هندی
Gruel. آبگوشت بلغور
Being black and A.ا (balagh) بلق
white; motley. See ابلق the adj.
Viper's grass. ا (balghak) بلقك
Name of the A.ا (belghees) بلقیس
Queen of Sheba who visited Solomon.
بلکن (balkan) = منجنیق
1. Rather, A.P ق (bal keh) بلکه
on the contrary. Ex. بدخواه نبود بلکه همیشه سعی میکرد که دیگران را کمك نماید He was not malicious; rather he always tried to help others. 2. But. Ex. نه تنها زن بلکه مرد وزن هردو Not woman alone, but both man and woman. 3. Perhaps, perchance. Ex. بلکه خواب باشد Perhaps (or it may be that) he is asleep.
A piece of stolen ا (balgeh) بلکه
goods which has been discovered.
See برگه
A small boat. ا (balam) بلم
Thick. ص (balma) بلما

بلماج (*bolmaj*) = آبگوشت ـ شوربا

بلمه (*balmeh; bol–*) ا. A large beard. Thick and long hair.

بلمه ریش (*—reesh*) ا.ص. 1. A large beard. 2. Large-bearded.

بلند (*boland*) ص. 1. High, lofty. Ex. کوه بلند | 2. Tall. Ex. درخت بلند || 3. Long Ex. (a) ریسمان بلند (b) شبهای بلند 4. Loud. Ex. صدای بلند || 5. *Fig.* Exalted, elevated, dignified, eminent. Ex. مقام بلند

— ق. 1. Loud, aloud. Ex. بلند حرف بزن || 2. High. Ex. بلند پریدن ||

بلند کردن ف م. 1. To lift. Ex. پنجره را بلند کن || 2. To raise. Ex. صدای خودرا بلند کرد He raised his voice. 3. To elevate, to put higher up, to heighten. Ex. 2. & 3. خاکریز را بلند(تر) کردند || *Compare* بالا بردن || 4. To remove, to take away. 5. *Slang.* (a) To embezzle, to rob; (b) to pinch (or carry). Ex. خانم بلند کردن

بلند شدن ف. ل. یا مج. ف.م 1. To get up to rise. Ex. صبح زود بلند شدم I rose early in the morning. *See* برخاستن & پاشدن 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become erect; also; [*used as a noun*] erection *See* نعوظ || 4. To become longer, taller, etc. Ex. شبها بلند شده است

بلند افتادن *R* = بلند شدن

بلنداختر (*boland-akhtar*) ص. Lucky, fortunate. [*O. S.*] High starred

بلند اختری (*- akhtaree*) ا. Luckiness.

بلند اراده (*—eradeh*) ص. *P.A.* Ambitious.

بلند آشیان (*—ashian*) ص. Having a high nest, high-nested.

بلند اقبال (*—eghbal*) *P.A.* = **خوشبخت**

بلند اقبالی (*—eghbalee*) *P.A.* = **خوش بختی**

بلند اقتدار (*—eghtedar*) ص *P.A* Powerful, of great power.

بلند آواز (*—avaz*) ص. Having a loud voice. High pitched, high-toned. Sonorous. *Fig.* Of a high repute.

بلندباز (*—baz*) ص. Playing for high stakes.

بلند بالا (*—bala*) ص 1. Of a high stature, tall Ex. جوان بلند بالا a tall youth. 2. *Coll q.* Long, detailed. Ex. عریضهٔ بلند بالائی نوشتند

بلند بخت (*—bakht*) *R* = **خوشبخت**

بلند بین (*—bin*) ص. Aspiring, seeking to attain high things.

بلند پایه (*—payeh*) ص. Elevated, high, dignified.

بلندپرواز (*-parvaz*) ص. 1 High-flying. Ex. باز بلند پرواز || 2. *Fig.* Extravagant in opinions (or ambitions).

بلندپروازی (*-parvazee*) ا. 1. Flying high; soar(ing). 2. *Fig.* Extravagance in opinions (or ambitions). ○ 3. Boasting.

بلند پروازی کردن ف ل. To fly high, to be extravagant in one's ambitions.

بلندپری (*—paree*) *R.* = بلند پروازی

بلند جاه (—jah) = بلند پایه

بلند قامت (—ghamat) P.A = بلندقد

بلند قد (—ghad) ص Tall. [Said only of persons]. Ex. زن بلند قد

بلند مرتبه (—martabeh) ص. P.A. Of a high position. Elevated, eminent.

بلند نظر (—nazar) ص P.A Broad-minded. Aspiring. Ambitious.

بلند همت (—hemmat) ص P.A Of high aspirations, high-minded.

بلندی (bolandee) ا. 1. Highness, height, elevation. Ex. بلندی آن چقدر است How high is that? 2. Tallness. 3. Loudness. Ex. بلندی صدا || 4. An elevated or high place. Ex. از آن بلندی بزیر آمد || 5. *Fig.* Eminence, exaltation, sublimity. Ex. «میتافت ستارهٔ بلندی» Shone the star of eminence.

بلوا (balva) ا. A disturbance. A riot; a sedition.

بلوا کردن ف. ل. To riot, to raise a disturbance.

بلوچ (balooch; bo_) ا. A native of Baluchistan; (one of) the Baluch tribe.

بلوچستان (—estan) ا. Baluchistan.

بلور (boloor; bolloor) A.ا Crystal, flint-glass, crystal glass, cut glass. [*Used also attrib.* Thus: جام بلور

بلورکوهی - بلورمعدنی Rock-crystal.

بلور الوان Coloured glasses.

بلور سازی (boloorsazee) A.P.ا Art of making crystals. Glass-works.

بلوری (boloree) ص.A.P. Crystalline, made of crystal or cut glass. Ex. جام بلوری a crystal(line) glass.

بلورین (boloorin) = بلوری

بلورین اندام (—andam) } ص. With a body like crystal, with a delicate body.
بلورین تن (—tan)

بلوز (blooz) F.ا A blouse.

بلوط (baloot) ا. An acorn. An oak.

درخت بلوط The oak.

جنگل بلوط An oak-grove.

بلوط الارض (baloot_el_arz) A.ا *Bot.* Wall-germander.

بلوط آور (—avar) ص.A.P. Glandiferous.

بلوطستان (balootestan) A.P.ا An oak-grove.

بلوطی (balootee) ص.A.P. Oaken.

بلوغ (boloogh) A.ا Puberty, maturity, adolescence, nubility. [O. S.] Arriving. *See* بالغ

بسن (یا بحد) بلوغ رسیدن To attain puberty, to arrive at maturity, to come of age.

دندان بلوغ = دندان عقل Wisdom-tooth.

بلوغیت (boloogiyyat) R. = بلوغ

بلوك (bolook) T.ا A district, a civil parish. Ex. ایالت طهران هفت بلوك دارد

بلوکات (bolookat) [ج. بلوك Ar. pl. of] Districts, civil parishes.

اصول استقلال بلوکات Communalism. *See* استقلال

بلوك گردی برای مقاصد سیاسی Canvassing [going through districts for political purposes, such as solliciting votes, etc.].

بلوکی (*bolookee*) *T.P.*ص Belonging to a district, parishional.

بله (*bal eh*) { ق. م. Yes. Yea.
بلی (*bal'ee*)

[*Note* 1. When بله is uttered in as interrogatory tone, it means *What ? What do you say? Please repeat*, etc.]

[*Note* 2. The form بله is more common in ordinary conversation than بلی which is rather bookish].

بله (*bel'h*) *A.*ا 1. [Pl. of ابله .ج] The silly, the stupid, the tomfool [*O. S.*]. 2. [*Used as an abstract noun*]. Silliness, stupidity.

بله (*balah*) *A.*ا Silliness, stupidity.

بلی (*b.lee*) See under بله

بلیات (*baliyyat*) *A.*ا [Pl. of بلیه ج] Misfortunes, trials. Afflictions. Calamities.

بلید (*baleed*) *A.*ا.ص 1. Stupid, doltish, oafish. *Syn.*=کودن || *See* بلادت || 2. A dunce, a dolt, a stupid person.

بلیغ (*baleegh*) *A.*ص 1. Eloquent. Ex. منشآت بلیغ || 2. Efficient, efficacious; also, great. Ex سعی بلیغ a great effort.

بلیغانه (*baleeghaneh*) *A.P.*ق Eloquently.

بلیلج (*baleelaj* *A.P.* = بلیله

بلیله (*baleeleh*) ا. Belleric myrobalan.

بلیه ـ بلیة (*baliyyeh; -yat*) *A.*ا A misfortune. A calamity, a catastrophe. An affliction. [ج = بلیات]

بم (۱) (*bam*) ص *Mus.* Bass. Ex. (1) صدای بم a bass tone or voice. (2) این سیم بم است || *Ant.* = زیر

—ا. A bass voice or string.

بم کردن ف. م. To lower, to make bass.

بم (۲) ا. A city in Kerman.

بمبئی ـ بمبائی (*bambayee*)ا. Bombay.

بمثل (*mesl*) *See under* مثل

بمجرد (*bemojarrad'eh*) ح.ا.*A.* Immediately upon. Ex. بمجرد ورود او immediately upon his arrival. [*O.S.*] at his bare arrival. *See* مجرد

بمجردیکه ـ بمجرد اینکه = بمحض اینکه As soon as.

بمحض (*bemah'zeh*) ح.ا.*A.* Immediately upon. Ex. بمحض دیدن او Immediately upon seeing him. [*O. S.*] at the mere sight of him. *See* محض ||

بمحض اینکه ـ بمحضی که { A soon as.
بمحض آنکه [= بمجرد اینکه]

بم خوان (*bam-khan*) ا. A bass singer.

بمرور (*bemoroor*) ق *A* In the lapse of time, gradually. *See* مرور

بمرور زمان In the lapse of time.

بمواجهه (*bemovajeheh*)=**بالمواجهه**

بموجب (*bemoojeb eh*) ح.ا.*A.P.* According to, by virtue of. *See* موجب

بموقع (*bemowghe'*) ص ق *P.A* 1. Opportune, well-timed, timely. این اقدام خیلی بموقع بود || 2. In time, in season. Ex. بموقع اورا معالجه کردند

بمهر [Part of the compound word **سربمهر** which *see* in the vocab.]

بمی (*bamee*) ا. Lowness (of a

It was agreed, it was arranged or resolved. Ex. بنا شد
بناشد با هم آنجا بروند
He was to start yesterday. بنابود دیروز حرکت کند
He is due to arrive to day. بنا است امروز وارد شود
According to, conformably to بنابر
See in the vocab. بنا براین
and under (۱) بر

بنا (banna) A.ا A bricklayer.

بناءً علی هذا A.ق(bena-an-ala-haza) Therefore [= بنابراین].

[*Note.* The simpler expression بنا براین is much preferred to the all-Arabic بناءً علی هذا the use of which should be discouraged].

بناب (bonab) ا. The bottom of water. *See* بن *bon.*

بنابراین A.P.ق(benabarin) Therefore [O. S.] Constructing upon thi .

بنات (banat) A.ا [Pl. of ج. بنت] Daughters.

بنات النعش (—onna'sh) A.ا The constellation of the Bear, Charles' Wain.

بنات‌النعش صغری (— —soghra) The Lesser Bear [Ursa Minor].

بنات‌النعش کبری (— —kobra) The Greater Bear [Ursa Major].

بنادر (banader)ا. [ج. بندر [Ar. pl. of Ports. Harbours.

بنادق ـ بنادیق *See under* بندق

بنارس (banares) ا. *Geog.* Benares.

بناصر *See under* بنصر

tone or pitch). *See* (۱) بم

بن (bon) ا. 1. Root. Ex. بن درخت || *See* بیخ & ریشه || 2. *Fig.* Foundation. Ex. این خانه از بن خراب است || 3. A shrub or bush [in comp.]. Ex. گلبن a rose-bush. 4. Tip.

The arm-pit بن بغل = زیر بغل
The groin. بن‌ران = کش ران
بن گوش *See* بنا گوش
To extirpate. از بن برکندن

بن (ben) A.ا = ابن = پسر Son.

[*Note.* This is used mostly for filiation purposes, in which case it is pronounced *ebn.* Ex. احمد بن حسن *Ahmadeb'neh Hassan*, *i.e.* Ahmad, son of Hassan].

بن (bonn) A.ا A coffee-bean.

بناء (bena') A.ا 1. A building, a construction, an edifice. Ex. بنای عالی a magnificent building. 2. Beginning, commencement. 3. Foundation, origin, source. Ex. 2 & 3. بنای چیزرا گذاردن to lay the foundation of, or to begin, a thing. 4. *Ar. Gr.* Agreement.

بناکردن ف. م. 1. To build, to construct, to erect. Ex. یك عمارت قشنگی بناکرد || 2. To begin, to commence [= شروع کردن]. Ex. بناکرد بحرف زدن He began to speak. 3. To construe or construct ||

بناگذاردن (یاگذاشتن) ف. م. To lay the foundation of; to begin, to set. Ex. بنای ظلم را گذارد

بناگر (bena-gar) ا.A.P = بنا (banna)

بناگوش (bonagoosh) ا. The cavity behind the ear. [O. S.]. Root of the ear. See بن bon

بناگوشی (bonagooshee) ا. A box on the ear.

بنام (benam) ص. Famous, renowned, celebrated [= مشهور]. See نام

بنام (bena'meh) In the name of.

بنام ایزد ـ بنامیز د (benameezad) ح.ن. O heaven! How beautiful! [O. S.] In the name of God.

بنان (banan) ا.A Tip of the finger. [= سر انگشت]

بناور (bonavar) ص. Deep, rooted.

بنایی (bannayee) ا.A.P Profession of a bricklayer.

بنائی کردن ف.ل.م. 1. To be a bricklayer. To construct buildings, or to have buildings constructed. 2. To build

بنبر (bambar) = سپستان

بن بست (bonbast; bom-) ص. Blind, as an alley. Ex. کوچهٔ بن بست

بن بسته (bon-basteh) = بن بست

بنبو (bamboo) ا. Bamboo.

بنت (bent) ا.A [ج. = بنات (banat)] A daughter; a girl.

بنت الجبل (bentol jabal) ا.A Echo. *Lit.*, daughter of the mountain.

بنج (banj) ا.A.P = بنك Henbane.

بنجره (banjereh) A.-T. = پنجره

بنجل (bonjol) ص.ا. *Colloq.* 1. Depreciated, worthless. Ex. جنس بنجل || 2. Depreciated merchandise, goods of inferior quality, trash.

بنچاق (bonchagh) ا. A deed of sale (previous to the one actually in hand of a possessor and serving to better confirm his ownership).

بند (band) (۱) ا. 1. A band, a ligament. 2. A cord, a rope, a clothes-line. 3. A lace or lacing. 4. A fillet. 5. A fastening, a clamp, a fish [strip joining two meeting pieces]; also, a brace or bracing. 6. Fetters, chains; hence, confinement. Ex. او را دربند نهادند || 7. *Fig.* (a) A tie, a bond; (b) care. Ex. در بند آن مباش. Do not care for it. (c) Sorrow. 8. A paragraph. Ex. بند چهارم ازماده سوم || 9. A stanza. 10. A dam, a dyke [= سد]; also, stoppage. 11. A joint; also a segment. Ex. بندهایش را ازهم سوا کردند. 12. A knack, a trick. 13. A ream [containing 20 دسته quires, or 480 ورق sheets]. 14. *R.* A yoke of oxen. 15. *R.* A pledge. 16. *R.* An agreement. 17. [*Used as an adj.*]. Suspended, hanging. *Colloq.* [*See* بند شدن & بند کردن *below*].

بند ازار = بند زیر جامه

بند انگشت A knuckle, a knuckle-joint, a phalanx.

بند بیضه Spermacetic cord.

بند پوتین Lace.

بند تنبان = بند زیر جامه

بند جفت = بند ناف

بند جوراب A garter.

بند دست A shackle.

بزحمت آنرا بدیوار بند کردیم || 2. To put in fetters (or chains).
با کسی بند کردن ف. ل.
Vulg. To keep after, or to attach oneself to, someone.
بند کشیدن ف. م. 1. To string, to thread, to put a string in (drawers, etc.) 2. To point [= بندکشی کردن]
See بند کشی *in the vocab.*
بندگشادن (از کسی) To set (someone) at liberty, to free (someone).
بند و بست *See in the vocab.*
دربند چیزی بودن To care for, or be anxious about, something.
See the 7th. sense of بند *above.*
بند (۳) [۱ - امر از ف. بستن]
Fasten thou, bind thou. Close thou, etc. [Imper. root of بستن *bastan*; short for ببند *beband*, the usual form]. *See* بستن
— [۲ - ا. فا. از ف. بستن] Closing; fastening; binding, etc. [*Used in comp.*]. Ex. خون بند hemostatic. [*O. S.*] Stopping the blood.
[*Note.* The name of the agent from the verb بستن if regularly formed, would be بندنده *bandandeh*, but it is never used].
بنداب (*band*ab) ا. A dam. A dyke.
بندار (*bond*ar) ص. Solid. Fundamental. Knowing much.
— ا. An engrosser, a forestaller.
بنداق (*band*agh) ا. A high cap worn by dervishes.
بندباز (*band-b*az) ا. A rope-dancer,

بندرجه (*bandeh rajeh*; *-raja*)
A clothes line.
بند رشمه A tether,
بند رکاب A stirrup-leather.
بند زیر جامه String of drawers.
بند ساعت A watch ribbon, a fob.
بند سره = بند ناف [*See* سره]
بند شلوار Suspenders.
بند شمشیر A sword-belt, a baldrick, a shoulder-belt.
بند کفش Lace.
بند ناف The navelstring, the umbilical cord.
بند آمدن ف.ل. To be stopped, to stop *v.i.* Ex. خونش بند آمد
بند آوردن ف. م. To stop *v.t.*, to prevent the flow of.
بند زدن ف. ل. To fasten together. To tinker, to mend by fastening together the broken pieces of. Ex. قوری شکسته را بند زدیم
بند شدن ف. ل. *Colloq.* 1. To endure to stay. Ex. شاگرد درآن منزل بند نشد || 2. To be temporarily suspended or pegged. 3. To sponge (on another with a vieiv to extracting money from him).
بند انداختن (۱) ف. م. 1. To put in fetters (or chains), to put into prison. 2. = طناب انداختن
بند انداختن (۲) ف. ل. To smooth the face by means of a string contrived to pluck even the finest hair [practised by women].
بند کردن ف. م. 1. To fasten temporarily, to peg, to nail. Ex.

an acrobat, a tumbler, a funambulist, an equilibrist.

Rope-dancing. ا.(*bandbazee*)**بندبازی**

To practise بند بازی کردن ف. ل. rope-dancing, to tumble.

1. Jointed. ص.ا.(*band-band*) **بندبند** Segmental. Divided into stanzas. 2. *Zool.* A scolopendrid.

To joint, to بند بند کردن ف. م. make jointed or segmental.

بند خانه (*-khaneh*) = **زندان**

A port. A harbour. ا. (*bandar*)**بندر** A commercial town. [Ar. pl. بنادر *banader*].

Rarely. *P.A.*ق (*benodrat*) **بندرت** *See* ندرت

بندرگاه (*bandar-gah*) = بندر

A fastener. ا. (*band-zan*) **بندزن** A tinker. [Usually چینی بند زن]

1. = فندق *A.P.*ا (*bondogh*) **بندق** 2. A musket. *Orig*, pl. of بندقه *bondogheh*, meaning (1) a hazel-nut; (2) a bullet-shot or cannon-ball. Another pl. of بندقه is بنادق *banadegh*.

The nicker-tree. بندق هندی

A rifle, *A.*ا (*bondoghiyyeh*) **بندقیه** a gun. [*Rare*].

See under (۱) بند **بندکردن**

1. A bodkin ا. (*band-kesh*) **بندکش** [blunt needle for carrying a string or tape through a hem, etc.]. 2. One who points walls, a pointer.

Pointing ا. (*band-keshee*) **بندکشی** [*i.e.* filling up joints of a wall].

To point. بند کشی کردن ف. م. Ex. دیوار را بند کشی کردند

See under (۱) بند **بندکشیدن**

[Pl. of بنده .ج] .ا(*bandegan*)**بندگان** 1. Servants. Ex. بندگان خدا || 2. Slaves.

A joint. ا. (*band.gah*) **بندگاه**

بندگسیخته (*—goseekhteh*) ا.

A libertine, a dissolute person.

Servitude, ser- ا.(*bandegee*) **بندگی** vice, devotion. Bondage, slavery.

To serve, to بندگی کردن ف. م. worship. Ex. خدا را بندگی میکنیم

A sort of fine ا. (*band-geer*) **بندگیر** cement used in the construction of baths. A large beam.

Collision. ا.(*bandobast*) **بندوبست** Arrangement, settlement.

Imaginative ا. (*bandoor*) (۱) **بندور** faculty.

Packthread. ا. (۲) **بندور**

بندوز (*bandooz*) = **جوالدوز**

بنده (*bandeh*) ا. [ج. = بندگان (*bandegan*)] 1. A slave, a bondman. 2. A servant. Ex.(a) بندهٔ خدا (b) بندهٔ شما هستم

3. [*Used as a 1st. pers. pronoun*].

1. Ex. بنده آنجا نرفتم I did not go there.

[*Note* 1. The word بنده is orig. a derivation of the verb بستن and means, *'bound, fastened, etc.*]

[*Note* 2. Where in English we would say 'You and I' (not I and you), in Persian we say بنده و سرکار because the word بنده is already

رنگی نیست

بنفشه (benafsheh) ا. *Bot.* The violet.

ریشه (یا بیخ) بنفشه Orris-root.

بنفشه فرنگی (—farangee) ا. Pansy.

بنقد (benaghd) ق. *P.A.* 1. In ready money, in cash. Ex. بنقد آنرا خرید || [In this sense it is an equivalent of the adverb نقدا *naghdan*]. 2. Already. Ex. بنقد بنجتومان پول موجود است || 3. At the present instance, now Ex. بنقد کار دارم || 4. *Poet.* At least. *See* نقد

بنك (bonak) = بنه ـ بنشن

بنك (banak) ا. = بنه (baneh) Persian turpentine (seed)

بنکدار (bonakdar) ا. A vendor of cereals and legumes. A wholesale dealer.

بن کن (bon-kan) ا. A hoe, a weeder; also, a rake.

بنگ (bang) ا. 1. *Bot.* Henbane (*Hyoscyamus niger*). 2. = حشیش

بنك سفيد Mullen.

بنگاله (bangaleh) ا. Bengal.

Bungalow.

بنگالی (bangalee) ا-ص 1. A native of Bengal. 2. Of, or pertaining to, Bengal.

بنگاه (bongah) ا. An institution. A dwelling-place.

بنگاه (bangah) ا. A cottage, such as is made by the Turkomans.

بنگه (bongah) = بنگاه (bongah)

بنگی (bangee) ا. One who is addicted to using henbane or a humiliating word].

بنده پرور (bandeh-parvar) ا. A kind superior. [O S.] A cherisher of slaves.

بنده پروری (—parvaree) ا. Cherishing slaves. Kindness to inferiors.

بنده زاده (-zadeh) ا. My son. [O. S.] Son of (your) slave.

بنده نواز (—navaz) ص-ا 1. Kind to servants or inferiors. [O.S] Fondling or cherishing servants. 2. A kind master.

بنده نوازی (—navazee) ا. Kindness to servants or inferiors. [O. S.] Fondling or cherishing servants.

بندی (۱) (bandee) ا. = زندانی A prisoner, a captive.

[Pl. = بندیان bandian].

بندی (۲) ص. Laced. Ex. کفش بندی

بندی خانه (—khaneh) R. = زندان

بنرمی (benarmee) ق. Softly, gently. *See* نرمی

بنزین (benzin) ا. *E. & F.* Benzine, petrol.

بنساله (bonsaleh) = پیر ـ سالخورده

بنشن (bonshan) ا. Legumes; beans, peas, etc.; cereals.

بنصر (benser) ا. *A.* A ring-finger. [ج. = بناصر (banaser)]

بنفسه (benafsehee) *A.* In (his) person, personally. Spontaneously. *See* نفس *nafs.*

بنفش (benofsh) ص-ا. Violet. Ex. بنفش بد || رنگ آن بنفش است (1)

hasheesh.

بن ناپدید (*bon-napadeed*) ص. Fathomless, bottomless.

بنو (*banoo*) A.ا [Pl. of ج. ابن] Sons [in comp]. *See* بن *ben*

بنوبت (*bonowbat*) *P.A.*ق In turns, alternatively. *See* نوبت

بنوّت (*bonovvat*) A.ا Filiation.

بنوعی *See under* نوع

بنوة (*bonovvat*) = **بنوت**

بنه (*boneh*) ا. Baggage, luggage. Goods, chattels. *Fig.* Basis, foundation [= بن]. An abode, a dwelling-place.

بنه (*baneh*) ا. Persian turpentine tree. A dunghill.

بنی (*banee*) A.ا [Pl. of ج. ابن] Sons [in comp.]. Ex. بنی آدم the sons of Adam, men.

بنی اسرائیل (*-esraeel*) The children of Israel, the Israelites, the Jews.

بنی امیه The Ommiads.

بنی عباس The Abbasides.

بنی عم Uncle's son(s), cousin(s).

بنیاد (*bonyad*) ا. 1. A foundation, a basis. Ex. بنیاد عالم || 2. Beginning.

بنیاد افکندن ف. م. To found.

بنیاد کردن ف. م. To found. To begin.

بنیاد (چیزیرا) بر افکندن To destroy or ruin (something).

بنیاد نهادن To lay a foundation.

بنیادگر (*bonyadgar*) *R.*ا A builder. An architect.

بنیامین (*benyameen*) *A.-Heb.*ا Benjamin.

بنیان (*bonyan*) *A.*ا A structure; a building. Basis. *Compare* بنیاد

بنیچه (*boneecheh*) ا. A corporation. Quota of troops.

بنیه (*ben-yeh*) *A.*ا 1. Frame (of the body). *By ext.* Health. Ex. بنیه‌اش ضعیف است He is weak. 2. Structure. [Pr. also *bon-yeh*]

بو (۱) (*boo*) ا. A smell, an odour, a scent. Ex. بوی گل

بو کردن ف. م.ل. 1. To smell *v.t.* Ex. این گل را بو کنید || 2. To smell *v.i.*, to give out a smell [= بودادن]

بو دادن (۱) ف. م. To torrefy; to roast dry. Ex. آجیل را بو میدهند

بو دادن (۲) ف. ل. To give out a smell, to smell *v.i.* Ex. این گل بوی خوشی میدهد This flower smells sweet; it gives out a good odour.

بو بردن ف. م. To scent, to get wind (of), to suspect.

بو خوردن ف. ل. To be torrefied or scorched sufficiently.

بو گرفتن ف. ل. To contract a smell, to turn fetid.

بوی حسادت از آن میاید It savours of jealousy.

بوی رطوبت Musty smell.

بوی سوخته Empyreuma.

بوی خوش A sweet odour.

بوی تعفن A stink, a stench, a bad odour.

بو (۱) [Contraction of بود *bovad*, he is or may be].

بو (۴) ا. A = ابو 1. A father [in comp.]. Ex. بوعلی سینا Avicenna, *lit.*, father of علی سینا || 2. Possessor, one endowed with. Ex. بوالهوس *See in the vocab.*

بوا (۱) (*bwa*) = بویا

بوا (۲) ا. A father (in some dialects).

بوا (۳) = بادا

بواب (*bavvab*) A.ا = دربان A porter, a door-keeper.

بوار (*bavar*) A.ا Perdition, ruin.

بوارق (*bavaregh*) [ج. بارقه Pl. of]

بواسطه (*bevaseteh*) P.A.ص *Gram.* Indirect. Ex. مفعول بواسطه an indirect object.
Ant. = بیواسطه

بواسطهٔ (*bevasete'yeh*) P.A.ا.ح 1. On account of, because of. Ex. بواسطهٔ سرمای زیاد ازمنزل بیرون نیامد 2. By. Ex. بواسطهٔ کردن آنکار by doing that. 3. Through. Ex. بواسطهٔ جهالتش || 4. By means of [با-بواسطهٔ=] *See* واسطهٔ
بواسطهٔ آنکه = زیرا که Because. Ex. قبول نشد بواسطهٔ آنکه مریض بود
بواسطهٔ اینکه = بواسطهٔ آنکه

بواسیر (*bavaseer*) A.ا [ج. باسور Pl. of] *Med.* Hemorrhoids, piles.
بواسیر لحمی Polypus.

بواسیری (*bavaseeree*) A.ا-ص Hemorrhoidal. (One) affected with hemorrhoids.

بواشه (*bavasheh*) ا. A winnowing implement [= بادافشان].

بواطن See under باطن

بواعث (*bava-es*) [ج. باعث Pl. of]

بواقی (*bavaghee*) [ج. باقی Pl. of]

بوال (*boval*) A.ا Diabetes.

بوالحزن (*bolhazan*) A.ص Sad, sorrowful. *See* (۳) بو & حزن

بوالعجب (*bol.ajab*) A.ا-ص 1. Strange, wonderful. 2. A wonder. A buffoon. *See* (۳) بو & عجب

بوالعجبی (*bol.ajabee*) A.ا Wonder. A wonderful thing. Buffoonery. Jugglery.

بوالفضول (*bol.fozool*) A.ا An idle talker. A meddler, an impertinent fellow. *See* فضول

بوالهوس (*bol.havas*) A.ص 1. Capricious, freaky, whimsical. 2. Sensual. Ex. 1. & 2. جوان بوالهوس || *See* هوس

بوالهوسی (*bol_havasee*) A.P.ا Capriciousness, caprice, freak, whim. Sensuality.

بوباش (*boobash*) ص. Perpetual. Ancient.

بوبو (*booboo*) ا. 1. [= هدهد] A hoopoe. 2. Cry of a hoopoe. 3. = بوبوك = مردمك || 4. A sister.

بوبوك (*boobook*) ا. = مردمك Pupil of the eye.

بوته (۱) (*booteh*) / **بته** (*botteh*) ا. 1. A bush. Ex. بوتهٔ گل سرخ a rose-bush. 2. A shrub. 3. Kindling(s). 4. A floral design, a flower work, a flower designed (or painted) on cloth. [Usually گل و بته]
بوتهٔ سریش *Bot.* King's spear,

asphodel.
Bramble or thistle. بوتهٔ خار
بوته (۴) ا. A crucible, a melting-pot, a melter.
Prov. exp. در بوتهٔ اهمال (یا اجمال) ماندن To be abandoned or delayed through remissness.
بوتیمار ا. (*booteemar*) *Zool.* A bittern.
بوتین = پوتین
بوجار ا. (*bowjar*) A sifter of rice or wheat.
بوجار کردن ف. م. To sift, to riddle.
بوجار لنجان An unprincipled, changeable person. A time-server or trimmer.
بوجاری ا. (*bowjaree*) Sifting. *See also.* بوجار
بوجاری کردن = بوجار کردن
بوجه (*bevaj'heh*) ح. پ.ا. *P.A.* In the manner of. Ex. بوجه احسن in a better manner. *See* وجه
بوجهل (*boojahl*) ص. *A.* Ignorant. [Contraction of ابوجهل]. *See* جهل & ابو (۳) or بو
بوجهی (*bevaj-hee*) ق. *P.A.* In a way.
بوجهی که = بطوریکه So that, such that.
بود (۱) (*bood*) [گذشتهٔ ف. بودن P. of] He, she, it was. *See* بودن
بود (۲) ا. Existence, being.
بود و نابود - بود و نبود Existence and non-existence. Presence and absence. Riches and poverty. All that one has, all one's property.
بود و باش = **بودباش**

[Poetic form of **بود** (*bovad*) (1) هست or میباشد *i.e.* is; (2) باشد *i.e.* (that) he may be]. Ex. «نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود» There is no blessing in a house where there is no chastity.
بودا ا. (*booda*) Buddha.
مذهب بودا Buddhism.
بودار ص-ا. (*boodar*) 1. Odorous, scented. 2. Anything giving off an odour; esp. something roasted. Ex. بودار برای اینمریض خوب نیست
بودائی ا. (*boodaee*) A Buddhist.
بودباش ا. (*boodbash*) An abode, a residence, a dwelling [=مسکن].
بودجه ا. *E. & F.* (*boodjeh*) Budget.
تقلیل بودجه Budget reduction.
بودجه ای ص. (*ee*—) Budgetary.
Ex. اشکالات بودجه‌ای
بودش (*boodesh*) *R.* = هستی
بودن ف.ل. (*boodan*)
[Imper = باش *bash*; pres. هستم *hastam* or میباشم *meebasham*; past بودم *boodam;* 3d. pers. sing. است *ast* or هست *hast;* (*see the difference under* است ast); subj. pres. sing. 3d. باشد *bashad*].
To be. To exist. Ex. (a) بچه ناخوش بود The child was sick. (b) «بود شاهی در زمان پیش از این» There was a king in former times. (c) خدا بود و هست و خواهد بود God was (or existed), is, and will be.
یکی بود یکی نبود Once upon a time.

[Pres. tense of زمان حال ازف. بودن]
[Form 1. شکل اول]
I am. من هستم
Thou art. تو هستی
He, (oost) او هست ـ او است
she, it is.
We are. ما هستیم
You are. شما هستید
They are. ایشان هستند
[Form 2. شکل دوم]
میباشم ـ میباشی ـ میباشد ـ میباشیم ـ
میباشید ـ میباشند

Note 1. The second conjugation is not used in common conversation, although it is regularly formed from the imper. باش]

[Past. tense of ماضی ف. بودن]
I was. بودم
(If I were. اگر بودم)
Thou wast. بودی
(If thou wert. اگر بودی)
He, she, it was. بود
(If he were. اگر بود)
We were. بودیم
You were. بودید
They were. بودند

[*Note* 2. The English negative verb ***is not*** is always translated نیست ***neest*** or نمیباشد *nemeebashad*, both for the intransitive and the copulative].

[*Note 3.* After a past participle or adj. ending in a mute ه, the pres. tense of بودن is contracted to the following forms]:

1.
I have gone. رفته ام
(*Lit.*, I am gone)
Thou hast gone. رفته ای
He has gone. رفته است
We have gone. رفته ایم
You have gone. رفته اید
They have gone. رفته اند

2.
آشفته‌ام ـ آشفته‌ای ـ آشفته است الخ
I am disturbed, etc.

[*Note 4.* When any one of the above (which may be termed verbal pronouns) is annexed to a noun or adj. not ending in mute ه, the ***alef*** at the head of it is omitted. Ex. «همه بندگانیم» We are all servants]. *See note under* ایم page 184].

بودنه = پودنه

بودنی (*boodunee*) ص. That is to be or become. Inevitable. Possible

بود و نابود *See under* (۲) بود

بوده (*boodeh*) Been. Ex. بوده ام I have been. [P. P. of ا.م. ازف. بودن]

[*Note.* The past participle which should regularly be بوده بودم is ***never*** used in Persian. For *'if I had been'* we must only say اگر بودم].

بودی (*boodee*) Thou wast. *See also under* بودن

بور (۱) (*boor*) ص. Blond, auburn, flaxen. Ex. موی بور

بور (۱) ص. *Colloq.* Ashamed on account of failing or being deceived.

بورشدن ف م. To be deluded, and hence ashamed, in carrying out one's plan.

بور(۳)=بوره

بور A.ا. (bawr) Perishing

بوراق A.P.ا (boragh; boo) Chem. Borax. Nitre. See بوره

بوران ا. (booran) Squall. Sleet.

بورانی ا.(booranee) A food consisting of spinach and oil. || Said to have been invented by بوران دخت booran dokht, daughter of Parveez.

بورس F.ا (boors) A stock exchange. [From French bourse].

بورو ا. (booroo) A trumpet, a horn.

بوره ا. (booreh) Borax. Nitre.

بورهٔ زرگری Borax.

بورهٔ طبیعی Tincal.

بورهٔ ارمنی Borax used in soldering gold.

بوری(۱) ا.(booree) 1. Marsh-reed. See بوریا || 2.= بورو

بوری(۲) ا. Blond colour.

بوری (۴) ا. Colloq. Shame resulting from failure, or from a feeling of being deceived. See بور (۲)

بوریا ا.(booriya) 1. A mat (made of marsh-reed). A rush-mat. 2. Marsh reed.

نی بوریا Marsh-reed.

بوریاباف ا. (—baf) A mat-weaver.

بوریاپوش ص(—poosh) Covering oneself with matting. Hence, poor, destitute. Inclosed in wickerwork, as a demijohn.

قرابهٔ بوریاپوش A demijohn.

بوز (۱) ا.(booz) 1.=بوزه 2.= کفك زدگی

بوز(۲) ا. A roan horse.

بوزا (booza)=بوزه=آبجو

بوزاگر (—gar) — آبجوساز

بوزاگری (—garee) = آبجوسازی

بوزنه (boozeneh) = بوزینه

بوزه (boozeh) ا. ا آبجو [See] Beer made also from rice and millet. Barm. The trunk of a tree.

بوزه خانه ا. (—khaneh) An ale-house, a beer shop.

بوزینه ا. (boozeeneh) A monkey.

بوس (۱) ا. (boos) = بوسه A kiss.

بوس و کنار Kissing and hugging.

بوس (۲) [۱- ا.فا. ارف. بوسیدن] Kissing. [Short for بوسنده boosandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آستان بوس which see in the vocab.

[۲-امر ازف بوسیدن] — Kiss thou! [Imper. root of بوسیدن booseedan; short for ببوس beboos, the usual form].

بوستان ا. (boostan) =باغ 1. A garden [Ar. pl. = بساتین basateen]. 2. Name of a celebrated work of Saadi, companion to گلستان golestan.

بوستان افروز (—afrooz) = تاج خروس

بوستان بان (—ban)=باغبان

بوسگاه (boos-gah) = بوسه گاه

بوسليك (boosaleek) ا. (Name of) a tune in music.

بوسه (booseh) ا. A kiss, a buss. Kissing.

بوسه کردن ف.م = بوسيدن To kiss

بوسه دادن ف.م. 1. To give a kiss. 2 *R.* To kiss.

بوسه زدن ف.م. To kiss.

بوسه گاه (— gah) ا. The place of kissing; a holy place, a royal court, or the like.

بوسيام (boosiam) ا. *Bot.* Red maple.

بوسيدن (۱) (booseedan) ف.م. To kiss [Imper. root=بوس]

بوسيدن (۲) = پوسيدن

بوسير (booseer) ا. *Bot.* Mullen.

بوسيلهٔ (bevaseeley'eh) ح ا *P.A* By means of, through, by the instrumentality of. Ex. (a) بوسيله طناب آنرا بالا ميکشند || (b) بوسيلهٔ من موفق بانجام آن شد He succeeded to do it through me. *See* وسيله

بوش (boosh) ا. Pomp, ostentation.

بوشقاب (boshghab) *T.* = بشقاب

بوشهر (— shehr) ا. Bushire.

بوغاز (boghaz) *T.* = بغاز

بوغچه (boghcheh) *T.* = بقچه ـ بغچه

بوغلمه (boghlameh) *T.*ا Hen, turkey, etc. stuffed. Stuffing.

بوغلمه کردن ف م. To stuff (a hen, turkey, etc.).

بوف (boof) ا. An owl.

بوفه (boofeh) *F.*ا A buffet. A refreshment-room.

بوق (boogh) ا. A horn, a bugle, a trumpet. A call.

بوق حمام Horn by which the time of going to bath used to be announced. A call to bath.

بوق زدن ف ل-م. 1. To blow a horn or trumpet. 2 *Fig.* (a) To call out. (b) To divulge to the public; to be indiscreet (about).

بوقت (bevaght) *P.A.*ق In time.

بوقتِ (bevaghteh) *P.A.*ا ح At the time of. *See* وقت.

بوقلمون (booghalamoon) *A.*ا 1. A chameleon. 2. A turkey.

— ص. Of various colours, variegated. *Fig.* Changeable.

بوقلمون نر A turkey-cock.

بوقلمون ماده A turkey hen.

بوقلمونی (booghalamoonee) ص. Variegated. *Fig.* Changeable.

برك (book) = بوکه = بود که = باشد که May be that, perhaps.

بوکس (boks) *E.*ا Boxing.

بوکس کردن ف. ل. To box.

بوکس برنجی Brass knuckles.

بوکس بازی (— bazee) ا. Boxing.

بوگرفتگی (boo-ger ftegee) ا. Fetidness, stink.

بوگرفته (— gerefteh) ص. Fetid.

بول (bowl) *A.*ا Urine. Making water. *See* شاش & شاشيدن

بول کردن ف. ل. To urinate, to make water [= شاشيدن].

بول اسود (— eh asvad) = ادرار سياه *Med.* Melanuria.

بول بياض البيضى (— eh bayazol-beyzee) —

Albuminous urine, Bright's kidney. مقیاس بول — بول سنج

بول الدم A.ا (bowloa-ddam) *Med.* Hematuria

بولاغ اوتی T.ا (bolagh-ootee) *Bot.* Water-cress.

بولدان A.P.ا (bowl-dan) A urinal.

بول سنج A.P.ا (-sanj) A urinometer.

بول شناسی A.P.ا (-shenasee) Urinology.

بوالکنجک A.P.ا (-bol-konjak) A wonderful thing. A masquerade.

بولگاه A.P.ا (bowl-gah) *Anat.* The urethra.

بولهب A.ا (boolahab) (Name of) an uncle of Mohammed, proverbial for his obstinacy. Hence, an obstinate unbeliever.

بولهبی A.P.ص (boolahabee) Pertaining to, or of the nature of, Boolahab. *See above.*

بولی A.P.ص (bowlee) Urinary.

بولیموس G.ا (booleemoos) Bulimia.

بوم (۱) A.ا (boom) An owl. A stone-owl.

بوم (۲) ا. A region. A country. A frontier. *See* مرز و بوم

بومادران ا. (boomadaran) *Bot.* Common yarrow, milfoil (*Achillea millefolium*).

بومکند ا. (boomkand) An underground dwelling.

بومهن (boomahan) = زلزله

بومی ا-ص. (boomee) 1. A native. Ex بومی ایران || 2 Native; vernacular. Ex. زبان بومی || 3. Endemic.

بونافع A.ا (boonafe') (Title of) wine.

بوی (booy) = بو (۱)

بویا (booya) ص. Odoriferous.

جوز بویا Nutmeg.

گل جوز بویا Mace, nutmegs' cover.

بوی افزا (booy-afza) ا-ص. 1. A spice or seasoning. 2. [O.S.] Adding to the odour.

بویان (booyan) = بویا

بویایی ا. Sense of smell.

بویچه (booycheh) ا. = پیچك Ivy.

بویحیا - بویحیی A.ا (booyahya) (Name of) the angel of death. *See* ملك الموت

بوی دار (booydar) = بودار

بوی سوز (booy-sooz) / بوسوز (boosooz) ا. A censer. [= مجمر]

بویژه (beveezheh) ق. Especially. *See* ویژه

بوی مادران (booy-madaran) = بومادران

بوی ناك (booy nak) = بوگرفته

بویه ا. (booyeh) Desire. Hope.

بوییدن (booyeedan) ف.م. [Imper. root = بوی] 1. To smell. Ex. سگ لباس اورا میبوئید The dog was smelling (or scenting) his clothes. 2. To snuff or sniff.

— ف. ل. R. To smell *v.i.*, to have a smell. *See* بودادن (۲)

به (۱) (beh) ا. Quince.

به (۲) (beh) ص. = بهتر [Compar. of خوب] Better. Ex. این به

از آنست This is better than that.

به (bah) ح. ن. 1. Well done! Bravo! Excellent [usually repeated. Thus: به به]. 2. Pooh! Fudge [= اه & به].

به A. (beh; behee) To him or it; by him or it; in him or it; etc. [Note. This word always appears as the second element of certain Arabic, compound terms, such as مدعابه ـ مفعول به etc. which must be looked up in the vocab.].

به (be; beh) ح. ا. To. At. By. With. See ب or (۱) و and its various meanings and examples on pages 187 & 188.

[Note. The preposition به almost always is, and should be, written without its final letter, and attached to the word with which it goes. Thus: to him is باو and not به او; also, in a manner should be بطوری and not به طوری]

بها (baha) ا. = قیمت Value, price. Ex. بهای این خانه چقدر است

بهای خون = خون بها

بها کردن ف. R. To value, to appraise [= قیمت کردن].

بهاء A. ا (baha') Beauty. Elegance.

بها A. (beha) To her; by her; etc. [Fem. of به behee]. See Note under به behee.

بها پیشی ا (baha-peeshee) Money advanced, an advance of money.

بهاجت A. ا (bahajat) Beauty. Elegance.

بهادار (bahadar) ص. Valuable, having a price or value. Negotiable. Ex. اوراق بهادار negotiable papers.

بهادر (bahador) ص.ا. 1. Valiant, brave, gallant. Warlike. 2. A hero, a champion. A knight.

بهادران (bahadoran) ا. Mil. A troop.

بهادرانه (bahadoraneh) ق.ص. 1. Bravely, courageously, like a knight. Ex. بهادرانه جنك كرد || 2. Brave, knightly. Ex. عملیات بهادرانه

بهادروار (bahador-var) ق. Like a champion or knight. Gallantly.

بهادری (bahadoree) ا. Valour, bravery, gallantry.

بهار (۱) (bahar) ا. 1. Spring Ex. درفصل بهار || 2. A blossom or flower. Ex. بهار نارنج orange-flower. || Prov. از یك گل بهار نمیشود One swallow does not make summer ||

بهار کردن ف.ل. To bloom.

بهار (۲) A. ا Spices. Pepper.

بهاران (baharan) ا. Springtide.

بهارستان (baharestan) ا. Spring. A flower garden. A celebrated work of the poet Jamee.

بهار نارنج See under (۱) بهار.

بهاره (bahareh) ا-ص. 1. A product of the spring. A swarm of bees. 2. [= بهاری] Vernal.

بهاری (baharee) ص. Vernal, pertaining to the spring.

بهاریه (bahariyyeh) ا. A vernal

Health. ا. (*behbood*) بهبود
Well-being; welfare.

Gaining in ا. (*behboodee*) بهبودی
health. Convalescence. Also, health, well being. Amelioration.

To gain in بهبود(ی) حاصل کردن
health, to convalesce. To become better. To be ameliorated.

1. Amazement, ا.A (*baht*) بهت
consternation, stupefaction.
[Colloq. pr. = *boht*]

1. [غ م] Amaze- ا.A (*boht*) بهت
ment, consternation, stupefaction.
2. [*O. S.*] A calumny [= بهتان].

A calumny, a ا.A (*bohtan*) بهتان
false accusation, traducement.
Syn. = افترا

To calumniate, بهتان زدن ف.م.
to accuse falsely, to traduce.
Ex. بمن بهتان زدند They accused me falsely.

Stupefying, ص.A.P (*bohtavar*) بهت آور
astonishing.

[*Compar. of* به-خوب] ص. (*behtar*) بهتر
Better. Ex. (a) کتاب من بهتر از کتاب شما است My book is better than yours. (b) بهتر است توقف کنیم We should better stay.

So much the better بهتر من
for me.

Best, better than any بهتر از همه
other. Ex. این شاگرد بهتر از همه است This pupil is the best of all.

The better way بهترش اینست که
would be to ...

ode. [Ar. fem. of بهاری].

Valuable, ص.R (*bahageer*) بهاگیر
precious.

A pretext, a ا. (*bahaneh*) بهانه
pretence, an excuse. A subterfuge.
Ex. (a) بهانهٔ ناخوشی under the pretext of illness. (b) پی بهانه میگردد که بامن نزاع کند He is picking a quarrel with me; *lit.*, he seeks a pretext (or an occasion) to quarrel with me.

To raise, or make بهانه آوردن
a pretext. To bring an excuse.

To pretend, to plead. بهانه کردن ف.م
Ex. ناخوشی بهانه کرد He pretended illness.

To seek a pretext. بهانه جستن

Who seeks ص. (*-joo*) بهانه جو
excuses.

Seeking ا. (*—jooyee*) بهانه جویی
for excuses.

بهانه جویی کردن = بهانه جستن

One who has ا. (*—saz*) بهانه ساز
the habit of making excuses.

Making ا. (*—sazee*) بهانه سازی
excuses.

بهانه فروش (*—foroosh*) = بهانه ساز

بهاور (*bahavar*) = بهادار

Beasts. Quad- ا.A (*baha-em*) بهائم
rupeds. [Pl. of *baheemeh* بهیمه ج ا

Beastly, ص.A P (*baha-emee*) بهائمی
brutal. Pertaining to beasts.

A Bahaï, a ا.A.P (*baha-ee*) بهائی
member of the sect who believe in Baha-ollah.

On seeing him, I became glad.

بهداشت (behdasht) ا. Hygiene.

بهدانه (behdaneh) ا. Quince seeds.

بهر (۱) (bahr) ا. 1. Sake, account. A share or portion. A quotient. An inch.

بهر (۲) (bah'reh) ح.ا. = برای For, because of, for the sake of, on account of. Ex. آنرا بهر من آورد He brought it for me.

بهرچه = چرا What for? Why? On what account?

بهر (۳) (bahr) A ا. Beauty, grace. Splendour. Shining. Victory.

بهرام (bahram) ا. *Astr.* The planet Mars [= مریخ]. Name of several kings of Persia [Greek *Varanes*]. A masculine proper name. Name of the 20th. day of each solar month.

بهرام گور Name of an old king of Persia; so-called because he used to chase the گور or wild ass.

بهرامن (behraman) ا. A ruby. Rouge. *Bot.* Safflower [= کافشه]. A variegated, silk stuff.

بهرحال (behar_hal) P.A.ق At any rate, anyhow, however it be. See حال

بهرم (bahram) ا. *Bot.* Bastard saffron.

بهرمند (bahr_mand) = بهره مند

بهروز (behrooz) ا. A kind of blue crystal. Indian frankincense [= کندر هندی]. A proper name. [O. S.] Good or better day.

بهتر کردن ف. م.ل. 1. To ameliorate, to improve, to make better, to better *v.t.* 2. *Colloq.* To help the situation, to make things better. Ex. خواست بهتر کند بدتر کرد

بهترشدن ف. ل. یا مج. ف. م. 1. To become better, to be improved. 2 To gain in health, to convalesce. Ex. مریض شما امروز بهتر شده است

[*Note* 1. The superlative بهترین is not always a rendering of *best* in ordinary conversation. The phrase بهترین شاگرد کلاس is regularly translated *the best pupil in the class*, but to translate: *He is the best of all*, we must usually say او از همه بهتر است and occasionally only او بهترین همه است]

[*Note* 2. The comparative بهتر is synonynous with به *beh* which is regarded as being both comparative and positive. *See* (۲) به]

بهترك (behtarak) ص.ا. 1. Somewhat better. [Dim. of بهتر]. 2. Name of an old intercalary month introduced once in 120 years.

بهتری (behtaree) ا. State of being better; preference; improved condition, improvement, betterment.

بهترین (behtarin) ص. Best. Super. of [به ـ خوب] *See examples & Note under* بهتر

بهجت (bahjat) A.ا. Joy, cheerfulness, gaiety, gladness. [Colloq. pr. = *behjat*]. Ex. ازدیدن اومرا بهجتی دست داد.

بهره (bahreh) ا. 1. A share, a portion, a fortune. Ex. شما از آن بهره‌ای ندارید || 2. Profit, advantage. Interest.

بهره بردن (از) To take a share (in), to enjoy.

بهره بهره Divided into portions.

بی بهره Portionless, unfortunate.

بهره بر (—bar) ا-ص. 1. A partner. 2. Enjoying, taking share.

بهره دار (—dar) ص-ا. 1. Enjoying, having a share. 2. A partner.

بهره مند (—mand) ص. Fortunate, prosperous. Having a share, participating.

بهره مند شدن (از) To enjoy.

بهره‌مندی (—mandee) ا. Enjoyment

بهره ور (—var) = بهره مند

بهشت (behesht) ا. Paradise, heaven.

بهشت آشیان (-ashian) = خلد آشیان

بهشت نشین (—neshin) ص. Inhabiting the paradise. Blessed.

بهشتی (beheshtee) ص. Paradisaical, heavenly. Blessed.

مرغ بهشتی A lyre bird.

بهشتی روی (—rooy) ص. Beautiful.

بهشتی سرشت (—seresht) ص. Of a heavenly mould or disposition.

به شدگی (beh-shodegee) = بهبودی

به شده (—shodeh) ص. Improved in health. Convalescent.

بهق (bahagh) A.ا *Med.* Hepatic ephelis; also, dandruff or leprosy.

بهل (be'hel) ف. Let (alone). [Imper. of امر از ف. هشتن- هلیدن]

بهل بشو (behel beshoo) ص. Nonchalant, easy-going; also, careless [*O. S.*] Let it go [بشو in some dialects meaning *that it may go*]

بهل بشویی (— beshooyee) ا. Laissez-aller, non-chalance; carelessness. *See above.*

بهلول (bohlool) ا-ص. A. 1. [*O. S.*] Name of a dervish, proverbial for foolery and jest. Hence, a fool or a jester. One who laughs. 2. Laughing; jovial. Foolish; stupid.

بهله (bahleh) ا. A falconer's glove.

بهم (beham) ق. 1. Against each other (or one another). Ex. بهم خوردند They hit or struck against each other. 2. Together, with each other. Ex. این دوتا بهم نمیخورند These two do not match (with) each other. [*The various senses of* بهم *might better be understood from the following compounds*].

بهم آمدن ف.ل. 1. To match (with) each other. Ex. این دورنك بهم نمی‌آید 2. To be contracted or drawn together), to come together. 3. To heal up, to be closed up. Ex. سوراخش بهم آمد || 4. To be offended, vexed, or disgusted.

بهم برآمدن ف. ل. 1. To be moved (with compassion). Ex. «دلش بهم برآمد» 2. To be displeased.

بهم بیچیدن ف.م-ل. 1. To wind up (or together). To wrap together. To intertwine, to entwine,

بهم آمیختگی (beham ameekhtegee) ا. Commixture, commixion, intermingling. Association.

بهمان (bahman) ا. Such and such a person, a certain person. [Synonymous and always going with فلان Thus: فلان و بهمان]

بهم زدگی (beham-zadegee) R.ا Alienation. Confusion State of things which have struck together. See also بهم خوردگی

بهم زده (—zadeh) ص Struck together Confused. Upset See also بهم خورده

بهم خوردگی (—khordegee) ا. Indisposition, sickness.

بهم خورده (—khordeh) ص. Indisposed.

بهمن (bahman) ا. An avalanche. The eleventh month of the Persian solar year. The second day of each month. Name of an old king. A masculine, proper name.

بهمنجه ـ بهمنچه (bahmanjeh;-cheh) ا. An ancient festival celebrated on the second day of the month of Bahman.

بهوش ص. Conscious, aware.

بهوش آمدن الخ See under هوش

بهی (۱) (behee) ا. Goodness. Recovery, convalescence.

بهی (۲) ا. = به A quince.

بهیج (baheej) ص. A Cheerful.

بهیمه (baheemeh) A.ا A beast, a quadruped. [(baha-em) = ج.]

to entwist.

بهم پیوستن ف.م.ل. To connect, or be connected, together. To join together, to unite, or be united. To interchain.

بهم خوردن ف.ل. 1. To strike or hit together. Ex. ظرفها بهم خورد و شکست || 2. To match (with) each other. to go together. Ex. این دو رنگ بهم نمیخورد 3. To be dissolved, to break up. Ex. انجمن بهم خورد || 4. To nauseate. Ex. دلم بهم میخورد || 5. To be disaffirmed.

بهم آمیختن ف.م.ل. To mix up, to mingle.

بهم رسیدن ف.ل. 1. To come together, to meet each other again). 2. To come to hand, to be procured, to be available, to be obtainable. Ex. در این فصل میوه بهم نمیرسد 3. To appear.

بهم رسانیدن ف.م 1. To procure, to acquire, to obtain. [O. S.] To bring together 2. To contract, as a debt. Ex. مبلغی قرض بهم رساند

بهم زدن ف.م. 1. To disturb, to break up, to dissolve; to disorganize. Ex. انجمن را بهم زد || 2. To stir. Ex. آتش را بهم بزن || 3. To procure. Ex. این ثروت را از کجا بهم زد 4. [O. S.] To strike or hit together. || — ف.ل. To break up friendship, to be estranged.

بهم شدن ف.ل. To come, or unite, together.

بهیمی (baheemee) ص. A. Brutal.

بهین (behin) ص. Better; best.
[Compar. or super. of به]. Ex. بهترین روز = بهین روز the best day [ ]

بهینه (beheeneh) ص. Best.
[Super. of به]

✿ بی (۱) (bee) Without [Used (1) as a preposition; ex. بی‌رفتن‌من without my going; (2) as a prefix or privative particle; ex. بی‌حیا impudent. *See note below*].
[*Note*. The prefix بی *bee*, to form an adjective, is always followed by a noun, and corresponds to: (1) the suffix *less* at the end of an English noun. Ex. بی پول *penniless;* (2) the prefixes *im-*, *in-*, *ir-*, *dis-*, *un-*, etc. at the head of nouns or adjectives, as the case may be. Ex. بیطرف *impartial;* بی صبری *impatience;* بی‌معنی *meaningless;* بیدینی irreligion; بی‌علاقه *disinterested;* بی‌اجازه *unauthorized.*

بی (۲) [In some provincial dialects equivalent to باشد or بود]

بیا (bia) [امر از ف. آمدن] Come.
[Imper. of آمدن ; the bare imper. being آ which is never used in ordinary conversation].

بیابان (biaban) ا. A desert.

بیابان‌گرد (—gard) ا ص. (One) who travels, or wanders, in deserts.

بیابان مرگ (—marg) ص. Perishing, or perished, in the desert.

بیابان نشین (—neshin) ا ص.
1. An inhabitant of the desert, a nomad. 2. Nomadic.

بیابان نورد (—navard) ا ص.
1. A traveller of the desert. 2. Crossing, or travelling in, the desert.

بیابانی (biabanee) ص. Wild. Pertaining to, or inhabiting, the desert; nomadic.

بی آبرو (bee-aberoo) ص. Disgraced, defamed, dishonoured.

بی‌آبرو کردن ف. م. To disgrace, to defame, to dishonour, to destroy the reputation of.

بی آبرویی (—aberooyee) ا. Disgrace, dishonour.

بی آب و رنگ (—aborang) ص. Unembellished, graceless, lacklustre.

بی آبی (—abee) ا. Drought, dryness. *Fig*. 1. Disgrace. 2. Lack of lustre *R*.

بیات (۱) (bayat) ص ا. *A*. 1. Stale. Ex. نان بیات ‖ 2. [*O. S.*] (a) A nightly raid. (b) Passing the night.

✿ معانی لغات حذف شده‌ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه باین تبصره قیاس نمائید

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying this *Note.*

See بیتوته

بیات (۲) ا. Name of certain tunes [chiefly بیات اصفهان - بیات کرد - بیات ترك i.e. the 'bayat' of Isphan, the Turkish 'bayat' and the Kurdish 'bayat']. [*Note.* The notes of بیات اصفهان are very much the same as those of many European compositions].

بیات (۳) ا. Grief, care.

بی اتفاق *P.A.*ص (*bee-ettefagh*) Without union, discordant. Not accompanied by accidents or incidents; eventless.

بی اتفاقی *A.*ا (- *ettefaghee*) Disunion.

بی اثر *P.A.*ص (—*asar*) Ineffective; futile.

بی اجازه *P.A.*ص.ق (—*ejazeh*) 1. Unauthorized. Ex. || غیبت بی اجازه 2. Without permission or authority.

بی احترام *P.A.*ص (- *ehteram*) 1. Disrespectful. 2. *R.* Dishonoured.

بی احترامی *P.A.*ا (—*ehteramee*) Dishonour, disrespect.

بی احترامی کردن (به) To dishonour.

بی احترامی بمقدسات Profanity, blasphemy.

بی احتیاط *P.A.*ص (—*ehtiat*) Incautious, improvident, imprudent, careless, uncircumspect. Ex. شخص بی احتیاط

بی احتیاطی *P.A.*ا (— *ehtiatee*) Improvidence, want of precaution, incautiousness, imprudence.

بی احتیاطی کردن ف.ل. To be imprudent or improvident; not use precaution; to be rash (in doing a thing).

از روی بی احتیاطی Without precaution, improvidently, incautiously, carelessly.

بی اختیار (—*ekhtiar*) *P.A.*ص 1. Involuntary. Ex. || خندهٔ بی اختیار 2. Having lost self-control, mad. Ex. || در عشق او بی اختیار شده‌ام 3. Unauthorized, powerless.

— ق. Involuntarily. Ex. بی اختیار گریه کرد

بی اختیارانه (-*ekhtiaraneh*) ق-ص *P.A.* 1. Involuntarily, unwillingly. 2. Involuntary [used only for objects].

بی اختیاری *P.A* ا (- *ekhtiaree*) Involuntary condition. Lack of authority or control.

بیاد الخ See under یاد

بی ادب *P.A.*ص (- *bee-adab*) Impolite, rude. Ex. بچه بی ادب

بی ادبانه *P.A.*ق-ص (— *adabaneh*) 1. Impolitely. Ex. || بی ادبانه حرف زد 2. Impolite [used only for inanimate things]. Ex. یك حرکت بی ادبانه

بی ادبی *P.A.*ص (—*adabee*) Impoliteness, rudeness.

بی ادبی کردن ف.ل. To act impolitely.

✲ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

Ex. مساحی بی‌اسباب

بی استحقاق (- estehghagh) ص.P.A
Undeserving, meritless.

بی استحقاقی (- estehghaghee)ا.P.A
Want of merit, unworthiness.

بی استعداد (—este'dad) ص P.A
Untalented, ungifted, without (mental) capacity.

بی استعدادی (—este'dadee) ا.P.A
Lack of talent or capacity, inaptitude.

بی استطاعت (—esteta-at) ص P.A
Resourceless, lacking pecuniary ability.

بی اسلحه (—aslaheh) ص.P.A
1. Unarmed. 2. Naked. Ex. با چشم بی اسلحه

بی اشتها (—eshteha) ص.P.A
Inappetent, lacking appetite.

بی اشتهائی (—eshteha-ee) ا.P.A
Inappetence, lack of appetite.

بی اشفاق (-eshfagh) ص.P.A
Merciless.

بی آشیان (-ashian) ص. Homeless. [O. S.] Nestless.

بی اصل (—asl) ص.P.A Unfounded, groundless. Of an unknown origin.

بی اصول (-osool) ص.P.A Immethodical.

بیاض (—bayaz) ا.A 1. A common-place book a note-book. 2. [O.S.]

بی ادراك (—edrak) ص.P.A Unintelligent. Without understanding

بی ادراکی (—edrakee) ا.P.A
Want of intelligence or understanding.

بی اذیت (-aziyyat) ص.P.A
Inoffensive, harmless. Meek.

بی اذیتی (-aziyyatee) ا.P.A
Inoffensiveness, harmlessness. Meekness.

بیار (biar) [امر از ف. آوردن]
Bring thou. [Imper. of آوردن for بیاور biavar, the regular form. The bare imper. is آر which is not used in ordinary conversation].

بی آرام (bee-aram) ص. Unquiet, restless, uneasy [=بیقرار].

بی آرامی (-aramee) ا. Restlessness, inquietude, uneasiness.

بی ارتباط (—ertebat) ص.P.A
Disconnected: incoherent; excursive.

بی آزار (—azar) ص. Harmless, inoffensive. Peaceful. Meek.

بی آزاری (—azaree) ا. Harmlessness, inoffensiveness. Meekness.

بی آزرم (—azarm) ص. Shameless, impudent. Syn. = بی شرم - بی حیا

بی آزرمی (-azarmee) ا. Impudence.

بی اساس (asas) ص P.A Unfounded, groundless. Ex. شکایت بی اساس

بی اسباب (-asbab) ص P.A Free-hand.

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Whiteness [=سفیدی]
Madrepore. بیاض مرجان
The A.l (bayaz-olbeyz) بیاض البیض
white of the egg, albúmen.
A ص (--olbeyzee) بیاض البیضی
Albuminous. Like the white of the egg.
Proteid. مادهٔ بیاض البیضی
See under بول بول بیاض البیضی
White A.l (-ol-eyn) بیاض العین
of the eye. Anat. Sclerotic.
✲ P.A.ص (bee-ettela') بی اطلاع
Uninformed, unaware. Ignorant.
Ex. من از این موضوع بی اطلاعم I have no information about this matter.
P.A.l (-ettela-ee) بی اطلاعی
Ignorance. Lack of information (or knowledge).
A seller, A.l (bayya') بیاع
a vendor [= فروشنده- بایع]. An auctioneer. R.
P.A.ص (bee-e'tebar) بی اعتبار
Disesteemed. Unreliable. Invalid [O. S.] Lacking credit, not having a good standing (or repute).
To discredit. بی اعتبار کردن ف.م.
P.A.l (—e'tebaree) بی اعتباری
Discredit. Disesteem. Invalidity.
P.A.ص (- e'tedal) بی اعتدال
Intemperate, immoderate. Unjust. Unequal.
P.A.l (—e'tedalee) بی اعتدالی
Injustice. Intemperance. Inequality. ‖
To act بی اعتدالی کردن ف ل.
unjustly, to do injustice. To go to extremes.
P.A.l-ص (- e'teghad) بی اعتقاد
1. Incredulous. Unbelieving. 2. R. An unbeliever, an infidel.
P.A.l (—e'teghadee) بی اعتقادی
Incredulity.
Heedless, P A.ص (—e'tena) بی اعتنا
disrespectful.
P.A.l (--e'tenayee) بی اعتنایی
Heedlessnes; disrespect.
To pay بی اعتنایی کردن (به)
no attention (to), to be heedlsss (of).
Immac- ص. (-alayesh) بی آلایش
ulate. Homely, unaffected.
Platonic love. عشق بی آلایش
P.A.ص (—eltefat) بی التفات
Disobliging, not showing favour, unkind.
P.A.l (—eltefatee) بی التفاتی
Disobliging treatment, disregard, disfavour.
To withdraw بی التفاتی کردن (به)
one's favour from, to disfavour, to disregard.
Unrelenting, P.A.ص(—aman) بی امان
pitiless, unsparing, merciless.
Exposition. P.l (bayan) (۱) بیان
Explanation; (explanatory) statement. Declaration. Description.

✲ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

A lecture. Enunciation.
Statement of a fact. بیان واقع
Rhetoric. علم بیان
بیان کردن ف.م. 1. To explain. Ex. مطلب رابیان کرد || 2. To state, to set forth. Ex. حقیقت را بیان کن
بیان (۲) *See under* بیر
بی انتظام (*bee_entezam*) *P.A.*ص
Disorderly.
بی انتظامی (*— entezamee*) *P.A.*ا
Disorder, confusion. Mismanagement.
بی انتها (*— enteha*) *P.A.*ص. Infinite, boundless. [*O. S.*] Endless.
بی انجام (*— anjam*) ص. Endless. Not having a conclusion.
بی اندازه (*— andazeh*) ق. 1. [*O.S.*] Immeasurably; infinitely. 2. Extremely. Ex. بی‌اندازه سخت‌است It is extremely difficult.
—ص. 1. Immeasurable, beyond measure, measureless. 2. Not having the proper (or required) size, out ot size, out of measure. Ex. این لباس بی‌اندازه است
بی اندیشه (*—andeesheh*) ص.ق.
Thoughtless(ly), inconsiderate(ly). Without anxiety.
بی‌انصاف (*- ensaf*) *P.A.*ص Unfair, unjust. Ex. خیلی آدم بی‌انصافی است
بی‌انصافی (*—ensafee*) *P.A.*ا Injustice, unfair dealing. Ex. یك چنین خیالی دربارهٔ او بی‌انصافی است It would be unfair to think of him thus.
بی‌انصافی کردن (نسبت به) To treat unjustly, to be unfair (to).
بی انضباط (*- enzebat*) *P.A.*ص
Disorderly, irregular.
بی انضباطی (*- enzebatee*) *P.A.*ا
Disorder. Irregularity.
بیانی (*bayanee*) *A.P.*ص Explanatory. Of the nature of an exposition. Enunciative. Rhetorical.
بیانیه (*bayaniyyeh*) *A.*ا A manifesto. A declaration, a proclamation. [*Orig.*, fem. of بیانی].
بی اولاد (*bee_owlad*) *P.A.*ص
Issueless, childless.
بیاور (*bi'avar*) [امراز ف. آوردن]
Bring thou! [Imper. of آوردن *avardan;* the bare imper. آور *avar* not being used in ordinary language].
بی اهمیت (*bee_ahmmiyat*) *P.A*ص
Unimportant, trifling.
بی‌آهنك (*— ahang*) ص. Dissonant; discordant. Not having any cadence. Not musical. Unprepared *R.*
بی‌آهنگی (*—ahangee*) ا. Dissonance, discord.
بی ایمان (*—eeman*) *P.A*ص
Unbelieving, unfaithful, irreligious.
بی ایمانی (*—eemanee*) *P.A.*ا

✿The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

Unfaithfulness, irreligion, impiety.

بی‌بار (–*ba*r) ص. Fruitless. Infecund.

بی‌باعث (–*ba*es) ص. *P.A.* 1. Without cause. 2. Defenceless, supportless, without friends or relatives.

بی‌باك - بیباك (- *ba*k) ا. Intrepid, fearless, dauntless. Ex. شخص بی‌باك

بی باکانه (–*bakaneh*) ق ص. 1. Intrepidly, fearlessly, dauntlessly. Ex. بی‌باکانه حرف میزد || 2. Bold, intrepid [used for inanimate things]. Ex. حرکات بی باکانه

بی باکی (- -*ba*kee) ا. Intrepidity, fearlessness, boldness.

بی بال (– *ba*l) ص. Wingless, apterous.

بی‌بالان (– *ba*l*a*n) ا.ج. *Zool.* The Aptera.

بی‌بال‌وپر (-*ba*lopar) ص. Unfledged. *Fig.* Helpless, weak.

بی بدل (– *badal*) ص. *P.A.* Matchless, peerless, incomparable. [*O.S.*] Without a substitute.

بی بر (– *bar*) ص. Fruitless. Sterile.

بی برك (– *barg*) ص. 1. [*O.S.*] Leafless. 2. *Fig.* = بی برك ونوا

بی برك و نوا (– *bargonava*) ص. Without means or subsistence. Destitute.

بی بزرگتر (-*bozorgtar*) ص. Headless.

بی بصر (– *basar*) ص. *P.A.* Lacking foresight, imprudent. [*O.S.*] Sightless.

بی بصری (– *basaree*) ا. *P.A.* Lack of foresight; imprudence.

بی بصیرت (– *baseerat*) ص. *P.A.* Undiscerning, without discernment or insight. Ignorant.

بی بقا (– *bagha*) ص. *P.A.* Transient, inconstant. *Syn.* = فانی

بی بقائی (– -*baghaee*) ا. *P.A.* Inconstancy, transiency, instability.

بی بنیاد (– *bonyad*) ص. Unfounded.

بی بنیگی (– *benyegee*) ا. *P.A.* Atony, weakness.

بی بنیه (– *benyeh*) ص. *P.A.* Weak.

بی بها (– *baha*) ص. 1. Worthless. 2. *R.* Invaluable, inestimable.

بی‌بهایی (– *bahayee*) ا. Worthlessness, insignificance.

بی بهره (– *bahreh*) ص. Portionless, deprived of a share or fortune; unfortunate. Dispossessed.

بی بهره کردن ف.م. To dispossess, to deprive of a portion or share.

بی بی (*beebee*) ا. 1. A venerable lady, a matron; a mistress of the house. 2. *R.* A grandmother [father's mother].

بی پا (– *pa*) ص. Ruined; impoverished. [*O. S.*] Footless.

بی پا و سر (– *pa-o-sar*) ص. 1. Destitute, wretched. 2. *R.* = بی سر و پا

بی پایان (– *payan*) ص. Endless,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

without spiritual guide. *Slang.* Vicious; also, hard to manage.

Unadorned. .ص(—*peera yeh*) بی پیرایه

بیت (۱) *A.*ا (*beyt*) [ج.=ابیات(*abyat*)] A distich, a couplet A verse,

بیت (۲) *A.*ا [ج. = بیوت (*boyoot*)] A house [= خانه]. Used in certain compound, Arabic words, the most important of which are given in the vocab.].

بی تا (۱) (*beeta*)ص. Foldless. Without a wrinkle.

بی تا (۲) ص. *R.* Matchless.

بیتاب (*bee-tab*) ص. Restless, impatient. Too weak to support pain.

بی تابی (—*tabee*) ا. Restlessness, impatience. Lack of fortiude.

بیت التخلیه *A.*ا (*beytot-takhlieh*) A water closet [= بیت الخلا].

بیت الحرم *A.*ا(*beytol-haram*) The temple of Mecca.

بیت الحزن *A.*ا (—*hazan*) House of grief [Jacob's house where he mourned for Joseph].

بیت الخلا *A.*ا(—*khala*) A water-closet. *Syn.* = جائی - مبال - مستراح

بیت اللحم *A.*ا (—*lahm*) Bethlehem.

بیت الله *A.*ا (—*lah*) House of God.

بیت المال *A.*ا (—*mal*) = خزانه A treasury.

بیت المقدس *A.*ا (—*moghaddas*)

infinite; immense. Everlasting

بی پدر (—*pedar*) ص. 1. Fatherless [= یتیم]. 2. = بی پدر و مادر

بی پدر و مادر (—*pedaro_madar*) ص. Base born; roguish, knavish.

بی پرگار (—*pargar*) ص. [*O. S.*] Without compasses. *By ext.*, free-hand. *Fig.* Unprincipled.

بی پر و بال (--*parobal*) ص. Unfledged. *Fig.* Weak.

بی پرده (۱) (-*pardeh*)ق.ص. 1. Frankly, openly. Ex. بی پرده حرف بزن || Speak out, speak frankly. 2. Frank, open, outspoken, unreserved. Ex. حرف بی پرده

بی پرده (۲) ص. Bare-faced, impudent. Indecent.

بی پروا (—*parva*) ص. Intrepid, fearless, dauntless, reckless. Unscrupulous. Thoughtless, careless.

بی پروایی(—*parvayee*)ا. Intrepidity. Thoughtlessness; indifference. Carelessness.

بی پرهیز (—*parheez*)ص. Incontinent [=ناپرهیزکار]. Inattentive to medical advice.

بی پشت(—*posht*) ص. Supportless, unbacked

بی پناه (--*panah*) ص Shelterless. Exposed, bleak, open. *Fig.* Defenceless, without support.

بی پیر (—*peer*) ص. Saintless,

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی تزویر (— *tazveer*) ص.*P.A.* Candid, guileless, artless, fair and square.

بی تشریفات (— *tashreefat*) ص-ق.*P.A.* Unceremonious, without ceremonies, informal.

بی تعارف (—*ta.arof*) ق-ص.*P.A.* 1. Without compliments. Unceremonious. 2. Bluff.

بی تعلق (— *ta-allogh*) ص.*P.A.* Independent *R.*

بی تقصیر (—*taghseer*) ص.*P.A.* Innocent, guiltless.

بی تقصیری (—*taghseeree*) ا.*P.A.* Innocence, guiltlessness.

بی تکلف (— *takallof*) ص ق.*P.A.* Unaffected(ly). Unceremonious(ly). Simple. Free and easy.

بی تکلف (*_takleef*) ص.*P.A.* At a loss what course to pursue, not knowing one's duty. Undecided, fallen into abeyance.

بی تکلیفی (*_takleefee*) ا *P.A* Undetermined state of affairs. Abeyance, suspense.

بی تلبیس (— *talbees*) ص.*P.A.* Guileless, undisguised.

بیت لحم (*beyt_lahm*) ا.*A* Bethlehem.

بی تمیز (*_tameez*) ص.*P.A.* Undiscerning.

بی تمیزی (— *tameezee*) ا.*P.A* Lack of discernment, indiscrimination.

Jerusalem. *Lit.*, the Holy House (or Temple).

بی تأمل (— *ta.ammol*) ق-ص.*P.A.* 1. Inconsiderately; without reflection, rashly, unhesitatingly. Ex. هرگز بی تامل حرف نزن || 2. Inconsiderate, rash, precipitate.

بی تاه (—*tah*) = بی تا (۱)

بی تجربگی (—*tajrebegee*) ا.*P.A.* Inexperience; freshness, greenness.

بی تجربه (— *tajrebeh*) ص.*P.A.* Inexperienced; fresh, green, raw. Ex. ملاح بی تجربه an inexperienced sailor; a fresh-water sailor.

بی تحاشی (—*tahasha*) ص ق.*P.A* Inconsiderate(ly), rash(ly).

بی تدبیر (— *tadbeer*) ص.*P.A.* Imprudent, improvident. [*O. S.*] Planless.

بی تدبیری (—*tadbeeree*) ا.*P.A.* Imprudence, want of sagacity.

بی تربیت (— *tarbiat*) ص *P.A* Rude, impolite, rough, coarse. Ill-bred.

بی تربیتی (—*tarbiatee*) ا.*P.A.* Impoliteness, rudeness.

بی ترتیب (—*tarteeb*) ص.*P.A.* Disorderly, out of order, irregular. Immethodical.

بی ترتیبی (—*tarteebee*) ا.*P.A.* Irregularity, lack of order, confusion.

بی تردد (— *taraddod*) ص-ق.*P.A.* Unhesitating(ly) *R.*

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی تناسب (bee_tanasob) ص.P.A Disproportional, unproportioned. Incongruous. Grotesque.

بی تن مال (—tanmal) ا.P.A Escheat.

بیتوته (beytooteh) ا.A Passing the night.

بیتوته کردن ف ل. To pass the night, to stay during the night.

بی توجه (bee_tavajjoh) ص P.A Careless, inattentive. *See also* بی التفات

بی توجهی (—tavajjohee) ا.P.A Carelessness. Lack of attention.

بی توجهی کردن ف.ل. To be careless, to be inattentive.

بی توشه (—toosheh) ص. Without provisions, unprovided. Poor.

بی توفیق (—towfeegh) ص.P.A Graceless.

بی توقف (—tavaghghof) ق.P.A Without delay. *See* بی درنك

بی تهیه (—tahiyyeh) ص-ق.P.A 1. Unprepared. 2. Offhand.

بی ثبات (—sabat) ص.P.A Unstable, inconstant. Fickle, changeable. Transient.

بی ثباتی (—sabatee) ا.P.A Inconstancy, instability. Fickleness, changeableness.

بی ثمر (—samar) ص.P.A Fruitless. [O. S.] Futile, useless.

بیجا (—ja) ص. 1. Out of place, inopportune, improper. Ex. کاربیجا || 2. Undue, wrong.

بیجاد - بیجاده (beejad_eh) ا. Amber. A variety of ruby.

بیجاده رنك (—rang) ص. Amber-coloured. Also, red.

بیجان (bee jan) ص. Lifeless, inanimate *L*, Weak, faint.

بیجان کردن ف. م. To deprive of life.

بی جرأت (—jor.at) ص.P.A Timid.

بیجرأتی (—jor.atee) ا.P.A Lack of courage, timidness.

بیجرم (—jorm) ص P.A Innocent.

بی جفت (—joft) ص. 1. Implacental. 2. *R*. Peerless.

بیجك (beejak) ا. A bill, an invoice.

بی جگر (—jegar) = بیدل - بزدل

بی جلا (—jala) ص P.A Without lustre, mat. Unpolished, unvarnished.

بیجمال (—jamal) ص.P.A Plain, ugly.

بیجمالی (—jamalee) ا.P.A Ugliness.

بی جنس (—jens) ص P.A Neuter.

بی جواب (—javab) ص P.A Speechless, unable to reply . . Ex. مدعی بیجواب ماند

بیجوابی (—javabee) ا.P.A Inability to answer, speechlessness.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی جوهر (bee_jowhar) ص. P.A.
Without lustre Dull. Awkward, unskilful. *See* جوهر

بیجهت (—jahat) ص-ق. P.A.
1. Causeless, undue. Ex. دشمنی بیجهت
2. For no reason. Ex. بیجهت با من ضدیت میکند

بیچارگان (—charegan) ا. The helpless, the poor. [Pl of ج. بیچاره]

بیچارگی (—charegee) ا. Helplessness, need, poverty, necessity.

بیچاره (—chareh) ص. 1. Helpless, poor, resourceless. Ex. آدم فقیر و بیچاره ‖ 2. [O. S.] Remediless, hopeless. Ex. درد بیچاره
—ا. [ج. = بیچارگان (—charegan)]

بی چاك دهن (—chakedahan) ص.
Having a loose tongue, foul-mouthed; ribald.

بیچون (—choon) ص. 1. Incomparable. Ex. خدای بیچون ‖ 2. Ineffable.

بیچون وچرا (—choonochera) ص-ق.
1. Indisputable. Peremptory. 2. Indisputably, peremptorily. [O. S.] Beyond 'how and why'.

بیچیز (—cheez) ص. Poor, indigent.

بیچیزی (—cheezee) ا. Poverty, indigence. *Syn.* = فقر - تهیدستی

بیحاصل (—hasel) ص. P.A.
[O. S.]. Unproductive, fruitless. *Fig.* Futile, useless, vain, abortive.
Ex. تمام زحماتش بی حاصل است

بی حاصلی (—haselee) ا. P.A.
Unproductiveness, unprofitableness. Futility. Uselessness.

بیحال (—hal) ص. P.A. Listless, languid, slack, nerveless. Feeble. Indisposed. Having a bad health.
بیحال شدن ف. ل. To slack up, to become listless. To become weak; also, to get sick.

بیحالی (—halee) ا. P.A. Listlessness, languish, languidness, extenuation. Indisposition. Bad health. Debility. Bad circumstance.

بی حجاب (—hejab) ص. P.A.
Unveiled, uncovered *Fig.* Immodest.

بیحد (—had) ص. P.A. Boundless, infinite. *Colloq.* Extremely great. [Often in its fuller form بیحد و حصر *See* حصر & حد].

بیحرف (—harf) ص-ق. P.A.
1. Indisputable, doubtless. Dumb. Ex. نمایش بیحرف a dumb show. 2. Indisputably, without saying a word.
— ح. ن. Quiet, hush!

بیحرکت (—harakat) ص. P.A.
Motionless. Still.

بیحرمت (—hormat) ص. P.A. Disgraced, dishonoured. Dishonourable ‖
بیحرمت کردن ف. م. To disgrace, to dishonour, to outrage.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیحرمتی *P A.*ا (*bee-hormatee*) Disgrace, dishonour: outrage, offense. Profanity.

بیحس 1. Insensible *P.A.*ص (*—hes*) 2. Numb, benumbed, torpid. 3. *Fig.* Cold-hearted, unfeeling; spiritless.

بیحس کردن ف. م. 1. To render insensible, to anaesthetise. Ex. موضع عمل را بیحس کردند || 2. To benumb. Ex. دستم از سرما بیحس شده است

بیحساب 1. Countless, *P.A* ص(*—hesab*) innumerable. *Syn.* = بیشمار || 2. Disorderly, irregular. 3. = بد حساب

بیحسابی *P.A.*ا (*—hesabee*) 1. = ناحسابی || 2. = بد حسابی

بیحسابی کردن ف. ل. To be tricky in one's dealings.

بیحسی Insensibility. *P.A.*ا (*- hessee*) Absence of feeling, anesthesia. Torpidity. *Fig.* Cold-heartedness, unfeelingness. Lack of spirit. *Med.* Narcolepsy. بیحسی اعصاب

بیحصار Fenceless. *P.A.*ص (*—hesar*) *Fig.* Unprotected.

بیحصر *P.A.* (*—hasr*) = بیحد

بی حفاظ [*O. S*] *P.A* ص (*- hefaz*) Uncovered. Naked. Unprotected.

بی حقوق *P.A.*ص ق (*— hoghoogh*) 1. Ungrateful. 2. Without salary.

بی حقیقت *P.A* ص (*— hagheeghat*) False. Insincere. Hollow-hearted.

بی حقیقتی *P.A.*ا (*—hagheeghatee*) Insincerity.

بی حکمت [*O. S.*] *P.A* ص(*—hekmat*) Void of wisdom *By ext.* Without good reason, causeless; groundless.

بی حمیت - بیحمیت *P.A.*ص(*-hamiyyat*) Cowardly, spiritless, zealless. Cold-hearted.

بی حمیتی *P.A.*ا (*—hamiyyatee*) Cowardice. Lack of zeal or spirit

بی حواس - بیحواس *P.A.*ص(*—havas*) Absent-minded, abstracted. In bad spirits, in bad humour.

بیحواسی Abstraction, ا(*— havasee*) absence of mind. Bad humour. *Compare* اوقات تلخی

بی حوصلگی *P.A.*ا (*—howselegee*) Impatience. Irritability.

بی حوصله *P.A.*ص (*-howseleh*) Impatient. Irritable, lacking self-possession; incapacious.

بی حیا - بیحیا *P.A.*ص (*-- haya*) Impudent, bare-faced, shameless, audacious, saucy.

بیحیایی Impu- *P.A.*ص (*— haya-yee*) dence, audacity, sauciness. Effrontery.

بیخ Root. *Fig.* Origin, ا (*beekh*) foundation. *Syn.* = ریشه

از بیخ کندن To eradicate, to

✿ The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

بیخدا (bee-khoda) ص. Godless, impious.
بی خرج (—kharj) ص. P.A. Involving no expenses. Free of charge.
بیخرد (—kherad) ص. Imprudent, foolish. *Ant.* == عاقل - باخرد - خردمند
بیخردی (—kheradee) ا. Imprudence, foolishness. Lack of wisdom or judgment.
بیخزان (—khazan) ص. *Bot.* (1) Evergreen. (2) Perennial.
بیخطا (—khata) ص. P.A. Unerring, making no mistake. Innocent.
بیخطر (—khatar) ص. P.A. 1. Dangerless, harmless. 2. *Med.* Benign. Ex. 1. & 2. این زخم بیخطر است. 3. Safe. Ex. گذاشتن پول در نزد او بیخطر نخواهد بود
بیخکن (beekh_kan) ا-ص. 1. Eradication, uprooting. 2. Uprooted.
بیخ کن کردن ف. م. To eradicate, to extirpate. *Fig.* To cure or treat fundamentally. Ex. این مرض را باید بیخکن کرد
بی خلوص (—kholoos) ص. P.A. Insincere.
بیخواب (۱) (—khab) ص. Sleepless. Roused from sleep.
بیخواب (۲) ص. Napless.
بیخوابی (—khabee) ا. Sleeplessness, wake(fulness).
بیخوابی کشیدن ف. ل. To suffer from sleeplessness To stay up.

extirpate, to root up, to dig up.
از بیخ (بر) گسستن == از بیخ کندن
بیخ ایرسا == ریشه ایرسا Iris-root.
بیخ جماز Common male fern.
بیخ کازران White hellebore.
بیخ کبر رومی Scolopendrium.
بیخ شب بو The herb bennet
بیخ لفاح == مهر گیاه
بیخ (پیدا) کردن / بیخ دواندن — To spread roots, to take (or strike) root.
بیخار (—khar) ص. Without thorn(s). *Prov.* گل بیخار نیست There is no rose withot a thorn.
بی خاصیت (—khasiyat) ص. P.A. 1. Useless; ineffective, inefficacious. Ex. دوای بیخاصیت || 2. Never-do-well.
بی خانمان (—khaneman) ص. Homeless. Roving, vagabond.
بی خانه (—khaneh) ص. Homeless.
بیخبر (—khabar) ص. P.A. 1. Unaware, uninformed. Ex. از حال او بیخبرم || 2. Ignorant. 3. Sudden.
— ق Without giving notice, unawares, suddenly. Ex. بیخبر از طهران حرکت کرد
بیخبری (—khabaree) ا. P.A. Ignorance. Lack of information.
بیختن (beekhtan) ف. م. [Imper. root == بیز] To bolt, to sift. Ex. آرد را باید بیخت Flour must be bolted. *Compare* ور باشیدن

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیخود (—*khod*) (۱) ص. 1. Unwarranted; without a cause or motive. Ex. فحش یاتوهین بیخود an unwarranted insult. 2. Ecstasized, in ecstasy, ecstatic, transported, raving. Ex. از فرط وجد بیخود شده است || 3. Silly, unfounded. Ex. حرف بیخود a silly talk. 4. Out of one's senses.

بیخود (۲) ق. 1. Without (good) motive or cause. 2. To no purpose. Ex. 1. & 2. بیخود نزاع میکند || 3. Unduly.

بیخودی (۱) (—*khodee*) ا. Ecstasy, rapture, raving.

بیخودی (۲) ص. ق. *Colloq.* 1. Unwarranted. 2. *See* بیخود (۲)

بیخیال (—*khial*) ص.ق. *P.A.* Thoughtless(ly). Unintentional(ly). Ex. بیخیال این کار را کرد.

بیخیر (—*kheyr*) ص. *P.A.* Uncharitable, not useful to others. Close, stingy.

بیخیر و برکت (—*kheyrobarakat*) ص. *P.A.* Meagre, not rich or fertile.

بید (۱) (*beed*) ا. *Bot.* Willow, osier; *esp.*, sweetbay-leaved willow.

درخت بید The willow-tree.

ترکهٔ بید A willow twig or osier, a sallow.

بید مجنون Weeping willow.

بید بید خشتی Common crack-willow, the brittle willow.

بید مشك *See in the vocab.*

جوهر بید *Med.* Salicin.

مثل بید لرزیدن To tremble like the aspen.

بید (۲) ا. A moth, a clothes'-moth

بید زدن / بید خوردن } ف. ل. To be moth-eaten.

بیداء (*beeda'*) ا. *A.* A dangerous desert. [(*beed*) بید = ج.].

بیداد (۲) (*beedad*) ا. Oppression, injustice, tyranny. *Ant.* = داد

بیداد کردن ف.ل-م. 1. To do injustice, to act tyrannically. 2. To oppress.

بیداد (۲) ا. (Name of) a sorrowful tune or note in music.

بیداد پیشه (—*peesheh*) / **بیداد کیش** (—*keesh*) } = بیدادگر ص.

بیدادگر (—*gar*) ا-ص. 1. An oppressor, a tyrant. 2. Cruel, oppressive.

بیدادگری (—*garee*) ا. Oppression, tyranny.

بیدار (*beedar*) ص. Awake. Ex. آقا خواب است یا بیدار || *Fig.* 1. Wakeful, vigilant. 2. Enlightened.

بیدار کردن ف. م. 1. To awaken; to rouse. Ex. او مرا از خواب بیدار کرد. He roused me from sleep. 2. *Fig.* To enlighten.

بیدار شدن ف. ل. To wake (up). Ex. از خواب بیدار شد.

بیدار ماندن To keep awake,

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

to stay up.
Lucky, fortunate. بیدار بخت (– bakht) ص.
Vigilant. Lively. بیداردل (– del) ص.
Wakefulness Vigilance; watch(fulness). بیداری (beedaree) ا.
A wakeful night. شب بیداری
Mil. Reveille. شیپور بیداری
Bot. Castor-oil plant (*Palma-Christi*). بیدانجیر (beedanjeer) ا.
Castor-oil. روغن بیدانجیر
Pavana-wood plant. بیدانجیر ختائی
Ignorant. بیدانش (beedanesh) ص.
Ignorance. بیدانشی (– daneshee) ا.
To act foolishly. بیدانشی کردن
1. Seedless. 2. A variety of seedless fig. [*Used also attrib.* Thus: انجیر بیدانه] بیدانه (– daneh) ص. ا.
A willow-leaf. A spear or arrow shaped like a willow-leaf. بید برگ (beed-barg) ا.
Astr. Venus. *Syn.* = زهره - ناهید بیدخت (beedokht) ا.
Manna of common crack-willow. بیدخشت (beed-khesht) ا.
درخت بیدخشت (یا بید بیدخشتی)
Bot. Common crack-willow (*Salix fragilis*), the brittle willow.
1. Unprofitable. 2. *R.* Dispossessed. بیدخل (bee-dakhl) ص.
بید خورده (beed-khordeh) ص.
Moth-eaten.

Painless. بیدرد (bee-dard) ص.
Med. Indolent. *By ext.* Worriless.
بی دردسر (– dardesar) ص.
Not involving any difficulty, convenient. Easily acquired.
Irremediable, remediless, hopeless. Irrevocable. بیدرمان (– darman) ص.
1. Unhesitatingly, without delay. 2. Quick, immediate. بیدرنگ (– derang) ق-ص.
1. Unsparing, unstinted, liberal. Ex. نعمت بیدریغ ‖ 2. Without stint, unsparingly. Ex. هرچه داشت بیدریغ بمن بخشید بیدریغ (– dereegh) ص-ق.
بیدزده (beed-zadeh) = بید خورده
A willow-grove. بیدستان (beedestan) ا.
Zool. A beaver, a castor. بیدستر (beedastar) ا.
Castoreum. (jondeh –) جند بیدستر
بیدست و پا (bee-dastopa) ص.
Shiftless. Maladroit, gawky.
A gawk, a maladroit person, one whose fingers are all thumbs. آدم بیدست و پا
بیدست و پایی (– dastopayee) ا.
Maladroitness gawkiness. Shiftlessness.
P.A. بی دغدغه (–daghdagheh) ص-ق.
1. Tranquil, serene. 2. [*O. S.*] Fearlessly. Without confusion of mind.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیدق (beydagh) A.P.ا A pawn at chess. *Colloq* A flag. *See* پیاده

بید کش (beed_kosh) ص.ا. 1. Destructive to moth. 2. Naphthaline.

بیدگیا (—gia) ا. Couch grass.

بیدل (bee-del) ص. [O. S.] Heartless. *Fig.* 1. Enamoured by love, love-sick. 2. Impatient, without self-possession 3. Sad, depressed. Ex. 1, 2, 3. عاشق بیدل ‖ 4. Poor-spirited.

بیدلی (—delee) ا. Heartlessness. Dispiritedness. Impatience. Lack of capacity or self-pessession. Depression. Cowardice.

بیدماغ (—damagh) ص. In a bad humour; dejected, sad; sulky. Annoyed, displeased [= رنجیده]. [O.S.] Brainless. *Compare* بد دماغ

بیدمال (beed_mal) ا. Rubbing or cleaning with a willow twig.

بیدمشك (—moshk) ا. *Bot.* Egyptian willow, musk-willow.

عرق بیدمشك Egyptian-willow water.

شربت بیدمشك A drink of Egyptian-willow water and sugar.

بیدم (bee-dam) ص. Tailless.

بیدم (- dam) ص. Edgeless.

بیدندان (—dandan) ص. Toothless, edentate.

بیدوا (—dava) ص. P.A. Remediless, incurable, hopeless. Ex. در دبی دوا

بیدوام (davam) ص P.A 1. Not wearing or lasting long. Ex. این پارچه بیدوام است This cloth does not wear long. 2. Transient, ephemerous. Ex. این عمر بیدوام ما

بی دیانت (bee_dianat) ص.P.A. Irreligious. Dishonest.

بی دیانتی (—dianatee) P.A.ا Dishonesty. Impiety.

بی دیده (—deedeh) ص. Blind. *Fig.* Ungrateful.

بیدین (-deen) ص.P.A. Impious, irreligious.

بیدینی (—deenee) P.A.ا Impiety.

بی ذوق (—zowgh) ص.P.A. Tasteless. Inelegant. Void of literary or intellectual taste.

بیر (۱) (beer) R.ا = رعد - برق

بیر (۲) ص. ش.T. = یك One. [*Used only in the expression* بیرابیر]

بئر (be'r) A.ا A well, a pit.

بیرابیر (beerabeer) T.P.ق 1. One-hundred percent Ex. بیرابیر منفعت کردیم We made a 100 per cent profit.

بیراق الخ (beyragh) T. = بیرق الخ

بیرام (beyram) T.ا A feast, a festival.

بیراه (beerah) ا.ص. 1. A deviated path. A by-way. A wanderer. 2. Deviated. Astray. Unacceptable. Unprincipled.

بیراه شدن To wander, to lose one's

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

way. *Fig.* To deviate; to go astray.

بیراهه (*bee-raheh*) ا-ص. 1. A deviated path. A by-way. 2. = بیراه

بیراهی (*— rahee*) ا. Wandering. *Fig.* Deviation from the right path.

بی رای (*— ra'y*) ص. *P.A.* Void of judgment.

بی ربح (*— rebh*) ص. *P.A.* Without interest. Passive.

بیربط (*— rabt*) ص. *P.A.* 1. Disconnected, incoherent, excursive, irrelevant; also, silly. Ex. حرف بیربط || 2. Irregular. 3. *R.* Undisciplined.

بیرحم (*— rahm*) ص. *P.A.* Cruel, merciless, pitiless, unrelenting.

بیرحمی (*— rahmee*) ا. *P.A.* Cruelty.

بیرسمی (*— rasmee*) ا. *P.A.* Irregularity, anomaly. Deviation from the customary.

بی رسن (*— rasan*) ص. *P.A.* [O. S.] Without a halter. *Fig.* Dissolute.

بیرضا (*— reza*) ص.ق. *P.A.* 1. Unwilling. 2. Without leave or approbation.

بیرضایتی (*— rezayatee*) ا. *P.A.* Unwillingness.

بیرغبت (*— raghbat*) ص. *P.A.* Loath, reluctant. Inappetent; unwilling.

بیرغبتی (*— raghbatee*) ا. *P.A.* Distaste. Unwillingness.

بیرق (*beyragh*) ا. *T.* A flag, a standard, colours.

بیرق سواره نظام A standard.

بیرق بلند کردن To hoist a flag, to show colours.

بیرقت (*bee-reghghat*) ص. *P.A.* Unsympathetic.

بیرقدار (*beyragh-*) ا. *T.P.* A standard bearer, a colour-bearer, an ensign bearer.

بیرگ (*bee-rag*) ص. Nerveless, enervate, cowardly, zealless.

بیرگی (*— ragee*) ا. Nervelessness, cowardice, lack of zeal.

بیرم (*byram*) = بیرام

بیرمون (*beyramoon*) ا. *T.* The eve of a festival *R.*

بیرنگ (*-- rang*) ص.ا. 1. Colourless, pale. Achromatic. 2. *R.* An uncoloured sketch or plan.

بی روان (*— ravan*) ص. Inanimate, lifeless.

بیروت (*beyroot*) ا. *A.* *Geog.* Beyrout.

بیروح (*beerooh*) ص. *P.A.* 1. Spiritless, inanimate, lifeless. 2. Prosaic, tedious; jejune, uninteresting. Ex. نطق بیروح

بیروزی (*—roozee*) ص. Wanting one's daily bread, poor. Not destined to have one's daily bread.

بیرون (*beeroon*) ا. 1. Outside, external part. Ex. (a) بیرون خانه outside of the house. (b) درازبیرون باز میشود The door opens from the outside. || — ق. 1. Out. Ex. نوکر رفت بیرون

✲ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیرون جستگی (*beeroon-jastegee*) ا. A projection; a saliency.

بیرون جسته (*—jasteh*) ص. Salient, projecting.

بیرون سرا = برون سرا

بیرونق (*bee-rownagh*) ص. *P.A.* Without splendour, beauty, elegance, or brightness. *Fig.* 1. Unsuccessful. 2. Unacceptable.

بیرونی (۱) ص. 1, External, outer, exterior. Ex. حیاط بیرونی || 2. Outdoor, outside.

بیرونی (۲) ا. The external part of a house; [in Persia] the men's apartment. [Often used attrib. Thus: حیاط بیرونی *See* اندرونی

بیرویه (*bee-raviyyeh*) ص-ق. 1. Irregular(ly). 2. Immethodical(ly). 3. Impolitic, inexpedient. Ex. 1 & 3. اقدامات بیرویه || 4. *R.* Irrelevant(ly).

بیریا (*bee-ria*) ص. *P.A.* Sincere, true-hearted, candid, without simulation or guile. *Ant.* = ریا کار

بیریائی (*—ria-ee*) ا. *P.A.* Sincerity, candour.

بیریب (*—reyb*) ص-ق. *P.A.* Undoubted(ly). *Syn.* = بیشك

بیریش (*—reesh*) ص-ا. 1. Beardless. 2. A beardless youth. A catamite.

بیز (*beez*) [۱ - امر از ف. بیختن] Sift thou. [Imper. root of بیختن *beekhtan*; 2. Outside. Ex. (a) بیرون باست Stand outside. (b) *Poet.* «بیرون از این دو لقمه هیچکس نیخورد» None can eat outside (of), or more than, these two mouthfuls. 3. Out of doors.

— ح. ا. Outside (of). Ex. بیرون در outside the door.

— ص = بیرونی

بیرون آمدن ف. ل. To come out. To find one's way out. *Fig.* To result, to issue.

بیرون آوردن ف. م. To bring out.

بیرون دادن ف. م. To give out. To put forth. To yield.

بیرون رفتن ف. ل. To go out. To be dismissed. To ease nature.

بیرون کردن ف. م. To send out, to drive out, to expel or discharge, to oust, to dismiss. Ex. اورا از مدرسه بیرون کردند

بیرون کشیدن ف. م. To draw out. To unsheathe. Ex. شمشیر را از غلاف بیرون کشید

از بیرون From without. Ex. صدائی از بیرون میشنوم

بیرون افتادگی (*—oftadegee*) ا. *Med.* Prolapsus.

بیرون آمدگی (*—amadegee*) ا. A projection.

بیرون آمده (*—amadeh*) ص. Projecting.

The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on pape 297.

Unaffected, artless, undisguised.
Headless, ص. (bee-salar) بی‌سالار without a guardian.
Poor. ص. (—saman) بی‌سامان Homeless.
Poverty. ا. (—samanee) بی‌سامانی Homelessness.
1. Cause- P.A. ص-ق (—sabab) بی‌سبب less. 2. Without motive, unduly. Ex. چرا بی سبب از من رنجیدی
بی سپاس (—sepas) = ناسپاس
Twenty. ص.ش. (beest) بیست
Ex. بیست سال twenty years.
Twenty [not used with بیست تا a noun]. Ex. من بیست‌تادارم شما چندتا دارید I have twenty; how many do you have ?
Twentieth. ص. (beestom) بیستم
Ex. روز بیستم the twentieth day.
بیستمی - بیستمین (beestomee-n) ا-ص.
1. The twentieth. [Used as a noun]. Ex. بیستمی شکسته بود || 2. Twentieth. Ex. بیستمین روز
Name of a ا. (bee-sotoon) بیستون historical mountain in Western Persia. Lit. Without pillars.
بی سخن (—sokhan) ق-ص.
1. Indisputably. 2. Dumb, silent.
Headless, acepha- ص. (—sar) بیسر lous.
بی‌سر پرست (—sarparast) ص.
Patronless, without a guardian.

short for بیبز be'beez, the usual form].
Sifting, [۲ - ا. فا. از ف. بیختن] — bolting. [Short for بیزنده beezan-deh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مشك بیز sifting or sprinkling musk.
1. Wearied, ص. (beezar) بیزار weary, disgusted. Reluctant. Ex. ازاین زندگی بیزارم || 2. Free, clear. || بیزار کردن ف. م. To disgust. To weary.
Ennui. ا. (beezaree) بیزاری Reluctance. Disgust, weariness.
Dumb. ص. (bee-zaban) بیزبان Speechless.
Dumbness. ا. (—zabanee) بیزبانی
P.A. ص. (—zahmat) بیزحمت (۱) Easy, convenient, without difficully.
Please, if you ق. بیزحمت (۲) please. Ex. بیزحمت در را ببندید
1. Moneyless, ص-ق. (bee-zar) بیزر penniless. 2. Without money. See زر
Single, unmarried, ص. (—zan) بیزن as a man.
Bachelorship. ا. (—zanee) بیزنی
Imperisha- P.A. ص. (—zaval) بیزوال ble. Eternal, everlasting.
Weak, powerless. ص. (—zoor) بیزور
بیزیدن (beezeedan) = بیختن
Unsaddled. ص. (bee-zin) بیزین
بی‌ساختگی (bee-sakhtegee) ص.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی‌سرو پا (*bee_saropa*) ص-ا. 1. Rascal, roguish. 2. A mumper.

بی‌سرو ته (– *sarotah*) ص. Without a definite beginning or end, confused. Empty, silly, as a talk.

بی‌سرور (– *soroor*) ص. *P.A.* Mirthless.

بی‌سرو زبان (– *saro_zaban*) ص. *P.A.* Stupidly silent, unable to defend oneself by speaking.

بی‌سروسامان (– *sarosaman*) ص. Unsettled, homeless, without a family. Poor, destitute.

بی‌سرو صدا (– *saroseda*) ص. Serene, tranquil, calm.

بی سعادت (– *sa_adat*) ص. *P.A.* Unhappy.

بی‌سلیقگی (– *saleeghegee*) ا. *P.A.* Want of taste. Awkwardness.

بی سلیقه (– *saleegheh*) ص. *P.A.* Tasteless; tactless. Awkward, inexpert.

بیسواد (– *savad*) ص. *P.A.* Illiteate, unlettered, unable to read or write.

بیسوادی (– *savadee*) ا. *P.A.* Being illiterate, inability to read or write.

بی سیرت (– *seerat*) ص. *P.A.* Having a bad character. Lawless.

بیسیم (– *seem*) ص-ا. 1. Wireless. 2. A wireless telegraph.

بیش (*beesh*) ص-ق. = بیشتر 1. More. [Compar. of زیاد or خیلی]. Ex. (a) مواجب او بیش از مواجب من است His salary is more than mine. (b) او بیش از من میخورد He eats more than I do. 2. Much.

بیش و کم More or less.

[*Note*. Although بیش is in the comparative degree, it is further made comparative by annexing to it the particle تر *tar*, the comparative particle. Thus بیشتر *beeshtar* and بیش are both in common usage].

بی شائبه (*bee_sha-ebeh*) ص. *P.A.* Doubtless. Unmixed; pure.

بیش بهار (– *bahar*) ا. *Bot.* A houseleek (*Sempervivum tectorum*).

بی شبهه (*bee_shobheh*) ص-ق. *P.A.* Doubtless, undoubted(ly).

Syn. = بی تردید - بیشك.

بیشتر (*beeshtar*) ص-ق. [Compar. of خیلی or زیاد]. 1. More. Ex.(a) من بیشتر کتاب دارم تا او I have more books than he. (b) کدام یك را بیشتر دوست دارید Which one do you like more (or most)? 2. More often, oftener. Ex. من بیشتر ازشما منزل او رفته‌ام || 3. Rather. 4. Longer. Ex. شما بیشتر از من درمدرسه ماندید — ا. The greater (or greatest) part, more or most. Ex. بیشتر پولش را در بانك گذاشت He deposited most

---

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

1· Shamelesely, indecently; outrageously. Ex. بیشرمانه جواب داد || 2. Shameless, indecent, outrageous [used only for inanimate things]. Ex. کلمات بیشرمانه indecent words.

بیشرمی (*bee_sharmee*) ا. Impudence, shamelessness, immodesty.

بی‌شر و شور (*—sharroshoor*) ص. *P.A.* Peaceful, calm; serene.

بیشعور (*—sho_oor*) ص. *P.A.* Fatuous, sottish. Brutish. Foolish.

بیشعوری (*—sho_ooree*) ا. *P.A.* Idiocy, folly. Foolishness.

بی شفقت (*—shafaghat*) ص. *P.A.* Pitiless. Inhumane. Unkind.

بیشك (*—shak*) ق. *P.A.* Undoubtedly, doubtless(ly). Unquestionably. *Syn.* بی تردید - بی شبهه

بیشك - بی شبهه = { بیشك و شبهه / بیشك و ریب }

بی‌شکیب (*—shukeeb*) ص. Impatient. *Syn.* بی صبر - ناصبور

بیشمار (*— shomar*) ص. Innumerable, countless. Ex. ستارگان بیشمار

بیش و کم See under بیش

بیشه (*beesheh*) ا. A thicket, a grove, a coppice.

بی‌شهرت (*bee shohrat*) ص. *P.A.* Fameless.

بیشی (*beeshee*) ا. Inerease, excoss.

بیص (*beys*) ا. *A.* Distress, strait. Calamity. *See* حیص بیص

بی صبر (*bee-sabr*) ص. *P.A.* Impatient.

of his money in the bank. *See Note under* بیش

دو نفر یا بیشتر Two or more persons.

بیشتر اوقات Most of the time.

بیشتر روزها Most of the days.

بیشتری (*beeshtaree*) ا. Excess.

بیشترین (*beeshtarin*) ص. Most [Super. of خیلی or زیاد]. Ex. بیشترین قسمت آن کردی است Most of it is Kurdish. *See and apply Note (1) under* بهتر.

— ا. (The) most, the greater (or greatest) part. Ex. بیشترین آنها فارسی حرف میزنند Most of them speak Persian.

بیشرف - بی‌شرف (*bee_sharaf*) ص. *P.A.* Knavish, base, roguish; dishonoured; without dignity or honour. Ex. آدم بیشرف a base or knavish fellow.

بی‌شرفانه (*— sharafaneh*) ق-ص. *P.A.* 1. Knavishly, basely, disgracefully. Ex. با او بی شرفانه رفتار کرد || 2. Disgraceful, knavish [used only for inanimate things]. Ex. رفتار بیشرفانه

بیشرفی (*—sharafee*) ا. *A.P.* A disgraceful act or treatment, an outrage. Indignity, disgrace, dishonour.

بیشرم (*— sharm*) ص. Shameless; blushless; impudent [used for persons only]. *Syn.* = بی آزرم - بیحیا

بیشرمانه (*—sharmaneh*) ق-ص.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی‌صبری P.A.۱ (bee_sabree)
Impatience.
بیصدا (—seda) ص. Noiseless, quiet. Dumb. Compare بیسر و صدا
بی‌صرفه (— sarfeh) P.A ص Dis-advantageous; unprofitable. Useless.
بی‌صفا P.A.ص(—sufa) Unpleasant.
بی‌صفت P.A.ص(— sefat) Ungrateful.
بیصورت P.A.ص(-soorat) Ravished.
بیصورت کردن ف. م. To ravish; to violate.
بیض A.۱ (bayz) 1. Laying an egg. 2. An egg. R. See بیضه
بیضاء A.ص (beyza') White. = سفید Clear, bright [Fem. of ابیض (abyaz)].
بی‌ضبط P.A.ص (bee_zabt) Irregular. Disorderly.
بی ضبط و ربط P.A.ص(— zabtorabt) Disconnected. Disorderly; confused.
بیضرر A.ص (—zarar) Harmless; inoffensive.
بیضوی P.A.ص (beyzavee) Oval, elliptical, egg-shaped.
بیضه (beyzeh) A.۱ An egg.
بیضة (bayzat) A.۱ A testicle. [(bayzat; ج. = بیضات]
بیضه پروردن To hatch eggs. To brood.
بیضة (کسیرا) در آوردن To castrate (someone).

بیضه بازی A.P.۱(beyzeh_bazee) Playing with eggs.
بیضه‌بند A.P.۱ (—band) A suspensory.
بیضه‌گر A.P. R.(—gar) = ولود
بیضی (۱) A.۱ (beyzee) Geom. An ellipse.
— ص. = بیضی شکل
بیضی (۲) A.P.۱ Whiteness R.
بیضیت A.۱ (beyziyyat) Ellipticity.
بیضی شکل A.P.ص(—shakl) Elliptical.
جسم بیضی شکل An ellipsoid.
بیطار A.۱ (beytar) A veterinary surgeon, a veterinarian. A farrier.
بیطاری A.۱ (beytaree) Profession of a veterinary.
علم بیطاری Veterinary science.
بیطاقت P.A.ص (bee_taghat) Unable te stand pain, lacking fortitude. Impatient. Restless.
بیطاقت شدن To lose patience.
بیطاقتی P.A.۱ (—taghatee) Inability to stand pain or trouble, lack of fortitude. Restlessness. Impatience.
بی طالع P.A.ص (—tale') Unlucky, unfortunate. ill-starred.
بی طالعی P.A.۱(—tale_ee) Bad luck.
بی طراوت P.A.ص (—taravat) Lacking freshness or moisture. Faded, not tender.

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بیطرف (bee-taraf) ص.P.A Impartial.
Ex. من در این خصوص بیطرفم
بیطرفانه (— tarafaneh) ق-ص.P.A
1. Impartially. Ex. بیطرفانه حرف‌میزد ||
2. Impartial [used only for inanimate things]. Ex. نطق بیطرفانه
بیطرفی (—tarafee) P.A.۱ Impartiality.
Ex. آن دو دولت بیطرفی اختیار کردند
بی طعم (—ta'm) ص.P.A Tasteless, insipid.
بی طمع (—tama') ص.P.A Disinterested. Not covetous.
بی طمعی (-tama-ee) P.A.۱ Disinterestedness. Lack of covetousness.
بی ظرافت (—zarafat) ص.P.A
Inelegant.
بی ظرف (— zarf) = بی حوصله
بی ظرفیت (—zarfiyyat) ص.P.A
1. [بی ظرف - بیحوصله =]. 2. Having little capcity.
بیع (bey') A.۱ 1. Selling, sale.
2. An earnest-money [= بیعانه].
بیع کردن ف. م. = فروختن To sell.
بیع دادن To pay the earnest-money.
بیع قطع Definite sale.
بیع شرط Conditional sale, mortgage.
بیع و شرا Buying and selling, commercial transaction.
بیعار (bee-ar) ص.P.A Profligate, wanton. [O. S.] Without reproach.
بیعاری (—aree) P.A.۱ Profligacy, wantonness.
بیعاری کردن ف. ل. To act with profigacy, to act lewdly or wantonly.
بی عاطفه (bee-atefeh) ص.P.A Heartless, cold-hearted, soulless, stolid, unfeeling.
بیعانه (bey-aneh) P.A.۱ Earnest-money.
بیع بردار (bey'-bardar) ص.P.A
Transferable, alienable, that may be sold.
بیعت (bey-at) A.۱ Allegiance; swearing allegiance, fealty.
بیعت کردن ف. ل. To promise loyalty, to swear allegiance.
بیعت دادن ف. م. To make one swear allegiance.
بیعت شکستن To break the oath of allegiance.
خلف بیعت (kholfeh —) Treason; breach of promise or of oath of allegiance.
بیعد (bee-add) ص.P.A Innumerable, numberless, countless.
بیعدیل - بی عدیل (—adeel) ص.P.A
Incomparable, peerless, matchess, unparralleled, unequalled.
بیعرضگی (—orzegee) P.A.۱ Inefficiency, incapability.
بیعرضه - بی عرضه (—orzeh) ص.P.A
Inefficient, incapable.

✿ معانی لغات حذف شده‌ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

Dishonourable. *P.A* ص(*ezzat*) بیعزت

Dishonour. *P.A.*ا(*—ezzatee*) بیعزتی

Enervate, *P.A.*ص (*- asab*) بیعصب
nerveless.

P.A ص(*-- aghl*) بیعقل - بی عقل
Without intelleet, fatuous, foolish.

Lack of *P.A.*ا (*—aghlee*) بیعقلی
intellcct or judgment, infatuation, foolishness.

*P.A.*ا (*—alaghegee*) بیعلاقگی
Disinterestedness, unconcern, indifference. Ex. او بیعلاقگی نسبت باین مسئله نشان میدهد He seems to be unconcerned in this matter.

*P.A.*ص(*— alagheh*) بی علاقه
Unconcerned, disinterested.

*P.A.*ص (*—ellat*) بیعلت - بی علت
Causeless, without a reason, groundless. Safe *R. Colloq.* = بی عیب

Bill *P.A.*ا(*bey'nameh*) بیع نامه
of sale, deed of sale.

*P.A.*ص(*bee-anayat*) بی عنایت
Unkind, disobliging.

Irrepla- *P.A.*ص (*— evaz*) بیعوض
ceable; irredeemable.

P.A ص(*- eyb*) بی عیب - بیعیب
Faultless, without blemish; perfect, in good or perfect condition.

Endless. *P.A.*ص(*—ghayat*) بیغایت

Disinter- *P A.*ص(*— gharaz*) بیغرض
ested, impartial. Dispassionate.

*P.A.*ق-ص(*bee-gharazaneh*) بیغرضانه
1. Without private interest; impartially. 2. Disinterested, impartial, dispassionate [used only for inanimate things].

*P.A.*ا (*—gharazee*) بیغرضی
Disinterestedness.

Sincere, with- ص. (*— ghash*) بیغش
out dissimulation, immaculate. Pure, refined.

بی‌غش و غل (*—ghasho-ghall*)
بی غل و غش (*—ghallo-ghash*)
Sincere(ly), without dis- ص-ق.
simulation.

بی‌غصه (*—ghosseh*) = بیغم

Free from *P.A.*ص (*—gham*) بیغم
sorrow, griefless, worriless.

Freedom *P.A.*ا(*— ghamee*) بیغمی
from sorrow.

A cave, a ا.(*beeghooleh*) بیغوله
cavity.

Lonely. — ص.

*P.A.*ص(*bee-gheyrat*) بیغیرت - بی غیرت
Dastardly, mean-spirited, cowardly, without zeal.

Co- *P.A.*ا (*— gheyratee*) بیغیرتی
wardice, dastardliness, lack of zeal.

Colloq. Beef-headed; ص.(*beef*) بیف
stupid.

*P.A.*ا (*—fayedegee*) بیفایدگی
Uselessness. Unprofitableness.

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی‌فایده - بیفایده (bee-fayedeh) ص P.A 1. Useless, futile. Ex. نصیحت کردن این شخص بیفایده است || 2. Ineffectual. Ex. آن دوا بیفایده بود || 3. Unprofitable; disadvantageous. Ex. این معامله بیفایده نیست

کوشش بیفایده Lost labour, useless effort, vain struggle.

— ق. Uselessly, to no purpose.

بی فرزند (—farzand) ص. Bereaved of child(ren). Childless, issueless.

بی فروغ (—foroogh) ص. P.A Dim, obscure. Lacking lustre.

بی فرهنگ (—farhang) ص. Lacking judgment or wisdom. Ignorant.

بی فکر (—fekr) ص-ق. P.A Thoughtless(ly), mindless(ly) Rash-(ly), inconsiderate(ly). Giddy or giddily. Offhand.

بیفکری (—fekree) ا. P.A Thoughtlessness. Giddiness.

بی فهمی (—fahmee) == نافهمی

بی فیض (—feyz) ص P.A Unprofitable

بی قابلیت (—ghabeliyyat) == ناقابل

بیقاعدگی (—gha-edegee) ا. P.A Irregularity, anomaly.

بیقاعده (—gha-edeh) ص. P.A Irregular. Ex. فعل بی قاعده an irregular verb.

بیقدر (—ghadr) ص. P.A Of little or no value, unworthy. Without dignity.

بی قدم (bee-ghadam) ص. P.A. Inauspicious, not bringing good luck. [Said of a newly-born chid, a newly-married woman, etc].

بیقرار (—gharar) ص. P.A. 1. Restless, unquiet, fidgety, uneasy 2. Impatient 3. Inconstant, unstable. 4. Changeable, variable. 5. Irregular. 6. *Med.* Feverish. Ex. 1. & 6. بچه امشب بیقرار است || Ex. 3. & 4. دنیا بیقرار است

بیقراری (—gharaiee) ا. P.A. Restlessness, uneasiness, fidgetiness. Impatience. Instability. Chengeableness. Irregularity. *Med.* Feverishness. ||

بیقراری کردن ف. ل. To be restless, to move about uneasily, to fidget. To show impatience.

بی قریحه (—ghareeheh) ص. P.A Void of genius; untalented.

بی قرین (—gharin) ص. P.A. Matchless, incomparable, peerless.

بی قرینه (—ghareeneh) ص. P.A 1. Unsymmetrical. 2. == بی قرین

بی قصد (—ghasd) ض.ق. P.A. Unintentional(ly), unwilling(ly).

بیقوت (—ghovvat) ص. P.A. Weak. Powerless.

بیقوت کردن ف. م. To weaken, to enfeeble. To impoverish (soil or land).

✿ معانی لغات حذف شاه‌ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

3. Idle, inactive. Ex. «بیکار نمیتوان نشستن» One could (or should) not sit idle. 4.*R.* Useless [= بیکاره]. || To lead an idle life, بیکار گشتن to go about idle or jobless; to live as a vagabond.
To become jobless, بیکار شدن to be dismissed from work. To find a leisure.
To dismiss from service, to render jobless بیکار کردن
بیکاره (*-kareh*) ص. 1. Useless; || کاغذ بیکاره good for-nothing. Ex. See باطله | 2. = بیکار
بیکاری (*—karee*) ا. 1 Idleness; inaction. 2. Leisure [often used attrib. Thus: موقع بیکاری]. 3.Want of employment.
A kill-time. کار بیکاری
بیکام (*-kam*) = **ناکام**
بی کتاب (*-ketab*) ص *P.A* Not having a heavenly book or bible. *Slang.* = بی پدر
بیکران (*—karan*) ص. Boundless; immense.
بی کردار (*-kerdar*) ص.
Unprincipled. Ungrateful.
بی کرک (*—kork*) ص. Napless.
بیکس (*—kas*) ص. Friendless. Without relatives; forlorn.

بیقوت (*bee-ghoot*) ص. *P.A.* Without foods or provisions Having remained without food.
بیقوه (*-ghovveh*) = بیقوت (*-ghovvat*)
بیقیاس (*-ghias*) ص. *P.A.* Immeasurable, immense. Infinite, incomprehensible.
بیقید (*-gheyd*) ص. *P.A.* 1. Unrestrained, loose, as in morals. 2. Easy-going; non-chalant; also, careless. *Compare* بهل بشو & لاابالی.
|| 3 Unconditional, clauseless.
بی قیدی (*gheydee*) ا. *P.A.*
Carelessness. Laissez-aller, nonchalance Unrestrainedness, looseness (in morals, etc.).
بی قیمت (*--gheemat*) ص. *P.A.*
1. Invaluable, inestimable. Ex. این دوا برای سردرد بی قیمت است | 2. Worthless, of little or no value. 3. Priceless. Ex. 2 & 3. اشیاء بی قیمت || Free of charge, gratis. — ق.
بیقین (*beyaghin*) ق. *P.A.* Certainly, surely. See یقیناً & یقین
بیکار (*bee-kar*) ص. 1. Unemployed, disengaged; jobless. Ex. (a) من فعلا بیکار هستم At present I am jobless or unemployed. (b) سرمایهٔ من بیکار مانده است My capital has been left unemployed.
2. Unoccupied. Ex. بیکارید یا کار دارید؟

۞The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بیکسی (kasee) ا. Want of friends or relatives; solitude, forlornness.

بی کفایت (-kafayat) ص. P.A. Inefficient; incapable Ex. شخص بی کفایتی است

بی کفایتی (—kafayatee) ا. P.A. Inefficiency, incapability.

بی کله (—kalleh) ص. Brainless, weak-minded, thickwitted

بی کمال (-kamal) ص. A.P. Void of accomplishments; uneducated, unintelligent. Uncivil.

بی کمالی (—kamalee) ا. P.A. Absence of accomplishments; lack of education. Incivility.

بی کم و کاست (—kamo-kast) ص.ق. Entire(ly), full(y), complete(ly).

بیك (beyg) ا. T. A lord. A prince. [*Note*. The use of this Turkish title has been going out of fashion since long. It was usually put after a name, as in جمال بیك and colloquially pronounced بك *bag* or *bak*].

بیگار (—beegar) ا-ص. 1. Statute-labour, corvée [Fr]; unpaid labour (for the construction of highways, etc.). 2. Forced to work without pay. Ex. عملهٔ بیگار

بیگار گرفتن ف. م-ل. 1. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labour.

بیگانگی (beeganegee) ا. Foreignness, alienation, estrangement, being a stranger.

بیگانه (beeganeh) ص-ا. 1. Foreign, strange, alien; unknown. Ex. شخص بیگانه || 2. A stranger, a foreigner. [ج. = بیگانگان (-ganeegan)]

Ex. بیگانگانرا از آنجا بیرون کردند

بیگانه پرست ص. Xenophilous.

بیگاه (beegah) ص. = بیموقع Unseasonable, untimely, ill-timed.

گاه و بیگاه Every now and then. Occasionally.

بیگدار (bee.godah) ص-ق. 1. Fordless 2. Without there being a ford. *Fig.* Inconsiderately. Ex. بیگدار به آب زدن *Prov. exp.* To leap before looking; to be rash in doing a thing. [O. S.] To cross before finding a ford. *See* گدار

بیك زاده (beyg-zadeh) ا. T.P. The son of a lord. *See* بیگ

بی گزند (bee-gazand) ص. Harmless.

بیك لر بیگی (beyglarbeygee) ا. T. Lord of lords. [Former title of chief magistrates or chiefs of the police in Persia].

بیگم (beygam; —gom) ا. A lady of rank. [Apparently fem. of بیگ]

بیگمان (bee.goman) ق. Undoubtedly.

بیگناه (—gonah) ص. Innocent, guiltless, sinless. Impeccable.

بیگناهی (—gonahee) ا. Innocence,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

guiltlessness

بیگه (—gah) = **بیگاه**

بیل (beel) .ا A spade, a shovel. A hoe.

بیل زدن ف.م.ل. 1. To spade, to hoe, to turn or break up (the soil, etc.) with a spade. Ex باغچه را بیل بزن || 2. To work with a spade or hoe.

بیلاك (beelak) .ا *Bot.* The ash-leaved maple, the box-elder.

بیل باقلی (beelbaghlee) *T.*ا A buzzard.

بی لبه (—labeh) ص. Edgeless. Flat.

واگون بی لبه A platform car.

بیلچه (beel_cheh) .ا A (small) shovel.

بیلچه باغبانی A dibble.

بیلدار (—dar) .ا One who works with a spade; a digger.

سرباز بیلدار A pioneer.

بیل زن (—zan) = **بیلدار**

بی لطافت (bee_latafat) *P.A.*ص Indelicate, inelegant; coarse, harsh, unpleasant. Awkward.

بی لطف (—lotf) *P.A.*ص 1. Unkind [= نامهربان]. 2. Awkward; inelegant. 3. Insipid [= بیمزه]

بی لطفی (—lotfee) *P.A.*ا 1. Unkindness [= نامهربانی]. 2. Inelegance, awkwardness.

بی لفاف (—lafaf) *P.A.*ص.ق [O. S.] Uncovered. *Fig.* Frank (ly).

بیلك (۱) (beelak) .ا A small shovel.

بیلك (۲) ص. Spotless, in good condition. *See* لك *lak.*

بی لگام (bee_legam) ص Unbridled, uncurbed. *Fig.* (1) Unrestrained; (2) dissolute, licentious.

بی لیاقت (liaghat) *P.A.*ص Unworthy, unfit. Incapcious, incapable. Undeserving. *See* لیاقت

بی لیاقتی (—liaghatee) *P.A.*ا Unworthiness, lack of merit. Incompetence, incapability.

بیم (beem) .ا Fear, dread. Danger.

بیم جان Danger of life.

بیم داشتن ف.ل. To be afraid, to fear. To be suspicious. Ex. (a) ازاو بیم دارم I fear or dread him, I am afraid of him. (b) بیم آن دارم که پذیرفته نشود I doubt whether it will be accepted.

بیم آن میرود که ... There is the danger that ...; it is to be feared that...

بیم آوردن *R.* = بیم داشتن

بی مآل (bee-maal) *P.A.*ص Vain, futile, without a result.

بیمار (beemar) ص-ا. 1. Sick, ill. Ex. دوست من بیماراست || 2. A sick person; a patient. Ex. بیمارانرا شفامیداد *Syn.* ناخوش - مریض

بیمار عشق Love-sick.

بیمارانه (beemaraneh) ق-ص.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

In a sickly manner 2. Sickly.

بیمارپرس (*beemar-pors*) ا.ص (One) who inquires about, or visits, a sick person.

بیمار پرسی (*—porsee*) ا. Inquiry about the sick; visiting the sick.

بیمارخانه (*—khaneh*) = بیمارستان

بیمارخیز (*—kheez*) ص. Convalescent.

بیماردار (*—dar*) ص.ا. 1. Attending on the sick. 2. An attendant of the sick. A sick man's relative.

بیمارداری (*—daree*) ا Attendance on the sick.

بیمارستان (*—beemarestan*) ا. A hospital. *Syn.* = بیمارخانه - مریضخانه

بیماری (*—beemaree*) ا. Sickness, ill-ness; indisposition. A disease. *Syn.* = مرض - ناخوشی

بی‌مانند (*—manand*) ص. Incompar-able, unparalleled, peerless.

بی‌مأوی - بی‌مأوا (*—ma'va*) ص. P.A. Without lodgment, homeless; poor.

بیمایگی (*—mayegee*) ا. Indigence, poverty. Superficial knowledge.

بمایه (*—mayeh*) ص Indigent, poor. Possessing a superficial knowledge.

بی‌مبالات (*—mobalat*) ص. P.A. Careless, heedless. Easy-going.

بی‌مبالاتی (*—mobalatee*) ا. P.A. Carelessness, heedlessness. Non-chalance.

بیمثال (*—mesal*) ص. P.A.

1. Unequalled, unparalleled, peer-less, incomparable 2. Unsuppor-ted by examples.

بیمثل (*bee-mesl*) P.A. = بی‌مانند

بی محابا (*—mohaba*) ص.ق. P.A. Dauntless(ly). Unsparing(ly). Without respect or regard, regardless(ly).

بیمحل (*—mahal*) ص. P.A. 1. Heedless [= بی‌اعتنا]. 2. Untimely, ill-timed [= بیموقع]. 3. Unprovided for in the budget.

بیمحلی (*—mahalee*) = بی‌اعتنائی

بی محبت (*—mahabbat*) ص. P.A. Unloving, unkind.

بی‌محبتی (*—mahabbatee*) ا. P.A. Disaffection, unkindness.

بی‌مرحمت (*—marhamat*) ص P.A 1. Unkind. Ex. ایشان نسبت بما بی‌مرحمت هستند He is (or they are) unkind to us. 2. *R.* Merciless.

بی‌مرحمتی (*—marhamatee*) ا P.A Unkindness. Want of favour

بی مرگ (*marg*) ص. Immortal.

بیمروت (*—morovvat*) ص. P.A. Ungenerous. Inhumane. Unjust.

بیمروتی (*—morovvatee*) ا P.A. Inhumanity. Injustice.

بیمزگی (*—mazegee*) ا. Insipidity, platitude, tastelessness. *Fig.* A flat joke.

بیمزه (*—mazeh*) ص. Insipid, vapid, tasteless. Ex. این سیب بیمزه است

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

2. *R*. Resourceless, poor.

Illocal *P.A.*ص (*beemakan*) بی‌مکان

A dreadful .ا (*beemgah*) بیمگاه place.

*P.A.*ا (*bee-molahezegee*) بی‌ملاحظگی Being regardless (of others). Carelessness, heedlessness. Rashness, inconsiderateness Want of circumspection, improvidence. Indiscretion Inadvertence.

*P.A.*ص (*—molahezeh*) بی‌ملاحظه Careless; regardless; inadvertent. Rash, inconsiderate. Uncircumspect, improvident; indiscreet. Ex. درهیچ کاری نباید بی ملاحظه بود

1. Inconsiderately, rashly. ق. — With no regard or respect (for others) Incautiously, without circumspection. Ex. بی‌ملاحظه جواب داد

P.A ص (*—monasebat*) بی‌مناسبت

1. Unsuitable, unfit [= نامناسب].

2. Unwarranted [= بیجهت].

1. Fearful, ص. (*beemnak*) بیمناك afraid. Ex. ازکردن اینکار بیمناك هستم I am afraid (*or* I dread) to do that.

2. *R*. Dreadful, fearful. Ex. این خرابه جای بیمناکی است

*P.A.*ق-ص (*bee-mennat*) بی منت

1. Freely, without the necessity of asking; unrestrictedly; also, liberally. Ex. خدابی‌منت روزی‌مارامیدهد ||

Fig. (1) Uninteresting; (b) flat, as a joke. Ex. شوخی بیمزه

*P.A.*ص (*—maslak*) بی‌مسلك Unprincipled. Ex. اوآدم بی‌مسلکی‌است

*P.A.*ص (*—mosamma*) بی‌مسمی Not answering to its significance, misnamed, incongruous with its meaning. *See example below*

1. A name which does اسم بی مسمی not answer to its meaning; a misnomer. Ex. قهوه‌خانه حالیه اسم بی‌مسمایی است چونکه درآنجا چایی می‌فروشند || 2. An abstract term.

*P.A.*ص-ق (*—motale-eh*) بی‌مطالعه Offhand.

بی‌معرفت (*-ma'refat*)ص.*A.P.* = نادان

1. Mean- *P.A* ص (*—ma'nee*) بی‌معنی ingless, insignificant, unmeaning; empty. 2. Absurd, vain. Ex. 1& 2. حرف بیمعنی || 3. Good-for-nothing. Ex. آدم بیمعنی

Nonsense. حرف بیمعنی

1. [*O.S.*] .ص (*—maghz*) بی‌مغز Without a kernel, deaf. Ex. جوز بی مغز a deaf nut. 2. Marrowless; pithless. 3. Brainless, giddy. 4. Hollow, superficial, light, windy, empty. Ex. کلماتش تماماً بی‌مغز بود

بی‌مقال *P.A.*(*—maghal*) = بی گفتگو

*P.A.*ص (*—meghdar*) بی‌مقدار

1. Unworthy, insignificant, trifling.

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

ness, loathsomeness. Disfavour, disaffection. Inappetence.

بین (bin) [۱ - امر ازف. دیدن] See thou. [Imper. root of دیدن deedan; short for ببین bebin, the usual form].

— [۲ - ا. فا. ازف. دیدن] Seeing. [Short for بیننده beenandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. ذره بین a microscope. [O.S.] Seeing atoms or microbes. [Note. The word بین may be considered as a proper rendering of the English suffix -scope. Thus electroscope may be translated برق بین and so with many other scientific terms].

بین (۱) (beyn) A.I 1. Interval, distance between. Ex. بین آن دو جرز چهار متر است The distance between the two piers is 4 metres. 2 Middle. 3. Division, separation. 4. Difference.

در بین (dar beyn) 1. In the middle, (in) between. Ex. نزاعی دربین نیست There is no dispute between (the parties). 2. In the distance between.

در این بین In the meantime, meanwhile. See اثنا

دربین نهادن To set forth.

در بین (dar bey'neh) Between, in

2. Free, unrestricted, without obligation; also, liberal. Ex. توفیق بیمنت الهی God's free grace.

بیمو (bee-moo) ص. 1. Hairless, smooth. Ex. صورت بیمو || 2. Bald. 3. Zool. Naked 4. Fig. Flawless.

بی موجب (— moojeb) = بیجهت

بی مورد (— mowred) ص. P.A. Out of place, inopportune; improper. Ex. اینحرف دراینجاخیلی بیمورد بود

بی موسم (— mowsem) = بیموقع

بیموقع (— mowghe') ص. P.A. Out of place, mistimed, out of season, inopportune. Ex. جواب شما بیموقع بود

بیمه (beemeh) ا. Insurance.

بیمه جان Life assurance.

بیمه کردن ف. م. To insure.

سند بیمه Policy (of insurance).

بی مهارت (bee-maharat) ص P.A. Unskilful, inexpert.

بیمه بردار (beemeh bardar) ص. Assurable.

بی مهر (bee-mehr) ص. Unkind.

بی مهری (— mehree) ا. Unkindness.

بیمه گر ا. The insurer.

بیمه گزار ا. The insured.

بی میل (— meyl) ص. P.A. Unwilling, loath, reluctant. Disaffected. Inappetent. Ex. نسبت باویمیل بود He was not fond of her.

بیمیلی (— meylee) P.A.I Unwilling-

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی درصفحهٔ ۲۹۷ قیاس نمائید

بین الفکین (beynol_fakkeyn) ص A Intermaxillary.

بین المدارین (– madareyn) ص-ا.A Intertropical (regions).

بین الملل (—melal) .A [O. S] Between the nations. [Used as adj.] International. Ex. حقوق بین الملل

بین المللی (—melalee) ص.A Interna- tional. Ex. قانون بین المللی

بین النهرین (beynon_nahreyn) ا.A Mesopotamia. [O S] Between two rivers.

بینام (bee nam) .ص Anonymous, nameless. Fig. 1. Unknown. 2. Without a (good) repute. Compare بدنام & گمنام

بی ناموس (–namoos) ص.P.A Unchaste. Unprincipled, lawless. Disreputable.

بیناموسی (—namoosee) ا.P.A Unchastity. A dishonourable act. Rape.

بی نام و نشان (—namo-neshan) ص. Without a name or trace. Untraceable.

بینایی (beenayee) ا. Sight. Perceptability. Lear-sightedness, perspicacity.

بی نتیجه (bee_nateejeh) ص.A P Futile, vain, ineffectual. Abortive, coming to nought. [O. S.] Of no consequence. Ex. (1) زحماتش بی نتیجه است His efforts are vain. (2) اختلاف عقیده ای در بین ما نیست There is no difference of opinion between us.

بین(۲) (bey'neh) ح.ا.A 1. Between. Ex. چراغ را بین دوآینه بگذار Put the lamp between the two mirrors. 2. In the middle of the middle of.

[Note. The preposition بین is orig. the noun بین which was treated in the foregoing entry. It takes the nature of a preposition when the preposition در governing it is omitted. See میان & پیش].

بین (bayyen) ص.A Clear, manifest, obvious. See بینه bayyeneh.

بینا (beena) ص. [ا. فا. از ف دیدن] 1. [O. S.] Seeing, who sees, who can see. Ex. کوراست یا بینا ? Is he blind or can he see ? 2. Fig. Clear-sighted.

چشم بینا Eyes that can see. Fig. Discernment, clear-sightedness.

بینابین (bena-beyn) ص-ق.A.P Half-way. Middling; in the middle

درجه یا حالت بینابین Intergrade.

بینات [Pl. of بینه (bayyeneh)]

بین اثنین (beyneh_esneyn) ص.A Mutual.

مناسبت بین اثنین Interrelation.

بین الاضلاعی (beynol_azlaee) ص.A Anat. Intercostal.

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying Note under بی on page 297.

اقداماتش بی نتیجه ماند His measures (or actions) were left abortive.
To come to nought, بی نتیجه شدن to fail
بی نتیجه گذاردن (یانمودن) ف. م.
To bring to nought, to frustrate. To render ineffectual or futile.

بی نزاکت (bee-nazakat) ص. P.A. Inelegant, graceless. Rude, impolite.

بی نزاکتی (—nazakatee) ا. P.A. Inelegance. Rudeness.

بینش (beenesh) ا. Sight. Perceptability. Clear-sightedness, perspicacity.

بی نشاط (—neshat) ص. P.A. Mirthless.

بی نشان (—neshan) ص. Untraceable, without a trace, mark, or sign. Ex. خدابی نشان است

بی نصیب (—naseeb) ص. P.A. = بی بهره Portionless; unfortunate.

بی نظم (—nazm) ص. P.A. Disorderly, in a state of confusion; chaotic.

بی نظمی (—nazmee) ا. P.A. Disorder, confusion.

بی نظیر (—nazeer) ص P.A Matchless, peerless, incomparable, unequalled, unparalleled. Syn = بی مانند - بی مثل

بینك (beenak) R. = مردمك (چشم)

بی نماز (—namaz) ص. 1. Menstruating, menstruous. Ex. زن بی نماز نمیتواند نماز بخواند || 2. [O. S.] Without prayers.

بی نمازی (bee-namazee) ا. 1. Menstrual impurity (disqualifying a woman for saying her prayers). 2. Menstruation.

بی نمك (namak) Saltless; hence, tasteless, insipid. Ex. این غذا بی نمك است || *Fig.* 1. Plain. Ex. این دختر بی نمك است || 2. Inattractive. Ex. صورت او بی نمك است 3 Flat. Ex. شوخی بی نمك; *Compare* بیمزه & خنك
کره بی نمك Fresh butter.

بی نمکی (—namakee) ا. Insipidity, tastelessness. Plainnsss, inattractiveness. Ingratiude *R.*

بینندگی (beenandegee) = بینایی

بیننده (beenandeh) ا-ص. [ا.فا. ارف. دیدن] 1. One who sees, a spectator. *By ext.* The eye. 2. Seeing, who sees. Clear-sighted.
[ج. = بینندگان (beenandegan)]

بی ننك (bee-nang) ص. Shameless.

بینوا (—nava) ص. Indigent, poor, destitute, empty-handed. Helpless.

بینوایی (—navayee) ا. Indigence, destitution, poverty.

بینور (—noor) ص. P.A. 1. Lacklustre. Ex. چشمان بینور || 2. Obscure, dim, gloomy. 3 *By ext.* Blind. [O. S.] Without light.

بینوری (—nooree) ا. P.A. Want of lustre or brightness. Dimness, gloominess. Blindess *R*

۞ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

nose.
To speak (از) توی بینی حرف زدن
through the nose.
A nostril. سوراخ بینی = بینی دره
Free from **بینیاز** (*bee-niaz*) ص.
want, able to do without, wanting nothing. Contented. *See* نیاز
Ability to do **بینیازی** (*—niazee*) ا.
without, freedom from want.
To free from بی نیاز کردن ف. م.
indigence or want. To make rich
A nostril. **بینی دره** (*—dareh*) ا.
A rhinoscope **بینی نگر** (*—negar*) ا.
Heirless. **بیوارث** (*—vares*) ص. *P.A.*
بیواسطه (*—vaseteh*) ص. *P.A.*
1. Immediate. 2. *Gram.* Direct. Ex. مفعول بیواسطه a direct object.
Immediately; directly. — ق.
بی واهمه (*—vahemeh*) ص-ق. *P.A.*
Fearless(ly). Without regard (for others).
Houses. **بیوت** (*boyoot*) ا. *A.*
[Pl. of *beyt* ج. بیت]
An office **بیوتات** (*boyootat*) ا. *A.*
in charge of royal effects and crown properties.
[Pl. of بیوت pl. of بیت ج. بیوت ج. بیت]
بی وجود (*bee-vojood*) ص. *P.A.*
[*O. S.*] Whose existence is tantamount to non-existence :
1. = بیمرضه || 2. Not useful (to others).

بینونه - بینونة (*beynooneh;-nat*) ا. *A.*
Separation. A gap.
بینه - بینة (*bayyeneh;—nat*) ا. *A.*
A clear proof [(*bayyenat*) ج. = بینات].
Part of a bath **بینه** (*beeneh*) ا.
where people dress and undress.
The person in **بینهدار** (*—dar*) ا.
charge of a بینه *beeneh* [also called یا دوبینه]. *See* بینه *above*
بینهایت (*bee nehayat*) ق. *P.A.*
Extremely. [*O. S.*] Infinitely. Ex. حل این مسئله بینهایت دشوار است It is extremely difficult to solve this problem.
1. Extreme. 2. Extremely —ص
great, immense. Ex. سپاس بینهایت ||
3. [*O. S.*] Infinite, endless.
1. The nose. **بینی** (*beenee*) ا.
See and compare دماغ || 2. A snout.
3. Anything shaped like, or suggestive of a nose; *e. g.* (a) a cape or promontory; (b) a peak. ||
Anat. Nasology. مبحث بینی
Rhinology. علم امراض بینی
A rhinologist. متخصص امراض بینی
To blow the nose. بینی گرفتن
1. To sneeze *R.* بینی فشاندن
[= عطسه کردن]. 2. To blow the nose [= بینی گرفتن].
A pug nose. بینی پهن و کوتاه
Roman or aquiline بینی کج یا منقاری

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Ex. 1. & 2. آدم بی وجودی است || 3.
Humble, low.

بیور (*beyvar*) ا-ص. ش. Ten-thousand.

بیوراسب ـ بیورسب (*— asb*) ا. (Title of) Zahhak, an ancient tyrant who succeeded Jamsheed. He was so-called because he was said to possess ten-thousand horses.

بی وصیت (*bee-vasiyyat*) ص. *P. A.* Intestate.

بیوفا (*—vafa*) ص. *P. A.* Unfaithful, tricky, infidel. Inconstant, unstable, fickle. Ex. (a) دوست بیوفا || (b) دنیا بیوفا است

بیوفایی (*-vafayee*) ا. *P.A.* Infidelity, unfaithfulness; also, ingratitude. Inconstancy, instability.

بیوفایی کردن ف. ل. To turn infidel. To act unfaithfully or perfidiously,

بی‌وقار (*—vaghar*) ص. *P.A.* Ungraceful, undignified.

بیوقت (*—vaght*) *P.A.* = **بی هنگام**

بیوقر (*—voghr*) = **بی وقار**

بیوقوف (*—voghoof*) ص. *P.A.* Ignorant. Unaware. Inexpert.

بیوك (*boyook*) ص. *T. R.* Great.

بیوگی (*beevegee*) ا. Widowhood.

بیوه (*beeveh*) ص-ا. Widowed, bereaved of a husband (or wife). Ex. زن بیوه a widow. 2. *R.* A widow.

بیوه زن (*—zan*) ا. A widow.

بیوه مرد (*—mard*) ا. A widower.

بیهده الخ (*bee hodeh*) = **بیهوده الخ**

بی‌هراس (*-heras*) ص ق. Fearless(ly), undaunted(ly).

بیهمال (*—hemal*) *P.A.R.* = **بی نظیر**

بی همت (*—hemmat*) ص. *P.A.* Spiritless. Irresolute. Unambitious.

بی همتی (*—hemmatee*) ا. *P.A.* Lack of spirit or ambition. Irresolution.

بی همتا (*— hamta*) ص. Matchless, peerless; inimitable. Ex. خدا یکتا و بی همتااست God is single and matchless.

بی همه چیز (*—hameh cheez*) ص. Void of moral principles, wanting propriety or decorum.

بی هنجار (*—hanjar*) = **ناهنجار**

بی هنر (*—honar*) ص. Artless, void of any art or skill, unskilful.

بی هنری (*honaree*) ا. Lack of art or skill, artlessness.

بی هنگام (*—hangam*) ص. Ill-timed, untimely. Ex. طبل بی هنگام

بیهوا (*—hava*) ق-ص. With no regard to equilibrium. Hence, inconsiderate(ly).

بیهودگی (*—hoodegee*) ا. Futility, uselessness. Absurdity. Vanity. Folly.

بیهوده (*—hoodeh*) ص. 1. Vain, futile, useless. Ex. کوشش بیهوده vain effort, lost labour. 2. Absurd, foolish; ridiculous. 3. Empty, chaffy.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

witted; unintelligent, witless.

To fall into بیهوش شدن ف.ل. a swoon, to swoon; to become unconscious.

To anaesthetize, بیهوش کردن ف.م. to chloroform, to administer or give chloroform to. Ex. او را بیهوش کرده شروع بعمل کردند || 2. To opiate. 3. To make unconscious.

Unconsciousness. بیهوشی (—hooshee) ا. A swoon or faint, a trance. *Surg*. Anaesthesia.

An anaesthetic. دوای بیهوشی

Med. Narcolepsy. بیهوشی اعصاب

Friendless. بی یار (—yar) ص. Love lorn.

Ex. 2 & 3. سخنان بیهوده

ق. — 1. In vain, uselessly.

Ex. بیهوده در تربیت او کوشش می‌کنید In vain you are trying to educate him. 2. Ridiculously, absurdly.

A trifler. بیهوده کار (—kar) ا.

Trifling. بیهوده کاری (—karee) ا. Frivolous or light action.

An idle بیهوده گو (—goo) ا. talker, a babbler.

An idle بیهوده گویی (—gooyee) ا. talk; babbling.

بیهوش (—bee-hoosh) ص. 1. Unconscious; fainted, swooned; out of one's senses; fallen in a trance. 2. *Surg*. Anaesthetized. 3. Dull, slow-

---

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

پ

پ The third letter ا. (*peh*) of the Persian alphabet, corresponding to *p* in English. It is interchangeable (1) with ب *beh* as in پاد زهر which is the same as باد زهر *i. e.* 'bezoar'; (2) with ف *feh*, as in فیل which is the same as پیل *i.e.* 'elephant'. The latter change is occasioned when a word of Persian origin is Arabicized, as the Arabs, in whose tongue the sound *p* is missing, change the *p* to *f*.

پا (۱) (*pa*) / **پای (۱)** (*pay*) ا. 1. The foot. Ex. (a) پای من زیر میز است | (b) پای کوه || (c) دو پا درازی آنست It is two feet long.
2. The leg. مرغ دو پا دارد || 3. *Fig.* Foundation, ground. Ex حرفش بیپا است His statement is unfounded. 4. Power, strength; support; also means. Ex. (a) از پا درآمد He was weakened (or impoverished). (b) او را بیپا کردند They impoverished or ruined him.
5. Account, behalf. Ex. این دو قلم را بپای من حساب کنید Charge these two items against me (*or* against my account). 6. A happening, an accident. Ex. یك پای بدی برای من افتاد I had a bad chance or happening. 7. [= گول]. Fraud. Ex. پا زدن ؛ پا خوردن To be deceived; to deceive. 8. End; also, bottom. Ex, ازسر تا پا thoroughly, throughout, from beginning to end. [*O.S.*] From head to foot. 9. *Gam.* (a) A partner; (b) a playmate; (c) way, egress [*at backgammons*].
10. Part, division. 11. *R.* Help. 12. *R.* Intercession.
[*Note.* At the end of compound adjectives the word پا is a ren-

fortune. Ex. برای هر شخص یك مرتبه یك پائی میدهد Fortune knocks once at every man's door.

To charge against بای کسی حساب کردن some one. Ex. دوتومان پای من حساب کرد || See the 5th. sense of پا ||

To run down از پا در آمدن [said only of persons], to be too weak or exhausted to move. To grow extremely feeble. *Fig.* To be impoverished or ruined.

To enfeeble, to از پا در آوردن exhaust. *Fig.* To impoverish.

See under افتادن از پا افتادن

1. To erect. Ex. بر پا کردن ف. م. عمارتی بر پا کرد || 2. To establish. Ex. این رسم را کی برپا کرد || 3. To set up, to raise, to excite. Ex. آخر نزاعی بر پا خواهد کرد || [O. S.]

To set on foot.

بپا کردن == برپا کردن ـ پا کردن

To seduce some زیر پای کسی نشستن one.

1. To support, to main- بپا داشتن tain. 2. *R.* == بپا کردن

ازوقتی که پای بچه بزمین رسیده است تا بحال Ever since the child has been able to walk.

پا (۱)ـپای (۲) [۱-۱. فا. از ف. پاییدن]

Lasting. [Short for پاینده *payandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. دیر پای lasting long || — ۲ ـ امر از ف. پاییدن] Last thou. | Watch thou. [Imper. root of پاییدن *payeedan*; short for بپا *bepa*, the

during of *-footed* in English. Ex. چهار پا four-footed, four-legged].

The sole of the foot. کف پا

A vestige a track, a ردپا footprint.

1. == رد پا || 2. A footboard. جای پا

پا کردن ف. م. To wear or put on (the feet) Ex. کفش خودرا پا کرد He put on his shoes.

پا شدن ف. ل. *Colloq.* 1. To get up, to rise. Ex. (a) پاشو برو مدرسه Get up and go to school. (b) امروز صبح چه ساعتی پاشدید؟ At what o'clock did you get up this morning? 2. To be erected, to stand up.

To stretch the foot. پا دراز کردن *Fig* == پا درازی کردن *R.*

See under پا درازی

Prov. Cut your بقدر گلیمت پا دراز کن coat according to your cloth.

To be cheated. پا خوردن ف. ل.

See the 7th. sense of پا *above.*

To cheat, to deceive. پازدن (۱)ف.م.

پا زدن (۲) ف.ل-م. To tread; to foot. *Fig.* To set aside, to kick away.

To bring about an پا انداختن accident (usually a bad one). Ex. یك پای بدی برای من انداخت

To walk softly. پا بر چیدن

1. To set foot. پا گذاشتن ف.ل. Ex. هیچکس نمیتواند پا در آنجا بگذارد || 2. To interpose.

To interpose. پا میان گذاشتن

To happen, to پا دادن ف. ل.

feet. Honour of being given audience before, or of visiting, a dignitary.

پاپ (pap) ا. F The Pope.

پاپ اعظم The Great (or Holy) Pope.

پاپا (papa) ا. F. & E. 1. Papa, father [= بابا]. 2 R. Grandpa. 3. R. = پاپ

پاپوش (papoosh) ا. A slipper, a baboosh. [O. S.] A footwear, a foot-cover, a shoe

Prov. exp. پاپوش برای کسی درست کردن To involve some one in a complication or difficulty.

پاپهن (pa pahn) ص. Broad-footed.

پاپی شدن (papey shodan) ف. م.

1. To follow, to pursue, to hound. 2. To urge, to insist or press upon. Ex. آنقدر او را پاپی شد تا اسرار خودرا ابراز کرد || 3. To persecute, to hound. Ex. مسیحیان راپاپی میشدند They persecuted the Christians.

پاپیتال (papeetal) ا. English ivy.

پاپیته (papeeteh) ا. St. Ignatius' bean.

پا پیاده (pa-piadeh) ق. On foot.

پات (۱) (pat) ا. = تخت A throne.

پات (۲) ا. *Chess.* Stalemate.

پاتخت (pa-takht) = **پایتخت**

پاتخته (pa-takhteh) ا. A treadle. A foot-board.

پاتختی (—takhtee) ا. Feast and exultation on the next day after consummation of a marriage.

پاتوق (patoogh) ا. (A place of)

usual form].

پا ابرنجن (pa-abranjan) ا. An anklet. See ابرنجن

پا افزار (—afzar) ا. A footwear; a shoe; a slipper. See افزار

پا افشار (—afshar) ا. A treadle.

پا انداز (—andaz) = **پای انداز**

پا برجا (—barja) ص. Firm. *Fig.* 1. Established; confirmed. 2. Fixed.

پابرچین (—barchin) ق. Softly, slowly [usually repeated]. Ex. پا برچین پا برچین آمد توی اطاق He came slowly into the room.

پابرنجن (—baranjan) = **پابرنجن**

پابست (—bast) ص.ا. 1. Bound, engaged; also, hindered, encumbered. Ex. پا بست زن و بچه bound up or encumbered by wife and children. 2. R. Foundation. See پای بست [O. S.] Footbound. See گرفتار & مقید

پابلند (—boland) ص. Long-legged.

پابمهر (—bemohr) ص. Duly sealed (and signed). Ex. سند پا بمهر

پابند (—band) ا. ص. 1. Fetters. *Fig.* A hindrance, a hold-back. 2. [= پا بست] Bound, fettered, encumbered, embarrassed. See *example under* پای بند

پابوس (—boos) ا 1. Kissing the feet. 2. Presence. Ex. 1. & 2. پابوس اومشرف شدم I had the honour to kiss his feet (*i.e.* to be in his presence).

پابوسی (—boosee) ا. Kissing the

پادرازی(۱) (pa-derazee) ا. Venturing beyond due bounds, presumption. Trespassing, intrusion. [O S.] Stretching the feet.
پادرازی کردن ف. ل. To venture beyond due bounds; to be presumptuous or intrusive.
پادرازی(۲) ا. A sort of oblong biscuit. [Used often attrib. Thus: نان پا درازی]
پادرِگل (—dargel) ص. Entangled, embarrassed. Led into temptation. [O. S.] With the feet stuck in the mire.
پادرهوا (—darhava) ص. Not confirmed or established. Illusive
پادزهر (pad-zahr) ا. The bezoar-stone. *See* پا & زهر
گیاه پادزهر *Bot.* Milkweed.
پادشا (padsha) } ا. A king, a sovereign.
پادشاه (padshah)
See پاد & شاه
پادشاهانه (padshahaneh) ص.ق 1. Kingly Ex. هیبت پادشاهانه || 2. In a kingly or royal manner. Ex. پادشاهانه حرف میزد
پادشاه زاده (padshah zadeh) = **شاهزاده**
پادشاهی (padshahee) ا. Reign Ex. پادشاهی او ده سال طول کشید || 2. Kingdom. 3. Sovereignty, kingship || پادشاهی کردن ف. ل. To reign.
پادشه (padshah) = **پادشاه**
پادنگ (dadang) ا. A flail or pestle worked by foot. A threshing-instrument. *See* دنگ & پا

resort, a haunt.
پاتیل (pateel) ا. A cauldron.
پا جامه (pa-jameh) ا. Trousers Drawers. [Source of the word 'pyjama' used in English].
پاچنبری (—chambaree) ص. Bandy-legged; club-footed.
پاچه (pacheh) ا. 1. Trotters, feet of sheep, etc. [esp. when boiled]. 2. *Slang.* The foot [=پا]. 3. The lower part (of trousers, etc.).
پاچه‌بند (قوش) (—bandeh-ghoosh) ا. Jess.
پاچه فروش (—foroosh) ا. One who prepares and sells trotters.
پا خوردن *See under* پا
پاد (pad) ا. A guardian. Protection. A throne [= پات]. *See* پادشاه
پادار (padar) ص. 1. Established, confirmed. Ex. مالیات آن ده هنوز پادار نشده است || 2. Permanent, fixed. 3. Legged. [O S.] Having a foot or feet.
پاداری الخ (padaree) ا.= **پایداری الخ**
پاداش - پاداشت (padash-t) ا. Compensation, reward; retribution. Ex. چه پاداشی برای اینکار میخواهد؟
پاداش دادن ف. م To recompense, to give a reward (to).
پادام (padam) ا. A decoy. A device for catching birds. *Fig.* An allurement.
پادراز (pa-deraz) ص. Long-legged. *Fig.* 1. Presumptuous. 2. Intrusive, trespassing.

ساعت پادنگ A lever-watch.

پادو (padow) ا. A footboy. A lackey. A footman going by the side or in front of one on horseback.

پادوی (padowee) ا. Serving as a footboy or lackey.

پار (۱) (par) ص. 1. Past. 2 Last. Ex. پار سال last year [usually پارسال] || — ا‌ق. = پارسال Last year.

پار (۲) ا. = پاره

پاراف (paraf) F.ا Initial(ling). A brief signature [Fr. parafe].

پاراف کردن ف ل. To initial.

پاراقلیط (paraghleet) G.ا Paraclete

پارچه (parcheh) ا. 1. Cloth, stuff Ex. پارچهٔ پشمی بهتر است یا پارچه نخی || 2. A block. Ex. یك پارچه الماس a block of diamond, *i. e.* very fine, very nice, ravishing. 3. A piece [used esp. for the denomination of properties or villages]. Ex. او ده پارچه آبادی دارد He has ten villages or properties. [Dim. of (۲) پار]

یك پارچه Concrete, solid. In one piece.

پارچه باف (parcheh-baf) ا. A cloth-weaver.

پارچه بافی (— bafee) ا. Cloth-weaving.

پاردسو (pardesoo) F.ا A light overcoat. [Fr. pardessus].

پاردم (pardom) ا. A crupper. Syn. = قشخون or قشقون

پارس(۱) (pars) ا. Persia. Fars, a large province in Southern Persia. *See* فارس

پارس (۲) ا. A leopard. An ounce.

پارس (۳) ا. Barking; a bark.

پارس کردن ف. ل. To bark, as a dog.

پارسا (parsa) ا‌ـص. 1. A devout and abstemious person. 2. Devout, pious, abstemious; chaste.

ارسال (parsal) ا‌ق. Last year.

ارسالی (parsalee) ص. 1. Of last year. Ex. شاگردان پارسالی Last year's students. 2. Old.

پارسایی (parsayee) ا. Abstemiousness. Devoutness.

پارسنگ (parsang) ا. A make-weight. *See* سنك & پاره.

پارسی (parsee) ص‌ـا. = فارسی

1. Persian. Ex زبان پارسی || 2. A Persian. Ex. من پارسی هستم || 3. A Parsee or Parsi 4. A fireworshipper.

پارسی زبان (— zaban) ص. Persian-speaking.

پارکه (parkeh) F.ا A court, a bar. [Fr. parquet].

پارکه بدایت Courts of primary instance.

پارگی (paregee) ا. A rent, a tear.

پارگی (pargee) ا. A horse. A prostitute. Prositutiton.

پارنج (paranj) ا. A remuneration to a dancer or an errand-boy. [O. S]

Trouble of the feet. *Compare* دسترنج

پارو - پاروب (paroo-b) ا. 1. An oar. 2. A snow-shovel. 3. A paddle.

پاره دادن .R =رشوه دادن
To mend or patch. .R پاره زدن
A brickbat .ا (pareh ajor) پاره آجر
Torn to pieces, in pieces, ragged. پاره پاره ص.
پاره خوار (—khar) =رشوه خوار
A botcher, a piecer, a patcher. .ا (—dooz) پاره دوز
Botching, patching. .ا (—doozee) پاره دوزی
Zool. A scoter, a king-duck, a sea-duck. .ا (pareela) پاریلا
پارین (parin) ص.ا. [پارسالی =] .1 Of last year. Old. 2. Last year.
1. Old, ancient, past. Ex. پارینه (pareeneh) ص.ا. پارسال=2‖دوست پارینه
See under پا زدن پا
Commentary on the زند 'Zand'. *See* زند .ا (pazand) پازند
پازهر (pazahr) =پادزهر
A chain anklet (with bells). .ا (pazeeb) پازیب
A shore. A buttress. .ا (pazeer) پازیر
1. A watch, a division of the night. Ex. «پاسی از شب گذشت» ‖ 2. A guard, a sentinel [=پاسبان]. 3. Regard, consideration. Ex. (a) بپاس خدمات او having regard to, or in compensation of, his services (b) بپاس خاطر شما for your sake. .ا (pas) پاس
To guard, to keep. پاس داشتن ف.م.
A policeman. A watch, a sentinel. A guardian, .ا (—ban) پاسبان

4. A shovel-like tool with a very long handle, used for baking the sort of bread called سنگك *sangak*.
To row, to oar. پارو زدن ف.م.ل.
Ex. قایق را سخت پارو میزد
To clean with a shovel. Ex. برف پارو میکنیم پارو کردن ف.م.
1. Oared; moving by means of rowing. 2. *R.* One who works with a پارو in any one of its senses. پارودار (—dar) ص.ا.
An oarsman, a rower. .ا (—zan) پاروزن
Oarsmanship. .ا (—zanee) پاروزنی
A rowlock. .ا (—geer) پاروگیر
1. A piece, a bit, a fragment. Ex. (a) آهن پاره *ahan-pareh*, scrap iron. (b) پارهٔ آهن a piece or scrap of iron. 2. A part, a portion. Ex. (a) پاره‌ای ازایشان نیامدند Some (*or* a number) of them did not come. 3. A rag; also, a patch [= وصله]. 4. *R.* ‖ازاده= 5 *R.* A bribe [=رشوه] .ا (pareh)(۱)پاره
Torn (to pieces), rent; worn out, ragged. Ex. لباس پاره پاره(۲)ص.
1. To tear (to pieces), to rend. Ex. کاغذ راپاره کن Tear the paper. 2. [=قاش کردن] To cut. Ex. خربزه را پاره کنید ‖ 3. To break, as bread. Ex. نان را پاره کرد ‖ 4. To devour. Ex. ببراورا پاره کرد 5 To lacerate. *See* دریدن پاره کردن ف.م.
To be torn, to tear *v.i.* To be rent. To wear out. پاره شدن ف.ل.

a protector.[*Used also attrib.*].

پاسبانی (*pasbanee*) ا. Watch ing), keeping watch, guarding. Guardianship, protection.

پاسبانی کردن ف. م. 1. To guard, to watch; hence, to protect. Ex. سگ خانه را پاسبانی میکند ||

— ف. ل. To work as a sentinel.

پاسخ (*pasekh*) ا. An answer, a reply. *Syn.* جواب

پاسخ دادن ف. م. To answer; to reply.

پاسدار (*pasdar*) ا.ص. 1. A watch, a guard [=پاسبان]. An outpost. 2. *R.* Grateful.

پاسگاه (*pasgah*) ا. Post of duty.

پاسوان (*pasvan*) = پاسبان

پاش (*pash*) [۱ - ا. فا. از ف. پاشیدن] Sprinkling. Scattering. [Short for پاشنده *pashandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آب پاش *See in the vocab.*

— [۲- امر از ف. پاشیدن] Sprinkle thou! Scatter thou. [Imper. root of پاشیدن *pasheedan;* short for بپاش *bepash*, the usual form].

پاشا (*pasha*) *T.*ا Pasha or pacha. [Turkish title given to governors and officers of high rank. It is usually placed after the name, as کمال پاشا Kamal-Pasha].

پاشاندن (*pashandan*) } ف. م.
پاشانیدن (*pashaneedan*) }

To scatter about, to disperse. [Caus. of پاشیدن].

پاشله (*pashaleh*) ا. The snipe.

پاشنه (*pashneh*) ا. The heel. [Often in its fuller form پاشنهٔ پا].

پاشنهٔ در The pivot of the door revolving in the lintel.

پاشنه کفش The heel of a shoe.

پاشنهٔ تفنگ A trigger.

پاشنه را ورکشیدن *Slang.* To take to one's heels.

پاشنه کش (— *kash*) ا. A shoe-horn.

پاشنه نخواب (— *nakhab*) ص. 1. With the heel raised [said of modern shoes in comparison to the old heelless slippers]. Ex. کفش پاشنه نخواب || 2. Turned upward at the back. Ex. زلف پاشنه نخواب

پاشویه (*pashooyeh*) ا. Foot-bath.

پاشویه کردن ف.م. To give a foot-bath to.

پاشیب (*pasheeb*) ا. Declivity.

پاشیدن (*pasheedan*) ف.م. 1. To sprinkle. Ex. اینجا آب نپاشید || 2. To scatter. Ex. کاغذهارا اینطرف وآنطرف نپاشید || 3. To diffuse.

— ف. ل. To be scattered, to break up [usually with the adverbial phrase از هم]. Ex. جمعیت از هم پاشیدند

پاشیده (*pasheedeh*) ص. Sprinkled. Scattered. [P.P. of پاشیدن ا.م.ازف.]

پا علم (— *alam*) ص *P.A.* Challenging an adversary from beneath one's flag.

پافشاری (— *fesharee*) ا. Persistence.

پافشاری کردن ف. ل. To persist.

پاك (*pak*) ص. 1. Clean, neat.

Ex. این شتاب پاك نیست || 2. Pure, chaste. Ex. خیالات قلبش پاك است || 3. *Colloq.* Innocent Ex. ثابت شد که پاك است || 4. Honest. 5 Clear.

Colloq. 1. Entirely, absolutely. Ex. پاك دیوانه است || 2. All. Ex. 1 & 2. خربوزه ها پاك ضایع بود —ق.

1. To clean. Ex. ظرفها را بادستمال پاك کن پاك کردن ف.م. || 2. To dust. نوکر میز را پاك کرد || 3. To erase. Ex. تخته را پاك کن || 4. To obliterate; to delete. Ex. این خط را نمیتوان پاك کرد || 5. To purify. Ex. خدایاقلوب ماراپاك کن || 6. To clear up, to liquidate; to settle. Ex. (a) دیون خود را پاك کردم I settled my dues. (b) حساب پاك کردن to clear up accounts. 7. *Med.* (a) To purge; (b) to deterge.

To blow or clean one's nose. بینی پاك کردن

To become clean. To be obliterated or deleted. To be purified. To be settled, as a debt. [*Apply examples under* پاك کردن *changing the E. active verbs to passive*]. پاك شدن ف. ل. یا مج ف. م.

Neat and clean. In good shape. پاك و پاکیزه

پاك اصل (*pak-asl*) ص. *P.A.* Of a pure extraction; full-blooded.

پاکباز (*-baz*) ص. Who risks all in gambling. Playing or dealing fairly.

پاکبازی (*-bazee*) ا. Risking all in gambling. Fair dealing; fair play.

پاك بین (*pak-bin*) ص. Pure-sighted. Chaste.

پاك بینی (*-beence*) ا. Purity of sight. Chastity.

پاکت (*pakat*) ا. An envelope, a cover. *By ext.*, a letter. [From French 'paquet'].

پاك دامن (*pak-daman*) ص. Chaste, continent, pure; integral.

پاكدامنی (*damance*) ا. Chastity, continence, purity; integrity.

پاکدل (*— del*) ص. Pure-hearted; pure of heart.

پاك دهن (*-dahan*) ص. Decent in speech.

پاك دیده (*—deedeh*) ص. Chaste, looking with purity.

پاك رو (*-row*) ص. Dealing honestly or purely.

پاکرو (*—roo*) ص. Handsome, fair, beautiful. [*O. S*] Pure-faced.

پاکرویی (*-rooyee*) ا. Beauty; fairness.

پاکزاد (*—zad*) } ص.
پاکسرشت (*—seresht*) } Of a noble birth or extraction.

پاك طینت (*—teenat*) ص. *P.A.* Of a pure nature, of a noble disposition.

پاك طینتی (*—teenatee*) ا. *P.A.* Pure nature, noble disposition.

پاك کن (*-kon*) ا. An eraser; a rubber [Usually مدادپاك کن. تخته پاك کن].

پاك گوهر (*pak-gowhar*) = **پاك نهاد**

پاك نژاد (*—nezhad*) ص. Full-blooded.

پاك نظر (*—nazar*) *P.A.* = **پاك دیده**

پاك نهاد (pak-nahad) ص. Of a noble disposition, of a pure nature.

پاكنويس (— nevees) ا. A clear (or fair) copy.

پاكنويس كردن ف.م. To make a clear copy of.

پاكنويسى (pakneveesee) ا. 1. Making a clear copy. 2. A clear copy.

پاكوب (pakoob) ا. = رقاص A dancer.

پاكى (pakee) ا. Cleanliness; neatness. Purity, chastity. Innocence; exoneration. Honesty, integrity.

پاكيزگى (pakeezegee) ا. Neatness, cleanliness.

پاكيزه (pakeezeh) ص. 1. Neat, in good shape. 2. Clean. Ex. 1 & 2. دختر پاكيزه || 3. Proper, decent, correct. Ex. يك ترجمهٔ پاكيزه

پاكيزه‌دامن (— daman) = پاكدامن

پاكيزه دل (- del) = پاكدل

پاكيزه رو(ى) (-roo-y) ص. Fair, handsome, beautiful [= پاكرو pakroo].

پاگاه (pagah) ا. A step, a stair. A pavement. A privy.

پاگن - پاگون (pagon) ا. Rus. A shoulder-strap, an epaulet.

پاگير (pageer) ا. A hindrance.

پالا (۱) (pala) [۱- امر ازف. پالودن] Strain thou. [Imper. root of پالودن paloodan].

— [۲- ا. فا. ازف. پالودن] Straining. [Short for پالاينده palayandeh, the usual form, and used only for comp.].

پالا (۲) = پالونه

پالا (۳) ا. = اسب يدك A led horse.

پالادن (paladan) = پالودن

پالار (palar) / **پالارى** (palaree) ا. A joist or rafter; also, a girder.

پالان (palan) ا. A pack-saddle.

پالاندوز (—dooz) ا. A pack-saddle maker.

پالاندوزى (—doozee) ا. Making pack-saddles.

پالانگر (— gar) الخ = پالاندوز الخ

پالانى (palanee) ص. Shaped like, or having, a pack-saddle.

پالانيدن (palaneedan) ف م. To cause to strain. [Caus. of پالودن].

پالاهنگ (palahang) = پالهنگ

پالاى (palay) = پالا(۱) ـ پالا(۲)

پالايش (palayesh) ا. (Act of) straining, filtering, or refining.

پالاييدن (palayeedan) = پالودن

پالتو (palow) ا.F An overcoat, a great coat. [Fr. paletot].

پالغز (pa-laghz) ا. A false step; a slip [= لغزش پا].

پالكى (palkee) ا. A litter. A palanquin [taken from Persian].

پالودن (paloodan) ف. م To strain; to filter. To refine. To squeeze or press. To increase R. [Imper. root = پالا or پالاى]

پالوده (paloodeh) ص.ا. 1. Strained. Filtered. Refined. Squeezed. [P.P. of ا.م. ازف. پالودن]. 2. A sweet beverage consisting of starch jelly squeezed through a strainer to form thin fibres.

Cider. پالوده سیب

پالونه (palooneh) ا. A strainer; a colander; a filter.

پالهنگ (palhang) ا. A halter. A bridle. A leash. A noose.

پالیز (paleez) ا. A kitchen-garden; a melon bed.

پالیزبان (-ban) ا. The keeper of a kitchen-garden.

پام (pam) See نام & وام

پامال (pamal) الخ = پایمال الخ

پامرد (pamard) ا. A help. An intercessor.

پامردی (pamardee) ا. Assistance. Intercession. See پایمردی

پامزد (pamozd) = پارنج

پانزده (panzdah) ص.ش.ا. Fifteen.

پانزدهم (panzdahom) ص Fifteenth.

One-fifteenth. یك پانزدهم

پانزدهمی (-ee) ا.ص. (The) fifteenth.

پانزدهمین (panzdahomin) ص.ا.

1. Fifteenth. Ex. پانزدهمین روز || 2. The fifteenth.

پانصد (pansad) ص.ش.ا. Five-hundred.

Five-hundred thousand, half a million. See پانصد هزار کرور

پانصدم (pansadom) ص. Five-hundredth.

پانصدمی (pansadomee) } ا.ص. (The) five-hundredth.
پانصدمین (pansadomin) }

پاورق (pavaragh) ا.P.A. A catchword.

پاورقی (-vara-) ا.ص.P.A. 1. A foot-note. A foot-article. A catchword. 2. Placed at the foot (of a newspaper, etc.).

پاوزار (pawzar) = پاافزار

پای (pay) = پا

پایا (paya) = پاینده

پایاب (payab) ص.ا. 1. Shallow, fordable. 2. A shallow water. *Fig.* Strength; also, means.

پایابی (payabee) Shallowness.

پای افزار (payofzar) ا. = پا افزار A foot-wear: a shoe or slipper.

پایان (payan) ا. 1. End, extremity. 2. Conclusion. Ex. 1&2. در پایان نطق خود گفت ... || 3. *R.* A limit.

بپایان رساندن ف.م. To terminate, to bring to a conclusion, to bring to an end. To achieve.

بپایان رسیدن ف.م. To come to an end.

پای انداز (payandaz) ا. Carpets spread for a dignitary to walk upon at his entrance to a house, etc. A present. *Slang.* A pimp.

پای آور (payavar) ص. Powerful.

پای برهنه (pay-berahneh) } ص.
پا برهنه (pa—) }

Barefoot, barefooted.

پای بست (۱) (-bast) ا. Foundation. Ex. «پای بست آمده است پس دیوار»

پای بست (۲) ص. Bound, tied.

پای بسته (-basteh) = پای بست (۲)

پای بند (—band) ص.ا. = پابند 1. Bound, fettered; encumbered, embarrassed. Ex. «ای گرفتار و پای بند عیال» O thou who art encumbered by wife and children!

troyed. 2. Devastated. 3. Suppressed. 4. Violated, infringed; also disregarded. Ex. حقوقش پایمال شد

To trample upon, پایمال کردن ف.م. to tread. *Fig.* 1. To destroy or ruin. 2. To devastate. Ex. مزارع را پایمال کردند || 3. To suppress. 4. To violate, to infringe; also, to disregard. Ex. حق مرا پایمال کردند They disregarded or violated my right.

Trampling. ا. (*pay-malee*) **پایمالی** Devastation, ruin(ing).

پایمرد (*—mard*) = **پامرد**

Intercession; ا. *—mordee*) **پایمردی** help, assistance. Ex. «رفتن بپایمردی همسایه در بهشت» Going to paradise by the help of one's neighbour.

Doctor's fees. ا.(*— mozd*) **پای‌مزد**

پایندان (*payandan*) = **ضامن**

Firmness, ا. (*payandegee*) **پایندگی** permanence, stability, durability. Loyalty, faithfulness.

پاینده(*payandeh*) ص. [ا.فا. ازف. پایستن]

1. Lasting, permanent, perpetual, firm. Ex. دولت اعلیحضرت پاینده باد May His Majesty's government be permanent. 2. Faithful, loyal.

1. Foundation, base. ا. (*payeh*) **پایه** Ex پایه عمارت || 2. A leg. Ex. میز چهار پایه دارد || 3. A pillar; also, a pile. Ex. پایه‌های اسکله the piles of a jetty or dock. 4. A stand, a rest. 5. The round of a ladder; also, a step [=پله]. 6. *Fig.* (a) Basis,

2. Fetters. *Fig.* A hindrance, a hold-back.

پای بوس الخ (*pay-boos*) = **پابوس الخ**

پای پوش (*pay poosh*) = **پاپوش**

Capital, metropolis. ا. (*— takht*) **پایتخت** See پا & تخت

پای‌جامه (*—jameh*) = **پاجامه**

A privy. R.ا (*—khaneh*) **پای‌خانه**

1. Permanent, ص (*— dar*) **پایدار** stable, constant, durable. Ex. «جهان پایدار نیست» || 2. Firm, fixed; also, faithful. [O. S.] Having feet. Compare پادار

Stability, permanence, ا. (*—daree*) **پایداری** durability. Firmness, steadiness. Faithfulness.

To remain fixed پایداری کردن ف ل. or permanent, to be constant.

پایدام (*—dam*) = **پادام**

پایرنج (*—ranj*) = **پارنج**

پای زهر (*—zahr*) = **پازهر**

پای زیب (*—zeeb*) = **پازیب**

To be ف. ل. (*payestan*) **پایستن** firm or constant. To remain fixed or permanent. [Imper. root = پای] Ex. «آنچه نپاید دلبستگی را نشاید» What is not permanent is not worthy of attachment.

Permanent, ص. (*payesteh*) **پایسته** fixed, firm. [P.P. of ا.م. از ف. پایستن]

A stair or step. ا. (*pay-gah*)**پایگاه** *Fig.* Rank, degree. A base.

Bound. Fettered. ص. (*geer*) **پایگیر**

Trampled (upon), ص.(*—mal*)**پایمال** trodden, downtrodden. *Fig.* 1. Des-

To propitiate. از خشم پائین آوردن
To go down. پائین رفتن ف.ل.
To descend. To sink. To fall.
1. To put down. پائین کردن ف م.
Ex. بچه را پائین کن || 2. To lower. 3. To pull down. Ex. بچهٔ خود را پائین کرد
1. Lower part. Ex. **پایین(۲)** ا.
(a) پائین آن کم عرض است The lower part of it is narrow. (b) آنچه در پائین نوشته است What is written below.
1. Lower. **پایینی** (*payeenee*) ص.
Ex. طبقهٔ پایینی || 2. Inferior.
پتفوز (*patfooz*) ا.=برک ابوز
The parts round the mouth, the chops
A sledge; a smith's hammer. **پتك** (*potk*) ا.
A blanket. **پتو** (*patoo*) ا.
A permit; a pass. **پته** (*pateh*) ا. H.
1. Brawling, **پتیاره** (*patyareh*) ص
quarrelsome; termagant. 2. Ugly.
Ex. 1 & 2. زن پتیاره
A shrew, a brawling woman, a termagant. — ا.
A wick. **پتیله** (*pateeleh*) ا.= فتیله
A lint.
A chat. **پچ پچ** (*pech-pech*) ا.
A whisper. **پچ پچه** (*pech-pecheh*) ا.
To chat; to whisper. To jabber, to gabble. پچ پچ کردن ف.ل.
1. Bezel, bevel. **پخ (۱)** (*pakh*) ا.
Ex. پخ برلیان || 2. Cant, chamfer.
To give a bezel to. To chamfer or cant. پخ دادن ف.م.

ground, foundation. Ex. این اقدام پایه ندارد || (b) Rank, degree. Ex. شما هنوز آن پایه نرسیده اید You have not yet attained that degree.
A pedestal. پایهٔ ستون (یامجسمه)
پایهٔ چقماق = پاشنهٔ چقماق پاتفنك
Having a foundation. Resting on a stand or pedestal. Graded. **پایه دار** (*payedar*) ص.
1. Worked by the feet. Ex. **پایی** (*payee*) ص.
چرخ پایی || 2. Pertaining to the foot or leg. 3. Resembling a foot or leg.
پاییدن (*payeedan*) ف.م.
[Imper.= پای] 1. To be firm or constant, to remain fixed or permanent [= پاییدن]. *See example under* پاییدن || 2. To watch, to guard, to look, to fix (or have) one's eyes on. Ex. دکانرا بپایید تا من بیایم || 3. To waylay.
Autumn, fall. **پاییز** (*payeez*) ا.
1. Autumnal. **پاییزه** (*payeezeh*) ص-ا.
2. An autumnal product
Autumnal. **پاییزی** (*payeezee*) ص.
1. Down; **پایین (۱)** (*payin*) ق-ص.
also, downstairs. Ex. برو پایین || 2. Lower. Ex. قسمت پائین آن سوخت
1. To come down, to descend. To fall, as (in) price. پائین آمدن ف ل.
Ex. (قیمت)قند پایین آمد
1. To bring down. پائین آوردن ف م.
Ex. (a) بیرق را پائین آوردند || (b) قیمت قند را پائین آوردند || 3. To lower; to cause to descend.

پخ (۲) ح ن. Well done! Bravo! [Usually repeated. Thus پخ پخ.]

پخت (pokht) ا. 1. [= دست پخت] Cooking, manner of cooking. 2. A batch. [O. S.] He, she, cooked or baked.

پخت کردن ف. م-ل. To bake (bread, etc.), to set baking or cooking.

پختگی (pokhtegee) ا. 1. State of being cooked or baked [O. S.]. 2. Ripeness; maturity; mellowness. 3. Expertness. 4. Prudence. Ex. 2, 3, & 4. درهر کار پختگی لازم است.

پختن (pokhtan) ف. م. [Imper = پز] 1. To cook. Ex. پلورا با برنج می‌پزند || 2. Slang. To persuade, esp. a woman. 3. Fig. To nourish or entertain in the mind, Ex. چه هوس‌ها می پخت

— ف. ل. 1. To be cooked, to be done. Ex. کباب هنوز نپخته است || 2. To ripen. [= رسیدن]

Prov. exp. To build خیالات خام پختن castles in the air.

پخته (pokhteh) ص. [ا.م ازف. پختن P.P. of] 1. Cooked; baked; done. Ex. گوشت پخته است یا خام Is the meat raw or cooked? 2 Ripe [more usually رسیده]. 3. Fig. (a) Experienced; (b) prudent: (c) mellow; (d) expert, skilful. Ex. (1) آدم پخته ایست || (2) تدبیر پخته a prudent or wise counsel.

پخته (pakhteh) ص. Covered with road metal, metalled as a road.

پخته رای (— ra'y) ص P.A. Prudent.

پخش (pakhsh) ص. Scattered about, broadcast. See بخش

پخش کردن ف. م. To scatter, to disseminate. To distribute.

پدر (pedar) ا. A father.

پدر پدر A paternal grandfather.

پدر مادر A maternal grandfather.

پدر اندر (— andar) ا. A step father.

پدرانه (pedaraneh) ص-ق. 1. Fatherly; paternal. Ex. نصیحت پدرانه || 2. Paternally, in a fatherly manner. Ex. پدرانه مرا نصیحت مینمود

پدر بزرگ (— bozorg) ا. Grandfather.

پدرزن (pedar-zan) ا. A father-in-law [father of one's wife].

پدرشوهر (— showhar) ا. A father-in-law [father of one's husband].

پدر فرزندی (-farzandee) ا. Relationship of father and son, paternal and filial relationship. [Orig. پدرو فرزندی]

پدر مرده (— mordeh) ا. ص. Orphan.

پدروار (— var) ق-ص. 1. Like a father. Ex. پدروار او رانگهداری میکرد 2. Fatherly.

پدرود (padrood) الخ = بدرود الخ

پدری (pedaree) ص. Paternal, fatherly. Ex. محبت پدری

— ا. Fatherhood, paternity.

پدری کردن ف. ل. To be like a father; to take care as a father. Ex. درحق من پدری کرد.

پدید (padeed) ص. Visible, evident, clear; open.

پدید آمدن ف. ل. To appear; to

او را پذیرانیدم Finally I made him to accept it.

پذیرایی *(pazeerayee)* ا. Entertainment. Reception. Acceptance.

To entertain; پذیرایی کردن ف. م‌ـل. to receive. اورا (یا از او) خوب پذیرایی کردند They entertained him warmly.

پذیرش *(pazeeresh)* ا. Acceptance.

پذیرفتار *(pazeeroftar)* | ص‌ـا.
پذرفتار *(pezroftar)*

1. Accepting. 2. An acceptor.

پذیرفتن *(pazeeroftan)* ف. م.

1. To accept, to agree with. Ex. (a) شرایط اورا پذیرفتم I accepted his terms; I agreed with his terms. (b) حرف مرا بپذیر Listen to me; believe me; be advised by me. 2. To admit, to receive, to entertain. Ex. مارا نپذیرفتند || [Imper. root = پذیر].

پذیرفتنی *(pazeeroftanee)* ص.

Acceptable. Receivable.

پذیرفته *(pazeerofteh)* ص. Accepted; approved. Admitted. Believed. [P. P. of ا. م. از ف. پذیرفتن]

پذیرنده *(pazeerandeh)* ا‌ـص. (One) who accepts; the acceptor.

پذیره *(pazeereh)* ص‌ـا. 1. Acceptable. 2. Accepting, acceptance. Obedience.

پر *(par)* (۱) ا. 1. A feather; also, a plume or quill. Ex. پرمرغ A bird's feather(s). 2. A wing [*See* بال]. 3. *R.* A leaf [*See* برك]. 4. A blade. Ex. پرکاه a blade of straw or grass. *Fig.* A mote.

originate. Ex. خصومتی بین ایشان پدید آمد

To cause to appear, پدید آوردن ف.م. to bring into view. To cause, to originate.

پدیدار *(padeedar)* ص. Appearing; visible. Evident, clear, manifest. Ex. آثار کینه درجبینش پدیدار است Traces of rancour are manifest in his brow.

پدیدار شدن = پدید آمدن

پدیدار کردن = پدید آوردن

پذرفتن *(pezroftan)* الخ = **پذیرفتن** الخ

پذیر *(pazeer)* [۱- امر از ف. پذیرفتن] Accept thou, receive thou. [Imper. root of پذیرفتن *pazeeroftan*; short for بپذیر *bepazeer*].

— [۲- ا. فا. از ف. پذیرفتن] Accepting, receiving. [Short for *pazeerandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مهمان پذیر receiving a guest, *i.e.* hospitable. [*Note.* The word پذیر has been considered as one of the renderings of the English suffix *-able* or *-ible* in numerous instances, meaning capable or susceptible of. Ex. اصلاح پذیر corrigible, improvable].

پذیرا *(pazeera)* ص. [ا. فا. از ف. پذیرفتن] 1. Accepting, receiving. Hearing. 2. Accepted [*opposite sense*].

To accept. پذیرا شدن ف. م.

پذیراندن *(pazeerandan)* | ف. م.
پذیرانیدن *(pazeeraneedan)*

To cause to accept. To make accepted or acceptable. Ex. آخر الامر

To fly; to flap (the wing). To flitter. *Fig.* To pass away quickly or suddenly. **پر زدن ف. ل.**

1. To fledge. 2. *Fig.* To begin to grow strong. پر در آوردن

To drop the feathers. *Fig.* 1. To grow weak. 2. To confess one's weakness, or to submit to a person upon acknowledging his merit. *See also* پر ریختن { پر افکندن / پر انداختن

پر سیاوش *(pareh siavash)* *Bot.* Maidenhair, adianthum.

Swan's feather(s). پر قو

A quill-pen. قلم پر

A plume. پر کلاه

To preen one's feathers. Ex. طیور پرو بال خود را می آرایند Birds preen their feathers. پر آراستن

To molt or moult, to shed off the feathers. *Fig.* To grow weak. *See also* پر انداختن پر ریختن ف. ل.

To plume (a thing). پر گذاشتن (بچیزی)

To pluck. Ex. (a) مرغها را پر کندند They plucked the hens. (b) پر این مرغ را بکن Pluck the feathers of this hen (*or* bird). پر کندن ف. م.

پر (۱) *(por)* ص. 1. Full. Ex. (a) کوزه پر است یا خالی Is the jug full or empty ? (b) پر از روغن است It is full of oil. 2. Filled. Ex. پراز آب filled with water. 3. Loaded. Ex. تفنك پر || 4. Replenished or replete.

1. To fill. Ex. جیب اورا پراز شیرینی کردم I filled his pocket with candy. 2. To load. to charge. Ex. تفنك خود را پر کرد **پر کردن ف. م.**

The full moon. ماه پر

See in the vocab. پر و بال الخ

پر (۲) *(por)* ق. 1. Too. Ex. این طناب پر نازك است This rope is too thin. 2. Too much. Ex. رفیق شما پر حرف میزند [*Note.* The word پر occurs also as a prefix in the adverbial sense, as in پر گو meaning talkative; orig., talking too much, or as a rendering of the English *-ful.* The most important compounds are given in the vocab.].

پر *(per)* ص. *Gam.* Having attained the required number of points or strokes which win the game, as in cards.

پراپر *(porapor)* ص. Filled to the brim. *Syn.* = لبالب

پر آب *(porab)* ص. Juicy, lush.

پراکن *(parakan)* *See under* پراکندن

پراکندگی *(parakandegee)* ا. 1. Dispersion; state of being scattered. 2. = پریشانی

پراکندن *(parakandan)* / پراگندن *(paragandan)* ف.م.ل. 1. To scatter, to disperse, to dissipate [= پراکنده کردن]. 2. To be scattered or dispersed [= پراکنده شدن]. [Imper. root = پراکن]

پراکنده *(parakandeh)* / پراگنده *(paragandeh)* ص. 1. Scattered, dispersed, dissipated.

پر بلا (por-bala) ص. P.A. Calamitous, catastrophic. Fateful.

پر پر (—par) ص. Many-leaved. leafy. [O. S.] Full-feathered.

پرپر (parpar) ا. Fluttering.

پرپر زدن ف. ل. To flutter, to hover.

پرپره (parpareh) | **پرپرك** (parparak) = **پروانه**

پر پشت (porposht) ص. Luxuriant, rank, exuberant in growth. Fleecy. Ex. موی پرپشت - برگهای پرپشت

پرپو (parepoo) ا.=پرمنت A decoy.

پرپهن (parpahn) = **خرفه**

پر پیچ وخم (por-peechokham) ص. Mazy, meandrous.

پرپین (parpin) ا.=جدوار Zedoary.

پرت (part) ص. 1. Thrown down to the floor; prostrate 2. Outlying; remote from the center, or main part: detached. Ex. قسمتهای پرت شهر the outlying parts of a town. 3. Out, in error, in the wrong. 4. Digressed, deviated (from the main subject of discourse). Ex. از موضوع پرت شده است || 5. Absent [said of the mind or the attention]. *See* حواس پرت

ا.— *Colloq*. Confused or silly talk; nonsense. Ex. پرت میگوید

پرت کردن ف. م. 1. To precipitate, to hurl, to throw. Ex. او را از پرتگاه پرت کردند || 2. To deviate (some one from the main subject of discourse). Ex. ما را از موضوع پرت کرد

پرت شدن ف. ل. 1. To be thrown,

پریشان =.2 || قشون پراکنده شدند Ex.

[ا. م. از ف. پراکندن P.P. of].

پراکنده کردن ف. م. To scatter, to disperse.

پراکنده شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be scattered or dispersed. Ex. آن قوم باطراف دنیا پراکنده شدند

پراکنده حال (— hal)=**پریشان حال**

پراکنده خاطر (— khater) | **پراکنده دل** (— del) = **پریشان خاطر - پریشان دل**

پراکنده روزی (—roozee) ص-ا (One) who is in bad circumstances on account of his daily bread.

پراکنده گوی (—gooy) ص-ا. 1. Babbling. Speaking in prose. 2. A babbler. A speaker or writer of prose.

پران (parran; paran) ص. Flying. [وجه وصفی از ف. پریدن]

پراندن (parandan) | **پرانیدن** (paraneedan) ف. م. 1. To cause to fly, to fly *v.t.* Ex. مرغ را درهوا پرانیدم I flew the bird; I caused the bird to fly. 2. To shoot; also, to hurl. 3. *Colloq*. To ejaculate. Ex. یك حرفی پراند He ejaculated a word. [Caus. of پریدن]

پر باد (por-bad) ص. Windy. Inflated. *Fig*. Very proud.

پربار (—bar) ص. 1.Laden with fruit, fruit-laden. 2. Prolific. Ex. 1 & 2. درخت پر بار

پربرك (—barg) ص. Multifoliate, many-leaved.

Courageous, fearless, dauntless

پر جمعیت *(por-jam-iyyat)* ص.*P.A.* Populous, thickly populated.

پرچ *(parch)* ا. Rivetting.

پرچ کردن ف. م. To rivet, to clinch.

میخ پرچ A rivet.

پرچانگی *(por-chanegee)* ا. Talkativeness.

پرچانه *(– chaneh)* ص. Talkative.

پرچم *(parcham)* ا. A standard, a flag. A lock of hair. A fringe *Bot.* A stamen.

پرچم‌دار *(- dar)* ص. Having a standard. Fringed. *Bot.* Staminate.

پرچمی *(parchamee)* ص. Like a flag. Fringelike. *Bot.* Staminal.

پرچین (۱) *(parchin)* ا. A hedge. A fence. A shed.

پرچین کردن (۱) ف. م. To hedge, to enclose with a hedge or fence.

پرچین (۲) ص. Crooked, bent. Rivetted, headed, as a nail.

—ا. Rivetting. A rivet.

پرچین کردن (۲) ف. م. 1. To rivet: to clinch. Ex. سر میخ را پرچین می کنند || 2. To rivet: to fasten together by means of rivets.

پرچین *(por-chin)* ص. 1. Full of wrinkles. 2. Crisp, full of ringlets or curls. Ex. زلف پرچین

پرحادثه *(— hadeseh)* ص.*P.A.* Full of incidents or accidents; adventurous.

پرحافظه *(– hafezeh)* ص.*P.A.* Having a good memory.

پرحرف *(—harf)* ص.*P.A.* Talkative,

to fall down. Ex. از اسب پرت شد || 2. To be flung or dropped. Ex. سنك از بالا پرت شد || 3. To digress, to deviate (from the main subject of discourse). Ex. (a) چرا از موضوع پرت شدید || (b) ازحساب پرت است He is out in his reckoning.

پرتاب *(partab)* ا. Hurling or shooting; precipitation. A swift arrow; also, a bow-shot.

پرتاب کردن ف. م. To fling, to shoot, Ex. تیری بطرف او پرتاب کرد He shot an arrow toward him.

تیر پرتاب A bow-shot.

پرتقال (۱) *(porteghal)* ا. An orange, a sweet orange.

پرتقال (۲) *(portoghal)* ا. Portugal.

پرتقالی (۱) *(porteghalee)* ص. Orange-colored, orange.

پرتقالی (۲) *(portoghalee)* ص-ا. (A) Portuguese.

پرتگاه *(partgah)* ا. A precipice; a cliff, a crag.

پرتو *(partow)* ا. A ray, a beam. Ex. پرتو آفتاب a sunbeam.

ازپرتو *(az partow'ch)* Thanks to, due to the grace or kindness of.

پرتوافکن *(—afkan)* / **پرتوانداز** *(—andaz)* ص. Radiant.

پرتی *(partee)* ا. Abstractedness, absent-mindedness [= حواس پرتی].

پرجثه *(por-josseh)* ص.*P.A.* Bulky, burly, huge. Ex. فیل حیوان پر جثه ایست The elephant is a huge animal

پرجرات *(—jor-at)* ص.*P.A.*

finish to; to polish; to lap, as gems. Ex. ظروف نقره را باید پرداخت کرد. The silverware should be polished.

پرداخت (۳) [Past tense of پرداختن]

پرداخت گر *(—gar)* ا. A polisher, a glosser, a furbisher.

پرداختن (۱) *(pardakhtan)* ف. م. 1. To pay, to defray. [Imper. root=پرداز] Ex. امروز حقوق می‌پردازند They pay salaries to-day. 2. To reimburse. Ex. مخارجی را که کرده بودیم پرداختند They reimbursed our expenses. 3. To meet (at maturity), as a bill.

پرداختن (۲) ف.م.ل. 1. To polish, to gloss, to furbish; to lap, as gems. To give a finish to. *See* پرداخت کردن (۲) || To accomplish. To prepare. To arrange. To free. 2. To set, to be engaged Ex. بعد از شام می‌پردازند بسرود خواندن After dinner they engage in singing songs || To be freed.

پرداختنی *(pardakhtanee)* ص. Payable. Necessary to be paid, due, mature.

پرداخته *(pardakhteh)* ص. 1. Paid; reimbursed. 2. Polished, glossed, furbished, having a finished surface. 3. Accomplished. 4. Arranged. 5. Freed, cleared. Ex. از هر کار پرداخته freed from all kinds of work.|| 6. Set, engaged. Ex. پرداخته بکار Set to work, engaged in business.

[P. P. of ا. م. از ف. پرداختن]

loquacious.

پر حرفی *(por-harfee)* P.A.ا Talkativeness, loquacity.

پر حرفی کردن ف. ل. To talk too much.

پر حوصله *(—howseleh)* ص. P.A. Greatly self-contained or self-possessed; very capacious or patient.

پرخاش *(parkhash)* ا. A quarrel. A strife.

پرخاش کردن ف. ل. To quarrel. Ex. همیشه با من پرخاش میکرد

پرخاش جو *(—joo)* ص. Quarrelsome.

پرخرج *(por-kharj)* ص. P.A. (Very) expensive or costly; onerous.

پرخطر *(—khatar)* ص. P.A. Dangerous, hazardous.

پرخواب *(—khab)* ص. Accustomed to sleep much.

پرخور *(—khor)* ص-ا. 1. Gluttonous. Ex. آدم پر خور || 2. A glutton.

پرخوری *(—khoree)* ا. Gluttony.

پر خون *(—khoon)* ص. Bloody, welded in blood.

پرداخت (۱) *(pardakht)* ا. Payment. Ex. پرداخت مواجب

عدم پرداخت Non-payment.

روز پرداخت Pay-day.

پرداخت کردن (۱) ف. م-ل. To pay. Ex. امروز پرداخت می‌کنند They pay (salaries) to-day.

پرداخت (۲) ا. A finish, a polish. Finishing, polishing. Accomplishment, perfection.

پرداخت کردن (۲) ف. م. To give a

پردار *(pardar)* ص. Winged, flying. Ex. موش خرمای پردار [*O. S.*] Having feathers, covered with feathers.

پرداز(۱) *(pardaz)* [ا. امرازف. پرداختن] [Imper. root of پرداختن *pardakhtan*; short for بپرداز *bepardaz*, the usual form].

—[۲- ا. فا. ازف. پرداختن] Polishing. Finishing. Arranging. Managing. [Short for پردازنده *pardazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. کاربرداز (1) managing business, (2) A manager.

پرداز (۲) ا. Stump. *Bot.* A sepal.

پردازش *(pardazesh)* ا. 1. Act of polishing, finishing, managing, etc. *See* پرداختن || 2. Adornment.

پردازگر *(—gar)* = **پرداختگر**

پردازنده *(pardazandeh)* ص-ا. (One) who polishes, a furbisher or polisher. (One) who begins, or sets to, a work. (One) who manages, a manager. [ا. فا. از ف. پرداختن]

پردان *(por-dan)* ص. Wise; learned. [*O. S.*] Knowing much.

پردرد *(—dard)* ص. Painful.

پردگی *(pardegee)* ا-ص. 1. One who sits inside a curtain; a chaste and secluded woman. An odalisque. 2. Veiled.

پردل *(por-del)* ص. Courageous.

پردلی *(—delee)* ا. Courageousness.

پردو *(—dow)* ص. Accustomed to run much or swiftly; running swiftly.

پردوام *(por-davam)* ص. *P.A.* Wearing or lasting long. *See* با دوام

پرده *(pardeh)* ا. 1. A curtain, a blind, a screen. Ex. پرده ها را آویزان کردند They hung the curtains. 2. A mantle. 3. A veil. 4. *Anat.* A membrane, a fold Ex. پردهٔ گوش the tympanic membrane. 5. A layer. a coating. 6. A film. 7. *Mus.* (a) A fret. Ex. تارمن بیست و اپنج پرده دارد (b) A note; (c) a gamut, a scale. Ex. (b) & (c) این سرود در چه پرده‌ای خوانده میشود؟ ||8. An act (of a play). Ex. هرپرده‌ای چهار مجلس دارد. Each act has four scenes. 9. A painting. a picture. 10. *Fig.* (a) Cover, reserve. Ex. چرا در پرده حرف میزنید Why do you speak under reserve? *See* بي پرده *in the vocab.* (b) *By ext.* Modesty.

پردهٔ بکارت The hymen.

پردهٔ بینی The cartilage between the nostrils.

پردهٔ دل 1. The pericardium. 2. [= حجاب حاجز] The midriff or diaphragm. 3 A fold or membrane of the heart.

پردهٔ زجاجی The vitreous membrane.

پردهٔ سیمی A wire gauze.

پردهٔ شب A night scene, a nocturne

پردهٔ صفاق The peritoneum.

پردهٔ صماخ The tympanum or drum of the ear.

gestive of, a curtain.

پرده باز *(—baz)* ا. A musician. An actor.

پرده برانداز *(—barandaz)* ص-ا. 1. Unveiling a seçret, indiscreet. Slanderous. 2. A defamer, a slanderer. An indiscreet person. *Ant.* پرده پوش=

پرده‌پوش *(poosh)* ص. Who keeps a secret. Who glosses over a fault.

پرده‌پوشی *(—pooshee)* ا. Glossing over a fault. Keeping a secret.

پرده پوشی کردن ف. ل-م. To gloss over, to cover, to interpret speciously, as a fault.

پرده دار *(—dar)* ا. A chamberlain. A doorkeeper. A eunuch in charge of women's apartments. *By ext.* A confidant. [*O. S.*] A curtain-holder.

پرده داری *(—daree)* ا. Office of a chamberlain. Office of one who holds a curtain or veil for another. *Fig*. Keeping secrets.

پرده در *(—dar)* ا. A betrayer of secrets. A defamer. a slanderous person. An immodest person. [*O. S.*] A veil-tearer.

— ص. Betraying secrets. Given to slander. Impudent.

پرده دری *(-daree)* ا. Betraying secrets. Defamation; slandering. Immodesty.

پرده دریدگی *(—dereedegee)* ا. 1. Shamelessness, defamatory dis-

پردهٔ عنبی The iris of the eye.

پردهٔ عنکبوت A cobweb.

پردهٔ مسدّده *Anat.* An obturator.

پردهٔ نمایش 1. An act (of a play). 2. A dropcurtain, a drop.

پردهٔ نقاشی A painting.

پردهٔ نیلگون *Met.* The firmament. [*O. S.*] The azure curtain.

پردهٔ هفت رنك *Met.* The world. The seven-colored curtain.

پرده‌های بزرك یا اصلی *Mus* The major scale.

پرده های کوچك یا ثانوی *Mus.* The minor scale.

پرده از روی کار برداشتن (یا برافکندن) *Prov. exp.* To divulge a secret, to throw off the mask, to unveil a matter.

پرده انداختن To pull down a curtain.

پرده بر داشتن To unveil oneself.

پرده برداشتن از (روی) }
پرده بر گرفتن از (روی) } To unveil.

پرده بر کسی دریدن }
پردهٔ کسیرا دریدن یا پاره کردن } To disgrace some one. to put someone to shame by divulging his secrets, or reproving him openly.

در پرده داشتن To keep secret. To shut up (as women, from men's view).

پرده آرائی *(pardeh arayee)* ا. Entertainment.

پرده‌ای *(-ee)* ص. 1. *Anat.* Membraneous. 2. Shaped like, or sug-

position. 2. Disgrace, state of being defamed or ravished.

پرده دریده (pardeh dereedeh) ص. Impudent, shameless, lewd. Defamed, disgraced.

پرده سرا (۱) (—sara) ا. A musician; a singer.

پرده سرا (۲) = سرا پرده

پرده کش (—kash) ا. A person who, or a device which, draws a curtain back or up.

پرده گاه (- gah) ا A stage, a scene.

پرده‌نشین (—neshin) ا-ص. 1. A secluded woman veiled from the eyes of men. 2. [O. S.] Sitting behind the veil. Hence, covered, hidden.

پرده نشینی (— nesheenee) ا. Seclusion (of a woman, etc.) at home.

پر رنك (por-rang) ص. 1. Rich in color, richly colored. 2. Strong, as tea. Ex. چائی پر رنك

پر روغن (—rowghan) ص. Rich, fat, as a food

پر روغن (par rowghan) ا. Preening the feathers.

پر رو (por-roo) ص. Cheeky, barefaced.

پر رویی (— rooyee) ا. Cheekiness.

پرریزی (par-reezee) ا. Deplumation, moulting.

پر ریختن *See under* پر *par.*

پرریخته (par-reekhteh) ص. Deplumate.

پرز (porz) ا. Nap. pile. Raw silk put inside a (Persian) inkstand.

پر زا (por-za) ص. Prolific, as a woman; multiparous.

پر زور (— zoor) ص. 1. Powerful, vigorous. 2. Violent. Ex. باد پر زور

پرزه (parzeh; por-) ا. 1. Collyrium [= سرمه]. 2. = پرز

پرزحمت (por-zahmat) ص. P.A. Laborious, difficult. Ex. نوشتن فرهنك کار پر زحمتی است

پرزه (porzeh) ا. A bit or scrap. Shavings, clippings.

پرس (pors) [۱- امر از ف. پرسیدن] Ask thou. [Imper. root of پرسیدن *porseedan*, short for بپرس *bepors*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. پرسیدن] Asking. [Short for پرسنده *porsandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. احوال پرسی inquiring about some one's health.

پرسال (porsal) ص. Full in years, old.

پرسان (porsan) ص. Asking, interrogating. [وجه وصفی از ف. پرسیدن]

پرسان‌پرسان ق. By continuous inquiry, ever searching or asking. Ex. پرسان پرسان میروند تا هندوستان

پرست (parast) [۱-ا. فا. ازف. پرستیدن] Worshipping, worshipper. [Short for پرستنده *parastandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آتش پرست a fire-worshipper.

— [۲- امر ازف. پرستنده] Worship thou. [Imper. root of پرستیدن *parasteedan*; short for بپرست *beparast*,

the usual form].

پرستار (*parastar*) ا. A nurse, an attendant. A guardian. A worshipper *R*.

پرستاری (*parastaree*) ا. Attendance (on the sick, etc.). Nursing. Care, guardianship. Worship *R*.

پرستاری کردن ف. م. 1. To attend to take care of. 2. To nurse. Ex. آن زن مرا پرستاری میکرد 1 & 2.

پرستش (*parastesh*) ا. = عبادت Worship, adoration. Ex. پرستش خدا

پرستش کردن ف.م = پرستیدن To worship, to adore.

پرستش خانه (*— khaneh*), **پرستش گاه** (*— gah*) ا. A house of worship, a temple. *Syn.* = معبد

پرستندگی (*parastandegee*) = پرستش

پرستنده (*parastandeh*) ا-ص. = عابد 1. A worshipper, an adorer. [Pl. = پرستندگان *parastandegan*]. 2. Worshipping, who worships.

[ا. فا. از ف. پرستیدن]

پرستو (*parastoo*), **پرستوك** (*parastook*) ا. A swallow. *Syn* = چلچله

پرستیدن (*parasteedan*) ف. م. To worship, to adore. Ex. شما کرا می‌پرستید؟ Whom do you worship? [Imper. root = پرست].

پرستیده (*parasteedeh*) ص. Worshipped. [P.P. of ا.م. از ف. پرستیدن] — ا. An object of worship. [(*parasteedegan*) ج. = پرستیدگان]

پرسش (*porsesh*) ا. Inquiry, asking. A question, an interrogation.

Ex. پرسش آن ضرری ندارد It will not harm to ask it.

Prov. نیکی وپرسش. Why hesitate in doing good or receiving a favor?

پرسکنه (*por-sakaneh*) ص. *P.A.* Populous, inhabited.

پرسم (*parsom*) ا. Coarse flour.

پرسنده (*porsandeh*) ا. An interrogator, a questioner.

پر سوز (*porsooz*) ص. 1. Plaintive. Ex. ناله های پر سوز || 2. Blazing.

پرسه (*parseh*) ا. Prowling, mooning.

پرسه‌زدن ف. ل. To prowl, to moon.

پرسیاوش (*par'eh siavash'*), **پرسیاوشان** (*par'eh siavashan'*) ا. *Bot.* Maidenhair, adianthum.

پرسیاووش (*parsiavoosh*) ا. *G.* Perseus.

پرسیدن (*porseedan*) ف. م-ل. To ask, to inquire, to interrogate, to question. Ex. (a) ازاو سئوالی پرسیدم I asked him a question. (b) ویرا پرسیدند نامت چیست They asked him what his name was. (c) « بپرس هر چه ندانی » Ask what you do not know. [Imper. root = پرس].

پرسیدنی (*porseedanee*) ا-ص. 1. Fit to be asked. 2. *R.* A question or riddle.

پرش (*paresh; parresh*) ا. 1. Flight. Ex. پرش مرغ || 2. Jumping; also, a jump, a leap.

پرش کردن = پریدن

پر شاخه (*por-shakheh*) ص. Branchy.

پرشیر (*— sheer*) ص. 1. With a great deal of milk. Ex. پستانهای پر شیر || 2. *R.* Milch.

پرصدا (–seda) ص. Noisy. Sonorous.
پرطاقت (– taghat) ص. P.A. Hardy; able to stand pain or trouble. Patient.
پر طاووسی (partawoosee) ص
Chatoyant. shot.
گل پر طاووسی (یا گل طاووسی)
Bot. The broom.
پرطمع (––tama') ص. P.A. Covetous.
پرفایده (–fayedeh) ص. P.A. Useful.
Profitable, lucrative. Instructive.
پرقوت (ghovvat) ص. P.A. Powerful, strong, vigorous; sinewy, nervy.
پرقوت کردن ف م To strengthen. To intensify.
پرك (۱) (parak) ا. A small feather
پرك هندی *Bot.* Shrubseeds.
پرك ماهی = بال ماهی A fin.
پرك (۲) ا *Astr.* Canopus.
پركار (por-kar) ص. 1. Elaborate, elaborately wrought, labored. Ex. جعبهٔ خاتم پركار an elaborate mosaic box. 2. Lasting long. durable; thick, coarse. Ex. 1 & 2. این نوار خیلی پرکار است || 3. *R.* Long-winded.
پركنده (۱) (parkandeh) ص. Plucked. Ex. مرغ پر کنده
پركنده (۲) = پراكنده
پركینه (porkeeneh) ص. Spiteful.
پرگار (pargar) ا. Compasses.
یك پرگار A pair of compasses
پرگاری (pargaree) ص Resembling compasses. Done with compasses.
پرگرد (pargard) ?. A section, a paragraph.

پرگره (por-gereh) ص. Knotty. full of knots. *Fig.* Intricate.
پرگفتن (—goftan) ف. ل. To talk too much, to be loquacious
پرگو (–goo) ص. Talkative, loquacious. *Syn.* = پر حرف
پرگویی (—gooyee) ا. Talkativeness, loquacity.
پرگیری (porgeeree) ا. An ortolan.
پرماس (parmas) ا. A touch; touching, feeling; rubbing.
پرماسیدن (parmaseedan) ف. م
To touch, to feel. To rub.
پرمان (parman) = فرمان
پرماه (parmah) ا. = مته A gimlet.
پرمایه (por-mayeh) ص. Strong.
Ex. چائی پر مایه || *Fig.* 1. Pithy. 2. Possessing a deep knowledge. 3. Stocked, provided with a capital.
آبگوشت پر مایه Gravy soup.
پرمداخل (—madakhel) ص. P.A.
Lucrative, profitable. *Syn.* = پر منفعت
پرمدعا (–moddea) ص. P.A. Pretentious. Boastful. Loquacious.
پر مشت (parmosht) ا. A decoy.
پر معنی (por-ma'nee) ص P.A
Full of meaning, pithy, pregnant. significant, expressive.
پر مغز (—maghz) ص. Pithy, full of meaning.
پر ملك (parmak) ا. Mildew
پر منفعت (por-manfa-at) ص. P.A.
Lucrative; profitable.
پر مو (— moo) ص. Hairy, shaggy.
پر میو (parmioo) = سوزاك

پر میوه (por-miveh) ص. Fruitful, prolific.

پرن (paran) = **پرند**

پر ناك (parnak) ص. Feathery.

پرنان (parnan) ا. Mouldiness.

پرند (parand) ا. Painted or shot silk. Lustre (of a sword).

پرنده (parandeh) ا-ص. 1. A bird: a winged animal. [Pl. پرندگان *parandegan*]. 2. Flying. Volatile.

پرنم (pornam) ص. Moist. Tearful.

پرنیان (parnian) ا. Shot silk; painted silk. *See also* پرند

پروا (parva) ا. 1. Care, anxiety. 2. Fear. Ex. 1 & 2. مرا از آن پروائی نیست I do not care for that, I do not fear that. 3. Heed, respect. To care (for), پروا داشتن (از) to be concerned or anxious about. To heed.

پروار (parvar) ص-ا. 1. Fattened, stallfed. Ex. گوسفند پروار || Trained. 2. A fattened animal.

پرواری (parvaree) ص. Stallfed, fattened. Ex. گاو پرواری

پرواز (۱) (parvaz) ا. پرش = Flight. Ex. پرواز مرغ || Leaping. Throbbing. Helix of the ear. پرواز گوش

To fly. پرواز کردن ف.ل. = پریدن

To do a thing with borrowed assistance. با بال دیگری پرواز کردن

پرواز گرفتن = پرواز کردن

پرواز (۲) ا. A beam. An architrave. A roost; a residence. A portico. A veil; also, something veiled or hidden.

پروازه (parvazeh) ا. (Scraps of) gilt paper. Something strewed at the feet of a bride. Nuptial fire. Exultation.

پرواس (parvas) ا. Feel, touch.

پرواسیدن (parvaseedan) ف. م. To feel of, touch [Imper. = پرواس]

پرواق (parvagh) = **بروق**

پروانك (parvanak) ا. 1. = سیاه گوش 2. A messenger, a courier.

پروانه (۱) (parvaneh) ا. A butterfly. A moth. *Mech.* 1. A governor. 2. A fly-wheel

پروانه (۲) ا. A license. A patent. An order. A mandate. A sentence.

پروانه‌ای (parvaneh-ee) / **پروانه شکل** P.A. (—shekl) ص Papilionaceous. Ex. گلهای پروانه شکل

پروبال (parobal) ا. Plumage. *Fig.* 1. Strength. 2. Extent of power. || To grow strong, پر و بال در آوردن [*O. S.*] To fledge.

پر وپا (paropa) ا. Foundation. Strength. Ex. حرف بی پروپا a gossip; a groundless statement. || An unexpected, happy accident.

پرور (parvar) [۱- امر ازف. پروردن] Nourish or foster thou! [Imper. root of پروردن *parvardan;* short for *beparvar,* the usual form]. — [۲- ا. فا از ف. پروردن] Nourishing, fostering. [Short for پرورنده *parvarandeh,* the usual form, and used only in comp.]. Ex. روح‌پرور

To train, to educate. To foster, to cherish. To develop, to expand. پرورش دادن ف. م.

To be trained or fostered. To be developed. پرورش یافتن

پرورش آموز (- amooz) R. ا. A teacher. *See* معلم & آموزگار

پرورش گاه (—gah) ا. A nursery.

پرورنده (parvarandeh) ا. A cherisher, a fosterer. An educator. A protector, a patron.

پروریدن (parvareedan)=**پروردن**

پروزن (parvezan) = **پرویزن**

پرونده (parvandeh) ا. A bundle, a packing sheet. A wallet. A rope.

پرویز (parveez) ا. (Name of) a king of the Sassanid Dynasty, contemporary of the Prophet. A masculine, proper name. [O. S.] Victorious; fortunate. Precious.

پرویزن (parveezan) } ا. A sieve.
پرویز (parveez) } A net.

پروین (parvin) ا. The Pleiades.

پره (parreh) ا. A paddle, a wing, a sail. Margin, border. A fly (-wheel).

The sail of a windmill. پرۀ آسیا
The paddle of a water wheel.
Paddle of a wheel. پرۀ چرخ
Wing of the nose. پرۀ بینی

پره‌پو (pareh poo) = **پرمشت**

پرهنر (por-honar) ص. Artful. Having many virtues or qualifications.

پر هیاهو (—hayahoo) ص. Brawling, obstreperous.

nourishing the soul.

پرواندن (parvarandan) } ف. م.
پروانیدن (parvaraneedan) }

1. To nourish, to foster. 2. To cherish. 3. To educate. Ex. 1, 2 & 3. اطفال خودرا با کمال دقت می‌پرورانند||
4. To fatten, to batten. 5. To preserve. Ex. زنجبیل‌را درشکرمی‌پرورانند||
6. To develop, to expand. Ex. نمیتواند مطلب را بپروراند

[Imper. root = پروران]

پروردگار (parvardegar) ا. Providence. God, the Omnipotent. [O S.] The Nourisher.

پروردن (parvardan) ف.م. = پرواندن To nourish, to foster. To cherish. To educate. To preserve. *See examples under* پرواندن.

— ف. ل. To feed, nourish *v.i.*

[Imper. root = پرور]

پرورده (parvardeh) ص. Nourished, nursed. Fostered, reared. Educated, bred, trained. Fattened, stallfed [= پرواری]. Preserved, pickled. Ex. زنجبیل پرورده preserved ginger.

— ا. A ward. A pupil.
[ج = پروردگان (parvardegan)]

پرورده کردن ف. م. = پروردن
1. To preserve (in sugar, etc.). 2. *R.* To nourish, to foster, etc.

پروردین (parvardin) = **فروردین**

پرورش (parvaresh) ا. 1. Fostering, nourishment. 2. Education, training. Ex. 1 & 2. پرورش اطفال درخانه||
3. Development, expansion.

پرهیختن *(parheekhtan)* ف. م. To instruct, to teach. [Imper. = پرهیز]

پرهیز *(parheez)* ا. 1. Abstinence, abstaining. Ex. پرهیز از بدی || 2. *Med.* Regimen, diet. 3. Fast(ing). 4. Caution.

پرهیز کردن ف.ل. To abstain, to keep away. To be heedful or careful, to be cautious. Ex. از خوردن گوشت باید پرهیز کنید You should keep away from (eating) meat.

پرهیزانه *(parheezaneh)* ا. Regimen, diet prescribed for the sick. [Used also attrib. Thus غذای پرهیزانه]

پرهیزگار *(parheezgar)* ص. Abstemious, abstentious. Virtuous, chaste, abstinent, continent.

پرهیزگاری *(— garee)* ا. Abstemiousness, abstinence. Virtuousness, chastity, continence.

پرهیزیدن *(parheezeedan)* = پرهیز کردن

پری *(paree)* ا. A fairy.

پری دریایی A nymph; oceanid.

پری *(paree')* ا. Fullness, plenitude.

پری *(por'ee)* ف. Thou art full.

پری پیکر *(paree-peykar)* ص. Delicate in body, as a fairy; fair.

پری چهر ـ پری چهره *(— chehr-eh)* ص. Fairy-faced, beautiful.

پریخوان *(— khan)* ا. An exorcist.

پری دخت ـ پریدخت *(— dokht)* ا. A feminine, proper name. [*O.S.*] Daughter of a fairy.

پریدن *(pareedan)* ف.ل. 1. To fly. A bird flies. Ex. مرغ میپرد [پرواز کردن =]. 2. To throb; to twinkle, as the eye. 3. To pass away quickly or suddenly. 4. To vaporize or evaporate, as some volatile oils. [Imper. root = پر]

پریر *(pareer)* = پریروز

پریرخ ـ پری رخسار *(pareerokhsar)* ص. Fairy-faced, beautiful.

پریرو *(paree-roo)* = پریروی

پریروز *(— rooz)* ق-ا. Day before yesterday.

پریروی *(— rooy)* = پریرخ

پریزاد *(— zad)* ص-ا. Fairy-born.

پریزن *(pareezan)* = پرویزن

پریش *(pareesh)* = پریشان

پریشان *(pareeshan)* ص. 1. Dispersed, scattered. Ex. اوراق پریشان || 2. Disturbed. Ex. از شنیدن این خبر پریشان شد || 3. Dishevelled. Ex. زلف پریشان || 4. Distracted. 5. Distressed, afflicted.

پریشان کردن ف. م. To disturb, to agitate. To disperse. To distract. To dishevel.

پریشان گفتن To talk nonsense or balderdash. To speak incoherently.

پریشان حال *(— hal)* ص. P.A. Distressed, disturbed.

پریشان حالی *(— halee)* ا. P.A. Distress, disturbance, agitation.

پریشان خاطر *(— khater)* P.A. = پریشان حال

پریشان خیال *(— khial)* ص. P.A. Abstracted, far-away.

پریشان روزگار *(— roozgar)* ص.

healing. *Syn.*=طبابت

پزیدن (*pazeedan*) *R.* = **پختن**

پژمان (*pezhman, pazh-, pozh-*) ص.
Dejected, sad, melancholy.

پژمردگی (*pezhmordegee*) ا.
A withering, a withered state *Fig.* Dejection, sadness, melancholy.

پژمردن (*pezhmordan*) | پژمریدن (*pezhmoreedan*) ف.ل.
To fade, to wither, to droop. To faint, to become pale or thin.
[Imper. root=پژمر *pezhmor*].

پژمرده (*pezhmordeh*) ص. Faded, withered, drooping. Ex. || گلهای پژمرده Emaciated. Pale. Sad, dejected.
پژمرده شدن ف ل. To fade, to wither v.i. Ex. این گل پژمرده شده است

پژند (*pazhand*) ا. Colocynth. Wild gourd.

پژواك (*pazhvak*) ا. An echo.

پژول (*pazhool*) ا. A ball. A filbert.

پژولیدن (*pozhooleedan*) ف.ل.م.
1. To wither, to fade. 2. To inquire, to investigate. To disturb, to perplex

پژولیده (*pozhooleedeh*) ص. Withered, faded, faint.

پژوه (*pozhooh*) [۱-۱. فا. از ف. پژوهیدن] Searching, inquiring. [Short for پژوهنده *pozhoohandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دانش پژوه a seeker of knowledge.
— [۲-امر از ف. پژوهیدن] Search thou, inquire thou. [Imper. root of پژوهیدن].

In hard cicumstances. Distressed.

پریشانی (*pareeshanee*) ا. Distress, indigence. Affliction. Distraction. Confusion, disturbance, agitation. Dispersion.

پریشانیدن (*pareeshaneedan*) *R.* = **پریشان کردن**

پری شاهرخ (*paree shahrokh*) ا.
The oriole. *Syn.*=مرغ انجیر

پریشب (*pareeshab*) ق-ا. The night before last.

پریشیدن (*pareesheedan*) *R.* ف. ل.
To be scattered, distressed, disturbed, distracted, etc. [Imper. root. پریش]. *See* پریشان

پری طلعت (*paree-tal-at*) *P.A.* = **پریرخ**

پریوش (*—vash*) ص. Fairy-like.

پز (*paz*) [۱- امر از ف. پختن] Cook thou. [Imper. root of پختن *pokhtan*; short for بپز *bepaz*, the usual form].
— [۲- ۱. فا. از ف. پختن] Cooking. [Short for پزنده *pazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آشپز a cook. *See* آش

پزا (*paza*) ص. Easily cooked, said of peas, beans, etc.

پزانیدن (*pazaneedan*) ف.م. *R.*
To cause to cook, to cook.

پزشك (*pezeshk*) ا. A physician, a doctor. *Syn.*=حکیم - طبیب

پزشك (*pazashk*) | پزشك (*pezesk*) ا. An owl.

پزشکی (*pezeshkee*) ا. Art of

پژوهش (*pozhoohesh*) ا. Inquiry, search, examination. *Syn.* کوش & تجسس

پژوهنده (*pozhoohandeh*) ا-ص. (One) who inquires; an investigator, a seeker.

پژوهیدن (*pozhooheedan*) ف. م. To inquire, to search, to seek, to examine, to investigate. [Imper. root=پژوه]

پژه (*po e*) ا. Moss.

پژهان (*pozh-han*) ا. Emulation. Jealous rivalry.

پس (۱) ق. یا ح ع. 1. Then, so, therefore. Ex. (a) پس باید دروغ گفته باشد Then he must have lied (b) پس باید همدیگر را محبت کنیم So (*or* therefore) we must love one another. 2. Afterwards then [=سپس & بعد]. Ex. پس مرا صدا زده گفت Then he called me and said.

پس (۲) ق. 1. Behind. Ex. || او پس ماند 2. Back. Ex. رفت و دیگر پس نیامد He went away and no more came back.

—ا. Back, back part. Ex. در پس پرده *dar pas'eh pardeh*, at the back of (*i.e.* behind) the curtain.

—ح. ا. At the back of, behind. Ex. پس خانه || 2. After. Ex: پس مرگ ما after our death.

—ص. 1. Hind, hinder, back [*used as adj.*], situated behind. 2. Inferior, of a low degree or quality.

[*Note.* The word پس is originally a noun. Ex. || در پس پرده It partakes of the nature of a prep. when the prep. before it is omitted. Ex. پس پرده || When it is neither preceded by a prep. nor followed by a noun, it is regarded as an adverb. Ex. پس آمد]

پس آمدن ف. ل. = باز آمدن To come back, to return. To recover (from a fit, etc.).

از پس آمدن / در پس آمدن To follow, to come (from) behind.

پس آوردن ف. م. To bring back, as an article purchased.

پس افتادن ف. ل. 1. To fall behind. 2. To fall in arrears, to be arreared. Ex. || مالیات امسال پس افتاد 3. To fall upon one's back; also, to fall into ecstasy. Ex. (a) بیهوش شده پس افتاد (b) از خوشی پس افتاد

پس انداختن *See under* انداختن

پس دادن ف م. 1. To give back, to return. Ex. || کتاب را پس نداد 2. To refund, to repay. Ex. کلیه وجوه را پس داد || 3. To requite, to render. Ex. بدی را عوض بدی پس نده «Render not evil for evil» 4. To recite. Ex. در نیم ساعت همهٔ درسهای خود را پس دادند They all recited their lessons in half an hour. 5. To regorge. 6. *R.* To react. 7. To permit to escape. Ex. آب پس دادن to leak.||

نم پس دادن To ooze.

پس رفتن ف. ل. 1. To go back. 2. To get out of the way. 3. To decline. Ex. در عوض اینکه پیش بیاید روز بروز پس میرود He declines everyday instead of improving. 4. To retrograde.

پس زانو The ham, *(pas'eh zanoo)* the hock, the hough.

پس زدن ف. م-ل. 1. To draw back [= عقب زدن]. Ex. پرده را پس بزنید || 2. To flow back, to ebb. Ex. آب پس زد

پس کردن ف. م. = پس زدن ف. م.

پس گرفتن ف. م. 1. To take back, to recover, to retrieve. Ex. املاك خود را پس گرفت || 2. To retract, to withdraw. Ex. قولی را که دادم پس میگیرم I retract my promise. 3. To hear, to ask, to hear the recitation of. Ex. معلم درس امروز را پس نگرفت || 4. To accept to be returned, to buy back. Ex. اجناسی که فروخته شد پس گرفته نمیشود Articles sold can not be returned.

پس گوش انداختن | پشت گوش انداختن To neglect (from remissness or nonchalance); to dismiss from one's mind, to forget.

پس ماندن ف. ل. To remain behind.

پس نشستن ف. ل. To retreat; to recoil. To sit away.

پس از After. Ex. پس از دو سال

پس از این = بعد از این After this, hereafter, henceforth.

پس از آن = بعد از آن Afterwards. Thereafter, from that time on.

پس از آنکه (یا اینکه) After, when. Ex. پس از آنکه همه رفتند با هم صحبت کردیم When (*or* after) all had gone, we talked with each other.

پس آنگاه = آنگاه Then.

پس و پیش *See in the vocab.*

از این پس = پس از این = بعد از این

پس *(pos)* ا. = پسر A son. [This is a provincial dialect].

پس افت *(pasoft)* ا. An arrear; a backrent.

پس افتاده *(pas-oftadeh)* ص. 1. Arreared, fallen in arrears. Ex. مالیات پس افتاده || 2. [*O.S.*] Having remained, or lagging, behind.

اجارهٔ پس افتاده Backrent.

پس انداز *(-andaz)* ا. Savings.

پس انداز کردن ف. م. To save. Ex. شما ماهی چند پس انداز می کنید ؟

پس اندازی *(—andazee)* ا. Saving (money).

پس اندیش *(-andeesh)* ص. Lacking forethought.

پساوند *(pasavand)* = **بساوند**

پساهنك *(pasahang)* ا. A horse-shoe. A nail or iron for the shoes.

پس آینده *(pasayandeh)* ا-ص. 1. A follower. One who comes next. 2. Subsequent *R.*

پس پریروز *(pas-pareerooz)* ق-ا. Three days ago. *See* پریروز

پست *(past)* ص. 1. Low. Ex. از زمین پست 2. Base, mean, vile. Ex. با اشخاص پست معاشرت نکن || 3. Humble. 4.

پستاندار ها | حیوانات پستاندار Zool. The Mammalia, the mammals.

مبحث پستاندار ها Mammalogy.

پستانك (pestanak) ا. 1. The nipple (of a gun). 2. [= سنجد] The oleaster, wild (*or* Bohemian) olive. 3. The nipple (of a nursing bottle). 4. [O. S.] A small breast.

پستانی (pestanee) ص. Mammary. Mammiform, breast-like.

پست آواز (pastavaz) ص. Bass, base, low-voiced, low-pitched.

پستایی (paştayee) ص. Prepared.
پستایی کردن = پستا کردن

پستچی (post-chee) ا. A postman.

پستخانه (-khaneh) ا. The post-office.

پست فطرت (past-fetrat) ص. P.A. Mean, base, vile.

پست فطرتی (-fetratee) ا. P.A. Meanness, baseness.

پست قد (-ghad) ص. Short, of low stature, dwarfish.

پستنك (pestanak) ا. Wild olive, oleaster. *See* پستانك

پسته (pesteh) ا. Pistachio.

مغز پسته Shelled pistachio.

مغز پسته ای Pea-green, greenish yellow.

پستهٔ خندان A half-open or half-cracked pistachio. *Met.* Lips of a sweetheart; smiling lips.

پسته ای (ee) ص. || 1.= مغز پسته ای || 2. Containing pistachio-nut.

پست همت (past-hemmat) ص. P.A.

Inferior, of inferior quality.

پست کردن ف. م. 1. To humiliate. Ex. خودرا پست کن تا بلند شوی || 2. To degrade, to abase. 3. To lower. 4. To weaken, ruin, or impoverish.

پست باد Down with him (*or* it)!

پست تر از 1. Inferior to. Ex. این پارچه پست تر از آن یکی است || 2. Lower than.

پست (post) ا. E. & F. Post. Mail.

با پست By mail, by post.

با اولین پست (آینده) By the next mail, by return of post.

تمبر پست A postage stamp.

رئیس پست The postmaster.

فراش پست The postman.

امروز پست نیست There is no mail to-day.

پستا (pasta) ا. 1. Preparation of a work. 2. A turn [= نوبت].

پستا کردن ف. م. To prepare.

پستان (pestan) ا. The breast, the teat, the nipple.

پستان گاو An udder, a dug.

نوك پستان The nipple.

پستان گرفتن (یا مکیدن) To suck milk.

پستان بدهن بچه گذاشتن To suckle a child.

غدهٔ پستان The mammary gland.

پستاندار (-dar) ا-ص. 1. A mammal. Ex. سگ پستاندار است || 2. Mammiferous, mammalian, having a breast or teat. Ex. حیوان پستاندار a mammiferous animal, a mammal.

Of a low ambition; mean-spirited.

پستی (pastee) ا. Baseness, meanness. Lowness. Inferiority. Humility. Abjectness. Poverty.
پستی و بلندی (روزگار) Ups and downs.

پستی (postee) ص. F.P. Postal.
Ex. اتحاد پستی Postal union.
امانت پستی Parcel post.

پسخوار. پسخور (paskhar;-khor) = **پسخورده**

پسخورده (paskhordeh) ا. Orts, remainder or fragments of a meal. *Compare* پس مانده

پس درد (pasdard) ا. Afterpains.

پسر (pesar) ا. 1. A son. Ex. او پسر کیست Whose son is he? 2. A boy, a male child. Ex. نورسیده پسر است یا دختر؟
پسر ارشد The eldest son.
عباس و پسران Abbass & Sons.
پسر برادر A nephew [son of a brother]. *See* برادر زاده
پسر خواهر A nephew [son of a sister]. *See* خواهر زاده

پسر اندر (—andar) ا. A step-son.

پسربچه (—bachcheh) ا. A boy, a lad.

پسر برادر *See under* پسر

پسرخاله (pesar-khaleh) ا. A cousin [son of a maternal aunt].

پسرخواندگی (—khandegee) ا. Relation of an adopted son, adoption.

پسر خوانده (—khandeh) ا. An adopted son.

پسر خواهر *See under* پسر

پسر دایی (pesar-dayee) ا. A cousin [son of a maternal uncle].

پسر زاده (—zadeh) ا. A grandchild [cnild of one's son]. *See* نوه

پسر زن (—zan), **پسرشوهر** (—showhar) ا. A stepson.

پسر عم (—amm), **پسرعمو** (—amoo) P.A. ا. A cousin [son of a paternal ancle].

پسر عمه (—ammeh) P.A. ا. A cousin [son of a paternal aunt].

پسرك (pesarak) ا. A little boy, a lad.

پسر مرده (—mordeh) ص. Bereaved of a son.

پسرو (pasrow) ا. A follower.

پسری (pesaree) ا. Filiation, sonship. Boyhood. Bachelorship.

پس فردا (pas-farda) ا-ق. The day after to-morrow.

پس قراول (—gharavol) P.T. ا. A rearguard.

پس کوچه (—koocheh) ا. 1. A by-lane, a lane branching from another. [Usually کوچه پس کوچه]. 2. *R.* A dervish.

پس لشگر (—lashgar) = **پس قراول**

پس گردنی (paseh gardanee) ا. A slap or thump on the neck.

پس مانده (—mandeh) ا. Refuse; pickings, leavings. Orts, remaining fragments. A survivor [=بازمانده].
پس ماندهٔ الیاف شاهدانه Oakum.

پسند (۱) (pasand) ا. Choice, selection. Approbation. Admiration. Ex. (a)

پسند شما کدام است Which one do you choose? What is your choice? (b) مورد پسند واقع نخواهد شد It will not be selected (*or* liked).

پسند کردن ف. م. To choose, to select. To approve of, to like. To admire.

پسند آمدن 1. To be approved or acceptable, to be selected. 2. To please. Ex. شاهرا نصیحت او پسند آمد His advice pleased the king.

پسند (۲) [۱-امر ازف. پسندیدن] Choose thou. Approve or admire thou. [Imper. root of پسندیدن *pasandeedan*; short for بپسند *bepasand*, the usual form].

—[۲-۱ فا. ازف. پسندیدن] 1. Choosing, admiring, approving. 2. Chosen, admired. [Short for *pasandandeh*, the regular form, and used only in comp.]. Ex. مشکل پسند finical.

پسندیدگی *(pasandeedegee)* ا. State of being chosen or admired; choiceness. Approbation.

پسندیدن *(pasandeedan)* ف. م. To like, to choose, to select; to admire or approve (of). Ex. (a) این رنگ را نمی پسندم I do not like that color. (b) کدام یك را پسندیدید Which one did you choose or select? [Imper. root = پسند]

پسندیده *(pasandeedeh)* ص. 1. Admirable, praiseworthy; admired; pleasing. Ex. رفتار پسندیده admirable conduct. 2. Chosen, selected, choice; also, approved. [P. P. of ا. م. از ف. پسندیدن]

پسندیده آمدن To please, to be (*or* seem) admirable. Ex. تدبیر او مرا پسندیده آمد I was pleased with (or I admired) his plan.

پسندیده خصال *(— khesal)* ص *P.A* Having admirable qualities.

پسندیده رأی *(— ra'y)* ص *P.A.* Having good opinions or counsels.

پس نهاد - پس نهاده *(pasnehad-eh)* ا. A reserve, a store. A saving.

پس و پیش *(pasopeesh)* ق. Back and forth; to and fro.

پس و پیش کردن ف. م. To regulate by changing the places of.

پسیج الخ = **بسیج** الخ

پسین *(pasin)* ص-ا. 1. Last; latest. Posterior. 2. The afternoon.

پسینیان *(paseenian)* ا. ج. The moderns. *Ant.* = پیشینیان [*Note.* This word is the pl. of پسینی *paseenee* which is of rare usage].

پشت (۱) *(posht)* ا. 1. The back. Ex. پشت دست || 2. The reverse. Ex. پشت سکه || 3. The outside (of anything). Ex. پشت جعبه || 4. *Fig.* A support. Ex. خدا پشت و کمك من است 5. A generation. Ex. پشت به پشت from generation to generation. 6. A sequel, a continuation.

پشت زانو The ham, hock or hough.

پشت بر دیوار (یا بدیوار) With the back against the wall.

پشتِ گردن Nape of the neck.

پشت کردن ف. ل. 1. To turn one's back. Ex.(a) اقبال باو پشت کرده است || (b) پشت بدنیا کردن || 2. To flee.

پشت دادن 1. To offer one's back, as a hen. 2. To support. 3. To retreat.||

پشت خم کردن } To humiliate oneself.
پشت دوتا کردن } *Lit.*, to bend the back.

پشتِ (۲) *(posh'teh)* ح. ا. Behind, at the back of. Ex. پشت دیوار behind the wall.

پشت بام *(-bam)* ا. The roof of a house, a housetop; a terrace.

پشتبان *(posht-ban)* = **پشتیبان**

پشت بست *(— bast)* ا. A load. A wrapper.

پشت بند *(— band)* ا. 1. Sequel, continuation [= پشت - دنبال]. 2. Support [= تکیه]. 3. A fastening, brace, fish, clamp. *See also* بند.

پشت پا *(poshteh pa)* ا. The convex part of the foot; also, the instep.

پشت پا زدن ف. م-ل. To recalcitrate, to kick away, to set aside.

پشت خار *(posht-khar)* ا. = قشو A currycomb. *See* خار

پشت خم *(— kham)* = **قوز پشت**

پشت دار *(dar)* ص. Backed, propped, supported. Having a continuation.

پشت دستی *(poshteh dastee)* ا. A mitt [kind of glove without covering for the fingers].

پشت رو *(— roo)* ص. Turned inside out, the wrong side outward.

پشت سر *(poshteh sar)* ا. 1. The back of the head. 2. Absence. Ex. پشت سر کسی حرف زدن To backbite or slander someone who is absent. [*Note.* In the above example, the expression پشت سر has been used as a prep., as is the case with certain other nouns.

پشت قوز *(posht-ghooz)* = **قوز پشت**

پشتك *(poshtak)* ا. 1. Somersault. 2. *R* Eavesdropping.

پشتك زدن ف. ل. To turn a somersault.

پشت کار *(poshteh-kar)* ا. Perseverance.

پشت کوز *(posht-kooz)* = **قوز پشت**

پشت گرم *(garm)* ص. Supported; encouraged; backed. Assured, trustful.

پشت گرمی *(—garmee)* ا. Support. Encouragement. Confidence. Assurance.

پشت گلی *(poshtegolee)* ص-ا. Bright red.

پشت مازه *(poshtmazeh)* } ا. Chine, fillet.
پشت مازو *(—mazoo)* }

پشت مهره *(mohreh)* ا. A vertebra.

پشتو *(poshtoo)* ا. The Pushtu, the Afghan language.

پشتوار *(poshtvar)* } ا. A knapsack. A load. An abutment.
پشتواره *(poshtvareh)* }

پشتوان *(—van)* = **پشتبان - پشتیبان**

پشته *(poshteh)* ا. A mound, a monticule. An eminence. An embankment. A buttress.

پشتی (۱) *(poshtee)* ا. A cushion

(for the back). A pad. *Fig.* A support, a prop. Partiality.

پشتی کردن ف. م-ل. To back; to support; to help; to take the part of. Ex. اوپشتی که رامیکرد Whose part was he taking?

پشتی (۲) ص. Dorsal; lumbar.

پشتبان (*poshtee-ban*) ا. A support(er), a prop. A buttress. An abutment.

پشك (*peshk*) ا. 1. Casting lots by the fingers. 2. *R.* Love

پشك انداختن To cast lots.

پشكر- پشكره (*peshker-eh*) = **پشكل**

پشكل (*peshkel*) ا. Orbicular dung.

پشم (*pashm*) ا. Wool. Fleece. Hair on the privities, pubes.

پشم چیدن To shear a sheep.

پشم بریدن = پشم چیدن

روغن پشم Lanolin.

پشم دانستن *Colloq. or slang.* To be heedless about; not be concerned or troubled about. [Chiefly in the imper. construction پشمش بدان *i.e.* nevermind, don't care].

کلاهش پشم ندارد *Prov. exp.* He cannot exercise any power; he is a figurehead; he is inefficient.

پشماگند (*pashmagand*) ص. Stuffed with wool. *See* آگند

پشمالو - پشمالود (*pashmaloo-d*) ص. Shaggy, pilose, hairy; woolly.

پشمالویی (*pashmalooyee*) ا. Shagginess, pilosity.

پشم چیده (*—cheedeh*) ص. Shorn.

پشم چینی (*pashm-cheenee*) ا. Sheepshearing.

پشم دار (*-dar*) ص. Laniferous. Woolly. Shaggy.

پشمك (*pashmak*) ا. A sort of candy resembling white wool.

پشم ناك (*pashm-nak*) = **پشمالو**

پشمی (*pashmee*) ص. 1. Woollen Ex. منسوجات پشمی woollen fabrics (*or* textiles). 2. Woolly.

پشمین (*pashmin*) ص. Woollen.

پشمینه (*pashmeeneh*) ص-ا. 1. Woollen. [= پشمی]. 2. A woollen stuff or garment.

پشمینه پوش (*—poosh*) ص. Clad in wool.

پشه (*pasheh*) ا. A gnat. A mosquito.

پشهٔ لمر A mosquito.

پشه ای (*—ee*) ص. Culicid.

پشه بند (*—band*) ا. A mosquito-net.

پشه پران (*—paran*) ا. A fly-net.

پشه خانه (*—khaneh*) *R.* = **پشه بند**

پشه خوار (*—khar*) ا. A goatsucker.

پشه خورد (*—khord*) ا. A sore caused by the sting of a gnat.

پشه دار (*—dar*) ص-ا. 1. Abounding in mosquitoes or gnats. 2. *R.* A gnat-tree.

پشیز (*pesheez*) ا. A small, thin piece of money. A fish-scale. The spathe of a date.

پشیمان (*pasheeman*) ص. 1. Remorseful, rueful. 2. Sorry, regretful. 3. Penitent. Ex. 1, 2, & 3.

puff (at a pipe, etc.).
To puff (at a pipe). پك زدن ف.ل.
پکر (*pakar*) ص. *Colloq.* Gloomy, despondent, dejected.
پل (*pol*) ا. A bridge. A viaduct.
پل معلق A suspension bridge.
پل متحرك (یا دستی) A drawbridge.
پل صراط *See under* صراط
پل دماغ *Anat.* The pons Variolii.
پل روی خندق (یا دره) A viaduct.
پل زدن ف. م.ل. To build or construct a bridge (across).
پل بستن = پل زدن
پلاك (*pelak*) F.ا A tag; a plate.
پلاس (*palas*) ا. Sackcloth. *By ext.* A coarse, woollen cloth.
پلاس شدن *Slang.* To make oneself at home carelessly.
پلاسیدن (*palaseedan*) = پژمرده شدن
پلاسیده (*palaseedeh*) = **پژمرده**
پلاطین (*pelatin*) F.ا Platinum.
پلاو (*pelaw*) T. & P.ا Pilau or pilaw [kinds of rice dish in the Orient, usually written پلو *polow*].
پل بندی (*polbandee*) = **پل سازی**
پلپل (*pelpel*) ا. = فلفل Pepper.
پلچی (*polchee*) ا. Glass beads or shells. *See* خرمهره
پلخنك (*pol-khang*) ا. An aqueduct.
پل سازی (*pol-sazee*) ا. Construction of bridges.
پلك (*pelk*) ا. 1. The eye-lid, the palpebra. 2. *R.* = سلف *self*
پلکی (*pelkee*) ص. Palpebral.

از کردهٔ خود پشیمان است
پشیمان شدن ف. ل. To feel sorry. To repent, to be penitent or regretful, to rue. Ex. (a) از خطای خود پشیمان شد He repented (of) his sin; (b) پشیمان شدم که آنحرف را زدم I felt sorry I said that.
پشیمانی (*pasheemanee*) ا. Remorse, rue(fulness). Regret. Penitence.
پشیمانی خوردن (یا کشیدن) = پشیمان شدن
پف (*pof*) ا. A puff. Puffing; blowing out (a lamp, etc.). Inflation, act of inflating or state of being inflated. *See* فوت *foot.*
پف کردن ف. م. 1. To blow out [= فوت کردن]. Ex. چراغ را پف کرد || 2. To inflate, to puff, to swell, as by breathing [= باد کردن]. Ex. بادکنك را پف می کنند
— ف. ل. To puff up, to swell *v.i.*, to be inflated [= باد کردن].
پطرس (*petros*) G.ا Peter.
پف پفو (*pofpofoo*) ص. Habitually puffing. Puffy.
پفتره (*paftareh*) ا. A decoy-bird. *Syn.* = پرمشت - پردبو
پفك (۱) (*pofak*) ا. A pea-shooter. *See* تفنك & تفك
پفك (۲) ا. A kind of puffy candy,
پفنم (*pofnam*) ا. Water sprinkled by puffing (as practised by hatmakers).
پفیوز (*pofyooz*) ص. 1. Sullen, crabbed. 2. Good-for-nothing, inefficient.
پك (*pok*) ا. A short blow or

پن *(pan)* R. = اما

پناگاه *(panagah)* = پناه‌گاه

پناه *(panah)* ا. Shelter, protection. An asylum; a refuge. Ex. او بزیر پناه من خواهد بود He shall be in my protection.

پناه آوردن ف. ل. To take refuge, to seek shelter. To seek quarter. See پناه بردن

پناه بردن ف. ل. To take refuge. to seek (*or* find) shelter. Ex. پناه میبرم بخدا I take refuge in God. See اعوذ بالله under. اعوذ

پناه دادن ف. م-ل. To give shelter.

[*Note.* The word پناه is used also in compound words in laudatory titles, etc. Ex. جهان پناه An asylum of the world.

در پناه Under the lee of, in the protection of.

پناه جای *(—jay)* = پناه‌گاه

پناه‌گاه *(—gah)* ا. An asylum, a place of refuge. A shelter.

پناهنده *(panahandeh)* ص-ا. 1. Seeking refuge. Seeking shelter. 2. A refugee. || پناهنده شدن 1. To seek refuge. Ex. عاقبت بخود او پناهنده شدم || 2. To resort.

پناهیدن *(panaheedan)* = پناه بردن

پنبه *(pambeh)* ا. Cotton.

بوته پنبه | درخت پنبه Cotton-plant, cotton-shrub.

پنبه زدن To card cotton.

پنبه در گوش گذاردن *Prov. exp.* To pay no attention to what is said.

پلگان *(pellegan)* ا. ج. [ج. پله Pl. of] 1. Stairs, steps; rounds of a ladder. 2. [*Treated as sing.*] A staircase; a flight of steps.

پلنگ *(palang)* ا. A leopard.

پلنگ *(peleng)* R. ا. = تلنگر A fillip.

پلنگ افکن *(palangafkan)* ص. Overthrowing a lepard; very strong, valiant.

پلنگی *(palangee)* ص. Spotted (like a leopard) Resembling a leopard.

گربهٔ پلنگی *Zool.* An ocelot.

پلو *(polow)* See پلاو

پله *(pelleh)* ا. [ج. = پلگان *(pellegan)*] A stair, a step; a scale. The round of a ladder. *Fig.* Stage, degree.

ستون پله *Mil.* An echelon.

پله پله ق-ص. 1. By degrees. 2. Having steps. Graduated.

پله دار *(- dar)* ص. Provided with steps or stairs.

پلید *(paleed)* ص Unclean, defiled, foul, filthy. See نجس

پلید کردن ف. م. To defile, to make (ceremonially) unclean.

پلیدچشم *(—chashm)* ص. Evil-eyed. Unchaste of sight.

پلیدزبان *(—zaban)* ص. Scurrilous.

پلید کار *(—kar)* ص. Wicked.

پلیدی *(paleedee)* ا. Uncleanness, foulness. Abomination

پلیس *(police)* F. & E. ا The police. A policeman.

پلیس مخفی A detective.

پنج انگشته (panj-angoshteh) | ص.
پنج انگشتی (—angoshtee) |
Pentadactylous, five-fingered.

پنجاه (panjah) ص. ش-ا. Fifty.

پنجاه ساله (—saleh) ص-ا. Quinquagenarian, quinquagenary
شخص پنجاه ساله A quinquagenarian, a fifty-year-old man.

پنجاهم (panjahom) ص. ش. Fiftieth. Ex. روز پنجاهم the fiftieth day.

پنجاهمی (panjahomee) ص-ا.
1. (The) fifitieth [*never preceding the noun*]. Ex. 1. روز پنجاهمی 2. پنجاهمی خرد شد The fiftieth fell in pieces.

پنجاهمین (panjahomin) ص-ا.
(The) fiftieth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجاهمین سال the fiftieth year.
پنجاهمین جشن A fiftieth anniversary or celebration, a quinquagenary.

پنج برابر (panj-barabar) ص. Five-fold, quintuple.

پنج برگ (— barg) ا-ص. 1. The cinque-foil. 2. Five-leaved.

پنج پرچمی (—parchamee) ص.
Bot. Pentandrous.

پنج پنجه ای (—panjeh-ee) ص.
Pentadactylous, five-fingered.

پنج پهلو (—pahloo) ا-ص. 1. A pentagon [= پنج ضلعی]. 2. Quinquilateral, five-sided.

پنج تایی (—tayee) ص. Pentamerous; quinary; made up of five.

پنج تن (—tan) ا. The five

پنبهٔ فرنگی Sterilized cotton.
پنبهٔ کوهی Asbestos, amianthum, mountain-flax, earth-flax.
چرخ پنبه پاک کنی A cotton-gin.

پنبه‌ای (—ee) ص. 1. Cotton, of cotton, made of cotton. Ex. پارچهٔ پنبه‌ای cotton-cloth. [Prop. پارچهٔ نخی] 2. *Colloq.* Resembling cotton. 3. *Fig. & Colloq.* Soft, not severe, not painful, as a blow. *Ant.* = آتشی

پنبه دار (—dar) ص. Stuffed with cotton. Having, or made of, cotton.

پنبه دانه (—daneh) ا. Cottonseed.

پنبه‌ریس (—rees) ا. A cotton-spinner.

پنبه ریسی (—reesee) ا. Cotton-spinning. See نخ ریسی

پنبهٔ روی (pambe'yeh rooy') ا.
Chem. Oxide of zinc.

پنبه‌زار (pambeh-zar) ا. A cotton-field, a cotton plantation.

پنبه زن (—zan) ا. A cotton-carder.

پنبه‌زنی (—zanee) ا. Carding cotton.

پنج (panj) ص.ش-ا. Five.

پنج (ponj) ا. Punch.
[*Note.* The English word is taken from Persian پنج *panj*, meaning 'five' and the drink is so-called because of its five ingredients: arrack, sugar, tea, lemon, and water. But the Persian *panj* has been influenced in pronunciation by the English 'punch'].

پنج انگشت (panj-angosht) ا.
Bot. The five-leaved-chaste tree.

(Holy Ones); *i.e.* Mohammad, Fatemeh, Ali, Hassan, & Hossein.

پنج جزئی (—joz-ee) ص.P.A. Quinquipartite, made up of 5 parts.

پنجره (panjereh) ا. A window. A casement. A grating.
An iron railing. پنجرهٔ آهنی
A lattice-window. پنجرهٔ مشبك
A sash-window. پنجرهٔ کشودار
Persian blinds. پنجرهٔ کرکره‌ای

پنجسال (panj-sal) | مدت پنجسال (moddateh —) ا. A lustrum, a luster.

پنجساله (—saleh) ص. Quinquennial.
A quinquennium. دورهٔ پنج‌ساله
See also مدت پنجسال

پنج‌ستونی (—sotoonee) ص. Pentastile.

پنج سطحی (—sat-hee) ص.P.A. Pentahedral.
A pentahedron. جسم پنج سطحی

پنج سیمه (—seemeh) ص. Having five strings.
A pentachord. تار پنج سیمه

پنج شاخه (—shakheh) ص. Five-pronged.

پنج شنبه (—shambeh) ا. Thursday.

پنج ضلعی (—zel-ee) ص-ا.P.A. 1. A pentagon. 2. Quinquilateral.

پنجگانه (—ganeh) ص. Five [*following a pl. noun*]. Made up of five parts.
The five senses. حواس پنجگانه
The Pentateuch. اسفار پنجگانهٔ توریة

پنج گرزنی (—garzanee) ص. *Bot.* Pentagynous. *See* گرزن

پنج گوش (panj-goosh) | **پنج گوشه** (—goosheh) ص-ا. 1. Five-angled. 2. A pentagon.

پنجم (panjom) ص. Fifth.

پنجمی (panjomee) ص-ا. (The) fifth [*never preceding the noun*]. Ex. 1 اطاق پنجمی the fifth room. 2. پنجمی دختر بود The fifth was a girl.

پنجمین (panjomin) ص-ا. (The) fifth [*both preceding and following a noun*]. Ex. پنجمین سال the fifth year.

پنج نوبت (panj-nowbat) ا.P.A. A series of music played five times a day.

پنجه (panjeh) ا. The hand, the palm; the five fingers. A paw; a claw; a talon. A pitchfork. The cross-arm (of a telephone post, etc.). *Bot.* A digitate leaf. [*In printing-machine*] The fly.
A toe. The toes. پنجهٔ پا
پنجهٔ آل عبا = پنج تن
The rays of the sun. پنجهٔ آفتاب
The digitate leaf of the plane-tree. پنجهٔ چنار
To grip or gripe. پنجه‌انداختن ف.م-ل.
To use violence. پنجه افکندن
To grip; to clutch. پنجه زدن ف. م.
پنجه کردن ف. م.R. = پنجه زدن
To engage in bloodshed. پنجه بخون تر کردن

پنجه (panjah) [Contraction of پنجاه]

پنجه ای (panjeh-ee) ص. *Bot.* Palmate, pedate; also, digitate. Ex. برك پنجه‌ای a digitate leaf.

پنجه بتو (panjeh-betoo) / **پنجه برگشته** (—bargashteh) ص. Pigeon-toed.

پنجه دار (— dar) ص. Having paws or claws. Pronged. forked.

پنجه کلاغ (—kalagh) ا. *Bot.* Wild-grape, wild bryony.

پنجه گربه (— gorbeh) ا. *Bot.* The cat's foot.

پنجه گیر (— geer) ا. A wrestler.

پنجه مریم (—maryam) ا. *Bot.* Cyclamen.

پنج یك (panj-yak) ا. A fifth.

پنج یك كار (—yak-kar) ا. A metayer.

پنج یك كاری (—yak-karee) ا. Metayage.

پنچ (ponch) = **پنج** (ponj)

پند (pand) ا. 1. Advice, counsel, exhortation. Ex. پندمرا گوش کن || 2. A maxim, a moral.

پند دادن To give advice, to advise, to admonish.

پند گرفتن To take counsel.

پندار (۱) (pendar) ا. Self-conceit, a high opinion of oneself. Fancy, thought, imagination.

پندار (۲) [۱- امر از ف. پنداشتن] Imagine thou, suppose thou, etc. [Imper. root of پنداشتن *pendashtan;* short for بپندار *bependar*, the usual form].

—[۲-. ا. فا. از ف. پنداشتن] Imagining, supposing, etc. [Short for پندارنده *pendarandeh*, the usual form, and used only in comp., or as a noun. See (۱) پندار]

پنداره (penda-reh) ا. A thought. [ج. = پندارگان (pendaregan)]

پنداری (—ree) One would believe. [*O. S.*] Thou wouldst think.

پنداریدن (pendareedan) = **پنداشتن**

پنداشتن (pendashtan) ف. م. To suppose, imagine, think; to take for. Ex. «مراجامد مپندارید آبم» Take me not for a solid; I am a liquid. [Imper. = پندار]

پنگ (pang) ا. A cluster of dates.

پنهان (panhan; pen—) ص. Hidden, concealed. Secret. Clandestine Occult.

پنهان شدن ف. ل. To hide (oneself).

پنهان کردن / پنهان داشتن ف. م. To hide, conceal. Ex. کاغذ را از من پنهان کرد

پنهانی (pan-hanee) ا. Concealment; being hidden. Secrecy. Occultness.

پنهانیدن (—haneedan) = پنهان کردن.

پنیر (paneer) ا. Cheese.

کرم پنیر A cheese-mite

پنیراب (— ab) ا. Whey.

پنیرتراش (—tarash) ا. A grater.

پنیرخرما (—khorma) ا. Sago. Pith of the palm-tree.

پنیرفروش (—foroosh) ا. A cheese-monger.

پنیرك (paneerak) ا. *Bot.* Round-leaved mallow

پنیرمایه (paneer-mayeh) ا. Rennet.

پنیری (paneeree) ص. Cheesy. Caseous.

مادهٔ پنیری شیر Casein.

پو (۱) ا. *(poo)* Search; running about. A moderate pace. *See* تکاپو

پو (۲) [امر و ا. فا. از ف. پوییدن] 1. Search thou. [Imper. root of پوییدن]. 2. Searching. [Short for پوینده *pooyandeh*, and used only in comp. or as a noun].

پو (۳) [Contraction of پود]

پوپ *(poop)* = **پوپو** = **هدهد**

پوپل ا. *(poopel)* = فوفل Betel-nut

پوپو ا. *(poopoo)* A hoopoe.

Syn. = مرغ سلیمان - شانه بسر - هدهد

پوت *(poot)* = **پود (۲)**

پوتین F. ا *(pootin)* A boot.

بند پوتین Boot-lace.

پوتین بندی Laced boots.

پوچ ص. *(pooch)* Futile, vain. Absurd. Trifling. Inane, empty, chaffy, frivolous. Ex. حرف پوچ an absurd statement; an empty or idle talk. || Null, void.

ا.— Nonsense.

پود(۱) ا. *(pood)* The woof or weft. *Compare* تار

پود (۲) Rus. ا A pood. [Russian weight equivalent to about 5½ mans]. *See* من (۲)

پودنه ا. *(poodeneh)* Pennyroyal.

پودنهٔ کوهی *Bot.* Savory.

پور ا. *(poor)* = پسر A son [usually in compound names]. Ex. شاهپور son of a king, a prince.

پور آذر Title of Abraham.

پور صدف A pearl [oyster's son].

پور ع. ان Moses; also, Aaron.

پوران دخت ا. *(poorandokht)* (Name of) daughter of Khosrow Parveez. A feminine, proper name.

پوره ا. *(poorsh)* 1. = پور || 2. Mashed potatoes. [Usually پورهٔ سیب‌زمینی]

پوز ا. *(pooz)* = پوزه Snout, muzzle.

پوز بزمین زدن To root(le).

پوز بند ا. *(– band)* A muzzle.

پوز بند زدن ف. م.ل. To muzzle.

پوزخند ا. *(--khand)* A smile.

پوزش ا. *(poozesh)* Excuse, apology.

پوزش خواستن = عذر خواستن To make an apology, ask pardon.

پوزش کردن R. = پوزش خواستن

پوزش‌پذیر ص. *(– pazeer)* Accepting excuses; forgiving, merciful.

پوزه ا. *(poozeh)* = پوز Snout.

پوزهٔ خرطومی *Zool.* Proboscis.

پوزه بند *(—band)* = **پوز بند**

پوس *(poos)* [امر و ا.فا. از ف.پوسیدن] [Imper. root & contracted agent of the verb پوسیدن]

پوسانیدن ف. م. *(poosaneedan)* [Caus. of پوسیدن] 1. To make rotten, to rot *v.t.*, to putrefy. Ex. آن دوا گوشتش‌را پوسانید || 2. To wear out (*or* away) *v.t.* [Imper. = پوسان]

پوست ا. *(poost)* Skin, hide. Ex. پوست گاو || Bark. Ex. پوست درخت || Rind. Ex. پوست سیب یا درخت || Shell. Ex. پوست تخم مرغ an egg-shell. || Hull. Ex. پوست نخود || Husk. Ex. پوست ذرة || Crust || Peel. Ex. پوست یا خلال نارنج

Orange-peel. || Parchment.

پوست کندن ف. م. 1. To peel. Ex. سیب را پوست بکن || 2. To skin. 3. To flay. 4. To bark, to strip of the bark. 5. To hull or husk. 6. *Fig.* (a) To fleece; (b) To punish severely.

پوست انداختن ف. ل. To moult. To peel off; to scale off, to exfoliate.

پوست بستن ف. ل. To skin over, to scab, as a wound.

پوست بخارا Astrakan.

پوست سر *Anat.* Pericranium, also the scalp,

پوست گنه گنه Quinquina, Peruvian bark.

پوست مار Slough, snake's skin.

پوست زخم A scab; a scurf.

پوست ختنه گاه The prepuce.

پوست سك بروی خود کشیدن *Prov. exp.* To be impudent or barefaced.

پوست تراش *(— tarash)* ا. One who abrades or excoriates hides, a hide-dresser.

پوست رفتگی *(raftegee)* ا. A gall (on the skin), rawness; a chafe, excoriation, a scratch.

پوست رفته *(- rafteh)* ص. Galled, raw, chafed, excoriated.

پوست فروش *(—foroosh)* ا. A peltmonger. A furrier. A skinner.

پوست فروشی *(—forooshee)* ا. Furriery. Skinner's trade.

پوستك *(poostak)* ا. A pelt.

پوست کلفت *(poost-koloft)* ص. 1. Thick-skinned, pachydermous. Ex. فیل حیوانی پوست کلفت است 2. *Fig.* Impassive, insensible.

پوست کلفتی *(poost-koloftee)* ا. Insensibility, impassiveness. [O.S.] Being thick-skinned, thick skin.

پوست کن *(poost-kan)* ا. A flayer. *Fig.* A fleecer.

پوست کنده *(—kandeh)* ص-ق. 1. Peeled; shelled; skinned; flayed. *Fig.* Outspoken, plain-spoken, frankly stated. Ex. حرف پوست کنده || 2. Frankly, outspokenly; in plain English. Ex. پوست کنده بگو

پوست کنی *(—kanee)* ا. Flaying. *Fig.* (1) Fleecing. (2) Severe punishment.

پوسته *(poosteh)* ا. 1. *Zool.* Patagium. 2. A pellicle. 3. *Bot.* A periderm.

پوستی *(poostee)* ص. 1. Made of skin. Ex. کلاه پوستی || 2. Thick. 3. Skinny.

کاغذ پوستی Parchment paper.

پوستین *(poostin)* ا. A pelisse; a fur garment.

در پوستین کسی افتادن *Fig.* To slander or backbite someone.

پوستین دوز *(—dooz)* ا. A maker of fur garments, a furrier.

پوسیدگی *(pooseedegee)* ا. Putrefaction. Rot, rottenness.

پوسیدگی استخوان Caries.

پوسیدن *(pooseedan)* ف.ل. To rot, to decay *v.i.*, to decompose, to

become putrid. To wear out (*or* away) *v.i.* [Imper. root=پوس]

پوسیده (*pooseedeh*) ص. Rotten, decayed, putrefied. Carious. Worn out, overworn. [P.P. of ا. م. از ف. پوسیدن]

پوش (۱) (*poosh*) ا. A covering, a mantle. A tarpaulin.

پوش (۲) [۱- امر از ف. پوشیدن] Wear thou Cover thou. Conceal thou. [Imper. root of پوشیدن *poosheedan*; short for *bepoosh*, the usual form] || [۲- ا. فا. از ف. پوشیدن] -- Wearing. Covering. Concealing. [Short for *pooshandeh*, the usual form, and used only in comp, or as a noun]. Ex. ژنده پوش wearing rags

پوشاك (*pooshak*) ا. Clothing, garments.

پوشاکی (*pooshakee*) ص. Fit for clothing.

پوشال (*pooshal*) ا. Packing, padding. bombast; stuffing Haulm or stubble [used as stuffing].

پوشاندن (*pooshandan*) | **پوشانیدن** (*pooshaneedan*) ف.م.

1. To clothe, invest. Ex. اورا باحریر پوشاندند They clothed him with fine silk. 2. To cause to wear. 3. To cover, to envelop. Ex. زمین را از برك پوشاندند They covered the ground with leaves. 4. To conceal. 5. To overlay. [Imper.=پوشان]

پوشش (*pooshesh*) ا. A covering; an envelopment. A mantle. Integument. A sheet. An overlay. *Anat.* Periosteum. پوشش استخوان

پوشنده (*pooshandeh*) ص-ا.

1. Wearing, who wears. Covering. Concealing, who (*or* which) conceals. 2. A wearer. One who. or that which, covers. A concealer. A curtain.

پوشه (*poosheh*) ا.R=پرده

پوشیدگی (*poosheedegee*) ا.

Concealment, state of being hidden. Secrecy. Ambiguity

پوشیدن (*poosheedan*) ف. م.

1. To wear, to put on. Ex. (a) نیمتنهٔ خود را بپوش Put on thy coat. (b) شمادراین فصل چه می‌پوشید What do you wear in this season?
2. To cover. Ex. بدن خودرا با برك پوشیدند They covered their bodies with leaves. 3. To hide, conceal. Ex. چرا مطلب را از من می پوشید || 4. To overlay. [Imper. root=پوش]

To overlook, چشم پوشیدن ف ل-م. to pass over. Ex. از خطاهای من چشم پوشید He overlooked my faults.

پوشیدنی (*poosheedanee*) ص-ا.

1. Fit to be worn. 2. Clothing.

پوشیده (*poosheedeh*) ص. Covered. Hidden, concealed. Secret, mysterious. Veiled. Wearing. Clothed. [P.P. of ا. م. ازف. پوشیدن]

To conceal. پوشیده داشتن ف. م.

To be secret or hidden. پوشیده بودن

پوشیده رو (*poosheederoo*) ص Veiled.

پوط See (۲) پود

پوك (*pook*) ص. Hollow Deaf, as

a nut. Ex. گردوی پوك a deaf nut.
To hollow, to cave. To dig out. پوك كردن ف. م.
Prov. exp. To make a useless effort. گردوی پوك شكستن
Hollowness. ا. (*pookee*) **پوكی**
Money. A copper coin. ا. (*pool*) **پول**
Change money. پول سیاه - پول خرد
Cash, ready money. پول نقد
Paper money. پول كاغذ (اسكناس)
Odd money. پول خرد زیاد آمده
Bad (*or* base) money. پول قلب
To make (*or* raise) money. پول درآوردن | پول جمع كردن
A tip, a drink-money. پول چائی
Pocket-money. پول (تو) جیبی
Blood-money, ransom. پول خون
Syn.= خون تاوان - خون بها
To pay (money). پول دادن ف. م.ل.
Silver money. پول سفید
Gold money. پول زرد (پول طلا)
To become red. مثل پول شدن
Sense, feeling. ا.(*poolab*)= حس **پولاب**
Steel. ا. (*poolad*) = فولاد **پولاد**
Having steel claws. *Fig.* Hard; irresistible. ص. (*—chang*) **پولاد چنك**
A steel manufacturer. ا. (*- gar*) **پولادگر**
Steel-works. ا. (*—garee*) **پولادگری**
Hard as steel. ص. (*— nehad*) **پولاد نهاد** | (*— vand*) **پولادوند**
ص. (*pooladee-n*) **پولادی-پولادین**
Made of steel. *Fig.* Hard; irresistible.

ص-ا. (*pool-tamamkon*) **پول تمام كن**
1. Lavish of money. 2. A lavisher of money.
1. Rich. ص-ا. (*pool-dar*) **پولدار** wealthy. 2. A rich man. A capitalist.
Paul. G.ا (*poolos*) **پولس**
A spangle. ا (*poolak*) **پولك**
A fish-scale [= فلس].
Venal. ص. (*poolakee*) (۱) **پولكی**
Adorned, covered by spangles. Resembling spangles or fish-scales. ص. (۲) **پولكی**
1. Monetary. ص. (*poolee*) **پولی**
2. Expressed in money. 3. Pecuniary. Ex. كمك پولی
Point. Ex. E.ا (*pont*) **پونط**
حروف دوازده پونط 12-point type.
پونه (*pooneh*) غ. م. = **پودنه**
پوی (*pooy*) = **پو** (۲)
Searching. Running everywhere for search. ص. (*pooya*) **پویا**
To run after (*or* for), to search. پویا شدن ف.م-ل.
Search. Running. ا. (*pooyesh*) **پویش**
1. Running. ص-ا. (*pooyandeh*) **پوینده**
Searching. 2. A runner. A seeker.
پوییدن (*pooyeedan*) ف. ل-م.
1. To run (for search). 2. To search, to examine. [Imper. root= پوی]
1. [= بخ] Well done! Bravo! [Often repeated. Thus: به به]. 2. Phew! Fudge! ح. ن. (*pah*) **په**
1. The side. ا. (*pahloo*) **پهلو**

Ex. (a) پهلویم درد میکند I have a pain in my side. (b) درپهلوی من بنشین Sit by (*or* at) my side. 2. A flank. *See* طرف & دنده

پهلو به پهلو Side by side, abreast.

از پهلو Sideling. Sidelong, sidewards, sideways.

از پهلوی کسی رد شدن To pass, or go past, someone.

پهلو براست (یا پهلو بچپ) رفتن
پهلو براست (یا پهلو بچپ) بردن
To passage, as a horse.

درد پهلو *Med.* Lumbago.

دو پهلو Two-sided.

از پهلو حمله کردن To flank.

پهلو خالی (یا تهی) کردن (از) To shun. To avoid (a responsibility). To withdraw.

پهلوی لشکر The wing or flank of an army.

پهلو زدن (به) To emulate. To (try to) be on a footing (with).

پهلو *(pahlow)* ا. A hero, champion. A wrestler. A city. *Compare* پهلوان

پهلوان *(pahlavan)* ا-ص. 1. An athlete, a hero, a champion. A strong (*or* brave) person. Ex. پهلوان بازی کی بود Who was the hero of the play?

—ص. Athletic. Strong. Ex. او از شما پهلوان تر است

پهلوان میدان A champion.

پهلوانانه *(pahlavananeh)* ق. Like a champion. Heroically.

—ص. Champion-like. Heroic. Athletic. [*Used only for inanimate things*]. Ex. (a) بازیهای پهلوانانه Athletic games. (b) حرکات پهلوانانه champion like or heroic acts.

پهلوان پنبه *(—pambeh)* ا. A bully.

پهلوان کچل *(pahlavan-kachal)* ا. Punch, punchinello

نمایش پهلوان کچل Punch and Judy show.

پهلوان نما *(—nama)* ا. A bully.

پهلوانی (۱) *(pahlavanee)* ا. Championship. Athletic strength. Athletic game. Heroism.

—ص. Athletic. Champion-like.

پهلوانی (۲) ص-ا. 1. = پهلوی. 2. Belonging to a city.

پهلودار *(pahloo-dar)* ا. A helper.

پهلوزن *(—zan)* = **رقیب ـ هم‌چشم**

پهلونشین *(—neshin)* ا. A companion. A confidant.

پهلوی (۱) *(pahlavee)* ا. The Pahlavi language [old Persian dating from the 3d. century A. D.].

پهلوی (۲) ا. 1. Family name of Reza Shah, the present king of Persia. 2. The Pahlavi Dynasty begun from Reza Shah Pahlavi

پهله *(pahleh)* = **بهله** *(bahleh)*

پهن *(pahn)* ص. 1. Wide, broad [= عریض]. Ex. نوار پهن a wide ribbon. 2. Flat [= مسطح]. Ex. تختهٔ پهن || 3. Spread. 4. Extensive; also, extended.

پهن شدن ف. ل. To lie flat. To become wide, to widen *v.i.* To flatten *v.i.*

پهن کردن ف.م. 1. To spread. Ex. پهن کن قالی را || 2. To flatten *v.i.* 3. To widen, broaden *v.t.* To extend ||

ماهی پهن The plaice.

پهن (pehen) ا. Dung.

پهنا (pahna) ا. 1. Width, breadth [عرض =]. Ex. پهنای اطاق چقدر است How wide is the room? 2. Extent; also, expanse. Ex. در پهنای زمین || See بسیط

پهناور (—var) ص = پهن Broad, extensive, wide. Ex. صحرای پهناور

پهناوری (pahnavaree) ا. Width; extent.
پهنایی (pahnayee)

پهن برگ (pahn-barg) ص. Broad-leaved, latiofoliate, planifolious.

پهن بینی (---beenee) ص. Pug-nosed, flat-nosed, platyrrhinian.

پهن رخسار (—rokhsar) ص. Chub-faced.

پهنه (pahneh) ا. 1. A race ground. 2. = پهنا

پهنی (pahnee) ا. Width, being wide; breadth. *Syn.* = پهنا

پهین (pehin) = **پهن** (pehen)

پی (pey) ا. 1 A sinew, nerve, tendon. Ex. پی پای اورا بریدند || 2. A trace, track, vestige. Ex. See پی گم کرده || 3. The heel; also, the foot. 4. Foundation, base; footing course, ground work. Ex. پی دیوار

پی زانو The hamstring.

پی بردن (بچیزی) To trace or discover something; to penetrate into something. Ex. باصل این مطلب نمیتوان پی برد || Compare بو بردن

پی کردن ف.م. 1. To follow the track of. 2. To pursue, follow. Ex. این چه کاری است که پی کرده است ||

پی گم کردن To lose the track, to lose scent, to get off the track, to go astray.

پی کاری را گرفتن To apply oneself assiduously to a business.

پی ریختن To lay the foundation; to do the groundwork, to lay the footing course.

از پی (az pey'eh) 1. By way of, for the purpose of, in order to Ex. «از پی دیدن رخت» || 2. On the track of, after. Ex. از پی من آمد He came after me, he followed my track.

در پی (dar pey'eh) After, on the track of. Ex. غلامان در پی او رفتند

پی چیزی (یا در پی چیزی) گشتن To look for, or search, after something. Ex. پی چه می گردید ؟

پی کسی فرستادن To send after someone, to summon him.

در پی افتادن To follow, to get after. To speak ill of, to slander.

پیاپی (peya pey) ق. Successively, continuously.

پیاده (piadeh) ق-ا. 1. On foot. Ex. ازقزوین پیاده آمد تا طهران || 2. A footman, a pedestrian. A pawn [*at chess*]. A foot-soldier, an infantry-man, a peon. [Often used attrib. Thus : سرباز پیاده]

پیاده شدن ف. ل. 1. To dismount. Ex. از اسب پیاده شد He dismounted his horse. 2. To land, disembark, get out of, get off. Ex. از کشتی پیاده شدیم

پیاده کردن ف. م. 1. To dismount. Ex. جواهر آنرا پیاده کردیم We dismounted the jewels. 2. To disembark, to land. 3. To unship. Ex. مال‌التجاره را پیاده کردند

پیاده رفتن To go on foot, to walk.

پیاده پا *(—pa)* ق-ا-ص. 1. On foot. Ex. همه جا پیاده پا میرفت || 2. A pedestrian, a footman. 3. Pedestrian, on foot [*used as an adj.*]. Ex. سرباز پیاده پا a foot-soldier.

پیاده رو *(—row)* ا-ص. 1. A sidewalk, footpath, foot-pavement. A pedestrian, a footman. 2. Going on foot, who goes on foot.

پیاده روی *(—rowee* or *ravee)* ا. Going on foot, pedestrianism.

پیاده نظام *(—nezam)* P.A.ا. Infantry.

پیاز *(piaz)* ا. An onion. A bulb.

پیاز حضرتی | پیاز سگ | Persian-meadow saffron, dogbane.

پیاز عنصل A squill a sea-onion.

پیاز کوهی Chive.

پیاز هندی Crinum.

پیازچه *(piaz-cheh)* ا. Scallion, green onion.

پیازك *(piazak)* ا. A bulb. A small onion.

پیازی *(piazee)* ص. Bulbous. Resembling an onion. Onion-colored.

پیاله *(pialeh)* ا. 1. A cup. Ex. (a) پیاله شراب || (b) یك پیاله چایی 2. A goblet. 3. A bowl.

پیاله پیما *(-peyma)* | **پیاله کش** *(—kash)* ا. A drinker, a quaffer of cups.

پیاله گردان *(—gardan)* ا. A cup-bearer. [*O.S.*] A circulator of cups.

پیام *(payam)* ا. = پیغام A message.

پیام آور *(—avar)* ا. A messenger. | **پیامبر** *(—bar)* A prophet.

پیامبری *(payambaree)* = **پیغمبری**

پیانو *(pianoo)* F. & E.ا Piano.

پیانو زدن To play (on) the piano.

پیانو زن *(—zan)* ا. A pianist.

پی اندر پی *(pey-andar-pey)* = **پیاپی**

پی بردن *See under* پی

پی بند ـ پیبند *(peyband)* ا. Fetters.

پیپ *(peep)* ا. A cask. *See* پیت

پیت *(peet)* ا. A long and four-sided vessel of (tinned) iron used for holding petroleum, etc. *See* بود ۲

پی جو *(pey-joo)* ص Inquisitive.

پی جویی *(—joyee)* ا. Inquisitiveness. Search.

پیچ (۱) *(peech)* ا. A screw; an auger. A bolt. A twist or bend; contortion. A spire. A turn. A coil. A curl. A kink (in a rope, etc). *Geom.* (1) A curve or curvature: (2) an involute. *Bot.* A twining plant, a vine. *Mus.* The peg or pin (of an instrument). *Fig.* Intricacy, complication.

participle, and used only in comp.]. Ex. کاغذ پیچ 1. Wrapped up in paper. 2. Surrounded, or attacked, by letters.

پیچاپیچ (*peechapeech*) ص. Winding, zigzag. Spiral, helical. Labyrinthine, mazy. Meandrous. Full of twists or bends. *Fig.* Intricate, complicated.

پیچان (۱) (*peechan*) ص. Winding. Twisted. [وجه وصفی از ف. پیچیدن]

پیچان (۲) [۱- امر ازف. پیچاندن] Wind thou; turn thou, etc. [Imper. of پیچاندن *peechandan*, short for بپیچان *bepeechan*, which may properly be replaced by بپیچ *bepeech*. See پیچ (۲)].
— [۲- وجه وصفی از ف. پیچیدن] See پیچان (۱)

پیچاندن (*peechandan*) ف. م. To twist. To wind. To bend. *Fig.* To distort. Ex. خوب بلد است مطلب را بپیچاند || [Imper.=پیچان] *See* پیچ دادن

پیچانیدن (*peechaneedan*) = **پیچاندن**

پیچ پیچ (*peech-peech*) = **پیچاپیچ**

پیچخور (*peech-khor*) ص. That can be twisted or wound. Flexible, pliant. Turnable.

پیچ خوردگی (—*khordegee*) ا. Contortion. Twist.

پیچخورده (—*khordeh*) ص. Twisted. Contorted. Coiled. Curved. Kinky.

پیچدار (—*dar*) ص. Twisted. Coiled. Curved. Involute. Kinky. *Fig.* Complicated, intricate, complex.

پیچش (*peechesh*) ا. A bend or

پیچ سربطری } A cork-screw, a hand-
پیچ لیمو ناد } screw.

پیچ و مهره Bolts and nuts. *Fig.* (1) Knack; (2) key or way of doing a thing. Ex. پیچ و مهرهٔ اینکار بدست او است

پیچ امین‌الدوله (*peecheh Amineddowleh*) *Bot.* The honeysuckle.

ماهی پیچ The plaice.

پیچ و خم Meanders. Turns and twists. Curls and coils.

پیچ و تاب Curls and plaits. Kinks and twists.

پیچ عبارت *Rhet.* Involution.

پیچ دادن ف. م. To twist. To wind. To turn. To give a curve to. To distort. *See also* پیچیدن

پیچ خوردن ف. ل. To turn *v.i.* Ex. راه بطرف چپ پیچ میخورد The road turns to the left. || To allow to be wound. To be contorted, to find a twist or contortion, to become crooked. Ex. دستم پیچ خورد

پیچ (۲) [۱- امر از ف. پیچیدن] Twist thou; wind thou; wrap thou; etc. [Imper. root of *peecheedan*; short for *bepeech*, the usual form].
— [۲- ا. فا. از ف. پیچیدن] Twisting; winding; turning; wrapping; etc. [Short for پیچنده *peechandeh*, the regular form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. بار پیچ a packer, one who packs up loads.
— [۳- ا. م. از ف. پیچیدن] Wrapped, wound. [Short for پیچیده the past

furl. Ex. ||بادبانرا بپیچ 7. To coil. 8. *Fig*. To make intricate, to complicate or involve. *See example under* پیچ دادن

To wrap up, to muffle oneself, as from cold. خودرا پیچیدن

To disobey. Ex. سر پیچیدن (از) از حکم پدر سرپیچید

To display signs of uneasiness; to struggle. بخود پیچیدن

To compound, or fill, a prescription. نسخه پیچیدن

پیچیدن (۲) ف. ل. 1. To wind. 2. To coil [= حلقه زدن]. Ex. مار دور او پیچید|| 3. To turn. Ex. جاده می پیچد بطرف راست The road turns to the right. 4. To twist [= پیچ خوردن]. 5. To slip, to stumble. Ex. پایش پیچید || 6. = پیچیدگی کردن

پیچیده (*peecheedeh*) ص. 1. Complicated, involved, complex, intricate, knotty, abstruse. Ex. این موضوع خیلی در هم برهم || پیچیده است || *See* 2. Indirect. 3. Twisted, contorted; distorted. 4. Enveloped, wrapped. 5. Rolled. [P.P. of ا. م. ازف. پیچیدن]

پیخال (*peekhal*) ا. Dung of birds. Ear-wax. Gum of the eye.

پیدا (*peyda*) ص. Visible, apparent; evident, manifest, clear, obvious. Ex.(a) پیدا است که او نمیتواند آنکار را انجام دهد It is evident that he cannot do that. (b) حرکت آن پیدا نیست Its motion is not visible.

پیدا کردن ف. م. = یافتن 1. To find.

twist. Contortion. Curvature. *Med.* Colic; also, gripes.

پیچك (*peechak*) ا. Ivy. A ball of thread. A bobbin.

پیچ کش (*peech-kesh*) ا. A screw-driver, a turn-screw. *Syn.* = آچار

پیچ کوك (*—kook*) ا. *Mus.* (1) The peg of an instrument [= گوشك]. 2. The handle of an organ.

پیچ و خم - پیچ و تاب *See in the vocab*

پیچه (*peecheh*) ا. 1. A veil [esp. the black veil used by Persian women to cover their faces from men's view]. 2. [= پیچك] Ivy; also, a creeping or twining plant. 3. Band(age).

To put on a veil. پیچه زدن

پیچیدگی (*peecheedegee*) ا. Contortion, twist. Distortion. *Fig.* 1. Complication, intricacy, knottiness. 2. Equivocalness. 3. Perplexity. 4. Persistency, pertinacity.

Med. Strabismus پیچیدگی چشم

Med. Sprain (یا رگ) پیچیدگی عصب or strain (in the leg, etc.).

To be persistent or pertinacious. پیچیدگی کردن ف. ل.

پیچیدن (۱) (*peecheedan*) ف. م. [Imper. = پیچ] 1. To wind. Ex. نخ را بپیچ دورفرفره Wind the string around the top. 2. To wrap. Ex. ||قندرا بپیچ توی کاغذ 3. To pack. Ex. ||طبیب دستش را با حوله تر بپیچید 4. To twist [= پیچ دادن]. 5. To roll (up). Ex. || سیگار پیچیدن 6. To

Ex. پولی را که گم کرده بود پیدا کرد He found the money (that) he had lost. 2. [=کشف کردن] To discover. Ex. قانون جاذبه را کی پیدا کرد؟ || 3. To earn. Ex. او روزی چند پیدا میکند؟

پیدا شدن ف.ل. یا مجـ. ف. م. To be found or discovered. To become visible or manifest. To be divulged. To come about. To arise, spring up. originate.

از خود پیدا Self-evident.

پیدایش *(peydayesh)* ا. Coming into existence; genesis. Production.

سفر پیدایش Book of Genesis.

پیدایی *(peydayee)* ا. Visibleness, being evident, manifestation.

پی در پی *(peydarpey)* ق. Successively. *Syn.*= متوالیا - پیاپی

پیر *(peer)* ص. Old, aged. Ex. پدر پیر ما our old father.

ا— 1. An old man or woman. Ex. پیری را دیدم گدایی میکرد || 2. A saint; also, the founder or leader of a religious sect. Ex. پیر درویشان

پیر شدن ف. ل. To grow old.

پیر زال An old, decrepit person. *See* زال

پیر کنعان (Title of) Jacob. *Lit.*, the old man of Canaan.

پیر مغان The priest of the Magi.

پیر و جوان Old and young.

پیران [ج. پیر] The old.

پیرا(۱) *(peera)* [۱-امر ازف. پیراستن] Decorate thou, embellish thou. [Imper. root of پیراستن short for پیرا or پیرای *bepeera-y*].

— [۲-۱. فا. ازف. پیراستن] Decorating; embellishing. [Short for پیراینده *peerayandeh*, the regular form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. باغ پیرا decorating the garden.

پیرا (۲) *R.* ا. A decorator. A trimmer. A pruner.

پیرار *(peerar)* ص-ا. 1. Before last. Ex. سال پیرار [*Rare form*] the year before last. 2.= پیرار سال

پیرار سال *(—sal)* ا-ق. The year before last. *Compare* پار سال

پیراستگی *(peerastegee)* ا. State of being adorned or decorated; decoration.

پیراستن *(peerastan)* ف. م. [Imper. root= پیرا - پیرای]. To decorate, adorn, embellish. To dress up To trim or prune *R.*

پیراسته *(peerasteh)* ص. Decorated, embellished. Trimmed. Dressed up. [P. P. of ا م. از ف. پیراستن]

پیرامن *(peeraman)* | **پیرامون** *(peeramoon)* Environs, the parts round a thing, ambit. A skirt, a border. Ex. (a) در پیرامون خانه گشتن to go round the house. (b) در پیرامون چیزی گشتن To search, or go after, a business. *See* دور *dowr.*

پیرانه *(peeraneh)* ق-ص. 1. Like an old person. 2. Elderly.

پیرانه‌سر *(—sar)* ق-ا. (In) old age.

پیراهن *(peerahan)* ا. A shirt. A loose garment; a gown.

A nightshirt, | پیراهن خواب
a nightgown. | پیراهن شب
A smock frock. پیراهن کار
To tear one's پیراهن قبا کردن
shirt. *See* قبا

پیرای (*peeray*) = پیرا

پیرایش (*peerayesh*) ا. Decoration, ornament. Dressing up. Trimming.

پیرایشگاه (*– gah*) ا. A barber's shop.

پیراینده (*peerayandeh*) ص-ا. (One) who decorates; a decorator. A hair-dresser, a barber. A gardener *R.*

پیرایه (*peerayeh*) ا. Ornament; decoration. embellishment.
To decorate, ornament, embellish. پیرایه بستن

پیراییدن (*peerayeedan*) = پیراستن

پیرخرد (*peer-kherad*) ص. Wise.

پیر زن (*peereh zan; peerzan*) ا. An old woman.

پیرزنانه (*peerezananeh*) ص-ق. 1. Anile, old-womanish. 2. Like an old woman.

پیر سال (*peersal*) ص. Aged, old.

پیرسن‌داری (*peersandaree*) ا. *Bot.* Bean capers.

پیر مرد (*peereh mard; peermard*) ا. An old man.

پیرو (*peyrow*) ا. A follower, a disciple. [ج. = پیروان (*peyrowan*)]

پیروز (*peerooz*) ص = فیروز Victorious; prosperous. *Syn.* = مظفر - فاتح
To gain the victory, to become victorious. پیروز شدن ف. ل.

پیروزه (*peeroozeh*) ا. = فیروزه Turquoise.

پیروزی (*peeroozee*) ا. = فیروزی Victory, triumph. Prosperity.
Syn. = ظفر - نصرت - فتح

پیروی (*peyrovee*) ا. Following. Discipleship.
To follow. پیروی کردن ف.م.
Ex. از آنساعت اورا پیروی کردند

پیرهن (*peerahan*) = پیراهن

پیری (*peeree*) ا. Old age.

پی ریزی (*peyreezee*) ا. Foundation work, groundwork.

پیزر (*peezor*) ا. Stuffing, padding, packing.
Prop. exp. پیزر لای پالان کسی گذاشتن To flatter; also, to inflate or puff up.

پیزری (*peezoree*) ص. Unenduring, fragile, frail, breakable. [*O. S.*] Of the nature of padding or stuffing.

پیس (*pees*) ا. Alphosis. Leprosy.

پی سپار (*pey-separ*) | ص-ا.
پی سپر (*—separ*) |
1. Travelling. 2. A traveller.

پیسواس (*peesvas*) G.ا *Anat.* Psoas. [Usually عضلهٔ پیسواس]

پیسوز (*peesooz*) = پیه سوز

پیسه (*peeseh*) ا-ص. 1. A spot. Leprosy or alphosis [= پیس]. 2. Piebald, black and white.

پیسی (*peesee*) = پیس

پیش (۱) (*peesh*) ا. 1. Front.
Ex. در پیش دیوار in front of the wall.
2. Presence. Ex. در پیش سلطان ||
See حضور & جلو
— ق. 1. Forward, ahead. Ex.

قشون پیش‌رفتند The army advanced (went forward or ahead). 2. Before, formerly. Ex. پیش اورا دیده بودم || 3. In advance, ahead. Ex. پولش راپیش دادم || 4. Toward one side. Ex. قدری بروید پیش (یا پیشتر) || See سابقا & قبلا

—ص. 1. Ago. Ex. دو سال پیش two years ago. 2. Before. Ex. شب پیش the night before. 3. Of old. Ex. مردمان پیش men of old, ancient people. 4. Advance(d). Ex. پول پیش || See قبل & سابق

Before, previous to. پیش از

Previous to this, پیش از این previously, formerly.

Before. Ex. پیش از اینکه (یا آنکه) پیش از آنکه از تو چیزی بپرسند جواب مده Do not answer before you are asked. ||

To come forward. *Fig.* پیش آمدن To come up, arise, originate; to happen. Ex. چه واقعه ای پیش آمده است What has happened ?

To bring forward. پیش آوردن *Fig.* To put forth (for discussion, etc.). To present.

To outrun (others). پیش افتادن To progress, to advance *v.i.* To take the lead. To anticipate.

1. To win, to gain the پیش بردن upper hand. Ex. بالاخره از ما پیش برد ||

2. = از پیش بردن *See below.*

1. By oneself Ex. پیش خود پیش خود تحصیل میکرد He studied by himself. 2. Within oneself. Ex. پیش خود خیال کردم

1. To advance, go ahead, پیش‌رفتن make way, progress. Ex. این دو روزه قشون خیلی پیش رفته اند || 2. To be accomplished [= از پیش رفتن]. || 3. To precede.

To draw forth, پیش کشیدن ف. م. to put forth. To take up. To attract; also, to invite *R.*

To set oneself to, پیش گرفتن ف. م. to engage in. Ex. بد کاری پیش گرفته اید

پیش و پس = پس و پیش

From old; of old. از پیش Ex. از پیش آنرا شنیده ایم We have heard it of old.

1. To accomplish, از پیش بردن (succeed to) carry out, perform. Ex. دراین یکساعت چه کاری ازپیش برده اید ؟ || 2. To manage.

From one's own mind. از پیش خود *See also* پیش خود *above.*

To be accomplished از پیش رفتن Ex. کاری ازپیش نرفت Nothing effective was done.

پیش(۲) *(pee'sheh)* ح. ا. 1. Before, in front of; in the presence of. Ex. پیش معلم خجل ایستاد ||2. Near; beside. Ex. پیش‌من بنشین Sit by my side (*or* beside me). 3. At. Ex. (a) آنرا پیش پای من گذاشت He placed it at my feet. (b) پیش پای کسی بر خاستن To rise in one's honor.

4. With. Ex. (a) کتاب خودرا پیش من بگذار Leave your book with me. (b) پیش اهالی کاری ندارد With the

should regulary be written تُ (b) 'Hallo' (English word) which is transliterated as هالو or هلو].

پیش (۴) Prefix equivalent to the English *pre-*, *pro-*, *fore-*, *advance-*; etc. Ex.

پیشرس	premature
پیشرفت	progress
پیشگوبی کردن	foretell
پیش قراول	advance-guard

پیش (۵) ح. ن. [Interjection used (1) to drive away the cat; (2) in military, to mean 'Forward!'].

پیش کردن ف. م. To drive away by uttering the interjection پیش Ex. گربه را پیش کن

پیشاب *(peeshab)* ا. = ادرار Urine.

پیشاپیش *(peeshapeesh)* ق. Beforehand.

پیشاپیش *(peeshapee'sheh)* ح. ا. Before, in front of.

پیش افتاد *(peeshoftad)* R. = **پیشامد**

پیش افتادن See under (۱) پیش

پیشامد. پیش آمد *(peeshamad)* ا A coming up; an occurrence. A circumstance. Ex. بسته‌است به پیشامد That depends on circumstances.

پیشامدکردن ف.ل. To come up, occur, happen; also, to arise or originate.

پیشامدگی *(peeshamadegee)* ا. A projection, a saliency.

پیشامدگی داشتن To jut or project.

See example under پیشرفتگی

پیش آمدن See under (۱) پیش

پیش آمده *(peeshamadeh)* ص. local inhabitants it is a very simple thing. (c) مداد من پیش او است He has my pencil.

[*Note.* 1. A literal translation of sentence (c) above would be «My pencil is with (*or* before) him», which is not considered a good English idiom. The sentence should almost always be translated thus: « He has my pencil ». The English is indeed deficient in this case to give the exact rendering of the Persian prep. پیش in the sense treated here, except for the sentence کتاب خود را پیش من بگذار which is properly translated. «Leave your book with me.»].

[*Note.* 2. For the explanation of grammatical changes which the word پیش undergoes, see *Note under* پس]

پیش (۳) ا. (Name of the vowel-point ـُ which is equivalent to the English short *o* in 'obey'. As a rule, it is not expressed, except in words of exceptional difficulty or those of foreign origin; as also for explaining similarities. Ex. (a) پُشتو *poshtoo*, the Pushtu language; (b) پُست post; (c) پُرپر *por-par*, many-leaved.

[*Note.* When a word ends in the vowel-sound *o*, this sound is expressed in the form of the letter و Ex. (a) تو *to*, *i.e.* 'thou' which

Projecting, jutting forth; salient.

پیش انداز (*peeshandaz*) ا. A napkin.

پیش اندیش (*peeshandeesh*) ص. Provident. Having forethought.

پیش اندیشی (*peeshandeeshee*) ا. Forethought; providence [مآل اندیشی].

پیشانی (*peeshanee*) ا. Forehead. *Fig.* (1) Sauciness; (2) fortune. Frontlet. پیشانی حیوان
A high forehead. پیشانی بلند
The frontal bone. استخوان پیشانی

پیشانی بند (*—band*) ا. A fillet: a frontlet.

پیشانی گشاده (*—goshadeh*) ص. Candid; ingenuous.

پیشانی نوشت (*—nevesht*) ا. Predestination.

پیش آهنگ (*peeshahang*) ا. A file-leader. Leader of a flock. A scout. A pioneer, a forerunner. A leader.

پیشاهنگی (*peeshahangee*) ا. Lead. Boy scout (training.)

پیشباز (*peeshbaz*) = **پیشواز**

پیش بخاری (*peesh-bokharee*) ا. A fender. *See* پیش & بخاری

پیش بند (*—band*) ا. An apron. A breastband. A bib. *Compare* پیش سینه - پیشدامن - پیشگیر

پیش بین (*—bin*) ص. Having foresight; provident.

پیش بینی (*—beenee*) ا. Foresight; forecast. Anticipation. Providence. || پیش بینی کردن ف.م. To foresee, forecast, anticipate. Ex. خطر را باید پیش بینی کرد

پیش بینی نشده (*-beenee nashodeh*) ص. Unforeseen, unexpected. Ex. مخارج پیش بینی نشده

پیش پیش (*peesh-peesh*) ق. Beforehand. Ahead.

پیشتاب (*peesh-tab*) ا. A pistol. [Persian most probably derived from English].

پیش تخته (*—takhteh*) ا. A counter.

پیشتر (*—tar*) ق-ص. 1. Formerly. Ex. پیشتر کلاه بلند سر می گذاشتند || 2. Farther ahead. 3. Toward one side. Ex. قدری پیشتر بروید

پیش جنگ (*—jang*) ا. 1. [*O. S.*] A fighter in the foremost rank. 2. An advance-guard.

پیشخانه (*—khaneh*) ا. A projecting gallery.

پیشخدمت (*—khedmat*) P.A. ا. A waiter, an attendant. A servant.

پیش خرید (*—khareed*) ا. Forward purchasing, buying in advance. Discount [*of a bill*].
پیش خرید کردن ف. م. To buy in advance. To purchase (a bill, etc.) before it is due.

پیشخوان (*—khan*) ا. A counter.

پیشخور (*—khor*) ا. Receiving money in advance. Breakfast *R.*
پیشخور کردن ف. م. To receive, or use up, in advance. Ex. نصف مزد خود را پیشخور کرده است

The earthwork proceeds slowly. 3. To be efficacious.
Colloq. I cannot پیشرفتم نمیشود afford to do that, to buy that, etc.

پیشرفتگی *(-raftegee)* ا. 1. Projection, jutting; a jut. Ex. دماغه در دریا پیش‌رفتگی دارد A cape juts into the sea. 2. Advance(ment).

پیشرفته *(—rafteh)* ص. 1. Advanced. Ex. یك ملت پیشرفته || 2. Projecting, projected, jutting. 3. (By)gone.

پیشرو *(—row)* ا. A forerunner, a precursor. A leader, a pioneer. [*O. S.*] A foregoer.

پیش سینه *(—seeneh)* ا. A shirt-front; a dicky. A plastron. A chemisette.

پیش فنك *(—fang)* *Mil.* Present arms!
پیش فنك کردن ف.ل. To present arms.

پیشقدم *(ghadam)* ا.P.A One who takes the lead, a pioneer, a leader.
پیشقدم شدن To take the lead.
Ex. من در اینکار پیشقدم خواهم شد

پیشقدمی *(—ghadamee)* ا.P.A Lead, taking the lead; an introductory step, initiative.
پیشقدمی کردن ف. ل. = پیشقدم شدن

پیشکار *(—kar)* ا. An agent. A manager. A steward.
پیشکار مالیه A financial agent, a Provincial Director of Finances.

پیشکاری *(—karee)* ا. Agency. Stewardship.

پیش قراول *(—gharavol)* ا.P.T *Mil.* Advance-guard; a vanguard.

پیشداد *(peesh-dad)* ا. 1. [*O. S.*] The first man to administer justice; a lawgiver. 2. = پیشدادی

پیشدادی *(peeshdadee)* ا. A member of the Peeshdadian Dynasty *R.*

پیشدادیان *(—dadian)* ا. ج. The Peeshdadian Dynasty, the first dynasty of the Persian kings, according to the old Persian histories. *See* پیشداد

پیشدامن *(—daman)* ا. An apron; a pinafore.

پیشدرآمد *(—daramad)* ا. *Mus.* A prelude, an overture. An introduction.

پیشدستی *(-dastee)* ا. Anticipation. Outreaching(a person). Precedence. ||
پیشدستي کردن ف. ل. To outreach (a person), to take the wind out of a person's sail. To take lead or precedence; to hasten first (to do a thing).

پیشرس *(-ras)* ص-ا. 1. Precocious, premature, early. Ex. میوهٔ پیشرس || 2. A precocious or early fruit.

پیشرفت *(—raft)* ا. 1. Advance, progress, promotion. Ex. (a)پیشرفت شاگردان (b) پیشرفت قشون
2. Proceeding. 3. Influence, impression; also, efficacy [= در رو].
4. Accomplishment.
پیشرفت کردن ف. ل. 1. To progress, to advance; also, to improve. Ex. شاگردان خوب پیشرفت میکنند || 2. To proceed. Ex. خاکریزی کند پیشرفت میکند

پیش مرگ (peesh-marg) ص-ا.
(One) who dies before another.

پیش مزد (–mozd) ا. 1. Wages received in advance. 2. *R.* A handsel [= دشت].

پی شناس (pey-shenas) ا-ص. (One) who is skilled in tracking.

پیش نشین (peesh-neshin) ا. A woman who sits by (*or* in front of) a parturient woman, a midwife's aid.

پیش نماز (-namaz) ا. A chaplain, a leader at prayer; an officiant.

پیشنهاد (—nehad) ا. 1. A proposal, a motion. Ex. پیشنهاد خاتمهٔ انجمن a motion for adjourning the society. 2. An offer, a tender. Ex. امروز چندین پیشنهاد رسیده است To-day we have received several offers.

پیشنهاد کردن ف. م. 1. To propose. Ex. (a) پیشنهادمیکنم که تغییری در آن داده شود I propose that a change should be made. (b) پیشنهاد صلح کردن to propose peace.
2. To move, to make a motion. 3. To offer. Ex. ... قیمتی پیشنهاد کرد که. He offered a price that ...

پیشنهادی (peesh-nehadee) ص. (That is to be) proposed. Motional.

پیشوا (—va) ا. A leader An officiant. A pontiff, an Imam. [*See* امام]

پیشواز (--vaz) ا.==استقبال Going out to meet some one (who comes back from a journey).
(به) پیشواز رفتن To go to meet. Ex. دیروز رفتیم به پیشواز ولیعهد

See جلو دار & طلایه

پیشکش (—kesh) ا. A present, a gift; an offering. *Syn.*= تقدیمی

پیشکش کردن ف. م. To offer, to present; to make (one) a present of (something). Ex. کتاب را بشما پیشکش میکنم I make you a present of the book.

پیشکشی (-keshee) ا-ص. 1. = پیشکش || 2. Given as a present, offered, gift (in compound words). Ex. اسب پیشکشی A gift horse.
اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند *Prov.* One does not look a gift-horse into the mouth.

پیشکوهه (—kooheh) = قاش زین

پیشکی (peeshakee) ق. In advance. Ex. وجه آن پیشکی دریافت میشود

پیشگاه (peesh-gah) ا. 1. Front; presence. Ex. «وخود را از پیشگاه وزیر مسئول بداند» and to consider himself responsible before the Minister. 2. *R.* A court, an area. 3. *R.* A portico.

پیشگو (—goo) ا. A foreteller, a predictor.

پیشگویی (—gooyee) ا. Prediction, foretelling, foreboding.

پیشگویی کردن ف. م-ل. To foretell, to predict. To prophesy.

پیشگه (–gah) = پیشگاه

پیشگی (peeshagee) = پیشکی

پیشگیر (peesh-geer) ا. A napkin. An apron, a pinafore.

پیش لنگی (—longee) ا. An apron.

پیشوایی (peesh-vayee) ا. Leadership.

پیش و پس (peeshopas) = **پس و پیش**

پیشه (peesheh) ا. Calling, profession. Enterprise. Trade; also, art or craft. Course; habit, practice.

پیشه کردن / پیشهٔ خود ساختن ف.م. 1. To follow or choose, as a profession. Ex. چه کاری پیشهٔ خود ساخته است

2. To practise.

پیشه کار (peesheh-kar) = **پیشه ور**

پیشه‌گاه (—gah) ا. A workshop.

پیشه‌ور (—var) ا. A craftsman; an artisan. A tradesman.

پیشی (۱) ا. Precedence. Priority.

پیشی گرفتن ف.ل. To take the lead, get the start, hasten first to do a thing.

پیشی (۲) ص. = پیش Former.

پیشی (۳) ا. A pussy, a puss.

پیشیاب (peesh-yab) ص. Provident.

پیشیابی (—yabee) ا. Foresight.

پیشیار (-yar) ا. A urinal.

پیشیاره (—yareh) ا. A tray, a plate.

پیشین (۱) (peeshin) ص. 1. Old, ancient. در ایام پیشین || 2. Former, previous.

پیشین (۲) R. ا. The forenoon. Ant. = پسین

پیشینه (peesheeneh) ص-ق-ا. 1. Former. 2. Formerly. 3. Advance-money.

پیشینیان (peesheenian) ا.ج. The predecessors, ancients. *Ant.* = پسینیان

[*Note.* پیشینیان is regularly the pl. of پیشینی which is scarcely ever used].

پیغام (peygham) ا. A message. A mission.

پیغام دادن (یا فرستادن) / پیغام کردن ف.م. To send a message.

پیغام آور (—avar) ا. A messenger.

پیغامبر (—bar) A prophet. [*O.S*] A messenger.

پیغامبری (—baree) = **پیغمبری**

پیغام گذار (—gozar) = **پیغام آور**

پیغمبر (peyghambar) ا. A prophet. [Contraction of پیغامبر a messenger].

پیغمبری (peyghambaree) ا. Mission of a prophet. *See* نبوت

پیغوله (peyghooleh) ا. A corner, an angle. A narrow passway.

پیک (peyk) ا. A messenger, a courier. A footman. *See also* پیکان

پیک اجل (Angel of) Death.

پیک (peek) R. = **نیشگان**

پیکار (peykar; pee-) ا. Battle, fight.

پیکار جو (—joo) ا. Quarrelsome.

پیکان (peekan; pey-) ا. The point of an arrow or spear; a fluke. *By ext.* An arrow; also, a spear.

پیکر (peykar) ا. A portrait; a figure. A model. Tne body. The face. An idol.

پیکر پرست (—parast) = **بت پرست**

پیکر نگار (- negar) ا. A portraitist. A painter.

پیگ (peyg) = **پیک**

پیگار الخ = **پیکار الخ**

پی گم کرده (peygom-kardeh) ص. At fault, thrown off the track. *See* پی گم کردن *under* پی

پیل (peel) ا. = فیل 1. An elephant.

A huckster, ا. (peelch-var) پیله‌ور
a hawker; a pedlar.
A huckster's ا. (--varee) پیله‌وری
business; peddling.
[۱-امر از ف. پیمودن] (peyma) پیما
Measure thou. [Imper. root of پیمودن peymoodan; short for be-peyma, the usual form].
Measuring. [۲-۱. فا. ازف. پیمودن]--
[Short for پیماینده peymayandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مسافت پیما a hodometer. [Note. From the above example we may conclude that the word پیما answers well to the English termination -meter in the construction of many scientific terms of similar nature]. See سنج
1. A promise; ا. (peyman) پیمان
an agreement, a treaty. Syn.=عهد||
2. [= پیمانه] A measure.
To make an agreement, پیمان بستن
exchange promises.
To break a promise, پیمان شکستن
violate an agreement; perjure.
Perjury, breach of نقض پیمان
promise. Syn. = نقض عهد
(—shekan) پیمان شکن | (— gosel) پیمان گسل } ص-ا.
(One who is) guilty of perjury.
A measure. ا. (peymaneh) پیمانه
By ext. (1) A cup or goblet. (2) Fig. Wine.
To drink wine. { پیمانه خوردن (یا نوشیدن) | پیمانه زدن (یا کشیدن)

2. The bishop [at chess].
Overthrowing ص(peelafkan) پیل‌افکن
an elephant, i.e. valiant.
پیلاو (peelaw) = پلو = پلاو
An elephant- ا. (peel-bar) پیلبار
load.
An elephant- ا. (—ban) پیلبان
driver. A keeper of elephants.
پیلپا (۱) (—pa) ا. = داء الفیل
1. Med. Elephantiasis. 2. = پیلپایه
Having feet like ص. پیلپا (۲)
those of the elephant.
A pillar. ا. (peel-payeh) پیلپایه
Huge, ص. (—peykar) پیل پیکر
elephantine.
1. Huge, burly, ص-ا. (—tan) پیلتن
bulky, elephantine; valiant. 2. (Title of) Rostam.
Very strong ص. (—zoor) پیل زور
or vigorous (as an elephant).
Elephantine. ص. (— san) پیلسان
پیلوار (۱) (—var) = پیلبار
1. Elephantine, ص-ق. پیلوار (۲)
elephant-like. 2. Like an elephant..
1. A cocoon. ا. (peeleh) پیله
2. By ext. The silkworm. A pedlar's articles. 3. Med. (1) A boil; (2) redness of the eyelid. 4. Fig.=سماجت
The silkworm. کرم پیله
A gumboil. پیلهٔ دندان
پیله کردن (۱) = سماجت کردن
To produce a پیله کردن (۲)
(gum)boil.
To produce the cocoon, پیله بستن
pass the pupa stage in a cocoon.

Liquid measure. پیمانهٔ مایعات
Dry measure. پیمانهٔ خشکه‌بار
To measure پیمانه کردن ف. م.
(a liquid, etc.); to mete. Ex. روغن را باید پیمانه کرد
His days پیمانه اش پر شد (یا لبریز شد) are numbered. His life is measured.
A tippler. ا. (—gosar) **پیمانه‌گسار**
پیمای (peymay) = **پیما**
Measurement. Ex. پیمایش اراضی ا. (peymayesh) **پیمایش**
پیمایش کردن ف. م. = پیمودن
پیماینده (peymayandeh) ص.ا.
1. Measuring. 2. A measurer, a surveyor.
پیمبر (peyombar) = **پیغمبر**
پیمودن (peymoodan) ف. م.
[Imper. = پیما] 1. To measure. Ex. (a) این اراضی را درست پیموده اند || (b) اندازهٔ این حیاط را باید به پیمائیم
2. To travel over, to traverse, go. Ex. چند فرسنك راه پیمودید ؟ || 3. To go through. Ex. مراحل اولیه راپیموده است He has gone through the first stages. 4. To drink, to quaff. Ex. باده پیمودن
Measured. ص. (peymoodeh) **پیموده**
Traversed. [P.P. of ا. م. ازف. پیمودن]
Sinewy, nervy. ص. (peynak) **پیناك**
See (۱) پی & ناك
A slumber. Drowsiness. *Syn.* = چرت ا. (peenakee;-gee) **پینکی**
To slumber. پینکی زدن ف. ل.
Callosity, hard flesh. A patch [= وصله]. A wick ا. (peeneh) **پینه**
or lint-stock *R.*
To indurate, to become callous or hard. پینه خوردن ف. ل.
To put a patch on, patch up or mend, as a garment. پینه زدن ف.ل. = وصله کردن
A bunion پینهٔ پا
پینه خوردگی (peeneh-khordegee) ا.
Callousness; induration, inurement
Callous, indurate. ص. (—khordeh) **پینه‌خورده**
A cobbler, a botcher. A lady-bug. ا. (—dooz) **پینه دوز**
A trampling cobbler. پینه‌دوزدوره‌گرد
Cobbling. ا. (—doozee) **پینه دوزی**
To cobble. پینه دوزی کردن ف. ل.
1. Junction, connection. Union. 2. Connected, meeting. Ex. ابروی پیوست eyebrows which meet. ا-ص. (peyvast) **پیوست**
پیوست کردن *R.* = پیوستن
Continuity. (Con)junction, connection. Adherence. Union. *See* اتصال & اتحاد ا. (peyvastegee) **پیوستگی**
پیوستن (peyvastan) ف.ل-م.
[Imper. = پیوند] 1. To join, connect, unite. Ex. آن‌دوفوج‌بهم پیوستند The two regiments joined each other. 2. To fasten, attach, join. 3. To versify. 4. *R.* To graft [= پیوند زدن].
To die. برحمت ایزدی پیوستن
Lit., to join the divine mercy.
1. Connected, joined; united. Ex. ابروی پیوسته eyebrows which meet, connected eye- ص. (peyvasteh) **پیوسته**

thou, unite thou, etc. [Imper. root of پیوستن *peyvastan;* short for *be-peyvand*, the usual form].

—[۲- ا. فا. از ف. پیوستن] Joining, uniting, etc. [Short for پیوندنده *peyvandandeh*, the regular but unusual form, and used only in comp. or as a noun]

پیوند خورده (*— khordeh*) ص. Joined. Consolidated. Cicatrized, healed up.

پیوند دار (*—dar*) ص. Jointed.

پیوندکار (*—kar*) ا. A grafter.

پیوند کاری (*—karee*) ا. Grafting.

پیوند گاه (*—gah*) ا. A joint. A commissure. *Syn.* = مفصل

پیوندمریم (*peyvan'deh maryam'*) ا. *Bot.* The Mahaleb cherry.

پیوندن (*peyvandan*) = **پیوستن**

پیوندی (*peyvandee*) ص. *Bot.* Produced by grafting; also, grafted. *Zool.* Crossbreed, mongrel.

جراحی پیوندی Plastic surgery.

پیه (*peeh*) ا. Tallow; suet. Fat.

پیه خوك Lard.

پیه چشم *Met.* Sight.

پیهش آب شد He grew thin or weak.

پیه خرما Palm-sap.

پیه بز Goat's tallow, having therapeutic properties.

پیه دار (*peeh-dar*) ص. Fat, obese.

پیه سوز (*—sooz*) ا. A kind of lamp burning tallow (instead of oil).

پیه ناك (*—nak*) = **پیه دار. چاق**

brows. 2. Versified [= منظوم].

[ا. م. از ف. پیوستن] [P.P. of

—ق. Continually, ever. Ex. پیوسته شکایت میکرد || *Syn.* = همیشه

—ا. [ج. = پیوستگان (*peyvastegan*)] 1. A poem or verse. 2. Anything with connected parts.

پیوسته ابرو (*peyvasteh-abroo*) ص. Whose eyebrows meet.

پیوك (*peyook*) ا. *Zool.* Guinea-worm, hair-worm.

پیوگ (*payoog*) ا. = عروس A bride.

پیوگانی (*payooganee*) ا. Wedding.

پیوند (۱) (*peyvand*) ا. Grafting. A link, a connection. A joint [= مفصل]. Relationship; also, a relation, a kindred. Coalescence. Cicatrization.

پیوند شکمی Shield-grafting.

پیوند اسکنه‌ای } Cleft-grafting,
پیوند غلافی } chink-grafting.

پیوند ماسوره‌ای } Flute-grafting.
پیوند لوله ای }

جراحی بوسیلهٔ پیوند Plastic surgery.

پیوند دست = مچ The wrist.

پیوند پا = قوزك The ankle.

پیوند زدن ف. م. To graft, to ingraft. To join.

پیوند کردن ف. ل-م. 1. To unite in marriage; to become relations through the marriage of two of their members [*said of two families*]. Ex. با کدام خانواده پیوند کرده اند || 2. To colligate. *See also* پیوند زدن

پیوند (۲) [۱-امر ازف. پیوستن] Join

ت

ت The fourth letter ا. *(teh; ta')* of the Persian alphabet, and the third of the Arabic, corresponding to *t* in English. 1. It is an inseparable pronoun of the second person singular used (a) possessively, as کتابت *ketabat*, thy book; (b) objectively, as دیدمت *deedamat*, I saw thee.

2. It represents the number 400 in the Arabic, numerical alphabet ابجد *abjad*. *See* ابجد

3. It is interchangeable with ط (the other *t* sound), and with ث *s* or *th* (in *thumb*), which occur mostly in Arabic or Arabicized words.

تا (۱) *(ta)* ح. ا. 1. Till. Ex. از صبح تا ظهر from morning till noon. || 2. To. Ex. از طهران تا قزوین

Up to the present, so far, تا بحال hithertofore; as yet. Ex. (a) تا بحال دو مرتبه اورا ملاقات کرده‌ام || So far I have met him twice. (b) تا بحال نشنیده ام شکایت کند I have never heard him complain.

To some extent. تا یك اندازه / تا حدی

To the extent that. تا حدیکه

1. Up to the present. so far 2. As yet, yet. تا کنون

So, so much. تا این درجه

How long? Ex. تا بکی گریه میکنید — تا بکی / تا چند / تا کی

Still less, much less. تا چه رسد Ex. آب نمیتواند پائین کند تا چه رسد بغذا He cannot swallow water, still less food.

Forever. تا ابد (الاباد)

In five minutes. تا پنج دقیقه دیگر

Until. So that. تا اینکه

تا وقتیکه } 1. As long as.
تا موقعیکه } 2. Until.

تا (۲) ح. ع. 1. Till, until. Ex. منتظر شدم تا او بیدار شد I waited till he awoke. 2. So that, in order that, that. Ex. گریه نکن تا بتوانی حرف بزنی || 3. As much as, so far as; also, as long as. Ex. تا میتوانی دستگیری کن Help as much as you can. 4. As soon as. Ex. تا مرا دید پنهان شد 5. *Poet.* Ever since. Ex. «تا تورا دیدم ندادم دل بکس» Ever since I saw thee, I did not confide my heart in love to any one else. 6. *Poet.* [*Introducing merely a subjunctive or imperative mode of the verb*]. Ex. «تا دل خویش نیازارد» Let him not be grieved. 7. [مگر اینکه =] Unless, until. Ex. نخواهم رفت تا عقبم بفرستند I will not go until (*or* unless) I am sent for.

[*Note.* In English the last sentence above may be inversed thus: 'Unless I am sent for, I will not go.' But if the Persian sentence is to inverted, the verb of the conditional clause must undoubtedly be negative. Thus: تا عقبم نفرستند نخواهم رفت. In this state, the real meaning of the sentence is «As long as I am not sent for, etc.» *See the 3d. sense of* تا *above*]

تا اینکه } So that, in order that.
تا آنکه }

الا تا *See under* الا *ala.*

تا چه پیش آید Depending on circumstances. We shall see what comes up later.

تا به بینم I will see what I can do.

تا (۳) ا. 1. A fold; also, a crease. Ex. دستمال من تا ندارد || 2. [*Following a numeral*] A unit. Ex. من ده مداد دارم شما چندتا دارید؟ I have ten pencils; how many do you have? 3. A mate; a peer [= لنگه]. Ex. تای آن کجاست Where is the mate? Where is the other?

[*Note.* In the best usage, the word تا should not be used when the noun defined by the numeral is expressed. Thus we should say دو قلم rather than دو تا قلم but we may properly say ده و دو چند تا است How many are 10 and 2? This rule, however, is not observed in ordinary conversation].

تا کردن } ف. م. To fold. Ex.
تا زدن } دستمال را تا کنید

یکتا Single. Ex. خدا یکتا است

هر سه تای ما All three of us.

تاب (۱) (*tab*) ا. 1. A glow, a luster; also, radiance. *See* تابش || 2. A swing, a waving. Ex. تاب دادن *See below.* 3. A twist, a kink. Ex. طناب تاب دارد || *See under* پیچ و تاب || پیچ 4. Endurance, power (to stand pain or suffer hardship); fortitude. Ex. (a) تاب تحمل آنرا ندارم || (b) دیگر از شدت درد تاب ندارم || 5. A curl. 6. Heat or light.

1. To swing. تاب خوردن ف. ل. Ex. ننو تاب میخورد The hammock swings. 2. To be twisted, to find a twist or kink. Ex. نخ تاب خورد
1. To swing v.t., تاب دادن ف. م. to cause to swing. Ex. ||طنابرا تاب بده 2. To twist [= تابیدن]. 3. To curl, frizz, crisp. Ex. ||زلف خودرا تاب داد 4. R. To spin.
To endure, تاب آوردن (۱) ف. م. to stand. Ex. تاب گرما را نیاورد He could not endure the heat.
To set in a glow, give a glow or luster to, cause to incandesce. To make redhot. بتاب آوردن | تاب آوردن (۲) } ف. م.
1. To glow, to incandesce; to become redhot. Ex. || آهن درآتش تاب آمد 2. Fig. To be driven to extremity [said only of one's patience]. Ex. طاقتم تاب آمد بتاب آمدن | تاب آمدن } ف. ل.
تاب چیزیرا رد کردن (یا در کردن) To untwist a thing, clear it from kinks or twists.
تاب (۲) [۱- امر از ف. تابیدن یا تافتن] Shine thou. Twist thou. Heat thou. Turn away thou. [Imper. root of تابیدن *tabeedan*, or تافتن *taftan*; short for بتاب *betab*, the usual form].
—[۲- ا. فا. از ف. تابیدن یا تافتن] Shining; illuminating; irradiating. Twisting. [Short for تابنده *tabandeh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. (a) آفتاب عالم تاب the world-illuminating sun; (b) زه تاب a cord-twister.
تابان *(taban)* ص. [وجه وصفی از ف. تابیدن] Shining, luminous, radiant. Ex. ماه تابان
تاباندن *(tabandan)* | **تابانیدن** *(tabaneedan)* } ف. م. To cause to shine. To set in a glow or incandescense. To illuminate. To cause to twist. [Caus. of تابیدن]
تابخانه *(tab-khaneh)* ا. A hot-house. A (warm) bath. *See* حمام & گرمخانه
تابداده *(-dadeh)* ص. Twisted; spun. Curled. *See* تاب دادن *under* تاب (۱)
تابدار *(—dar)* ص. 1. Curled, curling, frizzled. Ex. || زلف تابدار 2. Kinky; twisted. 3. Glowing.
تابدان *(-dan)* ا. A stove [= بخاری]. A forge [= کوره]. A chimney.
تابستان *(tabestan)* ا. Summer. [Used also attrib. Thus: فصل تابستان]
تابستانرا بسر بردن To estivate, to pass the summer.
تابستانی *(tabestanee)* ص. Estival; belonging to summer. Ex. (1) مرض تابستانی an estival (disease). (2) خانهٔ تابستانی a summer house. (3) لباس تابستانی summer wear.
تابستانی شدن To become sick from the heat of summer [said only of little children].
تابش *(tabesh)* ا. 1. Radiancy, brightness, shine, illumination;

To heat the stove of a bath.

تابین (tabin) ا. A private.

تابینی (tabeenee) ا. The grade of a private

تاپال.تاپاله (tapal-eh) = **تپاله**

تاپو (tapoo) ا. An earthen vessel.

تات (tat) = تا تورا [See تا & ت]

تاتار (tatar) ا-ص. Tartary. Tartar.

تاتاری (tataree) ص-ا. 1. Tartaric. 2. A Tartar.

تاتر (teatr) F.ا 1. A theatre. See || بازیگرخانه - تماشاخانه - نمایشگاه 2. [غ.م.] Comic performances.

تاتری (teatree) F.P.ص Theatrical.

تاتوره (tatooreh) ا. Bot. Datura, thorn-apple, stramonium, stramony.

تاتوله (tatooleh) غ. م. = **تاتوره**

تاتی (tatee) ا. Tottering. Ex. بچه تاتی میکند The child totters.

تأثر (ta-assor) A.ا [ج. = تأثرات] 1. Being touched, (receiving an) impression, impressibility. Ex. از دیدن او تاثری بمن دست داد I was touched at seeing him. 2. Passion. See متأثر

تأثر پذیر (—pazeer) A.P.ص Impressible, sensible. Susceptible.

تأثر ناپذیر (— napazeer) A.P.ص Insusceptible, impassive, insensible, unfeeling Ex. قلب تاثرناپذیر an unfeeling heart.

تأثم (ta-assom) A.ا Abstaining from sin. See اثم

تأثیر (ta'seer) A.ا [ج. = تاثیرات] 1. Impression, effect. Ex. کلمات او تاثیر خوبی داشت His words left a

incandescence, glow; act of shining. Ex. تابش آفتاب the shining (or brightness) of the sun. 2. Lustre, glitter. 3. Heat. 4. Fig. Strength.

تابع (tabe') A.ا 1. A follower || شاگرد تابع استاد است. Ex. [= پیرو] 2. A subject, a citizen. Ex. او تابع دولت فرانسه است He is a French citizen. 3. A dependent. [ج. = اتباع (atba') - تبعه (tabe-ah)] [Fem. = تابعه tabe-ah].

تابعیت (tabeiyyat) A.ا 1. Citizenship. Ex. دارای تابعیت امریکا است He is an American citizen. 2. Dependence. 3. Allegiance.

تابعین (tabein) A.ا [ج. تابع] Pl. of Followers, dependants.

تابناک (tabnak) ص. Luminous, shining, glimering; glowing.

تابندگی (tabandegee) ا. Luminousness brightness, incandescence.

تابوت (taboot) ا. A bier, a coffin. تابوت عهد The Ark of the Covenant.

تابه (tabeh) } ا A frying-pan.
تاوه (taveh) } A casserole.

تأبید (ta'beed) A.ا Making eternal, perpetuation.

تابیدن (tabeedan) ف. ل. [Imper. = تاب]. 1. To shine. Ex. آفتاب میتابد || 2. To become redhot. || — ف. م. 1. To twist. Ex زهتاب زه میتابد A cord-twister twists cords. 2. To spin. Ex. نختاب نخ میتابد A spinner spins thread. See also || ریستن 3. To heat. Ex. تون تابیدن

تاج گذاری تاجگذاری *(taj-gozaree)* ا. Coronation.

تاجور *(- var)* ص. Wearing a crown.

تاجيك *(tajeek)* ا. One who is neither a Turk nor an Arab; [*among the Turks*] a Persian.

تأجيل *(ta'jeel)* A.ا Putting off.

تاخت *(takht)* ا. 1. A gallop. 2. An assault, also, invasion.

تاخت کردن ف. ل. To gallop.

تاخت آوردن ف. ل. To make an assault. To invade.

تاخت و تاراج Invasion; plunder.

تاختن *(takhtan)* ف.ل. [تاز = Imper. 1. To rush, make an assault. Ex. شامگاهان بر سر آنها تاختند They rushed upon them in the evening. 2. To gallop [= تاخت کردن]. 3. To pour out. *See* آب تاختن *under* آب

— ف. م. To (cause to) gallop. Ex. اسب را تاخت

تاخت و تاز *(takhtotaz)* ا. Inroad, invasion, foray; incursion.

تاخت و تاز کردن ف. م. To make an inroad, to make an assault.

تأخر *(ta-akhkhor)* A.ا Remaining behind. Coming next. Being transposed to the last part of a sentence, as a word or phrase. *Ant.* = تقدم

تأخير *(ta'kheer)* A.ا [ج. = تأخيرات] 1. Delay, procrastination; also, retardation. Ex. دراين كار تأخير پيدا شد This work was delayed. 2. Tardiness, being late, remaining behind.

good impression. 2. Influence.

تأثير كردن ف. ل. To leave (*or* have) an impression, to touch. Ex. اشکهای من در او تأثير نكرد My tears did not touch him (made no impression on him)

تأثيم *(ta'seem)* A.ا Accusing of a sin.

تاج *(taj)* ا. A crown. A crest; a hood, a tuft. A wreath.

تاج خروس A cock's comb or crest. *See also in the vocab.*

تاج هدهد The crest of a hoopoe.

تاج گل A wreath of flowers, a garland.

تاج اسقف A pope's mitre.

تاج بخش *(taj-bakhsh)* ص-ا. (One) who bestows crowns.

تاج الملوك *(-el-molook)* A.ا *Bot.* Monkshood, aconite.

تاج خروس *(taj-khoroos)* ا. *Bot.* The amaranth, the cockscomb. [Used also attrib. Thus: گل تاج خروس

تاجدار *(— dar)* ص-ا. 1. Crowned, wearing a crown. *Zool.* Crested, hooded. 2. A sovereign.

پدر تاجدار The king. *Lit.*, the crowned father.

تاجر *(tajer)* A.ا [ج. = تجار *(tojjar)*] A merchant. Ex. تاجر تجارت دارد

تاجر عمده فروش A wholesale merchant.

تاجران *(tajoran)* ا. An interpreter.

تاجری *(tajeree)* A.P. = **تجارت**

تاجريزی *(tajreezee)* ا *Bot.* Felonwort, nightshade *(Solanum)* *See* انگور سك

تاخیر کردن ف. ل-م. 1. To be late, to be tardy. 2. To delay.

بتاخیر انداختن ف. م. To delay, postpone, put off. Ex. چرا اینکارا بتاخیر انداختید.

تأخیر ورود Tardiness, being late, arriving late at a place.

تأدب *(ta-addob)* A. ا Being trained (in good manners or literature) Training, discipline. *See* ادب

تأدی *(ta-addee)* A.ا R. Payment.

تادیب *(ta'deeb)* A.ا [ج. = تادیبات] 1. Chastisement, correction. 2. Teaching good manners.

تادیب نمودن ف. م. To chastise, to correct. To give good training (to).

تأدیبی *(ta'deebee)* ص. *A.P.* Correctional. Ex. مجازات تادیبی correctional pu ishment.

تأدیه *(ta'dieh)* A.ا 1. Payment. Ex. تادیه قیمت اجناس || 2. *R.* Transmission.

تادیه کردن ف. م. = پرداختن To pay.

تأذی *(ta-azzee)* A.ا Being injured.

تار (۱) *(tar)* ا. 1. The warp. *Compare* پود || 2. A thread or string; a fiber. Ex. تار مو || 3. The typical Persian instrument of music, resembling more or less a guitar, and having usually six strings; hence, the name تار *tar.* [The instrument is played by a plectrum]. 4. *R.* Summit, top.

تار و پود Warp and woof. Texture; hence, constitution or structure. Ex. تارو پودش از هم گسیخته است its parts are entirely disconnected; it is entirely destroyed.

تار عنکبوت The spider's web.

تار زدن To play (on) the «tar».

تار (۲) ص. 1. Somewhat dark. dull. Ex. هوا تار شد || 2. Dim, blear. Ex. چشمانش تار است || 3. Tarnished. *Compare* تیره

تاراج *(taraj)* ا Pillage, plunder. Invasion, inroad.

تاراج کردن | بتاراج بردن } ف. م. To plunder, pillage, sack.

تاراجگر *(— gar)* ا. A plunderer.

تارتنك *(tartanak)* ا. = عنکبوت A spider. *See* (۱) تار - (۲) تن & ک

تارخ *(tarakh;-rokh)* ا. Terah, Abraham's father, usually known by the name آذر *azar.*

تارزن *(tarzan)* ا. A musician playing on the «tar».

تارك *(tarak)* ا. 1. Head, crown, summit. Ex. تارك سر the crown of the head. 2. The sinciput. 3. [= پیکان] The head of an arrow or lance, a fluke. 4. *R.* A helmet.

تارك *(tarek)* ا-ص. *A.* 1. A forsaker, a deserter. 2. Who abandons; abandoning.

تارك دنیا A hermit, an anchorite.

زن تارك دنیا A nun. A female hermit.

تارك ادب Impolite, uncivil.

تارك مذهب = مرتد An apostate.

تارو پود *See under* (۱) تار

تارومار *(taromar)* ص. Topsy-turvy,

confused. Scattered.

تاری *(taree)* ا. Dimness, dullness.

تاریخ *(tareekh)* A. ا. 1. Date. Ex. (a) تاجگذاري در چه تاریخی بود What was the date of coronation? (b) کاغذ بی تاریخ an undated letter, a letter without date. 2. Era, epoch. Ex. تاریخ میلادی the Christian era. 3. History, annals; chronicle(s). Ex. تاریخ ایران || 4. [*O. S.*] Dating a letter, etc. [Orig. pr. *ta'reekh*]. 5. *R.* A calendar. [ج. = تواریخ *(tavareekh)*]

Era. مبدأ تاریخ

Natural history. تاریخ طبیعی

The era of the Hejirah (622 A. D.). تاریخ هجری

Christian era. تاریخ میلادی

The Book of Chronicles (in the Old Testament). کتاب تواریخ ایام

To date. Ex. آیا کاغذ را تاریخ گذاشتید تاریخ گذاشتن \| تاریخ نهادن

تاریخچه *(-cheh)* ا. A short history, a brief account; a journal, a diary.

A biography. تاریخچه زندگانی

تاریخ نویس *(-nevees)* ا. A historian, an annalist; a chronologer.

تاریخی *(tareekhee)* ص. 1. Historical. Ex. مدرك تاریخی a historical evidence. 2. Historic. Ex. آنروز روز تاریخی بود

تاریك *(tareek)* ص. Dark, obscure. Ex. شب تاریك

To darken, to obscure. تاریك کردن ف. م.

To grow dark, to darken *v.i.* Ex هوا تاریك میشود It grows (*or* is growing) dark. تاریك شدن ف. ل.

تاریکدان *(—dan)* ا. *R.* A dark place; a dungeon.

تاریك دل *(—del)* ص. Dark-hearted, benighted.

تاریك‌دلی *(-delee)* ا. Moral darkness, dark-heartedness.

تاریك‌رو *(—roo)* ص. Dark-faced.

تاریك‌روز *(-rooz)* ص. Having dark or gloomy days, unfortunate.

تاریکی *(tareekee)* ا. Dark(ness), obscurity. Ex. در تاریکی رفتن to go in the dark.

تاز *(taz)* [۱- امر از ف. تاختن] [Imper. root of تاختن-short for بتاز] —[۲- ا. فا. از ف. تاختن] [Short for تازنده *tazandeh*, the usual form, and used only in comp.]

تازانیدن *(tazaneedan)* ف. م. To put to the gallop, cause to run. [Caus. of تازیدن & تاختن]

تازگی *(tazegee)* ا. Freshness. Novelty. Ex. (a) تازگی ندارد It is nothing new. (b) آن لغت برای من تازگی داشت That word was new to me.

Recently. Ex. بتازگی زنی اختیار کرده‌است He has recently married. بتازگی

تازنده *(tazandeh)* ص-ا. 1. Galloping; running. 2. A galloper; a runner.

تازه *(tazeh)* ص. 1. Fresh. Ex. سبزی تازه || 2. New. Ex. رسم تازه ||

3. Recent. کتابهای تازه || 4. *R.* Young. 5. *R.* Green, raw. *See* نو

Is there anything fresh ? خبر تازه‌ای هست ؟

That is no news. اینکه خبر تازه‌ای نبود

Fresh vigor. قوت تازه - نفس تازه

New-laid eggs, fresh eggs. تخم مرغ تازه

A new fashion. طرز تازه (مد تازه)

See under تر تروتازه

New-fledged. تازه پر در آورده

To refresh. To renew. To make fresh. تازه کردن ف. م.

To refresh (oneself). تازه شدن ف.ل.

The new should always replace the old. تازه بتازه نو بنو

Parvenu, upstart. تازه بدولت رسیده

تازه‌بهار *(tazeh-bahar)* ا. Early spring. A fresh bloom.

تازه جوان *(—javan)* ا. A fresh youth.

تازه‌خط *(—khat)* ص. *P.A.* Whose down is just sprouting; just attaining pubescence. *See* خط

تازه دماغ *(—damagh)* ص. Fresh, with fresh spirit. Alacritous.

تازه‌رس *(—ras)* ص. Newly-arrived, lately come.

تازه‌رو-تازه‌روی *(—roo; —rooy)* ص. Cheerful, joyous. Florid.

تازه ظهور *(—zohoor)* = نو ظهور

تازه کار *(—kar)* ص-ا. 1. Fresh, inexperienced. 2. A novice.

تازه وارد *(—vared)* ص-ا. *P.A.* 1. A new comer. 2. Newly come; newly arrived.

تازی *(tazee)* ا-ص. 1. An Arab(ian). A greyhound. 2. Arabic; Arabian. Ex. (a) زبان تازی Arabic, the Arabic language. (b) اسب تازی an Arabian horse.

تازیانه *(tazianeh)* ا. A scourge, a whip. *See* شلاق

To whip, to scourge, to flog. تازیانه زدن ف. م.

To receive a scourge, to be whipped or flogged. تازیانه خوردن ف. ل.

تازی بان *(tazee-ban)* ا. A huntsman. A master of the hounds. *See* میرشکار

تازی بچه *(— bachcheh)* ا. A young hound.

تازیدن *(tazeedan)* ف. ل. To run. to gallop. *See also* تاختن [Imper = تاز]

تازی زبان *(tazee-zaban)* ص. Arabic-speaking.

تازی سوار *(—savar)* ا-ص. (One) who rides an Arabian horse.

تازیك *(tazeek)* *R.* = **تاجیك**

تازی نژاد *(tazee-nezhad)* ا. An Arab by birth; of the Arab race.

تاس *(tas)* [امر از ف. تاسیدن] [Imper. root of تاسیدن *taseedan*].

تاسع *(tase')* ص. *A.* = نهم Ninth.

تاسعاً *(tase-an)* ق. *A.* Ninthly.

تأسف *(ta-assof)* ا. *A.* Regret.

Regretfully. با تأسف

With much (or the utmost) regret. با کمال (با نهایت) تاسف

خیلی جای تأسف است که ... It is much to be regretted that...
تأسف دارم که .... I regret that ....
موجب تاسف Regrettable.
تأسف خوردن ف. ل. To regret.
Ex. تاسف میخورم که برای من غیر مقدور است
I regret that it is impossible for me (to do that).
تاسفاً *(ta-assofan)* ق. *A.* Regretfully, with regret [=با تاسف].
تاسوعا *(tasoo-a)* ا. *A* The ninth day of Moharram, day before the martyrdom of Imam Hossein.
تأسی *(ta-assee)* ا. *A.* Imitation; following, taking model (from). [*O S.*] Consoling oneself; being patient.
تأسی کردن (به) To imitate, to follow, take model (from).
Ex. شما هم باو تاسي كنيد
تاسیدن *(taseedan)* ف. ل. To be fatigued. To be afflicted.
تاسیده *(taseedeh)* ص. Exhausted, fatigued. Afflicted.
[P.P. of تاسیدن. ا. م. ازف.]
تاسیس *(ta'sees)* ا. *A.* [ج. =تاسیسات] Establishment; foundation, institution. Ex. تأسیس کارخانهٔ ذوب آهن
تأسیس کردن / تأسیس نهادن ف.م. To establish, to lay the foundation of. Ex. چاپارخانه راکي تاسيس کرد
تأسیسات معارفی Educational institutions.
تاش (۱) *(tash)* ا. *T.* 1. A companion, a fellow [*usually in compound words*]. Ex. خیلتاش a fellow-soldier *See* خیل 2. A partner. 3. *R.* A master.
تاش (۲) = تا اورا [*See* تا *and add* اورا]
تاشو *(tashow)* ص. Folding. Pliable.
Ex. صندلی تاشو folding chair.
تاغ *(tagh)* ا. *Bot.* A species of tamarisk, the wood of which has a long enduring fire.
تافتگی *(taftegee)* ا. A glow. Lustre. State of being scorched; redness. A twist; a distortion. Vexation.
تافتن *(taftan)* ف. م ل. [Imper.=تاب] 1. To heat, make red-hot, cause to glow. To burn, to scorch. To twist. To turn away, deviate. To vex *R.* 2. To glow, To glitter. To become red-hot. To burn. To be vexed *R.* *See* تابیدن *and examples under it.*
روی (بر) تافتن To turn away the face; to be annoyed, vexed, displeased.
تافته (۱) *(tafteh)* ا. Taffetah, a fine silk texture with a luster.
تافته (۲) ص. Twisted, spun; also, woven. Set in a glow; glittering. Burning. Heated. Turned away, averted. Vexted *R.* [P.P. of تافتن. ا م. ازف.]
تافته شکن *(-shekan)* ا. Sarcenet, sarsenet.
تاك *(tak)* ا. =مو - رز A vine.
تاکستان *(takestan)* ا. A vineyard.
تأکید *(ta'keed)* ا. *A.* [ج. = تأکیدات] Emphasis, stress. Strict recommendation. Corroboration. Strengthening. Assertion *R.*

1 To deliberate, تأمل کردن ف. ل. reflect, ponder, weigh a matter before deciding. Ex. دراینکار باید تأمل کرد This matter should be deliberated or reflected on. 2. To hesitate. 3. Colloq. To wait. Ex. قدری تأمل کن تالباس بپوشم

تأمین *(ta'min)* A.ا [ج. = تأمینات] 1. Securing, safeguarding. Ex. برای تأمین منافع دولت In order to secure (or safeguard) the interests of the Government. 2. Security, safety. Ex. برای تأمین جان ومال مردم || 3. A guarantee. ||

تأمین کردن ف. م. 1. To secure, to safeguard. 2. To make sure. to assure. 3. *Colloq.* To provide for. Ex. باید آتیه خود را تأمین کنیم

تأمین دادن To give a security, to guarantee.

تأمینات *(ta'meenat)* ا. [ج. تأمین] [Pl. of تأمین] The Detective Police, the Surety Police. [Used also attrib. Thus, ادارهٔ تأمینات]. 2. [*O.S.*] Securities, guarantees.

تأمین نامه *(ta'min-nameh)* ا. P. A safe-conduct.

تان *(tan)* ض. ت. ص ۲ ج. 1. Your. Ex. کتابتان your book. 2. You *(objective case)*. Ex. دیدمتان I saw you. [*Note.* تان is an insep. pr. of the 2nd. pers. pl. used both possessively and objectively].

تأنی *(ta-annee)* A.ا Slowness, acting slowly. Delay, procrastination. Hesitation. Ex. بتأنی صحبت میکرد He

strictly or emphatically. Ex. تأکید کنید که زود تر بیاید || 2. To emphasize; to strengthen.

تأکیداً *(ta'keedan)* A.ق Emphatically, strictly. Strongly. Persistently.

تأکیدی *(ta'keedee)* A.P. ص Emphatic, Strict. Corroborative. See اکید & مؤکد

تالاب *(talab)* ا. A pond.

تالار *(talar)* ا A parlor, hall, saloon.

تألف *(ta-allof)* A.ا Intimate acquaintance.

تألم *(ta'allom)* A.ا Suffering pain. Pain; sorrow. See متألم

تألم آور *(-avar)* ص A.P. Sorrowful, sad. Ex. یك خبر تألم آور

تالی *(talee)* A.ا-ص 1. Following, coming as a consequence. Second (in resemblance), similar. Imitating. 2. *R.* A consequence. A follower.

تألیف *(ta'leef)* A.ا 1. A compilation, collection, compiled work; also, a literary work. Ex. تاریخ ایران تألیف آقای ... A history of Persia, compiled by Mr.... 2. Act of compiling or composing. 3. [*O.S.*] Uniting or joining together. [ج. = تألیفات - تآلیف *(ta-aleef)*]

تالیف کردن ف. م. To compile. Ex. آن فرهنك را کی تالیف کرد

تام *(tam)* A.ص Complete, entire, perfect. [Often تام و تمام] See کامل & تمام

تأمر *(ta-ammor)* A.ا Commanding.

تأمل *(ta-ammol)* A.ا Deliberation, consideration, reflection; hesitation. Ex. در هر کاری تأمل کن

تأهل *(ta-ahhol)* A.ا Marriage. Marrying. *Ant.* = تجرد
تأهل (اختیار) کردن To marry.
تائب *(ta-eb)* A.ص [مؤنث = تائبه] Penitent, repentant.
تأیید *(ta'yeed)* A.ا [ج = تأییدات] Confirmation, corroboration. Ex. در تأیید مراسلهٔ نمره ... Confirming letter No... || 2. Strengthening. 3. Help, assistance. Ex. بتایید کردگار by the divine assistance.
تأیید کردن ف. م. To confirm, corroborate; strengthen; assist. To second (a motion, etc.)
تب *(tab)* ا. Fever.
تب استخوانی Hectic fever.
تب خفیف Extreme lassitude.
تب دق Hectic fever.
تب راجع Recurrent fever
تب ربع Quartan fever.
تب زرد Yellow fever.
تب شدید Burning fever.
تب عرق گز Miliary fever.
تب غب (یا سه یك) Tertian fever.
تب لازم Hectic fever; consumption.
تب مواظب Quotidian fever.
تب نوبه Intermittent fever.
تب و لرز Ague.
تب یك روز در میان = تب غب
تب یومی (تب هر روزه) Quotidian fever.
تب کردن ف. ل. To be attacked by a fever.
تب خنك شد (یا ساکت شد) | تب فروکشید (یا فروکش کرد) | The fever subsided

talked slowly or hesitatingly.
تأنی کردن ف. ل. To act slowly or deliberately; to hesitate. To delay.
تأنیث *(ta'nees)* A.ا (Putting in) the feminine gender; regarding as feminine. Rendering feminine. *Ant.* = تذکیر
تأنیس *(ta'nees)* A.ا Making familiar, familiarization. Taming, domestication.
تاو *(taw)* = **تاب**
تاوان *(-tavan)* ا. A mulct. Indemnity; fine; damages, remuneration (for a loss or injury), compensation. Ex. تاوان ظرف شکسته چقدر میشود؟
تاوان دادن ف. م. To indemnify, pay the damages, forfeit, remunerate, compensate, make good. To give a mulct or indemnity.
تاوخانه *(tav-khaneh)* = **تابخانه**
تاول *(tavel)* ا. A blister.
تاول زدن ف. ل. To blister.
تأول *(ta-avvol)* A.ا Explanation, interpretation.
تاول‌دار *(tavel-dar)* | **تاول‌زده** *(—zadeh)* | ص. Blistery, blistered.
تاوه *(taveh)* = **تابه**
تأویل *(ta'veel)* A.ا [ج. = تأویلات] Paraphrase. Commenting, expounding. A commentary. Explanation, interpretation. *Colloq.* To gloss.
تأویل کردن ف.م. To paraphrase, expound, comment. To interpret, to explain. *Colloq.* To gloss or gloze.
تاه *(tah)* الخ = **تا** (۳) الخ

تبادر A.ا (*tabador*) Making haste

تبادل A.ا (*tabadol*) 1. Exchange, interchange. Ex. تبادل نظر (یا افکار) exchange of views. 2. Permutation. 3. Alter- nation, succession.

تبادل کردن ف. م. To (ex)change.

تبار(۱) ا. (*tabar*) A family. A tribe.

تبار (۲) A.ا Destruction, ruin.

تبارك A.ف (*taba'raka*) May be blessed. [Occurring in Arabic phrases, as تبارك‌الله *tabarakal'lah*, «May God be blessed» and uttered as an indication of surprise, etc.]. خداوند تبارك وتعالی The blessed and exalted Lord.

تباره ا. *(tabareh)* Bruise; contusion.

تباشیر ا. *(tabasheer)* Chalk; plaster. Whiteness.

تباشیر فرنگی Magnesia.

تباشیر صبح *Met.* Break of day.

تباع A.ا (*teba'*) Following. Continuation.

تباعد A.ا (*taba-od*) Going far, being distant.

تباعد از مرکز *Phys.* Eccentricity.

تبانی A.ا *(tabanee)* Collusion, connivance, covin.

تبانی کردن ف.ل. To collude, to connive.

تباه ص. (*tabah*) Destroyed. ruined. Spoiled. Corroded.

تباه کردن ف. م. To destroy, ruin; spoil; corrupt. To corrode.

تباهانیدن ف. م. (*tabahaneedan*) To cause to destroy, spoil, corrupt, etc. [Caus. of تباهیدن]

تباه کار ص-ا. (*tabah-kar*) 1. Corrupt. 2. A corrupter; a destroyer.

تباه کاری ا. (*—karee*) Corruption.

تباهی ا. (*tabahee*) Corruption; ruined state. destruction. Corrosion.

تباهیدن ف.م.ل. *(tabaheedan)* 1. To destroy. ruin, corrupt. 2. To be destroyed or ruined.

تباین A.ا(*tabayon*) Contrast; marked difference. Variance. Contradiction. inconsistency. *Math.* Incommensurability. [*O S*]Separation. Ex. این دو حرف باهم تباین‌دارند These two statements are contradictory to each other. [*See* متباین].

تب بر ص. *(tab-bor)* Febrifuge, antipyretic.

تبت ا. (*tabbat*) Tibet.

تبجیل A.ا (*tabjeel*) Honoring. Glorification.

تبحر A.ا (*tabahhor*) Erudition. Profound knowledge (of sciences, etc.), conversance ,mastery. Ex. او در علم طبابت تبحر دارد

تبخال ا. (*tabkhal*) Herpes. fever-heat, febrile labial herpes.

تبختر A.ا (*tabakhtor*) Walking in a stately gait, strutting. prompous carriage; pride.

تبخیر A.ا (*tabkheer*) Evaporation. Fumigation.

تبخیر شدن ف. ل. 1. To evaporate. Ex. آبهای آن تبخیرمیشود || 2. To fumigate.

To evaporate *v.t.*, تبخیر کردن ف. م. to change into vapor.

Feverish. **تبدار** *(tabdar)* ص.

تبدل *(tabaddol)* A.۱ [ج. = تبدلات] Change. Permutation. [*O.S.*] Being changed.

تبدیل *(tabdeel)* A.۱ [ج. = تبدیلات] Changing, alteration. Reduction. Substitution. Ex. تبدیل پول نقره بطلا changing silver money to gold; substituting gold for silver in the monetary system. *Math.* Permutation. *Syn.* = تغییر & تحویل

Transformation, metabolism. Transfiguration. تبدیل شکل

Transfiguration. تبدیل صورت

Disguise. تبدیل قیافه (یا لباس)

Change of color; metachromatism. تبدیل رنك

Metallization. تبدیل (اشیاء) بفلز

To change, alter; modify. Ex. تبدیل دادن / تبدیل کردن ف. م

آن مؤسسه را تبدیل بیك شرکت خصوصی نمودند

They changed the institution to a private company.

To be changed. تبدیل یافتن ف. ل.

Changed. **تبدیلی** *(tabdeelee)* A.P. ص. That is to be changed.

Dissipation, **تبذیر** *(tabzeer)* A.۱ prodigality. [*O. S.*] Scattering (like) seed, dissemination.

To dissipate, تبذیر کردن ف. م. to spend prodigally.

An axe, a hatchet. **تبر** *(tabar)* ا.

The jujube. **تبر خون** *(—khoon)* ا.

A halbardier; **تبردار** *(tabar-dar)* ا. a pioneer; a sapper. A hatchetman.

White sugar. **تبر زد** *(—zad)* ا. Rock-salt.

A wood-cutter. **تبر زن** *(—zan)* ا.

A battle-axe, **تبرزین** *(—zin)* ا. a halberd. [Spelled also طبرزین]

تبرستان *(tabarestan)* = **طبرستان**

تبرع *(tabarro')* A.۱ [ج. = تبرعات] Doing a thing voluntarily, supererogation. Giving gratis. Free gift.

تبرعانه *(tabarroaneh)* A.P. ق. Gratuitously. Voluntarily. Supererogatorily.

Taking a **تبرك** *(tabarrok)* A.۱ good omen; boding well. A gift or present looked upon as bringing good luck.

As a blessing. **تبركاً** *(tabarrokan)* A. ق. With a view to bringing good luck.

Cooling. **تبرید** *(tabreed)* A.۱ Refrigeration. *L.*, a refrigerant.

1. To cool; to تبرید کردن ف. م-ل. refresh. To refrigerate. 2. To eat or drink refrigerants.

Tebriz, the capital of Azerbayijan. **تبریز** *(tabreez)* ا.

The «man» or «batman» of Tebriz equal to 640 «meseghals» or about 107 avoirdupois ounces. من تبریز

1. Of or **تبریزی(۱)** *(tabreezee)* ص-ا. belonging to Tebriz. 2. A native of Tebriz.

تبریزی (۲) ا. The poplar (tree). [*Used also attrib.* Thus: درخت تبریزی]

تبریزی(۳) = من تبریز [*See under* تبریز]

تبریک A.ا (*tabreek*) Congratulation, felicitation. Congratulating. ||

تبریک گفتن ف.م.ل. To congratulate. Ex. (a) شما را برای تالیف این کتاب تبریک میگویم I congratulate you for compiling this book. (b) عید اول سال را بشما تبریک میگویم I wish you a happy new year.

عرض تبریک کردن = تبریک گفتن

تبریکات A.ا (*tabreekat*) [Pl. of ج. تبریک] Congratulations, happy (*or* good) wishes. Ex. تبریکات صمیمانهٔ خودرا بشما تقدیم میدارم I offer you my sincere congratulations.

تبرهن A.ا (*tabarhon*) Being proved. Demonstration.

تبرئه A.ا (*tabreah*) Exoneration, exculpation. Acquittal, discharge. ||

تبرئه کردن ف. م. To exonerate, exculpate, acquit, discharge. Ex. محکمهٔ جنائی اورا تبرئه کرد The criminal court exonerated him.

تبری A.ا (*tabarree*) Immunity. Guiltlessness; exoneration.

تبزل A.ا (*tabazzol*) Being split or broached. A rent.

تبسم A.ا (*tabassom*) A smile. Smiling. *Syn.* = لبخند

تبسم کردن ف. ل. To smile.

تبشیر A.ا (*tabsheer*) Giving good tidings.

تبصره A.ا (*tabserah*) Note, remark, nota bene. [N.B.]

تبع A.ا (*taba'*) Follower(s). Subject(s).

تبعه A.ا (*taba-ah*) [Pl. of ج. تابع] 1. Subjects. 2. [*Treated as sing.*] A subject [=تابع]. 3. [*O. S.*] Followers. [Colloq. pr.=*taba-eh*].

تبعهٔ خارجه Foreign subjects, foreigners.

تبعی A.P.ص (*taba-ee*) *Gram.* Subordinate. Ex. قضیه‌اصلی وقضیه تبعی a principal clause and a subordinate clause.

تبعیت A.ا (*tabaiyyat*) Dependence, subjection. Following. Citizenship *See* تابعیت

ترک تبعیت (یا تابعیت) کردن To expatriate oneself, become citizen of another country.

تبعیت کردن ف. ل. To follow.

تبعید A.ا (*tab-eed*) Exile, banishment. Banishing. [*O. S.*] Removing to a far place. *Med.* Abduction.

تبعید کردن ف. م. To banish, exile, send into exile.

تبعیض A.ا (*tab-eez*) [ج. = تبعیضات] 1.(Unjust) discrimination, (undue) distinction. *L.*, partiality. [*O. S.*] Division, parting.

تبعیض کردن ف.ل. To discriminate (unjustly) between persons.

تبلور A-P.ا (*tabalvor*) Crystaliization.

تبلیغ A.ا (*tableegh*) [ج. = تبلیغات] 1. [*O. S.*] Communication, transmission. 2. Propagation. Ex. ||. تبلیغ مذهبی

3. Guiding, trying to convert (to a religion, etc.)
1. To propagate. تبلیغ کردن ف. م.
Ex مذهب خود را در چین تبلیغ کردند || 2. To guide, try to convert. 3. [O.S.] To transmit, to communicate.
تبلیل (tableel) A.ا Soaking, moistening. Basting (roasting meat in in butter, etc.).
تبنی (tabannee) A.ا Adoption (as of a son).
تب و تاب (tabotab) ا. Glow.
[O. S] Fever and glow.
To be in a glow. در تب و تاب بودن
تبول (tabavvol) A.ا Urination, making water.
تبول کردن .R=ادرار کردن=شاشیدن
Med. Hematuria. تبول خونی
تبه (tabah) الخ = **تباه** الخ
تبیان (tebyan) A.ا Manifestation. Explanation.
تبیر - تبیره (tabeer-eh) ا. A drum.
تبیره زن (—zan) ا. A drummer.
تبین (tabayyon) A.ا Being clear.
تبیین (tab-yin) A.ا Making clear, explanation.
تپ (tap) ا. A tapping noise; a dab. A beating noise; a throb(bing). Pattering.[Often repeated, as تپ‌تپ]||
1. To beat, throb. تپ‌تپ کردن ف.ل.
See تپیدن or طپیدن || 2. To patter.
تپاله (tapaleh) ا. Dried dung for ful.
تپاندن (tapandan)
تپانیدن (tapaneedan) ف.م.ل.
1. To cram, to stuff. To thrust.
2. To cram, glut oneself, eat greedily and to satiety. Syn = چپانیدن
تپانچه (tapancheh) ا. = طپانچه
1. A slap in the face, a box on the ear. 2. A pistol.
To slap. تپانچه زدن ف. ل-م.
تپش (tapesh) ا. Beating, palpitation. Ex. تپش قلب
To beat, to palpitate. تپش کردن ف. ل.
تپق (topogh) الخ [See under طوپاق]
تپه (tappeh) ا. A hill, a mound.
A flower-bed. تپهٔ گل
تپه دار (—dar) ص. Hilly.
تپیدن (tapeedan) ف.ل. [Imper.=تپ]
1. To beat, to palpitate Ex. قلبم می تپد || 2. R. To be in agitation 3. Colloq. To be crammed or thrusted, as into a small space [= چپیدن]
[Note. The words تپاندن-تپیدن and تپش are also spelled with ط]
تتابع (tatabo') A.ا Succession; coming successively; following.
تتار (tatar) الخ = **تاتار** الخ
تتبع (tatabbo') A.ا [ج. = تتبعات] Research, diligent search(ing), thorough study or examination. Innovation. Colloq. A device, a contrivance.
A scientific research. تتبع علمی
To make a research; search diligently, study thoroughly. To innovate. Colloq. To contrive, to devise. تتبع کردن ف. ل-م.

تجار See under تاجر

تجارب See under تجربه

تجارت (*tejarat*) A.ا Commerce, trade. Trading.

تجارت کردن ف. ل. To trade, to carry on commerce.

اطاق تجارت Chamber of Commerce.

مدرسهٔ تجارت Commercial School.

محکمهٔ تجارت Board of Trade.

قانون تجارت Merchant law, law of commerce, commercial law.

تجارتخانه (*—khaneh*)
تجارت‌خانه (*—khaneh*) A.P.ا House of commerce, commercial firm.

تجارت گاه (*- gah*) R. = **تجارت‌خانه**

تجارتی (*tejaratee*) A.P.ص Commercial. Ex. معاملات تجارتی commercial transactions.

تجاسر (*tajasor*) A.ا Boldness, hardihood. Insolence. Insurgence.

تجانس (*tajanos*) A.ا Homogeneity. *Gram.* Being paronymous. *See* مجانس

تجاور (*tajavor*) A.ا Vicinity.

تجاوز (*tajavoz*) A.ا 1. Trespassing, transgression, encroachment. Ex. تجاوز بحقوق دیگران encroaching upon the privileges of others. 2. Exceeding. 3. Aggression. 4 Infringement, infraction; violation.

تجاوز کردن ف. ل. 1. To **exceed**. Ex. چنانچه از هزار صفحه تجاوز کند in the event that it exceeds 1000 pages... 2. To trespass, transgress, encroach.

تتر (*tatar*) الخ = **تتار. تاتار** الخ

تتق (*totogh*) A.ا A curtain or veil.

تتق نیلی } *Met.* The sky.
تتق نیلگون } *Lit.*, the azure curtain.

تتمه (*tatemmah*) A.ا 1. Remainder, balance. Ex. تتمهٔ حساب balance of an account. 2. A supplement.

تتمیم (*tatmeem*) A.ا Completion, accomplishment; finishing.

تتویج (*tatveej*) A.ا Furnishing with a crown; coronation.

تثبیت (*tasbeet*) A.ا Confirming, confirmation, establishing, establishment. [*O. S.*] Making firm, fixing. ||

تثبیت کردن ف. م. 1. To establish; to confirm. حقوقش هنوز تثبیت نشده است || 2. To fix, to make firm.

تثریب (*tasreeb*) A.ا Finding fault with, chiding.

تثقیب (*tasgheeb*) A.ا Piercing.

تثقیل (*tasgheel*) A.ا Making heavy; overburdening. *See* ثقیل

تثلیث (*taslees*) A.ا Trinity. [*O.S.*] Dividing into three parts.

تثمین (*tasmin*) A.ا Making an octagon of, making octangular. *See* مثمن

تثنیه (*tasnieh*) A.ا 1. *Ar. Gram.* Dual, the dual number. 2. Deuteronomy. [Usually سفر تثنیه]. 3. [*O. S.*] Making two.

[*Note.* There is no dual in Persian].

تثویب (*tasveeb*) A.ا Rewarding.

تجادل (*tajadol*) A.ا Litigation, quarrel, dispute. *See* مجادله

Ex. بحدود همسایهٔ خود تجاوز کرد He trespassed the bounds of his neighbor. 3. To violate, to infringe. Ex. ازقانون تجاوز کردند They violated the law.

تجاوز کار A.P.ا-ص (-kar) 1. Aggressive. Encroaching. 2. A trespasser. An aggressor. A violator.

تجاوزکارانه A. P.ق-ص (-karaneh) 1. Trespassingly, encroachingly. Aggressively. 2. Aggressive [used only for inanimate things].

تجاویف See under تجویف

تجاهل A.ا (tajahol) Feigning ignorance. Feigned ignorance.

تجاهل کردن ف.ل. To feign ignorance.

تجاهل العارف A.ا (—el aref) Socratic irony. Reticence.

تجبر A.ا (tajabbor) Haughtiness.

تجبیر A.ا (tajbeer) Bone-setting.

تجدد A.ا (tajaddod) Revival; renewal, renovation. Advocating new customs and revival of social life, etc. Regeneration.

تجدد خواه A.P.ا (—khah) An advocate of revival or restoration (in social affairs, etc.).

تجدید A.ا (tajdeed) Renewal. Repetition. Revision.

تجدید کردن ف. م. To renew. To repeat. Ex. نمایش را تجدید کردند

تجدید نظر Revision, review. Rehearing.

تجدید نظر کردن ف.م-ل. To revise, to review. To hear again.

تجدید هوا Ventillation.

تجدید هوا کردن - هوارا تجدید کردن To ventillate.

تجدید مرض A relapse.

تجدید قوا *Mil.* Reenforcement.

تجدید قوا کردن To reenforce.

تجدید قوه (رفع خستگی) Refreshment.

تجدید جوانی Rejuvenescence.

تجدید طبع Revision (of an edition).

تجدید عهد Renewal of friendly relations. Reestablishment of mutual agreements.

تجدید حیات Restoration to life. Reviviscence

تجدید فراش کردن To marry a second time, to take another wife.

تجدیدی A.P.ص (tajdeedee) (That is to be) renewed; revisional.

تجرب A.ا (tajarrob) Empiricism; going by experience.

تجربت (tajrebat) | **تجربه** (tajrebeh) A.ا 1. Experience. Ex. تجربه بما فهماند که اینطریق خوب نیست || 2. Experiment, trial. Ex. تجربهٔ شیمیایی a chemical experiment.

[ج. تجارب == (tajarob)]

تجربه کردن ف.م-ل. 1. To try, prove by experience or experiment. Ex. چندین مرتبه این نکته را تجربه کرده ام I have tried that many times. || To experience. 2. To try an experiment.

بتجربه رساندن == تجربه کردن

بتجربه رسیدن To be tried, to be put to the test. To prove to be correct.

بتجربه ـ بالتجربه ق. (*bet-tajrebeh*)
By experience, as a result of experience.
باتجربه Experienced.
بي تجربه Inexperienced.
تجربه خانه A.P.۱ (*tajrebeh-khaneh*) A laboratory.
تجربه دار A.P.ص (— *dar*) Experienced. *Syn.*= مجرب ـ باتجربه
تجربه کار A P.ص۱ (- *kar*) (One) who is experienced in business.
تجربیات A.ج۱ (*tajrebiyyat*) Experiences. Experiments.
[*Note*. The sing. of this word is تجربی an adj. of rare usage]
تجرد A.۱ (*tajarrod*) Single life, celibacy. Isolation. [*O. S.*] Bareness, being denuded. *Syn.*= انفراد || *Ant.* = تأهل
تجردگزین A P.ص۱ (—*gozin*) 1. Choosing a solitary or single life. 2. *R.* A recluse.
تجرع A.۱ (*tajarro'*) Drinking by draughts, sipping. *See* جرعه
تجرید A.۱(*tajreed*) Separation. Abstraction. Privation. Isolation. Making solitary. Disentangling, disembarrassing. [*O. S.*] Denuding.
تجرید نمودن ف. م. To make solitary or single. To separate. To abstract. To clear.
تجزیه A.۱ (*tajzieh*) 1. Analysis. 2. Decomposition. 3. Examination. Ex. تجزیهٔ خون || 4. Segregation; separation. [*O. S*] Dividing into parts or ingredients.
تجزیهٔ شیمیایی A chemical analysis.
تجزیهٔ جمله *Gram.* Analysis.
تجزیهٔ کلمه *Gram.* Parsing.
تجزیه کردن ف. م. To analyze. To decompose. To examine.
تجسس A.۱ (*tajassos*) [ج.= تجسسات] Search, research, investigation. Exploration. Spying, espionage. Inquisitiveness, prying into hidden things or mysteries.
تجسس کردن ف. م-ل. 1. To search, to investigate Ex هرچه تجسس میکنم پیدانمیشود I cannot find it however I search (for it). 2. To make investigations or researches
تجسم A.۱(*tajassom*) Increasing in volume, becoming bulky. Incarnation, embodiment.
تجسیم A.۱ (*tajseem*) Incarnation, embodying. embodiment. personification. *See* مجسم the p.p.
تجفیف A.۱ (*tajfeef*) Desiccation.
تجلی A.۱ (*tajallee*) [ج. = تجلیات] Manifestation. Epiphany. Transfiguration. Lustre, brightness. Glory ||
تجلی کردن ف. ل. To become manifest, to appear with glory.
عید تجلی (درمیان نصاری) The Transfiguration.
تجلید A.۱ (*tajleed*) Binding (a book). *See* مجلد the p.p.
تجلیل A.۱ (*tajleel*) Glorification.
تجلیل نمودن ف.م. To glorify, to honor.
تجلیلی A.P.ص (*tajleelee*) Honorific

تجمع *(tajammo')* A.ا Coming together, assembling. Reunion.

تجمع خون *Med.* Hyperemia.

تجمل *(tajammol)* A.ا [ج. = تجملات] Luxury; sumptuousness; splendor; retinue. [*O. S.*] Adorning oneself. [*In pl.*] Articles of luxury, articles de luxe.

باتجمل Sumptuous(ly), luxurious(ly).

تجملی *(tajammolee)* A.P.ص 1 De luxe; also, fancy. Ex اشیاءتجملی Articles de luxe; fancy goods. 2 Sumptuous; superfluous.

تجنب *(tajannob)* A.ا Shunning. Withdrawal. *Syn.*= کناره گیری

تجنیس *(tajnees)* A.ا Play on words. pun. Homonymy. Resemblance. [*O S.*] Making homogeneous.

تجویز *(tajveez)* A.ا 1. Declaring as lawful. 2. Recommendation. Ex. مطابق تجویز طبیب || 3. Permitting, approving (of); also, permission or approbation.

تجویز کردن ف. م. 1. To declare as lawful. Ex. علما آنرا تجویز کرده اند || 2. To recommend. Ex. طبیب باد کش تجویز کرد The doctor recommended dry cupping. 3. [*O. S.*] To permit or approve of.

تجویف *(tajveef)* A.ا 1. Hollowing, making concave. 2. *R.* A hollow.

[ج. = تجاویف *(tajaveef)*]

تجاویف انف *R.*= منخرین The nostrils.

تجهیز *(taj-heez)* A.ا [ج. = تجهیزات] Equipping; furnishing (with supplies, equipments, etc.). Preparation. Arming (a ship). Equipments; arms. Fitting out (a bride). *See* مجهز

تجهیز کردن ف.م. To equip, furnish with supplies, fit out. To arm (a ship). *Mil.* To mobilize.

تجهیز قشون Mobilization.

تجیر *(tejeer)* A.ا A folding screen.

تحارب *(taharob)* A.ا Fighting together. *See* محاربه

تحاسین *See under* تحسین

تحاشی *(tahasha)* A.ا Keeping away, guarding. Taking exception to something by pronouncing حاشا *hasha*, *i.e.* God forbid!

تحاور *(tahavor)* = **محاوره**

تحائف *See under* تحفه

تحت *(taht)* A.ا = زیر The under part, the lower part.

در تحت ... در آوردن | در تحت ... قرار دادن | To subject to ...

Ex. بعد باید آنرا در تحت جریان برق در آورد Then it must be subjected to an electric circuit.

— ح. ا. = در تحت ـ زیر Under, below, beneath.

[*Note.* In compound, scientific terms of Arabic construction, the word تحت corresponds to the English prefix *sub-* or *hypo-*. *See examples in the vocab.*].

تحت الارضی A.ص *(tahtol-arzee)* Subterranean [= زیر زمینی].

تحت الاضلاعی A.ص *(—azla-ee)* *Anat.* Subcostal, infracostal.

[زیر دنده‌ای ==]

تحت‌البحری *(tahtol-bahree)* ص.A Submarine.

تحت‌البطنی *(—batnee)* ص A Hypogastric [==زیر شکمی].

تحت‌الحمایه *(-hamayeh)* ص.A Under the protection of another, protégé. Ex. حکومت تحت‌الحمایه a protectorate.

تحت‌الحنك *(-hanak)* A.I A fold of the turban passed under the chin.

تحت الجلد *(—jeld)* A.I *Anat.* The cutis; the hypodermis.

تحت‌الجلدی *(—jeldee)* ص.A *Anat.* Subcutaneous, hypodermic. Ex. تزریق تحت‌الجلدی a hypodermic injection.

تحت‌الضمانه *(tahtozzamaneh)* ص A On bail.

تحت‌الفکی *(tahtol-fakkee)* ص.A *Anat.* Submaxillary. Ex. غده تحت‌الفکی submaxillary glands.

تحت‌الکتفی *(—katefee)* ص.A *Anat.* Subscapular [==زیر شانه‌ای - زیر دوشی].

تحت اللسانی *(—lesanee)* ص A *Anat.* Hypoglossal. Ex. عصب تحت اللسانی *Syn.*==زیر زبانی

تحت‌اللفظی *(-lafzee)* ص A 1. Literal. Ex. ترجمه تحت‌اللفظی a literal translation. a metaphrase. 2. Interlinear. || —ق. Literally, word for word.

تحت المبیض *(—mabeez)* ص.A *Bot.* Hypogynous.

تحتانی *(tahtanee)* ص.A Lower, inferior, placed beneath. Ex. طبقهٔ تحتانی the lower story, the ground-floor. *Ant.*==فوقانی

تحجر *(tahajjor)* A.I Petrifaction, petrification; lapidification.

تحجم *(tahajjom)* A.I Being increased in volume. enlargement; bulkiness.

تحدب *(tahaddob)* A I Convexity; bulging. [*O. S.*] Becoming hump-backed.

تحدب دماغ *Anat.* Convolution(s) of the brain, a gyrus (or pl. gyri) of the brain.

تحدید *(tahdeed)* A.I Limitation; fixing the limits of a thing. Confining. *Log.*, Definition [==تعریف].

Excise. *See* محدود the p.p.

تحدید تریاك Opium excise.

تحدید کردن ف.م. 1. To limit; to fix the limits of. Ex. اختیارات او را تحدید کردند They limited (*or* reduced) his powers. 2. To confine. *Log.* To define.

تحذیر *(tahzeer)* A.I Warning, cautioning. Threatening. A remark.

تحذیر نمودن ف.م. To warn, to caution.

تحرز *(taharroz)* A.I Guarding oneself (against); taking heed

تحرك *(taharrok)* A.I Moving oneself. Movement, motion.

تحری *(taharree)* A.I Selection of the most worthy. Research. Deliberate attention.

تحریر *(tahreer)* A.I [ج. ==تحریرات] Writing. Engrossment. *Mus.* Modulation. [*O. S.*] Manumission, setting at liberty.

To put to motion.

Deprivation, A.I (tahreem) **تحریم** depriving. Prohibition. Boycotting; a boycott. Defense. Declaring as sacred or illicit.

To prohibit. To تحریم نمودن ف. م. defend. To deprive. To boycott. To declare as sacred or illicit.

Saying A.I(tahreemeh) **تحریمه** الله‌اکبر allaho-akbar at the beginning of prayer. (Wearing) the pilgrim's garb.

To prepare for the تحریمهٔ عشا بستن evening prayer.

A.P.ص (tahreemee) **تحریمی** Prohibited.

Causing grief. A.I (tahzin) **تحزین**

Regret(ting). A.I (tahassor) **تحسر**

Admiration. A.I (tahsin) **تحسین** Applause, acclamation. Approbation. [ج.= تحاسین (tahasin)]

To applaud; تحسین کردن ف. م-ل to approve of; to admire. Ex. همه از کار او (یا کار اورا) تحسین کردند They all admired him for what he had done.

Plau- A.P. ص(-ameez) **تحسین آمیز** sive; tending to admire.

Annotation, A.I (tahshieh) **تحشیه** writing marginal notes.

Taking refuge. A.I (tahasson) **تحصن** Defending oneself. Being chaste. ||

To take refuge تحصن کردن ف. ل. [= بست نشستن].

[ج.= تحصیلات] A.I (tahseel) **تحصیل**

1. Study; education. Ex. تحصیل درامریکا

A desk. میز تحریر

To write. تحریر کردن ف. م.= نوشتن

To engross.

To modulate. تحریر دادن ف. م.

Writings. تحریرات

تحریراً (tahreeran) ق A.= کتباً In writing.

1. Used A P ص (tahreeree) **تحریری** in writing. Ex. کاغذ تحریری writing paper. 2. R. Written.

Making A.I (tahrees) **تحریص** eager. Incitation, excitation. [O.S.] Making greedy.

To make eager, تحریص کردن ف. م. to excite. Ex. مرا برفتن آنجا تحریص کرد

Instigation; A.I (tahreez) **تحریض** urging.

[ج.= تحریفات] A.I (tahreef) **تحریف** Alteration. Corruption. Transposition of letters; an anagram.

1. To alter; to تحریف کردن ف. م. corrupt. Ex. کلمات وعبارات آن تحریف شده است.

2. To transpose the letters of, make an anagram out of.

Burning, A.I(tahreegh) **تحریق** setting on fire.

[ج.= تحریکات] A.I (tahreek) **تحریك**

1. Excitation; stimulation; incitement, instigation; machination. Ex. تحریك اعصاب stimulation of nerves.

2. [O. S.] Putting to motion.

1. To excite, تحریك کردن ف. م. to stimulate. Ex. چایی اعصاب را تحریك میکند

2. To instigate, incite, machinate. Ex. ایشان انگشتن او تحریك کرد || [O. S.]

2. Acquisition, obtaining. Ex. تحصیل مال وثروت 3. Collection. Ex. تحصیل مالیات

تحصیل کردن ف. م. 1. To gain, obtain, acquire. Ex. اطلاعاتی تحصیل کردیم We obtained some information.
2. To collect.

—ف. ل. To study; to receive education. Ex. دربیروت تحصیل میکرد

تحصیلات ابتدائی Primary education; elementary course.

دورهٔ تحصیلات Course of education.

تحصیلدار (tahseel-dar) A.P.ا A tax-collector, a collector of revenue.

تحصیلداری (—daree) A.P.ا The office of a revenue collector.

تحصین (tahsin) A.ا Fortifying, surrounding with a wall.

تحف See under تحفه

تحفه (tohfeh) A.ا A gift. A rarety, a choice thing, a curiosity. [ج. = تحف (tohaf) - تحائف (tahaef)]

تحقق (tahaghghogh) A.ا Certainty. Proving to be true.

تحقیر (tahgheer) A.ا Despising, humiliating; contempt, despise.

تحقیر کردن ف.م. To despise. To belittle.

کلمه یا ادات تحقیر A perjorative word or particle.

تحقیر آمیز (—ameez) A.P.ص 1. Contemptuous, disdainful; derogatory. Ex. سخنان تحقیر آمیز 2. Perjorative.

تحقیرانه (tahgheeraneh) A.P.ق Despisingly, contemptuously.

تحقیق (tahgheegh) A.ا Verification, ascertainment of the truth (of something). Investigation, inquiry. [ج. = تحقیقات]

تحقیق کردن ف. م. 1. To verify.
2. To investigate, to inquire. Ex. 1 & 2. باید این موضوع راتحقیق کرد. The matter should be verified or investigated.

تحقیقات بعمل آوردن To make inquiries or investigations. Ex. باید تحقیقات محلی بعمل آورد Local investigations should be made.

تحقیقا (tahgheeghan) A.ق Certainly, surely, for sure.

تحقیقی (tahgheeghee) A.P.ص Certain; sure. (That is to be) verified

تحکم (tahakkom) A.ا Command(ing), lording over, domineering.

تحکم کردن ف. ل. To domineer, to command. Ex. همیشه بر آنها تحکم میکرد He domineered (or commanded) over them always.

تحکم آمیز (—ameez) A.P.ص Domineering. Haughty.

تحکیم (tahkeem) A.ا 1. Strengthening, fortifying, fortification. Ex. تحکیم روابط دوستانه || 2. R. Arbitration.

تحکیم نمودن ف. م. To strengthen; to fortify.

تحلی (tahallee) A.ا Being adorned.

تحلیت (tahliyat) A.ا Ornamenting.

تحلیه (tahlieh) A.ا Sweetening.

تحلیف (tahleef) A.ا Administering

an oath.

تحلیف کردن ف. م. = قسم دادن To administer an oath.

مراسم تحلیف بجاآوردن To administer an oath; also, to take an oath.

تحلیل *(tahleel)* A.ا 1. *Physiol.* Assimilation; also, digestion. Ex. تحلیل غذا ‖ 2. *Med.* Resolution. Ex. تحلیل ورم ‖ 3. *Chem.* (a) Analysis; (b) corrosion; (c) decomposition. 4. Dissolving. 5. Waste, wasting; loss, decline; exhaustion. Ex. تحلیل قوا exhaustion of one's energy or powers. 6. Rendering lawful; acting as a محلل *mohallel* (*which see in the vocab.*). 7. [*O. S.*] Untying.

تحلیل بردن ف. م. 1. To digest or assimilate. Ex. آن غذا را نتوانستم تحلیل ببرم 2. To corrode. 3. To resolve.

تحلیل نمودن ف. م. *R.* To render lawful.

تحلیل رفتن ف. ل. 1. To be dissolved or assimilated. Ex. غذایم تحلیل رفته است ‖ 2. To be resolved, to resolve *v.i.* Ex. ورمش کم کم تحلیل رفت 3. To decline; to be wasted, lost, or exhausted. Ex. قوای بدنی او تحلیل رفت ‖ 4. To be corroded. 5. To peak, pine away.

تحلیل صرفی Grammatical analysis.

تحلیلی *(tahleelee)* A.P. ص Analytic. Ex. هندسهٔ تحلیلی analytic geometry.

تحمض *(tahammoz)* A.ا Turning acid.

تحمل *(tahammol)* A.ا 1. Endurance, tolerance, long-suffering forbearance; patience. Ex. تحمل طعنه ندارم I can not tolerate sarcasm. 2. Bearing, supporting, carrying. 3. Passiveness. 4. Resignation.

تحمل کردن ف. م. 1. To endure, tolerate. forbear. Ex. هر گونه سختی را تحمل کردم I endured every hardship. 2. To support, to bear. Ex. این پایه نمیتواند مجسمه را تحمل کند

غیر قابل تحمل

تحمل گداز *(—godaz)* | A.P ص
تحمل ناپذیر *(—napazeer)* |

Intolerable, insupportable.

تحمید *(tahmeed)* A.ا Praising (God) (much or repeatedly)

تحمیق *(tahmeegh)* A.ا Calling one a fool. Infatuation.

تحمیل *(tahmeel)* A.ا [ج. = تحمیلات] Imposing, imposition; exaction; charging. Infliction. [*O. S.*] Burdening.

تحمیل کردن ف. م. 1. To impose, charge; burden. Ex. کار اورا بمن تحمیل میکنند They impose upon me his task. 2. To inflict. Ex. عقاید خود را بعام تحمیل میکرد He inflicted or forced his opinions upon the public.

تحنی *(tahannee)* A.ا *R.* Curvature.

تحول *(tahavvol)* A.ا [ج. = تحولات] Changing. Transformation. Metabolism. Shifting.

تحویل *(tahveel)* A.ا 1. Reduction, alteration. Ex. تحویل کسر reduction of a fraction. 2. Delivery. Ex.

|تعویق درتحویل اجناس 3. Changing, transformation. 4. Charge, trust. Ex. پول درتحویل من است || 5. Making over, consigning; also, an endorsement *R*. [ج. ـه. = تحویلات]

تحویل دادن ف. م. 1. To deliver. Ex. اجناس را در ظرف دو هفته تحویل دادند They delivered the goods within two weeks. 2. To make over: to hand over. Ex. دفاتر حساب خود را بمن تحویل داد

تحویل گرفتن ف. م. To take delivery of, take over. Ex. جنس را تحویل بگیر

تحویل کردن ف. م. 1. To reduce. Ex. کسررا اول باید تحویل کرد || 2. To change. 3. To deliver *R*

تحویل سال (*tahveeleh sal*) Transition to the new year.

تحویل (آفتاب ببرج) حمل The passing of the sun to the sign Aeries.

سال تحویل (*sal tahveel*) = تحویل سال

تحویل مرض *Med.* Revulsion.

تحویلدار (*tahveel-dar*) A.P.ا A cashier, a cash-keeper.

تحویلداری (*-daree*) A.P.ا Function of a cashier.

تحیات See under تحیت

تحیت (*tahiyyat*) A.ا A salutation. Blessing. [O.S] Wishing one alive. [ج. = تحیات (*tahiyyat*)]

تحیر (*tahayyor*) A.ا Astonishment, amazement, surprise. Ex. تحیری بمن دست داد I was surprised.

موجب تحیر Astonishing, surprising.

تحیر کردن ف.ل To be surprised. *R*.

تحیر آور (*—avar*) A.P.ص Surprising, astonishing.

تحیه (*tahiyyeh*) = **تحیت**

تخ (*tokh*) ا. *Bot.* Nettle-tree.

تخت (*takht*) ا. 1. A throne. Ex. تخت شاهی || 2. A bedstead. 3. A couch. 4. Sole. Ex. تخت کفش || 5. An elevated seat.

— ص-ق. 1. Flat; even, level. Filled to the brim. 2. *Colloq.* Just, sharp. Ex. تخت ظهر است

تخت زدن To erect a throne.

تخت بستن To make an elevated seat.

تخت کردن ف. م. To level. To fill to the brim.

تخت جمشید (*takhteh jamsheed*) ا. The Persepolis. *Lit.*, the throne of Jamsheed.

تخت‌خواب . تختخواب (*—khab*) ا. A bedstand; a bedstead.

تخت‌روان (*--ravan*) ا. A palanquin, a litter; a sedan(-chair).

تخت گاه . تختگاه (*takht-gah*) ا. 1. The place where a throne stands. 2. = پایتخت || 3. An elevated seat. 4. *R.* A plateau.

تخت‌نشینی (*—nesheenee*) ا. = **جلوس** Accession to the throne.

تخته (*takhteh*) ا. 1. A board. Ex. برو پای تخته Go to the board. 2. A lath. 3. A bench [= نیمکت]. 4. A table [= میز]. 5. A sheet, coat, layer. Ex. تخته‌یخ a sheet of ice. 6. A width. Ex. دو تخته دیگر آستری لازم داریم We want

two more widths of lining. 7. A couch [= تخت]. 8. A plank on which the dead are washed. 9.A litter.10.A panel. 11. [*Short for* تخته‌نرد] A backgammon-board; also, the game itself. 12. A splinter.
A plank. تختهٔ ضخیم
A chessboard. تختهٔ شطرنج
A butcher's stall. تختهٔ قصابی
A plank or planks serving as a door for a shop. تختهٔ دکان
A panel. تختهٔ در (تنکهٔ در)
A floe (floating ice). تخته یخ شناور
A plane. تختهٔ حروف کوبی (درمطبعه)
To close (a shop). تخته کردن ف. م. [*O. S.*] To put the planks together.
تخته ای *(takhteh-ee)* ص. Made of boards; wooden.
تخته‌بند (۱) *(--band)* ا. A splinter. One who planks floors, walls, etc.
تخته‌بند (۲) ص. Confined to prison. Severely attacked by cold *R*.
تخته بندی *(—bandee)* ا. Planking, boarding, flooring. Wainscotting. || To plank, تخته بندی کردن ف. م. to board (a room). To wainscott (a wall).
تخته بید *(—beed)* ا. A wall-louse, a bug.
تخته تخته *(— —)* ص-ق. In (coagulated) pieces, as blood.
تخته پل *(—pol)* ا. A pontoon-bridge.
تخته‌پوست *(takhtehpoost)* ا. A pelt (used by the dervishes).
تخته پوست انداز *(— andaz)* ا-ص. 1. An intrusive dervish. An intruder. 2. Intrusive.
تخته‌پوش *(takhteh-poosh)* ص. ا. 1.Boarded, planked.Wainscotted. 2. A wooden floor. A wooden terrace *R*.
تخته پهن *(— pehen)* ا. A stable-litter; a hotbed.
تخته‌حکش *(—chakkosh)* A plane [*used in printing-offices*]. [*O. S.*] Board and hammer.
تخته سنك *(—sang)* ا. A slate. A slab. A flag-stone.
A reef. تخته سنك ساحلی
Schist. تخته سنك متورق
تخته سیاه *(— siah)* ا. A blackboard.
تخته شستی *(—shastee)* ا. A pallet.
تخته‌فرش *(—farsh)* P.A. = تخته‌بندی
تخته قاپو *(—ghapoo)* ص. P.T. Settled (as a tribe, in towns).
To settle. تخته قاپو کردن ف. م.
Ex. دولت ایلات را تخته قاپو کرد The Government settled the tribes.
تخته‌کوب *(-koob)* ا. A lather.
تخته کوبی *(—koobee)* ا. Lath work.
تخته مشق *(— mashgh)* ا. P.A. A schoolboy's writing-board.
تخته‌نرد *(—nard)* ا. 1. Backgammon; also, tricktrack. 2. A backgammonboard.
تختی *(takhtee)* ص. Belonging to a throne. Resembling a throne.
تخدر *(takhaddor)* ا. A. Veiling oneself. Chastity. *See* مخدره
تخدیر *(takhdeer)* ا. A. Stupefying,

To trespass. Ex. از قرارداد تخطی کرد He infringed the agreement. 2. To make an error; to blunder.
تخطیط A.ا (takhteet) Delineation, drawing lines. Survey; topography R.
تخطئه A.ا (tak teah) Charging with error.
تخفیف A.ا (takhfeef) 1. Reduction, abatement. Ex. تخفیف مالیات reduction of taxes. 2. Mitigation. Ex. تخفیف مجازات 3. Extenuation. 4. Alleviation. || 5. Humiliation [O.S.] Making light. [ج. = تخفیفات]
تخفیف دادن ف. م. 1. To abate, to reduce (taxes, etc.). 2. To mitigate. Ex. مجازاتش را تخفیف دادند || 3. To extenuate, palliate, alleviate. 4. R. To despise or humiliate.
--- ف. ل. To give a reduction. Ex. در این مالیات تخفیف ندادند
تخفیف کردن ف. م. R. 1. To mitigate, alleviate. 2. To humiliate.
تخلخل A.ا (takhalkhol) Porosity. Finding interstices or gaps. Separation. Wearing an anklet R.
تخلص A.ا (takhallos) 1. A pseudonym, a pen name, a nom de plume. Ex. سعدی تخلص شیخ مصلح الدین است 2. Adoption of a pseudonym. [O. S.] Saving oneself.
تخلص کردن ف. ل-م. 1. To adopt a pseudonym. 2. To choose, as a pseudonym. Ex. او همیشه سعدی تخلص میکرد
تخلط A.ا (takhallot) Being mixed; blending; incorporation.

stupefaction (with a narcotic); narcotism
تخرش A.ا (takharrosh) Irritation.
قابل تخرش Irritable.
قابلیت تخرش Irritability.
تخریب A.ا (takhreeb) Destroying, destruction. Demolition, devastation.
تخریب نمودن ف. م. To destroy, ruin, demolish; devastate.
تخشب A.ا (takhashshob) Lignification, becoming woody. *Med.* Catalepsy.
تخشع A.ا (takhashsho') Humiliating oneself, humiliation; modesty
تخصص A.ا (takhassos) Specialization, being specialized. Speciality. Expertness. Ex. در دندانسازی تخصص دارد He is specialized (or expert) in dentistry. *See* متخصص
تخصیص A.ا (takhsees) 1. Appropriation, allotment, setting apart for a special purpose, apportionment. [O. S.] Making special.
تخصیص دادن ف. م. To allot, appropriate, set apart. Ex. هزار تومان برای تعمیرات تخصیص داده شد A thousand tomans was appropriated for reparations.

تخضع A. (takhazzo') = **تخشع**
تخطی A.ا (takhattee) Making an error; blunder(ing); error. Infringement. Aggression. Poaching. Offense, wrong. [O. S.] Passing beyond.
تخطی کردن ف. ل. 1. To infringe.

wormseed.

Indigo seeds. تخم رنك

1. Plantain; ribgrass or ribwort *(Plantago)*. 2. (White) mustard seeds. *See* بارهنك تخم سفید

White basil seeds. تخم شربتی

Bastard saffron-seeds. تخم کاجیره / تخم کافشه

Linseed. تخم کتان = بذرك

The eye-ball, the globe of the eye. تخم چشم

A bastard, an illegitimate or natural child. تخم حرام / تخم زنا

To lay an egg. To oviposit. تخم گذاشتن (یا گذاردن) / تخم نهادن / تخم کردن ف. ل.

To hatch (eggs). (جوجه) از تخم در آوردن

1. To spawn. تخم ریختن

Ex ماهی‌ها تخم می‌ریزند || 2. To seed, to shed the seed; to go to seeds.

To scatter or sow seeds. تخم پاشیدن / تخم کاشتن

To destroy a thing entirely, to leave no trace of it. تخم چیزیرا بر انداختن

A beetle, *T.*۱ *(tokhmagh)* **تخماق** a rammer; a mallet.

تخم‌پاش *(tokhm-pash)*=**بذرافشان**

A little ۱. *(—cheh)* **تخم‌چه ـ تخمچه** seed. *Bot.* An ovule[=تخمك].

Oviferous. ص. *(dar)* **تخمدار**

Seedy.

Bot. The ovary. ۱ *(—dan)* **تخمدان**

Syn. = مبیض

Infringement, *A.*۱ *(takhallof)* **تخلف** infraction, violation. Ex. تخلف از قانون infringement of the law.

Syn.= تجاوز & تخطی

تخلف کردن = تخطی کردن

Assuming *A.*۱ *(takhallogh)* **تخلق** another's manners. Kindness; politeness.

Disturbance. *A.*۱ *(takhallol)* **تخلل** Penetration. Using a tooth-pick.

Delivering, *A.*۱ *(takhlees)* **تخلیص** saving, rescuing; emancipation. Disencumbrance.

To rescue, save, deliver; emancipate. تخلیص کردن ف. م.

Mixing. *A.*۱ *(takhleet)* **تخلیط**

Acetification. *A.*۱ *(takhleel)* **تخلیل**

Evacuation. *A.*۱ *(takhlieh)* **تخلیه** Abandonment.

Evacuation of the bowels, dejection. تخلیهٔ امعاء

To evacuate. تخلیه کردن ف. م.

Ex. خانه را دو روزه تخلیه کردم

Seed. Egg. Grain. ۱ *(tokhm)* **تخم** Sperm. Testicle(s).

Egg(s). *See also in the vocab* تخم مرغ

Fish-spawn, roe. تخم ماهی

Eggs of insects. تخم حشرات

Caviare. تخم سك ماهی=خاویار

Crowfoot. تخم جاروب

1. Mustardseed. تخم خردل

2. Charlock wild mustard *(Brassica Sinapistrum)*.

Semen-contra, تخم درمنهٔ ترکی

تخمر Fermentation. A.۱ (*takhammor*)

تخم ریز (*tokhm-reez*) ص-۱ Running to seeds, seedy. Spawning (adj.). 2. An ovipositor.

تخم ریزی (*—reezee*) ۱. Spawning. Running to seed. Seed-time.

تخم شناسی (*—shenasee*) ۱. Ovology.

تخم‌فروش (*—foroosh*) ۱. A seedman. An egg-seller.

تخمك (*tokhmak*) = **تخمچه. تخمه**

تخم کار (*tokhm-kar*) ۱. A sower, a cultivator.

تخم کاری (*—karee*) ۱ Sowing, cultivation.

تخم کن (*—kon*) ص Egg-laying. Ex. مرغ تخم کن

تخم گذار (*—gozar*) = **تخم کن**

تخم گذاری (*—gozaree*) ۱ Laying eggs. Oviposition.

تخم گل فروش ۱. A seedman. *Compare* تخم فروش

تخم مرغ (*tokhmeh morgh*) ۱. An egg; eggs.

Boiled eggs. تخم مرغ آب پز

New-laid eggs, fresh eggs. تخم مرغ تازه

Soft(-boiled) eggs. { تخم مرغ نیم بند / تخم مرغ عسلی }

Hard(-boiled) eggs. تخم مرغ سفت

تخم‌مرغی (*tokhmeh-morghee*) ص. Egg-shaped, oval, ovoid. *See* بیضی

تخمه(۱) (*tokhmeh*) ۱. A little seed. Roasted seed, esp. of melons and watermelons. *Fig* Stock, root, origin.

تخمه (۲) *Med.* Indigestion. Cholera infantum, flux and vomit.

تخمی (*tokhmee*) ص. 1. Seedy. Ex. بادنجان تخمی || 2. Used for breeding purposes, as a male animal.

تخمیر (*takhmeer*) A.۱ Fermentation (act of) fermenting. *See* مخمر

To ferment. { تخمیر کردن ف. م / تخمیر شدن ف. ل. }

Fermentability. قابلیت تخمیر

Fermentable. قابل تخمیر

تخمیس (*takhmees*) A.۱ Dividing a thing into 5 parts. Construction of a pentagon. Changing a distich to a pentastich. *See* مخمس

تخمین (*takhmin*) A.۱ Estimating; an estimate [= بر آورد]. Appraisal. [*O. S.*] Guessing, conjecturing.

To estimate. To appraise, to evaluate roughly. { تخمین کردن / تخمین زدن } ف. م. Ex. خرج تعمیر را هزار تومان تخمین کرد. || *Syn.* = بر آورد کردن

تخمیناً (*takhmeenan*) A. ق Approximately, roughly.

تخمینی (*takhmeenee*) A. P. ص 1. Approximate. Ex. قیمت تخمینی || [*O. S.*] Conjectural.

تخویف (*takhveef*) A.۱ Intimidation, frightening. Threat(ening).

تخویف کردن = ترساندن

تخیر (*takhayyor*) A.۱ Choosing; choice; option.

تخیل (*takhayyol*) A.۱ [ج = تخیلات] Imagination, fancy(ing).

To imagine. تخیل کردن ف. ل. *R.*

تخیله (takhayyoleh) } ص.A
تخیلی (takhayyolee) }
Imaginative. Ex. قوهٔ تخیله Imaginative faculty.

تخییر (takh-yeer) A.ا Giving the option.

تدابیر (tadabeer) A.ا [ج تدبیر Pl. of] Plans. Measures. Tactics. Managements. *See also* تدبیر

Mil. Tactics. تدابیر حربیه

Precautionary measures. تدابیر احتیاطیه

تداخل (tadakhol) A.ا 1. Permeation [*O. S.*] Entering into each other. 2. Eating between meals, pieeemealing. 3. Interference.

Phys. Interference (of waves or vibrations). تداخل امواج

تداخلی (tadakholee) ص.A P. *Phys.* Interferential.

تدارك (tadarok) A.ا [ج.= تدارکات] Preparation, preparative. Provision. Precaution. Ex. تدارکات عروسی marriage preparations.

To provide, prepare, make preparatifs. Ex. برای زمستان تدارك ببین تدارك دیدن

Mil. Ammunitions. تدارکات قشونی

تدافع (tadafo') A.ا Defense. Repulsion. Opposition. Struggling together. *See* دافعه.

To defend. To repel. تدافع کردن ف. م.

تدافعی (tadafoee) ص.A.P. Defensive. Ex. اتفاق تدافعی defensive alliance.

تداول (tadavol) A.ا Circulation. Currency. Tradition. [*O Ss.*] Handing by turns; alternation. *See* متداول

تداوی (tadava) A.ا Medical treatment (of oneself). *See* اوی

To treat (oneself) medically. تداوی کردن ف. ل.

تدبیر (tadbeer) A.ا A plan. Prudence; policy, expedient. Management. Deliberation. Contrivance. Rule, administration. Ex.(1) چه تدبیری اتخاذ کرد؟ What policy (*or* plan) did he adopt? (b) در هر کاری تدبیر لازم است Prudence (*or* deliberation) is required in every thing.

[ج. = تدابیر (tadabeer)]

Politics, management or government of a state. تدبیر حکومت | تدبیر سلطنت

Household or domestic economy. تدبیر منزل

Mil. Tactics. تدابیر حربیه

1. To manage. 2. To contrive a plan. To take a measure. Ex. «چه تدبیر کنم» What course shall I pursue, what plan shall I adopt? تدبیر کردن ف. م.ل.

تدبیرات (tadbeerat) [A pl. of تدبیر]

تدبیرشناس (tadbeer-shenas) ص.A P. Prudent, sagacious. *Syn.*= با تدبیر

تدریب (tadreeb) A.ا Training, exercise.

تدخین (tadkhin) A.ا Fumigation.

تدریج (tadreej) A.ا Graduation.

Gradually. بتدریج ق.

تدریجا (tadreejan) ق.A Gradually.

step by step. *Syn.*تدریج. بتدریج-متدرجاً==
تدریجی *(tadreejee)* A.P.ص Gradual.
Ex. فسادتدریجی gradual decay. [Fem. & pl. تدریجیه *tadreejiyyeh*].
تکامل تدریجی Evolution.
تدریس *(tadrees)* A.I Teaching. giving lessons. [ج == تدریسات]
تدریس کردن ف. ل-م. To teach.
تدریسی *(tadreesee)* A.P.ص Designed for teaching. Didactic, instructive. [Fem. & pl. تدریسیه *tadreesiyyeh*].
تدفین *(tadfin)* A.I Burial, burying, interment.
تدفین کردن ف.م.==دفن کردن To bury.
تدقیق *(tadgheegh)* A.I [ج==تدقیقات] Scrutiny, scrutinizing, minute examination. Observation. [*O. S.*] Pounding or bruising fine.
تدقیق کردن ف. ل-م. To scrutinize, to examine minutely.
تدقیقاً *(tadgheeghan)* A.ق Minutely, carefully.
تدلیس *(tadlees)* A.I Cheating. Hypocrisy. [*O. S.*] Concealing the faults of goods offered for sale.
تدلیس کردن ف. ل. To play the hypocrite; to cheat.
تدمیر *(tadmeer)* A.I Destruction, ruining utterly. Perdition.
تدنّی *(tadannee)* A.I Approaching gradually.
تدویر *(tadveer)* A.I Causing to turn or revolve. Turning.
تدوین *(tadvin)* A.I 1. Collection (of poems) into a book. Ex. تدوین اشعار || 2. Codification. Ex. تدوین قوانین || 3. Compilation.
تدوین کردن ف م. 1. To collect (into a book) 2. To make (out). Ex. نظامنامه ای تدوین کرد He made out a regulation. 3. To codify.
تدهین *(tadhin)* A.I Embrocation. anointment.
تدهین کردن ف.م. To anoint, to embrocate.
تدیّن *(tadayyon)* A.I Religiousness profession of a religion.
تذاکر See under تذکره
تذبذب *(tazabzob)* A.I Incertitude; hesitation; perplexity (in judgment). Commotion, agitation.
تذرو *(tazarv)* A.I 1. The jingle-cock. 2. The pheasant.
تذکار *(tazkar)* A.I Remembrance. Mention. A memorandum. A token.
تذکاریه *(tazkariyyeh)* A.I A reminder. A memorandum, a note.
تذکّر *(tazakkor)* A.I 1. Reminding; Ex. لازم بتذکر نیست It is not necessary to remind (him) (me), etc. 2. Remembrance. 3. Notification.
تذکر دادن ف. م. 1. To remind. 2. To notify, to point out. Ex. باو تذکر داده شد که نباید آنجا توقف کند He was notified that he should not stay there.
کسیرا نسبت بچیزی تذکردادن To notify someone of a thing.
تذکّراً *(tazakkoran)* A.ق By way

of reminding. As a notification.

تذکره A.ı (taz erah) 1. A passport. 2. A memoir; a biography Ex. تذکرهٔ شعرا || 3. A memento; a reminder, a token. [ج. = تذاکر (tazakor)]

تذکرهٔ اقامت Passport of residence.

تذکرة الاولیاء A.ı (tazkera-tolowlia) Menology.

تذکرة الشعراء A.ı (— toshshoara) A biography of the poets, a memoir of the poets; Lives of the Poets.

تذکرة الشهداء A.ı (-toshshohada) A memoir of the martyrs; martyrology.

تذکیر A.ı (tazkeer) (Putting in) the masculine gender; regarding as masculine. Rendering masculine. *See* تأنیث

تذکیر و تأنیث *Gram.* Sexuality; sex

تذلل A.ı (tazallol) Humility, submission

تذلیل A.ı (tazleel) Humiliation, abasing; subjugating.

تذلیل کردن ف. م. To humiliate, abase, subjugate.

تذهیب A.ı (taz-heeb) Gilding. Illumination (of a manuscript). *See* مذهب the p.p.

تذهیب کردن ف. م. 1. To gild. 2. To illuminate. Ex. حاشیهٔ آن کتاب را تذهیب کرده‌اند The margins of that book are illuminated.

تذییل A.ı (taz-yeel) Furnishing with an appendix or margin. An appendix.

تر (۱) (tar) ص 1. Wet, moist. Ex. لباسم تر شد || 2. Fresh, green [usually تر و تازه]. 3. *Fig.* Polluted [*occurring esp. in compounds*]. Ex. تر دامن || *Ant.*=خشك

تر کردن ف م To make wet, to wet, to moisten.

دهن تر کردن | زبان تر کردن To refresh oneself (by putting something into the mouth).

تر و تازه 1. Fresh and green. 2. Flush. 3. Refreshed.

تر و تازه شدن To refresh oneself.

تر و خشك با هم میسوزند *Prov.* The good suffer with the bad

تر (۲) (tar) Suffix forming the compar. degree and answering to -*er* in English, as بلند ; بلندتر tall; taller. Ex. این درخت بلند تر از آن یکی است This tree is taller than that one. [*Note* 1. The compar. of خوب is both خوبتر and بهتر the latter being derived from به *beh which see in the vocab.* The compar. of زیاد is both زیادتر and زیاده *ziadeh*, the latter being less frequent in colloquial use. Ex. پولش زیاده از حد شمار است His money is more than can be counted. For other irregular forms see *Notes* under کم *kam* & مه *meh*].

[*Note* 2. The particle تر sometimes answers for the superlative ترین *tarin*, more particularly in literary usage. Ex. نیکوتر جایی بود که دیده بودم It was the best place I had ever

seen].

A roll(ing). **تر** *(tor)* ا. ـه

To roll. تر دادن ف. م.

Syn.= تراندن - غلطاندن - غلطدادن

Thee, to thee. **ترا** *(tor'a)* = تورا

Dust. **تراب** *(torab)* ا. = خاك

تراج *(torraj)* T.ا = دراج
A francolin.

تراجم *See under* ترجمه

Synonymity. **ترادف** *(taradof)* A.ا
Succession. *See* مترادف

Level. **تراز (۱)** *(teraz; ta—)* ا-ص.
Ex. (1) تراز الكلى بهتر از تراز آبى است A spirit level is better than a water level. (b) سطح آن ميز تراز نيست The surface of the table is not level.

To level. تراز كردن ف. م.

On the same level. در يك تراز

Embroidery; embroidered robe or dress. Ornament; adornment. Fashion. Shape. **تراز (۲)** ا.

[*Note* No. 1 & No. 2 are originally the same word, and are often spelled in the Arabicized form طراز]

تراز (۳) [امر و ا. فا. از ف. ترازيدن]
1. [Imper root of ترازيدن] Adorn thou, embroider thou. 2. Adorning, embroidering. [Short for بتراز & ترازنده the usual forms].

A leveller. **ترازدار** *(taraz dar)* ا.

(One) who adorns, embroiders, etc.). **ترازنده** *(tarazandeh)* ا-ص.

A balance, **ترازو** *(tarazoo)* ا.
a scale. *Fig.* Equilibrium.

A pair of scales, يك ترازو
a pair of balances

An assay-balance. ترازوى مثقال / ترازوى قيراط

The sign Libra. ترازوى فلك

ترازيدن *(tarazeedan)* ف. م. *R.*
To adorn, to embroider. To level.

1. A shave, **تراش (۱)** *(tarash)* ا. a shaving. Ex. يك تراش پاكيزه a clean shave. 2. Erasure. Ex. در پاكنويس نبايد تراش باشد || 3. Paring. 4. Pruning, loppings. 5. A cut; a bezel or cant. *See* يخ (۱)

The facet or pane of a brilliant. تراش برليان

1. Cut; bevel(led). **تراش (۲)** ص. Ex. الماس تراش cut diamond. 2. Capable of being cut. Ex. سنك تراش a freestone.

تراش دادن = تراشيدن

1. To prune, **تراش كردن** ف. م. lop, trim. Ex. درخت (يا شاخه هاى درخت) را تراش كرديم || 2. To carve, cut, etc. [= تراش دادن - تراشيدن]

تراش (۳) [۱- امر از ف. تراشيدن]
Shave thou; pare thou; etc. [Imper root of *tarasheedan*; short for بتراش *betarash*, the usual form].

— [۲- فا. از ف. تراشيدن] Shaving; paring; cutting; etc. [Short for تراشنده *tarashandeh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun. *See* تراش (۱)] Ex. (a) قلمتراش a penknife: *lit.*, cutting or mending a (quill) pen. (b) گلتراش a scraper, as of mud.

تراشنده (*tarashandeh*) ا-ص. (One) who shaves, cuts, pares, etc.

تراشه (*tarasheh*) ا. Paring, shaving(s); a splinter, a chip, excelsior.

تراشیدگی (*tarasheedegee*) ا. 1. Erasure, scraped mark. || پاکنویس || تراشیدگی دارد 2. A cut.

تراشیدن (*tarasheedan*) ف. م. [Imper.=تراش] 1. To shave. Ex. صورتم را تراشیدم || 2. To pare. Ex. تراشیدن سم حیوان to pare the hoofs of an animal. 3. To scrape. Ex. گل کفشت را بتراش || 4. To cut, to hew. Ex. جواهر تراشیدن || 5. To make, mend, or point (a quill pen). Ex. قلم تراشیدن || 6. To erase, scratch or cross out. Ex. کلمهٔ زیادی را تراشیدم || 7. To abrade || 8. to grate. Ex. پنیر تراش پنیر میتراشد || *Fig.* (a) To create or bring about forcedly. Ex. اشکال تراشیدن || (b) To reduce, cut down. (c) To forge.

تراشیده (*tarasheedeh*) ص. Shaved, shaven. Pared. Scraped. Cut, hewn. Erased, scratched; abraded. [P. P. of ا. م. از ف. تراشیدن]

تراضی (*tarazee*) A. ا Mutual consent. Ex. معامله بسته است بتراضی طرفین The transaction depends upon mutual consent or agreement.

تراق (*taragh*) A.-P.=**تراك**

تراك (*tarak*) ا. A crevice, a crack. A cleft. A splitting or cracking noise. Noise of thunder. *See* ترك *tarak.* *See also* زهره تراك

تراکم (*tarakom*) ا. Heaping up, accumulation. Ex. تراکم امور

تراکم کردن ف. ل. = متراکم شدن

تراکم دم (یا خون) *Med.* Congestion of blood; also, hyperemia.

تراکم منی Accumulation of sperm.

تراکم امواج Swelling or upheaving of waves.

تراکمه (*tarakemeh*) ا. The Turkomans. [Ar. pl. of ترکمن]

تراکیب *See under* ترکیب

تراکیدن (*tarakeedan*)=**ترکیدن**

ترانگبین (*tarangebin*)=**ترنجبین**

ترانه (*taraneh*) ا. A song. A melody, a symphony. A trill or shake. A handsome youth.

ترانه‌پرداز (*-pardaz*) A compositor of songs. A songster.

ترانه ساز (*—saz*)=**ترانه پرداز**

ترانه‌سرای (*-saray*) ا-ص. 1. A songster, a singer. 2. Who makes or sings songs.

ترانه زن (*—zan*) ا. A musician.

تراوش (*taravesh*) ا. Exudation; exuding, oozing; leak(age); seepage. *Phys.* Osmosis. [Spelled also طراوش]

تراوش کردن ف. ل. 1. To ooze, to exude; to leak. Ex. آب از کوزه تراوش میکند || 2. *Fig.* To flow or diffuse, as words or verses from one's pen or mind. [The imper. root which is تراو *tarav* is scarcely ever used].

تراویدن (*taraveedan*) ف. ل.

To exude, to ooze; to leak. *Fig.* To flow, as words or verses from one's pen or mind.

از کوزه برون همان تراود که در اوست *Prov.* Every tree is known by its fruit. *Lit.* It is only the content of the jug which leaks out from it.

ترب (*torob; torb*) ا. *Bot.* Radish; also, horse-radish.

ترب کوهی - ترب دشتی - ترب بری The horse-radish.

تربت (*torbat*) ا.A 1. A tomb or mausoleum 2. Earth, dust.

تربت طیبه (*torbateh tayyebeh*) The city of Madeeneh. *Lit.*, the good or perfumed earth.

تربت‌خانه (*torbat khaneh*) ا.A.P A mausoleum, tomb, sepulchre.

تربتی (*torbatee*) ص.A.P Sepulchral.

تربچه (*torobcheh*) ا. *Bot.* Radish.

تربد (*torbod, bad, bed*) ا. *Bot.* Turpeth, turbith, turbeth. (*Ipoma Turpethum* or *Convolvulus Turpethum*).

تربد معدنی Turpeth mineral.

تربیت (*tarbiat*) ا.A Education, training Culture. Civility. Correction. *Compare* تعلیم & تأدیب

تربیت کردن ف.م. To educate, to train. To correct. To manage (a horse).

تربیت کرم ابریشم Sericulture.

تربیت ماهی Pisciculture, fish culture.

تربیت جسمانی Physical education, physical training.

تربیت معنوی Intellectual education.

بی تربیت Impolite, rude, coarse, uneducated. ill-bred, uncivil.

با تربیت Civil. polite. Educated.

تربیت پذیر (*—pazeer*) ص.A.P Educable, trainable, disciplinable.

تربیت ناپذیر (*—napazeer*) ص.A.P Uneducable, indisciplinable.

تربیع (*tarbee'*) ا.A Making square. Quadrature, quarter (of the moon). Squaring (a number). Making a quatrain of.

تربیع کردن ف. م. To (make a) square. To divide into four parts. To make a quatrain of.

ترتب (*tarattob*) ا.A Resulting. Firmness. *See* مترتب

ترتیب (*tarteeb*) ا.A 1. Order, arrangement. Ex. بترتیب بگذارید Put it in order. 2. System, method. Ex. کارش ترتیب ندارد He lacks system in what he does. 3. Method, manner. Ex. بچه ترتیب میخواهید اقدام کنید In what manner (*or* how) are you going to proceed ? 4. Classification, arrangement. Ex. ترتیب علمی حیوانات و نباتات || 5. A plan, a project 6. Situation, state of affairs [=اوضاع]. Ex. بدترتیبی است || 7. A formula 8. *R.* A program *See* مرتب

ترتیب دادن ف. م To arrange, to put in order. To manage To classify. To assort.

ترتیب کردن *R.* = ترتیب دادن

بترتیب حروف تهجی (یا الفباء)
In alphabetical order.
In proper order. Seriatim. بترتیب
See in the vocab. بی ترتیب
To give a follow-up ترتیب اثر دادن
(to), take into consideration.

ترتیبی *(tarteebee)* ص *A.P*
Methodical. Systematic.
Serial number. نمرهٔ ترتیبی

ترپیاز *(tarpiaz)* ا. = پیازچه Scallion.

ترتیزك *(tarteezak)* ا. *Bot.* Cress, gardencress; also, peppergrass.
Brooklime. ترتیزك آبی

ترتیل *(tarteel)* ا.*A* Chanting, reciting in a sing-song manner (esp. the Koran).
To chant. ترتیل کردن ف. م. *R.*

ترجمان *(tarjoman)* ا.*A* An interpreter, a dragoman. A fine. [ج. = تراجم تراجمه *(tarajem-e)*]

ترجمه *(tarjameh; -jomeh)* ا.*A*
Translation, interpretation. Biography. [ج. = تراجم *(trarajem)*]
1. To translate. ترجمه کردن ف.م.ل.
Ex. علی بابا را بانگلیسی ترجمه کرد He translated Ali Baba into English.
2. To interpret. Ex خواهش میکنم چند دقیقه برای ما ترجمه کنید Will you please interpret for us a few minutes?
A literal translation. ترجمهٔ تحت اللفظی
A free or liberal translation. ترجمهٔ آزاد
A mistranslation, an incorrect translation. ترجمهٔ غلط
A biography. ترجمهٔ احوال

ترجی *(tarajjee)* ا.*A* Hoping.

ترجیح *(tarjeeh)* ا.*A* Preference.
Ex. چه ترجیحي دارد تجارت بر فلاحت؟ What preference has commerce over agriculture ?
To prefer. ترجیح دادن ف. م.
Ex. من این یکی را بر آن (یا آن) ترجیح میدهم I prefer this to that.
Unreasonable preference, undue preference. ترجیح بلا مرجح

ترجیع *(tarjee')* ا.*A* || ترجیع بند = .1
2.[*O.S.*]Causing to return; repetition.

ترجیع بند *(—band)* ا.*A.P.*
A verse composed of a number of stanzas and as many refrains; Persian ballade. *See* بند

ترحم *(tarahhom)* ا.*A* Pity(ing), compassion, commiseration.
1. To take pity, have mercy. ترحم کردن ف. ل-م. Ex. بر من ترحم کن Have (*or* take) pity on me. 2. To pity.
Pitiable, pitiful. قابل ترحم

ترحیم *(tarheem)* ا.*A* Wishing God's mercy for some one, esp. the dead. [*O. S.*]= ترحم
The assembly convened for the blessing of the dead; mourning. مجلس ترحیم

ترخان (۱) *(tarkhan)* ص-ا.*A*
(One) who is exempt from taxes or immune from punishment.

ترخان (۲) = ترخون

ترخص *(tarakhkhos)* ا.*A* Being permitted. (Obtaining) leave.

ترخنه دوغ = ترخینه دوغ
ترخنه شیر = ترخینه‌شیر
ترخون (tarkhoon) ا. Bot. Tarragon (Artemisia Dracunculus).
ترخیص (tarkhees) ا. A. Giving leave, permitting. Licensing. See مرخص the p.p.
ترخیم (tarkheem) ا. A. Apocope. [O. S.] Curtailing. See مرخم
ترخیم کردن ف. م-ل. To curtail. To omit the last letter or syllable of a word.
ترخینه‌دوغ (tarkheeneh-doogh) ا. آش‌ترخینه دوغ Hominy [in British usage].
ترخینه شیر (—sheer) ا. Frumenty.
ترد (tord) ص. Brittle, fragile.
تردامن (tar-daman) ص. Incontinent. [O.S.] Polluted by shameful practices. Ant. = پاکدامن & خشك دامن
تردامنی (—damanee) ا. Incontinence, debauchery; pollution.
تردد (taraddod) ا. A. Going back and forth, going to and fro; plying. || Traffic. Ex. در این‌خط تردد زیاد است || Fig. Irresolution, hesitation, wavering. Compare تردید
تردد کردن ف. ل. To ply, to go or travel back and forth.
تردست (tar-dast) ص. Dexterous. Light-fingered.
— ا. A dexterous person. A prestidigitator.
تردستی (—dastee) ا. Dexterity. Prestidigitation, sleight of hand, legerdemain. Manipulation.
ترده (tardeh) ا. R. Deed of sale. Wages (of a miller).
تردی (tordee) ا. Brittleness, fragility.
تردید (tardeed) ا. A. 1. Hesitation 2. Doubt [= شك].
تردید داشتن To have doubts. To hesitate, to be in two minds.
تردید کردن ف. م-ل. To doubt. Ex. اظهارات مرا تردید کرد
تردید رأی Irresolution, indecision.
تردیف (tardeef) ا. A. Putting in succession, causing to follow.
ترذیل (tarzeel) ا. A. (Act of) degrading. Abasement, disgrace.
ترذیلی (tarzeelee) ص. A.P. Degrading, disgracing. Ex. مجازات‌ترذیلی degrading punishment, infamous punishment.
ترزبان (tar-zaban) ص. Glib-tongued.
ترزبانی (—zabanee) ا. Glib tongue, volubility. See چرب‌زبان & چرب‌زبانی
ترس (۱) (tars) ا. Fear, terror. Ex. ترس برادر مرگ است Prov. Fear is next to death.
ترس داشتن To fear, have fear, be afraid.
ترس کردن ف. ل. = ترسیدن
از ترس For fear of.
ترس بیخود Panic.
ترس (۲) [۱-امر از ف. ترسیدن] Fear thou [Imper. root of ترسیدن *tarseedan;* short for بترس *betars,* the usual form].
—[۲- ا. فا. از ف. ترسیدن] Fearing.

ترسا (۱) *(tarsa)* ا. A Christian.

ترسا (۲) ص. *R.* Fearing. Afraid. [Short for ترسنده *tarsandeh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun]. Ex. خداترس God-fearing, pious, godly. [وجه وصفی ازف. ترسیدن]

ترساندن *(tarsandan)* | **ترسانیدن** *(tarsaneedan)* ف. م. To frighten, scare, make afraid. To terrify. [Caus. of ترسیدن].

ترسایی *(tarsa-yee)* ا-ص. 1. Christianity. 2. Christian.

ترسل *(tarassol)* A.ا Deliberateness in writing. A writing-book.

ترسناك *(tars-nak)* ص. Fearful; terrible, horrid. Afraid *R.*

ترسناکی *(—nakee)* ا. Horridness; fearfulness. Fear *R.*

ترسندگی *(tarsandegee)* ا. Fear. timidity.

ترسنده *(tarsandeh)* ص-ا. 1. Fearful; also, afraid. 2. One who fears.

ترسو *(tarsoo)* ص. Timid, pusilanimous. Ex. بچهٔ ترسو

ترسویی *(tarsooyee)* ا. Timidity, pusilanimity.

ترسیب *(tarseeb)* A.ا *Chem.* Precipitation.

ترسیدن *(tarseedan)* ف. ل-م. To fear, dread, be afraid (of). Ex.(a) من از او میترسم I fear him, I am afraid of him. (b) خدارا بترس Fear God. [Imper. root = ترس]

ترسیده *(tarseedeh)* ص. Frightened.

ترسیل *(tarseel)* A.ا Sending, transmission. *See* ارسال

ترسیل نمودن *R.* = ارسال داشتن

ترسیم *(tarseem)* A.ا 1. Tracing, drawing, delineation. Ex. ترسیم خطوط drawing (of) lines. 2. Description. 3. A sketch, a design.

ترسیم کردن ف. م. To draw, trace, delineate. To sketch. To describe, to figure.

ترسیمی *(tarseemee)* A.P.ص 1. Descriptive. Ex. هندسهٔ ترسیمی descriptive geometry. 2. (That is to be) traced, drawn, or sketched.

ترش (۱) *(torsh; torosh)* ص. 1. Sour, acid. Ex. این انار ترش است || 2. Fermented [= ترش شده - ترشیده]. 3. *Fig.* Morose, acerb, stern [esp. in comp. *See examples below*].

ترش کردن ف. م-ل. 1. To make sour, to sour *v.t.* To turn to acid. To ferment. 2. To have one's food turned to acid.

ترش شدن ف. ل. To become sour, to sour *v.i.* To be changed or turned into acid. Ex. غذایم ترش میشود || To ferment *v.i.*

ترش و شیرین = میخوش Subacid.

ترش (۲) ا. **Ferment.**

ترشانیدن *(torshaneedan)* ف. م. To make sour, cause to become sour. To cause to ferment. [Caus. of ترشیدن].

ترش با *(torsh-ba)* ا. An acid gruel, a sour pottage. *See* (۳)با

ترشح (tarashshoh) A.ا Exudation; excretion; oozing; sweating. Splash. Sprinkling. *Compare* تراوش

ترشح کردن ف.ل. 1. To exude. 2. || ooze, leak. Ex. هنوز جراحت ترشح میکند To splash a person with water, to splash water on (*or* about) a person. Ex. بیزحمت ترشح نکنید

ترشح بول Excretion of urine.

ترشح بول بیاض البیضی *Med.* Bright's disease, albuminous urine. *See* بیاض البیض & بول

ترشح ریم *Med.* Suppuration.

ترشح بدنی Perspiration, transpiration.

ترشحات (tarashshohat) A ا Secretions, exudations. [Pl. of ترشح ج]

ترشرو (torsh-roo) ص. Morose, crabbed, austere, peevish, of sour temper, of sour countenance.

ترشرویی (--rooyee) ا. Moroseness, peevishness, sour countenance, crabbedness.

ترش طبع (—tab') A.P.ص Sour-tempered, crabbed.

ترش طبعی (—tab-ee) P.A.ا Sour temper, crabbedness.

ترش طعم (- ta'm) P.A. = **ترش مزه**

ترشك (torshak) ا. *Bot.* Sorrel.

ترش مزاج (torsh-mezaj) P.A.ص Sour-tempered, crabbed.

ترش مزاجی (- mezajee) P.A.ا Sour temper, crabbedness.

ترش مزگی (—mazegee) ا. Sourness, acidity (of flavor).

ترش مزه (- mazeh) ص Sour, of an acid flavor.

ترشه (tors e) = **ترشك**

ترشی (tors ee) ا. 1. Sourness: acidity. 2. Pickles.

ترشی معده Acidity of stomach.

ترشی گذاشتن To pickle, to preserve fruit, etc. in vinegar.

ترشیح (tars eeh) A.ا Causing to ooze or exude. Fostering, rearing (a child). Qualify(ing) someone for an office.

ترشیدگی (torsheedegee) ا. Rancidity. (State of) having become sour. Fermentation.

ترشیدن (torsheedan) ف. ل. [Imper. = ترش]. To become sour, to turn acid. To become rancid. To be fermented, to ferment *v.i.*

ترشیده (torsheedeh) ص. Rancid. Turned acid. Fermented.

ترشینك (torsheenak) = **ترشك**

ترصد (tarassod) A.ا Watching, looking for; wait. Expectation. Observation. *See* مترصد

ترصد کردن ف. ل. *R.* To watch, look out, wait. To observe steadily.

ترصیع (tarsee') A.ا Setting or inlaying with gems. *See* مرصع || A literal figure consisting in the use of corresponding words having the same measure and rhyme.

ترضیه (tarzieh) A.ا Securing satisfaction (of someone). Asking pardon. Ex. برای ترضیه خاطر ایشان In or-

=(taragh'ghee kardan) ترقی کردن
ترق کردن

Watching, A.ا (taraghghob) ترقب
wait(ing). Expectation.

Anat. The A.ا (targhoveh) ترقوه
clavicle, the collar-bone.

Clavicular. A ص (targhovee) ترقوی

The ouzel, the ا (torghch) ترقه
(European) blackbird. [Spelled also طرقه]

A fire-cracker, ا (taraghghch) ترقه
a cracker; also, a petard.

Progress, A.ا (taraghghee) ترقی
improvement; advancement. Rise. [O. S.] Ascending by steps.

1. To make prog'ress, ترقی کردن ف.ل.
progress', improve, advance. Ex شاگردان زود ترقی کردند The students progressed rapidly. 2. To rise (in price, etc.). Ex. (قیمت) قند ترقی کرده‌است Sugar has risen.

1. Progressing, on the رو بترقی
progress. 2. On the rise. Ex. قیمتها رو بترقی است

Colloq. Retrogression, ترقی معکوس
retrogradation.

To retrograde, ترقی معکوس کردن
to decline (from a better to a worse state)

ترقی ملك در نتیجهٔ آباد شدن محل
Unearned increment.

A.ا (taraghghiyat) ترقیات
Improvements. [Pl. of ج. ترقی]

A.P.ص (taraghghee-khah) ترقی‌خواه
Progressive, advocating improve-der to satisfy (or please) him.

To ask pardon; ترضیه خواستن
to secure the satisfaction of.

Moistening. A.ا (tarteeb) ترطیب

1. A canal. A.ا (tor-eh) ترعه
Ex. ترعهٔ پاناما The Panama Canal. 2. A channel. 3. A flood-gate.

Persuading; A.ا (targheeb) ترغیب
persuasion, encouraging, exciting the desire of; encouragement. Incitement.

To persuade. ترغیب کردن ف. م.
To excite the desire of, encourage; incite. Ex. مرا بتحصیل آن ترغیب نمود He persuaded (or encouraged) me to study that.

[ج. == ترفیعات] A.ا (tarfee') ترفیع
Promotion. Exaltation, elevation. [O. S.] Raising.

To promote, ترفیع دادن ف. م.
give promotion (to).

To raise, R. ترفیع نمودن ف. م.
elevate; exalt.

Promotion. ترفیع رتبه

Promotions and ترفیعات و اضافات
salary increases.

Bringing A.ا (tarfeeh;-fieh) ترفیه
about the well-being or ease (of another). Giving comfort of life. Composure, ease; welfare. Granting a respite (to a debtor). See رفاه

A crack; a crack- ا (taragh) ترق
ing noise. Compare ترك tarak.

To crack, make ترق کردن ف.ل.
a cracking noise.

ments. Ex. حزب ترقی خواه the progressive party. *Compare* آزادیخواه

ترقیدن (*taragheedan*) ف. ل.
To burst or crack. To make a cracking noise. *Compare* ترکیدن & *see* ترق

ترقیق (*targheegh*) A. ا
Dilution. Rarefaction. [*O. S.*] Making thin; softening.

ترقیق نمودن ف. م. To dilute; To rarefy. To make thin or soft.

ترقیم (*targheem*) A. ا
Writing. Notation; figuring. Dotting. marking.

ترقیم کردن ف. م. = نوشتن To write. To note. To dot *or* mark.

ترك (*tark*) (۱) A. ا
Abandonment, desertion. forsaking, leaving. Relinquishment, renouncement, renunciation. Desistance [*For examples see the following phrases*]

ترك زن و بچه Abandonment or desertion of wife and children.

ترك دعوی (یا دعوا) Quitclaim, relinquishment of a claim.

ترك دعوی کردن To relinquish (*or* renounce) a claim

ترك عادت Throwing off a habit, disaccustoming oneself; desuetude.

ترك عادت کردن ف. ل To throw off a habit.

ترك عادت دادن ف. م. To disaccustom, wean from a habit.

ترك ادب Rudeness, impoliteness, incivility.

ترك وظیفه A lapse from duty.

ترك عقیده Denying one's faith; apostasy.

ترك دنیا Hermitage; renouncing the world.

ترك اولی Neglect in doing the better thing [said of a slight sin].

ترك سلطنت / ترك تاج و تخت Abdication (of sovereign power).

ترك سلاح Disarmment [*in the passive sense*] *Compare* خلع سلاح

ترك سلاح کردن ف. ل. To disarm the military force.

ترك وطن Emigration.

ترك کردن ف. م. 1. To forsake, abandon, desert, leave. Ex. دوستان خود را ترك کردم ‖ 2. To renounce, relinquish, quit. Ex. دعوای خودرا ترك کرد 3. To abdicate. *See* ترك سلطنت *above.* 4. To desist from.

ترك گفتن = ترك کردن

ترك سر کردن To risk one's life.

ترك دادن ف. م. 1. To cause to abandon. 2. *R.* = ترك کردن

ترك (*tark*) (۲) ا. = خود A helmet.

ترك (*tark*) (۳) ا. Back. *See* دو ترکه

ترك (*tarak*) / ترك (*tarak*) ا. A crevice, a crack. A split. A cracking or splitting noise. Noise of thunder *R.*

ترك خوردن ف. ل. / ترك پیدا کردن To crack, find a crack or crevice.

ترك (*tork*) ا-ص. 1. A Turk; also.

Ex. قالیچهٔ ترکمانی || 2. A Turkoman.

ترکمن (torkaman) = ترکمان

ترکمنی (torkamanee) = ترکمانی

ترکه (tarkeh) ا. A twig, a bough, a shoot; a switch.

ترکه (tarekah) A.ا Heirloom; patrimony, legacy. [Colloq. pr. tarakeh]. [(tarekat) ج = ترکات]

ترکی (torkee) ا-ص. 1. Turkish, the Turkish language. Ex. من ترکی نمیدانم || 2. Turkish, of or pertaining to the Turks. Ex. زبان ترکی

نمك ترکی Rock-salt.

ترکیب (tarkeeb) A.ا 1. Composition. Ex. ترکیب کلمات || 2. Combination 3. *Chem.* (a) A compound. Ex. آب ترکیبی است از اکسیژن وهیدرژن || (b) Synthesis. 4. A mixture. 5. Shape, form. Ex. آن گل ترکیب میمون دارد || 6. Make, build. 7. *Colloq.* Manner. Ex. بچه ترکیب In what manner? how? 8. [*O. S.*] Setting (a stone on a ring). *Ant.* = تجزیه

ترکیب کردن ف. م. 1. To compose. 2. To compound. Ex. آن دواراچه قسم ترکیب می کنند؟ || 3. To combine; also, to mix. 4. To synthesize. Ex. رنگهارا با هم ترکیب کردند 4. & 3

ترکیبات (tarkeebat) A.ا Compounds. Ex. ترکیبات شیمیایی chemical compounds. || Combinations. Compositions *R.* [Pl. of ج. ترکیب]

ترکیبات مرضی *Med.* Morbid complications.

ترکیب بند (tarkeeb-band) A.P.ا

a Tartar. [Ar. pl. = اتراك atrak]. 2. Turkish. Ex. ملت ترك

ترکات [See under ترکه tarekah]

ترکاندن (tarakandan) ف. م. To cause to burst; to burst or split *v.t.* To cause to crack. Ex. یخ آنرا می ترکاند || To explode. Ex. با باروت سنك را می ترکانند || [Caus. of ترکیدن]

ترکانه (torkaneh) ق-ص. 1. Like a Turk. 2. Turkish, Turklike.

ترکانیدن (tarakaneedan) = ترکاندن

ترکب (tarakkob) A.ا Being composed or set. Insertion (of one thing into another). *See and compare* ترکیب

ترکتاز (tork-taz) ص. Deprading, plundering *adj.*

ترکتازی (— tazee) ا Depradation, plunder(ing).

ترك چشم (– chashm) ص. With captivating eyes. [*O. S.*] With eyes like those of a Turk.

ترك خورده (tarak-khordeh) ص. Cracked.

ترك دار (— dar) ترك خورده

ترکستان (torkestan) ا. Turkistan.

ترکش (tarkash) ا. A quiver.

ترکمان (torkman; torkaman) ا. A Turkoman. [Ar. pl. = تراکمه tarakemeh].

ترکمانستان (torkamanestan) ا. Turkomania.

ترکمانی (torkamanee) ص-ا. 1. Belonging to, or made by, the Turkomans; of Turkoman design.

A poem composed of several stanzas of equal size.

ترکیبی (*tarkeebee*) ص.*A.P.* 1. Compound(ed). Ex. لغت ترکیبی || 2. Synthetic. Ex. رنگهای ترکیبی 3. Mixed *R.*

ترکیدگی (*tarkeedegee*) ا. A crack, state of being cracked.

ترکیدن (*tarakeedan*; *tar* —) ف.ل. 1. To burst, to split; to crack. Ex. حوض ما در یخ بندان ترکید || 2. To explode *v.i.*, to be exploded. [Imper. root=ترك; *tarak*].

ترکی‌دوزی (*torkee-doozee*) ا. Overcasting, whip stitch.

ترمتای (*toromtay*; *torm-*) ا. *Zool.* 1. A merlin, a stonefalcon *(Falco aesalon)*. 2. A hobby *(Falco subbutco)*. [Spelled also طرمطای]

ترمز (*tormoz*) ا. A brake.

ترمزبادی An air-brake.

ترمز کردن ف.م.ل. 1. To brake (to stop with a brake). 2 To apply the brake, to put on the brake.

ترمزدار (—*dar*) / **ترمزی** (*tarmozee*) ص. Worked with a brake

ترمس (*tarmos*) ا Lupine.

ترمه (*termeh*) ا. Cashmere.

ترمید (*tarmeed*) *A.*ا Icineration.

ترمیم (*tarmeem*) *A.*ا 1. Amendment, rectification. Ex. ترمیم حقوق || 2. Reparation.

ترمیم کردن ف.م. To amend, to rectify. To repair.

ترن (*teren*) *F & E.*ا =قطار A train.

ترنج (۱) (*toranj*) ا. A citron. See اترج

ترنج (۲) ص.ا. 1. Wrinkled. Plaited. 2. A wrinkle. A fold.

ترنجبین (*taranjebin*) ا.=**ترانگبین** Manna of Hedysarum; Persian manna. purgative manna. [*O. S.*] Wet honey. *Compare* شبرخشت

علف ترنجبین *Bot.* Hedysarum.

See خارشتر

ترنجی (*toranjee*) ص. Decorated by figures of citrons or oranges.

ترنجیدن (*toranjeedan*) ف.ل. To wrinkle *v.i.* [=چین خوردن].

ترنجیده (*toranjeedeh*) ص. Wrinkled. Squeezed. [P.P. of ترنجیدن ا.م. از ف.]

ترنگ (*torang*) ا. = قرقاول A pheasant.

ترنگبین (*tarangebin*) = **ترنجبین**

ترنم (*tarannom*) *A.*ا Singing melodiously; trilling. A song.

ترنم کردن ف. ل. To sing (melodiously); to trill.

ترویج (*tarveej*) *A.*ا Propagation. Circulation. Giving currency.

ترویج کردن ف. م. 1. To propagate. Ex. بالاخره آن عقیده را ترویج کردند || 2. To circulate, make current, give currency (to).

ترویج دادن = ترویج کردن

ترویح (*tarveeh*) *A.*ا Quieting, giving rest or repose. Perfuming.

ترویق (*tarveegh*) *A.*ا Clarification. straining. *See* مروق the p.p.

ترویه (*tarvieh*) *A.*ا Moistening.

تره (*tareh*; *tarreh*) ا. Leek.

ترهٔ کوهی = بولاغ اوتی

ترهات (*torrahat*) A.۱ Trifles, bagatelles, idle talk. [Pl. of ج. تره]

ترهة (*torrahat*) | **تره** (*torraheh*) A.۱ A trifle, an idle talk. [ج. = ترهات (*torrahat*)]

ترهتیزك (*tarreh-teezak*) = **ترتیزك**

تره تیزك آبی = ترتیزك آبی

ترهیب (*tarheeb*) A.۱ Frightening, striking with terror.

ترهیبی (*tarheebee*) A.P.ص Tending to frighten.

مجازات ترهیبی Afflictive punishment.

تری (*taree*) ۱. Wetness, moisture. humidity. Freshness.

تریاق (*teryagh*) A-G. An antidote; theriaca, a counterpoison. *Compare* تریاك & پاد زهر

تریاق فارسی = پاد زهر

تریاق فاروق Thebaic electuary; a treacle against poison.

تریاقی (*teryaghee*) A.P.ص Antidotal.

تریاك (*teryak*) P.-G.۱ 1. Opium. 2. [=تریاق] An antidote, theriaca. ||

تحدید تریاك Opium excise.

تریاك بر گردان Emetic resin (from the acanthus).

تریاکی (*teryakee*) ص Addicted to (smoking) opium. Opium-colored; dark brown.

ترید (*tareed*) ۱. Bread crumbled in broth; sop. [Colloq. pr. تریت *tareet* & تلیت *taleet*].

ترید کردن ف. م. To sop (bread in broth).

ترین (*tarin*) [Suffix forming the superlative degree] and corresponding to the English *-est.* Ex. بلند تر & بلندترین taller; tallest]. [*Note* 1. The super. of خوب is both the regular خوبترین and the irregular بهترین or بهین. The super. of خیلی is بیشترین or زیادترین. For other irregular forms see کم].

[*Note* 2. The super. in Persian does not exactly correspond to that in English as far as usage is concerned. For example, where we would say in English, «Meat is good; eggs are better; milk is the best», we cannot elegantly translate the last part شیر بهترین است. We must compare milk with the other two, and use the comparative; thus, شیر بهتر از آندو تااست *i.e.* Milk is better than the other two. The super. in Persian is mostly used in such compositions as «Saadi is one of the greatest poets of Persia». سعدی یکی از بزرگترین شعرای ایران است or «Saadi is the greatest poet of Persia» سعدی بزرگترین شاعر ایرانی است]

تزاحم (*tazahom*) A.۱ Thronging, pressing together. *See* ازدحام

تزاید (*tazayod*) A.۱ Augmentation, increase. Ex. ثروتش روز بروز در تزاید است His wealth is increasing every day.

تزریق (*tazreegh*) A.۱ Injection. Transfusion.

تزریق کردن ف. م-ل. 1. To inject.

Ex. آبلهٔ گاو باو تزریق کردند They injected him with cowpox. 2. To use an injection.

1. Purification; A.ا (tazkieh) **تزکیه** sanctification. Ex. تزکیهٔ نفس || 2. Alms-giving.

To purify. تزکیه کردن ف. م.

Instability; A.ا (tazalzol) **تزلزل** shakiness. Agitation, commotion [O. Ss.] Trembling; earthquake.

Shaky, A.P.ص (– pazeer) **تزلزل‌پذیر** unstable.

A.P.ص (– napazeer) **تزلزل ناپذیر** Stable, fixed. Constant, unchangeable.

Marrying, A.ا (tazavvoj) **تزوج** taking a mate. *See* ازدواج

Giving in A.ا (tazveej) **تزویج** marriage. Marrying, coupling.

1. To couple. تزویج کردن ف. م-ل. 2. To join in marriage.

Dissimulation, A.ا (tazveer) **تزویر** imposture, dupery, hypocrisy.

To use craft, تزویر کردن ف. ل. to dissemble, act the hypocrite.

Devoutness. A.ا (tazahhod) **تزهد**

Being ornamented. A.ا (tazayyon) **تزین** Adorning oneself.

Increasing, A.ا (taz-yeed) **تزیید** augmentation. Intensification.

To increase, to تزیید کردن ف. م. augment.

[ج.=تزیینات] A.ا (taz-yeen) **تزیین** Decoration, embellishment.

To decorate, تزیین نمودن ف. م. embellish, ornament, deck. Ex. اطاق را تزیین نمودند They decorated the room.

Decorative. A.P.ص (taz-yeenee) **تزیینی**

Taking the A.ا (tasabogh) **تسابق** lead; anticipation. *See* مسابقه & سبقت

Falling. A.ا (tasaghot) **تساقط**

Negligence; A.ا (tasamoh) **تسامح** indulgence. *Syn.* = مسامحه

To act negligently تسامح نمودن ف.ل. or indulgently. To be negligent or careless.

Equality. A.ا (tasavee) **تساوی** Oweity.

Equally بتساوی

Ex. پول را بتساوی قسمت کردند They divided the money equally.

Indulgence; A.ا (tasahol) **تساهل** remissness. Connivance.

A rosary, A.ا (tasbeeh) **تسبیح** a chaplet (of beads). Praising God; doxology. Ejaculation of the phrase سبحان‌الله *sobhanallah*, *i.e.* «Praise be to God.» A hymn. [ج.=تسبیحات]

A bead. دانهٔ تسبیح

To bid beads, تسبیح گرداندن to tell beads, tell the rosary.

To praise (God), تسبیح خواندن sing praises or hymns to God.

Dividing into A.ا (tasbee') **تسبیع** seven parts. Making septangular. *See* مسبع the p.p.

Melting. A.ا (tasb ek) **تسبیك** Moulding.

[Contraction of تو است] (tost) **تست**

Ex. کتاب مال تست The book is thine.

تسجیع *A.*ا *(tasjee')* Giving cadence to; writing (prose) with cadence. *See* مسجع the p.p.

تسجیل *A.*ا *(tasjeel)* Confirmation. *See* مسجل the p.p.

تسحیر *A.*ا *(tas-heer)* Fascination, fascinating, bewitching, enchanting.

تسخر *A.*ا *(taskhor)* Mockery. Ridicule.

تسخر *A.*ا *(tasakhkhor)* Being subdued.

تسخیر *A.*ا *(taskheer)* Subjugating, taking; conquering. Captivation.

تسخیر کردن ف. م. 1. To conquer, take, subjugate, subdue. Ex. آن دو مملکت را تسخیر کرد || 2. To captivate; also, to fascinate or enchant.

تسخین *A.*ا *(taskhin)* Heating.

تسدیس *A.*ا *(tasdees)* Dividing into six parts. Making a hexagon of. *See* مسدس the p.p.

تسطیح *A.*ا *(tastech)* Levelling. *See* مسطح the p.p.

تسطیح کردن ف. م. To level.

تسطیر *A.*ا *(tasteer)* Ruling (lines). Delineation. Writing. Relating

تسع *A.*ا *(tos')* = نهم A ninth.

تسعیر *A.*ا *(tas-eer)* 1. Conversion. Ex. تسعیر مالیات جنسی || 2. Fixing a price (upon); evaluation. 3. *R.* Taxation.

تسعیر کردن ف. م. 1. To convert. Ex. گندم را خرواري ده تومان تسعیر کردند They converted the wheat at 10 tomans per *kharvar*. 2. To fix the price of; to evaluate.

تسکنج *(taskanj)* = نیشگان

تسکین *A.*ا *(taskin)* Quieting. soothing; appeasing, appeasement; mitigation, pacification. (Giving) peace of mind. Comfort. *Ar.Gram.* Making quiescent, as a letter. *See* ساکن

تسکین دادن ف. م. To quiet, soothe, allay, calm. To appease; to pacify. To comfort. Ex. مرابا این سخنان تسکین داد He calmed me with these words.

تسکین یافتن To become quiet, procure peace of mind. To find comfort, to be consoled. To be appeased.

تسکین بخش *A.P.*ص *(—bakhsh)* Giving peace of mind; assuasive, calming, soothing. Consolatory.

تسلسل *A.*ا *(tasalsol)* 1. Continuity; concatenation, connection, as the links of a chain; interconnection. 2. Succession, series. Ex. مطلب تسلسل پیدا کرد || 3. *Log.* (a) Infinite series. *Compare* دور *dowr.* (b) Association of ideas.

دور و تسلسل *Log.* The circle and the infinite series. Association or linking of arguments.

تسلط *A.*ا *(tasallot)* Domination, ruling. Predominance. Ex. چند سال ایران در تحت تسلط عرب بود ؟ How long was Persia ruled by the Arabs ?

تسلط کردن ف. ل. To dominate, rule; predominate.

ting with the word سلام *salam.* Profession of Islam.

تسلیم کردن ف.م. 1. To surrender, give over. Ex. کشتی را باشان تسلیم کردند || 2. To give up. ساعت سه جان تسلیم کرد || 3. To deliver. Ex. 1 & 3. اورا بدشمن تسلیم کردند 4. To subjugate, to reduce to submission. 5. To cause to acknowledge.

جان تسلیم کردن To expire, to give up the ghost.

تسلیم شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To surrender *v.i.*|| To submit. Ex. برضاي حق تسلیم شد He submitted to God's will.|| To give way or place (to).|| To resign oneself. Ex. آیا باید شخص تسلیم تقدیر خود شود Should one resign oneself to one's fate ?. To acknowledge, to quit argument on justifying one's adversary.

تسلی ناپذیر *(tasallee-napazeer)* ص.*A.P.* Inconsolable.

تسمه *(tasmeh)* ا. A thong, belt, or strap. A band (of leather).

تسمیط *(tasmeet)* ا.*A* 1. [*O.S.*] Fastening (a bundle, etc.) to a saddle. 2. Making a مسمط *mosammat, which see in the vocab.*

تسمیع *(tasmee')* ا.*A* Causing one to hear or listen. Divulging.

تسمیم *(tasmeem)* ا.*A* Poisoning. *See* مسموم the p.p.

تسمین *(tasmin)* ا.*A* Fattening, making fat, dressing with butter.

تسمیه *(tasmieh)* ا.*A* Denomination.

تسلی *(tasallee)* ا.*A* Consolation. comfort, solace. Ex. بهیچ نحو تسلي نمی یافت He would by no means be consoled (*or* comforted).

تسلی دادن ف. م. To console, comfort, solace.

تسلی آمیز *(—ameez)* / تسلی بخش *(-bakhsh)* ص.*A.P.* Consolatory.

تسلی پذیر *(—pazeer)* ص.*A.P.* Consolable, susceptible of being consoled or comforted.

تسلیت *(tasliat)* ا.*A* Consolation. Condolence. *See* تسلی

تسلیت دادن ف. م. To console. To condole with.

نامهٔ تسلیت Letter of condolence.

تسلیت آمیز *(—ameez)* / تسلیت بخش *(-bakhsh)* ص.*A.P.* Consolatory.

تسلیت نامه *(-nameh)* ا.*A.P.* Letter of condolence.

تسلی دهنده *(tasallee dehandeh)* ص-ا. *A.P.* 1. Consolatory; who or which consoles. 2.A consoler, a comforter. The Comforter or Paraclete.

تسلیح *(tasleeh)* ا.*A* Arming. *See* مسلح the p.p.

تسلیط *(tasleet)* ا.*A* Giving predominance. *See* مسلط & تسلط

تسلیم *(tasleem)* ا.*A* Surrendering, giving over. Delivery; consignment. Conceding, giving up. Submission; resignation. Acknowledgment; profession. Salutation; salu-

giving a name, naming.

تسمیه کردن ف. م.=نامیدن To name.

وجه تسمیه See *under* وجه

تسمیه تقلیدی Onomatopœia.

تسنن *(tasannon)* A.| Following the سنت *sonnat*, the Sunnah; being a Sunnite. *See* سنت & سنی

تسوید *(tasveed)* A.| Copying. A rough draft, a sketch, an outline. [*O. S.*] Blackening, nigrification.

تسویل *(tasveel)* A.| [ج.=تسویلات] Deluding, delusion.

تسویه *(tasvieh)* A.| 1. Clearing, liquidation; also, settlement. Ex. تسویهٔ حساب || 2. Arrangement. 3. *R.* Levelling. 4. [*O. S.*] Equalling, equalization. *Compare* تصفیه

تسویه کردن ف.م. 1. To clear, liquidate; also, to settle. Ex. حساب خود را تسویه کردیم 2. To make equal, to equallize. 3. *R.* To level.

تسهیل *(tas-heel)* A.| 1. Facilitating, facilitation. Ex. برای تسهیل وصول مالیات in order to facilitate the collection of taxes. 2. Simplification.

تسهیل نمودن ف.م. To facilitate.

تسهیلات *(tas-heelat)* A.| Facilities. [Pl. of ج. تسهیل]

تشابه *(tashaboh)* A.| Similarity, resemblance. *Syn.*=مشابهت

تشارك *(tasharok)* *R.*=**مشارکت**

تشاعر *(tasha-or)* A.| Pretending to be a poet.

تشاور *(tashavor)* *R.*=**مشاوره**

تشبث *(tashabbos)* A.| [ج.=تشبثات] An enterprise, an attempt. Resorting; a resort. *By ext.* A pretext. [*O. S.*] Holding (firmly).

تشبث نمودن ف. ل. 1. To resort. Ex. بالاخره تشبث بشمشیر نمود. At length he resorted to the sword. 2. [*O.S.*] To hold firmly. *See* متشبث شدن

تشبه *(tashabboh)* A.| Resembling. Imitation.

تشبیب *(tashbeeb)* A.| Composing amatory poems.

تشبیك *(tashbeek)* A.| Reticulation, making a network (of). *See* مشبك the p.p.

تشبیه *(tashbeeh)* A.| [ج.=تشبیهات] Likening, comparing, paralleling; a comparison. *Rhet.* A simile; also, a metaphor.

تشبیه کردن ف. م. To liken, compare, parallel. To assimilate. Ex. (a) «تشبیه تورا بماه کردم» I compared thee to the moon. (b) ابرو را بهلال تشبیه می کنند *See and compare* استعاره

ادات تشبیه The sign of comparison (expressed in the simile, but omitted in the metaphor), as مثل & چون, *i.e.* like.

وجه تشبیه The ground of comparison

تشبیه مقلوب Reversed simile [as the comparison of the moon to the face of a sweetheart, although «moon» is the conventional model].

تشت *(tasht)* A.| A wash-tub. A basin. [Spelled also طشت].

تشتت *(tashattot)* A.| 1. Dispersion.

تشدد *(tashaddod)* A.۱ Severity, rigor; harshness; violence. Intensity. Aggravation. [*O. S.*] Be(com)ing hard. *See* اشتداد & شدت

تشدد کردن ف. ل. 1. To speak rigorously or harshly, to act severely. Ex. خیلي باو تشدد کرد ئیس || 2. To aggravate *v.i.*, become harder or more rigorous.

تشدید *(tashdeed)* A.۱ 1. (Name of) the mark (ّ) put over a letter to indicate that it is to be considered as double, and hence pronounced hard, as in the Arabic word تردد which is pronounced *tarad-dod.* 2. Putting the mark (ّ) over a letter. [*O. S.*] Strengthening; hardening. Corroboration. Aggravation. [*Note.* There are not many Persian words in which the mark *tashdeed* occurs. Such are ارّه *arreh*, a saw; برّه *barreh*, a lamb, and a few other words.].

تشرف *(tasharrof)* A.۱ Being honored. Honor. [ج.=تشرفات]

تشرف حاصل کردن To be honored. to acquire honor [through the visit of an honorable person or a holy place].

تشر *(tashar)* .۱ Arrogant speech, browbeating. Intimidation.

تشر زدن ف.م.ل To browbeat; to bully.

See مشرف

تشریح *(tashreeh)* A.۱ 1. Description, 2. Distraction, confusion. 3. Divergence, diversity. Ex. تشتت آراء

تشتك *(tashtak)* .۱ A small basin or tub. A ewerstand. [Dim. of تشت] *See* لگن

تشتیت *(tashteet)* A.۱ Dispersing. Confusing. Diversification.

تشجیع *(tashjee')* A.۱ Emboldening; encouragement [*active sense*].

تشجیع کردن ف. م. To embolden, to encourage. Ex. اطفال خود را بدزدی تشجیع میکردند They encouraged their children to steal.

تشخص *(tashakhkhos)* A.۱ Being distinguished, distinction [*passive sense*]. Personality, individuality. Personification [*passive sense*]. *Colloq.* Overbearing mien.

تشخص فروختن To be overbearing. To show off.

تشخیص *(tashkhees)* A.۱ Distinction. Ex. تشخیص خوب و بد distinction between the good and the evil.|| Discernment. || *Law.* Finding. || *Med.* Diagnosis. Ex. تشخیص مرض

تشخیص دادن ف.م. 1. To distinguish, to tell. Ex. (a) اورا ازبرادرش نتوانستم تشخیص بدهم I could not tell him from his brother. (a) دو چیز را از هم تشخیص دادن To distinguish between two things. 2. *Med.* To diagnose.

علم (یا اصول) تشخیص امراض *Med.* Diagnostics.

متخصص تشخیص امراض A diagnostician.

the following compounds].
To come, تشریف آوردن = آمدن to arrive. Ex. آقا شما چه وقت تشریف آوردید When did you come, sir? *Lit.*, when did you bring (your) honor? When did you honor us with your arrival or visit?
To go. تشریف بردن = رفتن
Adapt the preceding example.
To be. تشریف داشتن = بودن
Ex. وزیر در وزارتخانه تشریف ندارند The Minister is not in the Ministry.
تشریفات *(tashreefat)* A.ا 1. Ceremonies, formalities. Ex. (a) تشریفات رسمی official ceremonies; (b) تشریفات آن تمام شد It has gone through all the formalities. 2. Honors.
[Pl. of ج. تشریف]
Master of Ceremonies. رئیس تشریفات
تشریف فرما *(tashreef-farma)* A.P.ص Coming; also, having come. [Construed with شدن and used in speaking to, or of a dignitary].
Ex. از وقتیکه تشریف فرما شده اند Since he has (*or* they have) come.
تشریك *(tashreek)* A.ا Making one a partner.
Cooperation, union of efforts. تشریك مساعی Ex. با هم تشریك مساعی نمودند They cooperated with each other.
تشرین *(teshrin)* S.ا The seventh month of the Hebrew year, if counted from نیسان Nissan; also, the first month of the true calendar explanation. Ex. تشریح مطلب || 2. Dissection; also, anatomy. 3. A skeleton [*used like an adj.*]. Ex. از غصه تشریح شده است Grief has reduced him to a skeleton. 4. *Gram.* Analysis; also, parsing.
Anatomy. علم تشریح
Autopsy, post-mortem examination. تشریح (بدن) مرده
Zootomy. تشریح حیوان
Morbid anatomy. تشریح مرضی
1. Description of plants, descriptive botany, phytography. 2. Phytotomy. تشریح نباتات
Phytotomy. تشریح نباتی
Vivisection. { تشریح حیوانات زنده / تشریح ذیروح }
1. To describe in detail, to explain fully. تشریح کردن ف. م. Ex. فلسفهٔ زندگی را برای ایشان تشریح کرد || 2. To dissect; to anatomize. Ex. بدن او را تشریح کردند || 3. *Gram.* To parse; also, to analyze [= تجزیه کردن].
تشریحا *(tashreehan)* A.ق 1. Anatomically. 2. *R.*= مشروحاً
تشریحی *(tashreehee)* A.P.ص 1. Anatomical. Ex. اصطلاحات تشریحی || 2. Descriptive. Ex. گیاه شناسی تشریحی
تشریف *(tashreef)* A.ا Honoring; ennobling. Honor. Honoring with a visit. A visit.
[*Note.* This word is frequently used for respect in speaking to, or of a dignitary, or loosely, any ordinary person. It is used mainly in

complaint. *See* شکوه & شکایت

To complain. تشکی کردن ف. ل.

تشکیك *A.*ا *(tashkeek)* Causing to doubt, creating doubt for.

تشکیل *A.*ا *(tashkeel)* [ج.=تشکیلات] 1. Formation, forming. Ex. تشکیل طبقات || 2. Organization. Ex. تشکیل قوا || 3. Framing; giving a figure to.

تشکیل دادن ف. م. 1. To form. 2. To organize, to establish. Ex. شرکتی تشکیل داد.

تشکیل یافتن ف. ل. 1. To be formed. Ex. سطح زمین از چه تشکیل یافته است Of what is the surface of the earth formed? Of what does it consist?

تشکیل کردن .*R* = تشکیل دادن

تشکیلات *A.*ا*(tashkeelat)* 1. Organization(s). Ex. تشکیلات جدید وزارتخانه‌ها || 2. Establishments. 3. Formations. [Pl. of ج. تشکیل]

تشکیلاتی *A.P.*ص *(tashkeelatee)* Pertaining to organizations.

تشمع *A.*ا *(tashammo')* Being mixed with wax, inceration.

تشنج *A.*ا *(tashannoj)* *Med.* Convulsion, spasm. (spasmodic) contraction. A fit. Paroxysm. [*O. S.*] Wrinkling, puckering.

تشنج موضعی Spasm.

تشنج فك اسفل Lockjaw, tetanus.

تشنج اطفال Epileptic fit of children.

تشنج زنان حامله Eclampsy.

تشنج عضله A tic, a crick.

تشنج رحم Uterine spasm.

تشنج ارتجاجی Clonic spasm.

تشنج امتدادی Tonic spasm.

year of the Hebrews corresponding to October. [Written in Hebrew תשרי and pronounced *tishri*].

تشرین اول [Same as تشرین defined above. The expression is never used by the Jews, who simply call this month תשרי Tishri].

تشرین ثانی (یا دوم) The month next to تشرین اول called by the Jews חשון *heshvan* or מרחשון *marheshvan*. It corresponds to November.

تشعشع *A.*ا *(tasha'sho')* Irradiation. Brilliancy. *Phys.* Radiation.

تشفع *A.*ا *(tashaffo')* Intercession.

تشفی *A.*ا *(tashaffee)* Cooling after anger. Restoration to health, reëstablishment of health.

تشفیه *A.*ا *(tashfieh)* Curing.

تشقق *A.*ا *(tashaghghogh)* Being split. Branching out.

تشك *T.*ا *(toshak)* = دوشك A mattress.

تشکر *A.*ا *(tashakkor)* [ج.=تشکرات] Thanks; thanksgiving. Gratefulness. Ex. تشکرات صمیمانه خودرا تقدیم میدارم I offer my sincere thanks.

تشکر کردن ف. م-ل. To thank, give thanks, express thanks. Ex. صمیمانه از او تشکر کردم I thanked him sincerely.

تشکك *A.*ا *(tashakkok)* Doubting.

تشکل *A.*ا *(tashakkol)* Formation (*passive sense*). [ج.=تشکلات]

تشکی *A.*ا *(tashakkee)* Complaining;

تشوش خاطر Disquietude, uneasiness. Alarm, apprehension.

تشویق (tashveegh) A.ا Encouragement; exciting the desire of.

تشویق کردن ف. م. To encourage. Ex. آقای ب. مرا بتألیف این فرهنك تشویق کرد

تشهد (tashahhod) A.ا Profession of the unity of God (and the apostleship of the Prophet.)

تشهیر (tash-heer) A.ا Making known or famous; proclaiming, divulging.

تشی (teshee) ا. A porcupine.

تشیخ (tashayyokh) A.ا Feigning old age; assuming the character of an old (*or* learned) man.

تشیع (tashayyo') A.ا Sectarianism. Professing to be a shiite, adherence to the sect of Ali. *See* شیعه

تشیید (tash-yeed) A.ا Raising. Erection. Consolidation, strengthening, reinforcing.

تشییع (tash-yee') A.ا Escorting (a funeral). Seeing any one depart.

تشییع جنازه Escorting a funeral; obsequies.

تشییع کردن ف. م. To escort. To accompany.

تصاحب (tasahob) A.ا Taking possession (of something). Keeping company [*O.S.*].

تصاحب کردن ف. م-ل. 1. To take possession of. Ex. خانه را تصاحب کرد|| 2. To keep company.

تصادف (tasadof) A.ا Encounter. Coincidence; interference. Occur-

تشنجی (tashannojee) A.ص Spasmodic. [Fem. & pl. تشنجیه *tashannojiyyeh*].

تشنك (tashnak) ا. Fontanel.

تشنگی (teshnegee) ا. Thirst.

تشنگی آوردن To excite thirst, make thirsty.

تشنه (teshneh) ص. 1. Thirsty. Ex. (من تشنه هستم (یا من تشنه ام هست I am thirsty.2. Droughty. 3. *Fig.* Greedy, eager.

تشنهٔ سوخته (One) who is parched with thirst.

تشنه کردن ف. م. To make thirsty. *Fig* To make eager or greedy.

تشنه بخون (teshneh-bekhoon) ص. Bloodthirsty.

تشنه جگر (—jegar) ص. Thirsty, parched with thirst. *Fig.* Eager.

تشنه‌لب (—lab) ص. Thirsty, with parched lips.

تشنیع (tashnee') A.ا Disgracing. Considering as detestable. Reproaching. *See* شنیع

تشوش (tashavvosh) A.ا Disturbance, agitation, confusion.

تشویر (tashveer) A.ا Putting to shame. Confusion. Beckoning with the finger.

تشویش (tashveesh) A.ا Uneasiness, anxiety, disturbance, agitation, disquietude, confusion. Apprehension; also, fear. [*O.S.*] Disturbing; troubling.

تشویش کردن ف.ل. To be disturbed. To be alarmed.

rence. A mere chance, a casuality. Impingement. *See also* تصادم
[ج. = تصادفات]

تصادف کردن ف. ل. 1. To occur, to arrive by chance. 2. To encounter. Ex. (a) دو مرتبه با او تصادف کردم I encountered (*or* happened to see) him twice. (b) تصادف غریبی کرد It was a strange occurrence. 3. To impinge. To fall in (with), to fall in or upon.

تصادفاً *(tasadofan)* *A.*ق By mere chance, casually.

تصادفی *(tasadofee)* *A P.*ص Casual, arriving by mere chance.

تصادم *(tasadom)* *A.*ا Collision, dashing against each other. Percussion. *Med.* Concussion.

تصادم کردن ف. ل. 1. To collide, to smash. Ex. آن دو اتومبیل با هم تصادم کردند The two automobiles collided with each other (*or* smashed together). 2. To strike *v.i.* 3. To fall foul (of).

تصاریف *See under* تصریف

تصاعد *(tasa-od)* *A.*ا *Math.* Progression. [*O. Ss.*] Ascending, ascension; being difficult.

تصاعد هندسی Geometrical progression.

تصاعد حسابی (یا عددی) Arithmetical progression.

تصانیف *See under* تصنیف

تصاویر *See under* تصویر

تصحیح *(tas-heeh)* *A.*ا [ج. = تصحیحات] Correction, rectification. Ex. تصحیح اغلاط correction of errors.

تصحیح کردن ف. م. To correct, rectify, amend. Ex. کاغذهای امتحان هنوز تصحیح نشده است The examination papers have not been corrected yet.

تصحیف *(tas-heef)* *A.*ا (Making) an error in reading or writing; misreading; (making) an orthographical mistake.

تصحیف کردن ف. ل-م. 1. To make an error in reading or writing. 2. To read or write incorrectly.

تصحیف خوانی *(—khanee)* *A.*ا Misreading.

تصدق *(tasaddogh)* *A.*ا Almsgiving. Alms. A sacrifice. Ex. تصدق رفع بلا است Almsgiving averts disasters.

تصدق کردن ف. ل-م. 1. To give alms. 2. To give away, as alms. Ex. صد تومان تصدق کرد

تصدق شدن To be sacrificed.

تصدقت شوم May I be sacrificed to thee [an obsolescent expression used as heading for some letters].

تصدق دادن To give alms.

تصدی *(tasaddee)* *A.*ا 1. Incumbency. Ex. در دورهٔ تصدی او during his incumbency. 2. Undertaking. [*O.S.*] Applying oneself (to an affair). *See* متصدی

تصدیع *(tasdee')* *A.*ا Worrying, annoying. Obtrusion; obsession. Worry, trouble, inconvenience.

3.To deflorate. 4. To make changes. 5. To apply, to use.

Possessory right. حق تصرف

Law. Forcible detainer. تصرف عدوانی

Defloration. تصرف دختر

Med. Extreme lassitude. تصرف هوا

تصریح *(tasreeh)* A.I [ج.=تصریحات]
1. Making clear; explaining clearly. Ex. تصریح مواد قانون || 2. Stipulation. Ex. قانون دو جا تصریح دارد که The law stipulates in two places that . . .

To stipulate. تصریح کردن ف. م.
To make clear, to explain clearly; to be explicit about. Ex. مادهٔ دوم تصریح میکند که .... The 2nd. Article stipulates that . . .

تصریف *(tasreef)* A.I *Gram*. Conjugation, declension, inflection. Ex. تصریف فعل «رفتن» درزمان گذشته conjugation of the verb «to go» in the past tense. *Med*. Revulsion. [*O. Ss.*] Changing; shifting.
[ج.=تصریفات - تصاریف *(tasareef)*]

To conjugate, inflect, decline [=صرف کردن]. تصریف نمودن ف. م.

تصعد *(tasa-od)* A.I Ascension. Being Difficult. Miasma *R*.

تصعید *(tas-eed)* A.I *Chem*. Sublimation. Distillation. Ascending.

To sublimate. تصعید کردن ف. م.

تصغیر *(tasgheer)* A.I Diminuation, diminishing, lessening. *Gram*. Putting in the diminutive form. The diminutive. *See* مصغر

[*O S.*] Giving a headache (to). *See* صداع || Ex. تصدیع خاطر ایشانرا فراهم ننمائید Do not worry him.

To give pain or trouble (to); to worry, to annoy. To obtrude. To obsess. [*O. S.*]. To give a headache to. تصدیع دادن ف. م.

تصدیق *(tasdeegh)* A.I 1. Confirmation, certification. Justification; acknowledging as true; attestation. Verification. Ex. برای تصدیق اظهارات او in order to confirm his statements. 2. A certificate. Ex. تصدیق دورهٔ ابتدائی certificate of the elementary course. *See* تصدیقنامه || 3. Arbitration [=حکمیت]. [ج.=تصدیقات].

To confirm. تصدیق کردن ف. م.
To certify, acknowledge as true, justify; also, to verify. Ex. اظهارات مرا تصدیق کرد

A medical certificate. تصدیق طبابت

Justifiable. قابل تصدیق

Prejudgment. تصدیق بلا تصور

تصدیقنامه *(- nameh)* A.P.I
A certificate, a testimonial.

تصرّف *(tasarrof)* A.I [ج.=تصرفات]
1. Possession. 2. Occupation, occupancy. Ex. 1 & 2. تصرف خانه || 3. Tenure. 4. Defloration. Ex. تصرف دختر 5. Seizure. || 6. *Mus*. Figuration. 7. *Poet*. A poetic licence. 8. Modification.

1. To possess, to take possession of. 2. To occupy. Ex. 1 & 2. باید خانه را فوراً تصرف کرد تصرف کردن ف. م.

تصلیب کردن ف. م. = صلیب کردن To crucify.

تصمیم *(tasmeem)* A.۱ [ج. = تصمیمات] Decision, resolution, determination. Ex. چه تصمیمی اتخاذ کردید (یا گرفتید) What decision did you take? What did you decide?

اخذ تصمیم Taking decision.

تصمیم گرفتن To take a decision.

تصنع *(tasanno')* A.۱ Affectation, affectedness, artificiality, artifice.

تصنیف *(tasneef)* A.۱ A musical composition. A ditty, a song. A literary work or composition. Classification *R.* [*O. Ss.*] Composing; inventing. *Compare* تألیف [ج. = تصنیفات - تصانیف *(tasaneef)*]

تصنیف کردن ف. م. 1. To compose. 2. To write. Ex. (1) غزل قشنگی تصنیف کردم (2) کتاب مفیدی تصنیف کرد

تصنیف ساختن To make a musical composition. To compose a ditty or song.

تصوّر *(tasavvor)* A.۱ [ج. = تصورات] 1.Imagination, supposition; conception; notion; fancy. Formation of ideas. [*O. S.*] Being portrayed or painted. Ex. (a) بتصور درنمی آید It is beyond conception or imagination. (b) بتصور اینکه او را نمی بینند سرخودرا زیر برف میکند* Thinking (*or* supposing) that it will not be seen by any one, it (*i.e.* the partridge) hides its head under the snow. (c) تصورات بیهوده idle ima-

اسم تصغیر A diminutive noun.

تصغیر کردن ف. م. To put in the diminutive form.

[*Note.* The signs of the diminutive in Persian are mainly (1) ك as in مرغك *morghak*, a little bird, a birdie: (2) چه as in باغچه *baghcheh*, a little garden].

تصفّح *(tasaffoh)* A.۱ Minute examination, as of the pages of a book; careful consideration.

تصفیح *(tasfeeh)* A.۱ Flattening, making thin, as metal sheets. Clapping (the hands).

تصفیه *(tasfieh)* A.۱ Filtration, clarification, straining. Ex. تصفیه مایعات || Purification; refinement, defecation || Settlement; also, clearing. Ex. (a) تصفیهٔ قرض settlement (*or* payment) of a due; (b) تصفیهٔ حساب clearing (*or* settling) accounts. *Med.* Purging, purgation.

تصفیه کردن ف. م. 1. To filter, to strain. Ex. آب را باید تصفیه کرد || 2. To refine; also, to purify. 3. To settle (up), to square; also, to liquidate. Ex. چرا حساب خود را تصفیه نمی کنید 4. *R.* To purge. *Compare* صاف کردن

تصلّب *(tasallob)* A.۱ Becoming hard, hardening; induration [*passive sense.*]

تصلب انساج *Med.* Scleroma, scleriasis, sclerosis.

تصلب جلد *Med.* Scleroderma.

تصلیب *(tasleeb)* A.۱ Crucifixion.

ginations.

1. To suppose, تصور کردن ف. م-ل. imagine; conceive, fancy, form a picture of. *Colloq.* To think. Ex. (a) حالا تصور کنید چقدر فقیر بوده است Imagine then how poor he was (*or* has been). (b) تصور کرد من خبر ندارم He thought (*or* supposed) I was not aware of it.

2. To form a picture in the mind, to form an idea or notion.

To make a picture تصور بستن (to oneself). To form an idea or conception.

To allow of بتصور در آمدن imagination or conception; to be imagined or conceived. *See also under* تصور

Imaginable, conceivable. قابل تصور

Log. Prejudgment. تصدیق بلا تصور

تصوری *A.P.*ص*(tasavvoree)* Imaginative; also, imaginary. *Philos.* Subjective.

تصوف *A.*ا *(tasavvof)* Sufism; mysticism. Contemplation.

تصویب *A.*ا *(tasveeb)* Approval, approbation, sanction, ratification. Ex. لایحه برای تصویب بمجلس برده شد The project was taken to the Parliament for sanction

To approve, to تصویب کردن ف. م. sanction, ratify, pass. To put O.K. (*i.e.* «all correct») on. Ex. پیشنهاد او تصویب نشد His proposal was not approved.

To have (it) بتصویب رساندن approved.

To be approved, بتصویب رسیدن to meet approval, to pass *v.i.*

تصویب نامه *A.P.*ا *(tasveeb-nameh)* A decree, a decision.

تصویر *A.*ا *(tasveer)* A picture. A portrait. An image, a figure. An effigy. A drawing. A description. [*O. Ss.*] Shaping, fashioning, forming; also, painting.

[ج = تصاویر *(tasaveer)* - تصویرات]

To draw a picture, تصویر کشیدن paint; take a portrait.

To portray, to تصویر کردن ف. م. represent. To draw or paint. To describe.

A painting. A colored تصویر رنگی picture.

Moving pictures; cinematograph. { تصویر متحرك / تصاویر متحرك }

A profile. تصویر نیمرخ

تصویر پرستی *A.P.*ا *(—parastee)* Iconolatry.

تصویر خانه *A.P.*ا *(—khaneh)* A picture-gallery.

تصویر کش *(—kash)* / **تصویر گر** *(—gar)* *A.P.*ا A painter, a portraitist [= مصور].

تضاد *A.*ا *(tazad)* Oppositeness, contrariety. Opposition. *Rhet.* (a) Contrast; (b) antilogy.

تضاعف *A.*ا *(tazaof)* Being doubled, reduplication [*passive sense*].

one's own poem, as another's verses.
To give a security. تضمین دادن
Spoiling, A.ا (taz-yee') **تضییع**
wasting. Ex. تضییع وقت
To waste, to تضییع کردن ف. م.
spoil. Ex. وقتم‌را تضییع نمود
Restraining. A.ا (taz-yeegh) **تضییق**
Pressing closely. [O S.] Narrowing. *Med.* A stricture.
A.ا (taz-yeeghat) **تضییقات**
Restraints, restrictions. Pressures. Straits, difficulties. [Pl. of ج تضییق]. Ex. تضییقاتی برای ما فراهم‌کردند They put us in straits; they created difficulties for us.
Conformity; A.ا (tatabogh) **تطابق**
agreement. Similarity, analogy. Correspondence. *See* مطابقه
To conform, تطابق کردن ف. ل.
to be conform. To agree. To correspond. To be similar or analogous. *See* مطابقه کردن
Arrogance. A.ا (tatavol) **تطاول**
haughtiness. Trespassing. Usurpation, tyranny. [O. S.] Being lengthened; elongation [*passive sense*].
1. Comparing. A.ا (tatbeegh) **تطبیق**
checking; verification. Ex. تطبیق حوالجات
(a) Verification or checking of drafts. (b) The Draft Section (where they verify the conformity of drafts to the law, budget, etc.).
2. Conformation; also, adaptation. Ex. تطبیق قانون با مقتضیات محل

Causing A.ا (taz-heek) **تضحیك**
to laugh. Derision.
Incurring A.ا (tazarror) **تضرر**
a loss. *See* متضرر
Beseeching. A.ا (tazarro') **تضرّع**
making humble entreaties. A supplication, a humble entreaty. Lamentation.
To beseech or تضرع کردن ف. ل.
entreat humbly, to supplicate. To lament.
Setting the A.ا (tazrees) **تضریس**
teeth on edge. Notching.
1. Doubling, A.ا (taz-eef) **تضعیف**
(re)duplication; also, multiplying *R*. 2. Weakening, enfeebling. *See* ضعیف & مضاعف
To double. تضعیف کردن ف. م.
To weaken, to enfeeble.
Guarantee- A.ا (tazammon) **تضمن**
(ing), becoming a surety (for someone). Embodiment, inclusion, *See* ضمانت & تضمین
1. To guarantee, تضمن کردن ف. ل.-م
become a surety for. 2. To include, to contain.
[ج.=تضمینات] A.ا (tazmin) **تضمین**
Guarantee, guaranty, security. Giving security. Insertion of another's verses in one's own poem. Indemnification, compensation. [O.S.] Including one thing in another.
1. To guarantee. تضمین کردن ف. م.
Ex. بدهی مرا او تضمین کرد He guaranteed my debts. 2. To insert in

تطیر A.ا (tatayyor) Drawing a bad omen. Ornithomancy.

تظاهر A.ا (tazahor) Appearing; appearance. Affectation, affectedness. A flash. [ج. = تظاهرات]

تظلم A.ا (tazallom) [ج. = تظلمات] Complaining of an injustice.

تظلم کردن / تظلم برآوردن } ف. ل. To complain of another's injustice; to petition against some one's wrongdoings. To implore justice.

تظلیل A.ا (tazleel) Casting a shadow, shading. See ظل

تعادل A.ا (ta-adol) Equilibrium. Par. Equivalence. Compare معادله

تعارض A.ا (ta-aroz) Contradiction, opposition. See معارضه

تعارف A.ا (ta arof) Compliment(s), courtesies. An offer. [O. S.] Recognizing each other, mutual acquaintance. [ج. = تعارفات]

تعارف کردن ف. م-ل. 1. To offer (by way of compliment). Ex. قدری شیرینی بمن تعارف کرد || 2. To use compliments; to show ceremonial courtesies. Ex. خیلی بما تعارف کرد || To stand upon ceremony. Ex. بفرمایید چرا تعارف می‌کنید Help yourself; do not stand upon ceremony.

[*Note*. The word تعارف is widely used, and consists of several forms of compliments, practised habitually by all Persians. The main forms

adaptation of the law to the local circumstances. 3. Causing to confront. See مطابقه

تطبیق کردن ف. م. 1. To compare, to check. Ex. کاغذ ها را با هم تطبیق کن Compare (or check) the papers. 2. To adapt. conform *v.t.*, cause to conform. Ex. این مجازات را باید با قانون تطبیق کرد This punishment must be made to conform with the law.

— ف. ل. [غ. م.] To conform. Ex. این اقدام با قانون تطبیق نمیکند This procedure does not conform to the law.

تطبیقی A.P.ص (tatbeeghee) Comparative.

تطلیق A.ا (tatleegh) Dismissing; divorcing. See مطلقه the p.p.

تطمیع A.ا (tatmee) Allurement. Corruption.

تطوّع A.ا (tatavvo') Obeying willingly, doing a thing willingly; supererogation. [ج. = تطوعات]

تطویل A.ا (tatveel) Prolongation, lengthening. Prolixity.

تطویل کلام = اطناب Prolixity.

تطویل نمودن ف. م. To lengthen, to prolong. To elongate.

تطهر A.ا (tatahhor) Becoming clean or pure. Purity.

تطهیر A.ا (tat-heer) [ج. = تطهیرات] Purification, sanctification.

تطهیر کردن ف. م. To purify.

See متعاهد & compare تعهد
تعب (ta-ab) A.l Fatigue. Toil, trouble, pain.
تعبد (ta-abbod) A.l Devotion, devoutness, piety, piousness. Obligatory obedience.
تعبداً = ازروی تعبد
تعبداً (ta-abbodan) A.ق Obligatorily; for mere obedience. [O. S.] Piously, devoutly.
تعبیر (ta'beer) A.l [ج. = تعبیرات]
1. Explanation, interpretation. Ex. تعبیر خواب || 2. Expression. Ex. تعبیر مثلی (یا تعبیر ضرب‌المثلی) proverbial expression
3. *Gram.* A phrase. Ex. (a) تعبیرقیدی adverbial phrase; (b) تعبیر وصفی adjective phrase.
تعبیر کردن ف. م. 1. To explain, to interpret. Ex. یوسف خوابهای او را تعبیر کرد
2. To take. Ex. این‌جمله راچه قسم تعبیرمی کنید How do you take this clause?
تعبیرنامه (— nameh) A.P.l A book on dreams and interpretations.
تعبیرگو (—goo) A.P.l An interpreter of dreams. *Syn.* = معبر moabber.
تعبیه (ta'bieh) | **تعبیة** (ta'biat) A.l Arrangement. Preparation. Arraying.
تعبیه کردن ف. م. 1. To prepare.
2. To arrange, to put in order. *See* آراستن || 3. To array.
تعجب (ta-ajjob) A.l 1. Wonder, surprise, amazement, astonishment. Ex. خیلي جاي تعجب است که ... It is very surprising that ...

are ceremonial greeting; courtesy based upon mere formality; asking someone to help himself with food, etc., often half-heartedly and for mere formality; flummery; standing upon ceremony; etc., etc.].
تعارف‌آمیز (– ameez) A.P.ص Complimentary; smooth.
تعاطی (ta-atee) A.l Giving and taking. Exchange. Ex. تعاطی افکار exchange of ideas (*or* of views).
تعاقب (ta-aghob) A.l Pursuing, following. Pursuit. Immediate succession. *See* تعقیب
تعاقب کردن ف. م. To follow, to pursue. Ex. دشمن را تعاقب کردند They pursued the enemy.
تعالی (ta-alee) A.l Elevation, rise. [*Used as a syn. of* ترقی]
تعالی (ta-ala) A. 1. May he be exalted. [Ar. verb derived from the above infinitive]. 2. [*Used as an adj.*] Exalted, most high. Ex. 1 & 2. خدای تعالی || *See* تبارك
خداوند تبارك و تعالی The blessed and exalted Lord
تعاون (ta-avon) A.l Mutual assistance, cooperation.
تعاونی (ta-avonee) A P.ص 1. Based upon mutual assistance; cooperative. Ex. شرکت تعاوني a cooperative association. 2. Symbiotic. Ex. زندگی تعاوني symbiosis. 3. Contributory.
تعاهد (ta-ahod) A.l (Making) a mutual agreement. *Syn.* معاهده ||

To wonder, to تعجب کردن ف. ل. be surprised or astonished. Ex. تعجب میکنم که چگونه فرار کرد I wonder how he escaped.

تعجب ماندن = متعجب ماندن = تعجب کردن

تعجب آور A.P. ص (ta-ajjobavar) Surprising, amazing.

تعجیب A.i (ta'jeeb) Exciting (someone's) wonder, causing wonder.

تعجیل A.i (ta'jeel) Haste, hurry. Hastening, hurrying. Precipitation. Ex. تعجیل درهر کاری روا نیست Haste is not allowable in everything. Syn. = عجله & شتاب

To make haste, تعجیل کردن ف. ل. hurry, hasten v.i. Ex. در خوردن تعجیل نکن Do not hurry in eating.

Hastily; quickly. بتعجیل

تعجیلانه A P. ق (ta'jeelaneh) Hurriedly, hastily [= بتعجیل].

تعجیم A.i (ta'jeem) Dotting, putting the diacritical marks over.

تعداد A.i (ta'dad) 1. Number. Ex. تعداد اعضای اداره || 2. Numbering. 3. Calculation, computation.

Number of population. تعداد نفوس

To count. تعداد کردن ف. م. = شمردن

تعدّد A.i (ta-addod) Plurality, being numerous. Ex. تعدد زوجات polygamy, plurality of wives.

تعدّی A.i (ta-addee) [ج. = تعدیات] 1. Transgression, encroachment. 2. Oppression, injustice, wrong. Ex. 1 & 2. دست تعدی برعایا دراز کرد He encroached (or set encroaching) upon the rights of the subjects. 3. Gram. Being transitive.

To oppress, تعدی کردن ف. ل-م. wrong, injure. Ex. رعیت را (یا برعیت) تعدی میکرد

تعدید A.i (ta'deed) Calculating, counting accurately. Preparation R.

تعدیل A.i (ta'deel) 1. Adjustment. Ex. تعدیل مالیات || 2. Rectification; straightening. Mus. Modulation (of the voice.)

To adjust. تعدیل کردن ف. م. Ex. درجهٔ آنرا باید تعدیل کرد

تعذّر A.i (ta-azzor) Impossibility. Excusing oneself, apologizing. See متعذر

تعذیب A.i (ta'zeeb) Tormenting. Punishment. A torture. See معذب the p.p. See also عذاب

To torment, تعذیب نمودن ف. م. to torture.

تعذیر A.i (ta'zeer) Alleging bad excuses.

تعرّض A.i (ta-arroz) [ج. = تعرضات] Objection; opposition. Molestation. Aggression, offense; attack. Hindrance, obstacle.

1. To object, to تعرض کردن ف. ل. show opposition, to oppose; to take exception. Ex. (نسبت) باظهارات من تعرض کرد He objected to (or opposed) my statements. 2. To make attacks. 3. To molest.

تعرفه A.i (ta'refah) A tariff.

Ex. تعرفهٔ گمرکی the Customs' tariff.
تعرّق *(ta-arrogh)* A.ا Sudation; act of perspiring, perspiration.
تعرق غیر طبیعی Hidrosis.
تعریب *(ta'reeb)* A.ا Arabicizing, changing to Arabic form; translating into Arabic. Pronouncing (Arabic) correctly. *See* معرّب the p.p.
تعریض *(ta'reez)* A.ا Exposing. Explanation. A suggestion, an insinuation. [O. S.] Widening.
تعریف *(ta'reef)* A.ا Definition. Description. Commendation, speaking highly of a person, etc. *Colloq.* Relating, narrating. [O. S.] Making known.
[ج.=تعریفات - تعاریف *(ta-areef)*]
تعریف کردن ف. م-ل. 1. To define. Ex. گیاه شناسی را تعریف کنید Define 'botany". 2. To commend, speak highly. Ex. ازشما تعریف میکرد He was speaking highly of you. 3. To describe. 4. To relate, narrate, give an account of. Ex. تعریف کرد که چطور اورا حبس کرده بودند He related how they had imprisoned him.
تعریف امراض Nosography.
حرف تعریف *Gram.* The (definite) article. *See also under* حرف
تعریفی *(ta'reefee)* A.P.ص Commendable. Remarkable.
تعزیت *(ta'ziat)* A.ا Condolence. Mourning. *Compare* تعزیه
تعزیت کردن (یا دادن) To condole.
تعزیت گرفتن To mourn. Ex. سه روز برای او تعزیت گرفتند They mourned for (*or* over) him three days.
تعزیت نامه *(—nameh)* A.P.ا Letter of codolence. *Syn.*=تسلیت نامه
تعزیه *(ta'zieh)* A.ا 1. A passion-play; a (religious) tragedy; a tragical, religious representation; a miracle-play, a mystery. 2. [=تعزیت] Condolence or mourning.
[*Note.* The words تعزیت and تعزیه are originally identical; usage has brought about the difference.
تعزیه‌خوان *(—khan)* A P.ا An actor of (religious) tragedies; a tragedian.
تعزیر *(ta'zeer)* A.ا Punishment below the limit prescribed by law. Correction; reproof.
تعزیل *(ta'zeel)* A.ا Removal. Discharching. Cleansing. *See* عزل
تعسر *(ta-assor)* A.ا Being difficult; difficulty; obscurity; abstruseness.
تعسیر *(ta'seer)* A.ا Making difficult.
تعشق *(ta-ashshogh)* A.ا Showing love; amorousness.
تعشق ورزیدن ف.ل. To show love, to engage in love-affair. To adore.
تعشی *(ta-ashshee)* A.ا Supping.
تعصب *(ta-assob)* A.ا Fanaticism, bigotry; intolerance; party spirit. Zeal *R.*
تعصب مذهبی (Religious) fanaticism, unreasoning religious zeal.
تعصباً *(ta-assoban)* A.ق Fanatically, from fanaticism. Zealously.

تعصب کار-تعصبکار (taassob-kar) = متعصب

تعصبکارانه (—karaneh) = متعصبانه

تعصبی (ta-assobee) ص. A.P. 1. Fanatic; also, zealous [= متعصب]. Ex. آدم تعصبی || 2. Based, or characterized by, fanaticism.

تعطف (ta-attof) A.I (Feeling) sympathy, being propitious. Kindness, benevolence.

تعطیر (ta'teer) A.I Perfuming. Aromatization See معطر the p.p.

تعطیل (ta'teel) A.I 1. Holiday, vacation. Ex. تعطیل تابستان || 2. Cessation from work, suspension of work (*or* business). 3. Standstill. Ex. 2 & 3. کارها درحال تعطیل است Business is in suspense or at a standstill. 4. [*Used as an adj.*]. (a) Closed. Ex. مدرسه تعطیل است || (b) Stopped. Ex. کار تعطیل است

تعطیل کردن ف. م. 1. To cease, stop, suspend. Ex. کار را تعطیل کردند They ceased to work, they stopped the business. 2. To close. Ex. مدرسه را تعطیل کردند || 3. To shut down. Ex. کار خانه را تعطیل کردند

—ف. ل. To cease to work, to suspend business. Ex. امروز کارگران تعطیل کرده اند

تعطیل شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be closed, to stop *v.i.*, to be suspended. To shut down.

تعطیل حس و نفس *Med.* Suspended animation.

تعطیل موقتی Interruption.

در حال تعطیل At a standstill, in suspense, suspended.

تعظم (ta-azzom) A.I Ossification [*passive sense*]. See عظم

تعظیم (ta'zeem) A.I [ج. = تعظیمات] Homage, reverence; obeisance; bowing down, ceremonious salutation. [*O. S.*] Magnifying, making large.

تعظیم کردن ف. م-ل. 1. To do (*or* pay) homage to, to bow down (before). Ex. همه نزداو (یا باو) تعظیم می کردند They all paid homage to him (*or* bowed down before him). 2. To honor, to revere.

تعفف (ta-affof) A.I Being chaste, chastity. See عفت

تعفن (ta-affon) A.I Fetidness, putrefaction. Infection.

بوی تعفن Stench, fetid smell, fetidness.

تعفین (ta'feen) A.I Tincture.

تعفین افیون *Med.* Laudanum (tincture of opium).

تعقب (ta-aghghob) A.I Pursuing, tracking. Faultfinding.

تعقل (ta-aghghol) A.I Reasoning. Intellection. Showing intelligence, comprehension.

تعقل کردن ف. ل-م. 1. To reason. 2. *R.* To conceive; be intelligent about.

تعقیب (ta'gheeb) A.I Following,

pursuing; pursuit || 2. *Law*. Prosecution. Ex. تعقیب سارق || 3. Continuation. [ج. = تعقیبات]

To follow, تعقیب کردن ف. م. pursue; continue. Ex. مذاکرات دیروز را تعقیب کنیم || *Law*. To prosecute; to sue; also, to indict. Ex. مختلس را تعقیب نمودند The embezzler was prosecuted (in the courts).

درتعقیب مراسلهٔ نمرهٔ . . Following letter No. . . .; in continuation of letter No. . . .

Suable. Indictable. قابل تعقیب

تعقید *A.*۱ *(ta'gheed)* *Rhet*. Abstruseness; obscurity; complication, knottiness. [*O. S.*] Tying.

Want of precision in words or terms. تعقید لفظی

Abstruseness or obscurity of meaning. تعقید معنوی

تعقیم *A.*۱ *(ta'gheem)* Sterilization [*active sense*]. *See* عقیم

To sterilize. تعقیم نمودن ف. م.

تعلق *A.*۱ *(ta-allogh)* [ج. = تعلقات] Dependence. Belonging. Attachment. Connection. Possession. Appurtenance. Concern.

1. To belong. تعلق داشتن Ex. این کتاب بکی تعلق دارد To whom does this book belong? 2. To be attached. Ex. خیلی بان زن تعلق داشت He was greatly attached to her. 3. To depend, to be connected.

Attachment to the world, love of the world. تعلق بدنیا

Wordly concerns. تعلقات دنیوی

تعلل *A.*۱ *(ta-allol)* Evasion. Making excuses.

To make excuses. To procrastinate by excuses. تعلل کردن ف. ل.

تعلم *A.*۱ *(ta-allom)* Learning; being taught. [Opposite of تعلیم]

تعلیق *A.*۱ *(ta'leegh)* Suspension. Ex. تعلیق او از خدمت his suspension from service. || Abeyance.

تعلیقه *A.*۱ *(ta'leegheh)* A marginal note. *By ext.* A letter.

تعلیل *A.*۱ *(ta'leel)* Making, or causing one to make, an excuse.

تعلیم *A.*۱ *(ta'leem)* [ج. = تعلیمات] 1. Instruction, teaching. Ex. (a) تعلیم زبان انگلیسی teaching English. (b) تعلیمات اخلاقی Moral teachings. 2. Managing (a horse).

To teach, instruct; manage. تعلیم کردن ف. م-ل. / تعلیم دادن ف.م.

Pedagogy. فن تعلیم - علم تعلیم

تعلیم بردار *(—bardar)* / **تعلیم پذیر** *(—pazeer)* *A.P.* ص. Teachable, disciplinable, educable.

تعلیمی (۱) *A.P.*۱ *(ta'leemee)* 1. A martingale. 2. A (walking) stick.

تعلیمی (۲) *A.P.* ص. Didactic.

تعمد *A.*۱ *(ta-ammod)* 1. Intention, premeditation, intentional act, design. 2. *Law*. Malice prepense. *See* سوء قصد & قصد

To act intentionally, do a thing purposely, premeditate. تعمدکردن ف. ل.

تعمداً A.ق (ta-ammodan) Purposely, designedly, intentionally, deliberately. *Syn.* = قصداً & عمداً

تعمدی A.P. ص (ta-ammodee) Intentional, designed, studied. *Law.* Prepense. [Fem. & pl. تعمدیه *ta-ammo-diyyeh*].

تعمق A.۱ (ta-ammogh) Deep thinking, profoundness, penetration, fathoming a matter. [*O. S.*] Going deep (into).

تعمق کردن ف. ل. To go deep, think deeply, penetrate. Ex. در مسائل سیاسی تعمق میکرد

تعمید A.۱ (ta'meed) Baptism; baptizing.

تعمید دادن ف. م. To baptize.

تعمید دهنده A.P.۱ (–dehandeh) A baptist. Ex. یحیی تعمید دهنده John the Baptist.

تعمیدی A.P. ص (ta'meedee) Baptismal.

اسم تعمیدی Christian name.

تعمیر A.۱ (ta'meer) Reparation, repair(ing); mending. Building. [ج = تعمیرات]

تعمیر کردن ف. م. To repair, to mend. Ex. عمارت را تعمیر کردیم

کارخانهٔ تعمیر A repair workshop.

تعمیری A.P. ص (ta'meeree) Requiring repairs.

تعمیق A.۱ (ta'meegh) 1. Sounding; fathoming. Ex. تعمیق خلیج the sounding of a gulf. 2. [*O. S.*] Deepening.

تعمیق کردن ف. م. To sound.

تعمیل A.۱ (ta'meel) Causing to act; execution. Appointment (of a governor, etc.)

تعمیم A.۱ (ta'meem) Generalization. Propagation.

تعمیم کردن ف. م. To generalize; give publicity to; make universal. To propagate.

تعنت A.۱ (ta-annot) Faultfinding; pointing out the defects of another. Confusing someone by questions.

تعنیف A.۱ (ta'neef) Blaming rudely or severely; harsh treatment.

تعود A.۱ (ta-avvod) Being accustomed; addiction.

تعوید A.۱ (ta'veed) Accustoming, habituation, training.

تعویذ A.۱ (ta'veez) An amulet, a talisman, a charm.

تعویض A.۱ (ta'veez) Compensation, rewarding, returning. Replacement. Substitution.

تعویق A.۱(ta'veegh) Delay, delaying, putting off; adjournment; procrastination.

تعویق کردن ف. ل-م. To delay.

بتعویق انداختن | بعهدهٔ تعویق انداختن To put off, delay, postpone. Ex. ثبت را بتعویق انداخت He put off (*or* delayed) the registration.

بتعویق افتادن | بعهدهٔ تعویق افتادن To be delayed, put off, postponed. To be retarded.

تعهد A.۱ (ta-ahhod) [ج. = تعهدات] An undertaking, an engagement;

trough. An earthen flowerpot *R.*
تغافل *A.*۱ *(taghafol)* Negligence. Feigning negligence.
تغافل کردن ف. ل. To be negligent. To feign negligence.
تغافل پیشه *A.P.*ص *(—peesheh)* Negligent, careless. *Syn.*= غفلت کار
تغایر *A.*۱ *(taghayor)* Difference, discrepancy. Otherness. *See* مغایرت
تغذی *A.*۱ *(taghazzee)* Being nourished, nourishment [*passive sense*].
تغذیه *A.*۱ *(taghzieh)* Nourishment, nutrition.
تغذیه کردن ف. ل-م. 1. To feed, to take nourishment. Ex. اهالي بـا برنج تغذیه مي‌کنند The inhabitants feed (*or* live) on rice. 2. To nourish.
تغذیهٔ غیر طبیعی *Med.* Heterotrophy.
سوء تغذیه Malnutrition.
تغریب *A.*۱ *(taghreeb)* Removing to a distance. Banishment. *See* تبعید
تغزل *A.*۱ *(taghazzol)* Singing (amorous poems).
تغزل کردن ف. م To sing (amorous poems)
تغلق *AA (taghallogh)* Invagination.
تغلیط *AA (taghleet)* Leading into error. Attributing a mistake to.
تغنی *A.*۱ *(taghannee)* Singing.
تغنی کردن ف. ل. To sing.
تغوط *A.*۱ *(taghavvot)* Relieving the bowels, stooling.
تغوط کردن ف. ل. To relieve the bowels, to stool.
تغیر *A*۱ *(taghayyor)* Getting also, an agreement or contract. An obligation. A liability. A guaranty.
تعهد کردن ف. م. 1. To undertake, to agree. Ex. تعهد میکند که کلیه قوانین را رعایت نماید He undertakes to observe all the laws.‖ 2. To guarantee, to warrant. Ex. کارخانه خوبی ساعت را تعهد کرده است
تعهدنامه *A.*۱*(-nameh)* An obligation (*evidently a written one*). A mandate.
تعیش *A.*۱ *(ta-ayyosh)* 1. [*O. S.*] Seeking means of livelihood. 2. *Colloq.* Leading a pleasant life.
تعیش کردن ف. ل. To live. *Colloq.* To lead a pleasant life.
تعین *A.*۱ *(ta-ayyon)* Appointment [*passive sense*]; being assigned or appointed.
تعیین *A.*۱ *(ta'yin)* [ج. = تعیینات] Appointing, appointment [*active sense*]. Ex. تعیین یکنفر بجای او ‖ 2. Designation. 3. Fixing. Ex. تعیین ساعات کار 4. Specifying.
تعیین کردن ف. م. 1. To appoint. Ex. کي را بجاي او تعیین کردند Who was appointed in his place? 2. To assign. دارایی خود را برای زنش تعیین کرد He assigned his property to his wife. 3. To fix. Ex. 1 & 3. ساعت سه را برای پذیرایی تعیین کردند
تغابن *A.*۱ *(taghabon)* Being cheated. Mutual cheating. *See* غبن
تغار ۱. *(toghar; to—)* A kneading trough. An earthen trough. A bin.
تغارك ۱. *(togharak)* A small

angry, being offended; offense. Harshness. Indignation. A reprimand, a reproof. [ج. =تغیرات] [*O.S.*] Being changed, changeableness.

تغیر کردن ف. ل. 1. To speak angrily or harshly. 2. To be offended. 3. [*With the prep.* به] To reprove, reprimand, rebuke. Ex. در اینخصوص بامن تغیر کرد He was (*or* got) angry with me on that matter. 4. [*O. S.*] To change *v.i.*

تغییر *A.*ا *(tagh-yeer)* [ج. =تغییرات] 1. A change, a modification. Ex. تغییراتی در آن دادند They made certain changes in it; they modified it somewhat. 2. (Act of) changing. Ex. تغییر ساعات کار || 3. Dismissal [*active sense*]. Ex. تغییر رئیس اداره || *Compare* تبدیل

تغییر دادن ف. م. To change, alter, modify. Ex. چراجمله را تغییر دادید؟ Why did you change the sentence?

تغییر کردن ف. ل. 1. To change *v.i.*, to be changed, to undergo a change. Ex. رنگش تغییر میکند Its color changes. 2. To vary.

تغییر یافتن =تغییر کردن

تغییر جسمانی *Med.* Lesion.

تغییر مطلب Transition.

تغییر بحر شعر Metabolism.

تغییر مذهب Conversion.

تغییر پرده *Mus.* Transition; also, variation.

تغییرات *A.*ا *(tagh-yeerat)* Changes, alterations, modifications. [Pl. of ج. تغییر]

تغییرات روزگار Flux and reflux [*figurative sense*], revolutions, ups and downs.

تغییرات نفسانیه Passion(s).

تغییر پذیر *A.P.*ص *(taghyeer pazeer)* Changeable, alterable.

تغییر ناپذیر *A.P.*ص *(-napazeer)* Unchangeable

تف (۱) *(tof)* ا. Spittle.

تف انداختن To spit. Ex. همیشه باو (یا بر او) تف می انداخت He used to spit upon him always.

تف کردن ف. م-ل. 1. To spit out. Ex. نان را تف کرد He spat out the bread. 2. *R.*=تف انداختن

تف خونی *Med* Hemoptysis.

تف سکه‌ای | تف گرد *Med* Nummulary sputa.

تف (۲) *(tof)* ح. ن. =اف Fie! [*O. S.*] Spittle. Ex. تف بر این دنیا Fie upon (*or* on) this world! [*Note.* This تف may also be considered as being the short form of the Arabic word تفاً *toffan*, meaning *fie*!].

تف *(taf)* ا. Heat. Exhalation, vapor. Stench. Brightness *R.*

تفاح *A.*ا *R.* *(toffah)* =سیب

تفاخر *A.*ا *(tafakhor)* Vying with each other in glory, boasting in each other's sight. Self-glorification. Overweening conceit. Pride.

To glory, to تفاخر نمودن ف. ل. boast, to vie in boasting with another.

تفاریق See under تفریق
تفاسیر See under تفسیر
تفاصیل See under تفصیل
تفاضل (*tafazol*) A.ا 1. *Math.* Difference; also, a differential or fluxion. *Syn.*=تفاوت || 2. Contending for superiority.
تفاضل قطرین Ellipticity.
تفاضلی (*tafazolee*) ص.*A.P.* Differential. *See* فاضله
تفأل (*tafa-ol*) A.ا Augury, auguring. Bibliomancy. A presage, an omen. Taking a good omen.
تفأل زدن ف. ل. To augur. To take a good omen.
تفال (*tofal*) = تفاله
تفألا (*tafa-ollan*) A.ق By way of augury. As a good omen.
تفاله (*tofaleh*) A P.ا 1. Refuse. 2. Dross, scum.
تفالهٔ آهن Dross.
تفاله (یا سلف) سیب An apple core.
تفالهٔ قهوه Coffee-grounds.
تفالهٔ معدن Scoria.
تفالهٔ پیه Greaves, graves.
تفالهٔ نیشکر Megass.
تفاوت (*tafavot*) A.ا 1 Difference, discrepancy. Ex تفاوت بین دو عدد difference between two numbers. 2. Distinction. 3. *R.* Distance, remoteness. *Syn.*=فرق - توفیر - اختلاف

تفاوت داشتن To be different. Ex. حاکم با والي تفاوت دارد A governor is different from a governor-general.
تفاوت کردن ف. ل. To differ, to be different. Ex. (a) حساب دفعهٔ اول با حساب دفعهٔ دوم تفاوت کرد The first calculation was (*or* proved to be) different from the second one. (b) برای من تفاوتی نمیکند It is all the same to me; it does not make any difference for me.
تفت (۱) (*taft*) ا. Heat. Anger.
تفت (۲) ا. A gardener's basket consisting simply of some wickers and a bundle of leaves wrapped together for temporary use.
تفت (۳) [ماضی ف. تفتن Past of]
تفتن (*taftan*) = **تافتن**
تفته (*tafteh*) = **تافته** (۲)
تفتیح (*tafteeh*) A.ا Opening.
تفتیش (*tafteesh*) A.ا Inspection, search, examination, investigation. Ex. مأمور تفتیش مالیهٔ یزد شد He was appointed as inspector of the Finances of Yezd. [ج =تفتیشات]
تفتیش کردن ف. م. To inspect, search, investigate. Ex. مفتش خانهٔ او را تفتیش کرد
تفتیشی (*tafteeshee*) ص *A.P* 1. Charged with inspection, inspecting. [Fem. & pl. تفتیشیه *tafteeshiyyeh*]. Ex. هیئت تفتیشیه commission of inspection, body of inspectors. 2. Pertaining to inspection affairs.

walk, a pleasure-ground, a promenade, a place for recreation.

Ease. A.۱ (tafarroh) تفرح

Isolation, A.۱ (tafarrod) تفرد separation; singularity; solitude.

Perceiving A.۱ (tafarros) تفرس from indications, judgment by physiognomy. Perspicacity.

Ramnification, A.۱ (tafarro') تفرع branching out.

Being through A.۱ (tafarrogh) تفرغ with a work. A leisure [=فراغت].

Separation, A.۱ (tafarrogh) تفرق dispersion, dissipation [passive sense]. See متفرق

Med. Solution of تفرق اتصال continuity.

Disunion, A.۱ (tafreghah) تفرقه separation, disjunction, division, dispersion [*passive sense*]. Ex. تفرقه بین آنها افتاد They disunited (*or* dispersed); there was a discord among them.

Aprosexia, تفرقهٔ حواس

تفره = طفره

Recreation, A.۱ (tafreeh) تفریح amusement, diversion. A fun, a sport, a jest. Exhilaration. Ex. تفریح خوبی داشتیم We had good fun.

1. To take تفریح کردن ف. ل. recreation, recreate, amuse oneself; to sport. Ex روزی یکساعت بعداز مدرسه تفریح میکنیم || 2. To act in fun, to jest. Ex. جدی نیست تفریح میکنیم It is not serious; it is simply for fun.

To amuse; تفریح دادن ف. م.

3. (That is to be) inspected.

Fine and silky A.۱ (tafteek) تفتیك hair of the (Angora) goat; mohair.

Causing sedition, A.۱ (taftin) تفتین sowing discord; seditiousness. *See* مفتن

To excite sedition, تفتین کردن ف. ل. cause or sow discord.

Flowing freely, A.۱ (tafajjor) تفجر eruption. *Med.* Exanthema.

Causing to flow A.۱ (tafjeer) تفجیر freely. bursting *v.t.*

Inquiry. A.۱ (tafahhos) تفحص minute search, investigation. [ج. = تفحصات]

1 To make تفحص کردن ف. ل-م. inquiries or investigations. 2. To investigate, search or inquire minutely.

Boasting. A.۱ (tafakhkhor) تفخر Pride. *See* فخر & تفاخر

To boast. تفخر کردن ف. ل.

Honor(ing), A.۱ (tafkheem) تفخیم making great, magnifying.

A spittoon. A.۱ (tofdan) تف دان

Fainting of A.۱ (tafarros) تفرث pregnant women. [*O. S.*] Feeling the heaving of the womb.

Recreation, A.۱ (tafarroj) تفرج promenade, a walk for pleasure, walking.

To take a walk, تفرج کردن ف. ل. to promenade, to take recreation. Ex. برویم درباغ تفرج کنیم

A public A.P.۱ (—gah) تفرجگاه

تفس (tafs) ا. == گرما Heat.

تفسیدن (tafseedan) ف. ل-م. 1. To grow hot. To feel hot. To be scorched. To crack. 2. To heat. To scorch or parch.

تفسیده‌لب (tafseedeh-lab) ص. With parched (or cracked) lips.

تفسیر (tafseer) A.ا A commentary; an explanation or exposition; an exegesis. Commenting (on). *L.* An interpretation [(tafaseer)ج. == تفاسیر] *Compare* تاویل

تفسیر کردن ف. م. 1. To comment on, to explain. 2. *L.* To interpret. Ex. 1 & 2. قرآن را خوب تفسیر میکرد

تفسیر شریف A commentary on the Koran.

تفسیق (tafseegh) A.ا Leading into profligacy or corruption, perverting. *See* فسق

تفصیل (tafseel) A.ا 1. Detail(s), particular(s). Ex. تفصیل انرا بعدعرض خواهم کرد || [O. S.] Separation. [(tafaseel)ج. تفصیلات-تفاصیل]

تفصیل دادن ف. م. To give the details of. To tell in detail.

تفصیلاً (tafseelan) A.ق In detail.

تفضل (tafazzol) A.ا Favor, kindness; favoring; honoring. Assuming a superiority. [ج == تفضلات]

تفضل کردن ف.ل.م. To grant a favor (to): show kindness (to).

تفضلاً (tafazzolan) A.ق As a favor.

تفضیح (tafzeeh) A.ا Disgracing.

تفضیل (tafzeel) A.ا Preferring.

to entertain.

تفریحاً (tafrechan) A.ق By way of fun, for the sake of amusement.

تفریحگاه(tafreeh-gah) == تفرجگاه

تفریحی(tafreehee) A.P.ص Intended for fun. Recreative. Not serious.

تفریخ (tafreekh) A.ا Hatching (eggs); causing to brood.

اسباب تفریخ A brooder.

تفرید(tafreed) A.ا Isolation. Seclusion from the world.

تفریط (tafreet) A.ا 1. Dissipation; wasting. Ex. تفریط پول || 2. [O. S.] Coming short of the full performance of a duty. [In the last sense it is opposed to افراط].

تفریط کردن ف. م. To dissipate; to waste. Ex. مال پدر را تفریط کرد

افراط و تفریط کردن To go to .tremes.

تفریغ (tafreegh) A.ا 1. Clearing up *or* off, liquidation; also, settlement. Ex. تفریغ حساب || 2. [O. S.] Emptying. *See* تسویه

تفریغ کردن ف.م. To clear up *or* off, to liquidate; also, to settle. Ex. حساب خودرا تفریغ کردیم

تفریق(tafreegh) A.ا 1. Subtraction. Ex. تفریق عددی از عدد دیگر || 2. Separation; division. 3. Distinction. . [(tafareegh) ج. == تفاریق]

تفریق کردن ف. م. 1. To subtract. Ex. چهاررا از نه تفریق کنید ||2. To separate; to divide.

Excellence, superiority. *Gram.* The superlative degree.

تفضیلی *A.P.* ص. *(tafzeelee)* *Gram.* Superlative. Ex.(a) درجهٔ تفضیلی the superlative degree. (b) صفت تفضیلی an adjective in the superlative degree.

[*Note.* The regular sign of the superlative degree in Persian is ترین *tarin*; the irregular sign ین *in*. For usage see ترین on page 433, and تر on page 421. *See also* به (۲) *beh*, بهین *behin*, and کم or کمین *kam* or *kamin*].

تفطیر *A.* ا *(tafteer)* Causing (someone) to break (his) fast. Giving breakfast (to). *See* فطر

تفطین *A.* ا *(taftin)* Making one to understand (*or* use his intelligence). *See* فطنه & فطانت

تفقد *A.* ا *(tafaghghod)* Searching for anything lost. Commiseration; kindness; sympathy.

تفقد کردن ف. م-ل 1. To search for what is lost or missing. 2. To be kind enough to remember, or inquire about the health of. Ex. گاه‌گاهی هم مارا (یا ازما) تفقدی کن

تفك *A.* ا *(tofak)* A blowtube; a pea-shooter. [Origin of the word تفنگ *tofang*, a rifle *or* musket].

تفکر *A.* ا *(tafakkor)* Meditation, reflection; ponderation, cogitation. *L.*, thinking. [ج. = تفکرات]

تفکر کردن ف. ل-م. To ponder (on *or* upon), meditate, cogitate, reflect. Ex. لاینقطع در مسائل مذهبی تفکر میکرد He pondered incessantly in matters of religion.

تفکیك *A.* ا *(tafkeek)* Separation, segregation; severance; parting. Isolation; insulation. Distinction [*active sense*].

تفکیك نمودن ف. م To separate, to segregate. To distinguish between. Ex. (a) آن شعبه را از مالیه تفکیك کردند That section was separated from the Finances. (b) امور مذهبی بایداز امور ملی و سیاسی تفکیك شود Religious matters should be separated (*or* distinguished) from national and political affairs.

تفکیکا *A.* ق *(tafkeekan)* Separately; distinctly.

تفلیس ا. *(teflis)* *Geog.* Tiflis.

تفلیس *A.* ا *(taflees)* Declaring the insolvency or bankruptcy (of someone).

تفنگ ا. *(tofang)* A rifle, a musket; a gun. *See* تفك

تفنگ بادی A blowgun. An air-gun.

تفنگ ته پر A breech-loader.

تفنگ سر پر A muzzle-loader.

تفنگ چقماقی A flint-lock, a fire-arm with a flint-lock.

تفنگ دو لول A double-barrelled gun.

تفنگ ته پر دو لول / تفنگ ساچمه‌ای A shotgun.

تفنگ شکاری A fowling piece.

تفنك خاندار (خانه دار) A rifle, a rifle-gun.
تفنك بی‌خان A smoothbore
تفنك سوزنی A needle-gun.
تفنك پر كردن To load a gun.
تفنك خالی كردن / تفنك در كردن To fire off, or discharge, a gun.
تفنك انداختن To shoot a rifle; to fire a shot.
ته تفنك 1. The breech of a rifle. 2. [= قنداق] The gunstock.
تفنگچی (tofang-chee) P.T. = **تفنگدار**
تفنگدار (—dar) ا. 1. A musketeer. a rifleman. Ex. سه تفنگدار «The Three Musketeers». 2. *R.* A gun-bearer.
تفنك ساز (saz) ا. A gunsmith, a gunmaker.
تفنك‌سازی (—sazee) ا. Gunmaking, manufacture of small fire-arms.
تفنن (tafannon) A.ا Diversion, amusement, fun, pastime.
تفنن كردن ف. ل. To recreate oneself, take a recreation, amuse oneself, divert oneself.
تفنناً (tafannonan) A.ق By way of amusement, for recreation. Not seriously. for fun.
تفو (tofoo; ta-) ح. ن. Fie !
—ا. = تف Spittle.
تفوق (tafavvogh) A.ا Supremacy, superiority, ascendency.
تفوق جستن To tower (above), obtain supremacy, or superiority. Ex. اسپارتها بر آنها تفوق جستند The Spartans gained supremacy over them.

تفوه (tafavvoh) A.ا Pronouncing; utterance.
تفويض (tafveez) A.ا [ج. = تفويضات] Intrusting. committing (to); consignment. Cession. turning over, giving over. A mandate. Submission; resignment. Delegation.
تفويض كردن ف. م. To entrust, give over, turn over, place in trust, consign, commit. Ex. سلطنت را باو تفويض كرد He intrusted, or turned over, the kingdom to him.
تفهم (tafahhom) A.ا Understanding.
تفهيم (tafheem) A.ا Explaining. Ex. معلم بايد قوهٔ تفهيم داشته باشد || Giving to understand.
تفهيم كردن ف. م. To give to understand, make understand; explain.
تفيدن (tafeedan) ف. ل. م. 1. To get warm. 2. To heat. [Imper. = تف].
تق (tagh) ا. Noise of breaking, banging a door, etc.; a crack; a slam. etc. [When repeated, this word indicates the noise of knocking at, or tapping, a door, esp. repeatedly. Ex. تق تق در ميزنند I hear a repeated tap(ping) at the door].
تقابل (taghabol) A.ا Oppositeness. opposition; *Astr.* Syzygy. Reciprocity. Confronting each other, meeting together face to face, encounter. *See* متقابل
تقابل كردن . ف.ل. To stand opposite each other. Ex. ماه و خورشيد تقابل مي كنند || To face each other (in opposition).

To be reciprocal.

Opposable. Ex. قابل تقابل The thumb شصت با انگشتان دیگر قابل تقابل است is opposable to the other fingers.

تقاتل A.۱ *(taghatol)* Fighting (with one another)

تقادیر *See under* تقدیر

تقارب A.۱ *(tagharob)* Approaching (one another). Name of a meter in poetry, same with which the *Shahnameh* of Ferdowsi and *Boostan* of Saadi are composed. Thus: o— —o— —o——o—[More fully styled بحر تقارب or بحر متقارب]

تقارن A.۱ *(tagharon)* Simultaneity Conjunction.

تقاص A.۱ *(taghas)* Retaliation; vengeance.

تقاص کردن ف. م. To take vengeance on. Ex. عاقبت او را تقاص کردند At last they took vengeance on him.

تقاص کشیدن (از) | تقاص گرفتن (از) | = تقاص کردن

تقاص دادن *Colloq.* To suffer vengeance, to reap one's own seed.

تقاصیر *See under* تقصیر

تقاضا A.۱ *(taghaza)* 1. A demand; a request; a requisition. Ex. تقاضای ارسال وجه request (*or* requisition) for remittance of funds. 2. Instance. Ex. برحسب تقاضای او اینکار را کردم I did that at his instance. 3. Exigency, exigence; necessity, requirement; urgency. Ex. اینکار ها تقاضای سن است Such acts are the (natural) requirements of age. 4. Application

تقاضا کردن ف. ل. م. 1. To request, demand, solicit. Ex. ازاو تقاضا کردم صلح نماید ‖2. To require, to necessitate; also, to exact.

تقاضای شغل کردن To apply for a position or job

بتقاضای وقت According to circumstances. *See* باقتضای وقت

تقاضانامه A.P.۱ *(taghaza nameh)* Letter of application.

تقاطع A.۱ *(taghato)* Intersection.

تقاطع کردن ف. م. To intersect. Ex. آن دو خط یکدیگر را تقاطع می کنند

تقاعد A.۱ *(tagha-od)* Retiredness. Pension.

حقوق تقاعد Pension; old-age pension.

مؤسسهٔ تقاعد Pension Service.

سن تقاعد Pensionable age

بحد تقاعد رسیدن To attain pension(able age).

حقوق تقاعد دادن To pension.

تقامر A.۱ *(taghamor)* Gambling with each other.

تقاول A.۱ *(taghavol)* Conversation.

تقاویم *See under* (۲) تقویم

تقبض A.۱ *(taghabboz)* *Med.* Contraction; also, constipation. *See* قبض & انقباض ‖ [*O. S.*] Gathering.

تقبل A.۱ *(taghabbol)* Accepting, undertaking. Assumption. assuming (an obligation); admitting. Reception. [ج. = تقبلات]

تقبل کردن ف. م. To accept; to

assume, take upon oneself; also, to support. Ex. مخارج اورا تقبل کردم

تقبیح A.۱ (taghbeeh) Showing the foulness of; rendering ugly or foul. Decrial. Berating or lashing (with words, etc.)

تقبیل A.۱ (taghbeel) Kissing.

تق تق See under تق

تقدس A.۱ (taghaddos) Holiness, sanctity, purity.

تقدس بخرج دادن To pretend holiness.

تقدس A.ف (taghaddas) 1. May he be sanctified. 2. [*Used as an adj.*] Holy. Ex. حق تعالی و تقدس The Exalted and Holy Lord. *See* تعالی

تقدم A.۱ (taghaddom) Priority, preference; precedence; lead; Ex. اوبرمن تقدم داشت He was prior to me; (he had priority over me). [*O S.*] Advancing.

حق تقدم Priority. Ex. در صورت تساوی پیشنهادها حق تقدم باوخواهدبود In case the bids are found to be equal, he shall be given priority.

تقدم و تأخر Transposition.

تقدمه A.۱ (taghdemah) Introduction. An advance. A proposition.

نان تقدمه Shewbread [in Old Testament].

تقدمة المعرفه A.۱ (—tolma'refah) *Med.* Prognosis.

تقدیر A.۱ (taghdeer) Destiny; predestination, fate. Supposition. Appreciation. [*O.Ss.*] Measuring; evaluation; assignment. [ج. = تقادیر (*taghadeer*)]

See مقدر the p.p.

تقدیر کردن ف. م. To predestinate or predestine. To appreciate; to evaluate. To suppose.

قابل تقدیر Appreciable.

تقدیراً A.ق (taghdeeran) Virtually. By supposition.

تقدیری A.P.ص (taghdeeree) Virtual. Supposed. *Gram.* Understood [= مقدر].

تقدیس A.۱ (taghdees) Sanctification, consecration. Calling holy.

تقدیس نمودن ف. م. To sanctify, to consecrate. To call holy.

تقدیم A.۱ (taghdeem) Act of offering, presentation. Ex. باتقدیم احترامات فائقه Yours respectfully; [*O. S.*] with great respects (presented). || Giving precedence. Preference. [*O. S.*] Putting ahead or foremost. *See* مقدم *moghaddam* the p.p.

تقدیم کردن ف. م. 1. To offer, present, make a present of. Ex. کتاب را باو تقدیم کردم || 2. To dedicate.

تقدیم و تأخیر Transposition.

تقدیمی A.P.ص-۱ (taghdeemee) 1. A present, an offering, a gift. 2. Presented, offered. Dedicatory.

تقرّب A.۱ (tagharrob) Access; approach; admittance. Ex. آنهایی که بخدا تقرب دارند || Seeking to approach; trying to find favor.

تقرب جستن To gain admittance or access, to approach. Ex. بپادشاه تقرب جست He was admitted before the

Commendatory.

Being divided, A.ا (tag*h*assom) **تقسم** division [*passive sense*].

تقسیم (taghseem) A.ا [ج = تقسیمات]
1. Division. Ex. تقسیم ده به پنج division of 10 by 5.|| 2. Distribution. Ex. تقسیم اوراق بین شاگردان distribution of papers among the pupils. 3. Sharing. 4. *Colloq.* A share. *Compare* بخش & توزیع

تقسیم کردن ف. م. 1. To divide. Ex. (a) بیست تومانرا بچهارنفر تقسیم کنید Divide 20 tomans among four persons. (b) بچهار قسمت تقسیم شد It was divided into four parts. 2. To distribute. 3. To share. Ex. پول رابابسایرین تقسیم کنید

قابل تقسیم = قابل قسمت Divisible.

قابلیت تقسیم Divisibility.

تقسیمات (taghseemat) A.ا
1. Divisions. Ex. تقسیمات دایره || 2. Shares, portions. [Pl. of ج. تقسیم]

تقسیمی (taghseemee) A.P.ا-ص
1. Divisional. 2. *Colloq.* A share.

تقشیر (taghsheer) A.ا Peeling, excoriation. *See* مقشر the p.p.

تقصیر (taghseer) A.ا A guilt, an offense; a fault. Culpability. A shortcoming, an omission, a failure. Ex. تقصیر (از) من نیست It is not my fault; I am not to blame. [(taghaseer) ج. تقصیرات - تقاصیر]

تقصیر کردن ف. ل. To commit an offense, to offend *v.i.* To be guilty (of a shortcoming *or* offense).

king; he gained the favor of the king.

تقرح (tagharroh) A.ا [ج. تقرحات] *Med.* Ulceration; an ulcer.

تقرح عظمی | تقرح استخوان Caries, cariosity.

تقرر (tagharror) A.ا Being established, establishment [*passive sense*]; settlement.

تقریب (tag*h*reeb) A.ا Approximation, proximity. [*O. Ss.*] Bringing near, causing to approach; offering.

بطور تقریب | بروجه تقریب Approximately.

تقریبا (tag*h*reeban) A.ق Nearly, almost, approximately. Ex. بدهی او تقریباً بالغ بر هزار تومان میشود. His debt amounts approximately to 1000 tomans.

تقریبی (taghreebee) A.P.ص
Approximate. Ex. برآورد تقریبی .

تقریر (taghreer) A.ا Speaking, recital, relating, utterance. Confession. [(taghareer) ج = تقریرات - تقاریر]

تقریر کردن ف. م. To speak out, express, utter. || To recite. Ex. درس خودرا تقریر کرد || To acknowledge, to confess.

تقریراً (tag*h*reeran) A.ق Verbally, orally.

تقریظ (taghreez) A.ا 1. Commendation. Ex. در پشت کتاب تقریظی نوشت || 2. Eulogy. [ج = تقریظات]

تقریظ کردن ف. م. To commend. To eulogize.

قابل تقریظ Commendable.

تقریظ آمیز (—ameez) A.P.ص

تقصیر کار (—kar) ص.A.P.=مقصر
1. Guilty. 2. A culprit.

تقطع (taghatto') A.ا Being cut or divided.

تقطیر (taghteer) A.ا Distillation.
تقطیر کردن ف. م. To distill.
تقطیر بول | تقطیر البول } *Med.* Strangury.

تقطیع (taghtee') A.ا Scanning (verse). scansion. [O.S.] Cutting.
تقطیع کردن ف. م. To scan (poetry).

تقعیر (tagh-eer) A.ا Making convex. A convexity. *Med.* A fossa. *See* مقعر the p.p.

تقفیل (taghfeel) A.ا Locking.

تقلا (taghalla) A.ا Struggle, strain; effort. Ex. تقلای معاش
تقلا کردن ف. ل. To struggle, to strain (after anything). To scramble.

تقلب (taghallob) A.ا [ج.=تقلبات] Trickery; dishonesty, defraudation. Falsification. Knavishness. [O. Ss.] Being turned; inversion; vicissitude.
تقلب کردن ف. ل. To cheat, to use trickery (in dealings).

تقلص (taghallos) A.ا Shrinking, contraction.

تقلی (toghlee) ا. A lamb six months old.

تقلیب (taghleeb) A.ا Inverting, inversion [active sense], turning upside down. Transposition.

تقلید (taghleed) A.ا Imitation. Mimicry, mime; also, buffoonery. droll(ery) Following (a religious leader).
تقلید کردن ف. م. 1. To imitate. Ex. هرچه من میکردم او هم تقلید میکرد || 2. To mock.
—ف. ل.= تقلید در آوردن
تقلید در آوردن. To mime, to use mimicry. To play the buffoon; to mock. To burlesque.

تقلیدی (taghleedee) ص.A.P. Imitated, imitation [*used as an adj.*], counterfeit. Mimic (al), mimetic. Onomatopoeical. Ex. تسمیه تقلیدی onomatopoeia. *See* بدل badal.

تقلیل (taghleel) A.ا Diminution, reduction [active sense]. Ex. (a) تقلیل بودجه budget reduction. || (b) تقلیل مخارج
تقلیل دادن ف. م. To diminish, to reduce. Ex. عدهٔ اعضارا تقلیل دادند

تقماق (toghmagh) T. = **تخماق**

تقنیع (taghnee') A.ا Making contended. *See* قناعت & قانع

تقوا | تقوی } (taghva) A.ا Piety; virtue;

تقویت (taghviat) A.ا Strengthening; support. Abetment. Reinforcement. Fortification *R.*
تقویت کردن ف. م. 1. To strengthen; to support, to uphold. Ex. همواره‌اعضای خودراتقویت میکرد || 2. To abet. 3. To reinforce. 4. To fortify.

تقویم (۱) (taghveem) A.ا Appraisal, valuation, evaluation. [O. S.] Straightening.
تقویم کردن ف. م. To appraise, to

(e)valuate. Ex. مقوم مال‌التجاره را تقویم کرد

تقویم (۲) A.ا A calendar, an almanach. [(*taghaveem*) ج.=تقاویم] *Syn.*= سالنامه & گاهنامه

تقی A.ا (*taghee*) A masculine, proper name. [*O. S.*] Pious, virtuous. *See* تقوی & متقی

Prov. To rob Peter to pay Paul. کلاه تقی را سر نقی گذاشتن

تقیح A.ا (*taghayyoh*) Suppuration.

تقید A.ا (*taghayyod*) Being bound. Assiduity, application. [ج.=تقیدات].

تقیه A.ا (*taghieh*) Dissimulation (based upon caution).

تقیه کردن ف. ل. To dissimulate; to be cautious in matters of religion.

تقیید A.ا (*taghyeed*) Binding.

تك (۱) ص. (*tak*) Single [Occurring often in compounds]. Ex. تك خال ace, a single dot.

Colloq. Very few. تك و توك

تك(۲) [امر از «تکیدن»] [Imper. root of «تکیدن»]

تك (۳) ا. A run, a race. A blow or stroke.

تك و پو = تکاپو

تك و دو = تکادو

تك ا. (*tok*) = نوك 1. Point. Ex. تك شمشیر || 2. Beak. Ex. تك مرغ

تك ا. (*tek*) A tick, a short sound, as of cracking, etc.

تکاپو ا.=تك و پو (*takapoo*) Hunt(ing) for something. Search. Scour. [*O. S.*] Running.

تکاپو کردن ف. ل. To search, make inquiries, run here and there.

تکاثر A.ا (*takasor*) Being numerous.

تکاثف A.ا (*takasof*) Density, thickness.

تکادو ا.=تك و دو (*takadow*) Running (here and there); search.

تکاسل A.ا (*takasol*) Indolence; negligence. Non-chalance.

تکافو A.ا (*takafoo*) Equality.

تکافو کردن ف. م. To be equal to. To meet or cover. Ex. این حقوق خرجم را تکافو نمیکند

تکالیف *See under* تکلیف

تکامل A.ا (*takamol*) 1. [*O. S.*] Being or becoming perfeet. 3. Development, gradual perfection.

تکامل تدریجی Evolution.

تکان (۱) ا. (*takan*) A shock. a shake or shaking. A motion or movement. A jostle, a jerk; a toss. A push. Ex. تکان سر a shake of the head. *Syn.* = حرکت

تکان دادن ف. م. 1. To shake. to give a shake (to). Ex. سرش را تکان داد 2. To wag. Ex. سك دمش را تکانداد || 3. To move. Ex. 1 & 3. میز را تکان نده 4. To cause a shock to. 5. To push. 6. To wave.

تکان خوردن ف. ل. To shake *v.i.*, to move *v.i.* Ex. میز تکان میخورد The desk is moving. || To tremble. || To be shocked.

تکان (۲) [۱-امر از ف. تکاندن] Shake thou; move thou. [Imper. of **تکاندن** *takandan*; short for بتکان *betakan*].

2. To say الله‌اکبر || *See above.*

تکتاز *(taktaz)* ا-ص. 1. Haste.
2. Running. Hastening.

تك‌تك *(tak-tak)* ق-ص. 1. One by one, separately. Ex. بیمار از اتاك تك معاینه کرد || 2. Few. Sparse. Occurring in small numbers. *Med.* (a) Insular. (b) Sporadic.

تکثر *(takassor)* A.ا Abounding, abundance. Becoming plentiful.

تکثیر *(takseer)* A.ا Multiplying. Augmentiation, increasing.
Ex. برای تکثیر نفوس in order to increase the population.

تکثیر نمودن ف. م. To multiply (in number), to increase.

تکثیف *(takseef)* A.ا Condensing, condensation. Thickening.

تکثیف نمودن ف. م. To condense.

تك خال *(tak-khal)* ا. Ace.

تك خوان *(—khan)* ا. A soloist.

تکدر *(takaddor)* A.ا Annoyance, being wearied. *See* مکدر the p.p.|| Disturbance. [*O.S.*] Turbidity.

تکدی *(takaddee)* A.ا Mendicity, begging. Poverty.

تکدی کردن ف. ل. To beg. To live as as mendicant.

تکدیر *(takdeer)* A.ا Disturbing, troubling. Making turbid Causing affliction or pain. Annoying. *See* مکدر the p.p.

مجازات تکدیری Punishment of minor offenses.

— [۲- ا. فا. از ف. تکاندن] Shaking, moving. [Short for تکاننده *takanan deh*, the usual form, and used only in comp. or as a noun].

تکاندن *(takandan)* = **تکانیدن**

تکان‌دهنده *(takan-dehandeh)* ص. Shocking.

تکانیدن *(takaneedan)* ف. م To shake (down *or* off) *v.t.*, to cause to shake. Ex. قالی را بتکان Shake the carpet|| To move *v.t.*, to cause to move. || To shake off. Ex. گرد آنرا بتکان Shake off the dust.

تکاور *(takavar)* ص. Running (swiftly).

تکاهل *(takahol)* A.ا Indolence; remissness.

تکاهل کردن ف. ل. To be indolent. To delay one's affairs from remissness. to be neglectful. Ex. خیلی در اینکار تکاهل میکرد

تکبد *(takabbod)* A.ا Culmination.

تکبد نما *(—noma)* A.P.ا Transit instrument.

تکبر *(takabbor)* A.ا Pride, haughtiness, arrogance.

تکبر نمودن ف. ل. To be proud or haughty. To boast.

تکبر آمیز *(—ameez.)* A.P.ص Proud, haughty [*not used for persons*].
Ex. جوابهای تکبر آمیز

تکبیر *(takbeer)* A.ا Magnifying. calling God great by saying الله اکبر *allah akbar, i.e.* God is great.

تکبیر نمودن / تکبیر گفتن } ف.م.ل. 1. To call great, to magnify.

pieces. *See* مکسر the p.p.

تکسیف (*takseef*) A.ا Obscuration.

تکفل (*takaffol*) A.ا 1. Undertaking, accepting; supporting. Ex. تکفل مخارج اورا ای من مشکل است || 2. Giving security; becoming a surety; also, a security. *See* متکفل

تکفل نمودن ف. م. 1. To undertake, assume, (accept) to bear or support. Ex. مخارج اورا تکفل نمودم || 2. To become a surety for; give security for.

تکفیر (*takfeer*) A.ا Excommunication; accusing of infidelity, calling an unbeliever. *See* کافر

تکفیر کردن ف. م. To excommunicate, to call an unbeliever.

تکفین (*takfin*) A.ا Shrouding, covering with a winding-sheet. *Compare* تدفین *& see* کفن

تکفین کردن ف. م. To shroud, to wrap in a winding-sheet.

تکلان (*toklan*) A.ا = توکل Trust.

تکلتو (*takaltoo*) .ا The pad (*or* stuffing) of a saddle; the panel.

تکلف (*takallof*) A.ا Taking pains; pains, trouble. Dissimulation; formality. ceremony; also, etiquette. Exerting oneself [esp. in literary compositions]. [ج.=تکلفات]

تکلم (*takallom*) A.ا Speaking, speech. Conversation. [ج. = تکلمات]

تکلم کردن ف. ل. To speak, to talk, to converse. Ex. یکساعت تمام با من تکلم کرد He talked to (*or* with) me for one hour.

تکذیب (*takzeeb*) A.ا Denial, refutation. Contradiction. *Law.* Traverse. [*O. S.*] Accusing of falsehood.

تکذیب کردن ف. م. To deny, to refute. To contradict; to traverse. Ex. اظهارات طرف را تکذیب کرد He traversed (*or* denied) the statements of his opponent.

تکرار (*takrar*) A.ا 1. Repetition. reiteration. Ex. تکرار مطلب || 2. Review and drill. Ex. الدرس حرف و التکرار الف *Ar. Prov.* Every letter learned must be reviewed or drilled a thousand times. *Repetitio est mater studiorum.*

تکرار کردن ف. م. To repeat, reiterate. Ex. خواهش کردم شعر را تکرار کند I asked him to repeat the poem.

تکرار جرم Recidivism.

تکرار کنندهٔ جرم A recidivist.

تکرر (*takarror*) A.ا Being repeated, repetition [*passive sense*].

تکریر (*takreer*) R. = **تکرار**

تکریم (*takreem*) A.ا [ج.=تکریمات] Honor(ing), respect. Calling generous.

تکریم نمودن ف. م. To honor, respect. To call generous.

تک زا (*takza*) A.ض Uniparous.

تکسر (*takassor*) A.ا Being broken. Humility. Debility [=شکستگی].

تکسل (*takassol*) A.ا Indolence. Indisposition. R. *See* تکاسل & کسالت

تکسیب (*taksseb*) A.ا Acquiring.

تکسیر (*takseer*) A.ا Breaking in

تکلیل (*takleel*) A.ا Crowning, cresting. *See* مکلل the p.p.

تکمل (*takammol*) A.ا Being completed, completion [*passive sense*]. *See* تکامل

تکمه (*tokmeh*) | **دگمه** (*dogmeh*) ا. A button. Nodosity. *Bot.* The stigma. A tuber.

تکمه انداختن To button. Ex. تکمه های لباستان را بیندازید Button your clothes.

باز کردن (تکمه) To unbutton. Ex. تکمه نیمتنه راباز کنید Unbutton your coat.

تکمه ساز (*—saz*) ا. A button-maker.

تکمید (*takmeed*) A.ا Fomentation.

تکمیل (*takmeel*) A.ا 1. Completing, completion, finishing, accomplishment. Ex. برای تکمیل دروس خود رفت بفرنك He went to Europe to complete his studies. 2. [*Used colloquially as an adj.*] Complete, perfect. Ex. در زبان بازی تکمیل است

تکمیل کردن ف. م. To complete, to finish, to perfect. Ex. تحصیلات خود را تکمیل نکرد

تك نواز (*tak-navaz*) ا. A soloist.

تك و پو الخ (*takopoo*) = **تکاپو الخ**

تك و تاز (*takotaz*) ا. Running, a run. Search. *Syn.* = تکاپو

تك و توك (*takotook*) ص. Sporadic. Very few.

تکوّن (*takavvon*) A.ا Coming into existence, formation [*passive sense*].

تکلم صدری Pectoriloqui.

تکلیف (*takleef*) A.ا 1. A duty. Ex. تکلیف من نیست که با او حرف بزنم It is not my duty to talk to him. 2. A task, a burden. 3. A school exercise. Ex. شاگردان برای امشب تکلیف ندارند || 4. A proposition, a suggestion. Ex. تکلیف عروسی || 5. The course to pursue, the proper thing to do. Ex. تکلیف چیست || 6. Imposing, imposition. 7. *Colloq.* Puberty. 8. [*O S.*] Proposing to do, or charging with, a difficult task.

[ج. = تکالیف (*takaleef*)]

تکلیف کردن ف. م-ل. 1. To propose, to suggest. Ex. تکلیف صلح نمود He suggested peace. 2. To impose. Ex. انجام اینکار را بمن تکلیف نکنید Do not impose upon me (*or* do not charge me with) the performance of this duty.

بی تکلیف *See in the vocab.*

بی تکلیف شدن To be at a loss what to do, not know what course to pursue.

بی تکلیف ماندن 1. To be left undecided, to fall in abeyance. Ex. اینکار بی تکلیف مانده است 2. = بی تکلیف شدن

تکلیف خودرا بجا آوردن To perform one's duty.

بحد تکلیف رسیدن To attain puberty, to come of age.

تکلیف عروسی Offer or suggestion of marriage.

Ex. تکیه اش بوزیر است The minister is his support. [O. S.] He leans (up)on the minister.
Accent. Tone. تکیهٔ صدا
To lean, to rest. To rely. Ex. (a) بعصاي خود تکیه میکند He leans on his staff. (b) من بدیوار تکیه کردم I leaned against the wall. تکیه کردن } ف. ل. تکیه زدن
[Note. The variant تکیه زدن is used mostly in figurative senses].
1. To cause to lean, to lean v.t. Ex. نردبانرا بدیوار تکیه بده Lean the ladder against the wall. 2. To support. تکیه دادن ف. م
— ف. ل. = تکیه کردن - تکیه زدن
تکیه (۲) A.۱ [ج. = تکایا (takaya)] A place where passion-plays are represented, a religious theater. L., a monastery.
تکیه کلام A.P.۱ (—kalam) A word or phrase used for resting upon in conversation; an expletive; a burden.
تکیه گاه A.P.۱ (—gah) A resting-place, something to lean upon. Fig. Support, refuge.
تك ا. (tag; tak) Bottom.
تگرگ ا. (tagarg) Hail. Hailstone.
To hail. Ex. تگرك میبارد It hails. تگرك باریدن
تل A.&P.۱ (tall) [ج. = اتلال (atlal)] A hill. A heap. See تپه
[Note. Another Ar. pl. of تل is تلال telal].

Syn. = پیدایش
تکوین A.۱ (takvin) [ج. = تکوینات] Bringing into existence, creation, genesis. Ex. تکوین عالم creation of the world.
Book of Genesis (in the Old Testament). سفر تکوین = سفر پیدایش
تکه ا. (takeh) A he-goat, a buck.
تکه (tekkeh) / **تِکّه** (tikkeh) ا. 1. A piece, a fragment. A lump. Ex. يك تكه پنیر || 2. A mouthful, a morsel [= لقمه]. Syn. = پاره
To tear (to pieces). To shred. تکه کردن ف. م
تکه تکه (—) ص-ق. 1. Torn to pieces, ragged. Ex. لباسش تکه تکه بود || Broken to pieces; fragmentary. Syn. = پاره پاره || 2. A piece at a time.
1. To tear, or break, to pieces. Ex. پیراهن خودرا تکه تکه کرد || 2. To devour. Syn. = دریدن & پاره پاره کردن تکه تکه کردن ف. م.
تکی ص. (takkee) Single; odd. Ex. جلد تکی an odd volume.
تکیدگی ا. (takeedegee) Labefaction. [O. S.] State of being shaken (down).
تکیدن (۱) ف. ل. (takeedan) 1. To run [Imper root = تك]. 2. To be weakened.
تکیدن (۲) R. ف. م. = تکاندادن
تکیه (۱) A.۱ (tak-yeh) Leaning, lean. Reliance. Inclination. A support, a prop, anything upon which one leans, a place of repose.

تل *(tel)* .A An aigret(te) or egret, a tuft or plume for the head. [Probably from Turkish where it means 'hair'.]

تلا *(tela)* R. = **طلا**

تلابیدن *(talabeedan)* R. ف. ل. To cackle or cluck.

تلاحق *(talahogh)* A.ا Junction.

تلاش *(talash)* .ا Search. Effort, struggle. Embarrassment.

تلاش کردن ف. ل. To search here and there, to struggle, to take effort. Ex. صبح تا شب برای تحصیل معاش خود تلاش میکند

تلاشی *(talashee)* A.ا Dispersion; disappearance. *See* متلاشی

تلاطم *(talatom)* A.ا 1. Dashing. Ex. تلاطم امواج dashing of waves. 2. Collision. 3. Agitation. 4. *Phys.* Undulation.

تلاطم کردن ف. ل. To dash against each other, to collide together. To wave or undulate.

تلافی *(talafee)* A.ا Retaliation, recompense. Revenge, vengeance. Amends. Exchange.

تلافی کردن ف. م. 1. To recompense, to retaliate. Ex. (a) زحمات اورا تلافي كردم I recompensed (him for) his efforts. (b) این توهین را تلافی خواهد کرد He will retaliate th[e] [i]nsult. 2. To amend, to ma[ke] [u]p for [= جبران کردن].

تلافی بر سر کسی در آوردن To take vengeance on a person. To serve one out.

تلافی مافات کردن To make up (for) past losses.

تلاقی *(talaghee)* A.ا Confluence; meeting (each other). Junction; (re)union. *Anat.* Anastomosis; inosculation.

تلاقی کردن ف.م-ل. To join (together), unite (with each other). Ex. آن دو رودخانه در این مکان یکدیگر را تلاقی می کنند The two rivers meet at this place.

تلال *See Note under* تل *tal.*

تلألؤ = **تلئلؤ**

تلامذه - تلامیذ *See under* تلمیذ

تلاوت - تلاوة *(talavat)* A.ا Reading (esp., the Koran).

تلاوت کردن ف. م. To read (esp. the Koran).

تلایه = **طلایه**

تلبس *(talabbos)* A.ا Clothing oneself.

تلبس کردن ف. ل. = لباس پوشیدن To clothe oneself, to dress up.

تلبن *(talabbon)* A.ا Being changed to milk.

تلبیس *(talbees)* A.ا [ج. = تلبیسات] 1. Fraud, imposture, hypocrisy. guile also, disguise. Ex. بتلبیس بپادشاه تقرب یافت || 2. Concealing the faults of goods offered for sale; misrepresentation. *See* تدلیس

تلبیس کردن ف. ل. To play the hypocrite; to cheat, to use frauds.

تلحین *(talhin)* A.ا *Mus.* Modulation (of the voice); inflection.

تلحین کردن ف. م. To modulate (the voice), to inflect.

تلخ (talkh) ص. 1. Bitter. Ex. بادام تلخ || 2. *Fig.* Acrimonious. Ex. جواب تلخ || 3. [*Used as an adj. for* اوقات]. Ex. اوقاتش تلخ است He is in bad humor. *See* اوقات تلخ

تلخ کردن ف. م. To embitter, to make bitter.

اوقات کسیرا تلخ کردن To disappoint some one. To annoy some one.

تلخك (talkhak) ا. 1. Darnel [= تلخه]. 2. Colocynth [= حنظل]. 3. Chicory. [= کاسنی]

تلخ کام (talkh-kam) ص. Disappointed. Afflicted, sad, sorrowful.

تلخ کامی (—kamee) ا. Disappointment. Sorrow, sadness, affliction.

تلخ گفتار (—goftar) / **تلخ گو** (—goo) ص. Acrimonious or sarcastic in language.

تلخ مزاج (—mezaj) *P.A.* ص. Morose, peevish.

تلخ مزاجی (—mezajee) *P.A.* ا. Peevishness, moroseness.

تلخناك (—nak) ص. Somewhat bitter.

تلخه (talkheh) ا. Darnel, tare. *See* گرگاس || Bile. *See also* تلخك

تلخی (talkhee) ا. Bitterness. Something bitter; endive or chickory. *Fig.* Hardship; affliction, sorrow.

تلخیص (talkhees) *A.* ا. Summarizing; making a resumé of, abstracting. A (summarized) report of state affairs. *R.*

تلخیص کردن ف. م. To summarize, abstract, make a resumé of.

تلذذ (talazzoz) *A.* ا. Taking pleasure. Pleasure, enjoyment. Gust.

تلطف (talattof) *A.* ا. Kindness, favor. Showing kindness or favor.||

تلطف کردن ف. ل. To show kindness or favor, to be kind. Ex. بآن طفل تلطف مینمود He showed kindness to that child; he treated the child kindly.

تلطفا (talattofan) *A.* ق Kindly, by way of favor.

تلطیف (talteef) *A.* ا. Kindness. Making fine or elegant.

تلغراف الخ = **تلگراف** الخ

تلف (talaf) *A.* ا. [ج. = تلفات] Perishing; destruction. || Wasting, dissipation. || Loss; death. Ex. تلفات جنگ losses or casualties of the war.

تلف کردن ف. م. 1. To waste, to dissipate. Ex. (a) ثروت پدرخودرا تلف کرد || (b) وقت خودرا تلف کرد He wasted his time; he fooled away his time. 2. To perish *v.t.* 3. To ruin.

تلف شدن ف. ل. 1. To perish, to die. Ex. از قحطی تلف شدند They starved or perished from famine. 2. To be wasted. Ex. وقتم تلف شد

تلفظ (talaffoz) *A.* ا. 1. Pronunciation. Ex. تلفظ حرف ص || 2. Utterance.

تلفظ کردن ف. م. To pronounce. To articulate. To utter. To read *R.*

تلف کار (talaf-kar) *A.P.* ص. Prodigal. *See* تلف

تلف کاری A.P.۱ *(talaf-karee)* Prodigality.

تلفون | تلفن E. & F.۱ *(telefon; -foon)* A telephone.

To telephone. تلفن کردن | تلفن زدن ف.ل.-م.

تلفن چی E. & F.T.۱ *(- chee)* A telephone-man, a telephone-boy.

تلفنی | تلفونی E. & F.P. ص *(telefonee)* *(telefoonee)* Telephonic. Ex. مخابرات تلفونی telephonic messages.

تلفیف A.۱ *(talfeef)* Wrapping, folding, covering.

تلفیق A.۱ *(talfeegh)* Putting together, composition; also, arrangement. Ex. تلفیق عبارات [O.Ss.] Patching; forging (a story, etc.).

تلق تلق ۱. *(telegh-telegh)* Jolt; jolting (of a carriage, etc.)

تلقی A.۱ *(talaghghee)* Receiving, meeting; reception, entertainment.

1. To receive, to meet. تلقی کردن ف.م. Ex. این خبر راچه قسم تلقی کرد 2. To stand up to.

To embrace. To take حسن تلقی کردن in good part.

تلقیب A.۱ *(talgheeb)* Giving a title (to). *See* ملقب the p.p.

تلقیح A.۱ *(talgheeh)* Fecundation; fertilization. *Med.* Inoculation; vaccination. [O. S.] Fertilizing a female palm by sprinkling on it the pollen of the male.

1. To fecundate, تلقیح کردن ف.م. to fertilize. 2. *Med.* To inoculate, to vaccinate. Ex. آبلهٔ گاو باو تلقیح کردند

تلقین A.۱ *(talghin)* [ج. = تلقینات] Instruction. Inspiration; suggestion. Inculcation.

To instruct. To تلقین کردن ف. م-ل. inspire (with). Ex. کلماتی چند بمن تلقین کرد He instructed me (*or* inspired me with) some words; he suggested to me some words.

Inculcation of the dead تلقین میت with certain religious formulas.

To receive instruction. *R.* تلقین گرفتن

تلگراف E. & F.۱ *(telegraf; telgraf)* Telegragh. A telegram.

To wire, to تلگراف کردن ف. م-ل. telegraph. Ex. باو تلگراف کرده‌ایم توقف کند We have telegraphed to him to stay.

Telegraphy. علم تلگراف

Wireless telegraphy. تلگراف بی سیم

تلگرافاً F. & E.A.ق *(telegrafan)* Telegraphically, by wire.

[*Note.* The formation of the above word is considered erroneous by many writers, on account of combining a European word with an Arabic termination. This word might be replaced by the phrase بوسیلهٔ تلگراف or با تلگراف]

تلگرافچی E. & F.T.۱ *(telgraf-chee)* A telegrapher or telegraphist.

تلگرافی E. & F.P.ص *(telgrafee; teleg-)* Telegraphic. Ex. برات تلگرافی a telegraphic transfer (*or* draft).

مخابرهٔ تلگرافی A telegram.

گل تلگرافی The periwinkle.

تلمبار *(telembar)* / تلیبار *(teleebar)* ا. A silk-worm nursery.

تلمبه *(tolombeh)* *P.-T.*ا A pump. [From Turkish طلومبه].

تلمبهٔ ضغطه‌ای A force-pump.

تلمبهٔ تنفسی A suction pump.

تلمبهٔ اطفائی A fire-pump.

تلمبه زدن ف. م. 1. To pump. Ex. تلمبه زدن آب || 2. To pump up. Ex. توپ را تلمبه بزن || *See* بادکردن

با تلمبه خالی کردن To pump out.

با تلمبه خشك انداختن To pump dry.

تلمود *(talmood)* *Heb.*ا The Talmud.

تلمیح *(talmeeh)* *A.*ا Allusion. Indication. Indirect mention of a thing. A glance or glimpse.

تلمیذ *(telmeez; tal—)* *A.*ا A pupil, a student. A disciple. [ج = تلامیذ *(talameez)*· تلامذه *(talamezeh)*]

تلمیع *(talmee')* *A.*ا Versifying in two languages. *See* ملمع the p.p.

تلنبه الخ = **تلمبه** الخ

تلنك *(teleng)* ا. *Colloq.* The beating or noise of a drum. *Slang.* Wind of the bowels. A bunch of grapes.

تلنگش در رفت *Slang & facet.* 1. He farted (suddenly). 2. He died.

تلنگر *(talangor)* ا. A fillip.

تلنگر زدن ف. ل. To fillip.
Ex. یك تلنگر زد بكاسهٔ چینی

تلنگی *(tolangee)* ص-ا. 1. Indigent, poor. Covetous. 2. A beggar. A covetous person.

تلو *(telv)* *A.*ا A consequent. Trace, footstep *R.*

در تلو مراسلهٔ ... In junction with letter ...

تلو *(telow)* *See* تلوتلو

تلواً *(telvan)* *A.*ق Herewith (enclosed). Ex. سواد اطلاع نامه تلواً برای شما ارسال میشود Copy of the report is herewith enclosed.

تلواره *(talvareh)* ا. A stage or staging; a small scaffold.

تلواسه *(talvaseh)* ا. Struggle; restlessness, agitation.

تلوتلو *(telow-telow)* ا. Staggering, tottering.

تلوتلو خوردن ف.ل. To stagger, to totter.

در حال تلوتلو Staggeringly.

تلوّث *(talavvos)* *A.*ا Being soiled or stained.

تلوّن *(talavvon)* *A.*ا Versatility; inconstance. [*O. S.*] Changing color.

تلون مزاج / تلون طبع Capriciousness, whimsicalness, fickleness; inconstance; versatility.

تلویث *(talvees)* *A.*ا Soiling; staining. *See* ملوث the p.p.

تلویح *(talveeh)* *A.*ا [ج = تلویحات] A hint, making a hint. A note. Clearing, bringing to light.

تلوین *(talvin)* *A.*ا Coloring.

تله *(taleh)* ا. A trap, a snare [used also *in figurative senses*].

(در)تله انداختن / تله گذاشتن To trap, to snare.

تلهب (talahhob) A.ا Flaming.

تلهف (talahhof) A.ا Regretting; lamenting.

تله موش (taleh-moosh) ا. A mouse-trap.

تلهيب (talheeb) A.ا Causing to flame, inflaming.

تليبار (taleebar) } ا. A silkworm nursery.
تلبار (telembar) }

تلألو (tala'lo') A.ا Sparkle. Brightness. Shining.

تليله (taleeleh) ا. Curlew.

تليس (talees) ا. A starched cloth used as packing material.

تليوار (taleevar) = **تليبار**

تليين (tal-yin) A.ا Softening, mollification. Loosening, as by a laxative.

تم (tam'ma) A.ف Finis [formula at the end of a book]. [O. S.] It has been finished. [Fem. = تمت tam'mat].

تماثل (tamasol) A.ا Being similar or equal; similarity. Imitating each other.

تماثيل See under تمثال

تمادی (tamadee) A.ا Prolongation [*passive sense*], protraction, being continued a long time. See متمادی

تمارض (tamaroz) A.ا Feigning illness. Mock illness.

تمارض کردن ف.ل. To feign illness, to sham illness.

تماس (tamas) A.ا Contact; touch; contiguity. Impact. Osculation. Encounter. *Geom.* Tangency. See مماس

تماس داشتن To be in touch (or contact). Ex. با ایشان تماس ندارم

تماس کردن ف.ل.م. To be in contact (with), to touch. To be tangent (to). Ex. (a) هر گز باو تماس نکرده ام I have never been in touch with him. (b) خط با دایره تماس میکند The line is tangent to the circle.

تماسخ (tamasokh) A.ا Transformation; metamorphosis.

تماسیح *See under* تمساح

تماشا (tamasha) A.ا Sightseeing. A spectacle, a show; something worth seeing. *By ext.*, interest. Ex. (a) نمایش دیشب تماشا داشت The representation of last evening was worth seeing; it was interesting. (b) خیابان لاله زار خیلی تماشا داشت There was much to see in the Lalezar Avenue. [*Note.* The original spelling of this word is تماشی and the original sense of it is 'walking together'].

تماشا کردن ف.م. 1. To watch, see, behold, visit (for the sake of pleasure or recreation). Ex. موزه را تماشا کردیم || 2. *Colloq.* To look. Ex. تماشا کنید چه قسم بازی درمیآورد. Look how he is playing tricks!

— ف.ل. To enjoy, to take pleasure. Ex. واقعاً خیلی تماشا کردیم.

تماشاچی (—chee) A.T.ا A spectator. A looker-on. A by-stander.

تماشاچی مفت A dead-head.

تماشاخانه (—khaneh) A.P.ا

A theatre. *Syn.* = نمایشگاه

تماشاگاه *A.P.*| (gah) 1. A theatre [= تماشا خانه]. 2. A place for recreation [= تفرجگاه].

تماشایی *A.P.*ص *(tamashayce)* 1. Worth seeing, interesting to see. Ex. این کارخانه تماشایی است || 2 Spectacular.

تمالك *A.*|*(tamalok)* Self-restraint; self possession.

تمام(۱) *A.*ص *(tamam; te-)* 1. Whole. Ex. یکهفته تمام a whole week. 2. Complete, finished, accomplished Ex. (a) خانه تقریباً تمام است The house is almost finished. (b) وقت تمام است Time is over (*or* up). (c) کارم تمام شد I am through with my work. 3. Full. Ex. ماه تمام || *See* پر *por*. *See also* کامل || 4. Integral; also, round. Ex عدد تمام

تمام وکمال 1. In full amount. Ex. دین خودرا تمام وکمال پرداخت || 2. Entire, whole.

بزودی هرچه تمامتر All the sooner, as quickly as possible.

بقوت هر چه تمامتر With all one's strength.

ساعت چهار تمام Exactly four o'clock.

یکساعت تمام A full hour.

تمام کردن (۱) ف. م. 1. To finish. Ex. کارم را تمام کردم || 2. To complete; to bring to an end. Ex تحصیلات خودرا در فرنگ تمام کرد || 3. To waste, to dissipate. Ex مال پدر را تمام کرد He dissipated his father's wealth 4. To exhaust. 5. *Colloq.* To consume, as by worrying. Ex. این پسر مرا تمام کرد || 6. To spend for. Ex. خانه را دو هزار تومان تمام کردم I spent for the house (or the house cost me) 2000 tomans. *See its ant. in* تمام شدن || 7. *Math.* To integrate, make an integer of.

Prov. کاررا که کرد آنکه تمام کرد The end crowns all.

تمام کردن (۲) ف. ل. To expire, die. Ex. مریض ساعت سه تمام کرد

تمام‌شدن ف. ل. یا مج. ف. م. 1. To be finished, to come to an end, to end *v.i.*; to be completed. Ex. ساختمان راه آهن تمام شد The railway construction is (or was) finished. 2. To be up or over. Ex. وقت تمام شد || 3. To be dissipated. 4. To be exhausted. 5. To be consumed. 6. To cost. Ex. (a) خانه هزار تومان برای من تمام شد The house cost me 1000 tomans. (b) این کلمه برای من خیلی گران تمام شد That word cost me very dearly. 7. To full *v.i.*, to become full. Ex. ماه فرداشب تمام خواهد شد.

تمام(۲) *A.*| The whole, the entire (part), all. Ex. (a) تمام اهالی All (of) the inhabitants. (b) تمام این مخارج بالغ بریك پهلوی میشود The whole of that expense amounts to one «Pahlavi». (c) در تمام مدت انقلاب throughout the revolution. *Compare* همه

بالتمام *See in the vocab.*

تمام(۳) *A.*ق Absolutely; fully.

Truly; properly. Ex تمام قمار باز است He is truly a gambler, he is a true gambler. *See* تماماً

تمام رسمی *See in the vocab.*

تماماً *A.ق (tamaman)* 1. Entirely, completely, wholly, thoroughly; absolutely; fully, in full. Ex. 1 تماماً خراب شد || 2. تماماً مهمل بود It was absolutely (*or* all) nonsense.

تمام اجزا *A.P.ص (tamam-ajza)* Complete, full.

تمام اندام *A.P.ص(—andam)* Of full size. Full in flesh or bodily symmetry.

تمام آهنگی *A.P.ص(—ahangee)* Wholly sung, wholly musical. Ex. نمایش تمام آهنگی (grand) opera.

تمام رسمی *A.P.ص (— rasmee)* Full, as dress. Ex. لباس تمام رسمی full dress. [*O.S.*] Entirely formal (or official).

تمام عیار *A.P.ص(—ayar)* Of full value, of standard purity, sterling, genuine. Ex. یکهزار لیرهٔ تمام عیار One-thousand pounds sterling. *See* عیار

تمام قد *A.P.ص (–ghad)* Whole-length.

تمامی *A.ا (tamamee)* Entirety; perfection. The whole, all. Ex. تمامی آن ملك the whole of that property. *See* تمام *No.* 2. & همگی

تمامیت *A.ا (tamamiyyat)* Entirety, integrity; wholeness.

تمایل *A.ا (tamayol)* Inclination, propensity, bent; bias; disposition. Ex. (a) جرز بطرف راست تمایل دارد The pier is inclined (*or* has an inclination) to the right. (b) تمایل من بیشتر بمسافرت است I am rather inclined to travel. [ج. = تمایلات]

تمائم *See under* تمیمه

تمبر *F.ا (tambr)* A stamp.

تمبر پست A postage-stamp.

تمبر یك ریالی A 1-rial stamp.

تمبر زدن، تمبر چسباندن To stamp. Ex. آیا کاغذ را تمبر زدید ؟ Did you stamp the letter?

جمع آوری تمبر Philately, collection of stamps.

تمبر خوردن To be stamped; to be taxed, as by a stamp. Ex آن باکت چقدر تمبر خورد

تمبردار *F.P.ص (—dar)* Stamped.

تمبر جمع کن *F.A P.(—jam'kon)*, **تمبر شناس** *F.P. (– shenas)* ا. A philatelist.

تمتع *A.ا(tamatto')* [ج. = تمتعات] Enjoyment. Advantage *R*

تمتع یافتن (از) To enjoy. Ex. از تمول خود تمتع نیافت He did not enjoy his wealth.

تمثال *A.ا (temsal)* 1. An image. a portrait, an effigy. Ex. تمثالی از طلا ساخت || 2. A picture, a photograph. Ex. تمثال بیمثال اعلیحضرت همایونی The incomparable picture of His Imperial Majesty. [ج. = تماثیل *(tamaseel)*]

تمثالگر *A.P.ا (temsal-gar)*

A portraitist.

تمثّل (*tamassol*) A.I 1. Citing a parable, quoting a proverb. 2. Imitating; resembling. Ex. تمثل بکسی کردن to imitate (or try to resemble) some one.

تمثیل (*tamseel*) A.I [ج. = تمثیلات] An allegory, a parable; also, a proverb. Comparison [*active sense*] likening. An example.

بر سبیل تمثیل } Allegorically.
بر وجه تمثیل } For example.

تمثیل نمودن ف. ل-م. R. 1. To cite an allegory or parable. To give an example. 2. To liken, to compare. *Compare* تشبیه کردن

تمجّس (*tamajjos*) A.I Accepting the religion of the Magi. *See* مجوس

تمجمج (*tamajmoj*) A.I Merriness, jocosity, fluttering with joy.

تمجید (*tamjeed*) A.I Praise; praising, glorifying. Ex. تمجید خدا praise or glorification of God; doxology.

تمجید کردن ف. م. To praise, exalt, glorify. Ex. خدارا تمجید کردند

قابل تمجید } Praiseworthy.
شایان تمجید }

تمحّل (*tamahhol*) A.I Intriguing, using intrigues, laying snares.

تمدّح (*tamaddoh*) A.I Being commended or praised. Self-commendation, self-praise, self-glorification.

تمدّد (*tamaddod*) A.I Stretching oneself. *Phys.* Tension. [*O. S.*] Being extended or expanded.

قوهٔ تمدد Tensile force.

تمددعضلانی *Med.* Muscular tonicity.

تمدّن (*tamaddon*) A.I Civilization, being civilized. [*O. S.*] Settling in towns. *See* متمدن

تمدیح (*tamdeeh*) A.I Praising.

تمدید (*tamdeed*) A.I Stretching, extending; spreading, extension, prolongation, continuation. Ex. (a) تمدید قرارداد extension of the period of a contract. (b) تمدید مرخصی prolongation of a leave of absence.

تمدید دادن ف. م. 1. To extend, prolong, continue. Ex. مدت قرارداد را تمدید دادند They extended the period of the contract. 2. To stretch, to expand.

تمدید یافتن ف. ل. To be extended or prolonged.

قابل تمدید Extensible.

قابلیت تمدید Extensibility.

تمر (۱) (*tamr*) A.I Dates.

تمر هندی Tamarind. [Often simply تمر]

تمر گجرات Red tamarind.

تمر (۲) (*tamr; temr*) A.I = آب مروارید *Med* Cataract in the eye.

تمرّد (*tamarrod*) A.I Rebellion; insolence, obstinacy, unruliness; disobedience.

تمرد کردن ف. ل-م. To disobey, to rebel (against). Ex. امر سلطان را (یا از امر سلطان) تمرد کرد He disobeyed the king's order.

تمشك (temeshk; ta-) A. Raspberry.
تمشك جنگلی Wild raspberry; bramble berry.

تمشی (tamashshee) A. Walking.
See and compare تماشا

تمشیت (tamshiat) A. Promoting or furthering (an affair). [O. S.] Making any one walk.
تمشیت کردن ف. م. To further or promote; to administer.

تمطی (tamattee) = دهن دره

تمغا (tamgha) T. A stamp, a mark. A seal. An impression. A brand. A tax (on imports, etc.). A royal brevet. Citing repeatedly one's own quotation *R.*
تمغا زدن ف. م. To stamp, to seal. To brand.

تمکن (tamakkon) A. Being well established, having a firm footing (in a place). Localization [*passive sense*]. Residence. *Fig.* Authority, power.

تمکین (tamkin) A. 1. *Colloq.* Condescension, stooping. 2. Sedateness; also, gravity or dignity 3. [O. Ss.] Establishing, giving a firm footing; empowering, enabling.
تمکین کردن ف.ل.م. 1. To condescend, to stoop. Ex. بحرف من تمکین نکرد || 2. *R.* To empower, to enable.

تملق (tamallogh) A. Flattery; blandishment, obsequiousness, subservience.

تمرکز (tamarkoz) A. Centralization, being centralized. Concentration. Ex. تمرکز قوا centralization of forces.
تمرکز سیاسی Centralism.
تمرکز دادن ف. م. To centralize.
تمرکز یافتن To be centralized. To concentrate *v.i.*

تمرگیدن (tamargeedan) ف.ل. *Slang & colloq.* To sit down. [Derogatory word].

تمره (tamrah) A. A date. [*Compare with the collective* تمر]

تمریخ (tamreekh) A. Anointment.

تمرین (tamrin) A. [ج. = تمرینات] Exercise, training. Ex. معلم تمرینات کتبی داده است The teacher has given us written exercises.

تمساح (temsah) A. A crocodile. [ج. = تماسیح (tamaseeh)]

تمسخ (tamassokh) A. Metamorphosis, being metamorphosed.

تمسخر (tamaskhor) A. Ridicule; scoff. Mockery. Buffoonery.
تمسخر کردن ف. م. To ridicule, to mock.

تمسك (tamassok) A. [ج = تمسکات] An obligation, a bond, an acknowledgment, a (promissory) note. A recognizance *R.* [O. S.] Taking hold (of). *See* سند
تمسك کردن ف. ل. To take hold (of), to seize. *Fig.* To resort.

تمسکن (tamaskon) A. Being poor; poverty.

August [written in Hebrew תמוז and pronounced 'tammooz'].

تمول *A.*ا *(tamavvol)* Wealth, opulence, riches. [*O. S.*] Hoarding up money.

با تمول == متمول Wealthy; opulent.

تمهد *A.*ا *(tamahhod)* Being arranged, as an affair. Becoming powerful. Power, ability.

تمهید *A.*ا *(tamheed)* [ج == تمهیدات] 1. [*O. Ss.*] Spreading out, as a carpet; smoothing. 2. Arrangement; preparation. 3. *Colloq.* A shift or expedient; also, a trick.

تمهید مقدمه Preparing an introduction, laying out a preamble.

تمهید کردن ف م-ل. 1. To arrange, smooth, facilitate (an affair). [*O.S.*] To spread. 2. To play a trick; to dodge. *Colloq.*

تمیز (۱) *A.*ا *(tameez)* 1. Discernment. Ex. حیوان تمیز ندارد || 2. Distinction; discrimination. Ex. تمیز حق از باطل distinction between right and wrong. 3. *Law.* Cassation; also, Court of Cassation.

Compare. تشخیص

[*Note.* The orig. spelling of this word is تمییز *tam-yeez*].

قوهٔ تمیز Discernment; sound judgment.

با تمیز }
بی تمیز } *See in the vocab.*

دیوان تمیز Court of Cassation.

تمیز دادن(۱) ف. م To distinguish;

تملق گفتن } ف.ل.م. To flatter. Ex. برای
تملق کردن } *R* صد دینار از او (یا اورا) تملق میگفت

[*Note.* The preposition از in this example may be replaced by به

تملك *A.*ا *(tamallok)* Taking possession

تملك کردن ف. م-ل. To take possession (of).

تملیح *A.*ا *(tamleeh)* Salting. Composition of elegant or excellent poetry. Embellishment.

تملیك *A.*ا *(tamleek)* Giving possession; making an owner.

تمن *(toman)* == **تومان**

تمنا } *(tamanna)* *A.*ا
تمنی } *(tamannee)* A wish, a desire; a request. A demand. Supplication. *See* آرزو & درخواست [ج. == تمنیات *(tamanniyat)*]

تمنی کردن ف. م-ل. To ask, request, wish, desire. To supplicate. To demand, to sollicit. Ex. (a) از او چه تمنی دارید What do you request him? What do you wish him to do? (b) بوسه ای از او تمنا کرد He asked her a kiss.

تموّج *A.*ا *(tamavvoj)* Waving, fluctuation, undulation; oscillation.

تموج کردن ف. ل. To wave. To fluctuate, to undulate.

تموجی *A P.*ص *(tamavvojee)* Fluctuating. Undulatory.

تموز *Heb-S.*ا *(tamooz)* The Syriac month of July; the fourth month of the Hebrew calendar: July &

بنج تن See in the vocab.
تن کردن ف. م. = بر تن کردن To put on, to wear. Ex. لباس پشمی تن کرد He put on woollen garments.
Syn. = پوشیدن
تن زدن ف. ل. R. To be silent.
تن E. ا (ton) A ton.
تن A-G. ا (tonn) The tunny.
تنادی A. ا (tanadee) Calling out one another.
یوم التنادی (yowmot—) The Day of judgment.
تنازل A. ا (tanazol) Dismounting, descent. Condescending. Desisting.
تنازع A. ا (tanazo') Dispute, contest; contention; litigation. A. struggle.
تنازع بقا Struggle for existence.
تنازع کردن ف. ل. To dispute. To struggle.
تن آسا (tanasa) / تن آسای (tanasay) ص. Self-indulgent. Seeking bodily ease.
تن آسانی (tanasanee) / **تن آسایی** (tanasayee) ا. Self-indulgence, (seeking) bodily ease.
تناسب A. ا (tanasob) 1. Proportion; also, relation. Ex. تناسب چهار بهشت || 2. Symmetry. 3. Corresponding, agreeing together. [ج. = تناسبات]
تناسب اندام Bodily symmetry, gracefulness.
بتناسب Proportionally, proportionately.
بی تناسب Proportionless, out of

to discriminate. Ex. خوب را از بد نمیتواند تمیز بدهد
تمیز دادن (۲) ف. ل. To go to the Court of Cassation.
تمیز (۳) ص. A. 1. Neat, clean. Ex. لباسش تمیز نبود || 2. Proper, good, properly done. Ex. کار این خیاط تمیز است || See صحیح & درست ، پاك
— ق. Properly, well, neatly, nicely. Ex. این خیاط خیلی تمیز لباس میدوزد
تمیز کردن ف. م. To clean, to sweep, to dust. Ex. نوکر اطاق و اثاثیه را تمیز کرد
تمیزی (۱) A.P. ا (tameezee) Neatness, cleanliness.
تمیزی (۲) ص A.P Pertaining to the Court of Cassation.
تمیم ص. A. (tameem) Strong, solid.
تمیمه A. ا (tameemeh) An amulet. [ج. = تمیمات - تمائم (tama-em)]
تمییز (tam-yeez) = **تمیز (۱)** See Note under تمیز No. 1.
تن ا. (tan) 1. Body [= بدن]. Ex. تن بچه قرمز شده بود || 2. A person [= کس]. Ex. چند تن از آنها اسیر شدند Some of them were taken captives. 3. The trunk, the body apart from the limbs and the head. 4. R. A substance.
تن در دادن / تن دادن ف. ل. 1. To submit, to yield. Ex. هرگز بدشمن تن در نداد || 2. To consent.
بمجازات تن در دادن To kiss the rod.
تن آسودن To live in indulgence or bodily ease.

proportion. Incongruous. Grotesque.

تناسخ A.ا (tanasokh) Metempsychosis, transmigration (of souls). Succession of ages.

تناسخی A.ا ـ ص. (tanasokhee) 1. A metempsychosist, one who believes in the transmigration of souls. 2. Pertaining to metempsychosis. [Fem. & pl. تناسخیه (tanasokhiyyeh)].

تناسل A.ا (tanasol) Reproduction; generation [Often used together with its synonym توالد Thus: توالد و تناسل]. See توالد

آلت تناسل The genital organ.

تناسلی A.ص. (tanasolee) Genital, pertaining to reproduction [Fem. & pl. تناسلیه (tanasoliyyeh)] Ex. آلات تناسلیه the genital or sexual organs, the genitals.

تنافر A.ا (tanafor) Assemblage of unharmonious words in a sentence. Cacophony. Dissonance, discord. A dispute. [O. S.]. Mutual aversion or repugnance.

تنافر اصوات Cacophony.

See also the other senses above.

تناقض A.ا(tanaghoz) Contradiction, disagreement; repugnance; antilogy. Ex. حرف اول باحرف دوم تناقض داشت The first statement was contradictory (or repugnant) to the second. See متناقض

تناقض مطالب / تناقض قولین Antilogy.

تناقض گویی A.P.ا(tanaghoz.gooyee) Contradictory speaking.

تنانیدن ف. م.(tananeedan) To cause to weave. [Caus. of تنیدن]

تنانیر See under تنور

تنانین See under تنین

تناوب A.ا (tanavob) Alternation; intermittence. Doing by turns.

بتناوب Alternately; in turns

تناور ص.(tanavar) Corpulent.

Syn. = تنومند

تناوری ا.(tanavaree) Corpulence.

تناول A.ا (tanavol) Eating. Taking, receiving.

تناول کردن ف.م. 1. To eat; also, to drink. Ex. لقمه اي چند تناول کرد || 2. To take, to receive.

تناهی A.ا(tanahee) Reaching (to) the end. Being finished or performed.

تنباکو ا. (tambakoo) Tobacco. Prop., Persian tobacco for the narghileh (Nicotiana Persica). [Orig. an American Indian word].

تنبان ا(tomban) 1. Loose breeches; drawers. 2. A loose skirt for the legs and lowar body, worn formerly by women, still in use among female peasants.

کیك در تنبان داشتن Prov. exp. To have a flea in one's ear.

تنبت A.ا (tanabbot) Vegetation

تن بتن ص-ق.(tan-betan) 1. Carried

on between two persons. Ex. جنك تن بتن a duel. 2. Man for man. Ex. تن بتن جنگیدند

تنبك (۱) (tombak) ا. A one-headed, long drum played like the tambourine; orchestral drum.

تنبك زدن ف. ل. To play on the orchestral drum.

تنبك (۲) R. ا. Eating with the first three fingers.

تنبك‌زن (-zan) ا. A drum-player. *Syn.* = ضرب گیر

تنبل (tambal) ص-ا. 1. Lazy, sluggish, slothful; also, idle. Ex. شاگرد تنبل a lazy pupil. *Zool.* Tardigrade. 2. A sluggard, a lazy fellow. *Zool.* (a) The sloth; (b) a tardigrade.

تنبلانه (tambalaneh) ق. Lazily.

تنبلی (tambalee) ا. Laziness, sluggishness; indolence.

تنبلی کردن ف.ل. To be lazy, to laze. To remain idle.

بتنبلی = تنبلانه Lazily.

تنبور (tamboor) ا. A lute. A guitar. A drum. [Spelled also طنبور]

تنبورزن (—zan) ا. A lute-player. A guitar-player. A drummer.

تنبوشه (tamboosheh) . A water-pipe.

تنبول (tambool) ا. *Bot.* Betel. *See* فوفل

برگ تنبول Betel-leaf.

تنبه (tanabbeh) A. ا. Taking notice. Notice. [*O.S.*] Being roused. Correction [*passive sense*] Admonition. Ex. برای تنبه او اینکار را کردم I did that to notify or admonish him (*or* to rouse his notice).

تنبیه (tambeeh) A. ا. [ج. = تنبیهات] Punishment; correction. Admonition. A remark, a note. [*O. Ss.*] Rousing; notifying, reminding.

تنبیه کردن ف. م. To punish. Ex. معلم شاگردانرا تنبیه کرد || [*O. Ss.*] To notify; to rouse.

[*Note.* For legal purposes تنبیه is replaced by مجازات]

تن‌پرست (tan-parast) ص. Self-indulgent. Lazy. *See also* تن پرور

تن پرستی (—parastee) ا. Self indulgence. Laziness. *See also* تن‌پروری

تن پرور (-parvar) ص. Self-indulgent; voluptuous. Lazy. Pampering the body [*O. S.*]. *See also* تن‌پرست

تن‌پروری (-parvaree) ا. Self-indulgence; pampering of the body. Laziness. *See also* تن پرستی

تنتنه (tantaneh) ا. A shout, an uproar.

تنته (tanteh) R = تارعنکبوت

تنج (tanj) R [امر از ف. تنجیدن] Twist thou! Squeeze thou! [Imper. root of تنجیدن *tanjeedan*; short for بتنج *betanj*].

تنجامه (tanjameh) ا. A garment, a clothing. *See* جامه *and* تن

تنجس (tanajjos) A. ا. Defilement, pollution [*passive sense*].

تنجیه (tanjieh) A ا. Rescuing, saving.

تنجیدن (tanjeedan) ف. م. R.

To squeeze. To twist or roll.

تنجیز *(tanjeez)* A.ا Achievement, performance.

تنجیس *(tanjees)* A.ا Polluting, defiling. *See* نجس

تنجیس نمودن ف. م. To pollute or defile.

تنجیم *(tanjeem)* A.ا Astrologizing; astrology. Paying by installments *R.*

تنخنخ *(tanakhnokh)* A.ا Hemming, hawking, clearing the throat *R.*

تنخواه *(tankhah)* ا. Funds. Capital. Assignment *R.*

تند (۱) *(tond)* ص. 1. Swift; rapid. Ex. تند دو a swift running. 2. Quick, smart. Ex. قدم تند || 3. Steep. Ex. سرازیری یا شیب تند || 4. Fast. Ex ساعت من تند است || 5. Pungent, piquant, acrid, sharp, biting, hot. Ex. فلفل (مزهٔ) تند است || 6. Caustic; corrosive. Ex. تیزاب تند است || 7 Strong, as an alcoholic drink; also, as tea or coffee. 8. Hot-tempered, hot-spirited, quick in temper, spicy. Ex. رئیس شما خیلی تند است || 9 Harsh; violent, vehement; brusk or brusque, abrupt. Ex. جواب تند || 10 Severe. 11. Deep, strong, intense, not mild; also, dark. Ex. قرمز تند || 12. Comparatively or too high, said of prices.

تند کردن ف. م. To make rapid or fast. || To quicken. Ex قدم را تند کن Quicken your pace. || To make pungent. || To tone up. [The syn, of the latter is ملایم کردن to tone down].

تند رفتن - تند بردن To whisk (away or off), to move or carry quickly or sweepingly.

تند (۲) ق. 1. Fast. Ex. تندتر برو Walk faster. 2. *Colloq.* Quickly. Ex. تند بیا || *See* زود || 3. Harshly, sternly, brusquely. Ex. همیشه تند جواب میداد

تنداب *(tondab)* = **تیزاب**

تند باد *(tond-bad)* ا. A hurricane. A gust.

تند بار *(— bar)* ا-ص. 1. A harmful insect. A destructive animal. 2. Harmful, noxious, destructive.

تند پرواز *(— parvaz)* ص. Flying swiftly, swift.

تند تیز *(—teez)* = **تند و تیز**

تندخو ـ تندخوی *(— khoo; -khooy)* ص. Hot-tempered, fiery; hasty.

تندخویی *(—khooyee)* ا. Hot temper. Hastiness.

تندر *(tondar)* ا. = رعد Thunder. — ص. Roaring.

تندرای *(tond-ray)* ص. P.A. Inconsiderate, rash.

تندرست *(tan-dorost)* ص. Healthy, sound, vigorous. *Syn.* = سالم

تندرستی *(—dorostee)* ا. Health, good health, healthiness, soundness, bodily vigor. *Syn.* سلامت & صحت

تند رفتار *(tond-raftar)* ص. 1. Swift [= تند رو]. 2. *Fig.* Quick, inconsiderate.

تند رو *(— row)* ص. Swift, fleet,

Ex. اسب تند رو || Fig. (1) Progressive to excess, going the pace. (2) Inconsiderate, quick.

تند رو (tond-roo) = ترشرو

تند روی (— rowce) ا. Inconsiderateness, rashness. Excessive progressiveness, going the pace. Swiftness; going fast [O. S.].

تندرویی (— rooyee) = ترشرویی

تند زبان (— zaban) ص. 1. Eloquent, fluent. 2. Harsh in language; abusive.

تندس (tandas) ص-ا. 1. Like the body 2 An image or effigy.

تندعنان (tond-anan) ص P.A 1. Hard-mouthed [= بد دهنه]. 2. Swift, fast-going R.

تند غضب (— ghazab) ص. P.A. Prone to anger; huffy. Ant = دیر غضب

تندلجام (- lejam) = تندعنان

تندم (tanaddom) A.ا Regret, repentance. Syn. = پشیمانی & ندامت

تند مزاج (tond-mezaj) ص. P.A. Hot-tempered, quick-tempered.

تندمزاجی (— mezajee) ا. P.A. Hot temper, quick temper.

تندمزه (— mazeh) ص. Pungent, sharp, hot, biting; also, astringent.

تند فهم (— fahm) ص. P A. Quickwitted

تندو تیز (tondo-teez) ص. Pungent, biting. Ex غذای تند و تیز || Fig. 1. Harsh; acrid, acrimonious. Ex. جواب‌های تند و تیز || 2 Hot-tempered.

تندور (۱) (tandoor; ton-) ا. Thunder [= تندر]. Syn. = رعد

تندور (۲) (tandoor) = تنور

تند و کند (tondo-kond) ص. Fast and slow.

تند و کند کردن ف. م. To adjust, to regulate (the speed of a machine, etc), to speed. Ex. این دستگاه را چطور باید تند و کند کرد

اسباب تند و کند کردن ماشین The speeder (of a machine).

تنده (tondeh) ص-ا. 1. Sloping Ex. راه آب را تنده کردند || 2. A swift stream; a rapid.

تندی (tondee) ا. Rapidity, quickness; swiftness. Pungency, acridity. Causticity, corrosiveness. Steepness; abruptness. Hot temper, quick temper, spiciness. Harshness, violence, vehemence; sternness. severity A l ipt examples under تند || See تندد & سرعت

تندی کردن ف.ل. To speak harshly. To use violence.

تندیس (tandees) = تندس

تنزل (tanazzol) A.ا Descent, decline, fall. Ex. تنزل قیمت گندم || Retrogradation, set-back, declension Degradation. Diminution.

تنزل کردن ف. ل. To decline, to fall, to be reduced. Ex. قیمت قند تنزل کرد || To retrograde, decline, go backward, get worse Ex. در عوض ترقی تنزل کرده است He has declined instead of improving.

تنزل دادن ف. م. To degrade. To diminish or reduce (in price,

etc.) To cause to descend.
Demotion, degradation. تنزل رتبه
Ant. = ترفیع رتبه
A slump. (در قیمت) { تنزل فاحش / تنزل ناگهانی
تنزه A.|(*tanazzoh*) Diversion, amusement, pastime. Keeping aloof from vice or shame; chastity, purity. Inviolability.
تنزیب - تن زیب (*tan-zeeb*) A.| Gauze used for bandage. Tanjibs, a sort of muslin. *By ext.* Bandage. *Lit.*, ornament of the body
تنزیل A.| (*tanzeel*) Interest; also, usury. [*O. S.*] Sending down, bringing down. *Spec.*, Revelation to a prophet; the Koran. Lodging or entertaining a guest.
To borrow on interest. تنزیل کردن
To loan on interest. تنزیل دادن
Sending down the Koran from Heaven. تنزیل قرآن
تنزیل‌خور A.P.|(*—khor*) A usurer.
تنزیل‌خوری A.P.|(*—khoree*) Usury.
تنزیه A.|(*tanzeeh*) Purifying. Keeping (oneself, etc.) from the unclean. Attributing inviolability to (God, etc.) *See* منزه the p.p.
تنسته R.|(*tanasteh*) A spider's web. *Syn.* = تار عنکبوت & تنده
تنسک A.|(*tanassok*) Piety, piousness, devoutness. *See* ناسك
تنسل A.|(*tanassol*) Genealogy, pedigree.
تنسم A.|(*tanassom*) Breathing, inhaling (a breeze, perfume, etc.).
تنسیخ A.|(*tanseekh*) Abrogation.
تنسیق A.|(*tanseegh*) [ج = تنسیقات] Arranging; arrangement. Regulation(s). Organization. Reform.
To arrange, to set in order. To organize or reform. To regulate. تنسیق کردن ف. م.
تنسیقات A.|(*tanseeghat*) Regulations; arrangements. Ex. تنسیقات جنگلی [Pl. of تنسیق .ج]
تنشوی A.|(*tanshooy*) A bathing place; a tank. A table or board on which dead bodies are washed.
تنشیط A.| (*tansheet*) Cheering, making cheerful. Incitement, encouragement. *See* نشاط
تنصر A.|(*tanassor*) Becoming a Christian. *See* نصاری
تنصیر A.|(*tanseer*) Converting to Christianity.
تنصیف A.|(*tanseef*) Dividing in halves. Bisection.
To divide in halves. To bisect. تنصیف کردن ف. م.
تنطق A.|(*tanattogh*) 1. Speaking. 2. Girding oneself.
تنظف A.|(*tanazzof*) Cleanliness, keeping oneself clean.
تنظیف A.|(*tanzeef*) [ج. = تنظیفات] Cleansing, cleaning, purifying. Sweeping. Ex. تنظیف خیابانها
To clean. To deterge. To sweep, to scavenger. Ex. هر روز خیابانها را تنظیف میکنند تنظیف کردن ف. م.

تنظیم (tanzeem) A.ا [ج. = تنظیمات] 1. Arrangement, arranging; putting in order; organizing; conducting; regulation. Ex. تنظیم امور اداری 2. Threading (pearls) *R.* 3. Composition (of a verse.)

تنظیم کردن ف. م. 1. To arrange. set in order, regulate; conduct. Ex. انجمن سازي را خیلي خوب تنظیم نمود He regulated or conducted the orchestra very well. 2. To compose. Ex. قصیدهٔ مطولی تنظیم کرده بود || 3. To thread (pearls) *R.*

تنظیمات (tanzeemat) A.ا Organization(s): arrangements. Regulations. [Pl. of ج. تنظیم]

تنعم (tana-om) A.ا [ج. = تنعمات] A luxurious life. Enjoying a pleasant life. Ease, happiness; affluence,

تنفخ (tanaffokh) A.ا Inflation.

تنفخ ریه *Med.* Emphysema.

تنفر (tanaffor) A.ا Aversion, hating; repugnance, loathing. Dislike, disrelish. Ex. تنفر از آدم بد repugnance to a wicked person.

تنفر کردن ف. م-ل. / تنفر داشتن ف. ل. To hate; to abhor. Ex. از اشخاص تریاکی تنفر میکرد (یا تنفر داشت) He hated (shunned, or abhorred) opium-smokers.

تنفر آمیز (—ameez) / **تنفر آور** (—avar) A.P.ص Repugnant, repulsive, hateful.

تنفس (tanaffos) A.ا Respiration, breathing. A recreation a recess.

تنفس کردن ف. ل. م. To breathe. to respire. To take a recess.

تنفس مصنوعی Insufflation; artificial respiration

تنفسی (tanaffosee) A ص Respiratory. [*Fem. & pl.* تنفسیه (tanaffosiyyeh)].

جهاز تنفسیه Respiratory organs.

تلمبهٔ تنفسی Suction pump.

تنفیذ (tanfeez) A.ا *Law.* 1. Carrying out. 2 Affirmation, confirmation. Ex. 1 &2. تنفیذ حکم || [*O.S.*] Causing to penetrate.

تنفیذ کردن ف. م. *Law* 1 To affirm or confirm. 2 To carry out. Ex. 1&2. محکمهٔ استیناف حکم را تنفیذ کرد

تنفیر (tanfeer) A.ا Scaring, causing to fly.

تنقل (tanaghghol) A.ا [ج. = تنقلات] Amusement. Junketing. (Eating) a dessert. Being transported *R.*

تنقیح (tangheeh) A.ا Expurgation. Polishing or trimming (verses); cutting out (useless materials). Reading through, examination, search. [ج = تنقیحات]

تنقیح کردن ف. م. To expurgate, purge, clean, deterge. To polish or trim (a verse). To read through, to search.

تنقید (tangheed) **الخ = انتقاد الخ**

تنقیص (tanghees) A.ا Diminishing, diminution, lessening.

تنقیل (tangheel) A.ا Removing, transporting. *Syn.* = نقل

تنقیه (tanghieh) A.ا Cleansing,

purging. Detersion. Scouring. dredging. *Med.* Enema [= اماله]
تنقیه کردن ف. م-ل. To give. or apply, an enema. To cleanse, purge; deterge. To scour, to dredge (a canal, etc.).
تنک *(tonok)* ص. Thin. thinly scattered, sparse. Shallow. Ex. آب تنک || Weak. Ex. چشمانش تنک است || Brittle. Little, scanty.
[*Note.* This adj. is mostly used in comp., as in the following examples and many others not given in the vocab.]
تنک آب ـ تنکاب *(tonokab)* ص. Shallow [*in fig. senses also*]. Raw. inexperienced.
تنکار *(tankar; tanekar)* ا. Borax.
تنکر *(tanakkor)* A.ا. Keeping oneself incognito; assuming an unknown appearance.
تنک روزی *(tonok-roozee)* ص. Having scanty means of subsistence
تنک ریش *(—reesh)* ص. Thin-bearded.
تنک فهم *(—fahm)* ص P.A Of little understanding.
تنکه (۱) *(tonokeh)* ا Ladies' undergarment for the lower body. and thighs Knee-breeches: small-clothes. Shorts (for athletes).
تنکه (۲) ا-ص 1. A sheet or leaf of metal. A flake. The panel (of a door). 2. Made into a sheet or leaf; flaked; laminated; sheet (used as adj.). Ex. آهن تنکه sheet iron.

تنکهٔ در Panel (of a door).
تنکهٔ آهن An iron plate; sheet iron.
تنکهٔ برنج A latten.
تنکه کردن ف. م. To make into sheets. to slab.
تنکه کار *(tonokeh-kar)* ا. A flaker. a maker of metal sheets.
تنکی *(tonokee)* ا. Thinness. sparseness. Shallowness.
تنکیر *(tankeer)* A.ا. Disguising, changing the appearance of, rendering incognito. *Ar. Gram.* Rendering (a noun) indeterminate. *See* نکره
تنگ (۱) *(tang)* ص. 1. Narrow; strait, close. Ex. کوچهٔ تنگ a close alley, a narrow lane. 2. Tight. Ex. لباس تنگ || 3. Short. Ex. نفس تنگ *See* تنگ‌نفس || *Fig.* 4. Insatiable. Ex. دیدهٔ تنگ || 5. Sick, as the heart. *See* تنگدل *or* دلتنگ || 6. [Used as adj. of خلق]. Ex. امروز خلقش تنگ است He is in bad humor (or he is despondent) to-day. 7. Straitened, difficult, or restrained. 8. Barren, unproductive; also, hard. Ex. سال تنگ *Ant.* = وسیع-فراخ - گشاد
— ق Closely. Ex. اورا تنگ در آغوش گرفت
تنگ کردن ف. م. To make narrow. To make tight, to tighten. To confine. To reduce to difficulties. To make sick. as the heart. To make dejected or depressed.

تنک‌بست (—bast) ق-ص. Global(ly).

تنگبیز (—beez) ا. A hair-sieve.

تنک تنک (—tang) ص-ق 1. Close; close-set, thick set. *Bot.* Stipate. 2. Closely, compactly. Ex. تنک تنک چیدن حروف to set the types close(ly).

تنک چشم (—chashm) ص-ا. 1. Insatiate, insatiable; avaricious. [*O.S.*] With narrow eyes. 2. An avaricious person. A Turk *R.* *Compare* تنک نظر

تنک چشمی (—chashmee) ا. Insatiability; insatiety; avarice.

تنک حوصلگی (—howselegee) ا. *P.A.* Impatience, testiness; fretfulness.

تنک حوصله (—howseleh) ص. *P.A.* Impatient, testy; fretful peevish.

تنگدست (—dast) ص. 1. Indigent, poor. 2. *R.* Parsimonious.

تنگدستی (—daste) ا. 1. Indigence, poverty. 2. *R.* Parsimony.

تنگدل (—del) ص. Heart-sick, despondent. *Compare* دلتنگ

تنگدلی (—delee) ا. Heart-ache; despondency.

تنگ دهن (—dahan) ص. Small-mouthed; bud-lipped [= غنچه‌دهن]

تنگ روزی (—roozee) ص. Of scanty means of subsistence *Syn.* = تنگروزی

تنگسار (—sar) ا. Weakness of mind. Double transmigration of souls from the better to the worse.

تنگسال (—sal) ا. A barren year. *Syn.* = خشک سال

تنگسالی (—salee) ا. Scarceness,

تنک آمدن } To be reduced
بتنک آمدن } to difficulties.

To be annoyed to excess To get tired, be(come) wearied Ex. ازاین زندگی بتنک آمده ام I am wearied of this life.

[*Note.* The alternative تنگ آمدن has also its literal sense "to come near or close" Ex. آمد تنك من].

تنك آوردن } To reduce to
بتنك آوردن } difficulties.

To annoy excessively. To make weary or tired.

تنگ هم Compactly; closely.

تنك (۲) (tang) ا. A girth; also loosely, a strap. A mountain-pass. A strait. An ass-load; also, half a load *R* An oil-press. *See* تنگه [*Note.* This تنگ is allied in meaning to تنگ No. 1].

تنك (tong) ا. A water-bottle, a decanter.

تنگ کوچك A cruet.

تنك آب - تنگاب (tangab) ص. 1. Strong and concentrated, as soup. Ex. آبگوشت تنگاب comsommé, gravy soup. || 2. Shallow [= تنک آب *tonokab*].

تنگاتنك (tangatang) = **تنگ تنگ**

تنگار (tangar) = **تنکار** (tankar)

تنگبار (tang-bar) ص-ا 1. The Inaccessible Being; God. An inaccessible person. 2. Inaccessible Scarce.

تنك بخت (—bakht) ص Unlucky, unfortunate. *Syn.* = بدبخت

To reduce to تنگی دادن ف.م. difficulties. to pinch, to straiten [esp. with reference to means of subsistence].

To suffer indi- تنگی کشیدن ف. ل. gence; to be straitened; to be pinched.

تنگیاب (tang-yab) ص. Rare, difficult to obtain. *Syn.* = دیریاب

تنمل (tanammol) A.| = حس نملی *Med.* Formication.

تنمیق (tanmeegh) A.| Writing elegantly.

تنمیه (tanmieh) A.| Growth.

تنند (tanand) = تنندو

تنندو (tanandoo) R.| 1. A spider [= کارتن & عنکبوت]. 2. A shuttle [= ماکو].

تننده (tanandeh) .| A weaver. [*The agent from the verb* تنیدن]. A spider.

تنودن (tanoodan) ف.م. To spin; to weave. To draw. *See* تنیدن

تنور (tanoor; tannoor) P.&A.| An oven; a furnace. [*Ar. pl.* تنانیر (tananeer)].

Prov. تا تنور گرم است باید نان پخت Make hay while the sun shines. Also; strike while the iron is hot.

تنوّر (tanavvor) A.| Being lighted; lighting. *Fig.* Enlightenment.

تنور خانه (tanoor-khaneh) .| A bakehouse.

تنوره (tanooreh) .| The heat-tube or the chimney (of a samovar).

drought, dearth.

تنگ گیر (tang-geer) ص.| (One) who presses hard. Frugal. A frugal person.

تنگ معاش (— ma-ash) P.A. = تنگ روزی

تنگنا - تنگنای (— na; -nay) .| A narrow place, a tight place. A defile, a narrow pass. A strait. *Fig.* Difficulty, straitened circumstances, a bad fix. *By ext.* (1) The grave. (2) The body. (3) The world.

تنگ نفس (— nafas) ص. P.A. Short-winded; asthmatic.

تنگ نظر (— nazar) ص. P.A. Illiberal, insular. *Syn.* = تنگ نظر || *Ant.* = نظر بلند

تنگ نظری (— nazaree) P.A.| Insularity, illiberality

تنگه (۱) (tangeh) .| 1. A strait [= بغاز]. Ex. تنگهٔ داردانل || 2. An isthmus [= برزخ]. 3. A defile, a mountain-pass; a narrow pass. *See also* تنگنا

تنگهٔ خاکی = برزخ An isthmus.

تنگه (۲) R.| A gold or copper coin.

تنگه نفس (—nafas) P.A.| Asthma, shortness of breath. [*Used colloq. an an adj.*] Asthmatic.

تنگی (tangee) .| Narrowness, closeness. Tightness. Shortness (of breath, etc.). Scarcity; drought. *Fig.* Difficulty, distress; a pinch; a constraint. Indigence, straitened circumstances. *See* تنگ *No. 1.*

تنویر (۲) A.ا Applying the depilatory paste on. *See* نوره

تنویم A.ا(tanveem) Causing to sleep, lulling to sleep.

تنویم مصنوعی Hypnotism.

تنوین A.ا(tanvin) Nunnation. *Ar. Gram.* 1. The sign of a doubled short vowel occurring at the end of an Arabic word, in which case the vowel stands for *-an*, *-en*, or *-on*. Thus بً is pronounced *ban*, بٍ *ben*, and بٌ *bon*, while with the ordinary short vowels (بَ بِ بُ) the syllable is read *ba*, *beh*, *boh*, respectively. 2. Marking a noun with a doubled vowel sign.

[*Note.* In the first of the above two senses, the fuller expression نون تنوین i. e. the n of 'tanvin' in generally substituted for the simple word تنوین]

تنویه A.ا(tanveeh) Praising; mentioning honorably. Honorable mention.

تنه (۱) ا(taneh) 1. Trunk. Ex. تنهٔ درخت || 2. *L.* Body. 3. Hustle, hustling, elbowing; jostling, shoving, pushing.

تنه زدن ف. م-ل. To jostle, shove, push; hustle, elbow. Ex. در جمعیت بمن (یا مرا) تنه زد

تنه خوردن ف ل. To be jostled; to strike against.

نیم تنه *See in the vocab.*

Anything resembling a furnace; also, a small furnace. An iron grate. A circle, as of men, etc. The petticoat of a dervish. A channel made by or for a torrent. An armor resembling a coat of mail. *Fig.* Capacity [in allusion to a furnace or heat-tube]. *See* تنور

تنوره‌زدن ف. ل. To form a circle. Ex. لشگریان دور او تنوره زدند

تنوره کشیدن ف. ل. To rise (in the shape of a column). Ex. دیو تنوره کشید

تنوری ص(tanooree) 1. Cooked in a furnace or oven. Ex. سیب‌زمینی تنوری || 2. Like, or pertaining to a furnace.

تنوز ـ تنوزه ا(tanooz-eh) A fissure, a cleft.

تنوّع A.ا(tanavvo') Variety. Miscellaneousness.

تنومند ص(tanoomand) Corpulent, big. *Syn.* = تناور

تنومندی ا(tanoomandee) Corpulence.

تنویر (۱) A.ا(tanveer) Illumination [*active sense*], lightening, giving light (to). *Fig.* Enlightenment.

تنویر افکار Enlightenment, (giving) intellectual light.

تنویر الکتریکی (یا برقی) Electric light(ing).

تنویر کردن ف. م. = روشن کردن To lighten, illumine, enlighten.

The upper (part of the) body. بالاتنه

The lower (part of the) body. پایین تنه

تنه (۲) ا. = تنیده A spider's web.

تنها (۱) *(tanha)* ق-ص. 1. Alone; only. Ex. (a) تنها آنجا رفتم I went there alone. (b) تنها دانش انسان را بزرگ نمیسازد It is not knowledge alone (*or* it is not only knowledge) that makes a man great.
2. Alone; solitary. Ex. او در خانه تنها است
|| Sole, only. Ex. . . . تنها دلیلش این بود که His sole argument was that . . .

All alone. تك و تنها

Alone, with no help. دست تنها

تنها (۲) Bodies; persons. [Pl. of ج. تن]

تنهایی *(tanhayee)* ا. Loneliness. solitariness, solitude.

Alone. بتنهایی = تنها

تنه دار *(taneh-dar)* ص. Bulky, big; corpulent. Trunked.

تنه‌گنده *(— gondeh)* ص. *Colloq.* Big, bulky; corpulent

تنه‌لش *(— lash)* ص. ا. *Colloq.* 1. Lumpish. 2. A lumpish person, a lump.

تنی *(tanee)* ص. 1. Own, german. Ex. برادر تنی brother-german, own brother. 2. *R.* Bodily [= بدنی].

تنیدن *(taneedan)* ف.م. [Imper. = تن]. To spin; to twist; to weave; to spread, as a cobweb. Ex. عنکبوت تار می تند

تنیده *(taneedeh)* ص. Spun; woven; twisted. [P.P. of ا.م. از ف. تنیدن]

تنین *(tennin)* A. ا. An enormous snake; a dragon A seamonster. *Astr.* The Draco. the Dragon. [ج. = تنانین *(tananin)*]

تو *(to)* ض. ص۲ مف. Thou.
[*Note.* 1. The pronoun تو is used for all cases. Ex. (a) تو میروی Thou goest. (b) بتو گفتم یا تورا گفتم I told thee. (c) کتاب تو thy book. *See also* ات]
[*Note* 2. The pronoun تو has a wide usage in Persian. especialy with an implication of familiarity. However, there remains the distinction that شما *shoma* is always the polite substitute for تو].

تو *(too)* ق-ا. 1. In; within. Ex. بفرمایید تو Come in, please. 2. Inside, interior. Ex. توی آنرا هم تعمیر کردند The inside (or the interior) of it was also repaired. || Within. Ex. از تو مرا صدا زدند They called me from within. || *Fig.* (a) Inside nature. (b) Reserve, reservedness. *See* تو دار

توی *(too'yeh)* ح. ا. = در In, inside. into. Ex. رفت توی خانه He went in(to) the house.
[*Note.* 1. توی is orig. a prepositional phrase, being a contraction of درتوی 'in the inside of'. *See and compare* در *dar*].
[*Note.* 2. In colloquial language, the word تو itself stands for the prep. Ex. آمد تو اطاق for آمد توی

اطاق He came into the room]

تو آمدن To come in, enter.

تو رفتن To go in, enter.

تو کردن ف. م. To put in. To thrust in; to push in.

توی هم رفت He began to think, he seemed gloomy.

توی زحمت (یا درزحمت) افتادن To get into trouble.

توی کار نیست He is not familiar with this (work, etc.).

توی کار افتادن 1. To be initiated into a business. 2. To turn out a prostitute. Ex. اینزن تازه توی کار افتاده است

تو گذاشتن ف.م. To turn in, take in, tuck. Ex. خیاط لبهٔ آنرا توگذاشت [O.S.] To put in.

توی چیزیرا گرفتن To stuff a thing, fill it with stuffing.

See تو گرفته *in the vocab.*

تو *(tow)* = **تاب (۱)**

توّاب *(tavvab)* A.ص. 1. Repenting, penitent. 2. Accepting men's repentance; forgiving [*an attribute of God*].

توابع *(tavabe')* A.ا [Pl. of ج. تابع] 1. Dependencies; appurtenances. Ex. دماوند و توابع آن Demavend and (its) dependencies. *See* تابع || 2 *Ar. Gram.* Appositives.

توابیت [Pl. of ج. تابوت]

تواتر *(tavator)* A.ا Hearsay. A tradition related by successive witnesses. *By ext.* A rumor or report; fame. [O. S.] Succession at short intervals. Ex. این خبر بتواتر رسیده است We have obtained this report (or tradition) by succession *or* by hearsay. [ج. = تواترات]

تواتر نفس Gasping; panting.

تواتراً *(tavatoran)* A.ق By hearsay; through public rumor. Successively.

توارث *(tavaros)* A.ا Inheriting, inheritance [*active sense*]. Being transferred by inheritance.

توارث نمودن ف. م-ل. To inherit. *Syn.* = وارث شدن - ارث بردن

توارد *(tavarod)* A.ا Unintentional coincidence of two verses composed by two different poets. [O. S.] Arriving together.

توارد کردن ف. ل. To chance to compose coincident verses.

تواره *(tavareh)* ا. A straw cottage or shelter.

تواره *(tovareh)* ا. Thorns on the top of a hedge. ete

تواری *(tavaree)* A.ا Lying hid.

تواریخ *See under* تاریخ

توازن *(tavazon)* A.ا Equilibrium; balance; poise. [O. S.] Being equal in weight.

توازی *(tavazee)* A.ا Being parallel, parallelism. Being equal or opposite. *See* متوازی

تواضع *(tavazo')* A.ا Humility; modesty, obeisance. Courtesy, curtsy. *Syn.* = فروتنی

تواضع کردن ف. ل. To act humbly.

to show courtesy, to courtesy or curtsy *v.i.*, to rise before someone.

تواطوء *A.*ا*(tavato')* Agreeing, agreement. consenting.

توافق *A.*ا*(tavafogh)* 1. Agreeing together, concord, concurrence, accord. Ex. با هم توافق ندارند They do not agree with each other. 2. Harmony, congruity. 3. *Arith.* Commensurability. *See* متوافق

توافق آراء Unanimity.

بتوافق آراء Unanimously. [= باتفاق آراء].

توافق کردن ف. ل. To agree or concur (with each other).

تواقیع *See under* توقیع

توالد *A.*ا *(tavalod)* Reproduction; generation by succession.

توالد کردن ف. ل. To multiply by generation.

توالد و تناسل Reproduction.

قوهٔ توالد و تناسل Reproductiveness.

توالی *A.*ا*(tavalee)* Succession, successiveness. *See* متوالی

بتوالی = متوالیاً Successively, in succession.

علی التوالی *A.*ق*(allattavalee)* Successively; continuously.

توأم *A.*ص-ا*(tow-am)* 1. A twin. 2. Twin, Ex. برادران توام twin brothers. || Geminate; adnate. *Fig.* Correlative; joint ; also, linked. Ex. این دو قانون با هم توأم اند || *See* دو قولو

توأم کردن ف. م. To twin; to geminate. To join or link together.

توأم گشتن (یا شدن) ف. ل. To be(come) twins; to geminate *v.i.* To be correlated.

[*Note.* In elevated style the adj. توأم often occurs in a compound adj. describing a word which rhymes with itself Ex. علم ظفر توأم the victorious banner; *lit.*, the banner which is twin with victory].

توان (۱) ا*(tavan)* Power. strength; ability. [Often تاب وتوان]

صاحب توان = توانا

نا توان *See in the vocab.*

توان (۲) ف. It is possible, one can. one may. Ex. (a) توان گفت (یا میتوان گفت) که It is possible to say, one may say, it might be said. (b) نمیتوان از این رودخانه عبورکرد It is not possible to cross this river; one cannot cross this river.

[*Note.* 1. With the aid of this impersonal auxiliary verb, we can easily translate such English sentences as '*It is possible to see it*' in nearly the same order the words are arranged in English and say میتوان آنرا دید which approaches somewhat the French «*on peut le voir*». We could use the verb ممکن است provided the sentence were inverted. Thus : دیدن آن ممکن است]

[*Note.* 2. There is only one syn. for میتوان and that is میشود from

could not capture them.
[*Note*. Unlike the English 'can' the Persian توانستن can be conjugated in all tenses and forms. It should therefore be safer to take it as a rendering of 'to be able', rather than of 'can'].

As much as you can; as much as possible. تا میتوانی «آنقدر که بتوانی»

توانش (tavanesh) R ۱ = **توانایی**

توانگر (tavan-gar) ص-۱. 1 Rich. wealthy. 2. A rich man. *Syn.*= غنی & دولتمند

توانگران The rich.

توانگری (-garee) ۱. Riches, wealth.

توانی (tavanee) A.۱ Languor; remissness. *Syn.* = سستی

توب (toob) الخ = **توپ الخ**

توب (towb) A ۱ Returning; repenting. *See* توبه

توبال (toobal) ۱. Iron (filing). Copper (filing).

توبت (towbat) الخ = **توبه الخ**

توبره (toobreh) ۱. A nose-bag. A sack or bag.

توبك (toobak) ۱. A beetle.

توبه (towbeh) توبت (towbat) A.۱ Repentance, contrition, penitence. [*O.S.*] Returning.

توبه کردن ف. ل To repent. Ex. از گناهان خود توبه کرد He repented of his sins.

توبه دادن ف. م. To cause to repent, to administer repentance

the verb شدن 'to become' and 'to be possible'. Thus we might say میشود آنرا دید It is possible to see it. But the latter is only colloquial].

توان(۳) R. [ا. فا. وامر ازف. توانستن] 1. Be able thou. [Imper. root of توانستن *(tavanestan)*; short for بتوان *(betavan)*]. 2. Being able. [Short for تواننده]. *See* توانا

توانا (tavana) ص. Powerful; able. Ex. (a) خدا بهر کاری توانا است God is able to do everything. (b) «توانا بود هر که دانا بود» Knowledge is power. *Syn.*= قادر || *Ant.*= ناتوان

توانایی (tavanayee) ۱. Power; ability. Ex. توانایی فرع دانایی است Knowledge is power. *Lit.*, power results from knowledge.

توانست (۱) (tavanest) ف. He, she, it, could (or was able). [P. of ماضی ف. توانستن]

توانست (۲) ۱. Power, ability. strength. Ex. «چون توانستم ندانستم چه سود • چونکه دانستم توانستم نبود»

Prov. If youth only knew, if old age only could! *Lit.* When I could, I knew not (what to do) when I began to know. I had lost my power.

توانستن (tavanestan; to-) ف. ل.
To be able; can. [Imper. root = توان]. Ex. (a) من میتوانم شنا کنم I can swim; I am able to swim. (b) نتوانست ایشانرا دستگیر کند He

to. Ex. کشیش آنهارا توبه میدهد
To break the vow of repentance. توبه شکستن
Prov. Can the leopard change his spots? Lit., the repentance of a wolf is death. توبهٔ گرگ مرگ است
توبه‌شکن (– shekan) ص. ا. 1. (One) who breaks the vows of repentance. 2. Of a nature that causes one to break his vow of repentance. Ex. «بهار توبه شکن»
توبه کار (— kar) A.P. ص Penitent.
توبه کاری (— karee) A.P. ا Penitence.
توبیخ (towbeekh) A. ا A reprimand, a reproach or reproof. Ex. توبیخ کتبی برای او صادر کردند He was reprimanded in writing.
To reproach, reprimand, rebuke, blame. توبیخ کردن ف. م.
توبیخ آمیز (- ameez) A.P. ص Expressing rebuke or reprimand; objurgatory.
توبیخی (towbeekhee) = **توبیخ آمیز**
توپ (toop) T. ا 1. A cannon, a piece of ordnance, a gun. 2. A ball. Ex. بچه با توپ بازی میکرد || 3. A piece, as of cloth; a roll. Ex. يك توپ ململ a piece of muslin. 4. Bid [in games]; also, bluff(ing) [The Turkish spelling is طوپ]
A rifled cannon, a rifled gun توپ خاندار
A breech-loading cannon. See تفنگ ته پر توپ ته پر
A muzzle-loader. توپ دهن پر
A machine-gun. توپ مسلسل
A field-gun, a field-piece. توپ صحرایی
A blank shot. توپ هوایی (۱) / توپ پنبه ای
A ten pounder. توپ ده پوند(ی)
A salute. توپ سلام
Report of gun. Gun-fire; gunshot. شلیك توپ
A gun-carriage. عرادهٔ توپ
The gun-barrel. لولهٔ توپ
A cannon ball. a cannon-shot. گلوله توپ
Canonry. Artillery. توپ و توپخانه
To fire a cannon. To fire guns, to cannonade v.i. توپ انداختن (۱)
To cannonade v.t., to attack with cannons. بتوپ بستن
To fire salute. توپ سلام انداختن
To throw a ball. توپ انداختن (۲)
A high ball توپ هوایی (۲)
A low ball. توپ زمینی
To kick a ball. Also, to throw a ball. توپ زدن (۱)
A paper of pins. يك توپ سنجاق
Bluff(ing) and intimidation. See تشر توپ و تشر
To bid; to bluff. توپ زدن (۲) ف. ل.
To bluff. توپ زدن (دست خالی)
توپ انداز (toop-andaz) T.P. ا A gunner, a cannoneer. One who is skilled in ballistics. See توپچی
توپ اندازی (- andazee) T.P. ا Firing guns. Cannonade n. Ballistics.
Ballistics. علم توپ اندازی

توپ بازی T.P.ا(toop-bazee) A game of ball.
To play ball. توپ بازی کردن ف. ل.

توپچی T.ا(–chee) An artillery-man, a gunner.

توپخانه T.P.ا(- khaneh) Artillery [= آتشبار]. A park of artillery See قورخانه
(Science of) artillery. علم توپخانه
Field-artillery, heavy artillery. { توپخانهٔ صحرایی / توپخانهٔ سنگین }
Light artillery. توپخانهٔ سبک یا کوهستانی

توپر ص.(toopor) Solid, not hollow. Ex. کرهٔ توپر a solid sphere.

توپرس ا(toopras) Gunreach. gunshot.

توپك (۱) R.ا(toopak) A store-house. [Written also توبك]

توپك (۲) = تفك ـ تفنك

توپك (۳) ا. A small ball.

توپوز P.-T.ا(topoz) A mace. The spade [in card-playing]. [The Turkish spelling is طوبوز].

توپوزی T.P.ص(topozee) Club-like. The spade [in card-playing]. خال توپوزی

توپی (۱) ا(toopee) A plug; a spigot; a tap. A hub or nave.
Hub or nave. توپی چرخ

توپی (۲) ص. Sold in pieces. Ex. اجناس توپی piece goods.

توت ا(toot) Mulberry. [Also, other kinds of berries allied to the mulberry].
The mulberry-tree درخت توت
Blackberry. توت سیاه ـ سیاه توت
Black mulberry. شاه توت
Strawberry. توت فرنگی
Blackberry. توت جنگلی

توت انجیر ا(-anjeer) The sycamore.

توتك ا(tootak) A small loaf (of bread). A sort of pastry. A shepherd's pipe.

توتون T.ا(tootoon) Tobacco. [*Note*. The word توتون should be distinguished from تنباکو in that the latter is now applied only to the sort used for narghilehs the former to the pipe tobacco].
Viriginian tobacco. توتون کردستانی
Turkish tobacco. توتون اسلامبولی
Pipe tobacco. توتون چپق
Snuff. توتون دماغ (انفیه)

توتونچی T.ا(- chee) A tobacco-seller, a merchant of tobacco.

توته (۱) ا(tooteh) = سنده‌سلام Sty.

توته (۲) = توتك

توتی (tootee) = **طوطی**

توتیاء A.ا(tootia') 1. Tutty. 2. Sulphate of zinc. 3 Sulphate; vitriol [= زاج]. 4. Collyrium [= سرمه]. 5. Calamin.
Green vitriol. توتیای سبز
Oxide of copper. { توتیای قرمز / توتیای حمراء }
Sulphate of copper. { توتیای کبود / کات کبود }
Antimony. توتیای معدنی
Collyrium توتیای دیده (یا چشم) = سرمه
Calamin. سنگ توتیا

Oil or spirit of vitriol. روح توتیا

توتیاءالبحر *A.\(tootia-ol-bahr)* Sea-urchin.

توثق *A.\(tavassogh)* Considering as trustworthy. Strengthening.

توج(۱) *T.\(tooj)* Bronze. [*Written also* طوج *and* تونج *(toonaj)*].

توج (۲) *R.* = **به (۱)**

توجع *A.\(tavajjo')* Showing pain or sorrow. Condolence.

توجه *A.\(tavajjoh)* [ج. = توجهات] 1. Care. Ex. بچه توجه لازم دارد The child needs to be cared (or taken care of). 2. Attention; also, **regard,** heed. Ex. توجه بحرف من ندارید You pay no attention to (*or* have no regard for) what I say. 3. Consideration. Ex. این موضوع را تحت توجه قرار دهید Take this matter into consideration. 4. Ward, protection. *See sense 1.* || 5. Favor. Ex. در دربار طرف توجه واقع شد He found favor in the Court. 6. Concentration. 7. [*O.S.*] Turning the face toward, facing. *See* توجهات

توجه کردن ف. م.ل. 1. To care, take care of; ward or protect. Ex. الله طفل را توجه میکند || 2. To attend, pay attention, heed. Ex. بنصایح من توجه نکرد He did not consider (*or* attend to) my advices. 3. To turn the face (toward). Ex. بعد بمن توجه کرد و گفت Then he turned to me and said. 4. To give consideration.

توجه داشتن To be attentive, to pay attention. To be regardful.

بی توجه Regardless; careless; inattentive.

با توجه Careful, attentive; regardful.

توجهات *A.\(tavajjohat)* 1. Attentions; cares, etc. 2. Favors. 3. Auspices, (good) offices. Ex. در تحت توجهات حضرت اشرف آقای ... under the auspices (*or* by the good offices) of His Highness ... [Pl. of توجه .ج]

توجیه *A.\(towjeeh)* [ج. = توجیهات] Accounting for, explanation. Ambilogy in speech. Promotion. Investiture. [*O.S.*] Turning toward. A statement or roll *R.*

توجیه کردن ف. م. To account for, to explain.

توحد *A.\(tavahhod)* Remaining alone, or unique.

توحش *A.\(tavahhosh)* Wildness; savagery. Unsociableness. Horror. Becoming desolate or wild.

توحش کردن ف. ل. To feel lonely; hence, to fear. To act wildly *R.*

توحید *A.\(towheed)* 1. Monotheism; also, unitarianism. 2. Unification. *See* موحد

توحید صرف Unitarianism.

توحید مساعی Cooperation, collaboration.

توحید مساعی کردن To cooperate with one another, to join hands.

توحید کردن ف. م-ل. 1. To unify, make one, call one. 2. *R.* = توحید گفتن

To profess or توحید گفتن declare God's unity.

توحید گو (towheed-goo) ص.ا.A.P. (One) who declares God's unity; a monotheist. *See* موحد

توحیش (towheesh) A.ا Making desolate or wild; imparting savage nature (to). Striking with horror.

توخ (tookh) ا. The nettle-tree.

توختن (tookhtan) ف. R_2 To wish. To amass. To acquire. To give back, repay. To draw. To search. To sew. To dip. [Imper. root = توز]

تودار (toodar) ص. Self-contained; reserved.

تودد (tavaddod) A.ا Showing love, friendship.

تودرتو (toodartoo) ص. 1. One within the other, allowing free passage to one another, (inter)-communicating. Ex. اطاقهای تودرتو || 2. Intricate.

تودری (toodaree) = قدومهٔ شیرازی

تو دستی (toodastee) R.ا Help.

تودماغی (toodamaghee) ص-ق. 1. Uttered through the nose, nasal. 2. Nasally, with a twang.

To twang, nasa- تو دماغی حرف زدن lize, speak through the nose.

A twang, a صدای تو دماغی nasal tone.

توده (toodeh) ا. A heap, a pile. Ex. تودهٔ شن || A stack. Ex. تودهٔ علف || A mound. Ex. تودهٔ خاک || A mass. Ex. تودهٔ آجر || The mass, the great mass; also, the rabble, the common or vulgar herd.

To heap (up), توده کردن ف. م. pile (up *or* on); to stack. Ex. آجرها را روی هم توده کردند

تودیع (towdee') A.ا Bidding farewell, taking leave. Farewell. Depositing, deposition. *See* وداع & ودیعه *See also* خدا حافظی

1. To bid تودیع کردن ف. ل-م. farewell or adieu (to). To take leave (of). *See* وداع کردن || 2. *R.* To deposit.

To bid a مراسم تودیع بعمل آوردن ceremonial (*or* ceremonious) farewell. To take ceremonious leave.

تودیع آمیز (towdee-ameez) / **تودیعی** (towdee-ee) ص.A.P. Valedictory.

تور (۱) (toor) ا. A net. A lace. A gauze. Tulle. A veil. *See also* توری

A fishing-net. تور ماهی گیری

A veil. تور صورت

A wire gauze. تور سیمی

تور (۲) ا. *His.* Toor, son of Fereydoon, to whom was given the country of Tooran. Hence, Tooran. *See* توران *in the vocab.*

توراة ـ تورات / **توریة** (towrat) A.-Heb.ا The Mosaic Law; the Pentateuch. The Old Testament [= عهد عتیق]. [Taken from Heb. תורה *torah*, *i.e.* law].

The Jews. اهل توراة (یا توریة)

توران (tooran)ا. 1. (Ancient name of) Torkestan; Transoxania. See تور No. 2. || A feminine proper name.

توران‌دخت (— dokht)ا. His. Tooran-dokht, daughter of Khosrow Parveez, who reigned for a short period in Persia.

تورانی (tooranee)ص-ا. 1. Of, or pertaining to Tooran; of Torkestan; Transoxanian. 2. A native of (ancient) Torkestan. The Tooranian or Turkoman language.

تورّب (tavarrob)A.ا. Obliquity, obliqueness; slant. See متورّب the p.p.

تورفتگی (too-raftegee)ا. An inden(ta)tion, a dent. A notch.

تورفته (— rafteh)ص. Indented.

تورّق (tavarrogh)A.ا. Malleability. Lamination [*passive sense*]. Scaliness. *Bot* Foliation.

قابل تورق Malleable. Laminable. Scaly.

تورّم (tavarrom)A.ا. Swelling. inflammation; tumeseenee, tumefaction. See متورم & ورم

تورم کردن ف. ل. To swell.

توروزاوتی (tooroz-ootee)T.ا. *Bot.* Wistaria; glycin(e).

توری (۱) (tooree)ا. Lace. Tulle. Trimmings; tatting. Illusion; veil. Mantle incandescent mantle. *See also* تور *No.* 1.

چراغ توری Incandescent gas-lamp. *Lit*. lamp with a mantle.

توری (۲) ا. A descendant of Toor. *See also* تورانی

توریت (۱) (towriat)A.ا. Dissimulation. Concealing. Feigning, pretending. Equivocation.

توریت (۲) = تورية

توریث (towrees)A.ا. Appointing as one's heir; bequeathing.

توریز (towreez) = تبریز

توریه (towrieh) = توریت (۱)

توریة (towrat)الخ = توراة الخ

توز (tooz) *See under* توختن

توزیدن (toozeedan) = توختن

توزیع (towzee')A.ا. 1. Distribution. Ex. توزیع مراسلات و اوراق || 2. Division; allotment. 3. Issuance. 4. *R.* An account statement; a roll.

توزیع کردن ف. م. To distribute. Ex. جراید را در این محل توزیع میکنند || To deal out. To divide. *Syn.* = بخش کردن

توزیعی (towzee-ee)A.P.ص. Distributive. [*Fem. & pl.* = توزیعیه *(towzi-iyyeh)*].

توس (toos)A.ا. Nature.

توسخ (tavassokh)A.ا. Dirtiness.

توسد (tavassod)A.ا. Leaning upon a cushion. *See* وساده

توسرخ (too-sorkh)ا. Shaddock.

توسری (— saree)ا. A thump or bump on the head.

توسط (tavassot)A.ا. 1. Intermediation; intercession, mediation, acting as a middle-man. *Syn.* = میانجی‌گری & وساطت || 2. Agency. Ex. بتوسط آن تجارتخانه by the agency

business has not much extent; it is limited or undevelopped.

1. To develop, extend, توسعه‌دادن ف. م expand. Ex. تجارتخانهٔ ما کارش را توسعه داده است 2. To increase the amplitude of, to amplify.

To be developped توسعه یافتن ف. ل. or extended; to be amplified.

توسکا (tooska) = **توسه**

توسل (tavassol) A 1. Resorting, resort. 2. Making entreaties. Ex. 1 & 2. توسل بخدا || 3. Seeking (God's) favor. 4. R. Connexion. See متوسل

توسل کردن / توسل جستن ف. ل. To resort. To make entreaties. To betake oneself (to). Syn. = متوسل شدن

توسن (towsan) ص. ا. 1. Unmanageable, restive [= سرکش]. Unbroken. 2. An unbroken horse. An unmanageable horse. L., a horse.

توسنگ (towsang) ا. Contentment. Syn. = قناعت

توسنی (towsanee) ا. Restiveness. wildness.

توسه (tooseh) ا. Bot. The alder-tree. Prop. The Russian alder.

توسیخ (towseekh) A ا. Soiling, dirtying.

توسید (towseed) A. ا. Causing to lean upon a cushion. See وساده & توسد

توسیط (towseet) A. ا. Putting in the middle. Cutting in the middle.

توسیع (towsee') A. ا. Enlargement of that Commercial Firm 3. L. A middle-man; an intermediary. Syn. = میانجی & واسطه || 3. Acting as bail or surety. See ضمانت 4. Means. 5. Care. For senses 4 & 5, see بتوسط below.

توسط کردن ف. ل. 1. To intermediate, come between; speak in behalf of, intercede. Ex. پیش رئیس برای او توسط کردم 2. To act as bail or surety.

بتوسط (betavassot'eh) ح. ا. 1. Through, by the agency of, by the intermediation of. Ex. او بتوسط من داخل آن مدرسه شد He entered that school through me (or by my intermediation). 2. By. Ex. آن پول بتوسط کی وصول شد By whom was that money collected? || 3. By means of. Ex. بتوسط طناب آنرا بالا کشیدند || See با No. 1 & بوسیلهٔ || 4. Care of, C/O [in addresses].

[Note. In almost all cases the prep. at the beginning of بتوسط is omitted in colloq. usage, esp. in the fourth sense above, i. e. in addresses. Ex. توسط آقای ب. خدمت آقای س. مشرف شود Mr. S., C O or (Care of) Mr. B.].

توسع (tavasso') A. ا. Enlargement, extension [passive sense]. Increase. Roominess. Syn. = اتساع

توسعه (towse-ah) A. ا. Extent; expansion. Development. Amplitude. Range. Ex. کارش توسعه ندارد His

2. Definition and description.
Indescribabie; غیر قابل توصیف beyond description.
توصیفی (towseefee) ص A Descriptive. Ex. صفت توصیفی a descriptive adjective. || Attributive. [*Fem. & pl.* توصیفیه *(towseefiyyeh)*].
توصیه (towsieh) A. Recommendation. Appointment, appointing as heir, trustee, etc.
توصیه کردن ف. م. 1. To recommend. Ex. مرا بایشان توصیه کنید Recommend me to him. 2. To appoint as heir, trustee, etc.
توصیه نامه (towsieh-nameh) A.P. Letter of recommendation.
توضؤ (tavazzo) A. Ablution before prayer. *See* وضو
توضیح (towzeeh) A. [ج. = توضیحات] 1. Explaining, explanation. Ex. توضیح یك مطلب || 2. A note or remark; a foot-note; also, a postscript.
توضیح دادن ف. م.ل. 1. To explain. Ex. مقصود خودرا توضیح دهید Explain yourself. || 2. To furnish an explanation, give an explanatory note.
توضیح خواستن To ask for explanations.
توضیح کردن ف. م. To explain, to elucidate [= توضیح دادن]
توضیح واضحات کردن To give an explanation for what is too clear.
توضیحات (towzeehat) A. Explanations. [Pl. of توضیح .ج]
توضیحی (towzeehee) ص A.P.

[*active sense*] extension, amplification. Development. Dilation.
توسیع کردن .R = توسعه دادن
توشدان (tooshdan) = توشه دان
توشتر (tooshtar) A. A he-goat.
توشك (toskak; too-) = تشك A mattress. A carpet *R*.
توشکان (tooshkan) = تون حمام
توشمال (tooshmal) A head-cook. An usher.
توشه (toosheh) A. Provisions (for a journey). Outfit.
توشه برداشتن To set out upon a journey. *Lit.*, to take along provisions.
توشه دان (toosheh-dan) A. A wallet; a knapsack.
توشیح (towsheeh) A. Acrostic. Also, double rhyming. [*O. S.*] Adorning. *See* موشح *the p.p.*
توشیح کردن ف. م. To adorn. *By ext.*, to sign. [Orig: to adorn by one's signature].
توصل (tavassol) A. Being joined. (Seeking) connection.
توصیف (towseef) A. 1. Description, qualification [act of qualifying]. Ex. قشنگی آن باغ خارج از حد توصیف است. The beauty of that garden is beyond description. 2. Commendation. *Compare* تعریف *and* تشریح
توصیف نمودن ف. م. To describe, to qualify. To characterize. Ex. اخلاق اینشخص را توصیف کنید
تعریف و توصیف 1. Commendation.

Explanatory. [*Fem. & pl.* توضیحیه *(towzihiyyeh)*]

توضیع *A.(towzee')* Humbling, lowering. *Compare* تواضع

توطن *A.(tavatton)* 1. Choosing a home or residence, settling. 2 Naturalization [*passive sense*].

توطن (اختیار) کردن ف. ل. To choose one's home or residence. Ex. این قبایل در ایران توطن کردند These tribes settled in Persia (*or* chose Persia as their home).

توطین *A.(towtin)* Choosing as one's home or residence. Causing to settle, establishing.

توطئه *A.(towte-ah)* 1. A plot, a complot, a scheme; a machination. 2. *R.* An agreement. 3. *R.* An introduction or preliminary explanation. [*O. Ss.*] Treading, levelling.

توطئه کردن | ف. ل.
توطئه چیدن | To complot, to conspire; also, to machinate. To agree *R*

توظیف *A.(towzeef)* Assigning to a duty. Assigning an allowance to. *See* موظف & وظیفه *the p.p.*

توغ (۱) *(toogh)* = تاغ

توغ (۲) *T-P.* A horse-tail standard. A tuft made from horse-tail. *L.* a standard.

توفان الخ = **طوفان الخ**

توفر *A.(tavaffor)* Abundance.

توفق *A.(tavaffogh)* Succeeding in an affair. Being helped or favored (by God).

توفی *A.(tavaffee)* Receiving the whole amount of what is due. Causing to die; also, dying

توفیر *A.(towfeer)* 1. *Colloq.* Difference. Ex. یک ریال با صد دینار توفیر ندارد A «rial» is the same as 100 «dinars». *See* تفاوت & فرق || 2 *R.* Excess, surplus; also, saving. 3. [*O. Ss.*] Making abundant, increasing; completing.

توفیر کردن = تفاوت کردن

توفیق *A.(towfeegh)* [ج. = توفیقات] 1. Grace. favor. Ex. بتوفیق خدا by divine favor. 2. Success, good luck. Ex. 1 & 2. خدا بشما توفیق بدهد || 3. *R.* Good order. 4. [*O. S.*] Adaptation; rendering fit or suitable.

توفیق اجباری Involuntary obtainment of grace.

توفیق الهی |
توفیق ربانی | Divine grace, divine favor.

توق *(toogh)* = **توغ** (۲)

توقد *A.(tavaghghod)* Burning. Being kindled; blazing.

توقر *A.(tavaghghor)* Gravity, dignity; sedateness. *See* وقار

توقع *A.(tavaghgho')* [ج. = توقعات] Expectation; sanguineness; also, hopefulness. A request or wish. *Compare* انتظار *& see* متوقع

توقع داشتن To expect; to count (on or upon) Ex. (1) از او توقع نداشته باشید دیوانه‌است Do not expect

opinion. Imposition (of a tax) *R*. [*Note*. Another Ar. pl of توقیع is تواقیع *(tavaghee')*, which is rare]

توقیف *A (towgheef)* 1. Custody, confinement, arrest, detention. Ex. (a) سه روز در توقیف بود For three days he was in custody. (b) تحت توقیف under arrest.
2. Attachment, sequestration; seizure; also, confiscation [= ضبط].

توقیف کردن ف. م. 1. To attach, to sequester or sequestrate. Ex. املاك اورا توقیف کردند 2. To keep in custody, arrest, confine, detain. Ex. دزد را توقیف کردند || 3. To confiscate [= ضبط کردن].

حکم توقیف (دارایی) Writ of attachment.

حکم توقیف (شخص) Warrant (of arrest).

توقیفی *A.P.* ص *(towgheefee)* Attached, seized, sequestered. Arrested, confined. That is to be seized or arrested.

توکا *A (tooka)* Ortolan.

توکل *A (tavakkol)* 1. Trust, reliance. Ex. توکل بخدا trust in God, reliance upon God. 2. Resignation. 3. Courage or enterprise (based upon trust in God) [*O.S.*] Being appointed as a trustee or agent.

توکل کردن / توکل داشتن } ف. ل. To rely, to trust. To resign oneself. Ex. همیشه بخدا توکل کن

him to do otherwise; he is mad. (2) مردم از شما توقع دارند People count on you (to ...); they expect you to ... (3) چه توقعی از من دارید What do you expect (or wish) me to do for you?

توقع کردن ف. م-ل. To ask, to request; also, to beg. To expect *R*

اهل توقع Those who have requests; applicants. Beggars.

توقف *A (tavaghghof)* Stay(ing); stopping, stoppage, halt(ing), rest(ing). A pause; pausing. Hesitation. Dependence, connection *R*.

توقف کردن ف. ل. 1. To stay. Ex. دو روز در رشت توقف کرد || 2. To stop, halt, rest, pause, make pause. Ex. اتوموبیلها در این محل توقف میکنند Automobiles halt at this place. 3. To hesitate.

محل توقف = توقف گاه

توقف گاه *A.P. (tavaghghof-gah)* A halting place; a station. A quarter

توقیر *A (towgheer)* [ج. = توقیرات] Honor(ing), respect(ing); reverence. [*O. S.*] Making grave or sedate. *See* وقار

توقیر کردن ف. م. To honor, to respect.

توقیراً *A.* ق *(towgheeran)* Respectfully.

توقیری *A P* ص *(towgheeree)* Honorific. Ex. کلمات توقیری

توقیع *A (towghee')* [ج. = توقیعات] Signature or seal (of a king, etc.) a signet. A brevet; a patent. A decree. Signing. (Forming) an

توكلاً (tavakkolan) A.ق By way of trust and resignation; by enterprise *By ext.* At random. [Occurring often in the Ar. phrase توكلاً على الله (tavakkolan allalah) *i.e.* trusting in God, relying on God.

توكلى (tavakkolee) A.P.ص Based upon trust and resignation.

توكيد (towkeed) = تأكيد

توكيل (towkeel) A.ا Appointing as one's agent. delegate, deputy, etc.: delegation. Mandate. *See* وكيل

توگرفته (too-gerefteh) ص-ا. 1. Stuffed. Farced; 2. Farce; stuffing, stuffed intestines, etc. *See* گيپا

تول (tool) Fr. ا. Tulle. *See* تور

تولا (tavalla) A.ا = تولى Taking as a friend; friendship, attachment. *See* ولايت

تولا كردن ف. ل. To show attachment or friendship; to befriend. Ex. بتو تولا ميكنم و بس

تولبند (tool-band) T.-P.ا 1. [=عمامه] A turban [the Persian spelling being دولبند (doolband)]. 2. Tulle [= تبل]. 3. *R.* Fine muslin, nansuk.

تولد (tavallod) A.ا [ج. = تولدات] Birth. Genesis. *See* متولد

تولدكردن ف. م. To give birth to, bring forth; procreate. *Syn.* = زاييدن

تولدشدن ف. ل. يا مج. ف.م. =متولدشدن To be born.

تولك (toolak) ا. Moulting, casting off feathers, hair, etc.

تولك رفتن ف. ل. To moult.

توله (tooleh) ا. A hound. A pup or puppy, a cub, a whelp.

توله سگ A pup.

توله خرس A cub: also. a whelp.

تولهٔ شير A whelp.

توله گذاشتن } توله زاييدن } To whelp, to bring forth pups, cubs, whelps, etc.

تولى (tavalla; tavallee) A.ا 1. Taking as a friend; attachment, friendship [= تولا]. 2. Being intrusted with (an affair). 3. *R.* Turning the back.

تولى كردن = تولا كردن

توليت . تولية (towliat) A.ا Appointment to an office. Trusteeship. *Spec.* Superintendence of a pious foundation; also, custodianship of it. Ex. توليت اين موقوفات با كيست Who has charge of these pious foundations?

توليد (towleed) A.ا Begetting. procreation. Assisting at childbirth *R.* *Fig.* Producing, production, generation; also, origination. Ex. توليد برق generation of electricity.

توليد كردن ف. م. 1. To beget, to bring forth [= زاييدن]. 2. To produce, generate, originate; give rise to, cause. Ex. (a) اصطكاك توليد حرارت ميكند Friction generates or produces heat. (b) اين كلمات توليد خصومت ميكند These words give

rise to enmity.
3. *R*. To assist (a woman) at childbirth.

تومار = **طومار**

تومان M.ا*(tooman)* 1. Ten-housand; a myriad. 2. Toman, a Persian money of account, equal to ten «krans» [recently replaced by a ten-*rial* coin, as is the *kran* by the *rial*]. *See* ریال & قران || 3. A gold coin of varying value. 4. A military division, consisting of 10,000 men [*not existing now in Persia*]. [*Note*. The colloq. pr. of this word is تمن *toman*].

امیر تومان (Old title of) a commander of a division consisting of 10,000 men.

تومانی ا*(toomanee)* A gold coin of varying value. *See the 3d sense above*. *Compare* اشرفی

— ص. Worth one *toman*. Pertaining to the *toman*.

تون (۱) ا*(toon)* The stove of a bath. [Often تون حمام]. A furnace.

تون (۲) ا. Toon, a town in Khorasan.

تونتاب ا*(toon-tab)* The stoker of a bath. *See* تاب *No*. 2.

تونتابی ا*(- tabee)* Business of the stoker of a bath.

تونس ا*(toones)* *Geog*. Tunis.

تونگو R.*(towangoo: ta-)* = **دلاک**

تونل E.ا*(toonel)* A tunnel.

تونی (۱) ص*(toonee)* 1. Cooked in the stove of a bath. Ex. لبوی تونی || 2. Pertaining to the stove of a bath *R*.

تونی (۲) ص-ا. 1. Of, or pertaining to Toon, the town in Khorasan. 2. A native of Toon. The dialect of Toon.

توهم A.ا*(tavahhom)* Imagination, fancy. Suspicion. Groundless fear. [ج. = توهمات]

توهم کردن ف. م-ل. To imagine, fancy; suppose. To suspect.

توهمی A.P.ص*(tavahhomee)* Imaginative; fancy [*used as an adj.*].

توهین A.ا*(towhin)* Aspersion, detraction, insult, libel(ling). Scoff(ing). [*O.S.*] Weakening.

توهین کردن ف. م-ل. 1. To disgrace; to asperse; also, to scoff. Ex. برئیس خود (یا رئیس خود را) توهین نمود || 2. [*O. S.*] To weaken or disable.

توهین بمقدسات Sacrilege.

توهین آمیز A.P.ص*(towheen-ameez)* Aspersive, disgracing.

توی *See under* تو *too*.

تویه ا*(tooyeh)* = قوس وقزح Rainbow.

تویی ص*(tooyee)* Inner, inside, inward. Ex. چرخ تویی the inside wheel. *Ant*. = بیرونی

تویی *(to'yee)* = توهستی Thou art.

تویی ا*(toyee')* Thouism. *Ant*. = منی

ته ا*(tah)* 1. Bottom. Ex. ته چاه 2. Base. 3. Stub; also, root. 4. Depth

Breech of a rifle. ته تفنگ

Butt. ته قنداق (تفنگ)

Seat (of a chair). ته صندلی

Bilge; also, keel. ته کشتی

Eye of a needle. ته سوزن

See in the vocab. ته پر

(Most) heartily. *Lit.*, from the depth of the heart. از ته دل

1. To the very end (or last). 2. Supernaculum. = Ex. گیلاس شراب را تا ته نوشید تا ته

To drink off, to drink supernaculum. تاته سر کشیدن

To sink, go to the bottom, founder. ته رفتن

To draw to the end; to be almost finished. ته کشیدن

To finish something. To eat up, or drink off, something; to keel. ته چیزیرا بالا آوردن

It is (or was) finished or exhausted. ته آن بالا آمد

To investigate something deeply or minutely, inquire it fully. ته و توی چیزیرا در آوردن

Upside down. سر و ته

To turn upside down. سر و ته کردن

Prov. To put the cart before the horse. *Lit.*, to play the hautboy from the wrong end. سرنا را از ته (بازسر گشاد) زدن

Empty. **ته** *(teh)* ص. = تهی

Rushing upon one another. Invasion, inroad. Assault. Offense. **تهاجم** A.ا*(tahajom)*

To rush, make an attack or invasion. Ex. بربرها بر سر آنها تهاجم کردند The barbarians rushed upon them. تهاجم کردن ف. ل.

Offensive. Ex. اتفاق تهاجمی offensive alliance. **تهاجمی** *A.P.*ص*(tahajomee)*

Making presents to one another. **تهادی** *A.*ا*(tahadee)*

Despising, taking no account of; slighting. Negligence. Contempt. **تهاون** *A.*ا*(tahavon)*

To despise. take no account of; neglect. تهاون کردن ف. م.

Swelling. *Med.* Scirrhus. تهبج سرطانی **تهبج** *A.*ا*(tahabboj)*

ته بساط *P.A.*ا*(tah-besat)* Goods remaining unsold. *By ext.* Worthless goods. *See* ته & بساط

1. What is eaten before drinking alcoholic liquor or a regular meal. 2. = تهدوزی **ته بندی** ا*(—bandee)*

Breech-loading. *Ant.* = سر پر **ته پر** *(—por)* ص.

A breech-loader. تفنگ ته پر

Remainder of wine in a cup, heel-tap. **ته پیاله** ا*(—pialeh)*

The last child of an old parent. [*O. S.*] Remnant at the bottom of the trough. **ته تغاری** ا*(—togharee)*

Being disgraced. Disgrace. *See* هتك **تهتك** *A.*ا*(tahattok)*

Remaining awake. Prayer during the night. **تهجد** *A.*ا*(tahajjod)*

Spelling, **تهجی** *A.*ا*(tahajjee)*

fication. See مهذب the p.p.
تهذیب کردن ف. م. 1. To refine, polish; edify. Ex. اخلاقش را باید تهذیب کند || 2. To educate, to bring up (well).
تهذیب یافته(—yafteh) = مهذب
تهران(tehran).۱ Teheran, the capital of Persia. [Spelled also طهران].
تهرانی(tehranee)ص-ا. 1. Of, or pertaining to Teheran. 2. A native of Teheran.
تهزل(tahazzol)A.۱ Jesting; jocosity.
تهزیل(tahzeel)A.۱ Emaciating; causing to sink.
تهزیل عین Med. Sunken eyes.
ته سفره(tah-sofreh).۱ Leavings (at the table).
ته شاخه(-shakheh).۱ Snag, stump of a branch.
ته غربالی(—gherbalee).۱ Siftings.
ته گیری(-geeree) = ته بندی
تهلکه(tahlekah;-lokah)A.۱ Perdition; loss. Danger. cause of death. Perishing. See هلاك
تهلل(tahallol)A.۱ Exultation; having a smiling, open face.
تهلیك(tahleek)A.۱ Ruining.
تهلیل(tahleel)A.۱ 1. Praising God (by repeating the formula لااله‌الاالله *laelaha-elallah*. *i.e.*, there is no god but God). 2. Exultation. 3. Antiphony; also, chorus See بر گردان
تهلیل خواندن To praise God.
تهم(taham)ا-ص. Brave (man). (One) who is unique in valor orthography. See هجی & املا
حروف تهجی The alphabet.
بترتیب حروف تهجی In alphabetical order.
تهجی کردن ف. م. To spell.
ته چك(tah-chak).۱ The stub of a cheque. the counterfoil.
ته خانه(—khaneh).۱ 1. A cellar [= زیر زمین]. 2. Heirloom, chattels having remained in a house for several generations.
تهدد(tahaddod)A.۱ Threatening.
ته دوزی(tah-doozee).۱ Sewing the sections of a book at their bottoms; taping.
تهدید(tahdeed)A.۱ [ج. = تهدیدات] A threat, a menace.
تهدید کردن ف. م. To threat, to menace. Ex. (a) او را تهدید بمجازات کردند They threatened to punish him. (b) تهدید کرد که استعفاء خواهم داد He threatened to resign.
تهدید بکشتن کردن To terrorize.
تهدید آمیز(-ameez)A.P.ص Threatening, menacing. Ex. کلمات تهدیدآمیز
ته دیگ(tah-deeg).۱ Burned part (of rice food scraped from the bottom of the pot.)
ته دیگ تراشیدن 1. To scrape the bottom of a pot. 2. *Mus.* To strum.
تهذیب(tahzeeb)A.۱ Refinement [*active sense*], polishing (manners, etc.) Ex. تهذیب اخلاق refining one's manners. || Bringing up a child well; education; edi-

Sedimentation, deposition. subsistence. ا(tah-nesheence) ته نشینی

Congratulation, felicitation: compliment. *See* تبریك A.ا (tahniat) تهنیت (tahne-at) تهنئة

To congratulate, to felicitate. Ex. مقدم آقایان را تهنیت میگویم ف.م.ل. *R.* تهنیت گفتن تهنیت کردن

*A.P.*ص(tahniat-ameez) تهنیت آمیز Congratulatory; complimentary.

*A.P.*ا(—nameh) تهنیت نامه Letter of congratulation.

Conversion to Judaism. *A.*ا(tahavvod) تهود

To Judaize *v.i. R.* ف. ل. تهود کردن

Temerity; rashness, impetuosity. *See* متهور *A.*ا(tahavvor) تهور

To show rashness or temerity, prove to be impetuous. تهور بخرج دادن

Fool-hardiness. تهور از روی بیشعوری

Impetuous *A.P.*ص(—ameez) تهور آمیز

Nausea; sickness. [Often حال تهوع]. Ex. از دیدن آن غذا حال تهوع باو دست داد He nauseated at seeing that food. *A.*ا(tahavvo') تهوع

To nauseate. تهوع پیدا کردن

Nauseous, nauseating, sickening. *A.P.*ص(—avar) تهوع آور

Ventillation; aerification. *A.*ا(tahvieh) تهویه

To ventillate; to aerify. Ex. اطاق را باید تهویه کرد The room should be ventillated. ف. م. تهویه کردن

1. Empty; void ص(tohee) تهی or stature. *See* تهمتن

Leavings. ا(tah-mandeh) ته مانده

Accusation, charge. Calumny. Suspicion. *A.*ا(tohmat) تهمت

To accuse; to bring a charge against (some one). To calumniate. Ex. تهمت دزدی باو زدند (یا بستند) They accused him of stealth. *See* اتهام & متهم ف.ل.م. تهمت زدن تهمت بستن

A calumny. تهمت دروغ

*A.P.*ص(tohmat-ameez) تهمت آمیز Accusatory; inculpatory.

*A.P.*ص (zadeh) تهمت زده (- aloodeh) تهمت آلوده Caluminated. Accused [= متهم].

*A.P.*ص-ا(—zan) تهمت زن 1. An accuser. 2. Accusant.

1. Stout, formidable; brave. Incomparable. 2. A stout or valiant person. An incomparable man. (A title of) Rostam, son of Zal. the famous hero of ancient Persian history. ص-ا.(tahamtan) تهمتن

ا(tahmooras) تهمورث - تهمورس (Name of) the third king of the Pishdadian Dynasty.

Inlaid. ص(tah-neshan) ته نشان

To inlay. ف. م. ته نشان کردن Ex. آن ظرف را باطلاته نشان کردند

1. A sediment; a deposit. *Syn.* = رسوب || 2. Settled or settling; deposited. ا-ص.(—neshin) ته نشین

To settle (to the bottom), deposit, subside. ته نشین شدن

[= خالی]. Ex. (a) دستش تهی است He is empty-handed; *i.e.* indigent. (b) «تهی از حکمتی» Thou art void of wisdom.
2. Bare [= برهنه] Ex. پای تهی ||-
3. Simple; alone [*said only of bread*], *i.e.* without any other food to help eating it.

تهی کردن ف. م. = خالی کردن To empty; void; vacate.

تهی *(tahee)*ص. Situated at the bottom, lowermost; basal. Ex. سبد تهی the basket at the bottom.

تهیات *See under* تهیه

تهی پا - تهی پای *(tohee-pa;-pay)*ص. Barefoot(ed).. *Syn.* = برهنه پا

تهیة *(tahiyyat)* الخ = **تهیه** الخ

تهیج A.*(tahayyoj)* Excitement. Being raised *R.*

تهی چشم *(tohee-chashm)*ص. Blind. *Fig.* Greedy.

تهیدست *(— dast)*ص. 1. Empty-handed, indigent. 2 Unsuccessful, disappointed *R.*

تهیدستی *(— dastee)* Indigence, empty-handedness. Disappointment.

تهی دماغ *(— demagh)* = **تهی مغز**

تهیگاه *(— gah)* *Anat.* Hypochondrium, hip. *Syn.* = آبگاه
تهیگاه اسب The flank (of a horse).

تهی مغز *(— maghz)* Brainless, empty-headed.

تهی میان *(— mian)*ص. Hollow: empty. *See* میان تهی

تهیه A.*(tahiyyeh)* Preparation; provision; furnishing. A supply. Ex. تهیه سوخت برای زمستان
[ج. = تهیات *(tahiyyat)*]

تهیه کردن ف. م. 1. To prepare, make ready. Ex. برای ما قدری شیرینی تهیه کرده بود
2. To furnish, to supply. Ex. برای اطاق باید فرش تهیه کرد The room should be furnished with carpets.

تهیه دیدن ف. ل. To make preparations. [= تدارک دیدن]

روز تهیه The preparation (day), Friday (for the Jews). [because they prepare for the Sabbath].

تهییج A.*(tah-yeej)* Stimulation, excitement [*active sense*], provocation. *Syn.* = تحریك

تهییج کردن ف. م. To stimulate, to excite. Ex. این دوا اعصاب را تهییج میکند

تی (۱) *(tee)* = توخ The nettle-tree.

تی (۲) [*Contraction of* تهی]

تیاتر F.*(tiatr)* A theatre [Erroneously used by many Persians in the sense of the show rather than of the place for it]. *Syn.* = تماشاخانه & نمایشگاه

تیاتر در آوردن *Colloq.* 1. To give representations. 2. *Fig.* To play tricks; to be shifty.

تیار P.-A.ص*(tiar)* Ready, prepared; equipped [*alleged to be the Persian variant of the Ar.* طیار *(tayyar), i.e. flying or ready to fly*]. *Syn.* = آماده

تیار کردن ف. م. 1. To prepare, to make ready. 2. To furnish with

equipments. 3. [= تیاری کردن] To manipulate, as opium.

تیاری *(tiaree: tayyaree)* ا. Readiness; preparation. *See below.*

تیاری تریاك Manipulation of opium.

تیاری کردن ف. م. To manipulate, as opium.

تیان *(tian)* ا. A large cauldron, as of a bath. *See* تون *No. 1.*

تیپ (۱) ا. *Mil.* A brigade. *See* سرتیپ

تیپ سواره Mounted brigade.

تیپ (۲) ص. Closely set; rank, luxuriant, exuberant in growth.

تیپچه *(teepcheh)* ا. A bird-call.

تیپچهٔ بلدرچین A quail-pipe

تیتال *(teetal)* = **تیتالی**

تیتالی *(teetalee)* ا. Flattery.

تیر (۱) *(teer)* ا. 1. An arrow, a dart, a bolt. Ex تیری از ترکش درآورد He took out an arrow from the quiver. 2. A shot; a bullet. Ex. سه تیر خالی شد Three shots were fired. 3. A beam, a post, a pole; a shaft; a pile; also, a mast or spar. 4. A rolling-pin [= تیرك]. 5. A shooting pain, a twinge. 6. A thunderbolt *(See the first sense)*. 7. *Fig.* Strength, power; also, fortitude. 8. *Fig.* Greatness. 9. *Fig.* Anger. 10. *R.* A desert. 11. *R.* Portion, lot. *See also* تیر *No. 2.*

تیر و کمان Bow and arrow.

تیر زدن ف. ل.-م. 1. To shoot *v.i.* Ex. بکسی تیر زدن to shoot at a person. 2. To shoot *v.t.* Ex. خرگوش را تیر زد He shot the rabbit. [Often simply خرگوش را زد]

تیر انداختن ف. ل. To shoot. To shoot an arrow.

تیر خوردن ف. ل. To be shot. Ex. چشمش تیر خورد He was shot in the eye.

تیر کردن (۱) ف. م. To instigate or charge (to commit an act).

تیر دو کمانه A rebounding arrow.

باران تیر = تیر باران

تیر شهاب / تیر آسمانی A shooting star.

تیر فلك / تیر چرخ The planet Mercury.

تیرش بسنك خورد *Prov. exp.* He missed the aim, he failed; *lit.*, his arrow hit a stone.

با یك تیر دو نشان زدن *Prov.* To kill two birds with one shot.

تیر تلگراف A telegraph post.

تیر سقف A beam in the roof.

تیر حمال A girder.

تیر سر در A template or templet (beam spanning a doorway).

تیر عرضی A crossbeam; a traverse.

تیر کشتی The mast of a ship.

See دگل & دیرك - تیرك

تیر کشیدن ف. ل. To twinge with pain. Ex. استخوانهایم تیرمیکشد My bones twinge with pain; the pain shoots through my bones.

تیر (۲) ا. 1. The fourth month of the Persian solar year, having

31 days. [Often تیرماه].2. The 13th. day of the month

تیر (۳) ص. Best of its kind, choice. Ex. هندوانهٔ تیر

تیر کردن (۲) ف. م. 1. To choose, as the best of something.

تیر (۴) ص. 1. Dark; turbid [*contraction of* تیره]. 2. Narrow.

تیراژه (*teerazheh*)ا. The rainbow.

تیر انداز (*teerandaz*)ا. An archer, a darter, a bowman. A shooter; also, a rifle-man.

تیر انداز ماهر = حکم انداز A marks-man, a sharp-shooter, a shot. Ex. آقای ش. تیر انداز ماهری بود Mr. Sh. was a good shot.

تیراندازی (*teerandazee*)ا. Shooting. Archery.

تیر باران (*teer-baran*)ا. A shower of arrows. *Mil.* Execution by shooting.

تیر باران کردن ف.م. To execute (by shooting); to shoot down.

تیر پرتاب (*— partab*)ا. A b[illegible] shot. A [illegible]-shot: also, gunreach or gunshot.

تیرخوردن *See under* تیر *No. 1.*

تیرخورده (*teer-khordeh*)ص. Shot, hit. Ex. خرگوش تیر خورده || *See* تیرخوردن

تیردان (*—dan*)ا. = ترکش A quiver.

تیر رس (*—ras*)ا. = تیر پرتاب A rifle-shot; a gunreach. A bowshot.

تیر زدن *See under* تیر *No. 1.*

تیرزن (*teer-zan*)ا. = تیر انداز A shooter. A rifle-man. An archer.

تیرساز (*teer-saz*)ا. A fletcher, an arrow-maker.

تیرك (*teerak*)ا. [*Dim. of* تیر] A small beam; a pole. A rolling-pin. A mast. A shooting pain *R.* Bubbles or steam (in a boiling pot) *R.*

تیرك زدن ف. م-ل. To roll out. as dough. 2. *R.* To cast up bubbles.

تیرك زن (*- zan*)ا. One who rolls out dough (with a rolling-pin).

تیر کش (۱) (*teer-kash*)ا. A quiver [*contracted to* ترکش (*tarkesh*)].

تیر کش (۲) *R.* | **تیر کشنده** (*— keshandeh*) ص. Shooting, as pain, lancinating.

تیر کوب (*—koob*)ا. A pile-driver.

تیر کوبی (*koobee*)ا. 1. Pile-driving. 2. Staking [= میخ کوبی].

تیرگان (*teergan*)ا. (Name of) the 13th. day of the month Tir. *See* تیر *No. 2 See also below.*

جشن تیرگان An ancient celebration on تیرگان *(See above)* in commemoration of a peace between Afrasiab and Manoochehr.

تیرگر (*teergar*) = **تیر ساز**

تیرگی (*teeregee*)ا. Darkness; dullness. Turbidity. Gloom.

تیرگی ذهن Obfuscation (of the mind).

تیرم (*teeram*)ا. R = ملکه A queen

تیر مار (*teer-mar*)ا. A viper.

تیرماه (*— mah*)ا. *See* تیر *No. 2.*

تیر نشانه (*—neshaneh*)ا. A target,

a butt. *Syn.*＝هدف - نشان & نشانه

تیره (۱) (teereh) ص. 1. Dark, obscure: dim, dull. Ex. هوا تیره است. 2. Turbid, troubled: tarnished. Ex. آب تیره شد || 3. *Fig.* Gloomy, sad, despondent. Ex. قیافهٔ تیره || *Compare* تاریك

تیره کردن ف. م. To disturb, make turbid, tarnish. To darken, to make dull.

تیره کردن ذهن To obfuscate the mind.

تیره شدن ف. ل. To get dark or obscure. To become turbid or muddy. To look sad or gloomy

تیره (۲) ا. A sect: a division. Ex. امت نصارا (بر) سه تیره اند. The Christians are (divided into) three sects.

تیره بخت (teereh-bakht) ص. Unlucky. ill-fated, unfortunate. *Syn.* ＝بدبخت

تیره بختی (– bakhtee) ＝ بد بختی

تیره حال (— hal) P.A. ＝ پریشان

تیره دل (– del) ص. Ignorant; obscure-minded.

تیره رنك (—rang) ص. Dark-colored.

تیره روز (—rooz) ص. Unfortunate: distressed

تیره روزگار (roozgar) ＝تیره روز

تیره ضمیر (– zameer) ص. P.A. Obscure-minded dark-hearted.

تیره مغز (maghz) ص. Stupid.

تیز (۱) (teez) ص. 1. Sharp, acute; also, pointed. Ex. چاقوی تیز a sharp knife. 2. [＝ تند] Pungent, biting, acrid. Ex. فلفل فرنگی تیز است || 3. Shrill. Ex. صدای تیز || 4. Keen. Ex. سك شامه تیزی دارد The dog has a keen sense of smell. 5. Brisk. 6. Live, burning, glowing. 7. Swift [usually in comp.]. 8. Caustic, corrosive. *Compare* تند

تیز کردن ف. م. 1. To sharpen. whet. grind. Ex. دلاك تیغ را تیز کرد The barber whetted the razor. 2. *R.* To make pungent. 3. To make shrill, as a noise. 4. To quicken, to make swift. 5. To render keen. 6. *Poet.* To kindle [＝روشن کردن]. 7. *Poet* To make brisk. Ex 6 & 7.

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

تیز (۲) ق. Quickly, swiftly; also, promptly. Ex. تیز رفت خانه || *Compare Turkish* تز (tez)

تیز (۳) ا. ＝ ضرطه ＝ گوز A fart.

تیز دادن ف. ل. ＝ تیزیدن To break wind, to fart.

[*Note.* The two words تیز and ضرطه of which the second is Arabic, are not so indescent in usage as the third of the series given above].

تیزاب (teezab) ا. Nitric acid, aquafortis.

تیزاب سلطانی Aqua regia.

تیزاب تیز کرده / تیزاب خالص Pure nitric acid.

تیزاب نقره Impure nitric acid.

تیزاب شوره و نمك / تیزاب طلائی Nitro-muriatic acid.

تیزاب صابون پزی Lye.

تیزاب فاروق / تیزاب طلاخور } = تیزاب طلایی

Nitrate. ملح تیزاب

To nitrate; to nitrify. تیزاب زدن ف. م.

To nitrify. (تبدیل به) تیزاب کردن

تیزابی (teezabee) ص. 1. Nitrated or nitrified. 2. Resembling nitric acid.

تیزانک (teezanak) ا. A bladder-like toy, which when inflated and allowed to relax, gives out a buzzing sound; a balloon.

تیزبال (teez-bal) ص. Swift-winged.

تیزبصر (—basar) P.A. = تیزبین

تیزبین (—bin) ص. Sharp-sighted, keen-sighted, keen-eyed.

تیزپا (—pa) ص. Swift-footed.

تیزپر (—par) / تیزپرواز (-parvaz) } ص. Swift-winged.

تیزپروازی (-parvazee) ا. Swiftness of flight. swift flight.

تیزتاز (—taz) ص. Running swiftly, fleet.

تیزتک (—tak) = تیزدو = تیزتاز

تیزچشم (—chashm) ص. Keen-eyed.

تیزچنگ (—chang) ص. Having sharp claws. *Fig.* Rapacious. Warlike.

تیزدان (—dan) ص. R. The podex.

تیزدست (—dast) ص. Clever; diligent. *See* زیردست

تیزدندان (—dandan) ص. Sharp-toothed. *Met.* Rapacious, fierce.

تیزدو (—dow) ص. Fleet. running swiftly.

تیزرفتار (teez-raftar) / تیزرو (teez-row) } ص. Quick-paced, going or walking swiftly.

تیزدهان (—dahan) R. = چرب‌زبان

تیزشهوت (—shahvat) ص. P.A. Lustful.

تیزطبع (—tab') = تیزمزاج.تندمزاج

تیزفهم (—fahm) ص. P.A. Of quick understanding.

تیزقلم (—ghalam) ص.ا. P.A. (One) who is skilled in writing.

تیزک (teezak) R. = تره تیزک

تیزگام (teez-gam) = تیزرفتار

تیزگر (—gar) ا. A knife-grinder.

تیزگوش (—goosh) ص. Sharp of hearing.

تیزمزاج (—mezaj) P.A. = تندمزاج

تیزهوش (—hoosh) ص. Sharp-witted, keen-witted; intelligent; clever.

تیزی (teezee) ا. Sharpness, acuteness. Pungency. Shrillness. Point (being pointed). Keenness. Swiftness. *See* تیز *No. 1.*

تیزیدن (teezeedan) ف. ل. To break wind, to fart [= تیز دادن].

تیسر (tayassor) A.ا. Becoming easy; being easy, ease, facility.

تیشه (teesheh) ا. An adze, a chip-axe.

تیشه بریشهٔ خود زدن To be self-destructive.

تیشه بسوی خود زدن / تیشه رو بخود بودن / تیشه بر خود بودن } To be selfish or one-sided.

تیشه بر خود (teesheh barekhod) ∫ ص.
تیشه روبخود (-roobekhod) ∫ Selfish, one-sided; egoistic.

تیغ (teegh) ا. 1. = شمشیر A sword. 2. = استره A razor. 3. A lancet. 4. A thorn or thistle [= خار] 5. A ray or beam. 6. *R.* A ridge or peak.

تیغ دلاکی A razor

تیغ آفتاب The sun's rays.

تیغ بخاك (یا در خاك) کردن *Prov. exp.* To bury the hatchet.

تیغ افشاندن } To brandish
تیغ بر آوردن } a sword.

تیغ زدن To strike with a sword.

تیغ کشیدن To draw the sword.

تیغ سحر The day-break.

تیغ افشانی (teeghafshanee) ا. (Act of) brandishing a sword.

تیغ افشانی کردن ف. ل. = تیغ افشاندن To brandish a sword.

تیغال (teeghal) ا. 1. A lair or nest. 2. A variety of manna. *See* شکرتیغال

تیغ تیز کن (teegh-teezkon) ا. A whetstone; a razor-sharpener, a hone. [Often سنك تیغ تیز کن]

تیغ تیغی (—teeghee) ص. Thistly, thorny, prickly.

تیغ دار (— dar) ص-ا. 1. Thorny, prickly, spinous. 2. A sword-bearer.

تیغ زن (— zan) ا. A swordsman.

تیغ کش (— kash) م. = تیغ زن

تیغه (teegheh) ا. 1. A blade. Ex. تیغه این چاقو تیز است || 2. A partition-wall. 3. A lamella; *bot.*, a lamina. 4. Ridge of a mountain.

تیغه کشیدن ف. م-ل. 1. To separate by a partition-wall. 2. To build a partition-wall.

تیغه دار (teegheh-dar) ص. Bladed.

تیغی (teeghee) ص. Acanthoid; spiny. Resembling a sword or razor. Caused by a razor.

تیفوس (teefoos) *F.* ا. Typhus.

تیفوئید (tifoyeed) *F.* ا. Typhoid (fever). *See* حصبه

تیقظ (tayaghghoz) *A.* ا. Vigilance, wake; being awake.

تیقن (tayaghghon) *A.* ا. Certainty; conviction. *See* یقین

تیك (tik) ا. A tick or click.

تیك تیك (tik-tik) ا. The click or tick of a clock.

تیك تیك کردن ف. ل. To click or tick.

تیکه (tikkeh) = تکه (tekkeh)

تیل (teel) *R.* ا. A point or tip.

تیلم بار (teelombar) = تلمبار

تیله (teeleh) ا. 1. A marble [= مهره]. 2. A potsherd.

مایه وتیله } A small capital;
مایه تیله } also, savings.

تیله بازی (— bazee) ا. Taw, a game at marbles [= مهره بازی].

تیم (teem) ا. A large caravanserai. *Compare* تیمچه

تیماج (teemaj) ا. Goat leather.

تیماج فرنگی Morocco leather.

تیمار (teemar) ا. Care, attendance. Sorrow, grief. Grooming

تیمار کردن ف. م. 1. To groom;

common partridge. *See* كبك

to curry. Ex. مهتر اسب را تیمار کرد ||

2. To attend, to care for.

تیمار خوردن = غصه خوردن

تیمارخانه (R.(khaneh= **بیمارخانه**

Syn. = بیمارستان & مریضخانه

تیماس (teemas) .A = جنگل ; A forest; also, a grove.

تیمچه (teemcheh) .A A small caravanserai. A covered enclosure containing several shops. [*Dim. of* تیم].

تیمم (tayammom) .A.A Ablution with earth or sand in default of water. *See* وضو

تیمن (tayammon) .A.A Auguring well. Blessing [= تبرك]. Relating to Yemen. *See* یمن

تیمور (teemoor; teymoor) .T.A A masculine, proper name. *Spec.* Tamerlane. *See below.* [*O.S.*] Iron.

تیمور لنك Tamerlane (Teymoor the Lame).

تین (teen) .A.R = **انجیر**

تیول (toyool) .A A fief; a feud.

تیولی (toyoolee) .ص Feudal. feudary. feudatory. Ex. ملك تیولی

تیه (teeh) .A.A A desert.

بادیهٔ تیه / تیه بنی اسرائیل The wilderness where the Israelites wandered.

تیهو (teehoo) .A Gray partridge,

ث

ث (seh; sa'). The fifth letter of the Persian alphabet, and the fourth of the Arabic, corresponding to *th* in the words *thumb* and *forth*. Most Persians, however, pronounce it as they do س or ص the other *s* sounds.

The letter ث is supposed to belong exclusively to the Arabic language, being interchangeable with ت || *See article on* ت *on page 391.*

As a numeral, the *letter* ث stands for 500 in the Arabic, numerical alphabet. *See* ابجد *abjad.*

[*Note.* The *letter* ث is often distinguished by the adj. مثلثه *mosallaseh*, which means 'trebly-dotted'. Thus: ثاء مثلثه].

ثابت *(sabet)* ص. *A.* 1. Fixed. Ex. نرخ ثابت || 2. Firm, immovable, constant, steady. Ex. عقیدهٔ ثابت a firm belief. 3. Fast, as a color. Ex. رنگ این قالی ثابت است || 4. Proved, established, confirmed; also, true or indisputable. Ex. حقانیت او ثابت است || 5. *Math.* Invariable. *Ant.* = متغیر || 6. *Zool.* Sessile. [*Fem. & pl.* ثابته *(sabeteh)*].

ثابت کردن ف. م. 1. To prove. Ex. جرم اورا ثابت کردند His guilt was proved (or established); he proved to be guilty. 2. *Math.* To demonstrate. Ex. قضیه هندسی را ثابت کرد || 3. To make fast, as a color.

ثابت شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be proved, to prove to be true. To become fast, as a color.

ثابت ماندن To stand firm, to remain constant. To persevere. To be fast, as a color.

عزم ثابت Resoluteness.

قشون ثابت Standing army.

مخارج ثابت عمومی Overhead expenses.

ثابت قدم *(sabet-ghadam)* ص. *A.P.*

ثامناً *(samenan)* A.ق Eighthly.
ثانی *(sanee)* A.ص = دوم Second.
Ex. ناپلیون ثانی Napoleon the II.
ثانیاً *(sanian)* A.ق Secondly, in the second place. For a second time.
ثانی اثنین *(sani-asneyn)* A.ا An equal. [O.S.] The second of the two.
ثانیه *(sanieh)* A.ا 1. A second. Ex. یك دقیقه شصت ثانیه است || 2. A moment. [*Orig., the fem. of* ثانی]
ثانیه شمار *(—shomar)* A.P.ا The hand (of a watch) indicating the second, the second hand.
ثائر *(sa-er)* A.ص Vindictive. revengeful. *See* ثار
ثبات *(sabat)* A.ا Firmness, stability, constancy, steadfastness, perseverance.
ثبات قدم = ثابت قدمی
ثبات رأی Resoluteness; constancy, firmness.
بی ثبات *See in the vocab.*
ثبات *(sabbat)* A.ا A registrar; a recorder. A copyist.
ثباتی *(sabbatee)* A.P.ا Business or grade of a registrar.
ثبت *(sabt)* A.ا 1. Registration. Ex. ثبت اسناد registration of documents. 2. A register; also, a record. Ex. ثبت آن در اینجا نیست || 3. Inscription. Ex. ثبت شعر بر دیوار || 4. Entry (in a book). 5. [*Used as an adj.*] Registered; inscribed; on record. Ex. این چند قلم در دفتر ثبت نیست || 6. *R.* A proof or argument.

Resolute, steadfast, firm, steady.
ثابت قدم ماندن To stand firm.
ثابت قدمی *(-ghadamee)* A.P.ا Resoluteness, firmness, steadfastness.
ثابته *(sabeteh)* A.ا A fixed star. [*(savabet)*[ج. = ثوابت] || *Ant.* = سیاره *Orig., fem. of* ثابت].
ثار *(sar; sa'r)* A.ا = تلافی Retaliation, revenge.
اخذ ثار کردن To take revenge.
ثاقب *(sagheb)* A.ص Penetrating. *Astr.* Shooting, as a star. *Med.* Shooting, as a pain, twinging. [*Fem. & pl.* = ثاقبه saghebeh].
شهاب ثاقب A shooting star; a meteor.
ثاقل *(saghel)* A. = ثقیل
ثالث *(sales)* A.ص Third [= سوم]. Ex. شخص ثالث
— ا. = شخص ثالث An arbitrator.
ثالث ثلاثه (Christian) believing in the Trinity.
ثالثاً *(salesan)* A.ق Thirdly, in the third place [= سوم آنکه].
ثالثه *(saleseh)* A.ا 1. An arbitress [*Orig., fem. of* ثالث *reserved for pl. or fem. nouns*].
ثالوث *(saloos)* A.ا Trinity. [Often ثالوث اقدس i.e. the Holy Trinity]. *Syn.* = تثلیث
ثالول *(salool)* A. = ثؤلول
ثالیل *(sa-aleel)* A.ا [ج. ثؤلول *Pl. of*] Warts. Papillæ.
ثالیل لسان Lingual papillæ.
ثامن *(samen)* A.ص = هشتم Eighth.

pap, mamma.

ثرا - ثری (sara) A.\ = **خاک**
Earth. Moist earth. [Occurring in the Arabic phrase طاب ثراه *taba sarah*, May his earth, *i.e.* grave, be fragrant].

ثرب (sarb) A.\ *Anat.* The omentum.

ثروت (sarvat) A.\ Wealth, riches; affluence.

علم ثروت Economy, as the science of wealth.

منابع ثروت Sources of wealth.

اهل ثروت The rich.

با ثروت Rich, wealthy.

ثروتمند (sarvat-mand) ص. Rich, wealthy. *Syn.* = دولتمند & غنی

ثری *See under* ثرا

ثریا (sorayya) A.\ = **پروین**
Astr. The Pleiades.

ثرید (sareed) A. = **ترید**
ثرید کردن = ترید کردن

ثعابین *See under* ثعبان

ثعالب *See under* ثعلب

ثعبان (so'ban) A.\ A long and thick snake. A dragon.
[(sa-abin) ثعابین ج]

ثعلب (sa'lab) A.\ 1. A fox [= روباه]. 2. *Bot.* Salep, male orchis. *See below.*

خایهٔ ثعلب Salep, male orchis. *Lit.*, fox's testicle [from the resemblance of the root].

ثعلب مصری = خایهٔ ثعلب - ثعلب

ثغر (saghr; saghar) A.\ A frontier, a border. A mountain-pass or

7. *R.* A trusty friend.

ثبت کردن ف. م. 1. To register, enter (in a book), record, keep record of, write down, take down. Ex. سند را هنوز ثبت نکرده اند 2. To inscribe.

دفتر ثبت A register, a book of records.

دفتر ثبت اسناد Register Office.

ثبت دفتر On record, registered.
See the 5 th. sense of ثبت

مأمور (یامتصدی) ثبت A registrar, a recorder; an officer of the Register Office.

ثبت برداشتن از چیزی 1. To make a list or inventory of something, to inventory a thing. Ex. از کلیهٔ اثاثیه ثبت برداشتیم || 2. To keep record, or take down, something.

ثبت برداری (sabt-bardar(e) A.P.\
Making an inventory or list, stocktaking. Keeping records, registration.

ثبوت (soboot) A.\ Demonstration [*passive sense*]; ascertainment; conviction. Proof, testimony. Firmness, constancy *R.*

بثبوت رساندن To prove, demonstrate; ascertain.

بثبوت رسیدن To be proved.

ثخانت (sakhanat) = **ثخن**

ثخن (sekhan) A.\ 1. Thickness. *Syn.* = ضخامت & کلفتی || 2. Density.

ثخین (sakhin) A.ص. Thick. Dense.

ثدی (sad'y) A.\ = پستان Breast.

Weight. Gravity *R.* A.l(seghlat)ثقلت

[Pl. of ج. ثقب] (soghoob)ثقوب

1. Trust, confidence. 2. A trusty friend, a confidant. [(seghat) ج = ثقات] A.l(seghat)ثقة

Intelligent; acute. A ص (sagheef)ثقیف

1. Heavy. weighty. 2. Indigestible. Ex. غذای ثقیل 3. Sounding harsh. Ex. این کلمه بگوش ثقیل میاید || 4. Burdensome; tedious. *Compare* سنگین A.ص(sagheel)ثقیل

Loss of a child. A.l R.(sokl; sakal)ثکل

A bereaved mother. A.l R.(sakla)ثکلی

Three. A.ص(salas)ثلاث = سه

Three. A. ص (salaseh)ثلاثه (salasat)ثلاثة

The three purging cups (taken early in the morning, and supposed to purge the noxious humors). (salase'yeh ghassaleh) ثلاثه غساله

1. *Ar. gr.* Triliteral. Ex. فعل ثلاثی || 2. Triangular. 3. Ternary, ternal. A.ص(solasee)ثلاثی

A triliteral verb. — l.

A third [یك سوم =]. Ex. ثلث حقوقش کسر شد || 2. *Mus.* Tierce 3. A kind of writing. A.l(sols) ثلث

Then; after. [*Rarely used*]. A.ح(som'ma) ثم

[A pl., of ثمر] (semar)ثمار

Eighth. A.ص(samanee)ثمانی

defile. A chisel-tooth *R.*

[ج = ثغور (soghoor)]

Borders frontiers. Ex. حدود و ثغور مملکت [Pl. of ج. ثغر] A.l(soghoor)ثغور

Sediment dregs. Worthless remains A.l(sofl)ثفل

ثفلدان(— dan) A.P = تف دان

Stercorary, stercoraceous. [*Fem. & pl.* ثفلیه sofliyyeh]. Ex. حشرات ثفلیه stercorary insects. A.ص(soflee)ثفلی

Callosity. A.l(safn) = پینه ثفن

Confidants, trusty friends; companions. Ex. ثقات پیغمبر the companions of the Prophet. [Pl. of ج. ثقة] A.l(seghat)ثقات

ثقالت(seghalat) = ثقل

Piercing, boring, perforating. A hole. A.l(soghb)ثقب

See under ثقبه (soghab)ثقب

A hole. *Med.* A foramen; orifice [(soghab) ج. = ثقب] A.l (soghbat)ثقبة (soghbeh)ثقبه

Foramen of the ear. ثقبهٔ گوش

ثقت = ثقة

Weight. Gravity. *Med.* Surfeited stomach; also, indigestion [= رو دل]. A sin *R.* [(asghal) ج. = اثقال] A.l(seghl)ثقل

Center of gravity. مرکز ثقل

Med. Sporadic cholera [= وبای پاییزی]. ثقل سرد

Dullness of hearing. ثقل سامعه

ثقل کردن ف. ل. = رودل کردن

To be troubled with indigestion

ثمر *(samar)* A.\ = میوه 1. Fruit. Ex. || این درخت ثمر نمیدهد 2. *Fig.* Result; also, use. Ex. گریه ثمر ندارد There is no use (in) weeping.
[ج. = اثمار *(asmar)*]

ثمر دادن ف. ل. To yield fruit, to fructify.

ثمر بخش *(samar-bakhsh)* A.P. ص. Fruitful. Useful.

ثمر دار *(—dar)* A.P. ص. Fruitful, fructifying.

ثمره *(samareh)* / **ثمرة** *(samarat)* A.\ A fruit. *Fig.* Product; use, result. Offspring.
[ج. = ثمرات *(samarat)*]

ثمن *(somn)* A.\ Eighth.
Syn. = (یك) هشتم

ثمن *(saman)* A.\ Value, price.
[ج. = اثمان *(asman)*]. *Syn.* = قیمت

ثمود *(samood)* A.\ (Name of) an ancient Arabian tribe, said to have been perished for their obstinacy.

ثمین *(samin)* A. ص. Precious, valuable.

ثناء *(sana)* A.\ Enconium, eulogy, praise; panegyric. Prayer. Salutation. [ج. = اثنیه *(asnieh)*]

ثنا کردن / **ثنا گفتن (یا خواندن)** ف. م. To eulogize, praise, commend. To pray (for).

دعا و ثنا Prayer and praise.

ثنا خوان *(—khan)* A.\ A panegyrist; an enconiast. One who prays for another. Ex. من ثنا خوان توام I pray for thee; also, I praise thee.

ثنا خوانی *(sana-khanee)* A.P.\ Eulogizing, praising.

ثناکار *(—kar)* = ثنا خوان

ثناکاری *(—karee)* = ثنا خوانی

ثناگر *(—gar)* = ثناخوان = ثناکار

ثناگری *(—garee)* R. = ثناخوانی

ثناگو *(—goo)* / **ثناور** *(—var)* = ثناخوان الخ الخ

ثنایا *(sanaya)* A.\ The incisors, the chisel-teeth. [Pl. of ج. ثنیه]

ثنائی *(sona-ee)* A. ص. Biliteral.

ثنوی *(sanavee)* A._ص. 1. A dualist. A ditheist. 2. Dualistic, believing in dualism or ditheism.

ثنویه *(sanaviyyeh)* A.\ The (sect of) dualists. [*Orig.. fem. of* ثنوی]

ثنیه *(saniyyeh)* / **ثنیة** *(saniyyat)* A.\ A front tooth, an incisor, a chisel-tooth. [ج. = ثنایا *(sanaya)*]

ثواب *(savab)* A.\ 1. Reward, recompense; spec., a spiritual reward. Ex. || این کار ثواب دارد 2. *Colloq.* A good deed, an act of charity. Ex. || دستگیری فقرا ثواب است
[*Often confounded with* صواب]

ثواب کردن ف. ل. To do good, to do charitable acts.

ثوابت *(savabet)* A.\ Fixed stars. [Pl. of ج. ثابته]. *Ant.* = سیارات

ثوانی *(savanee)* A.\ [Pl. of ج. ثانیه]

ثوب *(sowb)* A.\ 1. A garment, an article of clothing. 2. A suit. *Syn.* جامه & لباس
[*Note.* 1. This word is used with numerals to designate articles of

clothing considered in units. Ex. یك ثوب عبا one cloak. But یك ثوب لباس means a suit of clothing. *Syn.* = یکدست لباس].

[*Note.* 2. The pl. of ثوب is ثیاب *siab* or اثواب *asvab*].

ثور A.(*sowr*) 1. A bull [= گاو نر] || 2. *Astr.* Taurus, the second zodiacal sign. [Often used attrib. Thus: برج ثور]; *See* ثیار

[*Note.* As the name of the second month, the name ثور has been replaced in recent years by the old Persian name اردی بهشت].

ثوءلول A.(*so'lool*) A wart. [ج. = ثاليل (*sa-aleel*)]

ثیاب *See Note under* ثوب

ثیار R.(*siar*) [Pl. of ثور .ج]

ثیل A.(*seel*) = چمن Couch-grass.

ج

ج (*jeem*) ا. The sixth letter of the Persian alphabet. and the fifth of the Arabic, corresponding to *j* or soft *g* in English. It is sometimes called ج عربی to distinguish it from چ which is called both «cheh» and چ فارسی

1. As a numeral, ج represents the number 3 in the Arabic numerical alphabet ابجد *abjad*.
2. It is used as an abbreviation for the Arabic, lunar month called جمادی *jamadee*.
3. In Arabicized words it represents the Persian final letter ه. For example, بنفسج *benafsej* is the Arabicized form of the Persian بنفشه *benafsheh*.
4. When a Persian word ending in a vowel is to be made a plural with the Arabic plural suffix ات-*at*, the letter ج intervenes to prevent hiatus. Ex. دواجات *davajat*, medicines, pl. of دوا and سبزیجات *sabzeejat*, vegetables, pl. of سبزی. But if a word ends with a mute ه, this letter is then changed into ج. Ex. نوشتجات *neveshtejat*, writings, which is the pl. of نوشته *neveshteh*.
5. The letter ج is interchangeable with چ ch, ژ zh, ز z, and گ hard g.

جا (*ja*) / **جای** (*jay*) ا. 1. Place. Ex. مدرسه جای تحصیل است || 2. Room, space. Ex. برای او جا بازکنید Make room for him. 3. Seat. Ex. جای من ناراحت است || 4. Occasion, (proper) time, season. Ex. این سؤال بیجا بود This question was out of time. 5. A mark; a scar. Ex. جای زخم || 6. Ground, cause, reason. Ex. (a) هیچ جای شکایت نیست || (b) جای باور کردن است که... There is

To substitute deceitfully; جازدن ف.م. to fake; to pass off as good, to adulterate. Ex. این جنس‌رابمن جازد

جا کردن (۱) ف. ل-م 1. To get a firm footing (for). Ex. عاقبت (خودش را) درآن اداره جاکرد || 2. To curry favor [= خودشیرینی کردن].

جا کردن (۲) ف. م. To drive to one's nest. Ex. مرغها را جا کن

جا گرفتن ف. م- ل. 1. To hold. Ex. این ظرف‌چقدر جا میگیرد How much does this vessel hold? 2. To take room. 3. To take a seat. Ex. جاي خودرا گرفت

جا گرم کردن To be instated or installed; to get a firm footing.

جایی که Where.

آنجا - اینجا See in the vocab.

از انجا که / از انجایی که Since. considering that.

از جا دررفتن To be frenzied.

بجا See in the vocab.

بجا آوردن ف. م. 1. To do, to comply with. Ex. آنچه گفتید بجا آوردم || 2. To recognize (and duly respect). Ex. ببخشید آقا شمارا بجا نیاوردم ||

بجا آمدن To be restored, to come back (to itself). Ex. حواسش‌بجاآمد He resumed his spirits, he cheered up; he was no longer distracted.

بجا بودن (۱) To be in (the right) place. [*Used also figuratively*]. Ex. « دل بجا نباشد »

reason to believe that . . .

7. Behalf [= حق]. Ex. «توبجای پدر چه‌کردی خیر» What didst thou do. in behalf of thy father, that was good?

Syn. = موقع - محل - مکان - گاه

جای شما دیشب در نمایش خالی بود We missed you last evening in the representation.

[*Note*. In the above sentence, the word خالي is replaced often by سبز or پیدا].

Com. دیگر جا ندارد (که زیاد کنم) That is the limit.

جا افتادن ف. ل. 1. To be set, to be reduced (as a bone) from a dislocated state. Ex. استخوان قوزکش جا افتاد | 2. To mellow, become mellow. Ex. شرابش هنوز جا نیفتاده‌است 3. To pass off, to pass for (what it is not). Ex. این تالی‌هم جاافتاد

جا انداختن ف. م. 1. To set, to reduce (from a dislocated state). Ex. شکسته بند استخوانش را جا انداخت The bonesetter set his bone. 2. [= جازدن] To adulterate; to fake; to pass off. Ex. آن یك دختر بی هنر خود و این یك جواهر بدل خود را جا انداخت

جا بجا الخ See in the vocab.

جا خالي کردن To give way. To make room.

جا دادن ف. م. To place. To make room for. To lodge; to house. Ex. سر باز ها را کجا جا دادند Where were the soldiers lodged?

بجا بودن (۲) To be timely or seasonable. *See* بجا

بجا رساندن ف. م. To do or perform. Also; to achieve.

بجا رسیدن ف.ل. 1. *R*. To be performed or achieved. 2. *R*. To grow and get a firm footing in life. Ex. تمام اولادش بجا رسیدند

بجایِ (۱) Instead of. *Syn*. = درعوضِ

بجایِ (۲) *Poet*. In behalf of, for. *See the 7 th. sense of* جا

بجایی رسیدن 1. To have an effect or result. Ex. || فریادش بجایی نرسید 2. To attain a position or place. 3. To get so far, or rise so high; to improve to such an extent. Ex. کارش بجایی رسید که اورا وزیر کردند

بیجا *See in the vocab.*

چه جا = کجا Where?

در جا *Mil*. Mark time!

درجا زدن *Mil*. To mark time.

هر جا 1. Everywhere. 2. Wherever.

همه جا Everywhere.

یکجا (۱) *(yakja')*.ق In a lump.

یکجا (۲) *(yak'ja)* (In) one place.

Prov. یکجاهمه جا همه‌جا هیچ جا He that hunts two hares at once will catch neither.

جاافتاده *(ja-oftadeh)*.ص Mellow. Ex. || هندوانهٔ این موسم جا افتاده است Well-matured.

جاانگشتی *(ja-angoshtee)*.ا *Mus*. Keyboard, clavier; also, finger-board.

جابجا (۱) *(jabeja')*.ص Displaced. Shifted. Dislocated, as a bone. —.ق Here and there. From one place to another.

جابجا کردن ف.م. To remove from one place to another, change the place of; displace; dislocate. *Fig*. 1. To put in shape, to arrange. 2. To put in the right place; also, to dispose of prudently. Ex. پولهارا همانروز جابجا کرد

جابجا شدن ف. ل. To be displaced or dislocated. To shift from one house to another. [= اسباب‌کشی کردن]. *Fig*. 1. To be arranged or put in shape. 2. To be disposed of prudently, as money.

جابجا (۲) *(ja'beja)*.ق As the case may be. In some respects. On the spot.

جابر (۱) *(jaber)*.ص *A*. Oppressing, oppressive; despotic. Constraining, urging forcibly. —.ا An extortioner. A despot; an oppressor.

جابر (۲) .ا *A* = شکسته بند A bone-setter.

جابرانه *(jaberaneh)* ق-ص. *A.P.* 1. Forcibly; constrainedly. Extortionately. 2. Extortionate; oppressive [*not used for persons*]. Ex. اقدامات جابرانه

جابرسا *(jaborsa)* / **جابلسا** *(jabolsa)* .ا An imaginary city said to be located in the farthest limit of the west.

جابلقا *(jabolgha)*.ا An imaginary

city said to be located in the farthest limit of the east.

جاپا *(japa)* ا. Footprint.

جات(۱) *(jat)* A plural suffix. *See article under* ج

جات(۲) ا. (Name of) a Hindu tribe.

جات (۳) = جای تو Thy place.

جاثلیق *(jasaleegh)* ا. *A.-G.* A patriarch or prelate among eastern Christians.

جاجم *(jajem)* / **جاجیم** *(jajeem)* *T.* ا A coarse, woollen cloth, used for bedding, or as a carpet.

جاحد *(jahed)* ا-ص *A* 1. A denier. An opponent. 2. Denying.

جاخالی *(jakhalee)* ا. *P.A.* A deficit.

جاد *(jad)* ا. *A -Heb.* Gad, a son of Jacob.

جادار *(jadar)* ص. Roomy; spacious, holding much, capacious.

جاداری *(jadaree)* ا. Capaciousness; roominess.

جادل *(jadel)* ا. *A.* A disputer, a wrangler. *See* جدل *or* جدال

جادو *(jadoo)* ا. 1. Magic, sorcery; conjury, black art. 2. *R.* A magician [= جادو گر].

جادو کردن / جادو زدن *R.* ف.ل.م. 1. To exercise magic, to conjure *v.i.* || 2. To bewitch *v.t.*

جادوزبان *(jadoo-zaban)* ص. Glib-tongued. Also, eloquent.

جادوزن *R. (— zan)* = **جادو گر**

جادوسخن *(sokhan)* = **جادوزبان**

جادوفریب *(— fareeb)* ص. Bewitching; deceiving by magic.

جادو کار *(jadoo-kar)* = **جادو گر**

جادو گر *(-- gar)* ا. A magician, a sorcerer, a conjurer. *Syn.* = ساحر

جادو گری *(-- garee)* ا. Sorcery, conjury; bewitchment [*active sense*]

جادویی *(jadooyee)* ص-ا. 1 Magical, magic *adj.*, pertaining to sorcery. 2. Sorcery, magic.

جاده *(jaddeh)* / **جادة** *R.(jaddat)* *A.*ا A road. *See* راه

جاده صاف کن *(— safkon)* ا. *A.P.* A steam roller.

جاذب *(jazeb)* ص. *A.* Attractive, enticing. Absorbent. [*Fem. & pl.* جاذبه *jazebeh*]. Ex. قوهٔ جاذبه gravitation, attractive force.

جاذبانه *(jazebaneh)* ق-ص. *A.P.* 1. Attractively, enticingly. 2. Attractive [*not used for persons*].

جاذبه *(jazebeh)* ا. *A.* Attraction, attractive force. [*Orig., fem. of* جاذب]. Ex. جاذبهٔ اوخیلی قوی است

جاذبهٔ زمین Gravity, terrestrial attraction.

قوهٔ جاذبه *See under* جاذبه

جاذبهٔ شیمیایی Chemical affinity, chemism. *Syn.* = میل ترکیبی

جاذبهٔ بین ذکور و اناث Amativeness.

جاذبیت *(jazebiyyat)* ا. *A.* Attractiveness.

جار (۱) *(jar)* ا. Public crying; proclamation.

جار زدن / جار کشیدن ف.ل. To proclaim (to the public);

to cry; to blare.

جار (۲) ا A candelabrum.

جار (۳) A.۱ = همسایه A neighbor. [*(jeeran)* جیران = ج.]

جارّ (۴) *(jarr)* ص.۱ A.۱ 1. [*O.S.*] Who or which draws; drawing; attracting. 2. *Ar. gr.* A preposition [= حرف اضافه که حرف جرّ].

A prepositional phrase, جارّ ومجرور a preposition and the word it governs.

جارچی *(jarchee)* P.T.۱ A public crier. A herald; a messenger; also, a forerunner.

جارچی باشی *(— bashee)* P.T.۱ The chief herald at a court.

جارح *(jareh)* ص.۱ A.۱ Who or that which wounds.

جارحه *(jareheh)* A.۱ A limb; a member. A bird of prey. [*Orig. fem.* of جارح]. [*(javareh)* جوارح = ج.]

جارزن *(jarzan)* = جارچی

جارگون *(jargoon)* = بسباسه ـ بزبازه.

جاروب *(jaroob)* ا. A broom. [*O. Ss.*] Sweeping a place; a sweeper. [Colloq. pr. = جارو *(jaroo)*].

جاروب کردن } ف. م. To sweep.
جاروب زدن }

جاروب کشیدن ف. ل.م. 1. To live as a sweeper. 2. To sweep.

See under تخم جاروب

جاروکش *(jarookash)* } ا. A sweeper.
جاروب کش *(jaroobkash)* }

جاروب کشی *(— kashee)* ا. Sweeping.

جاروب کشی کردن ف. ل. To sweep *v.i.*; to live as a sweeper.

جاری (۱) *(jaree)* ص. A. 1. Flowing, running. Ex. آب جاری running water. 2. Current. Ex. حساب جاری current account. 3. Instant; *abbrev.* inst. Ex. دوم ماه جاری 2nd. inst. 4. Prevalent, prevailing, adopted (or obeyed) everywhere. Ex. حکمش در همه جا جاری است His order is prevalent or obeyed every where. 5. *R.* Continuous. *See* جاریه *the fem.*

جاری شدن ف. ل. 1. To flow, to run. Ex. اشك بر گونه هایش جاری شد Tears ran down his cheeks. 2. To become current. 3 To become prevalent. 4. To be executed or performed. Ex. صیغهٔ عقد جاری شد The formula of marriage was executed.

جاری کردن } ف. م. 1. To cause to flow; to pour.
جاری ساختن }

Ex. آبرا بر زمین جاری ساخت || 2. To issue, to make current. 3. To execute, perform; bring to pass. 4. To administer, cause to be uttered or executed. Ex. مجتهد صیغهٔ عقد را جاری کرد The clergyman executed (or administered) the formula of marriage.

جاری (۲) A.۱ A sister-in-law, the wife of the brother of one's husband. [*O S.*] My neighbor.

جاریه (۱) *(jarieh)* ص. A. Current; flowing. Prevalent. [*Fem. of* جاری

land, a grant of land. A fee. A pension.

جالب (jaleb) ص. A. Attractive; interesting.

جالب توجه Interesting; drawing one's attention, worthy of consideration; also, remarkable.

جالب نظر دقت Drawing one's attention; rousing one's curiosity; interesting.

جالس (jales) ص-ا. A. 1. Sitting. **2**. One who sits. A companion.

جالش (jalesh) R. = **جماع**

جاله (jaleh) ا. A raft.

جالوت (jaloot) ا. A.-Heb. Goljath.

جالی (jalee) ا. A. = **جلی** (jalee)

جالیز (jaleez) ا. = پالیز A melon ground. A kitchen-garden.

جالیز بان (-ban) ا. = پالیزبان The keeper of a kitchen-garden or melon ground. Also, a market-gardener.

جالیز کار (—kar) ا. A market-gardener.

جالینوس (jaleenoos) ا. A.-G. Galen, the physician.

جالینوسی (jaleenoosee) ص. A-G. Galenic.

طب جالینوسی Galenism.

جام (۱) (jam) ا. 1. A cup, a drinking-cup, a goblet; a chalice or grail. Ex. جام شراب a cup of wine. || 2. A pane. Ex. یك جام شیشه a pane of glass. **3**. A glass; *spec.*, colored glass.

No. 1]. Ex. (a) سنهٔ جاریه the current year. (b) اخبار جاریه current news.

جاریه (۲) ا. A. A young woman. A female slave. [*Rarely used*].

جازده (ja-zadeh) ص. Debased, base, adulterated. *See* جازدن

جازغالی (—zoghalee) ا. A coal hod, a coal scuttle. A bunker.

جازم (jazem) ص. A. Resolving; deciding. Decisive. Rendering a consonant quiescent. *See* جزم

جازم شدن R. To decide; to resolve. *Compare* جزم کردن

جاسوس (jasoos) ا. A. A spy. [(javasees) ج. = جواسیس]

جاسوسی (jasoosee) ا. A.P. Spying, espionage.

جاسوسی کردن ف. ل-م To spy; to act as a spy. To pry (into).

جاسوسی کسیرا کردن To spy upon a person. To pry into a person's affairs.

جاش (jash) ا. R. A heap of wheat, etc.

جاکت (jaket') ا. F. & E. A coat or jacket. *See* نیم تنه

جاکش (ja-kesh) ا. A pimp, a pander, a procurer.

جاکشی (—keshee) ا. Panderism, panderage, acting as a pimp.

جاکشی کردن ف. ل To pimp, pander, procure.

جاکوج (jakooj) R. = **چکش**

جاگیر (۱) (jageer) ا الخ = **جایگیر الخ**

جاگیر (۲) ا. R. An assignment of

جام پنجره A window-pane.
جام انداختن (به پنجره) To glaze (a window).
جام ریختن To fill *v.i.*
جام (۲) ا. A city in Khorassan.
جاماس ـ جاماسب(*jamas-b*)ا. Name of a physician.
جامد(*jamed*)ص.A. 1. Solid. Ex. جسم جامد || 2. Congealed; also, concrete. 3. *Gram.* Primitive. Ex. اسم جامد || *Ant.* = مشتق || 4. Inorganic.
—ا. A solid. Ex. آب مایع است جامد نیست
[ج. = جوامد (*javamed*)]
جامدار(*jamdar*)ا. A cup-bearer.
جامدالکف(*jamedolkaf*)ص.A. Close-fisted. *See* کف
جامع (۱)(*jame'*)ص.A. 1. Comprehensive, full, exhaustive, comprising all details. Ex. شرح جامعی نوشته بود || 2. Universal, general; catholic. 3. [O. S.] Collecting. *See* جامعه *No.* 2. *the fem. form.*
جامع (۲)ا.A. A mosque [= مسجد]. Also, a synagogue or a cathedral. [O.Ss.] A collector; a compiler *R.*
[ج. = جوامع (*javame'*)]
جامع العلوم(*-ol-oloom*)ا.A. 1. An encyclopedia. 2. [= بحر العلوم] An encyclopedist.
جامع المعقول و المنقول
(*-olma'ghooleh val manghool*)ص.A. Knowing both the intelligible and the related things; erudite. *See* منقول & معقول
جامعه (۱)(*jame-ah*)ا.A. A community. A club; an association, a society.
[ج. = جوامع (*javame'*)]
جامعه (۲) ص.A. [Fem. of جامع] 1. *Math.* Integral. Ex. حساب جامعه integral calculus. *Compare* فاضله || 2. Comprehensive; universal.
جامعیت(*jameiyyat*)ا.A. Comprehensiveness. Universality, generality.
جامگی(*jamegee*)ا. Allowance (esp. of provisions and victuals). Stipend, salary.
جامگی خوار(*—khar*)ا. A stipendiary. One who receives an allowance.
جاموس(*jamoos*)ا.A.-P. A buffalo. [From P. گاومیش]
[ج. = جوامیس (*javamees*)]
جامه(*jameh*)ا. 1. A garment, an article of clothing. *Syn.* = لباس || 2. A shirt [= پیراهن]. 3. A cotton cloth. 4. *R.* [= جامگی].
[*Note.* The word occurs also in comp. *See* زیرجامه & پاجامه].
جامه بدندان گرفتن To run away.
جامهٔ خواب = رخت خواب
جامه‌نیلی کردن To put on mourning.
جامه قبا کردن *R.* To rend one's shirt. *Fig.* To divulge a secret.
جامه‌باف(*jameh-baf*)ا. A weaver.
جامه بر(*— bor*)ا. Scissors. *Syn.* = مقراض & قیچی
جامه‌پوش(*—poosh*)ص. Clad; dressed.
جامه‌خانه(*— khaneh*)ا. A wardrobe.

جامه‌دان *(jame-dan)* A trunk; a portmanteau. Also, a wardrobe. [Colloq. pr. چمدان *chamedan*].

جامه‌شوی *(—shooy)* .n A washer-man; a washerwoman.

جامه‌کن *(—kan)* = بینه

جامه‌وار *(—var)* .n Flowered shawl; chintz.

جامی *(jamee)* .n Jamee, a celebrated Persian poet, native of *Jam. See* جام *No. 2.*

جان (۱) *(jan)* .n Life; soul. Ex. جانش را گرفتند || *Fig.* (a) Life, spirit. (b) Energy, power. Ex. پاهایم دیگر جان ندارد || (c) Courage. (d) Main point, gist. Ex. جان کلام [*Note 1.* As a term of endearment, the word جان is used in the following senses: 1. پدر جان *pe'darjan*, dear father. 2. جانم *ja'nam*, my love; also, my dear fellow. 3. ای جان پدر O soul of thy father, *i.e.* my dear child!].

[*Note 2.* The word جان is also used for making a friendly request, or taking an oath. Ex. (a) جان من امشب اینجا بمان For my (life's) sake, stay here this evening. (b) جان خودم (یا بجان خودم) من حرف نزدم Upon my life (i.e. I swear by my life that) I said nothing.]

جان دادن (۱) / جان سپردن / جان تسلیم کردن — To give up the ghost, expire, die.

جان دادن (۲) To be crazy (for something).

جان دادن (۳) To give life (to), restore to life; animate.

جان دادن (٤) To be most suitable. Ex. این پارچه برای زمستان جان میدهد

جان بدر بردن / جان بیرون بردن — To save one's life.

جان مفت بدر بردن To have a narrow escape.

جان باختن To lose one's life.

جان در کف نهادن To risk one's life.

جان کندن To be in the agony of death, to be dying. *Colloq.* To drudge, fag, grub. Ex. صبح تا شب جان میکند برای دو قران

جان کردی کندن To die with a struggle of long duration. [*O. S.*] To die as a Kurd. [Used also figuratively in speaking of persons who are made to pay money with much difficulty].

جان گرفتن (۱) To take fresh vigor; to be animated.

جان گرفتن (۲) To deprive of life. *Fig.* He nearly died. جانش بلب رسید

از جان و دل / از دل و جان — Most heartily or cordially, most willingly.

بجان رسیدن / بجان آمدن — To be driven to extremities.

بجان کسی افتادن To importune or

hang on to someone (as if by threatening his life).
To die. جان از کون در رفتن
Spec., (1) to die definitely or for sure. (2) To die from hardship.
جان(۲) *(jann)* A.۱ 1. Name of the first genus or jinnee. 2. The genii.
Man and genii. انس و جان
(Name of) the first genus or jinnee. جان بن جان Ex. از دور جان‌بن جان from immemorial times, [the genii being said to have existed even before Adam].
جان آزار *(janazar)* ص. Harrowing. vexing, tormenting, oppressive.
جان آزاری *(janazaree)* . Cruelty, tyranny. Torment(ing).
جان آفرین *(janaferin)* A.۱ Creator of the soul; God.
جانان *(janan)* A.۱ A sweetheart, a mistress. [*O. Ss.*] Souls, lives; dear ones. [Pl. of ج. جان]
Lovely. — ص. *R.*
جانانه *(jananeh)* ص-۱. 1. Lovely. 2. A beloved object. A lovely person. A sweetheart [= جانان].
جانب *(janeb)* A.۱ 1. Side; direction. Ex. بجانب ما می‌آید He is coming toward us (*or* in our direction). 2. Part; also, party. Ex. (a) از جانب من on my part, from me. (b) جانب مرا نگاه داشت He took my part, he sided with me. 3. Region; quarter. *Syn.* = طرف & سمت || [ج = جوانب *(javaneb)*]

Toward, in the direction of. بجانبِ
To take جانب‌کسیرا گرفتن (یا نگاهداشتن) some one's part, to side with a person.
The present writer; I. اینجانب - این جانب
The undersigned. اینجانب امضا کنندهٔ ذیل
جان‌باز - جانباز *(jan-baz)* ص-۱.
1. Risking one's life, venturesome. [*O. S.*] Playing with one's life. 2. An acrobat. A jockey A horse-dealer.
جانبازی *(— bazee)* ۱. Venturesomeness, tendency to risk one's life. Rope-dancing; profession of a jockey. Any dangerous calling.
To venture one's life. جانبازی کردن ف. ل. Ex. در راه وطن‌پرستی جانبازی میکرد
جان‌بخش *(— bakhsh)* ص-۱.
1. Bestowing life; animating. 2. A bestower of life; God.
جانب دار *(janeb-dar)* ص-۱.A.P.
1. Partial.
2. A partisan. *Syn.* = طرفدار
جانب داری *(- daree)* A.P.۱ Partiality, partisanship. *Syn.* = طرفداري
جان‌بر *(janbar)* ص. Saving one's life.
جانب گیر *(janeb-geer)* = **جانب دار**
جانبین *(janebeyn)* A.۱ Both sides, both parties. [D. of جانب]
جان پرور *(jan-parvar)* ص. Life-cherishing; animating.

جان پناه (jan-panah) ا. *Mil.* A trench. *Mar.* A lifeline.

جانخراش (— kharash) ص. Vexing, tormenting, harrowing.

جاندار (— dar) ا-ص. 1. A living creature, an animal [= حیوان]. 2. Animate, living. Ex. موجودات جاندار *Compare* جانور

جان دارو (— daroo) ا. An antidote. Also, theriac. *See* تریاق

جان در یك قالب (— dar-yakghaleb) ص *P.A.* Having perfect love or intimacy.

جان سپار (— separ) ص. Devoted; ready to die (for another)

جان سپاری (— separee) ا. Devotion, readiness to risk one's life.

جان ستان (— setan) ص. Ravishing the soul. Killing.

جان سوز (— sooz) ص Heart-rending. [O. S.] Burning the soul.

جان شکر (— shekar) ا. A hunter. The angel of death. *See* شکردن

جانشین (janeshin) ا-ص. 1. A successor, a locum tenens; a substitute. An heir. 2. Succeeding. Replacing. || جانشین شدن ف. ل-م. 1. To succeed. Ex. کی جانشین اسکندر شد Who succeeded Alexander? 2. To replace. Ex. آب جانشین هوا شد The air was replaced by water.

جانشین کردن ف. م. To declare one's heir.

جانشینی (janesheenee) ا. Succession. Replacement *R.*

جان فرسا (jan-farsa) ص. Wearing out the life. Worrying, vexing.

جان فزا (— feza) ص. Animating, enlivening. *Syn.* = روح افزا

جان فشان (— feshan) ص. Ready for self-sacrifice; devoted. Zealous.

جان فشانی (— feshanee) ا. Self-sacrifice; devotion. Zealousness.

جان کاه (— kah) = **جان فرسا**

جان کن (— kan) ا-ص. A drudge, a fagger, a plodder. 2. Drudging. [O. S.] Who is in the agony of death, who is dying with struggle.

جان کندن *See under* جان

جان کنی (jan-kanee) ا. Drudgery, fag, plod(ding). [O.S.] Agony, death struggle.

بجان کنی Ploddingly, drudgingly.

جان گداز (— godaz) ص. Consuming the soul. Heart-breaking. Tragic, sad. Ex. نالهٔ جان گداز

جان گذار (— gozar) ص. Penetrating the soul or heart. Heart-rending.

جان گزا (— geza) ص. Injuring the life. *Syn.* = جان فرسا

جانگیر (— geer) ا. The angel of death.

جا نماز (ja-namaz) ا. A carpet used to pray upon, a prayer-carpet.

Prov. exp. جا نماز آب کشیدن To be hypocritically prudish.

جان نثار (jan-nesar) ص. *P.A.* Devoted, ready to sacrifice oneself; liege *adj.* [Mostly used for compliment or flattery]. Ex. این بندهٔ جان نثار

جان نثاری *P.A.*۱(*jan-nesaree*) Devotion; self-sacrifice.

جان نوازی ۱(—*navazee*) Caress, blandishment.

جانوار *R.* (—*var*) = **جانور**

جانور ۱-ص(*janevar; janvar*) 1. An animal, a living creature. *Colloq.* A harmful animal; a monster. 2. Living, animate. *Compare* جاندار

جانه (۱) ۱(*janeh*) The vital spirit [= جان]. The young of an animal [*Often used in comp.*]. Ex. گوساله = گاو جانه a calf.

جانه (۲) *R.*۱ = سلاح Armour.

جانی (۱) ص(*janee*) 1. Devoted, sincerely intimate; real, true. Ex. دوست جانی || 2. Dear.
دشمن جانی A bitter enemy, a real or true enemy.

جانی (۲) *A.*ص-۱ 1. A criminal, a felon. A murderer. *See* جنایت

جاو (*jav*) = **چاو**

جاودار الخ(*javdar*) = **چاودار** الخ

جاودان ص-ق-۱(*javedan*) 1. Eternal, everlasting. 2. Eternally. 3. The next world.

جاودان سرای ۱(—*saray*) The next world. Also, the Paradise.

جاودانه ق(*javedaneh*) Eternally.

جاودانی ص(*javedanee*) Eternal, everlasting. Ex. حیات جاودانی

جاورس *A.-P.*۱(*jawars*) *Bot.* Panic grass, Italian millet. [From P. گاورس]. *Compare* ارزن

جاورسیه *A.P.*۱(*javarsiyyeh*) *Med.* Miliary fever; miliaria. *Syn.* = تب عرق گز

جاوشیر *A.P.*۱(*jawsheer*) *Bot.* The opoponax tree. [From P. گاوشیر] [Spelled also جاشیر]

جاووش = **چاووش - چاوش**

جاوه ۱(*javeh*) *Geog.* Java.

جاوید ص-۱(*javeed*) 1. Eternal, everlasting [= جاودانی]. Ex. حیات جاوید || Immortal. || 2. Eternity.

جاویدان (*javeedan*) = **جاوید**

جاویدن (*javeedan*) To chew.
جویدن (*javeedan*) ف. م To gnaw. Also, to corrode. [Imper. root = جو *jow* or *jav*]. Ex. موش کاغذ میجود The mouse gnaws paper.

جاه ۱(*jah*) Place, rank, dignity. Honor. [Occurring in comp. Ex. جاه طلب & علیجاه].
جاه و جلال Dignity and glory.

جاهد *A.*ص(*jahed*) Diligent, industrious.

جاهدانه *A P.*ق-ص(*jahedaneh*) 1. Diligently, with effort. Ex. جاهدانه کار میکرد || 2. Diligent, industrious [*not used for persons*].

جاه طلب *P.A.*ص(*jah-talab*) Ambitious. Ex. سرباز جاه طلب

جاه طلبانه *P.A* ق-ص(—*talabaneh*) 1. Ambitiously. Ex. جاه طلبانه کوشش میکرد || 2. Ambitious [*not used for persons*]. Ex. خیالات جاه طلبانه

جاه طلبی *P.A.*۱(—*talabee*) Ambition [*Often in bad sense*].

جاهل *A.*ص(*jahel*) Ignorant.

Foolish. Uncivilized. [Used also erroneously in the sense of جوان young]. [ج. = جهال (johhal)]

جاهلانه (jahelaneh) ق-ص. A P.
1. Ignorantly. Foolishly. Ex. جاهلانه رفتار کرد || 2. Foolish [*not used for persons*]. Ex. حرکات جاهلانه foolish acts.

جاهلی (jahelee) A. P. ا. = جهل
Ignorance. Foolishness.

جاهلیت (jaheliyyat) A. ا. Pagan state of the Arabs before Islam. Ignorance. *See* جاهلی

دورهٔ جاهلیت The period of paganism prior to Islam.

جای (jay) الخ = **جا الخ**

جائر (ja-er) ص. A. Cruel, unjust.

جائز (jaez) | ص. A. Allowable,
جایز (jayez) | permissible. permitted, admissible; lawful; also. advisable. Ex این اقدام قانوناً جایز نیست This action is not permitted by the law.

جایز دانستن } ف. م. To allow, to
جایز داشتن } permit, to hold or consider lawful.

جایز الخطا (jayez-ol-khata) ص. A.
Peccable, capable of sinning. Liable to err or make a mistake. Ex. انسان جایز الخطاست Man is peccable, to err is human; *humanum est errare.*

جایزه (jayezeh) A. ا. 1. A prize. 2. || Ex. کی در اسب دوانی جایزه گرفت. A compensation, a reward. 3. A gift (to poets, etc.). [*Orig.*, fem. of جایز]. [ج. = جوائز (javaez)]

شاعر جایزه دار A poet laureate.

جایگاه (jaygah) } ا.
جایگه (jaygah) } A place, a station. A dwelling, a habitation. A quarter.

جایگیر (۱) (jaygeer) ص. 1. Fixed. 2 || آن کلمات در ذهنش جایگیر شد Ex. Staying, residing. 3. Replacing; also, succeeding. [*O. S.*] Occupying a place.

ـ ا = جانشین A successor; a substitute.

جایگیر کردن ف.م. To fix, to establish. To indwell *v t.* To inculcate, to impress. To cause to occupy.

جایگیر (۲) = جاگیر (۲)

جای نشین (jay-neshin) = **جانشین**

جایی (۱) (jayee) ا. A water closet, a privy. *Syn.* = مستراح - مبال

جایی (۲) ا. A kind of flower?

جاییدن (jayeedan) = **جویدن**

جبابره *See under* جبار

جباخانه (jabba-khaneh) = **جبه‌خانه**

جبار (۱) (jabbar) ص A. ا 1. Powerful. Tyrannical. Proud. 2. A tyrant or oppressor. A giant. An attribute of God; the Almighty.
[ج. = جبابره (jababerah)]

جبار (۲) A. ا A bone-setter.
Syn. = شکسته بند

جبار (۳) A. ا *Astr.* The Orion.

جبارانه (jabbaraneh) ق-ص. A P.
1. Tyrannically, oppressively. Powerfully. 2. Tyrannical. Powerful [*not used for persons*].

جباری (jabbaree) A P. ا. Tyranny.

They recompensed his losses.
Indemnification; جبران خسارت
indemnity.
To جبران خسارت کسبرا کردن
indemnify someone for his losses.
جبران پذیر *A.P.*(ص—pazeer) That can be compensated, capable of being recompensed or indemnified.
جبران ناپذیر *A.P.*(ص—napazeer) That can not be compensated or indemnified. Irreparable, irretrievable, irredeemable.
جبرائیل *A-Heb.*ا(jebra-eel) Gabriel.
جبروت *A.*ا(jabaroot) Almightiness, omnipotence. Greatness. Pride. Dominion.
عالم‌جبروت The celestial kingdom. The highest heaven.
جبر و مقابله *A.*ا(jabro-moghabelah) Algebra. *See* جبر & مقابله
جبری (۱) ص(jabree) Forced, compulsory. *Syn.* = اجاری
جبری (۲) *A.*ص Algebraic.
جبری (۳) *A.*ا A fatalist.
مذهب جبری Fatalism.
جبریات *A.*ا(jabriyyat) Algebraic problems. [Orig., pl. of جبری No. 2. taken as an adj.].
جبریون (jabriyyoon) / **جبریه** (jabriyyeh) *A.*ا The sect of fatalists.
جبریل (jebreel) / **جبرئیل** (jebre-eel) = جبرائیل
جبل *A.*ا(jabal) = کوه A mountain. [ج. جبال = (jebal)]
جبل‌الطارق *A.*ا(-et-taregh)

جبال *A.*ا(jebal) Mountains. [Pl. of ج. جبل]
سلسلهٔ جبال A range of mountains, a chain of mountains.
جبان *A.*ا-ص(jaban) 1. Cowardly, timid. 2. A coward.
جبانت *A.*ا(jabanat) Cowardice.
جباه *See under* جبهه
جبائر *See under* جبیره
جبر(۱) *A.*ا(jabr) Constraint, compulsion, coercion. Oppression. Predestination; fatalism.
جبر کردن ف. ل-م. To use coercion. To constrain, force, oblige. To oppress. Ex. بر من جبر میکند
جبر و تفویض Fatalism.
جبر (۲) *A.*ا Reduction of a bone, fracture, etc. *Math.* Reduction of a fraction [= تحویل]. Algebra. Reparation or compensation, making up for [= جبران]. Ex. جبر نقصان
جبر و مقابله / علم جبر - علم‌الجبر } Algebra.
خاصیت جبر *Phys.* Inertia.
جبراً *A.*ق(jabran) Forcibly, compulsorily, by force or violence. Ex. جبراً از او پول گرفتند
جبران *A.*ا(jobran) Compensati n, amends, recompense. Making good. Ex. برای‌جبران زحمات او in order to compensate his efforts.
جبران کردن ف. م. To make good. To compensate, make amends, recompense. Ex. خسارات اورا جبران کردند

A splint. A.ا(jabeereh)جبیره
A bandage. [(jabaer) ج.=جبائر]
The forehead. A.ا(jabin)جبین
The side of the forehead.
Syn. = پیشانی & جبهه
To knit the brow, جبین در هم کشیدن
to frown.
To smooth the brow; جبین گشادن
to cheer up.
Prostrate. A.P.ص(jabin-sa)جبین سا
[O. S.] Rubbing the head (on the ground).
Prostration; A.P.ا(—sayee)جبین سایی
humble entreaty.
A.P.ص(—gerefteh)جبین گرفته
Frowning, with a clouded brow.
Bulkiness; corpulence. A.ا(josseh)جثه
[O.S.] Body. Ex.فیل جثه بزرگی دارد.
The elephant has a huge body.
[See below]. باجثه = جثه دار
Bulky; A.P.ص(josseh-dar)جثه دار
corpulent. Huge. See تنومند
Bulkiness; A.P.ا(—daree)جثه داری
corpulence.
A torrent A.ا(johaf)جحاف
[= سیل]. Med. Flux[=اسهال].
Denial; contradiction; negation. A.ا(jahd)جحد
Abjuration.
To deny, to contradict. جحد کردن ف. م-ل.
To abjure one's faith, etc.
Sunken state A.ا(jahr)جحر
(of the eyes).
Denial, انکار = A.ا(johood)جحود
disowning; negation.
Hell-fire. Hell. A.ا(jaheem)جحیم

Geog. Gibraltar.
Natural disposition. nature A.ا(jebellat)جبلت
[جبلات(jebellat) = ج.]
A.ا(jabalghoom)جبلقوم
An amethyst.
1. Mountainous. 2. A mountaineer, a highlander. A.ص.ا(jabalee)جبلی
Inborn, innate, A.ص(jebellee)جبلی
natural; essential. Ex. این خوی جبلی اوست
That is his inborn character.
Timidity, A.ا(jobn)(۱) جبن
pusilanimity, cowardice.
Cheese[Rare]. پنیر = A.ا (۲) جبن
Whey. ماءالجبن
جبون(jaboon)ص. [غ. م.] = جبان
Timid, cowardly.
A tall gown; a cloak; a cope. A.ا{(jobbat)جبة / (jobbeh)جبه
جبه(jabeh)P.-A.ا = زره.
Broadness and beauty of the forehead. A.ا(jabah)جبه
Forehead [= پیشانی] A.ا{(jabhat)جبهة / (jabheh)جبهه
[ج. = جبهات - جباه (jebah)]
The front of the army; the front of the battle. جبهۀ جنگ
An arsenal, an armoury. T.P.ا{(jabeh-khaneh)جبه خانه / (jab—)جبخانه
[Colloq. pr. jabba khaneh (جبا خانه)]. See = قورخانه
جبهه سا(jabheh-sa) الخ = جبین سا الخ
Frontal. Ex. عظم جبهوی A ص{(jabhavee)جبهوی / (jabahee)جبهی
the frontal bone [=استخوان پیشانی].

Syn. = (آتش) جهنم - دوزخ =

جخیدن = جخیدن

جد(jadd)A.ا A grandfather. An ancestor. [ج. = اجداد(ajdad)]

جدپدری Paternal grandfather.

جدمادری Maternal grandfather.

ابا عنجد See in the vocab.

جد بجد .R = ابا عنجد

جد(jedd)A.ا 1. Effort, endeavor; painstaking, exertion. 2. Seriousness.

جدوجهد Effort, exertion. Industry.

جدکردن ف.ل. = کوشش کردن To try (hard), take (or use) effort, endeavor.

بجد = جداً Seriously, in earnest. Ant. = شوخی

جدا(joda)ص-ق. 1. Separate. Ex. رختخواب جدا || Detached, disconnected, cut off. Isolated; secluded. Aside. Distinct. Compare مجزا & سوا || 2. Separately, in a separate place. Ex. آن دو نفرجدا نشستند

جدا کردن ف. م. 1. To separate. Ex. اورا از رفیقش جدا کردند || 2. To detach. 3. To disconnect. 4. To seclude. 5. To pick out, select.

جداشدن ف. ل. بایچ. ف. م. 1. To be detached, be(come) separate. Ex. یك ورق از دفتر جدا شد || 2. To depart, to part. Ex. بعد از هم جداشدند Afterwards they parted with each other.

جداً(jeddan)A.ق Seriously. in earnest. Ex. (a) جداً میگویم شوخی نمیکنم I say it in earnest; I am not jesting. (b) اورا جداً تعقیب کردند He was seriously prosecuted.

جدا جدا(joda-joda)ق. Separately, one by one, one at a time.

جدار(jedar)A.ا 1. A wall [= دیوار]. 2. A partition [= تیغه]. 3. Anat., Zool., & Bot. Paries.

جداری(jedaree)A.P ص Anat., Zool., Bot. Parietal. Ex. عظم جداری the parietal bone.

جدا شدنی(joda-shodanee)ص. Separable.

جداگانه(jodaganeh)ص-ق. 1. Separate. Ex. منزل جداگانه باو دادند || 2. Separately. Ex. آنهاهمیشه جداگانه درس میخواندند

جدال(jedal)A.ا A debate; a contest. a dispute. Syn = جدل

جدال کردن ف. ل. To hold a debate; contend; dispute, wrangle. Ex. سر یك لغت دو ساعت با هم جدال میکردند They disputed for two hours on a single word.

جدالی(jedalee)A.ص Controversial, polemic(al). Compare جدلی

جدانشدنی(joda-nashodanee)ص. Inseparable.

جداول See under جدول

جدایی(jodayee)ا. Separation. Departure; parting (from a friend, etc.). Detachment.

جدایی (بین دو نفر) انداختن To separate or dissociate (two persons) from each other.

جدر(jadar)A.ا Med. A wen; a tumor. Also, a pimple.

A wall. جدار = A.ا(jadr) **جدر**
[Pl. of ج. جدار] (jodr; jodor) **جدر**
آبله = A.(jodaree; ja-)(۱) **جدری**
Covered A.ص(jodaree)(۲) **جدری** with wens or tumors. **Pitted**. Of the nature of wens or tumors. *See* مجدر
A contest, a A.ا(jadal) **جدل** dispute; A debate. A polemic controversy. Polemics [Often علم‌جدل]
To dispute; to جدل کردن ف.ل. polemize.
Given to A.ص(jadalee) **جدلی** controversy. Polemic; controversial. *Compare* جدالی
Zedoary. A.-P.ا(jadvar) **جدوار** [From P. زدوار]
Zedoary of China. جدوار خطائی
Withers. .ا(jedowgah) **جدوگاه**
1. A table. A.ا(jadval) **جدول** Ex. جدول ضرب multiplication table. 2. A ruled line. 3. Rubric of a register, etc. 4. A list. [*O. S.*] A rivulet or brook; also, a canal.
[ج. = جداول (*jadavel*)]
A.P.ا(jadval-kash) **جدول کش**
A pasteboard with threads serving as a rule.
Ruled, A.P.ص(jadvalee) **جدولی** lined. In the shape of a table.
A grandmother. A.ا(jaddeh) **جدّه** An ancestress. [Fem. of جد *jadd*]
1. A kid. برغاله = A.ا(jad'y) **جدی** 2. *Astr.* (a) The Capricorn. (b) The pole-star. 3. Name of the first month of winter [replaced in recent years by the old Persian name دی *dey*].
Geog. The Tropic مدار رأس الجدی of Capricorn.
Astr. Capricornus. برج جدی
A small kid. A.ا(jodey) **جدی** [Dim. of جدی *jad'y*]. *Astr.* The pole-star.
1. Serious, ear- A.ص(jeddee) **جدّی** nest. Ex. موضوع جدی a serious question. 2. Energetic. Ex. 1&2. شخص جدی
Seriously. بطور جدی = جداً Energetically.
A serious air (*or* قیافهٔ جدی physiognomy).
To take for serious. جدی گرفتن
Ancestral. A.P.ص(jaddee) **جدی**
Effort, en- A.ا(jeddiyyat) **جدیت** deavor. Activity. Seriousness.
To take جدیت کردن ف. ل. effort, try hard, strive, endeavor. Ex. (1) جدیت کن که جایزه را ببری Try hard (*or* endeavor) to win the prize. (b) منتهای جدیت را بعمل آورد He bent his utmost effort; he did his best.
1. New. A.ص(jadeed) **جدید** Ex. دنیای جدید - بر جدید The New World. 2. Modern. Ex. دستگاه های جدید modern machines. 3. Recent; late(st). [*Fem.* جدیده reserved for fem. & pl. nouns]. Ex. کتب جدیده recent books. *Syn.* = نو & تازه
Modern history. تاریخ عصر جدید
To modernize. بطرز جدید در آوردن
Note. The word جدید is used for

making many a compound adj. which in English would begin with 'new' or 'newly'. Some of the important ones are given hereunder:

Newly- *(jadeed-ol bena')* جدیدالبناء constructed. Ex. خانهٔ جدیدالبنا

Newly *(—ol-eslam)* جدیدالاسلام converted to Mohammedanism. A new convert to Islam.

New, newly-*(—ol-ehdas)* جدیدالاحداث established, newly constructed.

A new *(—ol-maz-hab)* جدیدالمذهب convert, a proselyte, a neophyte.

Newly- *(—ol-veladah)* جدیدالولاده born. Ex. طفل جدیدالولاده

جدیداً *(jadeedan)* A. ق Recently. *Syn.* بتازگی || *Compare* اخیراً

جدیدان *(jadeedan)* A.۱ Day and night [O. S.] The two new things. [*D. of* جدید].

جذاب *(jazzab)* A. ص Attractive.

جذاب *(jezab)* A.۱ Contending: pulling on both sides. [*Rarely used*].

جذابیت *(jazzabiyyat)* A.۱ Attractiveness. *Syn.* == جاذبیت

جذام *(jozam)* A.۱ *Med.* Elephantiasis, tubercular leprosy, black leprosy. *Syn.* == داءالفیل

جذامی *(jozamee)* A P.۱-ص 1. Affected with elephantiasis; also, leprous. 2. A leper.

جذب *(jazb)* A.۱ Attraction. Absorption. Allurement. Ravishment *R.* [O. S.] Drawing; attracting.

جذب کردن ف. م. 1. To attract. Ex. آهن ربا آهن را جذب میکند || 2. To absorb. Ex. فتیله نفت را جذب میکند || 3. To allure. 4. To ravish. Ex. جذب قلوب کردن To ravish hearts.

جذبه *(jazbeh)* A.۱ Ravishment; ecstasy, rapture. Strong desire. Rage *R.* [ج. == جذبات *(jazabat)*]

جذر *(jazr)* A.۱ A square root. [O. S.] A root. *Compare* کعب || [ج. == جذور *(jozoor)*]

جذر منطق (یاناطق) A rational root.

جذر اصم A surd, an irrational root.

استخراج جذر Extraction of a root, evolution.

جذر عددی را گرفتن (یااستخراج کردن) To extract the square root of a number.

جذر مربع *R.* == جذر Square root.

جذر مکعب *R.* ==کعب Cube root.

جذری *(jazree)* A. ص Radical.

جذم *(jazm)* A.۱ Cutting off, amputation. *Med.* Suffering from elephantiasis. *See* جذام

جذور *See under* جذر

جذیر *(jozeyr)* A.۱ A little root.

جذیره *(jozeyreh)* A.۱ A radicle. [Dim. of جذر]

جرّ *(jarr)* A.۱ Pulling, dragging [== کشش]. Attracting [== جذب]. *Ar. gr.* The case of a noun governed by a preposition.

جرّ اثقال 1. A crane. 2. Mechanics.

علم جرّ اثقال Mechanics.

جر ثقیل == جر اثقال

To dare, to use courage. جرأت بخرج دادن
How dared you? بچه جرأت؟
A surgeon. A.ا(jarrah) جرّاح
1. Pus, matter. A.ا(jerahat) جراحت
Syn. = چرك & فساد || 2 A wound, a sore. [(jerahat) ج. = جراحات]
To suppurate. جراحت بهم رساندن
Suppuration. تولید جراحت
Bandage. A.P.ا(—band) جراحت بند
Surgery. A.ا(jarrahee) جراحی
Plastic surgery. جراحی پیوندی
A surgical operation. عمل جراحی
Locust(s). A.ا(jarad) جراد
[Rarely used]. Syn. = ملخ
A shrimp. A.ا(—ol-bahr) جرادالبحر
[O. S.] A sea-locust.
A locust. A.ا(jaradeh) جراده
See جراد the collective form.
1. Numerous. A.ص(jarrar) جرّار
2. Fully equipped. 3. Warlike; also, sanguinary. Ex. 1, 2, 3. لشکر جرار || [O. S.]. Dragging.
A numerous and well-equipped army. R.ا— A beggar; esp. an importunate one.
1. A kind of deadly scorpion. A.ص-ا(jarrareh) جراره 2. = جرّار
Bot. 1. Chiretta, Gentiana chirayita. ا(jaraneh) جرانه Syn. = نی نهاوندی || 2. Chiretta-root.
[Pl. of جریده ج. جریده] A.ا(jaraed) جرائد Newspapers. [O. S.] Books, registers. See جریده
See under جریمه جرائم

جر ثقیل و جر خفیف = اهرم Lever.
Theoretical mechanics. جر اثقال نظري
Applied mechanics. جر اثقال عملی / جر اثقال تطبیقی
A mechanist, a mechanician [= مکانیك دان]. متخصص جر اثقال
Mechanical powers. Syn. = عوامل مکانیکی. عوامل جر اثقال
Hydraulics. جرّ میاه
Ar. gr. A preposition. حرف جرّ
See حرف اضافه
Gam. Backing out; shirking. Also, cheating. ا(jer) جر
Gam. To back out, to shirk, to cheat. جر زدن ف. ل.
To make angry, to excite by annoying; also, to spite. To wind up (fig.). (به) جر آوردن (یا انداختن)
I was beyond myself; so angry was I جرم گرفته بود
Courage, daring; boldness. A.ا(jor-at) جرأت
To dare. جرأت کردن ف. ل-م.
Ex. جرأت نیکرد جلو برود He did not dare go forward.
To embolden, hearten, give courage to; to encourage. جرأت دادن ف. م
To pick up courage, muster up one's courage, take courage. جرأت گرفتن (یا یافتن)
Courageous, daring. با جرأت
Courageless, faint-hearted, timid. بی جرأت / کم جرأت

جرخست (jarkhast) } R == چرخشت
جرخشت (jarkhosht) }

جرد (jard) (۱) R.۱ 1. *Zool.* A king-fisher [== ماهی خورك]. 2. A royal throne.

جرد (jard) (۲) A.۱ Paring, shaving: scaling. Skinning. Denuding.

جرد (jarad) R.ص Wounded.

جرده (jardeh) .۱ == بوتیمار A bittern.

جرز (jerz) .۱ A pier, a supporting pillar.

جرزن (jerzan) .۱ *Gam.* A bad sport, one who backs out: also, a cheat. *See* جرزدن

جرس (jaras) A.۱ == زنك A bell. [ج. == اجراس (ajras)]

مارجرس‌دار A rattlesnake.

جرسام (jersam) A. == ذات‌الجنب

جرس خانه (jaras-khaneh) A.P.۱ A belfry [==برج ناقوس].

جرشفت (jarshaft) .۱ A pasquinade.

جرعه (jor-eh: jar-) A.۱ A draft or draught, a sip, a gulp; a drink; a mess; a dram. Ex. (a) جرعه‌ای آب بمن بده Give me a drink of water. (b) يك جرعه ویسکی a dram of whisky. (e) جرعه‌ای آش a mess of pottage. (d) بيك جرعه at a gulp, at one draught.

جرعه‌جرعه نوشیدن (یاخوردن) To drink by draughts; to sip.

جرعه‌ریز (- reez) } A.P.۱ A drinking-vessel. A small vessel with a spout for pouring a liquid down a child's throat.
جرعه‌دان (- dan) }

جرب (jarab) A.۱ *Med.* Scab; dry scab: mange, psora.

جرب‌رطب Moist tetter, ringworm tetter. *See* زرد زخم

جربز (jorboz) A.-P.ص-۱ 1. A deceiver. A sly person. 2. Sly, arch. Deceitful. [From P. گربز]

جربزه (jorbozeh) A.P.۱ Ability: efficiency. [O. S.] Slyness.

باجربزه Efficient; capable.

باعرضه & عرضه Sly R. *See*

جربناك (jarabnak) } A.P.ص Scabby, mangy.
جربی (jarabee) }

جرثقیل *See under* جر

جرثومه (jorsoomeh) A.۱ Root. Origin. A germ.

جرجری (jarjaree) .۱ == عرعر *Bot.* The juniper(-tree).

جرجیر (jerjeer) A.۱ Water-cress.

جرجیس (jerjees) A.-E.۱ St. George, the patron saint of England [died as a martyr in 303 A. D. in the reign of Diocletian].

میان پیغمبران جرجیس را انتخاب کردید! *Prov. exp.* What a poor example you have given! Of all the possibilities, you have chosen the least likely. *Lit.*, you have chosen St. George among the prophets.

جرح (jarh) A.۱ A wound. Wounding. Laceration. *Fig.* An offence.

جرح و تعدیل (jarho-ta'deel) A.۱ Adaptation; rectification.

جرح و تعدیل کردن ف. م. To rectify; to modify and adapt.

جرعه‌نوش A.P.۱(jor-eh-noosh) A winedrinker; a tippler.

جرغاتو (jorghatoo:jar-) [Perhaps a corruption of جرعه دان]

جرگه ۱.(jargeh) A circle, a ring, as of men. Ex. او هم درجرگهٔ ما آمد

To form a circle. جرگه زدن ف.ل. Ex. شاگردان همه جرگه‌زدند

[Note. The word has been construed also with the verbs کشیدن&انداختن].

جرم A.۱(jorm) A crime; a guilt, an offense [a misdemeanor, felony, etc.]. A penalty; a fine, a forfeit. [(joroom) ج. == جروم] See جریمه

1. To commit an جرم کردن ف.ل. offense, crime, etc.; to sin. 2. [== جریمه کردن] To fine.

To pay a fine. جرم دادن

For what guilt بچه جرمی تعقیب شد was he prosecuted?

جرم A.۱(jerm) [ج. == اجرام(ajram)] A body. Mass of matter. A globe. [Used mostly in the pl.]. Ex اجرام سماویه celestial bodies, orbs. || Incrustation, scale.

Anat. Cerebrum. جرم دماغ

Anat. Encephalon. جرم دماغ کبیر

Encephalitis. ورم جرم دماغ کبیر

To be covered جرم گرفتن with incrustations or scales.

جرم ضرب در سرعت == عزم *Phys.* Momentum.

جرم (jaram) *See under* لاجرم

جرمانه A.P.۱(jormaneh) A fine; a penalty. *Syn.* == جریمه

جرمناک A.P ص(jormnak) Guilty.

جرمی A.P ص(jermee) Molar.

جرنغار R ۱(jaranghar) The left wing of the army.

جرنگ ۱.(jereng) A jingling or tinkling sound; a jingle. A clashing noise. [Often repeated].

To jingle. جرنگ جرنگ کردن ف. ل. To clash.

جرنگی ص.(jerengee) *Slang.* Jingling, tinkling: said only of money. Ex. پول جرنگی Money that makes a jingling sound; i.e., cash.

جرواسک (jarvasak) == سوسک حمام

جروم (joroom) [A pl. of جرم jorm]

جره ص.(jorreh) 1. Of medium size, neither too large nor too small. 2. Male [said of some animals, esp. of a falcon]. Ex. 1 & 2. قوش جره a small, male falcon 3. *R* Active; nimble.

جره باز (— baz) == قوش جره

جری A.ص(jaree) Bold, goahead; courageous.

جریان A.۱(jarayan) 1. Course. Ex. (a) جریان حوادث (b) جریان رودخانه (a) course (*or* march) of events.

2. Circulation. Ex. (a) کاغذ شما در جریان اسکناس (b) جریان است

3. Flowing, running. Ex. «که آب را از جریان باز دارد» such that will keep water from flowing. 4. A stream; a current. Ex جریان برق electric current. 5. Coming to pass. 6. *Med.* Flux [usually جریان شکم].

of cavalry. *See also* جرید *No. 1.* [ج. == جرائد *(jara-ed)*]

[*Note.* The first sense of جریده i.e. 'newspaper' is the only one now in usage].

جریده‌نگار *A.P.*ا *(jareedeh-negar)* A journalist.

جریده‌نگاری *A.P.*ا *(—negaree)* Journalism.

جریمانه *A.P.*ا *(jareemaneh)* == جرمانه

جریمه *A.*ا *(jareemeh)* 1. A fine, a penalty, a forfeit(ure), an amercement, a pecuniary punishment [== مجازات نقدی]. 2. *R.* A crime; a fault [ج. == جرائم *(jaraem)*]

جریمه کردن ف. م. To fine, to amerce.

جریمه‌بردار *A.P.*ص *(—bardar)* Finable, amereeable.

جریه *A.*ا *(jarriyyeh)* Traction (service)

جز *(joz)* ح. ا. 1. Except, save, besides, apart from. Ex. همه رفتند جز حسن All went except Hassan. 2. Other than [== غیراز].

بجز *(bejoz)* == جز

جزاینکه - بجزاینکه / جزآنکه - بجز آنکه 1. Except that, save that. *See example under* الا اینکه *the syn.* 2. Unless [== مگراینکه].

جز از - بجز از == جز Except, save. [*Mostly poetic*].

[*Note.* There is a small probability that the word جز has been derived from the Ar. جزء which

7. Conduction. 8. *Law.* Proceeding, process. Ex. جریانات حقوقی || 9. Progress. Ex. مذاکره هنوز درجریان است

جریان هوا A current of air, a draft.

جریان داشتن To happen; come to pass, take place; be held. Ex. مذاکره ای بین ما جریان داشت We held (*or* had) a conversation.

جریان دادن ف. م. To circulate.

جریان پیدا کردن To fall into circulation. To become current.

جریان کردن ف. ل. *R.* To flow. To circulate.

جریب *A.*ا *(jareeb)* A measure of land [varying in different localities]. *L.*, an acre. A corn-measure. A cultivated or arable land *R.*

جریب زدن ف. م. == *R* To survey.

جریبا ا *(jareeba)* The north-west wind.

جریبانه *A.P.*ا *(jareebaneh)* Taxes levied on the number of *jareebs.*

جریب کش *A.P.*ا *(jareebkash)* == مساح A land-surveyor [*Rarely used*].

جریح *A.*ص *(jareeh)* Wounded.

جرید ا *(jareed)* -ا A lance; a javelin; a foil (used in fencing). Mock fight. *See* جرید بازی || A palm-bough stripped of its leaves *R.*

جرید بازی *A.P.*ا *(-bazee)* Fencing. Mock combat with lances.

جرید بازی سواره Jousting.

جریده *A.*ا *(jareedeh)* A newspaper [== روزنامه]; a journal. A catalogue. A register. A detachment